

سکے اثر

کلاسیک ادب

سید حبیب گوہری راد



۱۳۱۱

سی اثر

کریستین بوجن

حبیب گوهری راد

به نام خدا



سرشناسه	بوبن، کریستیان، ۱۹۵۱ - م Bobin, Christian
عنوان و نام پدیدآور	: سی اثر از کریستین بوبن / مترجم حبیب گوهری راد
مشخصات نشر	تهران: جمهوری، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	۷۸۲ ص.
شابک	978-964-6973-98-5
وضعیت فهرست نویسی	فیا
یادداشت	داستانهای این کتاب قبلاً به صورت کتابهای مستقل منتشر شده است. گنجینه آثار کریستین بوبن : داستانهای فرانسه - - قرن ۲۰ م. گوهری راد، حبیب، ۱۳۵۵ - ، مترجم : الف ۱۳۸۸ ۱۲ ۲۴۱ و PQ ۲۶۶۳/۱ ۸۴۳/۹۱۴ ۱۸۴۸۰۰۱
عنوان دیگر	
موضوع	
شناسه افزوده	
رده بندی کنگره	
رده بندی دیویی	
شماره کتابشناسی ملی	



سی اثر

کریستین بوبن



مترجم

سید حبیب گوهری راد

تهران، جمهوری ۱۳۸۹



سی اثر
گریستین بوین

مترجم: سید حبیب کوهری راد

چاپ اول	جمهوری ۱۳۸۹
ویرایش و تولید	کارگاه نشر جمهوری
ناظر چاپ	علیرضا اسدی
قطع	رقعی
لیتوگرافی	ترنج رایانه
چاپ و صحافی	امیدوار
شابک	۹۷۸-۹۶۴-۶۹۷۳-۹۸-۵
۳۱۰۰ نسخه ♦ ۱۴۹۰۰۰ ریال	

حق چاپ و نشر انحصاراً محفوظ است

مراکز پخش و فروش

فروشگاه شماره ۱: خ جمهوری، روبروی باغ سپه سالار، شماره ۲۳۰
تلفن: ۳۳۴۹۳۰۳۹۰ تلفکس: ۳۳۱۱۶۰۳۳
فروشگاه شماره ۲: خ شریعتی (قلهک) نرسیده به خیابان دولت روبروی مسجد جامع پلاک ۱۴۸۵
تلفن: ۲۲۶۰۲۵۵۵

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خ شهدای ژاندارمری غربی، شماره ۸۸
تلفن: ۶۶۴۱۰۸۱۴ فکس: ۶۶۴۸۵۱۱۲

کریستین بوبن^(۱) در سال ۱۹۵۱ در فرانسه، در شهر کوچکی به نام کروزو^(۲) به دنیا آمد. کودکی آرام و بی دغدغه‌ای را پشت سر نهاد و در جوانی در همین شهر به تحصیلات آکادمیک پرداخت.

او هیچ‌گاه پا از کروزو بیرون ننهاده است. وی در جواب گزارشگر مجله‌ی ادبی «نُول کله»^(۳) در این باره می‌گوید:

«هرگز اشتیاقی به سفر نداشتم. تنها یک واقعه نظرم را جلب می‌کند و آن «دیدار» است، اما فکر می‌کنم همان چیزی را که در آن سوی دنیا می‌توانم ببینم، این‌جا، در همین نزدیکی‌ها هم خواهم دید.»^(۴)

در اولین نگاه، کریستین بوبن نویسنده‌ای به نظر می‌رسد که روحی آرام دارد و این آرامش هم در چهره و هم در آثارش به خوبی مشهود است؛ اما پس از خواندن آثار او، خواننده کم‌کم جذب تفکر، نگاه درونی و اندیشه‌ی شخصی این نویسنده می‌شود. بوبن از نظر فلسفی تحت تأثیر فلاسفه‌ی بزرگی همچون کرگگار^(۵) قرار می‌گیرد. به نظر او این متفکر دانمارکی به خوبی توانسته است در زمان خود، در مقابل اندیشه‌های ژنرالایسم نظام فکری هگل^(۶) و مارکس^(۷) که در خود نظام استبدادی را نهفته دارد بایستد و توجه جامعه را به «فرد» و «هویت فردی» معطوف بدارد؛ به همین

1- Christian Bobin

2- Creusot

3- Nouvel clé

4- Nouvel clé , 20 Avril 2004

5- Kier Kegaard (1813-1855)

فیلسوف و متکلم دانمارکی، نویسنده‌ی «ترس و لرز»

6- Hegèle (1770-1831)

7- Marx (1818-1883)

دلیل کتاب معروف خود «حضرت دوست»^(۱) را می‌نگارد، چه می‌پندارد که هر انسانی در نوع خود بی‌نظیر است و فرانسوای آسیزیایی^(۲) هم به تنهایی در خود یک جامعه، یک مکتب و یک نظام فکری را نهفته دارد: «هیچ انسانی را نمی‌توان بی‌قدر انگاشت، چرا که ذات نامتناهی خداوند او را به دیدار خویش فرا می‌خواند.»

تا قبل از چاپ «حضرت دوست» نزد بنگاه بزرگ انتشاراتی گالیمار^(۳)، طی دهه‌های هفتاد، هشتاد و اوایل نود، بیش‌تر کتاب‌های بوبن نزد ناشران کوچک در فرانسه چاپ می‌شد، اما در سال ۱۹۹۲، گالیمار که قبلاً از این نویسنده سه کتاب قطعه‌ی گمشده (۱۹۸۹)^(۴)، زن آینده (۱۹۹۵)^(۵) و لباس کوچک عید (۱۹۹۱)^(۶) را چاپ کرده بود، تصمیم به چاپ اثری گرفت که نزد منتقدین و خوانندگان به عنوان شاهکار او به شمار می‌رفت: «حضرت دوست». این کتاب در فرانسه برنده‌ی سه جایزه‌ی مهم شد: جایزه‌ی ادبی «دوماگو»^(۷)، «ژوزف دلتی»^(۸) و جایزه‌ی مذهبی ادبیات کاتولیک.

پس از آن زمان، بنگاه‌های انتشاراتی دیگری مثل «فولیو»^(۹) که از اعتبار زیادی برخوردارند، اقدام به چاپ کتاب‌های بوبن کردند و آثار او خوانندگان خاص خود را یافت و روز به روز با استقبال بیش‌تری مواجه گردید. هم‌اکنون آثار کریستین بوبن در فرانسه جزو پرفروشترین کتاب‌های

1- Le Très-Bas

2- Francesesco (Francois) d'Assise

3- Gallimard

4- Pièce Perdue

5- La Femme à Venir

6- La Petite Robe de Fête

7- Deux Magots

8- Josephe Delteil

9- Folio

ادبی - فلسفی هستند.

در ایران نیز کریستین بوین با «حضرت دوست» و سپس با «فراتر از بودن»^(۱) به جامعه‌ی ادبی شناسانده شد و ما همچنان شاهد ترجمه‌های آثار او به فارسی هستیم. بوین در آثار خود تلاش می‌کند تا با هنرمندی تمام، مفاهیم ساده‌ای چون «زندگی»، «عشق» و «کودکی» را به خواننده‌اش بنمایاند، زیرا معتقد است که «زندگی» را باید هر لحظه زیست و بی‌عشق، زندگی دچار نقصان بزرگی می‌شود؛ اما تنها «کودگان» هستند که در چشمان معصوم‌شان می‌توان خلوص و پاکی زندگی ناب را باز شناخت.

کریستین بوین بر اندیشه‌های شارل فردینان راموز^(۲) صحه می‌گذارد. به نظر او این متفکر سوئیسی با دید دقیق و هنرمندانه‌ای که از اشیاء ارائه می‌دهد، از کلمات همچون مخلوقات استفاده می‌کند که به حضور اشیاء در مقابل دیدگان خواننده جان می‌دهند و این دقیقاً جان هنر بوین است؛ نوشتن و نه تنها نوشتن که ایجاد تصویری زنده و ملموس از آن چه دیگران شیء بی‌جان می‌نامند و «طبیعت»...

برای او طبیعت (درخت، هوا، پرنده،...) نشانه‌ی محکمی بر وجود خداست: «دفتر کارم رو به درخت قان و درخت قان رو به خداست»،^(۳) و این آیا همان نیست که پائولو کوئلو^(۴) از زبان «کیمیاگر»^(۵) کتابش نقل

1- La Plus que Vive

«فراتر از بودن»: ترجمه سید حبیب‌گوهری راد؛ تهران؛ مجموعه انتشاراتی رادمهر

2- Charles Ferdinand Ramuz

فیلسوف و رمان‌نویس سوئیسی فرانسوی زبان (۱۸۷۸-۱۹۴۷)

۳- «هجده اثر از کریستین بوین»، ترجمه‌ی سید حبیب‌گوهری راد، تهران، مجموعه‌ی انتشاراتی رادمهر.

4- Paulo Coelho

می‌کند که: «جهان بخشی قابل رؤیت خداوند است»؟^(۶) آواز پرندگان، نفس کشیدن درختان، هجوم نور بر پهنای کوهستان...

راوی کتاب‌های بوبن را آن چنان به شوق و سرمستی می‌آورد که در «زندگی از نو»^(۷) می‌تواند سمفونی هماهنگی از آواز درخت، اکسیژن، نور و آواز سهره را بشنود. کودک درون روایتگر «زندگی از نو» آن چنان به وجد می‌آید که از درخت زیزفون، درخت قان و گنجشک همچون همزادان خود یاد می‌کند و فرانسوای قدیس نیز در حضرت دوست خاک را همزاد همیشگی خود می‌داند، و انسان مگر نه از خاک است؟! «به سوی خواهرم خاک، معشوقه‌ام خاک... مادرم خاک، مادرم

آسمان...».^(۸)

هم آوایی با آواز طبیعت و هم‌ذات پنداری با جان آن، روایتگر نکته‌بین «زندگی از نو» را به حقیقتی ملموس رهنمون می‌سازد، حقیقتی به عمر ابدیت: «حقیقت روی زمین به آینه‌ای شکسته می‌ماند که هر تکه‌ی کوچکش تمام آسمان را منعکس می‌کند»^(۹) و جلال‌الدین محمد بلخی، قرن‌ها پیش چه زیبا توانست از حقیقت و آینه‌ی شکسته بنویسد: «حقیقت همچون آینه‌ای بود در ازل که بر زمین افتاد و آدمیان هر کدام به قدر خویش از آن برداشتند.»

او زندگی در دنیایی را که به آن «اعتقاد» ندارد غیر ممکن می‌داند و حقیقتی که ورای طبیعت و اشیاء می‌بیند را مایه‌ی آرامش روح می‌انگارد: «هیچ چیز

5- Alchimiste نویسنده‌ی مشهور برزیلی (۱۹۴۷-)

۶- «کیمیاگر»، پائولو کونلو، آرش حجازی، انتشارات کاروان، صفحه‌ی ۱۳۶.

7- Ressusciter

۸- «حضرت دومت»، کریستین بوبن، ترجمه‌ی سید حبیب‌گوهری راد - سعیده بوغیری،

تهران، مجموعه‌ی انتشاراتی رادمهر. ۹- هجده اثر از کریستین بوبن.

آرامش بخش‌تر از حقیقت نیست».^(۱)

زندگی در دنیای پُست مدرن که با سرعت سرسام‌آوری به ناکجاآباد در شتاب است؛ روح خسته‌ی انسان امروزم را همچون کاغذ باطله‌ای می‌کند، اما بوبن می‌خواهد از «باطله شدن» پرهیزد و با رسن «اعتقاد» خود را به بالا بکشانند: «فقط می‌دانم زندگی در دنیایی که به آن اعتقاد ندارم، غیرممکن است».^(۲) این گریز را نه تنها در آثار، بلکه عملاً در زندگی شخصی‌اش نیز شاهدیم؛ زندگی در شهری کوچک در ایالت بروتنی^(۳) و هیچ‌گاه از آن پا به بیرون نگذاشتن؛ نه اسیر وب سایت‌های تبلیغاتی بنگاه‌های انتشاراتی ریز و درشت می‌شود و نه موفقیت‌اش را در مجلات معتبر ادبی جار می‌زند. او می‌خواهد باشد و در سرزمینی به وسعت برگه‌ی کاغذی برای نوشتن، آزادانه نفس بکشد:

«من در بروتنی متولد شدم و در این‌جا هم زندگی می‌کنم، اما سرزمین من این خاک آرام و خشن نیست، با جنگل‌های وحشی‌اش، با رودخانه‌های پر آبش... سرزمین من این منطقه‌ی سرکش و ناآرام که در تاریخ قرون وسطی جایی برای خود دارد، نیست. سرزمین من بسیار کوچک است، پهنای آن ۲۱ سانتی‌متر و طولش ۲۹/۷ سانتی‌متر... کشور من ورقه‌ی کاغذ سفیدی است که تنهاست. کشوری زیبا که سرتاسر سال پوشیده از برف است و هرازگاهی با قطرات باران جوهر پا می‌خورد».^(۴)

منتقدین آثار بوبن بر این اعتقادند که نوشته‌های او قطعات مختلف یک پازل هستند و یکدیگر را کامل می‌کنند. هر کدام از کتاب‌ها جدا از این که جوّ خاص خود را حفظ می‌کنند «حرفی از جس زمان» می‌زنند؛ گویی

۲- همان.

۱- همان.

3- Bretagne

4- <http://www.toute la bretagne>, décembre 1994.

روایتگر تمام کتاب‌ها یکی است. روایتگر «زندگی از نو» با مونولوگ‌هایی که دارد حاصل اندیشه‌هایش را به صورت «تابو» درمی‌آورد. در حقیقت او در جستجوی زندگی دوباره‌ای ورای مرگ پدر و یا سرگرم کنکاش حیاتی حیرت‌آور در بطن طبیعت است. روایتگر، حیات طبیعت را جشنی فراتر از شعور نباتی می‌داند و همچون کودکی متحیر با دیدن پروانه‌ای که از پیله‌ی خود سرب‌به‌در می‌آورد، به وجد می‌آید.

او پروانه را نیز همراه با درخت و گنجشک همزاد خود می‌داند: «اما به عقب باز نخواهم گشت. جشن تازه شروع شده است. مقابل من تلاش من و تمام امیدهایم قرار گرفته‌اند... باید پروانه شد.»^(۱)

روایتگر «فراتر از بودن» مردی است که زن مورد علاقه‌ی خود را از دست داده است. زن که بر اثر سکت‌های مغزی مرده در حقیقت نزد روایتگر، زنده‌تر از همیشه در تلاش برای اثبات وجود خویش است. در این کتاب خواننده همراه با روایتگر در «جستجوی حیات» است. مرد در چشمان فرزندان زن، تصویری از زن را می‌بیند. همچون «راموز» که به حیات روح در جسمی دیگر پس از مرگ معتقد است، در لحظاتی خاص، خواننده‌ی بوبن نیز احساس می‌کند زن مورد علاقه‌ی روایتگر در قالب یک درخت یا ذرات مشعشع صبحی آفتابی، نمایان می‌شود. این کتاب زنده کردن گذشته است به سعی مردی که فقط دوست داشته و دوست می‌دارد؛ و اگر عشق نباشد چه نیروی دیگری می‌تواند گذشته را در دست بگیرد، ورز دهد، از زوایای مختلفش بنگرد و سپس روح خاطرات را پیش‌روی چشم زنده سازد؟ نام کتاب، خود بیانگر تب و تاب روایتگر است در تلاش برای به دست آوردن روح هستی، آن‌چه که فراتر از بودن اسب و آن‌چه که هست؛ گوهر زندگی؛ حقیقت.

اما در «حضرت دوست» هنر کریستین بوبن در بیان روایتگرانه به اوج خود می‌رسد. پسری از خانواده‌ای متمول، به سال ۱۱۸۲ میلادی در آسیزی واقع در ایتالای مرکزی به دنیا می‌آید. او فرزند یک تاجر پارچه است و تاجر پارچه سودایی پول و ثروت. مادر او را فرانچسکو و پدر او را فرانسوا می‌خواند. پسر که سودای جنگاوری در سر دارد در لباس شوالیه‌ای متهور به جنگ می‌رود، اما دیدن جذامیان و مریض شدن خویش انقلابی درونی را در او باعث می‌شود. از این پس هر چه دارد (از جمله بخشی از دارایی پدر) را به فقرا می‌بخشد. پیامی درونی به او می‌گوید که در پی ساختن خانه‌ی خدا باشد و او دور از خانواده و دوستان، بدون داشتن سقفی برای سرپناه، تنها با ردایی بر دوش به آغوش طبیعت پناه می‌برد و چه زیبا طبیعت برای او مادری می‌کند! فرانسوای آسیزیایی مکتب فقر (فرانسسکین)^(۱) را پایه می‌گذارد. او به دور از زرق و برق کلیسا، زندگی ساده‌ی خود را و همراهانش را در کنار «برادر خورشید، خواهر ماه» می‌گذراند:

«ستایش تو راست، ای خداوند من،

با جمله‌ی آفریدگانت،

بالخاصه حضرت برادر خورشید،

که بدان بر ما روشنایی و نور عطا می‌کنی...

ستایش تو راست، ای خداوند من، بهر خواهر ماه،

و اختران آن‌ها را در آسمان سرشتی،

روشن و گران‌بها و زیبا...»^(۲)

1- Francisceain

مکتبی که فرانسوای آسیزیایی مقدس در سال ۱۲۰۹ پایه گذاشت.

«همه گرفتارند»^(۱) داستان زندگی یک خانواده است، بهتر بگوییم، یک زن: آریان^(۲)، آن که هر وقت عاشق می‌شود، بچه‌ای را در بطن خود «احساس می‌کند». نماد بچه نشان دهنده‌ی آرزوها و تخیلات زن است به هنگام عاشق شدن، نیز نشانگر خاصیت زندگی و زنده بودن در عشق است. او روی سقف خانه، بالای درختان حیاط حتی بر فراز ابرهای آسمان هم پرواز می‌کند. آریان در بند قراردادهای دست و پاگیر اطراف نیست. اگر عاشق آقای «آرمان»^(۳) معلم و یا آقای «گرامور»^(۴) لوله‌کش شده، این را اعتراف می‌کند و به پرواز در می‌آید. شاید کاربرد فانتزی عشق در این کتاب با بقیه‌ی آثار وی تفاوت داشته باشد، اما مفهوم عشق تغییری نکرده و این سخن در تمام کتاب‌های بوبن در هر چه تکرار، رویی تازه دارد.

پدیده‌ی عشق از دید روایتگرهای کتاب‌های بوبن سحرآمیز، رهایی‌بخش و حیات دهنده است: «دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم مسحور عشق است و بدون این افسون ما حتی لحظه‌ای نخواهیم توانست در دنیا به سر ببریم».^(۵) «عشق افسونگر است، کسی ظاهر می‌شود، شما عاشق می‌شوید و در این عشق که نسبت به او احساس می‌کنید، ناپدید می‌گردید».^(۶) «عشق چیزی خیلی کوچک با پیامدهای معجزه‌آور است».^(۷) «دوستت دارم. این کلام بسیار رمزآلود و تنها چیزی است که لایق قرن‌ها تدبیر است».^(۸) «قلب آنان که دوست‌شان داریم به حقیقت تنها

۱- «همه گرفتارند»: کریستین بوبن، ترجمه‌ی رویا طیبی، تهران، مجموعه انتشاراتی رادمهر.

2- Ariane

3- Arman

4- Grammure

۶- همه گرفتارند

۵- مجله اثر از کریستین بوبن

۸- فراتر از بودن

۷- همان، صفحه‌ی ۸۹.

مکانی است که می‌توانیم در آن سکنی گزینیم»^(۱)، «عشق، در آنچه انجام می‌دهیم قابل پیش بینی نیست. عشق بی دلیل می‌آید، بی قانون، و همانطور هم می‌رود. وقتی که هست دیگر کاری نمی‌توانیم انجام دهیم. در غیابش می‌توانیم بنویسیم اگر بخواهیم بنویسیم»^(۲) این گونه است که روایتگر عاشق کتاب‌های بوبن همچون کیمیاگر کوئلو معنای بیش‌تری از زندگی درمی‌یابد. او با روح جهان در می‌آمیزد چرا که: «وقتی آدم عاشق است همه چیز بیش‌تر معنا دارد»^(۳)



غیر منتظره^(۴) شامل ۱۰ داستان کوتاه است؛ اما باید گفت تمام این ۱۰ داستان کوتاه یا به عبارتی بگوییم ده نوشته‌ی به هم زنجیر شده، نُت‌های هارمونیک یک قطعه‌ی موسیقی هستند. نور و نور و نور... این کتاب سرشار از تلالو نوری غریب است. نور صبحگاهی شاید، نور آواز یک سهره، نور خاطره‌ی زنی از دست رفته، نور زندگی و یا نور حضور...؟ بوبن در آثارش «زن» را به عنوان نماد زایش و باروری، زندگی، برکت و مهر می‌داند. در بخشی از کتاب حضرت دوست، بوبن درباره‌ی توفیق نقش مادر نسبت به پدر، یا به طور کلی نقش زن نسبت به مرد می‌نویسد: «پدر آن کسی است که در برابر فرزند تظاهر می‌کند و خویشانش را مظهر قانون و عقل

۱- همان. ۲- غیر منتظره

۳- «کیمیاگر» پائولو کوئلو، برگردان: آرشد حجازی، انتشارات کاروان.

4- Inespérée

غیر منتظره: کریستین بوبن، ترجمه‌ی سید حبیب گوهری راد، تهران، مجموعه انتشاراتی رادمهر.

و تجربه که همگی ساخته و پرداخته‌ی جامعه‌اند، جلوه می‌دهد. اما مادر برابر فرزند تظاهر نمی‌کند... او در برابر فرزند نیست، گرداگرد آن، درون آن، بیرون آن، همه‌جای آن است. او حیات جاودانه را به فرزند معرفی می‌کند»^(۱)؛ «مردها از زنان می‌ترسند. این ترسی است که از فاصله‌ای به دوری زندگی به آنان رسیده است. ترسی است که از روز نخست در دل‌شان نهفته است و تنها ترس از تن و چهره و قلب زن نیست، بلکه ترس از زندگی و ترس از خدا نیز هست؛ چرا که زن و خدا و زندگی پیوندی نزدیک با یکدیگر دارند»^(۲) اما آن‌جایی که از قداس مادر سخن به میان می‌آورد، خواننده مبهوت قدرت کلام و در عین حال سادگی کلمات انتخاب شده می‌شود. گویی او از نزدیک در لحظه لحظه‌ی زندگی یک مادر جوان بوده، با او سال‌ها زندگی کرده و خستگی عمق چشمان او را با چشم جانش دیده است. این نویسنده در بطن جامعه‌ی مدرن امروزی، فروتنی خود را در برابر مادر جوان خسته، این‌گونه بیان می‌دارد: «هیچ تقدسی عظیم‌تر از تقدس مادرانی نیست که شستن کهنه‌ها و گرم کردن فرنی و حمام کردن کودک، آنان را از رمق انداخته است...»^(۳)

در جامعه‌ی امروز که گیج از مدرنیته و گم شده در رنگ و صدا و شعار است و گاه زن دستمایه‌ای می‌شود برای تبلیغ، عشق‌ورزی و یا سیاهی لشکری که معشوق‌وار نقشی کم‌مایه را در برابر قهرمان مردانه‌ی داستان‌ها بازی می‌کند، کریستین بوبن تمجید از زن را تمجید از روح زندگانی می‌داند و «زن، خدا، زندگی» را در کنار هم معنی‌دار می‌بیند. اسوالد اشپنگلیر^(۴) در «انحطاط غرب»^(۵) معتقد است که امروزه جامعه مسئولیت خود را در

۲- همان.

۱- حضرت دوست.

۳- همان.

برابر روح زن از یاد برده است. او نسبت به میزوژینی^(۱) (زن گریزی) در حال پیشرفت هشدار می‌دهد، اما خوش‌بین خواهیم بود اگر تنها به تعریف کلمه‌ی میزوژینی در لغت‌نامه‌ها اکتفا کنیم: دشمنی و گریز مردان از زنان. در حالی که در قالب تعبیری جدید، میزوژینی را می‌توان توهین و تحقیر آگاهانه‌ی جنس مرد نسبت به جنس زن دانست؛ تحقیری که می‌تواند جنبه‌ی جنسی و یا احساسی به خود بگیرد. پائولو کوئلو در «بریدا»^(۲) پیدایش جهان را وام‌دار روحی زنانه می‌داند. یک انرژی مؤنث که سرشار از باروری و زایش و زندگی است. در همین کتاب است که به «ماه» نقشی زنانه می‌دهد و نیروی حیرت‌آور مهتاب را در پرورش روح و فکر سالک یادآور می‌شود و از این جاست که به کشف جنبه‌ی مؤنث خداوند نایل می‌شود. در اسطوره‌های یونان نیز «سیبل»^(۳) مادر خدایان و الهه‌ی باروری است که جهان از وجود او سبز و زنده است.

در «همه گرفتارند» آریان و آرمان هر کدام جداگانه به کلیسا می‌روند تا با چهره‌ی دیگر زن، «بانوی ما»^(۴)، مریم مقدس، درد دل کنند. آنان بر این اعتقادند که تنها مریم مقدس است که مفهوم عشق را می‌فهمد. به همین دلیل ساده، عاشقان را دوست دارد و به آن‌ها کمک خواهد کرد.

پیش‌تر یادآور شدیم که در تمام آثار بوبن درونمایه‌ی «زندگی» و «عشق» هر کدام به نوعی نقش ماندگار خود را بازی می‌کنند، اما زندگی از دیدگاه بوبن چه رویی دارد؟ «اما مگر خوشبختی، خود زندگی نیست؟»^(۵) «زندگی بسیار کوتاه است، چیزی به من ببخش که دوستش داشته باشم.»^(۶) «زندگی بسیار سریع است، باید کمی شادی در آن جاری کرد، مگر

1- Mysogynie

2- Brida

3- Cybèle

4- Notre - Dame

۶- همان.

۵- همه گرفتارند

نه؟»^(۱) و «تقدس چیزی جز شادی نیست؟»^(۲) در واقع نزد کریستین بوبن، ذات زندگی بدون حضور شادی بی معنا خواهد بود. و «مرگ» این وفادار به سرشت آدمی که «در سایه نشسته است به ما می‌نگرد»^(۳)، نزد بوبن رابطه‌ای برادرانه با زندگی دارد. شارل فردینان راموز، تأثیرگذار بی‌چون و چرای کریستین بوبن، می‌گوید: «آن‌گاه که هستی‌ام بازایستد، در هستی دیگری وارد می‌شوم. آن یک کوچک است و آن دیگری بزرگ؛ و مرگ، بازگشت است. در آن هنگام که به خود نهیب می‌زنم «من باز خواهم گشت»، آرام می‌شوم.»^(۴)

راموز در مرگ، تجدید حیات می‌بیند، نوعی رو-نسانس: «و مرگ جز در قالب زندگی دوباره بر من ظاهر نخواهد شد.»^(۵) نوشته‌های بوبن نیز که تحت تأثیر اندیشه‌های فلسفی راموز است؛ بر حیات پس از مرگ صحنه می‌گذارند. بوبن می‌داند که در این دنیای پر از نگرانی برای هیچ، به آن هنگام که روح از قفس تن به پرواز در می‌آید، دیگر: «مردگان نگرانی‌های زندگان را نخواهند داشت. مردگان این زمین سنگین مضطرب را ترک کرده‌اند. مردگان سرشار از زندگی و شوق‌اند.»^(۶) او معتقد است که آدمیان در برابر عظم مرگ همانند نوزادی بی‌دفاع‌اند، همچون لحظه‌ی تولدشان: «مقابل مرگ، ما همانند ابتدای تولدمان هستیم، کاملاً به دور از

۱- زندگی از نو. ۲- حضرت دوست

۳- سهراب سپهری، «صدای پای آب».

4- Poèmes choisis de C.-F. Ramuz, comp. Gilbert Guisan, éd. Pierre Seghers, Paris, 1966, p. 126.

۵- همان، صفحه‌ی ۱۲۸.

۶- تصویری از من کنار رادیاتور، کریستین بوبن، مترجم سید حبیب‌گوهری راد، تهران، مجموعه‌ی انتشاراتی رادمهر.

هرگونه قدرت و اختیاری». ^(۱) اما در سایه‌ی عشق است (و باز هم عشق!) که آدمی می‌تواند در برابر مرگ خودی نشان دهد: «و در جواب این ناتوانی در برابر مرگ، عشق می‌آید تا ما هرگز خود را نبازیم. عشق می‌تواند». ^(۲) از نظر بوبن عشق کلید رهایی از تمام آلام و نگرانی‌های بشری است: «عشق از ظواهر عبور می‌کند و با عبور خود، آن‌ها را می‌سوزاند». ^(۳)

به «کودکی» برمی‌گردیم؛ به خلوص نابی که راوی کتاب‌های بوبن را به این فکر وامی‌دارد که آیا در عمق چشمان کودک جز خدا چیزی می‌بینیم؟ بوبن از مسیح می‌آموزد که «کودکان به ملکوت پروردگار نزدیک‌ترند» و می‌نویسد:

«خدا آن چیزی است که کودکان می‌شناسند و نه بزرگسالان؛ بزرگسالان وقت خود را برای غذا دادن به گنجشکان هدر نمی‌دهند». ^(۴)



۱- مجله اثر از کریستین بوبن

۲- همان.

۳- همه گرفتارند

۴- حضرت دوست

فرا‌تر از بودن

واقعۀی مرگ تو، تمام وجود مرا در هم ریخت...

تمام وجودم، جز قلبم را.

آن قلبی که تو ساختی و هنوز می‌سازی، قلبی که تو، هنوز در نبودت هم با دست‌های گم شده‌ات، به آن شکل می‌دهی و با صدای گم شده‌ات، آن را به آرامش دعوت می‌کنی و با خنده‌های گم شده‌ات، به آن روشنی می‌بخشی.

دوستت دارم...

جز این دو کلمه چیزی نمی‌توانم بنویسم، جز این دو کلمه چیزی برای نوشتن نمی‌یابم. این جمله‌ای است که تنها تو نوشتنش را به من آموختی و صحیح بیان کردنش را به من یاد دادی؛ آن هم با تأملی بسیار، هر کدام جداگانه و به وسعت چندین سده، و با همان آرامش و کندی که تنها مختص تو بود. با همان کندی که در همه‌ی کارهای روزمره‌ات نشان می‌دادی؛ چمدان بستنت و یا حتی مرتب کردن خانه‌ات. تو کندترین زنی بودی که در طول عمرم دیده بودم... کندترین و در عین حال تندترین.

چهل و چهار سال عمر تو مانند آذرخشی کند و آرام به سر شد؛ آذرخشی کند که در یک لحظه، سیاهی آن را بلعید.

دوستت دارم...

این رمزگونه‌ترین کلامی است که شایسته‌ی تعبیر تو در طول قرن‌هاست؛

کلامی که وقتی به درستی بیان می‌شود، تمام هدف و لطافتش را هدیه می‌کند.

کلامی که وقتی به درستی بیان می‌شود، در سکوت، در راز مرگ تازه رخ داده‌ی تو، در کلمه‌ی آخر، حرف «م» شنیده نمی‌شود، بلکه بال می‌گشاید و به پرواز در می‌آید.

ژیسلن، دوستت دارم...

و این جمله‌ای است که هرگز آن را به زمان گذشته نخواهم نوشت...
در سنت اندراس^(۱) و ایزر^(۲)، یک هفته بعد از خاکسپاری، گل‌ها بر سر مزارت پڑمردند.

دوستت دارم...

این کلام زنده می‌ماند و تمام طول زندگی‌ام، مدت زمانی است که برای بیان آن لازم است، نه کمتر و نه بیش‌تر.

۱۲ اوت ۱۹۹۵، در زادگاه من کروزو^(۳) است که مرگ، برگیسوانت چنگ می‌اندازد؛ و تو به خیال خود، از میگردن می‌نالی و به گمان خود، حرف بی‌اهمیتی می‌زنی و می‌افتی.

ستاره‌های قرمز رنگ، همچون بارانی از شهاب سنگ، درون سرت فرو می‌ریزد. آنوریسم یا سکته‌ی مغزی^(۴) این چیزی است که پزشک‌ها می‌گویند و نامی است که برای گفتن ناگفتنی‌ها به کار می‌برند.

تو فرصتی برای بیمار شدن پیدا نکردی. مرگ به گونه‌ای غیر منتظره تو را در خود فرو برد. مانند جغد سیاه در آواز باربارا، خواننده‌ی معروف فرانسوی؛ یادم می‌آید که تو به این خواننده علاقه‌ی بسیاری داشتی. تو از صدای بی‌قید و رها و عاشقش، لذت می‌بردی؛

«روزی از روزها، شاید هم شبی از شبها، کنار برکه به خواب رفته بودم. ناگهان جفدی سیاه گویا آسمان را سوراخ کرد و از ناگجا آباد بر من فرود آمد...»

ژیسلن، بال‌های جغد سیاه، در یک لحظه تو را در برگرفت و بال‌هایش به قدری بزرگ بودند که سایه‌اش، مدتی طولانی است که روی دوست داشتنی‌ات را پوشانده...

برای آن که بتوان کمی، حتی شده کمی زندگی کرد، باید دو بار متولد شویم: ابتدا تولد جسم‌مان است و سپس تولد روح‌مان.

هر دو تولد مانند کندن شدن می‌مانند. تولد اول بدن را به این دنیا می‌کشاند

و تولد دوم، روح را به آسمان پرواز می‌دهد.

تولد دوم من زمانی بود که تو را ملاقات کردم. زمانی که آن جمعه شب در اواخر ۱۹۷۹ حدود ساعت ۱۰، وارد اتاق می‌شوی. آن شب، در خانه‌ی شوهر سابق‌ات با تو آشنا می‌شوم. من در حال رفتن بودم که تو از راه می‌رسی. از زندگی خسته‌کننده‌ات باز می‌گشتی و جلوی من بودی. چه طور بگویم: برای همیشه، حتی مرگ هم قادر به از بین بردن این جاودانگی نیست...

بقیه‌ی ماجرا یک بازی ساده‌ی کودکانه است. من به دنبال تو می‌آیم. در ازدواج اول و جدایی‌ات. در ازدواج دومت نیز به دنبال تو می‌آیم. من از خانه‌های ساخته شده از گچ، لی‌لی کنان، می‌گذرم. تو همچنان پیش می‌روی و من هم چنان به دنبال تو می‌آیم...

۱۶ سال، همه جا همراه تو بودم؛ و اینک در ۱۲ اوت ۱۹۹۵، دیگر نمی‌توانستم به دنبال تو بیایم. دیگر ممکن نبود. دلیلش را نمی‌دانم. گویا تو آن سوی شیشه و یا آن سوی هوا بودی. آن سوی چیزی که ضخامتش، حتی از یک میلی متر هوا، نور و شیشه، فراتر نمی‌رود و تو فقط آن سو هستی؛ در آن سوی چیزی به نام مرگ...

وقتی نگاه می‌کنم، چیزی نمی‌بینم؛ وقتی خوب نگاه می‌کنم، وقتی مدتی طولانی به دقت نگاه می‌کنم، با خود می‌گویم: «بالاخره خواهم دید، بالاخره خواهم فهمید...»

و این چند خط را هم برای همین می‌نویسم؛ برای خوب نگاه کردن به این فاصله‌ی میلی متری هوا، نور و شیشه. در این مدت حتی اگر چشم‌هایم به سیاهی عادت کنند، حتی اگر از شدت حیرت مرگ، دیدشان را از دست بدهند، حتی اگر روزی ببینم و بفهمم، می‌دانم که این میلی متر هوا، نور یا شیشه، هم چنان برای من غیر قابل عبور باقی خواهد ماند؛ گرچه تو در یک لحظه از آن عبور کردی...

حقیقتاً تو آدم با استعدادی بودی و در واقع من به همین دلیل است که می‌نویسم، می‌نویسم که بگویم: «من می‌دانم نابغه چه کسی است، زیرا در زندگی‌ام با یک نابغه آشنا شدم. شانزده سال با یک نابغه همراه بودم. تو نمی‌نوشتی، تو نقاشی نمی‌کردی، تو آن کسی نبودی که او را هنرمند یا دانشمند می‌دانند، خدا می‌داند که تو را چه چیز دیگری می‌نامند. تو به معنای واقعی، نابغه بودی: نابغه از عشق، کودکی و باز هم از عشق...»

دوست دارم همه تو را این چنین ببینند، همان گونه که بودی، همان گونه که هستی. مجموعه‌ی تمام استعدادها و عشقی خالص، در قلبی به سرخی آتش...



من به مسیح فکر نمی‌کنم...

نه این که او را فراموش کرده باشم یا از من دور شده باشد، نه، فقط دیگر به او فکر نمی‌کنم، همین. آخر او را هم تو به من بخشیدی...

چگونه بگویم؟ او را به من بازگرداندی... شاید هم او خود در میان ما روید. مانند زمانی که در عشق، از میان رفتار دو زوج عاشق چیزی متولد می‌شود؛ اما من اکنون به او نمی‌اندیشم و نامی برای او نمی‌گذارم؛ کتاب مقدس را باز نمی‌کنم، تا زمانی که از تمامی تسلی‌ها و تخیلات پاک شده باشد.

خوب می‌دانم که تو را دیگر در این کره‌ی خاکی ملاقات نخواهم کرد؛ خوب می‌دانم که دیگر خنده‌ی تو و صدای قدم‌های تو بر این خاک، تمام شده است و من فعلاً به دانستن همین قناعت می‌کنم.

آن لطافت و ملایمتی که از تو به وجود من می‌رسید،

هنوز هم می‌رسد و در این روز دیگر به اوج خود رسیده است؛

گویا ملایمت تو از مزارت، تراوش می‌کند.

از تابوت تو نور بیرون می‌آید و من این روشنایی را می‌جویم؛ چرا که همیشه در پی نوری بودم که جاودانی باشد؛ من این روشنایی را در نوشتن از تو می‌جویم؛ تو این کار را به عهده‌ام نهادی و همین برگرفته ازنبوغ توست. رئیس‌لن من از تو سپاسگزارم...

من با از دست دادن تو، همه چیز را از دست دادم و بابت این فقدان

از تو سپاسگزارم.

دیوانه‌وار دوستت دارم و در این جنون به دنبال ملایمت، روشنائی و عشق هستم. ای زیبا، شاد، بی‌خیال، خسته، ظریف، دوست داشتنی، شلخته، خنده رو، ناامید، خنیاگر، رویایی و کند و آزاد، مانند زندگی...

من بسیار می‌اندیشم. مرگ تو برای من یک معماست.

اندیشه‌ای که درست نمی‌دانم حاوی لطافت است یا فاجعه...

به نظر می‌رسد که حق انتخاب ندارم، زیرا برای به دست آوردن لطافت، باید فاجعه را نیز پذیرا شوم. تو هیچ‌گاه به من، جز اصالت و خلوص چیزی نبخشیدی و من به دنبال آن هستم که بدانم چه چیز خالص و اصیلی در مرگ تو نهفته است.

من همان گونه می‌نویسم که تو به من آموختی؛

همواره به دنبال آن هستم که در همه چیز، حتی در بدترین‌ها،

آن چه را که قابل ستایش و تمجید است، بیابم.



لاگن (۱)؛

تو را در خانواده به این نام خطاب می‌کنند...
و این کلمه به کسی گفته می‌شود که قلب را شاد می‌کند. چهارمین،
کوچک‌ترین، و آخرین فرزند خانواده که جایگاهی شاهانه دارد. همه از
خطاهای لاگن می‌گذرند و بی‌آن که جلوی بازیگوشی‌هایش را بگیرند، از
او مراقبت می‌کنند. این که او آخرین اسب و پس از او فرزند دیگری
نخواهد آمد به خوبی احساس می‌شود، پس تمام وقت خود را صرف او
می‌کنند. چنان رفتار می‌کنند که گویی، چنین عشقی هرگز پایان نخواهد
پذیرفت...

و در واقع چنین نیز هست...

لاگن در ۲ ماهگی، همان آدمی است که در بیست و چهار سالگی... غیر
منتظره، بی‌عقده...

همه‌ی کارهایش را می‌بخشند، شیطنت‌هایش، عشق‌هایش، کندی‌اش،
بی‌نظمی‌اش و از آن جایی که از او هیچ توقعی ندارند، او بدون وقفه پاسخ
می‌گوید، ظریف‌ترین و لطیف‌ترین پاسخ‌های ممکن...
ژیسلن کوچولوی پا برهنه، نشسته در بالکن...

تو هنوز به درستی راه نمی‌روی و با این حال، دنیا را درک کرده‌ای.

تو فهمیده‌ای که در دنیا عشق نیست، حتی زمانی که عشق وجود دارد؛

بنابراین وظیفه‌ی لاگن بودنت را به انجام می‌رسانی و در مقام آخرین
فرزند، عشقی را که به تو تقدیم کرده‌اند، صد برابر می‌بخشی.
«الو، جوجوی من!...»

این اولین حرفی است که هر یک‌شنبه شب، حدود ساعت هشت، از پشت
تلفن بیان می‌کنی. مادرت را این‌گونه خطاب می‌کنی و در همان لحظه
کوچک‌ترین دخترت مانند دیوانه‌ها در آپارتمان می‌دود زیرا موقع خواب،
انرژی‌اش دو چندان می‌شود. از یک سو فرزندت و از سویی دیگر، مادرت
در آن طرف خط و تو در میانه‌ی دنیا...
تو در یک لحظه همان اندازه مادر مادرت هستی که مادر دخترت...
«الو جوجوی من!...»



چندان قد بلند نیستی، در واقع ریزنقش هستی. از تو و از حضور تو، از صدا
و چشم‌های تو، نیرویی حمایت‌کننده و لطفی عمیق، سرچشمه می‌گیرد.
تو دارای سه فرزند بودی: دو دختر و یک پسر، کلمانس، هلن و گائیل...
ولی ده‌ها فرزند دیگر هم داشتی؛ به تعداد انسان‌هایی که تو به آن‌ها کمک
کردی، تسکین‌شان دادی و به هر طریق از آن‌ها مراقبت کردی که از حد
باور خارج است.
وقتی در کتاب‌هایم از مادرها می‌نویسم، در واقع از تو می‌نویسم... تو به
معنای واقعی، یک مادر بی‌عیب هستی و من تأکید می‌کنم:
مادر بی‌نقص و بی‌عیب، مادری است که مانند تو،
تمام عشق‌اش را بدون حساب و انتظار جبران، می‌بخشد
و فقط برای فرزندانش زندگی نمی‌کند،
بلکه برای دیگران هم زندگی می‌کند و عشق‌های دیگری را هم تجربه می‌کند.

تمام وجودش در رفتارها و کلمه‌هایش خلاصه می‌شود. می‌توان گفت بهترین مادرها کسانی هستند که در دنیا بدترین مادرها خوانده می‌شوند، مادرانی که تنها به فکر فرزندان‌شان نیستند و باز هم می‌توان گفت:

بهترین مادرها کسانی هستند که در عین مادر بودن،

فراموش نمی‌کنند به همان اندازه همسر، معشوق و فرزند نیز هستند.

در واقع برای توصیف بهترین مادرها، یک جمله کافی است که این جمله تمام جریان زندگی و مرگ تو را به درستی شرح می‌دهد:

بهترین مادرها، تمام وجودشان را می‌بخشند و می‌روند.

برای توصیف مادرها، پری‌ها، معشوق‌ها، دختر بچه‌ها و حتی جادوگرها، کافی بود به تو نگاه کنم؛ اما اینک باید یاد بگیرم تا بدون آن که از روشنایی حضور تو بر این زمین بهره‌مند شوم، با مسایل مواجه شوم. بنابراین مرگ تو برای من به منزله‌ی یک محرومیت است.



باز هم زنگ تلفن ...

صبح یک نفر تلفن می‌زند و در مورد مطالعه صحبت می‌کند. حرف‌هایش را به خوبی نمی‌فهمم...

گوش می‌دهم، اجازه می‌دهم حرف بزند و بعد در یک لحظه به خود می‌گویم که این مکالمه را باید کوتاه کنم، زیرا ممکن است تو، مثل همیشه، لحظه به لحظه به من تلفن کنی و در مورد هر چیزی به صحبت بپردازی. به همین خاطر هرگز دلم نمی‌خواهد با بوق اشغال مواجه شوی. با بهانه‌ای مکالمه را قطع می‌کنم...

چند ثانیه‌ای می‌گذرد تا به یاد آورم تو دیگر زنده نیستی و دیگر به من تلفن نخواهی کرد...

می‌گویند چشم‌ها و زبان، بیش از سایر اعضا با روح در ارتباط هستند. نمی‌دانم که آیا این حرف حقیقت دارد یا خیر، اما آن چه می‌دانم این است که مرگ مانند دزدی که به کنجی می‌رسد، ولع دارد و با شتاب هر چه تمام‌تر، آن را می‌بلعد و در یک هزارم ثانیه چشم‌ها تهی می‌شوند و زبان خاموش، و این یعنی پایان، پایان، پایان...

وقتی گوشی تلفن را بر می‌داشتم، همان لحظه صدای تو را تشخیص می‌دادم. در حقیقت باید بگویم:

صدایت را با حس لامسه، بیش از هر حس دیگری لمس می‌کردم. صدایت خیلی زودتر از کلمه‌هایی که می‌خواست ادا شود با من سخن می‌گفت. صدایت مطلبی پرارزش و استثنایی را برایم به ارمغان می‌آورد. زندگی ادامه می‌یابد و مانند خنده‌ی تو هیچ‌گاه پایان نمی‌پذیرد. مانند صدای تو در زمان حیات، که حتی در سکوت هم برای من قابل لمس است.



من بی‌توجهی کردم... در هفته چندین بار تو را می‌دیدم؛ بهتر است بگویم همواره تو را می‌دیدم. حتی تنهایی‌ام در این آپارتمان، از تو سرشار بود. تنهایی‌ام در این آپارتمان، تنها به امید دیدار مجدد تو، دوست داشتنی و لذت‌بخش بود.

ما موضوع صحبت‌مان را انتخاب نمی‌کردیم: پیرامون هر چیزی صحبت

می‌کردیم: پول، خدا، بچه‌ها، کتاب و حتی بالشی که در حراج بود و تو می‌خواستی با من برای خریدنش به منطقه‌ای صنعتی بروی. فروشگاه‌هایی که در آن‌ها به همراه تو بودم، امروز به نظرم همچون افسانه‌ای می‌آیند. تو این استعداد را داشتی که کلام را به یک جشن مبدل سازی و من گمان می‌کردم، این کلام خیال‌پردازانه و شاد، هرگز پایان نمی‌یابد...

من به سادگی، شاخ و برگ مرگ را به فراموشی سپرده بودم.

در واقع فراموش کرده بودم که این شاخ و برگ می‌تواند

ناگهان به تیرگی گراید و بر ما سنگینی کند...

و اما اکنون دیگر کسی نیست تا غم و شادی‌ام را با او در میان بگذارم.

کسی که به کلمه‌های روزمره‌ی زندگی، لطافت ابریشمی نرم را بیخشد.

تو اتاق کنار مرا به خوبی می‌شناسی. تو به این اتاق می‌آمدی و چک‌نویس‌های مرا می‌خواندی، و من دوست داشتم آن چه را که قابل نشان دادن نیست، به تو نشان دهم.

من تنها در تو و از طریق تو می‌نوشتم. من کاغذ سفید را مقابل چهره‌ی تو قرار می‌دادم تا بیش‌ترین روشنایی ممکن را به دست آورم. من با صدایی آرام، با صدایی مجنون، با تو سخن می‌گویم. من برای سخن گفتن با تو، صدای انسان‌های قرن دوازدهم را به امانت می‌گیرم.

واژه‌های: «گل سرخ و نسترن»، یعنی کوره راه‌های عشقی متمدن را، شاعران قرن دوازدهم در مدح زنی می‌سرودند که همسر خودشان نبود، بلکه همسر یک شاهزاده بود و امروز تو همسر خدای روشنایی‌ها هستی و این امر موجب نمی‌شود که من از سخن گفتن با تو دسب بردارم و یا به ادامه دادن اشعارم نپردازم.

هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌تواند مرا از این کار باز دارد. با حرف زدن با تو، کلام من این امکان را می‌یابد تا به حد کافی به ملایمت و یا به جنون برسد. ابتدا فکر می‌کردم که صدایم را از دست داده‌ام، ولی پس از آن فهمیدم که:

مرگ و کلام، همچون دو آدمی هستند که می‌خواهند با هم از دری عبور کنند، ولی با هم برخورد می‌کنند و هر دو در آستانه‌ی در، در می‌مانند. سپس دریافتم که باید مانند کنه، در برابر هر آن چه که از مرگ می‌دانم، پافشاری و مقاومت کنم. دریافتم که باید در برابر کلمه‌هایی که برای توصیف درد به کار می‌روند، بایستم.

دریافتم که باید به سوی زندگی بی‌خیالی بازگردم. من دریافتم همان گونه که نباید در مورد زندگی به کسی گوش کرد، در مورد مرگ نیز نباید به هیچ کس گوش سپرد. در مورد مرگ باید، مانند عشق سخن گفت. با صدایی آرام و عاشق. تنها باید کلمه‌هایی ساده به کار برد. کلمه‌هایی که مناسب یکتایی و یگانگی این مرگ باشد؛ واژه‌هایی ساده که با ملایمت این عشق، تناسب داشته باشد...

شیوه‌ی صحبت کردند... که زیر کلمه‌ها خط می‌کشیدی و یا برخی از جمله‌هایت را با حرکت دست و رقص ملایم بازوانت، سبک می‌کردی... شیوه‌ی مصیبت‌بار غذا پختنت و یا واگذاری این کار به همسرت... شیوه‌ی رادیو گوش دادنت... وقتی نام کتاب‌هایی را که در مورد آن‌ها صحبت می‌شد روی یک تکه کاغذ می‌نوشتی و فردای آن روز کاغذ را گم می‌کردی...

شیوه‌ی نامه‌نگاری‌ات به کسانی که با تو در زیر یک سقف زندگی می‌کردند...

شیوه‌ی عصبانی شدنت... وقتی بدون از دست دادن زیبایی‌ات دشنام می‌دادی... شیوه‌ی سیاه کردن دفترهایت، با نقل قول‌هایی که از کتاب‌های مختلف جمع‌آوری می‌کردی؛ و همین امروز صبح، من به این نتیجه رسیدم که این دفترها، دقیق‌ترین تصویر تو و دقیق‌ترین تصویر حرکت تو به سوی

اصالت و خلوص هستند.

شیوه‌ی زندگی زناشویی‌ات... که همه‌ی درها را باز می‌گذاشتی که من، هر ساعتی که می‌توانستم وارد شوم و وقتی که از حد می‌گذشت، نفسی می‌کشیدی و همه چیز به خوبی تمام می‌شد.

شیوه‌ی خواستنت... زمانی که خواسته‌هایت، منطقی نبود.

شیوه‌ی عکس جمع کردنت... وقتی که عکس‌های فرزندان را در یک آلبوم جمع می‌کردی و سپس به زودی فراموش می‌کردی که باید آن را جمع کرد.

شیوه‌ی رنجیدنت... وقتی برای انجام کاری، تو را به شتاب وامی‌داشتند...

شیوه‌ی وابستگی تو به همه، در عین عدم وابستگی‌ات به هیچ کس...

شیوه‌ی آزاد تو، برای آزاد بودن...

شیوه‌ی عاشقانه‌ی تو، برای عشق ورزیدن...

آه، زیسلن:

چه قدر یک نابوت برای گنجاندن این همه خوبی، تنگ است.

باید باور داشت که هیچ چیز این مرگ حقیقت ندارد و تو باز هم کلکی سر هم کرده‌ای...

مانند بچه‌های شیطان باید باور داشت که حتی اگر مرگ تو حقیقت هم داشته باشد، می‌توان گفت که تو اینک در بهشت بی‌نظمی زیبایی را به وجود آورده‌ای و به همین سرعت در آن جا دربارت را به راه انداخته‌ای. یک فرشته برای پختن غذا و فرشته‌ای دیگر، برای آن که برایت کتاب بخواند...

هیچ وقت نتوانستم کوچک‌ترین انتقادی را نسبت به تو تحمل کنم. من کمترین بی‌مחلی نسبت به تو را فراموش نمی‌کنم و در دلم باقی می‌ماند؛ مانند ورطه‌ای میان من و کسانی که یک روز، حتی فقط یک بار، نسبت به تو شک کرده باشند.

این شیوه‌ی عشق ورزیدن است، و تنها شیوه‌ی عشق ورزیدنی که بلد هستم؛ و این به معنای آن نیست که تو بی‌عیب و نقصی و نیز به معنای آن نیست که تو یک قدیسه‌ای:

قدیسه‌ای وجود ندارد... این را حتی قدیسه‌ها هم می‌گویند.



وقتی همه جا تاریک است، گاه یک پری در تاریکی، سرچشمه‌ای به وجود می‌آورد: نیمی نور و نیمی پری.

از تو جز خوبی، هیچ چیز سرچشمه نگرفته است. شگفت‌انگیزتر این که: حتی اگر به من بدی می‌کردی، این بدی در همان لحظه به خوبی تبدیل می‌شد.

اعتراف می‌کنم که تو باعث شدی من بیماری بزرگ حسادت را تجربه کنم.

هیچ چیز دیگری، جز حسادت به عشق شبیه نیست و در عین حال

هیچ چیز دیگری با آن در تضاد نیست.

انسان حسود خیال می‌کند که با اشک‌ها و فریادهایش می‌تواند عمق عشق خود را ابراز کند، اما نمی‌داند که با این کار تنها خودخواهی دیرینه‌اش را که در هر کس وجود دارد، ابراز می‌دارد. هرگز در حسادت سه فرد و یا دو فرد وجود ندارد. ناگهان تنها یک فرد در معرض همه‌ی عشق جنون‌آمیزش قرار می‌گیرد.



من تو را دوست دارم...

پس من به تو وابسته‌ام و تو از طریق این وابستگی به من متصل هستی. بنابراین تو وابسته‌ی وابستگی من هستی و باید در همه‌ی زمینه‌ها مرا ارضا کنی و چون این کار را نمی‌کنی، من به خاطر همه چیز و هیچ چیز از تو دلگیر هستم؛ زیرا من به تو وابسته هستم و می‌خواهم دیگر وابسته نباشم و

می خواهم این بار تو به این وابستگی پاسخ متقابل بدهی...
به این ترتیب من پانزده روز در جهنم حسادت غوطه ور شدم و در طول این
پانزده روز گرفتار گلایه های بیهوده ای شده بودم: حس می کردم که تو با
تمام دنیا ازدواج می کنی، جز با من...
کودک درون من پا بر زمین می کوید و دردش را پر اهمیت نشان می داد.
سپس متوجه شدم که تو اصلاً به این چیزها توجهی نشان ندادی و فهمیدم
که حق داشتی، زیرا:

سخنرانی گلایه، ناشنیدنی و توجه نکردنی است و در آن
هیچ اثری از عشق نیست، و تنها سر و صدایی تکراری است
و آلوده به خشم.

بعد از پانزده روز، در یک لحظه پرده ای کنار رفت و می توانم بگویم حقیقتاً
یک شهود بود.

ناگهان دیگر برایم مهم نبود که تو با تمام دنیا ازدواج کنی.
آن روز در ازای از دست دادن چیزی، چیزی دیگر به دست آوردم.
می دانم چه چیزی را از دست داده ام، اما نمی دانم آن چه را که به دست
آورده ام چه بنامم؛ تنها می دانم چیزی است ابدی...

کودک خشمگین درون من بعد از پانزده روز مرد.
پانزده روز مدت کوتاهی نیست...

این را به خوبی می دانم که در مورد دیگر آدم ها، حسادت در تمام طول
زندگی شان به گونه ای پایان ناپذیر حکمرانی می کند؛ اما خنده ای تو در
مقابل شکایت های من، در رفع حسادت وجود من، سرعتی وصف ناپذیر
بخشید. این نبوغ خنده ای تو بود که به طور مستقیم در قلب کودک فرمان روا
فرو رفت. آزادی خالص تو بود که تمام راه ها را بر من گشود. کودکی دیگر،
پس از مرگ کودک فرمان روا زاده شد و تنها پس از مرگ کودک فرمان روا بود

که می توانست متولد شود. کودکی مانند عشقی خانه به دوش، خندان، رها و بی قید در برابر عنوان و تعلق ها.
اگر بنا باشد خیلی خودمانی و در کمال صداقت، آن چه را در تو دوست دارم به توصیف بیاورم، باید بگویم: آزادی است...
یعنی آن بخش از قلبت که تو برای خودت هم غیرقابل پیش بینی می شدی؛
یا آن بخش از قلبت که تمام امیال موجود در تو را نقص می کرد و بالاخره
یعنی عشق تو و ذکاوت تو؛

چرا که عشق حقیقی، ذکاوت جسمانی و تجربه ای آزادی،

جز قلبی تپنده و پروازکنان، چیزی در ما نمی سازد.

آن چه را که من در مرگ تو متوجه آن نمی شوم، چیزی است که در زمان
حیات هم متوجه اش نمی شدم. مرگ زندگی را به تقدیر تبدیل نمی کند.
مرگ صفحه ای آخر یک کتاب نیست که سرانجام همه چیز را روشن سازد.
تو همیشه برای من دست نیافتنی بوده ای...
حتی زمانی که به من نزدیک بودی و من به رغم دانستن این موضوع،
دوستت داشتم.



دوبار ازدواج، فرزندان بسیار، گرفتار بین هزاران رابطه...
 من هرگز انسانی آزادتر و رهاتر از تو ندیدم، آزادتر، باهوش‌تر و دوست
 داشتنی‌تر؛ چرا که در مورد تو این سه کلمه یکی هستند و در عین حال هر
 یک از این سه کلمه، جدا از دو کلمه‌ی دیگر، از معنی، از قدرت و از همه
 چیز تهی است.

این مسأله هر بار به صورتی غیر منتظره از گوشه‌ای سرچشمه می‌گیرد: خبر
 مرگ تو ذره ذره به من می‌رسد. خبر مرگ تو را یک بار برای همیشه
 شنیده‌ام، آن را درک کرده‌ام و در مغزم فرو رفته است...
 ولی نه...

گویا تو به سفری خارج از کشور رفته‌ای و هیچ اثری از خودت به جا
 نگذاشته‌ای. البته نامه می‌نویسی، ولی نه به شیوه‌ای که همه می‌نویسند،
 زیرا آن جا که تو هستی، نه جوهری وجود دارد و نه کاغذی. بنابراین تو
 برای نوشتن نامه‌هایت از هر چیزی استفاده می‌کنی:
 از عطر گل‌های مورد علاقه‌ات...

از تصویر کوچه باغی در تلویزیون..
 و من نمی‌فهمم چرا تصویری تا این حد پیش پا افتاده، باید مرا به یاد مرگ
 تو بیاندازد.

این تصویر حتی یک درخت واقعی هم نبود. تنها یک سری نقطه‌ی رنگی،
 روی صفحه‌ی تلویزیون بود؛ و اینک من دوباره به یاد می‌آورم که ما دیگر
 هرگز با هم قدم نخواهیم زد، به خاطر آن آورم که صدای باد در شاخه‌های
 اقاکیا، از صدای خنده‌ی تو جدا شده است...

باید باور کرد که من سرانجام با گذشت زمان، فراموش خواهم کرد...

ما زنده‌ها در مقابل مبحث مرگ، شاگردان خیلی بدی هستیم.

روزها، هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذرد و آن درس

هنوز بر روی تخته‌ی سیاه باقی است.



تو اموال زیادی نداشتی...

اشک و لبخند، تنها چیزهایی هستند که از تو به یادگار مانده‌اند.

از اشک چیزی نمی‌گویم، ولی لبخند هنوز بر روی لبان دختر چهار ساله‌ات، کلمانس، موج می‌زند. او دختری پرتحرک، بازیگوش و جذاب است. درون اتومبیل، دختر بزرگ شانزده ساله‌ات، بین من و هلن قاه‌قاه می‌خندد. خودت خوب می‌دانی که بچه‌ها در این سن و سال چه شخصیت خاصی دارند و گاه به سرعت به اصل مطلب اشاره می‌کنند. یک بار در طول سفر برایم می‌گفت که چه قدر به نظرش سنگ قبرها غم‌انگیز هستند. او آرزویش را اعتراف کرد که روی سنگ قبرت بنویسند: «به مادرم که بیش‌تر اوقات مرا حرص می‌داد.»

و ما قاه قاه می‌خندیدیم.

مسلماً نوشتن چنین جمله‌ای محال است. سنگ تراش هرگز چنین سفارشی را قبول نمی‌کند؛ ولی من اطمینان دارم که تو از چنین اعتراف عاشقانه‌ای خوشحال می‌شدی.

برای بیان عشق همواره نیازی به واژه‌های عاشقانه نیست،

بلکه زیر و بم و اشک و لبخند لازم است.



من و کلمانس در پارک قدم می‌زنیم. نزدیک زمین بازی یک تلفن عمومی است. گاهی اوقات که من و کلمانس چهارشنبه‌ها به پارک می‌آمدیم و می‌خواستیم کمی دیرتر به خانه برگردیم، من از این تلفن با تو تماس می‌گرفتم و دیر آمدن‌مان را به تو اطلاع می‌دادم:

«نگران ما نباش ...»

یک هفته پس از مرگت، کلمانس تلفن را من نشان می‌دهد و از من می‌خواهد که به تو زنگ بزنیم. من او را روی سکوی تلفن می‌گذارم. او گوشی را برمی‌دارد و همه‌ی دکمه‌ها را فشار می‌دهد و چند دقیقه سکوت می‌کند. سپس گوش می‌دهد و می‌گوید: «آره، آره...»

از او می‌پرسم: «چی بهت گفت؟»

پاسخ می‌دهد: «پرسید همه چیز رو به راه است؟ ما هنوز هم با هم هستیم؟» و من هم به او جواب دادم: «آره، آره...»

برای صحبت کردن با مرده‌ها هزاران راه وجود دارد؛

ولی رفتار یک دخترک چهار سال و نیمه، باید به ما پیام‌وزد که برای برق‌راری ارتباط با مرده‌ها، ابتدا لازم است به آن‌ها گوش دهیم؛

و مرده‌ها تنها یک مطلب را به ما گوش‌زد می‌کنند:

باز هم زندگی کنید و خودتان را آزار ندهید و همیشه خندان باشید.

اگر برای توصیف تو فقط دو کلمه در اختیار داشتم، این دو کلمه را برمی‌گزیدم:

«دل‌شکسته و بانشاط»؛ و اگر تنها یک کلمه در اختیار داشتم مخلوطی از این دو کلمه را انتخاب می‌کردم: «دوست داشتنی...»

این کلمه خیلی به تو می‌آید، درست مانند روسری‌های آبی ابریشمی که به

دور گردنت می‌بستی و یا مانند خنده‌ی چشمان زیبایت، وقتی کسی آزارت می‌داد.

در درون تو، اندیشه‌ای پایدار، عمیق و متین نهفته است، اندیشه‌ای که در سراسر زندگی‌ات، سکوت، رفتارت، خنده‌هایت و عکس‌العمل‌هایت پراکنده شده است. تو تا آخرین روز زندگی‌ات به دنبال پاسخ سوالی می‌گشتی که همواره تو را درگیر کرده بود.



شنبه ۱۲ اوت ۱۹۹۵، ساعت ۱ بعد از ظهر...

در سالن ریکاوری بیمارستانی در شهر کروزو هستی و به زودی با هلی کوپتر تو را به شهر دیژون^(۱) منتقل خواهند کرد. تنها چند ساعت از زندگی ات باقی مانده است و شاید کلمه‌ی زندگی برای توصیف این ساعت‌ها چندان مناسب نباشد. چهره‌ات آرام است و چشم‌هایت بسته، گویا در رویایی عمیق فرو رفته‌ای، گویا به دنبال پاسخ سوالت می‌گشتی، سوالی که در طول زندگیت هرگز از جست‌وجوی پاسخ آن دست نکشیدی، و آن این بود: «عشق چیست؟»

وقتی یازده ساله بودی، پدرت را از دست دادی. عکسش را همیشه به همراه داشتی. مادرت تو را بزرگ کرده است.

در خانواده مادرها و تنها مادرها، حضوری تمام وقت دارند و پدرها،

همچون سایه‌ای هستند با کمی سر و صدا.

تو در چهل و چهار سالگی مردی...

برای مردن هنوز خیلی جوان بودی. حتی اگر هزار سال هم زندگی می‌کردی، من باز هم همین را می‌گفتم. جوانی در تو و برای تو بود. من زندگی را جوانی می‌خوانم، زندگی آمیخته با امید، عشق و شادی را. هر کس این سه گل سرخ را در قلبش داشته باشد، جوانی را در خود و برای خود و با خود دارد. من همواره تو را با این سه گل سرخ که در وجود سرشار از ملایمت پنهان بودند، می‌دیدم.

یک هفته در پاریس بودم. این شهر بزرگ وحشی صفت. آن زمان که در پاریس به همراه تو بودم، هرگز با این بار قابل مقایسه نیست. در واقع دیگر هیچ چیز با زمانی که تو بودی، قابل مقایسه نیست.

تو در زندگی روزمره‌ات مرا با خود به دوردست‌ها می‌بردی... نه، باید تنها به زمان حال بنویسم. تو در زندگی روزمره‌ات مرا به دوردست‌ها می‌بری. تا آن جایی که زندگی روزمره و عشق جاودانی در آغوش یکدیگر به رقص می‌پردازند.

یک روز عصر در پاریس برای دیدن فیلمی قدیمی با هم به سینما می‌رویم... اولین صحنه‌ی فیلم، تصویر علف‌هایی است بلند و لباسی که روی بند رخت آویزان است. لباسی سفید که باد سیاه بر آن شلاق می‌کوبد. باز هم همان داستان همیشگی، داستان زوزه کشیدن باد بر بلندی‌ها... ولی این بار یک نفر می‌داند که چگونه به آن پاسخ دهد. کسی که با خدا وارد گفت و گو می‌شود...

این شخص یک دیوانه است و سرگردان در خانه‌ای که زنی در حال زایمان در آن می‌میرد... این دیوانه با کمک دختر بچه‌ی زن مرده، به احیای بدن و روح ایمان می‌آورد. بله، به‌ویژه به احیای بدن... او از آن چمه در قلبش می‌سوزد، دیوانه شده است.

حتی کشیش هم که در پس زمینه قرار دارد، به این موضوع بی‌اعتقاد است. هیچ‌کس جز این دیوانه و دوگانه‌ی اصیلش، دختر بچه، این موضوع را باور نکردنی را باور ندارد؛ و اینک این دیوانه از جانب دختر بچه تحت فشار قرار گرفته است؛ برای پاسخ به خواسته‌ی کودکانه‌ی وی، به تابت نزدیک می‌شود و زن مرده را صدا می‌زند. فریاد می‌زند و می‌گوید:

«دیگر کافی است، هم اینک باید برگردی... برگرد پیش خانواده‌ات، تو هنوز وظیفه‌ات را به طور کامل به انجام نرسانده‌ای...»

و ناگهان دست‌ها تکان می‌خورند. دست‌هایی که به صورت ضربدری روی شکم مرده قرار گرفته‌اند. سپس لبخندی بر چهره‌ی زن نقش می‌بندد و به زندگی باز می‌گردد و بعد، روی پرده چیزی جز چهره‌ی خسته از مرگ این زن نیست. چهره‌ای نیمه‌گویا که دیگر جز با لکنت نمی‌تواند سخن بگوید. زندگی، زندگی، زندگی...

تو در تمام طول فیلم گریه می‌کردی. سپس نوارش را برای پیداکردن و اکنون آن نوار در خانه‌ی توست. خیلی دلم می‌خواهد دوباره این فیلم را ببینم، ولی نمی‌توانم تحمل کنم.

اما تصمیم دارم با آن چه تحمل دیدنش را ندارم مواجه شوم.

من منتظر بازگشت تو هستم و این دست خودم نیست،

من منتظر غیر منتظره‌ام. من به آن چه «امیدبستنی» نیست، امیدوارم.

مگر به جز این به چه چیز دیگر می‌توانم امید ببندم؟!

در این فیلم، زن درست همان کاری را انجام داد که تو انجام می‌دادی: او آدم‌ها را به هم وصل کرد. او گوش می‌داد و مبارزه می‌کرد، او اعتدال برقرار می‌کرد و سازش می‌داد و زندگی در حال فروپاشی را دوباره به هم می‌چسباند.

مانند این زن تو هیچ‌گاه بد کسی را نگفتی، حتی آن‌ها که باعث عذاب تو شدند. تو هرگز کسی را رها نکردی اما رنج و غصه را خیلی زود رها می‌کردی. می‌توان گفت که زندگی تو پرماجرا بود. در ماجراهای عاشقانه‌ات چیزی جز عشق کسب نکردی و من یکی از بزرگترین دریافت‌هایم را مدیون تو هستم:

عشق هرگز جایگاهی نداشته و ندارد.

وجود ندارد. برای درک عشق تنها باید به تو خیره شد؛

نامعقول، آشفته، توصیف‌ناپذیر، زنده، زنده، زنده...

مانند آن زن، تو هم به هنگام زندگی بخشیدن نزدیک بود بمیری. دوبار نزدیک بود این اتفاق بیفتد. زمان تولد هلم و نیز زمان تولد کلمانس. من همیشه به این مسأله فکر کردم، اما هیچ‌گاه جرأت نکردم پیرامون این مسأله با تو صحبت کنم و می‌توان گفت که این تنها مسأله‌ای است که من در موردش با تو حرف نزدیم. من همیشه تصور می‌کردم که در درون تو، چیزی از طریق سادگی و خلوص بی‌نهایت قلبت، تو را به حاشیه‌ی مرگ خواهد کشاند، و این اندیشه را من امروز به قلم می‌آورم.

وقتی به مکان‌هایی می‌اندیشم که با هم در آن‌ها قدم می‌زدیم، لبخند می‌زنم. مکان‌هایی پیش پا افتاده...

چهار یا پنج جای مشخص و همیشه همان مکان‌ها:

جنگل سن سرنن^(۱) پارک لاوری^(۲) و جاده‌ای در نزدیکی اوشون^(۳).

ساعت‌هایی که از سر کار برمی‌گردی، مرا به این مکان‌ها می‌بری.
خسته‌ای...

برای خودت خیلی وقت نداری...

تو می‌توانستی برای ابد خسته باشی، تو در خستگی ابدی یک ازدواج، چند فرزند و کار دست و پا می‌زدی.

بهترین روش برای استفاده از این زندگی، این است که دست به هیچ کاری نزد. تو امکان تحمل آن را نداشتی:

«کریستین، من فقط پنج دقیقه وقت دارم... بریم سن سرنن!»

و سپس با قدم‌هایی پر شتاب و عصبی، در مسیری مستقیم به راه می‌افتادی

و من به دنبال تو از نفس می افتادم. تو نیرو و انرژی ات را از طبیعت، از کمبود وقت و از بچه هایی که عشق را می بلعیدند، می دزدیدی. دختر اولت بزرگ شده بود و باید تنها یک بچه ی دیگر را بزرگ می کردی، کلمانس کوچولو را.



همه چیز در تو مفرط بود.

در قلب تو، یک کودک به اندازه ی هزاران کودک سر و صدا می کرد:

«کریستین، باید برم مدرسه، دنبال کوچولو. باید یک خروار ورقه تصحیح کنم، باید یک نامه هم بنویسم... باید زنی باشم که همه انتظار دارند: بی نقص و در عین بی نقصی، ظریف و نه تنها ظریف بلکه در دسترس و در عین حال عطراگین و زیبا. تمام روز باید از خود پرسید که چگونه می توان پنج دقیقه قدم زدن را به پنج قرن خوشبختی تبدیل کرد... کریستین، تندتر راه بیا و سیگارت را خاموش کن. تو حتی از هوای تمیز هم استفاده نمی کنی. تا آن درخت سرو می رویم و بعد دور می زنیم. خوبه؟ برای تو، زیاد کوتاه نیست؟...»

در حقیقت، هیچ وقت خیلی کوتاه نبود، هیچ وقت...

آن پنج دقیقه، فقط پنج دقیقه معمولی نبود...

عالی بود، ژپسلن... نمی شد عالی نباشد؛ چرا که تو بودی... خندان و پراز نشاط.

به فرزندان نگاه می کنم... چند ماهی می شود که از فاجعه ی مرگ تو گذشته است و آن ها تحمل فقدان تو را می آموزند.

شکفتا که چه زمانی باید سپری شود تا ما حقیقت مرگ را بپذیریم.

تو به فرزندان همه چیز دادی، حتی سلاحی که در برابر جنون عشقت تاب بیاورند؛ سلاحی که فضای لازم درون‌شان را بیابند؛ فضایی که هیچ‌کس حق ورود به آن را ندارد.

تو جمله‌ای را در یک کتاب خوانده بودی که بیش از سایر جمله‌ها، تو را شیفته کرده بود:

«من دوستان دارم، پس با شما می‌جنگم.»^(۱)

فرزندان نیز آن را این‌گونه به تو می‌گفتند: «دوستت دارم و با تو می‌جنگم.»

زندگی در اطراف تو هیچ‌گاه سکون نداشت و این خیلی عالی بود.

همه‌ی ما روزی می‌میریم و فقط آن زمان،

زمان مناسبی برای استراحت است.^(۲)

در روزهای پس از مرگت، نمی‌توانستم عکس‌هایت را تحمل کنم؛ اما امروز آن‌ها برایم بی‌اهمیت شده‌اند و بدون هیچ تاثیری به آن‌ها نگاه می‌کنم. من هیچ نیازی به مدرک، اثر و یا نشانه ندارم. تو هیچ‌وقت به من تعلق نداشتی. تو هیچ‌وقت به هیچ‌کس تعلق نداشتی. تو با تمام وجود، آن‌ها را که

۱- این جمله همچنین یادآور شعری از مایکل کرتو و برگرفته از نظریات مارکیس دو ساد، به نام «من دوستت دارم... من تو را خواهم کشت!» می‌باشد که متن کامل این شعر و ترجمه‌ی آن به قلم همین مترجم در کتابی به نام «خدا، مسیح، آرامش» توسط انتشارات دژ به چاپ رسیده است. "م"

۲- این گفته برایم یادآور این رباعی از حکیم عمر خیام است:

در خواب بدم مرا خردمندی گفت

که از خواب کسی را گل شادی نشکفت

کاری چه کنی که با اجل باشد جفت؟

خوش باش که زیر خاک بس خواهی خفت "م"

می‌شناختی، دوست داشتی. تو هیچ‌گاه در این عشق، آزادی درخشان را از دست ندادی.

هیچ تصویری از این آزادی در این عکس‌ها وجود ندارد... نه تو در این عکس‌ها نیستی؛ بلکه تو در طعم زندگی من قرار داری. تو در انسان‌های آزادی هستی که می‌بینم. تو در کلام یک شاعری؛ شاعری چون آنتوان آرتو^(۱)

شعرهای او مرا به یاد تو می‌اندازد. درحقیقت تو، بیش تر در این شعرها هستی تا در اندوه تصاویر:

«ما نمی‌توانیم کسی را دوست بداریم، بی‌این که بی‌اختیار بخواهیم او را در قلب خود جای دهیم؛ حال آن که بودن، یعنی هدیه دادن قلب‌مان به آن‌ها که دوست‌شان داریم، بی‌آن که آن‌ها را به سوی خود فرا خوانیم؛

پس چگونه می‌توان قلبی را تا ابد هدیه کرد؟»

پاسخ این سوال را تو می‌دانی...

پاسخ این سؤال، حفظ ابهام این سؤال در تمام طول زندگی است.

یعنی پاسخ ندادن، یعنی تا ابد در درون سؤال ماندن،

رقصان و خندان و ژیسلن‌وار.

من در روشنایی این جمله‌ی آرتو می‌نویسم...

من می‌نویسم تا تو ببینی. من هرگز نگران تو نیستم. برای من فرقی ندارد که این زندگی جرقه‌ای باشد در عدم و نیستی یا پیش پرده‌ی یک زندگی دیگر. تو در ۱۲ اوت ۱۹۹۵، بر روی این زمین خاکی، وظیفه‌ات را به پایان رساندی. تو هیچ‌کس را رها نکردی، بلکه خود به سوی مرگ هجوم بردی؛ همان‌گونه که به هر جای دیگری می‌رفتی. ولی با این حال چهره‌ات مانند چهره‌هایی که نقاشان رنسانس ترسیم کرده‌اند، ملایمتی عظیم را منعکس

می‌کرد. این حرف را با صداقت تمام بیان می‌کنم. حال‌ترین حالت
ملایمت در تو بود.

ملایمت نه مهربانی است و نه راحتی...

زیرا زندگی خشن است، عشق خشن است، ملایمت نیز خشن است..

اما با این حال همه ما در برابر خشونت مرگ غافلگیر می‌شویم.

تو لوس و نازپرورده بودی و زندگی ساده‌ای نداشتی...
هیچ‌کس زندگی ساده‌ای ندارد...

همین امر ساده‌ی زنده ماندن، ما را به سوی سخت‌ترین‌ها پیش می‌برد.
زندگی معقول نیست و نمی‌توان آن را سال‌ها به صورت یک طرح معماری
ساده یا چیزی آرام انگاشت. زندگی قابل پیش‌بینی و مسالمت‌آمیز نیست.
زندگی در وجود ماست.

داستان اشتیاق است که ما را به اندوه و دوگانگی محکوم می‌کند.

نبوغ تو در آن بود که هیچ یک از توانایی‌هایت را برای انجام آن چه محال
است هدر ندادی. نبوغ تو در آن بود که خود را با تمام دوگانگی‌های
درونت، آشتی دادی. نبوغ تو در رفتار با عشق بی‌واسطه و عادلانه بود.
با گذشت زمان، بسیاری از انسان‌ها دست از کوشش خود برمی‌دارند. آن‌ها
وجود خود را گم می‌کنند و تنها به دنبال واقعیت‌های تلخ و خشن می‌روند.

آن‌ها می‌گویند:

«زندگی همین است، خیلی چیزها محال است و بهتر است نه حرفش را
بزنیم و نه فکرش را بکنیم.»
اما تو این‌گونه نبودی...

تو هیچ‌گاه از کوشش دست نکشیدی. تو همواره صبر سرشار از ملایمت را
حفظ کردی. برای تو ناامید شدن از عشق، به منزله‌ی راهی بود برای عشق
ورزیدن بیش‌تر. چشم‌هایت، صدایت و تمام زندگیت این را می‌گفت:
تو چیزی جز عشق نبود.

من نمی‌دانم مرگ از تو به چه چیز توانست دست یابد؟
چرا که مرگ، هرگز نمی‌تواند عشق را به سرقت ببرد.

و تو همیشه اعتقاد داشتی که:

«عشق هم مانند مرگ سهمگین است.»



سال آخر زندگی‌ات بود که تصمیم گرفتی به کلمانس خواندن پیاموزی. در آن زمان، کلمانس سه ساله بود. کتاب‌ها را دوست داشت و همیشه در کتاب‌فروشی‌ها، قطورترین کتاب‌ها را انتخاب می‌کرد. یک روز دیدم، همه جا پر از کلمه است، کلمه‌هایی که دوبار نوشته شده‌اند، یک بار با حروف بزرگ و یک بار با حروف کوچک. روی در سالن، یک مقوای سفید بزرگ چبائنده شده و نوشته شده بود:

«در سالن» روی یخچال هم همین طور: «یخچال». به همین ترتیب در تمام اتاق‌ها، روی صندلی‌ها و بقیه‌ی جاها و این به بی‌نظمی خانه می‌افزود. یعنی حد اعلای بی‌نظمی که در تو بود...

تو تصمیم گرفته بودی که دخترت خواندن پیاموزد. تو تمام خانه را به یک کتاب مصور تبدیل ساخته بودی. کلمانس نیز گاهی این روش برایش جالب بود و گاهی نه، یعنی به سراغ چیز دیگری می‌رفت و تو به او اصرار نمی‌کردی، زیرا آن چه برای تو مهم بود شادی کودکان بود، سرچشمه‌اش هر چه بود، بود؛ خواه الفبا و خواه شیطنت کردن در گوشه‌ی یک اتاق.

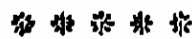
در راهروی آشپزخانه، در فاصله‌ی شصت سانتیمتری از سطح زمین، یک تقویم به دیوار نصب کرده بودی. وقتی دلیل پایین بودن تقویم را از تو پرسیدم، برایم توضیح دادی که تقویم با این شکل، در ارتفاع دید بچه‌هاست. من تو را از همین دغدغه‌های اندیشه‌ات باز می‌شناسم. به نظر من هیچ امر دیگری به اندازه‌ی نصب تقویم در این ارتفاع پایین، نمی‌تواند نشانگر هوش و ذکاوت باشد. ذکاوت یعنی این که انسان آن چه را برایش ارزشمند است، در اختیار دیگران قرار دهد و تمام تلاش خود را به کار بندد تا دیگران در صورت نیاز از آن بهره‌مند شوند؛

ذکاوت یعنی عشق به همراه آزادی...
می بینی؟! باز هم مثل همیشه تو مصداق این مطلبی ...
تو همیشه همه جا هستی،
حتی در شصت سانتیمتری زمین...



تو را تماشا می‌کنم در حالی که از قطعه زمینی می‌گذری. قطعه زمینی در سنت اندراس که خانه‌ی مادرت را به خانه‌ی خواهرت مرتبط می‌سازد. بالا، نزدیک خانه‌ی اول، سروی عظیم و بی‌حرکت کاشته شده است؛ شبیه نوجوان‌هایی که در خانواده‌ها رشد می‌کنند:

نوجوان‌هایی که وقتی در دوازده سالگی به آن‌ها نگاه می‌کنیم، هنوز در حال تیله‌بازی هستند و هنگامی که سه سال بعد روی برمی‌گردانیم، به غول‌هایی بدل‌باس تبدیل شده‌اند که با خودشان درگیرند...



آن پایین در جلوی خانه‌ی دوم، یک درخت جنگلی تیلئول^(۱) کاشته شده است. کمی تپل‌تر و کمی کوتاه‌تر از سرو است؛ با اعتماد به نفس و با وقار... سرگرمی تابستانش این است که برگ‌هایش را روی زمین پخش کند. نمی‌دانم این دو درخت چه گونه از مرگ تو آگاه شدند...

خوب معلوم است، زیرا چهارشنبه ۱۶ اوت ۱۹۹۵، مراسم خاکسپاری تو در کنار آن‌ها و به همراه انبوهی از جمعیت و با سکوتی غیر عادی برگزار شد. تو عاشق سنت اندراس بودی. تو به سنت اندراس می‌آمدی تا کوله‌باری از مطالعه، دوستی و آرامش انداخته کنی.

تو این دو درخت را دوست داشتی... آن‌ها هم به طور حتم مقداری از خنده‌ی تو را در خود جمع کرده‌اند؛ آن قدر که تا تابستان‌های بعد، این

رنگ عزا را که به تو، تابستان، درخت و به هیچ کس نمی آید، محو سازند.



من به موضوع مسیح باز می گردم...

گرچه کلمه ی «باز می گردم» کلمه ی مناسبی نمی تواند باشد، زیرا این مسأله بازگشت به عقب نیست، بلکه اتفاقی است به سمت جلو. پس من برای مواجهه با این کار خشن مسیح می روم؛ «بگذارید مرده ها را دفن کنند...»
من این کلام را دوست دارم و با آن موافقم، ولی من در این جا، درباره ی یک زنده سخن می گویم؛ درباره ی زنی که او را به هنگام گذشتن از قطعه زمینی که تاریکی جنگل زمان را از روشنایی جاودانی جدا می کند و یا آن ها را به هم مرتبط می سازد، دیدم.

من به رکوئیم^(۱)، موسیقی مخصوص عزا، گوش فرا می دهم، یعنی در ذهنم آن را گوش می کنم. گرچه این موسیقی عزاست، ولی همچون آب ملایم است و مرگ در آن، تنها در مورد زندگی سخن می گوید. گویا مرگی وجود ندارد و تنها زندگی موجودیت دارد...

این رکوئیم، رکوئیم فوره^(۲) موسیقی دان فرانسوی است که این معنا را به مرگ می دهد؛ و من رکوئیم های دیگر را دوست ندارم.
تو به مدت ده سال عضو یک گروه گر بودی و امسال قرار بود رکوئیم فوره را اجرا کنی.

حالا دیگر آن را نخواهی خواند...

و من دیگر به صفحه ی این موسیقی نیازی ندارم.

امروز صبح از خود می پرسیدم که من به چه چیزی نیاز دارم؟
 شاید به سکوت؛ سکوتی که به ساحلی شنی می ماند و در قلب آن،
 تمام سخن ها و موسیقی ها می تپند؛
 پس می نویسم تا به این سکوت دست یابم.

فردای روز مرگت، خیال کردم که دیگر نخواهم نوشت...
 مرگ، بیشتر ما را، به این حال می اندازد و ما را به سوی رفتارهای کودکانه
 می کشاند؛ گویا انسان می خواهد زندگی را تنبیه کند،
 چرا که تصور می کند زندگی او را تنبیه کرده است.
 پس مانند کودکان قهر می کند و بلافاصله آشتی می کند،
 بدون این که بداند چگونه...

من خیلی زود دریافتم که باید دست کم، یک کتاب دیگر بنویسم. حالا
 می توانم درست ببینم. من ده سال دیگر هم می نویسم و تو تا آن زمان کجا
 خواهی بود؟ باز هم در سکوت... سکوتی که ساعت های هر روز را به خود
 آغشته کرده است، بی آن که با این ساعت ها بگذرد.

به تازگی گرونوبل^(۱) بودم. هلم در آن جا زندگی می‌کند. تو دائماً مرا وادار به مسافرت می‌کنی. از این جا تا گرونوبل، حدود سه ساعت و نیم راه است. راهی که دیگر تمام جزئیاتش در خاطرم حک شده است. بعد از لزاربه^(۲) که شش یا هفت کیلومتری با آرامگاه تو فاصله دارد، یک مسیر سر بالایی هست که در آن سفیدی کوه و سبزی جنگل با آبی آسمان برای هم خودنمایی می‌کنند و گویا در رقابتی سخت به سر می‌برند. قبل از آن منطقه‌ی لا برس^(۳) قرار دارد.

دشت‌های سنت اندراس شبیه دشت‌های کروزو هستند. تو تمام زندگیت را بین این دو منطقه سپری کردی: بورگوین^(۴) و دوفینه^(۵). نه، منظورم را به درستی بیان نمی‌کنم:

یک منطقه برای یک قلب، وسعت زیادی دارد،

در حالی که تمام عرض سرزمین من بیست و یک سانتی متر و طول آن بیست و نه سانتی متر است؛

تمام مساحت یک صلیحه کاغذ سفید...

شهر کروزو در حاشیه‌ی آن قرار دارد و اگر بخواهم آن را دقیق‌تر بیان کنم، باید چندین دشت اطراف را هم به آن اضافه کنم. به نظر من، سرزمین‌هایی که ما در آن‌ها زندگی می‌کنیم، مانند انسان‌ها

هستند. می‌توان آن را حتی از طریق یک هیچ هم تشخیص داد، مثل رنگ خاصی از آسمان یا گوشه‌ای از برآمدگی زمین؛ و به عقیده‌ی من سرزمین تو ایزر نیست، بلکه سرزمین تو یک خانه است و در واقع فرم خاصی از یک خانه که به آن‌ها خانه‌های دفینی می‌گویند. سقف‌های‌شان، دارای شکل خاصی است و چیزی سبک از آن‌ها سر برمی‌آورد. هارمونی خاصی دارد که چشم را می‌نوازد. چیزی سخت که در قرن هفدهم در معماری کاخ‌ها دیده می‌شد. قلب تو، زمانی که خیلی سخت بود، به طور قطع چنین فرمی داشته است. باید اعتراف کنم که اگر تو در یک کشور دیگر زندگی می‌کردی، من این زیبایی‌هایی اعجاب‌برانگیز را در همان کشوری که تو می‌زیستی، می‌یافتم.

به نظر من ما انسان‌ها بر روی کره‌ی زمین زندگی نمی‌کنیم،

بلکه سرزمین واقعی ما، قلب کسانی است که به آن‌ها علاقه داریم.

سال آخر زندگی‌ات بود که تصمیم به خریدن چنین خانه‌ی دفینی‌ای گرفتی. در دهکده‌ات، پناهگاهت سنت اندراس، خانه‌ی مورد علاقه و مطلوبیت را می‌یابی، ولی نمی‌توانی وارد آن شوی، زیرا مشتری دیگری چند لحظه قبل از تو آن را خریداری می‌کند. تو از صاحب خانه می‌خواهی که معامله‌اش را با آن شخص فسخ کند...

برای این مسأله، دادگاه تشکیل می‌شود...

مراحل قضاوت به کندی پیش می‌رود...

مرتب با صاحب خانه تماس می‌گیری و از شدت علاقه‌ات به آن خانه برایش حرف می‌زنی...

تویی که مال و منال دنیایی برایت اهمیتی نداشت...

بار اولی بود که این چنین بی‌وقفه و تا آخرین لحظه برای چیزی مبارزه کردی. در مورد این خانه، با لحنی جنون‌آمیز سخن می‌گویی. حتی

مشکلات خانه را برای مطرح می‌کنند. این که باید برق کشی شود و زمستان‌ها در مسیر خانه برف سخت و سنگینی می‌بارد. اما تو پاسخ می‌دهی:

«درست است، اما آیا شما این رز وحشی را در کنار دیوار دیده‌اید؟ یا ملایمت هوا را در بالکن احساس کرده‌اید؟ نسبت به این باغچه‌ی کوچک روی سرایشی، احساس خاصی ندارید؟!»



همیشه آن چه را که به دنبالش هستیم خیلی باارزش‌تر از آن چیزی است که به نظرمان می‌آید. تو این خانه را برای آینده‌ی فرزندان می‌خواستی. تو در آن جویای تنهایی ات بودی؛ تنهایی‌ای که هیچ همسری حاضر به تحمل آن نیست. آن تنهایی که به هیچ کس مربوط نیست، تنهایی بر بلندای سنت‌اندرا، اتاقی نیمه پر برای رؤیا، به فکر فرو رفتن، مطالعه و انتظار کشیدن، که در آن وقتی می‌خواهند با تو صحبت کنند، مجبور نیستی چیزی بگویی، یک فضای بی‌نظیر برای تنهایی، آرامش و نور...

مردها مانند پسر بچه‌هایی فرمانبردار و مطیع هستند که همان‌گونه که به ایشان آموخته شده زندگی می‌کنند؛ و هنگامی که زمان ترک خانواده‌هایشان فرا می‌رسد می‌گویند: «خیلی خوب... اما من نیاز به یک زن دارم!» و چون به نظر مردها بهترین راه داشتن یک زن ازدواج است، ازدواج می‌کنند...

اما آن‌ها وقتی ازدواج می‌کنند، دیگر به زن و خانواده‌شان فکر نمی‌کنند خودشان را با یک کامپیوتر سرگرم می‌کنند، قفسه‌ای را تعمیر می‌کنند و یا خود را در حیاط و در باغچه و گل‌ها مشغول می‌سازند؛ و این تنها راهی است که آن‌ها برای نجات از زندگی پراز تلاطم خود انتخاب می‌کنند.

با ازدواج، گویا مردها چیزی را از دست می‌دهند و اما برعکس،
زن‌ها، گویا با ازدواج چیزی را به دست می‌آورند.

زن‌ها از زمان نوجوانی به عمق درون‌شان فرو می‌روند و آن چنان در این
موضوع افراط می‌کنند که گویا با آن ازدواج می‌کنند.
زن‌ها رؤیای ازدواج را در اعماق وجودشان حمل می‌کنند و همین امر
باعث می‌شود که گاهی خسته شوند و همه چیز را رها سازند تا از این طریق،
به طور کل تنها باشند.

تو دوبار با عشق و معصومیت خالصانه، به ازدواج تن دادی و می‌توانم قسم
بخورم که این راز، خیلی زود و حتی پیش از ازدواج اولت، برای تو آشکار
شده بود:

هیچ کس نمی‌تواند پاسخگوی نیاز عشق تو باشد. هیچ کس نمی‌تواند خلأ
قلب تو را پر کند و شاید تنها خداست که قادر به انجام این کار است، اما
هنوز هیچ کس نتوانسته راهی را برای کشاندن خدا به محضر پیدا کند...
هنگامی که انسان رابطه‌ای را آغاز می‌کند، حالا می‌خواهد هر رابطه‌ای که
باشد، از همان ابتدا همه چیز را در مورد آن می‌داند؛

کافی است شخصی را که از کنارمان می‌گذرد ببینیم و به شیوه‌ی سفر
روحی‌اش نظری بیاندازیم، آن وقت همه چیز را در موردش حدس می‌زنیم.
گذشته، حال و آینده‌ی هر رابطه‌ای از همان لحظه‌ی اول مشخص است.

آواز ادیت پیاف^(۱) یکی از خوانندگان مشهور فرانسوی، مرا در این امر آگاه
ساخت. این آواز به اندازه‌ی طلا باارزش است و امری آشکار را بازگو

می‌کند و آن این است که یک زن عاشق همه چیز را به فراموشی می‌سپارد، حتی آن چیزی را که از عشق می‌داند؛

«نه، هیچ، هیچ، من به خاطر هیچ چیز، افسوس نمی‌خورم. نه خوبی و نه بدی که در حق من کرده‌اند... همه چیز بی‌اهمیت است؛ چرا که زندگی و شادی من، هر دو دوباره با تو آغاز می‌شوند.»

در عمق هر زندگی چیزی وحشت‌آور، سنگین و سخت وجود دارد؛

چیزی شبیه به یک رسوب، یا یک لکه. در حقیقت، رسوب یا لکه‌ای از غم...

به جز قدیس‌ها، همه‌ی ما انسان‌ها و در واقع همه ما موجودات زنده به بیماری غم گرفتار هستیم.

این بیماری حتی در جشن‌های مان نیز موجودیت خود را نشان می‌دهد. بنابراین شادی، کمیاب‌ترین احساس در این دنیا است.

شادی هیچ‌گونه ارتباطی با سرزندگی، خوش‌بینی و یا شور و اشتیاق ندارد. بنابراین می‌توان گفت شادی یک حس نیست، چرا که تمام حس‌های ما محسوس هستند. شادی آن چیزی نیست که از درون سرچشمه بگیرد، بلکه در بیرون پدید می‌آید. شادی در جریان است و چون هوا سبک و در حال پرواز و با تمام این وجود، همه‌ی ما به غم اعتبار و اهمیت بیشتری می‌دهیم تا به شادی؛ برای غمی که تمام گذشته و وزن و عمقش را به رخ ما می‌کشد. در حالی که شادی هیچ گذشته، وزن و عمقی ندارد. همان لحظه که متولد می‌شود، در حال پرواز است.

شادی پرازش‌ترین و در عین حال کم ارزش‌ترین موجود در دنیا است،

چیزی که تنها کودکان می‌توانند به راستی آن را ببینند و حس کنند؛

آری فقط کودکان، قدیسان و تو...

تو شادی را در همان لحظه که در حال پرواز است، در دام می افکنی و سپس در همان لحظه آزادش می سازی. کاری غیر از این نمی توان با آن کرد و تو در مقابل این عظمتی که اهداء و سپس دریافت شده می خندی. با این همه، تو نیز مانند دیگران، با این امرو حشت آورو این سایه ی بیش از حد سنگین و سخت، در زندگی ات سروکار داری و چنان با محبت به روی غم در می گشایی که غم، خودش و راه و رسم تیره اش را گم می کند و دیگر قابل شناسایی نیست.

لذت و بهره مند شدن همیشه با بهایی سنگین به دست می آیند.

اما شادی جاودان، تنها با شجاعتی جاودان به دست می آید.

من شهامت تو را در خنده ی تو می دیدم. عشقی آن چنان قدرتمند به زندگی که حتی خود زندگی هم نمی توانست آن را به سوی تاریکی سوق دهد.



اولین برف در آسمان، بر بلندای زمین سرد بال گشود...
سبکسر و زود هنگام...

برف یک کودک است. مرگ یک کودک است. عشق نیز یک کودک است.
مرگ نیز مانند عشق، موجب حیرتی سفید رنگ می‌شود. عشق مانند برف و مرگ مانند
عشق، تب دوران کودکی را در ما زنده نگاه می‌دارند.
مرگ، نوزادان، سالمندان و یا پریان چهل و چهار ساله را در خود غرق می‌سازد. مرگ،
عشق، و برف، بیرون از محدوده‌ی زمان، ما را تثلیف‌دهی خود می‌سازند. همه‌ی ما در
برابر برف، عشق، و مرگ مانند کودکان می‌شویم.

برف کودکی است با لباسی سفید رنگ. دختر بچه‌ای که تازه، اولین
گام‌هایش را روی زمین می‌گذارد. به شکل دختر بچه‌ای یک ساله پدیدار
می‌شود و سپس از بین می‌رود و سال بعد دوباره پدید می‌آید و همیشه در
همان سن باقی می‌ماند و هیچ‌گاه گرفتار پیری نمی‌شود. از این به بعد تو نیز
مانند آن برف یک ساله هستی که تا ابد چهل و چهار ساله باقی خواهی
ماند.

تو همیشه از پیر شدن می‌ترسیدی؛ حال دیگر پیری را نخواهی دید. تا ابد،
هر زمان که نامت به زبان آورده شود، همان شادابی اولین برف را در خاطر
زنده خواهی ساخت.

من از دیدن این اولین برف هم شاد شدم و هم غمگین، سپس شروع به
برشمردن دیگر هرگزها کردم:

تو دیگر هرگز برف را نخواهی دید...

تو دیگر هرگز سوسن‌ها و یا آفتاب را نخواهی دید... تو به برف، به سوسن

و به آفتاب تبدیل شده‌ای... و من همه جا تو را می‌یابم، حتی در کتاب‌ها... پس از مرگت دیگر نمی‌توانستم کتابی مطالعه کنم، اما اکنون بهتر شده‌ام. اسم یک کتاب کافی است. وقتی به عنوان آن‌ها فکر می‌کنم، سرم را به سمت آن‌ها بر می‌گردانم. تو اسم آن‌ها را می‌دید و اکنون به درون آن‌ها رفته‌ای، در ملایمتی که آن‌ها به من هدیه می‌کنند... مانند کتاب‌هایی که در کتابخانه داشتم...

نام یکی از آن‌ها حضور نهایی^(۱) بود. آن را باز کردم و این جمله را در آن پیدا کردم:

«این کتاب کوچک که می‌خوانیم، اعتماد را به زندگی و اندیشه ابراز می‌دارد...»

کتاب را بستم و لبخندی زدم...

دیگر احتیاج نبود، بیش از این جلو بروم، زیرا تو در آن حضور کامل داشتی و تمام وجودت در نشاط این چند کلمه خودنمایی می‌کرد. پس از مرگت، من فقط به سراغ کتاب‌های فلسفی رفتم. در آن‌ها به دنبال هیچ مفهوم یا پاسخی نمی‌گردم. می‌دانم که پاسخ من در آن‌ها نیست. آن چه مرا به خود جذب می‌کرد صدای شان، لحن شان و روش شان بود. در فلسفه یک آرام‌بخشی خاص وجود دارد. شیوه‌ای برای صحبت در مورد زنده‌ها، انگار که زنده نیستند. مانند بسته‌ها و نامه‌هایی که من به عنوان یک نویسنده دریافت می‌دارم، اما دیگر به آن‌ها پاسخی نمی‌دهم.

مرگ، همان کاری را با من می‌کند که تو در زمان زنده بودن انجام می‌دادی.

مرگ تو مرا آزاد می‌سازد و در خلاء عنوان کتاب‌ها قرار می‌دهد.

کتابی را که تو همیشه خواندنش را به شاگردانت توصیه می‌کردی، من مطالعه کردم: دوست بازیافته^(۱) اثر فرد اولمان^(۲) داستان کتاب در آلمان دهه‌ی ۱۹۳۰ رخ داده است. داستانی پایدار که آغاز وحشی‌گری و چگونگی نفوذ آن را در مغزها بیان می‌کند. نمی‌دانی چه قدر دوست داشتم در کلاس‌هایت شرکت کنم و تمام تفسیرهایت را پیرامون این کتاب بشنوم، البته من تفسیرهایت را به مرور شنیده بودم و نیز خواهم شنید...

تو هیچگاه با این دنیا سازش نکردی. حتی در چهل و چهار سالگی‌ات با قلبی که گویا شانزده سال دارد، پیش رفتی و در این قلب هیچ جایگاهی برای کوتاه آمدن و نیز تسلیم شدن به بدی‌ها وجود نداشت. آدمی نمی‌داند آن کلامی که می‌آموزد یا آن جمله‌ای را که به قلم می‌آورد، به چه سرانجامی می‌رسد؛ ولی اگر تنها یکی از شاگردان تو از این کتاب در افکارش برای تصمیم‌گیری درباره‌ی خودش و دنیای پیرامونش کمک گرفته باشد، تمامی تلاش‌هایت به ثمر رسیده‌اند.

این کتاب تنها در مورد آلمان دهه‌ی ۱۹۳۰ سخن به میان نمی‌آورد، بلکه به سرچشمه‌ی بدی‌ها اشاره می‌کند:

«بدی از همان ابتدا، چیز عجیبی از خود نشان نمی‌دهد،

بلکه همیشه با ملایمت و بی‌سر و صدا آغاز می‌شود.

در واقع می‌توان گفت فروتنانه آغاز می‌گردد و خود را در فضای زمانی که در آن قرار دارد جای می‌دهد؛

درست مانند آبی که زیر در جاری می‌شود. ابتدا لفظ در حد یک رطوبت است و زمانی که این رطوبت به سیل تبدیل می‌شود، دیگر خیلی دیر شده است.»

و این که چگونه خیرخواهی و دوستی انسان‌های با شهامت، به تولد بدی کمک می‌کند:

«در این زندگی همیشه آن‌هایی که با شهامت خوانده می‌شوند، بدترین‌ها را به وجود آورده‌اند.»

ای کاش می‌توانستم نامه‌ای را که از داستایوفسکی پیدا کرده‌ام، به تو نشان دهم:

«آیا می‌دانید بسیاری از مردم تنها به خاطر سلامتی‌شان بیمارند؟»

هنگامی که این جمله را یادداشت می‌کنم، خنده‌ام می‌گیرد و از صداقت این امر می‌خندم. ژیلن تو هرگز یک انسان عادی نبودی، بلکه به گونه‌ای تحسین‌آمیز دیوانه بودی.

دنیا مملو از جنایت است، زیرا در دستان کسانی است که پیش از هر کس خود را به قتل رسانده‌اند و اتکاء به نفس و آزادی‌شان را در خود خفه کرده‌اند.

من نمی‌دانم چرا این آدم‌ها خود را اسیر می‌کنند. آن‌ها دهان‌شان را به شیشه‌ی قرارداده‌ها می‌چسبانند و از بخاری که با نفس‌های‌شان روی شیشه ایجاد می‌شود، خود را از عشق و رزیدن به زندگی باز می‌دارند. ژیلن تو زیباترین و شاداب‌ترین نفس ممکن را می‌کشیدی. به همین خاطر است که مرگ تو این چنین زنده نشان می‌دهد؛ درست مانند مرگ یک کودک

دو چهره در این دنیا روشنایی را به من بخشیدند که امروز در زیر خاک آرمیده‌اند...

چهره‌ی اول، چهره‌ی یک زن است که در عکس‌ها تقریباً سی ساله نشان می‌دهد، اما بدنش دیده نمی‌شود. با لبخندی ظریف، مستقیم روبرویش را نگاه می‌کند. چهره‌اش از میان مهی سفید، نمایان می‌شود و اطرافش تاریک از روزگاری است که آن را زمانه میان دو جنگ می‌نامند.

این زن مادر من است و تنها دوبار او را در زندگیم ملاقات کردم: بار اول هنگامی که بسیار کوچک بودم و به همراه او به ملاقات یک پیرزن می‌رفتیم؛ و بار دوم هنگامی که او را از کشوی سردخانه درآوردند تا در تابوت قرار دهند. او چهل سال از عمرش را در یک بیمارستان روانی گذراند...

نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم که درد و رنج این زن بخت برگشته از کجا آغاز شده، فقط این را می‌دانم که:

بیماری هیچ وقت علت نیست، بلکه پاسخ است...

پاسخی ناچیز به درد، به رنج، به بی‌کسی...

و نیز می‌دانم که بدبختی مانند یک میراث از یک نسل به نسل دیگر می‌رسد، و بعد فقط یک نفر برای بلعیدن تمام آن کافی است.

شوهر مادرم را می‌شناختم. گرچه آدم بدی نبود، اما مردی هم نبود که یک زن بتواند به او تکیه کند.

راستی آیا آن مردی که زن‌ها به دنبالش هستند، اصلاً وجود دارد؟

مشخص است که چهره‌ی دوم، چهره‌ی توست که گویا نگاتیو چهره‌ی اول است. درست همان چیزی است که همه‌ی زنان از ابتدای تاریخ دل‌شان می‌خواسته باشند. تو به دنبال عشق و آزادی بودی، عشق و آزادی که در هم آمیخته‌اند. آیا این خواسته دست نیافتنی است؟ بله، دست نیافتنی است، اما با این حال تو آن را تجربه کردی و هرگز از آن دست نکشیدی.



باز هم برف...

ولی این بار می‌نشیند و پستی و بلندی‌های ظریف چشم انداز را می‌پوشاند. مرگ تو هم مانند برف ظرافت‌های زندگی تو را تحت پوشش قرار می‌دهد؛ ظرافت‌های زندگیت، مثل وابستگی تو به اشیاء جزئی، بالشی که روی صندلی ماشینت می‌گذاری، شیرینی‌هایی که ته کشو قایم می‌کنی و هلن همیشه پیدای‌شان می‌کند، شیر کاکائوی گرمی که مانند بچه‌ها بعد از آمدن به منزل می‌خوری و گیاهان سبزی که در بالکن به آن‌ها آب می‌دهی و هیچ‌گاه پژمرده نمی‌شوند...

و هزاران وابستگی ظریف دیگر که دانه‌های برف به آرامی روی آن‌ها می‌نشیند، اما آن‌ها هرگز به فراموشی سپرده نخواهند شد.

من تو را در جایی که هستی که نه مکان است و نه فضا، تجسم می‌کنم و تو را با تمام وابستگی‌هایت به تصویر می‌کشم...

تو را می‌بینم در حالی که شیر کاکائوی داغ می‌نوشی و به گیاهان بالکن آب می‌دهی...

تو را می‌بینم در حالی که به صداهای آسمانی بسیار واضح‌تر از صداهای زمینی گوش می‌دهی...

«صداهای آسمانی»...

هنگامی که چنین چیزی می‌نویسم، از آن چیز زیادی نمی‌دانم. خیلی دلم می‌خواهد این صداها را بشنوم، ولی می‌دانم که در حال حاضر غیر ممکن است و تنها زمانی ممکن می‌شود که من هم به نوبه‌ی خود، راهی را که تو در صبح ۱۲ اوت ۱۹۹۵ پیمودی طی کنم. من هم باید به نوبه‌ی خود به دیدار آن سوی روشنایی‌ها بروم؛ به انتظار آن روز...

همه چیز در همین جا اتفاق می افتد. اکنون، طبق گفته ی یک دعای قدیمی:
«اکنون و در لحظه مرگمان...»

من به این دعای قدیمی علاقه مندم، چرا که در این دعا،
زمان فقط از همین دو لحظه تشکیل شده است: لحظه ی حال و لحظه ی مرگ،
و گذشته اهمیتی ندارد...

فقط زمان حال وجود دارد، تا زمانی که با لحظه ی مرگ، برخورد کند.

و هنوز بهترین روش برای بهره مندی از این روش، عشق است...
یک روز تابستانی بود که در آب های مونت اوبری^(۱) در نزدیکی کروزو، با
هم آب تنی می کردیم و من حتی در آب نیز نمی توانستم با تو حرف نزدم.
همیشه هزاران حرف برای گفتن به تو داشتم؛ گرچه تو وصف ناپذیری، اما
من چه در آب و چه در آفتاب، این جملات را برای توصیف تو، به زبان
می آورم.

آیا می خواهی بدانی تو برای من کیستی؟ پس خوب گوش کن:
من می توانم، روزها، هفته ها، ماه ها در تنهایی سر کنم، در حالی که همچون
یک نوزاد خواب آلوده، آسوده و خرسندم، و تو بودی که این خواب
آلودگی را از بین بردی. چگونه می توانم از تو سپاسگزاری کنم؟

انسان همیشه به محبوب هایش چیزهای زیادی را اهدا می کند:

کلام، آسایش و احساس لذت...

و تو ارزشمندترین همه ی این ها را به من هدیه کردی: فقدان...

نمی توانستم به راحتی از تو بگذرم...

حتی در زمانی که می دیدمت، برایت دلتنگ می شدم. خانه ی ذهن من،
خانه ی دل من، قفل شده بود و تو همه ی قفل ها را شکستی و هوا به درون

پاشید. هوای سرد و نیز هوای گرم و آتشین و تمام روشنی‌ها...
و این گوهری است که تو برای من به یادگار گذاشتی...
گوهری که همیشه جاودان است...



سه روز پیش از مرگت، هنوز در سنت اندراس بودی، پیشنهاد کردی که تا
پل سرخ با هم قدم بزنیم. به هنگام پیاده روی برایت گفتم که تصمیم دارم
کتاب بعدی‌ام را فقط برای تو و در مورد تو بنویسم. تو لبخند زدی و من
ادامه دادم که حتی اولین جمله‌اش را هم می‌دانم:
«من اگر ارزش این زندگی را می‌دانم، برای وجود تو هست.»
در همین لحظه ایستادی و پرسیدی:

«و اگر من دیگر در این زندگی نباشم، آن وقت چه می‌نویسی؟»
پیش از آن که در مورد سؤال فکر کنم، پاسخش به ذهنم می‌رسد. بدون آن
که بخواهم مهارش کنم می‌گذارم بیان شود. من عادت دارم مطالب را همان
گونه که هستند، با همان احساس و آشفتگی کلام، بیان کنم:
«اگر تو روزی دیگر در این زندگی نباشی، من باز هم ارزش آن را می‌دانم و
باز هم آن را دوست خواهم داشت.»

تو قهقهه زدی و با شادمانی گفتی: «بله، این طوری خیلی بهتر است... اما
قول بده زمانی که خواستی کتاب را بنویسی این جمله را همین گونه و کامل
بنویسی؛ همچنین قول بده که برای دل خودت بنویسی، در غیر این صورت
تو فقط یک کار ادبی کرده‌ای، در حالی که باید نوشت... و نوشتن با کار ادبی
خیلی فرق دارد... به من قول بده که این کار را بکنی...»
و من قول دادم و موضوع بحث را عوض کردیم. آری، آن روز مرگ خیلی
دور به نظر می‌رسید...

به زودی تقویم‌ها تغییر خواهند کرد و دروازه‌های سال ۱۹۹۵ به رویت بسته خواهند شد؛ ولی این ابدا مهم نیست، زیرا من هرگز در زمان زندگی نکرده‌ام و به نظر من هیچ کس، هیچگاه اینگونه زندگی نکرده است؛ در خلاء و فقدان چرا ولی در زمان نه...

ما در خلاءای زندگی می‌کنیم که با رخدادی آغاز شده است و ما فقط از رخدادی به رخداد دیگر می‌رسیم؛ و بین این دو رخداد که ممکن است سال‌ها میان‌شان فاصله باشد، خلاء وجود دارد؛

گاهی اوقات روشنایی زیبایی یک چهره یا یک کلام، ما را تحت تاثیر قرار می‌دهد. من چهره‌ها را بی‌نهایت دوست دارم و حرفه‌ی اصلی‌ام، تماشای چهره‌هاست و این تماشا کردن یعنی در حاشیه بودن و از بیرون دیدن...

آدمی وقتی در درون چیزی قرار دارد نمی‌تواند آن را ببیند،

پس در این زندگی فقط باید از بیرون نگاه کرد؛ یعنی همیشه باید در حاشیه بود؛ اصلا هیچ کس نمی‌تواند به طور کامل درون زندگی باشد.

در درون ما، همیشه کسی هست که نیست؛ کسی که نگاه می‌کند

و بی‌صدای می‌ماند و به ندرت برایش واقعه‌ای اتفاق می‌افتد.

در بهار ۱۹۵۱، من متولد می‌شوم و دوباره به خواب می‌روم. در پاییز ۱۹۷۹ با تو آشنا می‌شوم و از خواب بیرون می‌آیم و سرانجام در تابستان ۱۹۹۵، همه‌ی کار و زندگی‌م را از دست می‌دهم...

کار من، تماشای تو و عشق ورزیدن به تو بود...

و من در این ۱۶ سال پرکارترین مرد دنیا بودم: نشسته در سایه، همواره محو تماشای تو و اکنون همه چیز سر جای خود باقی است، ولی تو دیگر در

میان آن‌ها نیستی...

گاهی اوقات من به دو ساعت پیش از مراسم تشییع‌ات، به ورود پیکرت از بیمارستان به کلیسا فکر می‌کنم و ذهنم مانند یک زنبور به دور گل تابوت تو می‌گردد...

آن روز واقعه‌ای رخ داد، واقعه‌ای ابدی...

این واقعه خون ریختن از چشم‌ها و عدم امکان اندیشیدن و دیدن است، و یادآور حقیقی تلخ...

من هنوز زنده‌ام، در حاشیه ایستاده‌ام و همه جا را می‌نگرم و در همه چیز، به هر آنچه به تو شباهت دارد فکر می‌کنم:

به آنچه می‌سوزد، می‌رقصد، می‌خواند و دل می‌بندد؛ و هر آنچه متعجب می‌سازد و شادمان می‌کند...

این‌ها بیش از همه چیز به تو شباهت دارند؛

این‌ها «تو» نیستند، ولی به گونه‌ای نیز تو هستند...

من به برف سفید می‌نگرم و رزهای سرخ را در آن می‌بینم؛ رزهای سرخ رنگ خانه‌ی خواهرت در سنت اندراس که امروز به پیچک سیاهی می‌مانند... من آنچه را می‌بینم که هنوز وجود ندارد؛ آنچه را می‌بینم که خواهد بود...

من در سرما و کولاک زمستان، شبی از شب‌های تابستان را می‌بینم؛ من نغمه‌هایی را می‌شنوم که تو دیگر آن‌ها را نخواهی شنید. بلبل می‌خواند و قلب تو شاد است، ولی قلب من گریان...

اما نه...

ژیسلن من هیچوقت گریه نمی‌کند؛ در پشت این اشک‌ها لبخندی نهفته است، مانند رزهای سرخ رنگی که در زیر این برف سفید پنهان شده‌اند...

در این زندگی هیچ چیز بیهوده آفریده نشده؛

هیچ چیز این زندگی متعلق به ما نیست، این زندگی به ما بخشیده شده

و به همراه آن خیلی چیزهای دیگر، خیلی بیش از آنچه روز مرگمان
از دست می‌دهیم...



پس من در این لحظه که کتاب را به پایان می‌رسانم لبخند می‌زنم...
یک زمان باید سخن گفت و زمانی دیگر باید از سخن گفتن دست کشید.
من این زمستان را در سکوت سپری خواهم کرد، زیرا تنها در سکوت است
که می‌توان به گل‌های سرخ نزدیک شد.
من نسبت به مکانی که تو در آن هستی هیچ تردیدی ندارم:
تو در قلب گل‌های سرخ، پنهانی...
و آن هنگام که بر سر مزارت می‌آیم...
آری هنگامی که بر سر مزارت می‌آیم، با خود می‌گویم که تو این‌جایی،
شاید دو یا سه متر زیر پای من، اما وقتی روی بر می‌گردانم تو را در دامنه‌ی
وسیع چشم انداز و در زیبایی مسخ‌کننده‌ی زمین و آسمان می‌بینم. تو در
پهنای این افق نمایانی و من هرگاه به آرامگاهت پشت می‌کنم، تو را
می‌بینم...
بسیار خوب ژیسلن...
من نیز مانند تو، این زندگی که دیگر تو در آن نیستی را پاس می‌دارم و به آن
عشق خواهم ورزید...



باد با تو سخن می گوید

دو دختر ده ساله، مقابل چشمانت در حرکتند، آن طرف خانه‌هایی که روی زمینی بی‌جان قرار گرفته‌اند. باد، گیسوان‌شان را پریشان می‌کند و کلام‌شان را در هم می‌ریزد. باد از سمت اقیانوس، با تمام قوایش، از شهرها و مسیرهای زیادی عبور کرده، درخت‌ها را تکان داده، در و پنجره‌ها را به هم کوبانده و در این لحظه آخرین قدرت‌نمایی خود را نشان داده و آن‌ها را به سمت حرکت خود هل می‌دهد.

باد برای یافتن این دو دوست ده ساله، حیل‌های زیادی به کار برده است. صبر کرده، عشق ورزیده و در همه جا تا به این مکان خیالی، جستجویشان کرده است. آن‌ها عادت ندارند به این مکان وارد شوند و روی اقیانوس این سرزمین سرخ‌رنگ قدم بردارند؛ زمینی از خاک رس ضخیم زده شده که از باران و طوفان، درهم ریخته است؛ ارتفاعاتی به بلندای کودکان و دره‌هایی به گودی بازی‌هایشان.

در مقابلت، دو دختر قرار دارند که باد آن‌ها را آن‌چنان به هم می‌فشارد که خنده‌شان می‌گیرد و از شدت خنده، نفس‌شان بالا نمی‌آید. پشت سرب، دیوارهای کوتاه‌کوتاه خانه‌ها به چشم می‌خورد و حس غریب تنهایی که در خانواده‌ها موج می‌زند...

همه‌ی ویلاها شبیه به هم...

همان سنگ، همان آجر، همان ترکیب، همان محوطه‌ای سبز...

قطعه زمین‌هایی که متعلق به بانک است و تمامشان فروخته شده‌اند...

فروشنندگان در حالی که لبخندی از رضایت بر لب‌هایشان نشسته است، مشخصات خانه‌ها را از حفظ می‌گویند: «آرامش، محوطه‌ی زیبا، روشنایی.» زوج‌های جوان به نقشه‌ی ویلاها با دقت بیشتری نگاه می‌کنند. در مورد هر اطاق یا سالن، چنان و سواس نشان می‌دهند که گویا می‌خواهند نام فرزند تازه متولد شده‌شان را انتخاب کنند. دفتر کار در یک گوشه، بچه‌ها در طبقه‌ی بالا و رنگ اندوه در همه جا...

این منطقه تمام خانه‌های ویلایی‌اش را در یک فصل کاشت و در یک فصل برداشت کرد و ویلاها همان‌گونه رشد کردند که دوست داریم بچه‌هایمان آن‌گونه رشد کنند: بدون هیچ خطا و اشتباهی، بدون تاریخ و بدون زندگی... و بعد از آن بود که باران بارید...

بارانی که با چشم دیده نمی‌شد؛ بلکه غباری بود از پول و خشت؛ هوایی گرفته و غیرقابل تنفس در اطاق‌هایی تازه‌ساز... پرداخت قسطی بیست ساله...

بر سر کوچه‌های این منطقه اسمی از گل‌ها یا مشاهیر دیده می‌شود؛ همانند لباس‌های کهنه‌ای که تازه شده‌اند. بچه‌ها از این کوچه به آن کوچه می‌دوند و از کنار ویلاها می‌گذرند. به هنگام شام از یکدیگر جدا شده و بعد از شام دوباره پیش هم می‌آیند. همه جا را می‌گردند و در جاده‌ی اصلی، کنار یکدیگر می‌نشینند؛ همانند دسته‌ی پرندگان مهاجری هستند که از این قاره به آن قاره کوچ می‌کنند.

دختران به راه خود ادامه می‌دهند. روی زمینی نامعلوم. گاه شدت وزش باد آن قدر زیاد می‌شود که صورت‌هایشان را به طرف تو برمی‌گردانند؛ در حالی که نوک بینی و گونه‌هایشان سرخ شده است. این تصویر همچون رمز و رازی در نظرت می‌آید و نامی را با خود به همراه دارد که نام این دو دختر کنجکاو نیست، بلکه نام این قطعه زمین نامعلوم است؛ زمینی که مهندسان، معمارها، بانکداران و حتی زوج‌های جوان آن را نادیده گرفته‌اند، مگر باد...

نامی که همچون اسامی کوچه‌ها نیست؛ نامی که باد، شاید در آینده‌ای دور، در سرزمینی نامشخص زمزمه کند.

نخستین شناخت خداوند، شناختی است که در همان بدو کودکی با اولین لقمه‌های غذا، طعمی تلخ و شیرین با خود به همراه دارد. کودک خداوند را می‌خورد، می‌نوشد، با او بازی می‌کند و به او می‌خندد و سپس در آغوشش، با شکم سیر به خواب می‌رود.

این شناختی است که در یک لحظه بدان دست می‌یابد و متعلق به کسانی است که تازه متولد شده‌اند...

مذهبیون از آن بهره‌مند نیستند و حتی آنان که ایمان ضعیفی نسبت به خداوند دارند، آن را نمی‌فهمند.

به هنگام مطالعه‌ی کتاب مقدس، متوجه می‌شوید که تا چه اندازه از این دسته افراد دور هستید. شاید یک جمله یا دو جمله و نه بیش از آن. در لحظه‌ی طوفان نمی‌توان به خوبی خواند. نمی‌توان بیش از چند خط از صفحاتی را باد آن‌ها برهم زده است، بخوانید. مطالعه‌ی کتاب مقدس، نقطه‌ی شروعی است برای این که خواندن را در زندگی خود آغاز کنید. شکل دیگر مطالعه، روزنامه‌خوانی است؛ مطالعه‌ای زمخت و سیاه و ثابت و به عکس آن، کتاب مقدس که مطالعه‌ای است درخشان و سفید و رونده. در یک روزنامه، معمولاً همه‌ی آن خوانده می‌شود، زیرا مطالب چندان مهمی در آن به چشم نمی‌خورد، از اخبار ورزشی گرفته تا اخبار اقتصادی، سیاسی و تاریخی. خواندن روزنامه کاری سرسختانه است، اما به اندازه‌ی دیگر کارهای سرسختانه‌ای که در زندگی وجود دارد، مؤثر نیست. اما در کتاب مقدس، خواندن تنها یک جمله، تأثیری به اندازه‌ی یک قطره الکل خالص دارد؛ همانند یک قطره اشک ملائک...

کتاب را می‌گشایی و به طور اتفاقی صفحه‌ای برایت باز می‌شود. چشمت به کلماتی مثل ماهی، نخل و یا یک بزغاله می‌افتد. شروع به خواندن می‌کنی و وارد دنیای دیگری می‌شوی. از زمان حال به گذشته می‌روی. خداوند را در کتاب مقدس می‌یابی و تنها اوست که در این کتاب حضور دارد و بی‌وقفه با تو صحبت می‌کند. گاه با کلمات و گاه بدون کلمات؛ با نسیم سحرگاهی، با صاعقه، با رنگین‌کمان، با صدای حرکت خوشه‌های گندم، با آوای امواج دریا و حتی از زبان یک شعله‌ی آتش یا هر چه در این جهان وجود دارد. در کتاب مقدس، گویا خود خداوند است که با خداوند صحبت می‌کند، بدون لحظه‌ای توقف، گاه با لحنی جدی، گاه با لحنی شوخ. در کتاب مقدس، خداوند نمی‌تواند تحمل کند که او حرف بزند و کسی به او گوش نکند. او همچنان به صدا زدن و دعوت کردن شما ادامه می‌دهد.

چنین تنها بودن، عشقی چنین تصویرناپذیر را نشان می‌دهد...

کتاب را در اعماق وجودت لمس می‌کنی... افکار در ذهنت به این طرف و آن طرف کشیده می‌شوند... چشمانت می‌خواند و اشک در آن‌ها حلقه می‌بندد. چگونه می‌توان تا این اندازه تنها بود و از درد آزاردهنده‌اش همچنان زندگی کرد؟ چگونه می‌توان از مدت‌ها قبل مرد، اما همچنان در صحنه‌ی زندگی حضور داشت؟ چگونه می‌توان از لحظه‌ی اول آفرینش انرژی مصرف کرد و تا این حد عشق ورزید؟

در کتاب مقدس، باد خودش را مخاطب قرار می‌دهد و برای این که از تنهایی دریاید، برای خود داستان می‌گوید. باد، نفس خداوند است؛ همان نفسی که روی آب‌ها غلتان است؛ نفسی که در جان‌ها راه پیدا می‌کند. یک روز به ژوناس^(۱) می‌گوید: «ژوناس، تو به سوی این مردم برو و از جانب من به آنان بگو که دیگر تحمل تمام شده است و قلبم را تیرگی فرا گرفته و

۱- Jonas: نام لائین حضرت یونس (ع).

خونم دیگر شفافیت‌اش را از دست داده است... خبر مرگ‌شان را به آن‌ها بده... برو ژوناس، منتظرت خواهم ماند.» ژوناس مایل نیست چنین پیامی را به گوش این مردم برساند. چنین پیامی که چون آتش می‌سوزاند. پس بر کشتی‌اش می‌نشیند. می‌خواهد به جایی برود که خدایی آن‌جا نباشد. می‌داند که چنین کاری محال است و چنین جایی هرگز وجود ندارد؛ اما او تمام تلاشش را می‌کند. باد از دریا برمی‌خیزد و طوفانی درمی‌گیرد و کشتی روی امواج خشمگین دریا غوطه‌ور می‌شود. کشتی‌بان‌ها فریاد می‌کشند: «کسی در این کشتی است که مرگ را با خود آورده... او ما را به کشتن خواهد داد... پس باید او را از کشتی خارج کرده، به دریا بیاندازیم...» ژوناس ماجرا را بیان می‌کند و می‌گوید که نمی‌خواهد به عهدی که با خداوند بسته است وفا کند؛ عهدی که سبب نابودی همه چیز می‌گردد. بنابراین کشتی‌بانان ژوناس را درون آب می‌اندازند. او خوراک نهنگی می‌شود و در اعماق شکمش راه می‌یابد...

آن‌جا تاریک‌ترین نقطه‌ی دنیا بود...

سه شبانه‌روز ژوناس در آن نقطه‌ی تاریک شروع به خواندن دعا می‌کند، زیرا کار دیگری جز این در حفره‌ی تاریک شکم یک ماهی غول‌پیکر نمی‌توان کرد. سرانجام فریاد می‌کشد: «باشد، من به حرف تو گوش می‌دهم. حرف‌هایت را به گوش مردم آن شهر خواهم رساند و عذابی را که تو نصیب‌شان خواهی کرد به آن‌ها خواهم گفت.»

سپس نزد آن مردم رفت و به آن‌ها اعلام کرد: «ای مردم... بدانید که گمراهی نصیب شما شده است و خود از آن بی‌خبرید. آمده‌ام تا شما را مطلع سازم. صدای من، بادی است که با شما حرف می‌زند. بادی که فردا به سراغ‌تان می‌آید تا تمام خانه‌ها، بانک‌ها، خوشبختی‌های ظاهری و تمام زندگی‌تان را که چون گردی قابل‌پخش شدن است ویران سازد.»

و پس از آن که همه‌ی حرف‌هایش را زد، با خوشحالی و آرامش بازگشت.

در این هنگام وظیفه‌اش را ادا کرده بود. مردم به حرف‌هایش اعتماد می‌کنند. متوجه می‌شوند که همه چیز پایان یافته است و خداوند از تصمیم خود باز نخواهد گشت؛ در نتیجه کارهایشان را نیمه‌کاره رها کردند و راهی کوچه‌ها و خیابان‌ها شدند تا خود را به زندگی‌ای برسانند که فردایی ندارد؛ یعنی لطف خداوند و مرحمتی که به زندگی می‌بخشد.

عجیب‌ترین و زیباترین رخداد در همین جا اتفاق می‌افتد، مثل همه‌ی آن‌چه در کتاب مقدس گفته شده است...

باد لحظه‌ای توقف می‌کند...

و ناگهان به یاد می‌آورد که به چه منظوری می‌وزد...

صورت دختران را در دستانش می‌گیرد و در برابر آن همه درخشندگی، تسلیم می‌شود و یکباره تمام خشمش را فرو می‌دهد. از همه‌ی آن قدرت، تنها نرمی و لطافتش را نگه می‌دارد و با خود فکر می‌کند: «پس قدرتمندتر از من نیز وجود دارد، قدرتمندتر از خداوند رعد و برق‌ها، مقدس‌تر از خداوند درخشندگی و نور...»

و سپس در حالی که چون دیوانگان قهقهه‌ای سر می‌دهد، سر تعظیم فرو می‌آورد؛

در مقابل این کودکان ده ساله که بر روی این زمین بی‌جان که ولادتگاه ژوناس است و سرزمین نهنگ‌ها، آواره و سرگردان بازی می‌کنند...



همه مانند بکت

دیگر نه می‌نویسد و نه چاپ می‌کند...

نه دیگر به تلفن‌ها پاسخ می‌دهد و نه برای نامه‌ها جوابی می‌نویسد. دیگر حرفی نمی‌زند و در حقیقت هیچ‌گاه حرفی نزده؛ بلکه بیشتر زمزمه‌های اعتراض آمیزی را بر زبان جاری کرده. نویسنده‌ی بزرگ و سرشناس پس از جنگ؛ نامی همچون دانه‌ی مرغان: بکت، بکت، بکت... نامی برای کوه‌ها، قله‌ها، دره‌ها، صخره‌ها و دامنه‌ها...

ساموئل بکت^(۱)، در سال ۱۹۰۶ در دابلین متولد شد. او در خانواده‌ای مرفه و مذهبی بزرگ شد و آثارش را به زبان فرانسه نوشت. او تحت تأثیر کافکا بود. تا سن پنجاه سالگی آثارش چندان مورد استقبال واقع نشد، اما پس از آن که نمایشنامه‌اش با نام «در انتظار گودو» روی صحنه رفت، به شهرتی عالمگیر دست یافت. برخی دیگر از آثار او عبارتند از: «مورفی»، «مالون می‌میرد»، «تخیل مرده»، «من نه، چه روزهای خوشی» بکت در سال ۱۹۸۹ در پاریس، دیده از جهان فرو بست.

چهره‌ی بکت، چهره‌ای از سنگ، چهره‌ای از نمک، چهره‌ای رنگ‌پریده و تهی از خدا بود؛ چهره‌ای که گویا به قرن دوازدهم نزدیک‌تر است تا قرن بیستم. بکت در حالی که زمین را می‌شکافد و در سایه‌ها به جست و جو می‌پردازد می‌نویسد. او روزی از استادش می‌پرسد: «شما چرا

می‌نویسید؟» استاد در پاسخ می‌گوید: «زیرا قادر نیستم پول بسازم، قادر نیستم بچه‌ای تولید کنم. مانند دیگران قادر به انجام هر کاری نیستم؛ پس می‌نویسم، چون کار دیگری جز این نمی‌دانم.» او دوباره می‌پرسد: «این کتاب‌ها، چه می‌گویند استاد؟» استاد می‌گوید: «از هیچ می‌گویند و حتی همین هیچ را هم به بدی بیان می‌کنند؛ با صدایی بسیار ضعیف، بیانی فاقد هرگونه روشنایی و با این حال سخن پشت سخن... چون برفی سیاه بر صفحه‌ای سفید رنگ. سخن از سرگذشت‌ها، مانند سرگذشت یک کفش پاره در زیر میز؛ یا این که میز چه می‌گوید و کفش از چه می‌نالد و در حقیقت، سرگذشت‌های بیهوده و هیچ...»

عشق همه چیز است و به تمام این‌ها معنی می‌دهد، ولی بکت به واژه‌ی عشق علاقه‌ای ندارد؛ واژه‌ای گسترده و عظیم؛ واژه‌ای شناور بر زبان و شناور در هر چیز و هر جا؛ ناگهانی و ناسازگار. بکت دوست دارد واژه‌ی دیگری را به کار بندد و آن هیچ است؛ یعنی هیچ نگوید و هیچ نکند و در گوشه‌ای تاریک بنشیند و از همه چیز فاصله بگیرد.

- «آقای بکت، شما بیمارید... ما علاجتان می‌کنیم. اگر می‌توانید، کمی بچرخید پدر بزرگ... امروز نوبت تعویض ملحفه‌هاست، امروز هوا بسیار عالی است، بهتر است برای هواخوری در تراس بنشینید... درختان بلوط گل داده‌اند...»

بکت نیز مانند دیگران، مانند من، شما و گذشتگان، مانند پیش از دروغ، پیش از زاده شدن و یا زاییدن، مانند پیش از مرگ و مانند دیگر مردگان، بکت خوابیده‌ای در بستر، در بالش هیچ و تشک پوچ، مانند همه‌ی این‌ها در خواب شناور است و در کابوس غوطه می‌خورد:

- «باز هم نظری دیگر در مورد شما آقای بکت؛ باید احساس رضایت کنید. فرزندان‌تان هنوز به یاد شما هستند و برایتان نامه می‌نویسند. روزی نیست که در مورد شما نظری داده نشود و این یعنی منتهای خوشبختی!»

سرش را برمی گرداند و با نگاهی مات به دیوار خیره می شود. آوازی را زیر لب زمزمه می کند و این چنین می نویسد:

«امروز ملاقاتی داری، تنهایی ات دوباره برای ملاقات آمده... هر روز قشنگ تر از روز قبلش می گردد. چه شباهت عجیبی به شما دارد...»
و دیگر چیزی نمی گوید...

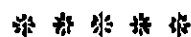
می نویسد تا چیزی نگوید...

در کتاب خود، دسب بینوایان را می گیرد. یک مشت لغت برای سلام کردن و یاری رساندن. این داستان یاری رسان از هر ادبیاتی برتر است. بکب، کلامی است با داستان یاری رسان؛ تسکینی است برای دردمندان؛ ترانه ای است برای درماندگان؛ کلامی بسیار سخت که تنها با اشک بیان می شود. نغمه ای یک کودک، شکایت یک مجنون؛ کودکی که عروسک خود را در آغوش گرفته؛ مجنونی که ترس خود را در آغوش گرفته؛ نویسنده ای که جملات و عباراتش را در آغوش گرفته؛

همه با یک ریتم...

همه با یک کلید موسیقی...

همه حلقه زده ایم و روی پل آدینیون می رقصیم، می رقصیم، می رقصیم و می رقصیم... همه، همه، همه...



بکت در ژرفای تاریکی شب فرو می رود تا روشنایی را هدیه کند. او به ژرفای سکوت می رود تا سرودن آغاز کند. او به ژرفای دورترین ها می رود، او که بسیار نزدیک است، حتی فراتر از یک نویسنده.

برادر بزرگ، پسر ارشد خانواده... والدین از خانه بیرون رفته اند. روشنایی نیست، چراغ ها خاموش شده است. خوشبختانه برادر بزرگ در خانه

مانده، حرف می زند و داستان می گوید. هزاران داستان، تا زمانی که والدین بازگردند. داستان دوقلوهای با نام های پیم و پوم، پیم اغلب سخن نمی گوید و پوم مدام حرف می زند. روزی پیم سخنی می گوید: «دیگر کافی است، من این جا را ترک می کنم...» و پوم او را در حال رفتن می بیند. می خواهد سخن مناسبی بپاید تا مانع رفتن او گردد، اما هیچ کلام مناسبی را به خاطر نمی آورد و در آن لحظه فریادی می کشد، اما هیچ صدایی از دهانش خارج نمی شود، هیچ صدایی و حتی سکوت. سپس داستانی دیگر...

داستان نویسنده ای که در آشپزخانه ی منزلش بی هوش می شود و در جایی دیگر به هوش می آید. فرشته ای را می بیند که با او سخن می گوید: «سلام آقا، اگر چند لحظه صبر کنید، دکتر شما را می بیند.» نویسنده ی بزرگ روی یک صندلی از جنس نور می نشیند و مجله ای را از روی آن برمی دارد. صفحات آن مجله همه از جنس نور. کمی دقت می کند: مطلبی در مورد مرگ نابهنگام او، در مورد مراسم تشییع او و در مورد تمام آثارش...

به عکس خود نگاهی می اندازد...

چهره ای زیبا، جدی، متین و مغرور...

مجله را می بندد. قهقهه ای می زند؛ قهقهه ای از جنس نور که در تاریکی های سایه می درخشد؛ قهقهه ای همانند فرشته ها در چشمانی بی فروغ؛ قهقهه ای کودکانه و پایان ناپذیر... فرشته باز می گردد و به او می فهماند که این قهقهه طبیعی است، همه چیز طبیعی است، اما دیگر دیر شده... خیلی پیش از این باید چنین قهقهه ای سر می داده... در آن پایین باید به همه چیز می خندیده... - «اما دیگر دیر شده... بهتر است هر چه زودتر نزد دکتر بیایید. حواستان را جمع کنید، دکتر حال چندان مساعدی ندارد. خود را برای بدترین حالت ممکن آماده کنید.»

نویسنده پشت سر فرشته از راهرو می‌گذرد، در حالی که از خنده کمرش را خم کرده است...

و باز داستانی دیگر و این بار داستانی واقعی...

داستان بکت و بکت...

بکت همان کسی است که می‌نویسد و بکت دیگر، همان کسی است که نمی‌نویسد. بکت و بکت روزی یک بار با یکدیگر به گردش می‌روند، بازو به بازوی هم؛ دمام صبح... به آهستگی با یکدیگر صحبت می‌کنند؛ با صدایی طلایی از هم خبر می‌گیرند، صدای انتها، صدایی برای اطمینان، زیرا والدین سرانجام یک روز بازخواهند گشت و یک روز آن‌ها را در تالو نور تماشا خواهیم کرد؛ در کنار یکدیگر و بسیار خرسند.

- «مگر نه، برادر بزرگ؟»

پاسخی نمی‌دهد، زیرا در این مورد چیزی بیش از بقیه نمی‌داند. در واقع هیچ چیز نمی‌داند، تنها می‌تواند ترانه‌ای بخواند و داستانی بگوید، آن هم در تاریکی...

اما در آخر کار، دیگر ترانه‌ای نمی‌خواند و دیگر داستانی نمی‌گوید. حتی از دهان او سکوت هم بیرون نمی‌آید. در آخر کار، ما نیز شبیه او خواهیم شد، با نفسی بریده و زبانی خشک شده، چشمانی سرد و بی‌روح و از حلقه بیرون زده و انتظار...

انتظار و انتظار و در نهایت، همه مانند بکت!

فرسودگی

حادثه‌ای رخ داده است...

حادثه‌ای رخ داده است که از آن بی‌خبرم...

حادثه‌ای رخ داده است که از آن بی‌خبرم و همین سبب شده تا این کتاب را بنویسم و آن حادثه‌ای را، که برای نخستین بار در زندگی چشمانم را کور کرد، بازگو کنم که در صفحات کاغذ برای دومین بار، چشمانم را به خود خیره سازد. نمی‌دانم با این کار تا چه اندازه به اهداف خویش خواهم رسید، چرا که نویسندگانی که از پیش می‌دانند به مقاصدشان خواهند رسید یا خیر، نویسنده نیستند؛ آن‌ها انسان‌هایی‌اند که میان معقولات و وظیفه‌ای که باید انجام گیرد، دست و پا می‌زنند.

من نباید وظیفه‌ای تعیین کنم؛ بلکه باید کتابی بنویسم، به این نیت که نوری از خود بر من ساطع خواهد کرد.

همیشه اتفاقاتی که در زندگی روی می‌دهند، بسیار ناچیزتر از آنند که بازگو می‌کنیم. اتفاق زمانی روی می‌دهد که زندگی جدیدی وارد زندگی‌مان شود؛ درست مانند رودخانه‌ای که طغیان کند و در روستایی جاری شود و محکم‌ترین خانه‌ها را مانند تکه چوبی بی‌ارزش روی آب شناور سازد.

هر اتفاقی که در زندگی رخ می‌دهد، همانند خانه‌ای است که سه در مجزا دارد؛ زایش، دلدادی و مرگ؛ و تنها زمانی می‌توانیم وارد خانه شویم که در یک لحظه از هر سه در عبور کنیم و این گرچه به ظاهر غیرممکن است، اما همیشه انجام شده است.

یک بار ماجرای را در یک مجله و سپس در کتاب یک روانشناس مطالعه کردم: ماجرای یک مرد با فرزند و دوچرخه‌اش. مرد شاغل است و همسرش باردار. هنگامی که کودک متولد می‌شود، از طرف محل کارش، او را می‌خواهند. او سوار بر دوچرخه‌ی خود به سوی زایشگاه روانه می‌شود، اما بدون آن که از سرعتش بکاهد، از مقابل آن عبور می‌کند و ساعت‌های مدیدی به راه خود ادامه می‌دهد. او نه تنها به سر کار خود نمی‌رود، بلکه به خانه‌اش نیز باز نمی‌گردد. چندین ماه بعد، او را در کشور دیگری می‌یابند، در حالی که نمی‌تواند علت کارش را بیان کند.

به اعتقاد آن روانشناس، اتفاقی که رخ داده اقدام به فرار است که دوچرخه‌سوار مرتکب شده، اما به اعتقاد من آن اتفاق فرار مرد بی‌بضاعت نیست، بلکه تولد یک کودک است؛ فرار از مقابل آن چه رخ داده است... صدای گام‌های سریع در سکوت مطلق شب با چرخ‌های ناهموار دوچرخه و این از ویژگی‌های عادی انسان است و چیزی به غیر از این نیست. و من این دوچرخه‌سوار را به خوبی می‌شناسم...

او که قلبی همانند قلب یک اسب سرکش دارد و ساعت‌ها در پیچ و خم تساریک جاده می‌تپد. او را از فرارش در مقابل آن چه رخ می‌دهد، می‌شناسم. او آن قدر می‌گریزد تا دیگر جایی برای رخداد هیچ اتفاقی وجود نداشته باشد.

آن چه رخ می‌دهد، همیشه با یک نام خوانده می‌شود. خلاصه می‌گویم:

آن چه رخ می‌دهد، عشق است! تولد، مرگ، فرار رسیدن بهار، صداقت...

تمام این‌ها عشق نامیده می‌شوند و آن تنها رخدادی است

که شایستگی این نام را دارد.

واژه‌ی «عشق» همانند واژه‌ی «خداوند» است؛ این واژه‌ها را برای آن به کار نمی‌برم تا بر روی چیزی نام‌گذاری کنم، بلکه استفاده‌ی من به آن دلیل

است تا قادر به حفظ کردن چیزهایی باشم که نمی‌توانم روی آن‌ها نامی بگذارم و آن‌ها را با سکوت درآمیزم.

نمی‌توانم چیزی بگویم، مگر از عشق، گرچه به خوبی آن را نمی‌شناسم. البته در شناخت آن تلاش بسیار کرده‌ام، اما همواره تشویش خیال مانند عذابی اجتناب‌ناپذیر از راه می‌رسد.

گاه انسان نیز نسبت به دانسته‌های واقعی خود بی‌توجه است، حتی در مورد خویشتن. انسان خویشتن را در هیچ تصویری، در هیچ داستان و یا خاطره‌ای نمی‌یابد؛ گویا هرگز وجود نداشته است.

امروز در کتاب‌فروشی، کتابی از کامو^(۱) با نام «بیگانه» را مطالعه کردم. هرگز این کتاب را نخوانده بودم، اما اینک به هنر ذهن نویسنده‌ی آن فکر می‌کنم. شناختی که ما از نویسندگان داریم، تنها به وسیله‌ی کتاب‌هایشان صورت نمی‌گیرد، بلکه از آن‌چه در چهره‌شان نمایان می‌شود نیز پدید می‌آید. آن‌ها از زندگی‌شان به گونه‌ای می‌نویسند که گویا سرتاسر زندگی‌شان تبدیل به کتابی شده و مورد ضربات باد قرار گرفته و به تمامی مردم اعطا شده است.

کامو چهره‌ای فریبنده دارد و مانند کسی است که خود را در دست هر چیزی رها ساخته تا فریفته‌ی آن شود؛ مثل خورشید الجزیره، شور و نشاط کودکانی ورزش، سیاهی دود سیگار، هیجان مشتاقانه‌ی خلایق‌ها...

من گرایش پرتراوت او را به درخشندگی و تألؤ می‌ستایم. من بی‌توجهی او را به طبقه‌ی دانشگاهیان تحسین می‌کنم؛ اینان مردمی بی‌روح و سردند...

مرگ همانند یک استاد است،

زیرا همه چیز می‌داند و زندگی، همانند یک کودک است،

زیرا دوست داشتن را ایفا می‌کند.

به ابتدای کتاب کامو نگاه کردم و دو جمله از آن را به خاطر سپردم و اکنون تا همین حد که به یاد دارم، آن را بازگو می‌کنم:

«امروز مراسم خاک‌سپاری مادرم است، یا شاید فردا...»

این سبک نویسندگی بارز اوست؛ تأثیری خونسردانه، اما بی‌اندازه سوزاننده. هر نویسنده‌ای می‌تواند کتاب خود را به همین شکل آغاز کند؛ به صورت جمله‌ای که از شدت سیاهی یخ بسته است:

«امروز دلم را در خاک می‌گذارند، و یا شاید هم فردا...»

او باید چنین مصیبتی را پشت سر گذاشته باشد تا بتواند این‌گونه بنویسد. این مصیبت فقط متعلق به نویسنده نیست، بلکه به تمام عالمیان، به هر آن کس که روی این کره‌ی خاکی قرار گرفته تعلق دارد. ما در عالم عشق، بر روی این کره‌ی خاکی زندگی می‌کنیم؛ اما این عشق چیست؟



در مورد خاطرات، دچار خطا می‌شوم و تنها یک خاطره از دوران کودکی را به یاد می‌آورم؛ همان که با تک‌تک سلول‌های بدنم پیوند خورده است و هرگز از یادم نمی‌رود، و آن شناخت جامعه است.

در حقیقت این واقعه‌ی تلخ که مادر از کودکش جدا می‌شود...

جدا شدن مادر، در فصل برگ‌ریز خزان و در حیات مدرسه، و همین کودک را مضطرب می‌سازد. این واقعه‌ی تلخ سرانجام سپری می‌شود، اما آن‌چه باقی می‌ماند دردی آزاردهنده است که در زیر چهره‌ای که باید از شور و نشاط لبریز باشد، مخفی شده است.

این اولین درسی است که به عنوان تظاهر می‌آموزیم: تظاهر به حضور داشتن در جایی که نیستیم. سه روز متوالی گریه و زاری کردن، حد عادی بی‌قراری یک کودک است، اما برای من این سه روز، سه هفته طول کشید؛

بی آن که شدتش را از دست داده باشد و خستگی احساس شود. برای درک بهتر ماجرا، به محاسبه‌ی دقیق آن می‌پردازیم:

روزی دو بار، هفته‌ای پنج روز و سه هفته‌ی متوالی!

اگر دو، پنج و سه را در هم ضرب کنیم می‌شود سی، و این یعنی سی مرتبه فریاد برای اصرار در نرفتن به مدرسه! آن جا که به نظر می‌آمد به کشتارگاهی برای کودکان معصوم شبیه است.

پس از سه هفته نمی‌دانم چه اتفاقی رخ داد؛ شاید راه فراری در آن زندان کشف شد. پس از آن سه هفته جسمی آرام و بی‌صدا به کلاس وارد شد، اما روح سه ساله‌اش را تنها به حیاط خالی فرستاد؛ روحی که هیچ درسی را نیاموخت و حتی بعد از آن نیز به دنبال آن نرفت...

روحی که به انتظار زنگ تفریح و پایان این شکنجه، در حیاط پرسه می‌زد... به این خاطره افتخار می‌کنم؛ آن‌چنان که گویا در یک مبارزه‌ی سخت و درگیری‌های بسیار، فاتحانه میدان را ترک کرده‌ام.

از سه سالگی تا چهل و سه سالگی به همین شکل گذشت. تنها به امید بازگشت به خانه که گاه به شکلی معجزه‌وار رخ داده بود. این درست همان چیزی است که من به آن عشق می‌گویم. برای آن که بتوانم عشق را بدون اشتباه بشناسم، این سبک را برگزیدم.

عشق آن چیزی است که شما را به خانه می‌کشاند

و روح‌تان را به جسم باز می‌گرداند.



امروز، سومین روزی است که باران بی‌وقفه می‌بارد. باران مانند نوشتن است، زیرا نوشتن آن زمان انجام می‌گیرد که باید نوشته شود؛ بدون آن که نویسنده‌اش را مطلع سازد، بدون آن که به وضوح از او بخواهد کتابی بنویسد. قلم را می‌بینم که روی کاغذ سفید در حال حرکت است و من منتظرم تا آسمان گرفته، خندان شود.

خورشید، هم‌تم را برمی‌انگیزد. یک هوای دلچسب هوایی است که در من علاقه ایجاد می‌کند و به من می‌گوید: «اکنون همه چیز شفاف و زلال است. من وظیفه‌ام را انجام دادم؛ این بار نوبت توست که وظایف‌ات را عملی کنی.» اما برخلاف خورشید، باران همه‌ی انگیزه‌ها را از من می‌گیرد و به من می‌گوید: «همین جا بمان و مرا تماشا کن. همین کافی است، من به تنهایی کارها را انجام می‌دهم. به جای تو شادی می‌کنم، می‌خندم، می‌گیرم و می‌نویسم...»

پیش از آن که بخواهم این کتاب را بنویسم، مدت زمان درازی را در تردید سپری کردم. این کتاب می‌توانست به شکل یک داستان درآید. پیش چشمم تصویری می‌دیدم که نمی‌دانستم در قبال آن، باید چه کاری انجام دهم، جز این که آن را در عالم داستان ترسیم کنم:

کودک هفت ساله‌ای که شب هنگام از مدرسه‌ی شبانه‌روزی‌اش فرار می‌کند؛ جاده‌ها، دشت‌ها و روستاهای بسیاری را پشت سر می‌گذارد و آن‌قدر راه می‌رود تا در زیر یک بوته‌ی گل سرخ به خواب می‌رود؛ از شدت خستگی می‌خوابد و از خوابیدن به مرگ نزدیک می‌شود.

تنها کاری که باید انجام می‌شد، چگونگی شروع داستان بود. چرا مدرسه‌ی شبانه‌روزی، چرا فرار، و چرا خوابیدن در زیر بوته‌ی گل سرخ... اما دیگر

دیر شده و آن کتاب، دیگر پیش رفته و نباید حسرت آن اتفاقی را خورد که رخ نداده است. در هر دو کتاب، چه آن که هنوز در محدوده‌ی تردید قرار دارد و چه آن که در پیش روی شماست، موضوع سخن یکسان است و آن، فرسودگی است و پیدایش یک هستی؛ چرا که هر هستی واقعی نابدکننده است؛ درست مانند آن چه که در کتاب مقدس با لحن خشمگینش نقل می‌گردد؛ این که هیچ کس قادر نیست خدا را ببیند، مگر آن که بمیرد! بازبانی ساده‌تر و همان اندازه قاطع‌تر می‌توان گفت که هیچ برخوردی واقعی انجام نمی‌گیرد، مگر آن که به سرعت انسان را از پای درآورد؛ و در واقع هیچ برخوردی واقعی نیست مگر آن که از عشق سرچشمه گرفته باشد و هیچ عشقی نیست که ما را در آغاز مردن قرار ندهد.



این صفحات تا کجا پیش می‌روند، تنها خدا آگاه است. آن‌ها درخشندگی روز را به سوی خود می‌کشند؛ مانند آن پیچکی که دیوار همسایه را زیر خود پوشانده است؛ همان پیچکی که تا دیروز سبز بود و امروز به رنگ سرخ ارغوانی متمایل شده و این سرخ ارغوانی با سنگ‌های خاکستری بام، هماهنگی آهنگینی پیدا کرده است.



من کتابی نمی‌سازم؛ بلکه در حال بنای خانه‌ای بی‌نقشه هستم تا در آن زندگی را با تمام عشق بپذیرم. به تنهایی وابستگی خاصی دارم و به همین دلیل هیچ‌گاه ازدواج نکرده‌ام؛ زیرا آن چه زندگی زوج‌ها را سرد و بی‌روح می‌سازد، این است که به تنهایی ذاتی طرف مقابل اهمیتی داده نمی‌شود.

هرگز زندگی‌ام را تقسیم نکرده‌ام، مگر با آن‌ها که مرا درک کرده‌اند:
لطافت نیلگون آسمان، گیاهی که ساقه‌هایش را به لبه‌ی پنجره تکیه زده است
و حتی یک آینه...

این آینه درست در خانه‌ای قرار گرفته است که متعلق به من نیست. گاه به ملاقاتش می‌روم و می‌بینم که سطح آن را نور سبز رنگی از یک درخت و شاخه‌های درهم گره خورده‌اش پوشانده است. تماشای یک چنین منظره‌ای، می‌تواند مرا ساعت‌ها سرشار از لذت کند. در اتاق نشسته‌ام و از پنجره، منظره‌ی واقعی درخت و نیز تصویرش را در سطح صاف آینه می‌نگرم. تصویر درون آینه، نشاط بیشتری به من می‌بخشد؛ گویا هیچ اتفاقی رخ نداده است، مگر دوبار: ابتدا در جهان ناشناخته‌ی واقعیت، و سپس در تراوشات ذهنی من. گویا هیچ‌چیز را نتوانسته‌ام مستقیماً ببینم، مگر از گوشه و کنارش؛ من قادرم در مورد این نور پوشیده شده بر سطح آینه یک کتاب مفصل بنویسم؛ این نور که در عین پوشیدگی، در جنب و جوش‌های خود رهاست...

عشق همین تلالو را در ما زنده می‌سازد. آن هنگام که زندگی ما، از زندگی دیگری پوشیده می‌شود و در قلبی ناشناس سکونت می‌گزیند، همانند نوری که بر خرده شیشه یا منافذ کوچک چوب می‌درخشد. آینه‌ها، تصاویر و تمام کتاب‌ها، چیزهایی هستند که به آن‌ها عشق می‌ورزم. به آن چیزی عشق می‌ورزم که نور را در خود محفوظ می‌دارد و سپس آن را با تلالویی چندین برابر، بر ما می‌تاباند.

بیست کیلومتر آن طرف‌تر از جایی که هم‌اکنون در آن می‌نویسم، کلیسای بزرگی قرار دارد به نام اوتون^(۱) با دیدن آن، خود را در مقابل قرن‌های

سرشار از ستایشگری‌ها حس می‌کنم؛ قرن‌هایی با تاریخ کشورهای مختلف... اما مشغله‌ی فکری من، این‌ها نیست. من برای یادگیری اجباری زیبایی و دیدن تمام دنیا، شاگردی بی‌بضاعت و جهانگردی فقیر هستم. هرگز ایتالیا و یونان را ندیده‌ام، اما به جای این سرزمین‌های مظهر هنر، با دیدن اولین چاله‌ی پر از آب، یا تصویر یک کودک و یا یک آینه‌ی کوچک، به همان اندازه تحت تأثیر قرار می‌گیرم؛ اما با این حال در کلیای اوتون، چیزی وجود دارد که لذت تماشای آن در من هیچ‌گاه از بین نمی‌رود. گوشه‌ای از یک کنده‌کاری روی یک ستون، با آینه‌کاری زیبایی که روی سنگ‌های آن انجام شده است...

تندیسی از یوسف پیغمبر که به کودک تازه متولد شده‌ی خویش می‌نگرد... کودکی که به کوچکی کف دست است...

در چشمان این مرد، شگفتی به دنیا آوردن را می‌توانم حس کنم. من باید آن دوچرخه‌سوار گریزپای را به این کلیسا آورده و این تصویر زیبای حس پدری را به او تقدیم کنم؛ پدری با حالتی زنانه، چهارزانو نشسته است و یک دستش را روی رانش قرار داده و دست دیگرش تکیه‌گاه چهره‌ی حیرت زده‌اش شده است. پس حس پدری به این شکل است! به همین سادگی و معجزه‌آسایی... خدمت کردن به موجودی تازه از راه رسیده، بدون آن که توقع جبرانی وجود داشته باشد...

بله، درست است، من به آن دوچرخه‌سوار بی‌عقل این چنین خواهم گفت: «آیا می‌بینی، چیزی وجود نداشت که تو را به جنون بکشد و واقعاً در این ماجرا تو هیچ مسئولیتی نداری؛ اما از تو خواسته‌اند تا جایگاه جدیدت را بپذیری. ترس به خود راه نده که این جایگاه، هدیه‌ای است از جانب خدا...».

به دوران سه سالگی باز می‌گردم، چرا که کودکان سه ساله را دوست دارم. آن‌ها مانند ماجراجویانی هستند که در آخر زمان ظهور می‌کنند.

روی این زمین، تنها کودکان وجود دارند؛ حتی در میان کسانی که به خیال خود کودکی‌شان را زیر سنگینی سنّ خود مدفون کرده‌اند.

بله، حتی در میان آن‌ها نیز، آن کودک سه ساله قابل رؤیت است و هنگامی که با آن‌ها سخن می‌گوییم، این کودک را مخاطب قرار می‌دهم و تنها اوست که همیشه در دل قرار دارد.

چهل سال است که در درون خود، با دل این کودک سه ساله پیوند خورده‌ام و به آن تکیه زده‌ام و او هرگز کمر خم نکرده است. در این چهل سال، اندیشه‌ها و احساسات، با اتکا به این نیروی سه ساله توانایی خویش را مورد آزمایش قرار می‌دادند. آن‌گاه که خود را تنها و بی‌یاور احساس می‌کردم و نمی‌دانستم کدام راه را انتخاب کنم، به این صورت سه ساله پناه می‌آوردم تا مرا آرام سازد.

مشکل ما در این است که هیچ‌گاه به کودک سه ساله‌ی وجود خود، اطمینان نمی‌کنیم. در آن جا که واژه‌ها توانایی‌شان را از دست می‌دهند، این کودک درون ماست که کلامی تازه می‌گوید و در آن جا که به راه‌های بسته خورده‌ایم، راه جدیدی را پیش رویمان باز می‌کند.

به اعتقاد من، در زندگی تنها تعداد محدودی «بله» در اختیار ما قرار دارد و پیش از به کارگیری‌شان، باید با تعداد بی‌شماری «خیر» از آن‌ها حفاظت کنیم.

دوست نویسنده‌ای دارم با نام ژاک رِدا^(۱) که به کتاب‌ها و نوشته‌هایش بسیار علاقه‌مندم. او داستانی را برایم نقل کرده است: روزی در حالی که داخل بنگاه معاملات املاک نشسته بوده است، افکار

آشفته‌ای در مورد اسباب‌کشی و نقل مکان به خانه‌ی جدید، ذهنش را مشغول می‌سازد. بنگاه‌دار جوان، معامله‌ی کلان و پرسودی را پیش‌بینی کرده است؛ ویلایی بزرگ با فضای سبز در حوالی پاریس. از محل بازدید می‌کنند و به بنگاه برمی‌گردند. بنگاه‌دار که سنگ فروش نیز هست، نیم ساعته سند مربوطه را آماده می‌کند و سپس مدارک را جلوی خریدار می‌گذارد. دیگر فقط یک امضا باقی مانده بود. خریدار به طرف میز می‌آید و روی سند قرارداد، خم می‌شود و ناگهان دستش از حرکت باز می‌ایستد؛ در حالی که از شدت تعجب به لکنت افتاده است، تنها قادر است این جمله را تکرار کند: «نمی‌توانم، نمی‌توانم...» و این بدان دلیل است که مرگ خود را در آن خانه‌ی ویلایی احساس کرده است و قادر نیست آن را به دیگران بازگو کند. بنگاه‌دار که معامله را ناموفق می‌بیند، اخم‌هایش را درهم کشیده و با خشونت در حالی که بنگاه را ترک می‌کند، می‌گوید: «بهتر است کمی فکر کنید، من کاملاً شما را درک می‌کنم!»

به طور قطع او نمی‌توانسته درک کند. کودک سه ساله انتخاب خود را کرده بود؛ بله، آن انتخاب زندگی بود و مرگ با تمام زیبایی که پیش از آن می‌توانست وجود داشته باشد، نمی‌توانست مانع این انتخاب شود. به اعتقاد من این کودک برای خیلی از افراد، در راه‌های مختلف زندگی که بسیار ضروری است ظاهر می‌شود، بدون آن که بتوانیم توجیهی برای آن داشته باشیم و شاید بهتر باشد که تنها به فرامین این کودک عمل کنیم. من به رأی و نظر دیگران، در قبال کاری که می‌خواهم انجام دهم و یا حرفی که می‌خواهم بزنم و به طور کل تصمیمی که می‌خواهم بگیرم، اهمیت زیادی می‌دهم؛ تنها به این دلیل که این فرصت را برای خود پیش آورم تا به آن چه در اعماق وجودم به من ندا می‌دهد پیوندم. در حقیقت هیچ نصیحتی را هم نمی‌پذیرم، همانند یک کودک لجوج سه ساله!

راهنمای زندگی من، هیچ‌گاه علت‌ها و منطقی‌ها نبوده‌اند. همواره آن‌ها را

پشت گوش انداخته‌ام؛ همانند رفتن به زیر یک سقف کوچک، برای فرار از رگبار... و پس از آن رفتار بی‌قید و بند خود را ادامه داده‌ام.

پدر و مادر همیشه سی‌کوشیدند مرا مجاب کنند و من اهمیت نمی‌دادم. همه‌ی پدر و مادرها این کار را می‌کنند و همه‌ی فرزندان نیز همین رفتار را نشان می‌دهند. آن چه از والدینم آموخته‌ام، از دیدن حرکات زندگی آن‌ها کسب کرده‌ام؛ و حضور بی‌صدای پدر که همیشه مشغول کشیدن سیگار بود، بیشتر از هر تربیتی، مرا در مورد زندگی آگاه ساخته است.

من در زندگی خود، عقل را به کار نبرده‌ام و نیز بی‌عقلی را. در حقیقت نمی‌دانم چه چیزی در زندگی من وجود دارد. شاید فقط یک زندگی است و آمیزه‌ای از تنهایی، عقل و بی‌عقلی...

تنهایی، با جسارت تمام در خانه‌ی من سکونت گزیده است که غیر قابل تصور می‌نماید و هیچ‌چیز را خارج از خود، به حال خویش وانمی‌گذارد؛ مگر آن چیز صفحه‌ی سفید کاغذ باشد و این تنهایی زمانی بیشتر جلوه‌گر می‌شود که در حال نوشتن باشم...

تنهایی، هنگامی ترس برانگیز می‌شود که میان یک زوج، بیش از حد قرار گرفته باشد؛ اما زمانی که وارد خانه‌ی من می‌شود، هیچ خطری برای من نخواهد داشت. در واقع او در این جا آرامش دارد، به جایگاه همیشگی خود می‌رود و کارهای همیشگی‌اش را انجام می‌دهد.

تنهایی، همانند بیماری‌ایست که تنها راه درمان آن، واگذاری او به حال خودش است؛ این که اجازه دهیم هر کاری می‌خواهد انجام دهد و برای علاج آن هیچ اقدامی نکنیم.

همیشه از آن افرادی می‌ترسم که از تنهایی بهره‌ای نمی‌برند و مایلند تا زندگی مشترک، کار روزمره، دوستان و حتی اهریمن را داشته باشند... آنان چیزی را می‌خواهند که هیچ کدام قادر به انجامش نیستند و آن حفاظت از خویشستن است و بخشیدن این اطمینان که هیچ‌گاه با واقعیت تنهایی خود در زندگی

روبرو نشوند. این انسان‌ها شناسایی مجالست ندارند، زیرا گریز آن‌ها از تنهایی، ایشان را به تنهاترین افراد مبدل کرده است.

کودکی که برای رفتن به مدرسه داد می‌کشید و توانایی رویارویی با هیچ کاری را نداشت، حتی خواندن و نوشتن، تنها آرزوی یک عشق بزرگ را داشت و این آرزو فقط یک بار برآورده شد...

حال و روز انسان پس از گرفتار شدن به یک عشق بزرگ، همانند وضعیتی است که بعد از مرگ نصیب او می‌گردد؛ مرگی که تا نیمه رفته و برگشته است. انسان عاشق از فرصتی که دوباره برایش پیش آمده است متعجب می‌شود و دیگر نمی‌خواهد این فرصت را صرف کاری کند و همانند کسانی که از پیچ و خم‌های حالت کما باز می‌گردند، طراوت درخشنده‌ی این عشق بزرگ را در اعماق وجود خود و تک‌تک سلول‌های سازنده‌ی بدن خویش، نگه می‌دارد و پس از آن، دیگر این عشق است که به جای او فرمان می‌هد و اراده و اختیار را در دسب می‌گیرد و در واقع آینده‌ی او را می‌سازد.

من به تو که زمانی دراز عشق می‌ورزیده‌ام، همچنان عشق می‌ورزم و هرگز از یادت نخواهم برد. پیش از آن که به درستی بشناسمت، چهره‌ی مبهم تو را در تصویر نقش بسته شده با جواهر احساسات، روی کتاب‌ها دیده بودم؛ اما سپس از این خیال دست کشیدم. عشق با چنان قدرتی ما را در کام وابستگی‌ها کشید که سرانجام از تمام وابستگی‌ها و دلبستگی‌ها انزجاری حاصل شد که همه‌ی دروغ‌ها افشا شد و آن چه ماند، عشقی بود خالص و ناب...

عشق از انواع احساسات محسوب نمی‌شود، زیرا تمام احساسات ما از تخیل سرچشمه می‌گیرند و حتی اگر بیش از حد عمیق باشند، باز در آن‌ها به خودمان برمی‌خوریم، نه به هیچ‌کس دیگر. عشق را نمی‌توان به منزله‌ی احساس نگاه کرد، عشق مروارید پاک حقیقت است. عشق، حقیقت رها

شده‌ی احساسات خیالی ماست.

یک روز در یک فیلم تو را دیدم. فیلم هم از انواع هنر محسوب نمی‌شود و یا بهتر بگویم اغلب فیلم‌ها این‌گونه نیستند؛ همانند کتاب‌ها... هنر واقعی، ترانه و سرود است. در آن دوران که هنوز صنعت چاپ اختراع نشده بود، مردم آواز می‌خواندند، حتی انسان‌های اولیه که در غارها، گرداگرد آتشی می‌نشستند و هر کلامی که از دهانشان خارج می‌شد، رنگ ترانه‌ای به خود می‌گرفت. در حقیقت آن چه هنر را آفرید، آواز و ترانه بود. به هر چه که بنگری، آن را در حال ترانه خواندن می‌بینی: تابلوها، کتاب‌ها، تندیس‌ها و به ندرت فیلم‌ها، مانند فیلمی از *تئودور دریر* ^(۱) با نام *گرترود* ^(۲)

این فیلم نام زنی است که از ابتدا تا پایان فیلم در تنهایی به سر می‌برد. در واقع، تنهایی در سرنوشت او رقم خورده است. ابتدا *گرترود* را می‌بینیم، در حالی که تنهاست و این تنهایی همانند لگه‌ای سفید بر زیبایی‌اش می‌افزاید، مانند لباس سفیدی که شب‌های جشن بر تن می‌کند و این لگه در این شب‌ها بزرگ‌تر نشان داده می‌شود و جز شانه‌های برهنه‌اش، تمام بدنش را می‌پوشاند. این زن، در دانمارک بزرگ شده است و چند مرد در زندگی‌اش وجود دارد و زندگی‌اش به جز آن‌ها با هیچ‌کس دیگری سپری نمی‌شود... یک زن که به جای هیچ زن دیگری نیست و هیچ زن دیگری نیز به جای او نیست...

این زن در غم تنهایی تسکین‌ناپذیر خود، تنها و بی‌کس است. او طعم ازدواج را چشیده است و ازدواج برای زن، به معنای کوچ کردن روح است؛ روش کهنه‌ای برای ورود به سرنوشت تازه‌ی خود. ازدواج مانند جمله‌ای است که در ایفای نقش گفته می‌شود. در این مورد، هیچ سخنی نمی‌توان گفت...

او طعم ازدواج را چشیده است، همین!
 او شوهر حسودی دارد. مگر از شوهر، انتظار دیگری هم می‌توان داشت؟
 کار او به مالکیت گرفتن است و تمام ترسش، از دست دادن این
 مالکیت‌هاست، و در آخر از این زن چه به دست می‌آورد؟ حرفی از عشق!
 حرفی صادقانه مانند هر حرف عاشقانه دیگر، سخنی تسلط‌ناپذیر مانند هر
 سخنی از عشق، عشق، عشق...

واژه‌ی عشق، سه بار در زندگی این زن وارد می‌شود، سه بار به او بزرگی
 می‌بخشد و سه بار او را ترک می‌گوید. گرتروود همانند یک معما زندگی
 می‌کند: معمای اول، حضور شوهری حسود و خودخواه است و معمای
 دوم، ترانه‌سرای عشقی است که آن را به اشتباه می‌خواند. کل این معما،
 مجموعه‌ای از عمارت‌های طلایی است و پیانوهای که در آن‌ها جان
 می‌دهند و آینه‌هایی که آتش می‌گیرند. هر دو معما ادعای دوست داشتن
 می‌کنند، اما کل معما به این بیهودگی و بی‌اهمیتی است: پس من چه کسی
 هستم؟

سال‌های طولانی سپری می‌شوند، دیگر نه از شوهر خبری هست و نه از
 کسانی که دوستشان دارد. اکنون گرتروود پیر شده است و بار دیگر خویشتن
 تنه‌ایش را محبوس می‌کند. کم‌کم ناپدید می‌شود. لگه‌ی سفید روی
 صورتش تغییر کرده است... دیروز در چشمانش نمایان بود و امروز بر
 لبانش نقش بسته است... لبخند، لبخند تعجب، لبخند شبانگاهی...

صورت معصومانه‌ی زن سالمند، آخرین پرده‌ی رامبراند را برای انسان
 تداعی می‌کند که نمادی از چهره‌ی خود اوست؛ تصویری از یک کوتوله‌ی
 خمیده و یا پسرکی پر جنب و جوش که لبخندی شیطنان‌آمیز بر لبانش
 نشسته است...

به اعتقاد من، هنرمند یعنی همین؛ یعنی کسی که جسمش در یک جا و روحش در جایی دیگر است و تمام تلاشش این است که فضای خالی این دو را با کشیدن نقاشی، یا نوشتن با جوهر و حتی سکوت پر کند؛ بنابراین همه‌ی ما هنرمندیم و از هنر زندگی کردن بهره‌مندیم، با این فرق که میزان به کارگیری ذوق و اشتیاق، در افراد مختلف متفاوت است؛ ذوق و اشتیاقی که همان مفهوم عشق را دارد.

به همه‌ی کودکانی که در حال برگشت از مدرسه هستند، به دقت گوش می‌دهم. صدا بیشتر به موسیقی می‌ماند تا به همه. این موسیقی، شهر را به هیاهو وامی‌دارد؛ در این شهری که در آن متولد شده‌ام و هنوز در آن باقی مانده‌ام. دوست داشتم در روسیه متولد شده بودم و در تمام ذهنیتی که از آن داشتم: سرزمینی که آدم‌هایش تنها از عشق می‌نویسند و در رؤیاها و آرزوهایشان تنها عشق را می‌بینند و تنها به خاطر عشق می‌میرند. البته در هیچ سرزمینی این‌گونه نیست؛ مردم روسیه اگر می‌میرند بیشتر از فقدان خوراک و مسکن است تا عشق! در شهر من، لوکروزو^(۱)، مردم از چه چیز می‌میرند؟ نمی‌دانم. شاید از فقدان کار، آن هم در یک شهر صنعتی! به اقتصاديون علاقه‌ای ندارم. حتی از گفته‌هایشان در مورد اقتصاد نیز بدم می‌آید. به اعتقاد من، آن‌ها، آن چه را که می‌گویند، نمی‌دانند: بیکاری حاصل کمبود کار نیست بلکه نتیجه‌ی گستردگی بیش از حد آن است؛ نتیجه‌ی حاکمیت این تفکر ناسالم که باید کار کنیم تا بتوانیم زندگی کنیم و حق زیستن را برای خود بخریم.

هیچ‌کس به اندازه‌ی یک انسان فاقد کار، از کار لطمه نمی‌خورد؛ گرچه این مطلب، با مطالب دیگر من ارتباط چندانی ندارد؛ اما گفتنش

۱- *Le Creusot*: شهری کوچک در فرانسه که دارای کارخانجات صنعتی عظیمی است.

بی ضرر نیست.

بنابراین نوشتن، یعنی فراموش نکردن آن چه را که دنیا از یاد برده است... اینک از حاشیه برمی‌گردم. در این کتاب به شیوه‌ی سنجاب‌ها می‌نویسم: می‌روم، می‌جهم، برمی‌گردم و ناگهان ساکن می‌مانم. یک تصویر را هنوز بیان نکرده‌ام. آن که گرتروود در را محکم می‌بندد و در حالی که لبخندی بر لب دارد، جانش را به دنیا می‌بخشد. یک تصویر ده ثانیه‌ای دیگر نیز باقی مانده است: تصویر دری بسته و یک نیمکت چوبی، در سمت چپ آن. نیمکتی کوچک شبیه به اسباب‌بازی کودکان. این تصویر، معجزه‌آسا است. افکار من هرگاه که بسیار خسته می‌شوند، می‌روند و به آن تکیه می‌دهند و بدون آن که منتظر باشند، در مقابل درهای بسته انتظار می‌کشند و سعی می‌کنند روی نیمکت استراحت کرده و از خوابی شیرین لذت ببرند. تخیلات من افکاری هستند که بدون هیچ‌گونه وابستگی با ترانه‌ی مهربان باران که شیشه را می‌شوید، در من بیدار می‌شوند؛ با رایحه‌ی برگ‌های فرو رفته در خواب، در علفزارهای خیس، با آوای نغمه‌ای بی‌مفهوم؛ یعنی با همه چیز و هیچ چیز...



تخیلات من تکه‌های قطعه‌قطعه شده‌ی روح سرگردان من‌اند که در تصویر این نیمکت کوچک، به دنبال جایگاه امنی برای خواب می‌گردند. روزی برای آن که شخصیت گرتروود را بهتر بشناسانم، کتابی خواهم نوشت و در مورد چگونگی وارد شدنش به زندگی من و این که هنوز برایم تازگی دارد، خواهم نگاشت. یک روز از این عشق که ذره‌ای در وجودش تردید ندارم، خواهم گفت و اعتراف خواهم کرد که چگونه مرا از هر چیز و ابتدا از خویشتن خود، رها کرد و چگونه از آن زمان تا به اکنون مرا همراهی

می‌کند، سبکبال و سرمست... یک روز از این تحول عشق که در خود عشق ایجاد شد، داستانی خواهم نوشت.

یک انسان تنبل که در عین حال مشاور لایقی است، مرا تسلیم نظر خود می‌کند. یک متن سه صفحه‌ای را که چند سال پیش نوشته بودم و در یک مجله چاپ شد و پس از آن در کشویی دست نخورده باقی ماند، برمی‌دارم. این سه صفحه تمام آن چیزهایی را که در مورد شهر خود و اقتصاد به عنوان یک درد و زیبایی به عنوان یک درمان می‌توانم بیان کنم، به تحرک وامی‌دارد. دوباره از روی آن می‌نویسم:

«این بلوار بی‌نهایت جذاب و زیباست، اما هنگامی که به جست و جوی دلیل زیبایی و جذابیت آن می‌گردید، متوجه زشتی خیلی چیزها می‌شوید: زشتی صنعت و کارخانه‌هایی که در آن گرفتارند، زشتی آن چه با عقل انجام می‌گیرد... کارخانه‌ی لوکروزو در دو سر بلوار قرار گرفته، یعنی همه جا را اشغال کرده است. طبق احتیاجات خود رشد کرده و شهر تنها به گوشه‌های آن چسبیده است... همانند جانوری کوچک که چون انگلی به یک جانور بزرگ‌تر می‌چسبد. یک سر بلوار را ادارات گرفته‌اند و در سر دیگر آن مجسمه‌ی اولین مالک کارخانه که نقشه‌ی شهر در دستش قرار گرفته است. او نامی سخت و محکم دارد. نام جسمی که از فلز ساخته شده است: شنایدر^(۱)

میان دو سر بلوار، انباشته از محل‌های کار و کسب است: بانک‌ها، شرکت‌های بیمه، بنگاه‌های معاملاتی و شهرداری و پس از همه‌ی آن‌ها، درختان چنار و شاید زیبایی و جذابیت این بلوار را همین درختان سبب گشته‌اند... و شاید هم از مدارس که در نزدیکی آن‌ها قرار گرفته‌اند. هیا هو ی کودکان و تنه‌ی زیبا و خاکستری رنگ درختان چنار، برای نجات

این بلوار از سکوت و سیاهی کافی است؛ سکوت و سیاهی که از فوایدش ناشی می‌شود.

اما به اعتقاد من زیبایی این بلوار، از کتاب نیز ناشی می‌گردد. در نزدیکی آن، کتابفروشی قرار دارد که کتاب‌های سفارشی را به دست صاحبانشان می‌رساند؛ کتاب‌هایی که از پاریس می‌آیند و مشتری پس از گرفتن آن‌ها، در امتداد این بلوار قدم می‌زند و پیش از آن که مطالعه را آغاز کند، خود را سرشار از لذت می‌یابد.

شما کتاب‌های زیادی می‌خرید؛ اما اغلب آن‌ها را پیش از آن که به اتمام برسانید، از مطالعه‌اش صرف نظر می‌کنید. این اشکالی است که در شما وجود دارد؛ مثل یک بیماری... بیماری نیمه‌کاره رها کردن مطالعه، مکالمه و حتی عشق... این بیماری صرفاً حاصل بی‌تفاوتی یا تنبلی نیست، بلکه به آن دلیل است که در مطالعه، مکالمه و عشق، پایان پیش از زمان موعدهش فرا می‌رسد.

پایان کتاب در چه زمان از راه می‌رسد؟

در آن زمان که احتیاج آن روز و آن ساعت و آن صفحه، برآورده می‌شود. خواندن، هزار روش دارد. هزار و یکمین روش آن، این است که کتاب را در دست گرفته و تنها به عنوان آن دقت کنیم. اگر یکی از آشنایان شما که تمام وقتش را صرف پرورش بچه‌ها کرده است روزی به شما بگوید: «برای مطالعه کردن، وقت زیادی ندارم و بی‌نهایت احساس خستگی می‌کنم، بچه‌دار بودن یعنی همه‌ی کارهای دیگر را تعطیل کردن و این هم خوشبختی است و هم بلا... بلایی که در عین حال زیباست، اما کتاب برای من فایده‌ی چندانی ندارد...» مانند کتابی از پیتر هند^(۱) با نام «جهشی از خستگی» که آن را نیمه خوانده رها کردم؛ زیرا در مطالعه بسیار کند پیش

می‌روم و همین‌کندی سبب می‌شود که امیدم را از دست بدهم، اما چون می‌دانستم این عنوان مانند حیوانی است که نزدیک من نشسته است، برایم کافی بود، تا تابستان خوبی را بگذرانم.

یا دوستی که از یک آسایشگاه روانی در پاریس، با شما تماس می‌گیرد که ماه‌هاست در این جا زندگی می‌کند و دلیل تماسش را با شما نمی‌داند. او صدای گرمی دارد که با رنگ فصل پاییز همخوان است. در حال حاضر، وضعیت خوبی دارد و دوباره مثل گذشته، خواندن را آغاز کرده است. دیروز کتاب رومئو و ژولیت شکسپیر را خوانده، خواندنی به سبک خود یعنی با مروری اجمالی برگفت و گوه‌ای رومئو و ژولیت و خواندن دقیق سرگذشت دایه که در رابطه‌ی رومئو و ژولیت نقش مثبتی دارد. بله، خواندن، هزار و یک روش دارد. هزار و یک روش برای زندگی کردن و آن را همچون کتابی دیدن و صفحات آن را ورق زدن...

زیباترین تصویری که از مطالعه می‌توان به دست آورد، تصویری است که آن را در یک فیلم یافته‌اید، نه در کتاب. فیلم عمومی من ^(۱) به کارگردانی تاتی ^(۲)، فیلمی است که با پرهیز از فجایع، به بزرگی می‌رسد؛ فیلمی که به علت وجود لبخند در آن از ارزش خاصی برخوردار است. در نیمه‌ی قرن بیستم، زندگی جدیدی متولد می‌شود و در عین تولد چهره‌ای سالخورده دارد. کارخانه‌هایی به سبک و سیاق خانه‌ها و نیز خانه‌هایی مجهز به سبک کارخانه‌ها. پیوند صنعت و لطافت؛ و عمومیم که در میان همه‌ی این‌ها قرار گرفته است. او که فاقد کار است و چون بیکار است ازدواج نمی‌کند، وقتش را با تلف کردن وقتش سپری می‌کند. عمومیم که توانایی انجام خیلی از کارها را ندارد به این علت که بیسی از حد مهربان است و به دلیل توجه بیش از

۱- *Mon oncle*

۲- *Jacques Tati*: فیلم‌ساز و کارگردان فرانسوی

حدی که به دنیا دارد، فراموشکار است. خانه‌ی عمویم آپارتمانی است توصیف‌ناپذیر با پله‌ها و پنجره‌هایی که حتی تماشای آن‌ها، انسان را به شعف می‌آورد. هر روز صدای آواز پرنده‌ای را از خانه‌ی همسایه، در آشپزخانه‌ی خود می‌شنود. اما یک روز، از صدای آواز خبری نیست. از پنجره‌ی آشپزخانه‌ی خود به قفس پرنده می‌نگرد و متوجه می‌شود که پرنده زمانی شروع به خواندن می‌کند که تالوپی از نور او را احاطه می‌کند. نور خورشیدی که بر پنجره‌ی آشپزخانه تابیده و انعکاسش پرنده را در می‌گیرد. سپس عموی من، سعی می‌کند پنجره را تا جای مناسبش باز کند و همین باعث می‌گردد که پرنده دوباره شروع به آواز کند و طنین صدایش به گوش آرامش بخشد.

این صحنه از فیلم، پنج ثانیه به طول می‌انجامد. شما هرگز در هیچ کتابی، توصیفی چنین دقیق از مطالعه و معجزه‌ی درونی آن ندیده‌اید: کتاب‌ها شبیه به خانه‌ی عمویم هستند. جمله‌ها، پنجره‌های آن‌ها که نسبت به باز و بسته بودنشان، نور را منعکس کرده و به قلب یک اسیر در قفس، می‌تابانند و او را وادار به خواندن می‌کنند. این عملی دقیق با ظرافتی بسیار است و به مهارت فراوانی نیاز دارد. مانند بلوار اشنایدر که قدم زدن در آن زمان زیادی می‌طلبد، زمانی زیاد برای به فکر فرو رفتن، تفکر برای یافتن علت این زیبایی: همهمه‌ی کودکان و یا برگ‌های درختان چنار که دل را نشانه می‌گیرند...



آرزوهای کودک سه ساله‌ای را برآورده ساختم که تمایل به انجام هیچ کاری نداشت. با کار نوشتن؛ گرچه نویسندگی کار محسوب نمی‌شود. لغب «کار» تداعی کننده‌ی زمانی است که زنان باید هشت ساعت از روز خود را صرف

کار در کارخانجات کنند و مردان در سحرگاه زمستانی به انتظار رسیدن اتوبوس، صف بکشند و آموزگاران، چشمان خود را برای ورقه‌های بی‌محبت شاگردان، خسته کنند و مستخدمین باید ساعاتی از شب را صرف نظافت دفتر کار مدیران نمایند.

لغت «کار» تداعی‌کننده‌ی میلیون‌ها انسان است و هرگز مرا به یاد نویسندگان نمی‌اندازد. کار، مدت زمانی است که برای تبدیل به پول صرف می‌شود، و نویسندگی زمانی است که به طلا تبدیل گشته است. همه‌ی انسان‌ها برای آن که حق زندگی کردن داشته باشند، ناچارند پول به دست آورند؛ اما هیچ‌کس مجبور به نوشتن نیست و همین نداشتن اجبار، سبب می‌گردد تا نویسنده به کودکی شبیه شود که در حال بازی است، نه مرد بالغی که مشغول به کار است و شاید همین بازی او را زنده نگه می‌دارد.

اگر میان هنرمند و سایر انسان‌ها ارتباطی هست، - که به گمان من حتماً هست، چرا که در غیر این صورت هیچ پدیده‌ای بدون آگاهی از این ارتباط خلق نمی‌شود - بنابراین ارتباطی است میان عشق و گناه؛ زیرا هنرمند مانند کسی است که در نبود خود، از او می‌خواهیم از خانه مراقبت کند. کار او این است که جز نگهداری از سهم پاک و معصومانه‌ی زندگی ما که هرگز چیزی را به نفع خود نمی‌خواهد، کار دیگری انجام دهد. رامبراند پیر و دیگر روستاییان هلندی همزمان او، از همین نابسامانی‌ها شکوه می‌کردند: آن‌ها زمین کشاورزی‌شان را با چنگال‌هایشان می‌خراشیدند تا بتوانند از آن راه، روزی مورد نیازشان را به دست آورند و رامبراند در جست و جوی نور بود تا از آن به رویای خویش دست یابد. آثار رامبراند هنوز از آن روستاییان سخن می‌گوید و در زیر چهره‌ی اغنیا، افراد بی‌بضاعتی را نشان می‌دهد که از طلا و عشقی خالص و ناب پوشیده شده‌اند.

باز به حاشیه رفتم...

به گمانم این کتاب کم‌کم به کلامی از مادرم شبیه می‌شود، وقتی مرا می‌دید که با موهای نامرتب از خانه بیرون می‌روم و در آن لحظه می‌گفت: «انگار با طوفان برخورد کرده‌ای!»؛ پس این کتاب نیز با طوفان برخورد کرده است. در هر حال چرخیدن با باران نیز چندان خالی از لطف نیست و در هنگام طوفان، شادی و هیجان با هم می‌آمیزند. برای تو نیز می‌نویسم، ای پدر که آرام آرام شکسته و فرتوت می‌شوی. برای تو که در زمان حیاتت به من ارث می‌بخشی. وابسته نبودن را و این دانش که چیزهای پراهمیت در زندگی بسیار اندکند و اهمیت، هیچ وزنی ندارد. برای تو می‌نویسم و به مخالفت از این اعتقاد شایسته‌ی احترامت، این که کار همان اصالت اسب و با تعهد به آسوده خیالی‌ات، راهی را انتخاب می‌کنم که هرگز برایت قابل تصور نبود. تویی که پدر سال‌های عمرش را با بیگاری در کارخانه‌ای بزرگ، هدر داد و روحش را فرسود...

اگر پدر و مادر به این حقیقت آگاه بودند که تأثیر چندان‌ی در آفریده شدن فرزندشان ندارند، وحشت وجودشان را فرا می‌گرفت: چند تصویر از یک فیلم، چند جمله از یک کتاب، بیش از هر عامل دیگری مرا ساخت. فیلمی به نام «روزی روزگاری توکای آواز خوانی بود»، - نامی که از جهان کودکان گرفته شده بود - سبب شد تا شغل آینده‌ام را برگزینم. نام شغلم را نمی‌دانستم. شاید نوازنده‌ی یک گروه ارکستر، نوازنده‌ی سنج یا ساز مثلثی شکل...

این فیلم، ماجرای جوانی اسب که تمام روز را بی‌هدف در خیابان‌های شهر می‌چرخد. به این جا و آن جا سرک می‌کشد، به مغازه‌ها می‌رود، بدون آن که تصمیمی برای خرید داشته باشد. با عابرین هم صحبت می‌شود و با یک لبخند، یا یک جمله‌ی پرلطافت، نیرویی خاص به دیگران هدیه می‌کند و بعد ساعت نه شب او را می‌بینیم که چند پله یکی از پله‌های یک اپرا بالا

می‌رود و با برداشتن وسایلش، نفس‌نفس‌زنان، در جایگاه مخصوص خود در ارکستر قرار می‌گیرد. درست به موقع و برای نواختن ساز مثلث خویش؛ و این دقیقاً همان جایگاهی بود که آرزو داشتم در یک ارکستر عظیم داشته باشم و نه هیچ‌چیز دیگری؛ هر روز یک ثانیه نواختن ساز مثلث و اوقات دیگر را تلف کردن...

نویسندگی...

همین کاری که از سر خیال انجام می‌گیرد...

هر کتاب، به منزله‌ی یک نت ساز مثلث است. چیزهای دیگر در جاهای دیگر رخ می‌دهد. در آمیختگی زمان با زمان، در افزوده شدن بر زمان که گاه خسته کننده می‌شود. از این کسالت و خستگی ترسی ندارم. حتی به آن نیازمندم، به همان اندازه که به تنهایی نیاز دارم، اما ترس من از آن عشقی است که رو به نابودی می‌گراید.

و در انتها، مرگ از راه می‌رسد...

مرگی که نه تنها حزن‌انگیز نیست، بلکه برای او که در چنگال مرگ قرار گرفته، شادی بخش است. بنابراین چهره‌ای زیبا همانند نوازندگان به خود گرفته است: جوان هنگامی که از خیابان می‌گذرد تا دل ناشناس زیبایی را که در پیاده‌رو دیده است به دست آورد؛ با یک اتومبیل تصادف می‌کند. در چهره‌ی بی‌روحش لبخندی به چشم می‌خورد که همانند لبخند گرترود است؛ با خستگی کم‌تر و تأثیرگذاری بیشتر.

من به همه جای دنیا سرک کشیدم... روح من زنبوری بود که اکنون به کندوی خویش برمی‌گردد؛ در حالی که از عطر آغشته است. برای آنکه ثابت کنیم زندگی زیباست و نباید مشغله‌ای جز خوب زیستن داشت، نیازی نیست برای آن داستانی بنویسیم و یا فیلمی بسازیم. زندگی را بدون این‌ها باید شناخت.

به این کلام کاترینا^(۱)، قدیسه‌ی ایتالیایی، معتقدم: «آن‌ها از دوست داشتن،

تنها رنج آن را چشیده‌اند، نه زیبایی و لطافت آن را.»
اما بهتر است این جمله را این گونه بیان کنیم: اگر قرار است در زندگی برای چیزی یا کسی کاری انجام دهیم، هدفمان را باید دعوت زیبایی و لطافت قرار دهیم که همان قدرت نامیده می‌شود. بدون شک میان ما و مردگان ارتباطی مخفیانه برقرار است. همانند ارتباطی که میان جزء جزء زندگی با کل آن وجود دارد.

اینک به ذکر نامه‌ای می‌پردازیم که آن را خطاب به مرده‌ی هشتاد ساله‌ای به نام آندره دوتل^(۱) که جوان به نظر می‌رسید، نوشته‌ام:

«آندره عزیز، اکنون پس از مرگ به کجا رفته‌ای؟ در کجا سکونت گزیده‌ای؟ به طور قطع کتاب‌های زنده‌اند و همین، آرام و قرار را از تو گرفته. تو که دیگر روی زمین نایستاده‌ای و دیگر شربت همیشگی‌ات را در زیر آلاچیق آسمان نمی‌بوشی. شاید به یاد داشته باشی، آن طوفانی را که در تابستان، وزیدن می‌گیرد و نم‌باران را با قطرات سنگینش؛ قطراتی که گرد و خاک راه را در هوا می‌پراکنند و چون سنگی به اطراف می‌بارند و سپس رگبار شروع به باریدن می‌کند و تمام آب‌های موجود در آسمان به یکباره چون سیل فرو می‌ریزد.»

گاه تصور می‌کنم، همه‌ی زندگی ما از همین قطرات ساخته شده است و تنها در آخرین روز زندگی، به هنگام رسیدن مرگ است که چون رگباری بر جان و روحمان می‌بارد. اگر از مرگ با شما سخن می‌گوییم، به این دلیل است که به باور من، عجیب‌ترین و تازه‌ترین اتفاقی است که در زندگی انسان رخ می‌دهد؛ بنابراین تا همین سه هفته‌ی پیش، چیزی از زندگی‌ات نمی‌دانستم. چند کتابت را به تازگی خوانده‌ام. در آن‌ها به نشاط دوران نوجوانی دست یافته‌ام، به آن شوق که هرچه سریع‌تر به پایان کتاب برسم و

در عین حال از سرعت روان کلمات بگامم. در خانه‌ی یک جوهر و در زیر شاخه‌های یک صوت، احساس آرامش می‌کنیم، چرا که تو بذرهایی جادویی در جوهر می‌ریزی و زمانی شگفت را در رؤیاهایت راه می‌دهی. در کتاب‌های تو، دو چیز وجود دارد که هرگز به سه تبدیل نمی‌شود. یکی خاک بورگونی است؛ در خاک آردن^(۱) یا ژورا^(۲). در آن لحظه که این خاک را با نامش می‌خوانی، صدایت آن چنان لطافتی می‌بخشد که گویا مادری فرزندش را از دوردست‌ها صدا می‌کند. دوم زنان هستند. آن‌ها همانند عشقی که در خود عشق نهفته است، لطیفند و مانند زندگی درون زندگی، پر صلابت. زنان این جوهر، نه از جنس جوهرند، بلکه ماهیتی از آتش دارند. در ابتدای کتاب، تمام دنیا را میان خود و یک مرد قرار می‌دهند.

در پایان کتاب، آن مردی که از اولین جمله به دنبال آن‌ها بوده است، به علت سختی‌هایی که متحمل شده، این قدرت را می‌یابد تا تصمیمش را عملی ساخته و از آن‌ها خواستگاری کند.

آندره دوتل عزیز، من کتاب‌هایت را به این شکل می‌خوانم: تو به این دلیل می‌نویسی که جایگاه مرد را نیز به بلندی جایگاه زن برسانی و این به حقیقت که کار دشواری است. تو، آن جسمی را که از شخصیت‌های زیادی بهره گرفته و روح را که به دست خود عشق رها شده است؛ در کنار یکدیگر نگاه می‌داری. همسران در زندگی مشترکشان، آن چنان در نظر یکدیگر خام و ناقص جلوه می‌کنند که گاه مضحک و گاه تأسف برانگیز می‌شود؛ اما از خواندن کتاب‌های تو حس شراکتی دوباره را به دست می‌آورم، شراکتی بکر از درون شراکتی نابود شده. در نوشته‌های تو، تضاد قدیمی رؤیا و حقیقت، این تضاد تلخ که همچون میوه‌ای کال و رسیده

۱- *Ardenens*: منطقه‌ای در شمال فرانسه

۲- *Jura*: نام کوهی بلند در فرانسه

دندان‌ها را بی‌حس می‌کند، مردود به حساب می‌آید. هیچ‌چیز دیگری جز حقیقت نیست؛ حقیقتی که با رؤیا نوشته نمی‌شود.

اجازه بده، گستاخانه این را بگویم: برخی از نوشته‌هایت چقدر تلخ و بی‌روح است. در همه‌ی کتاب‌هایت، جملات متأثر کننده دیدم. مثل آن مرداب که داستان را مه‌آلود ساخته بود و کلمات پیش نمی‌رفتند. خیلی زود متوجه شدم که این سبک نوشتن برای زیباتر جلوه نمودن داستان ضروری است و همین سبک این زیبایی را پدید می‌آورد؛ همچون بوته‌هایی که در قسمت بی‌درخت جنگل می‌رویند. به طور قطع نویسندگان دیگری هستند که قلمی زیباتر از تو دارند. اما بیشتر آنان آن چنان اختلالی در کار خود به وجود می‌آورند که نمی‌توانند کتابشان را به دست ما برسانند؛ کتابی به آن حد سنگین و پرتجمل که پیش از رسیدن به ما، خرد می‌شود...

اما تو به آرامی قدم برمی‌داری و شبیه به یکی از قهرمانان زن در کتاب‌های خودت می‌مانی که اینک نمی‌دانم در کدام یک از داستان‌های تو بوده است، زیرا تمام آن‌ها را با یکدیگر مخلوط کرده‌ام. همان زنی که به هنگام پشت کردن به دوست بیش از حد منطقی‌اش، زمزمه کنان می‌گوید:

«هرگز به آن چه فردا رخ خواهد داد نمی‌اندیشم.»

با شنیدن این جمله، همچون صیادی در مقابل صیدش، در جای خود می‌خکوب شدم. این سخن را زنی می‌گوید که تمام زندگی‌اش را از دست داده و این تقدس زندگی است که زیر آلودگی چند واژه، مدفون شده است. آه، ای آندره دوتل عزیز، خوش‌یمن باشی که جملاتی چنین شیرین نوشته‌ای. یک روز من نیز همانند تو، در خاک خواهم خفت، اما آن هنگام احساس خوشبختی می‌کنم که این عبارت را بر روی سنگ قبرم، بنگارند:

«هرگز به آنچه فردا رخ خواهد داد، نمی‌اندیشم.»

بین خودمان بماند، به مرگ چندان معتقد نیستم؛ شاید کمی... به اندازه اعتقادی که به تمام چیزهای جدی دارم و آن چنان جدی که به اندازه‌ی بخار روی شیشه پایدار نیست، بخاری که با اولین اشعه‌های خورشید محو می‌گردد. ای دوتل عزیز، با تو وداع می‌گویم. می‌روم تا شرابی ناب بنوشم. بطری روی میز است، نوشته‌ی روی آن را همینک برایت می‌خوانم: «شراب سرخ بورگونی، گنجینه‌ای در علفزار، خانه‌ای آرام و پناهگاهی دنج.» شراب سرخ، گنجینه، پناهگاه...

گویا تمام این واژه‌ها را زمین نوشته‌های تو، دیده‌ام. همه‌ی آن‌ها را با شراب سر می‌کشم، به سلامتی‌اب.

نیمکت کوچک گرتروود؛ پنجره‌ی هیجان‌انگیز عمویم، نوازنده‌ی جوان، عبارتی از آندره دوتل که می‌گوید: «زندگی، بیشتر اوقات کارت تبریک‌هایی این چنین برایم ارسال می‌کند. گویا این کارت‌ها را به همراه نامه‌هایی، از خارج برایم پست می‌کند، تا مرا از سرنوشت مطمئن سازد. همان زندگی که درخشش آن هرگز به اندازه‌ی درخششی نیست که در این شعرو وجود دارد: زندگی شوخی نیست

آن را جدی بگیر

همانند یک سنجاب

بی‌انتظار از این جا و از ماورا

کاری جز این نداری

جز این که زندگی کنی...

این شعر تا مدتی طولانی، دلم را رنجانده بود؛ تا جایی که متوجه شدم فقط آن را دوست داشتم، بدون آن که مفهوم آن را به درستی فهمیده باشم. اگر به اطراف خود نگاهی بیاندازم، کتاب‌هایی به چشمم خواهد خورد که بسیاری از آن‌ها، حاصل دست شاعران است؛ اما من در این شب، از طریق آن‌ها، به بالاترین فهم از یک زندگی برتر نخواهم رسید و آن را در یک کیف

پلاستیکی خالی، پیدا خواهم کرد که تو ای ناتالی، آن را در این جا، پس از اقامتت جا گذاشتی. به کیف نگاه می‌کنم که روی قالی افتاده است و نام فروشگاه پِنلوپ^(۱)، روی آن خودنمایی می‌کند؛ و پِنلوپ همان کسی بود که در داستان اودیسه مظهر وفاداری به زندگی زناشویی شناخته شد. او در مدت بیست سال غیبت همسر خود، در پاسخ به خواستگاران فراوانش می‌گفت که پس از به پایان رساندن بافتن کفن پدر شوهرش، به یکی از آن‌ها پاسخ مثبت خواهد داد، اما هر شب هر آن چه را که بافته بود، می‌شکافت و روز بعد دوباره شروع به بافتن می‌کرد. تا سرانجام همسرش بازگشت و زندگی‌شان را از نو آغاز کردند.

من در مقابل این نام، توانایی هیچ کاری ندارم، جز این که لبخندی بزنم و به تو، ای ملکه‌ی مهربان که هر روز قلبت را می‌بافی و هر شب آن را می‌شکافی، درود فرستم.

نه، امشب از این شعر، بهتر از این کیف خالی، تصویر دیگری نخواهم یافت، زیرا این کیف نشان دهنده‌ی وجود بی‌آلایشی است که در زندگی سراسر پریشان من می‌درخشد.

شعر هیچ آمیزه‌ای با زبان ندارد، بلکه تیری است که زبان را نشانه گرفته است. این که این تیر با یک صوت اصابت کرده یا از نهان بی‌صدای اشیاء پرتاب شده باشد مهم نیست؛ این اهمیت دارد که نشانه یکی است و آن پدید آمدن ناگهانی یک زندگی جدید در درون زندگی ماست؛ وجودی آن چنان نمایان که نشاط خاموش شده در وجود ما را دوباره روشن می‌سازد. مالارمه^(۲) در یک نثر چهار سطری که مانند خطوط سفید روی مرمر سیاه درخششی حیرت‌آور دارد، خود را با رویاهای کودکی آمیخته می‌بیند که

۱- Penelope

۲- Stephan Mallarme: شاعر فرانسوی

بدون شک دخترش می‌باشد. آن دختر از برپایی بازاری در آن حوالی به هیجان آمده است. مالارمه خود را تحت‌الشعاع این تخیلات نشان می‌دهد - گرچه تخیلات چنین شاعر توانایی بی‌اهمیت نبوده است - او به صدای کودک گوش می‌دهد و او را در دوردست‌ترین نقطه‌ی خیال‌پرور ذهن، به سوی تاب‌ها و الاکلنگ‌ها هل می‌دهد. آنچه او را وادار به تسلیم می‌کند - گرچه «تسلیم» لغت مناسبی نیست، چرا که او بدون لحظه‌ای درنگ و تردید چنین کاری می‌کند - صدای شوق کودک است؛ صدایی که آن را این چنین می‌خواند: «ترانه‌ای درخشان بدون هیچ غصه‌ای»...

بیشتر اوقات به این عبارت کوتاه و در عین حال حقیقی فکر می‌کنم. زندگی‌ام را با آن می‌گذرانم. هرگز توصیفی بدین لطافت از این وجود و عشق نشنیده‌ام. ترانه‌ای درخشان بدون هیچ غصه‌ای. این شعر، به دنبال دل خویش، راهی بازار شدن است. روزها همچنان سپری می‌شوند و هرگز قابل بازگشت نیستند. امروز را چگونه گذراندم؟ دیر از خواب بیدار شدم، پس از آن قهوه‌ای نوشیدم، سیگاری آتش زدم، به سراغ نوشته‌هایم رفتم و تنها پانزده سطر نوشتم. سپس از پانزده سطر، دوازده سطر آن را خط زدم. روی کاناپه دراز کشیدم. مطالبی خواندم که چندان برایم جالب نیامد. اکنون شب را سپری می‌کنم، یک شب مهتابی ماه نوامبر. تنها کار مهمم در طول امروز این بود که چند تکه نان برای پرندگانی که از سرما خود را جمع کرده‌اند، در تراس گذاشتم. گرچه این جا غذا فراوان است، آن قدر که می‌توان یک دسب پرنده را تا چندین هفته سیر کرد...

چه پرندگان برای خوردن غذا بیایند و چه نیایند، من به کار خود می‌پردازم: آن زمان که زندگی نشان از سردی به خود می‌گیرد، در نوشته‌های شاعران به دنبال چیزی می‌گردم تا بتوانم به پرواز خویش ادامه دهم؛ بنابراین آن چه اهمیت دارد پرواز است، نه شاعران.

رخدادی را که سبب شد نوشتن این کتاب را آغاز کنم هرگز از یاد نخواهم

برد؛ گرچه هنوز نمی‌توانم از آن سخنی بگویم؛ جز بی‌حوصلگی که نصیب
من ساخت و پیش از آن ترسی بود که تمام وجودم را فراگرفت...

بخش دوم:

نوشتن، انفجار قلب است در سکوت...

ادامه دهیم...

ادامه دهیم تا بتوانیم به درجات بالاتر نائل شویم...

ادامه دهیم تا به هیجان این صفحات بیافزاییم. این منطقی است که من همواره آن را به کار می‌بندم: گسترش بخشیدن برای حل کردن. از این نوع منطق زیاد دارم که می‌توان آن‌ها را ارزشمند دانست و به آن‌ها اتکا کرد؛ همانند تکیه زدن به عصا برای قدم زدن. یک بار هم راهنمایی برای خود ساختم که «هرگزها»یم را هدایت می‌کرد. این هم لیست مختصری از نهی‌ها و انکارها و راه‌حلشان:

هرگز آرزوی هیچ چیز نداشتن و در انتظار نشستن...

هرگز از روش زندگی خود به کسی چیزی نگفتن...

همیشه لبخند بر لب داشتن...

هرگز منت بر سر کسی نگذاشتن و باز هم لبخند زدن...

هرگز کمک نخواستن و باز هم در انتظار نشستن...

می‌توانم این لیست را ادامه دهم، اما باید بگویم که این کار برای من هیچ سودی در بر ندارد، زیرا در نهایت به این جمله ختم می‌شود: هرگز به «هرگز» فکر نکردن...

اما اگر چنین لیستی را تهیه می‌کنم، تنها به این دلیل است که لذت پای

کردنش را احساس کنم. نه به آموزگاری نیاز هست و نه به اسلوبی؛ برای زندگی کردن، خود زندگی کافی است. ما خود را محدود به تعلقاتی کرده‌ایم که خط پیوند کمرنگی با ما دارند، اما این پیوند خیلی زود ایجاد می‌گردد. کودک سه ساله تنها در سنین بالا، از خود مقاومت نشان می‌دهد و درست در لحظه‌ی آخر، توقفی را به وجود می‌آورد که برای ادامه‌ی زندگی ضروری است.

در کتاب مقدس گفته شده که فرشتگان تنها به این دلیل نازل می‌شوند که آن زندگی سنگین و از پیش زندگی شده را متوقف سازند. فرشتگان تنها متعلق به آن جهان ناپیدا و یا کتاب‌ها و نقاشی‌ها نیستند، بلکه اثر آن‌ها را در همه جای دنیا می‌توان یافت؛ اثری که همچون ردپای نورانی لاک‌پشت‌ها روی زمین می‌ماند. کندی و تندی می‌تواند یک علم باشد. با تلقین بر کندی می‌توانیم تندی بکر و دست نخورده‌ای را حاصل کنیم. فرشتگان مانند لاک‌پشت‌هایی هستند که به جای لاک، دو بال را با خود حمل می‌کنند. لاک‌پشتی فرشته‌گون، از صفحه‌ی سفید کاغذ عبور کرد و این گذر، فصل دوم این کتاب را موجودیتی دوباره بخشید. از آن جا که علاقه‌ی خاصی به قرینه‌سازی دارم، امیدوارم تعداد صفحات این فصل از کتاب با فصل اول مساوی شود؛ اما شاید عدم تساوی زیبایی بیشتری داشته باشد؛ همان‌طور که بر سر در مثلثی شکل کلیسای بزرگ لوتون، تصویری است که نشانگر عدم قرینگی است؛ تصویری از وزن کردن روح‌ها در دو کفه‌ی ترازو، در حالی که عدم توازن در آن کاملاً نمایان است...

روی کفه‌ی سمت چپ شیاطین قرار گرفته‌اند که با خشم بسیاری روی آن فشار وارد می‌کنند، اما هرگز نمی‌توانند از کفه‌ی سمت راست پایین‌تر بیایند، چرا که کفه‌ی دیگر به علت نیک بودن ارواح، سنگین‌تر است. این تصویر، پس از مرگ را نشان می‌دهد اما در همین زندگی نیز همواره این اتفاق رخ می‌دهد؛ در آن زمان که روح ما، به وزن دقیق خود می‌رسد و بیش

از پیش سبک می‌گردد.

پروست^(۱) برای درمان بی‌خوابی در دوران کودکی اش صدها مطلب نوشت؛ در آن زمان که مادرش برای گفتن شب به خیر و بوسیدن او، وارد اتاقش نمی‌شد. روی یک کفهی ترازو، نبودن تنها یک بوسه، تعادل را به هم زده است و بر کفهی دیگر، شب‌هایی است که با سیاهی جوهر به صبح رسیده‌اند؛ تمام نوشته‌های موجود در روی زمین... اما کفهی اول با وجود کمبود یک بوسه، از کفهی دوم سنگین‌تر می‌نماید...



خوابیدن، همواره اولین کار من بوده است؛ حتی قبل از نوشتن. خوابیدن تا درازای روز را دوست دارم اما زمانی که در خانه‌ای جز خانه‌ی خودم خوابیده‌ام، همین دیر برخاستن نگرانم می‌سازد؛ در خانه‌ای که از آن شما نیست، مرسوم‌ترین ساعت برخاستن از خواب چه زمانی است؟ این مسأله نیز همانند مسائل جدی دیگر، قابل حل نیست.

اکنون باید ساعت ده باشد، شاید هم یازده و شاید هم دیرتر. در یک صبح یک‌شنبه در ماه اوت. دیروز صبح به خانه‌ی نویسنده‌ای با نام شارل ژولیه^(۲) در ژورژیو^(۳) رسیدم و امروز این جا را ترک می‌کنم. اتفاقی که دیشب را در آن سپری کردم، بسیار ساده است. روی دراور، دسته گل سرخ رنگی قرار گرفته که از خوابم مراقبت می‌کرد. ساعت ندارم و می‌ترسم مدت زیادی را در خواب بوده باشم. کنار پنجره می‌آیم. از جنب و جوش

۱- *Marcel Proust*: یکی از نویسندگان معاصر فرانسوی

۲- *Charl Juliet*

۳- *Jujurieux*: روستایی در جنوب شرقی فرانسه

مردم متوجه زمان شوم. از بیرون صدای گفت و گویی را می‌شنوم. صدای اول را که جز کمیاب‌ترین صداها و در حال پرسیدن یک سؤال است، به خوبی می‌شناسم. بله، صدای شارل ژولیه که بسیار برایم آشناست. او در کنار در خانه‌اش ایستاده و مشغول صحبت با یکی از همسایگان خود می‌باشد. همیشه نسبت به صداهایی که باد به همراه خود می‌آورد، حساسیت داشته‌ام. صداهایی که برای خطاب به شما نیامدند، اما در یک لحظه، چند کلام نه چندان مهم را به گوش‌تان می‌رسانند و این عمل هر روز تکرار می‌شود.

یکی از نویسندگان دهه‌های نخستین قرن بیستم، با نام مترلینک^(۱)، پیرامون بهترین گفتگوهای عادی روزمره، سخنان زیبا و ارزشمندی را نوشته است. او از پنج - شش نفر می‌گوید که غرق در گفت و گو در مورد آب و هوای خوب و نیز باران شده‌اند. در همین حال که از این گفت و گوها کسالتی ایجاد می‌شود، گفت و گوی دیگری در سکوت چهره‌ها پدید می‌آید: گفتگوی روح با روح؛ و چون این حالت دوم نفوذی بس عمیق دارد، به زمان کمی نیازمند است تا پایان یابد. بنابراین افراد به بحث کسالت‌آور خود، بی‌اختیار ادامه می‌دهند؛ سپس از یکدیگر جدا می‌شوند، بدون آن که هیچ‌گونه کلام مهمی به همدیگر گفته باشند. با این همه با شادی از هم خداحافظی می‌کنند. این اندیشه‌ی مترلینک، نشان دهنده‌ی پیوندی است که میان زندگی و نویسندگی وجود دارد. هر نویسنده‌ای هنر پرداختن به گفت و گوی دو طرفه را دارد و واژه‌ها را تنها به آن دلیل می‌نویسد تا به واژگان دیگر فرصت حضور بدهد.

در هر کتاب، دو کتاب نهفته است. کتاب نخست، آن است که نوشته می‌شود و کتاب دوم، آن است که خوانده می‌شود. در این کتاب است که

خواننده به وابستگی‌های مشترک بین خود و نویسنده آگاه می‌گردد. نوشتن از طریق موسیقی کلمات و رقص واژگان، شعور ظاهری را پرورش می‌دهد، اما در همین حین، شعور نهفته را که از ظرافت و حساسیت بیشتری برخوردار است، بیدار می‌کند؛ پس نویسنده در عین حال هم می‌تواند جراح باشد و هم متخصص بیهوشی؛ پیش از آن که روح را جراحی کند، آن را از هوش می‌برد.

من یک نویسنده‌ام. چهل و سه سال از عمرم را صرف تفکر و بیان این عبارت کرده‌ام: من یک نویسنده‌ام. آیا بیان این جمله‌ی ساده، تا این حد دشوار بوده است که باید در موردش تا این حد می‌اندیشیدم؟ و چرا امروز از بیان آن، خنده‌ام می‌گیرد؟ مانند وقتی، آشکارا چیزی را تأیید می‌کنیم که در اعماق وجود هیچ اعتقادی بدان نداریم و همین ما را به خنده می‌اندازد؟ این خنده به چند دلیل است. دلیل اول در دورترین نقطه است. در اتاق کودکی که ورود به آن ممنوع است. کودکان تنها انسان‌های بزرگی هستند که تا به حال شناخته‌ام. آن‌ها بازیگرانی هستند که در خیابان‌ها می‌گردند و روح پر جنب و جوشی دارند. هنگامی که به این دنیا پا می‌گذارند، نه لباسی بر تن دارند و نه واژه‌ای می‌شناسند و نه کلامی می‌دانند و هیچ دارایی ندارند مگر دارایی نداشتن، گرسنگی، اشک و خنده. اطرافیان کودکان حدود بیست یا سی سال آن‌ها را در پناه خود می‌گیرند و به آن‌ها می‌گویند: داخل شوید، این جا خانه‌ی شماست... لبخندتان را همین جا بگذارید... این لبخند به ما قوت قلب می‌بخشد... روشنائی‌اش را در این جا نگه دارید...

اینان که کودک را راه می‌دهند، والدین او هستند. کودکان کنار در می‌مانند و در حیاط خانه به بازی مشغول می‌شوند. شب به داخل خانه می‌آیند و سال‌ها، عمرشان را در آن جا سپری می‌کنند و در طول این سال‌ها، با روح در حال فرار خود باقی می‌مانند. کودکان، غریبه‌هایی هستند که در کنار پدر

و مادر خویش زندگی می‌کنند. من کودکی بودم که هیچ‌گاه مایل نبودم، کسی باشم. کودکان در سنین هفت یا هشت سالگی آرزو دارند هوانورد یا دزد دریایی شوند، اما من در این جا از گذشته می‌گویم. به زمانی که به غارهای لاسکو برمی‌گردد؛ غارهای دوران پیش از تاریخ که روی دیوارهایشان نقاشی‌هایی کشیده شده بود. از دورانی که به روح نزدیک‌تر است.

از چند سال اول می‌گویم. کودک دو - سه ساله به هیچ شغلی علاقه‌مند نیست. اصلاً مفهوم شغل را نمی‌داند. عمیقاً دوست دارد هیچ باشد و این یعنی همه چیز. به آشپزخانه آمدن، سفره را با لگه‌های غذا آلوده کردن، و در همان حال، در وجود مگسی در حال پرواز نفوذ کردن. در آسمان سیال بیرون از پنجره، در جنگل مقدس ملائک، همان جنگلی که هیچ گرگی در آن وارد نمی‌شود، جنگل عشق که دنیا از آن جدا شده است...

امروز، ما همه‌ی ویژگی‌هایمان را از دست داده‌ایم. همه‌ی آن‌ها را. میل به با هم بودن و آداب و رسوم آن را ادا کردن. شعور کاملان، تمام وقتان. قلب، ما را رها کرده است. دیگر هیچ چیز برایمان باقی نمانده است؛ مگر آن‌چه را که در این جا ذکر می‌کنم و آن هم نه به وضوح. دیگر چیزی جز زمین‌های دست نخورده‌ی سرزمین‌های کودکی برایمان باقی نمانده است. این سرزمین آرزوها، برای کودکان سرکش. دیگر دوران کمونیست به سر آمده. هدف برای داشتن یک دنیای بهتر به اتمام رسیده و جای بسی شکر است که به اتمام رسیده است. دنیا هر روز به فجاعت بیشتری کشیده می‌شود. اگر دنیا را به حال خود رها کنیم تا خود به تنهایی راهش را ادامه دهد، تنها به سوی انهدام ارزش‌ها قدم برمی‌دارد. لحظه‌ای نمی‌توان دنیا را به حال خود وا گذاشت، زیرا گرایشی قوی به سوی نابود کردن دارد. دنیا به سوی تجاوز، قتل و غارت پیش می‌رود. به سوی کولیما^(۱)، به سوی سارایوو^(۲)،

به سوی تربلینکا^(۳)، و نام‌های مقدس دیگر در طول تاریخ... دوران کمونیسم به سر آمده، اما تنها یک چیز در ما باقی مانده است که هرگز از آن صرف نظر نخواهیم کرد. ما همه چیز را به نابودی کشیده‌ایم، اما اصل موضوع هنوز از بین نرفته است و آن خاطرات دوران کودکی است. این که همه‌ی ما این دوره را تجربه کرده‌ایم و هنوز در آن سیر می‌کنیم؛ زیرا کودکی فناپذیر است و بسیار نیرومندتر از مرگ، و مرگ حتی توانایی حس کردن آن را هم ندارد.

کودکان دو ساله، در حالی که بر قایق‌های شیر سوارند از رودخانه‌ی زندگی عبور می‌کنند؛ خود را به جریان رودخانه می‌سپارند و از هر کجا که می‌گذرند، شور و نشاط‌شان را در همه جا پراکنده می‌سازند. من به این دوره و به ایمان پاکی که در آن جاری است، پناه می‌آورم. به دو سال اول زندگی‌ام، تکیه می‌زنم. دل از آن نبریده‌ام. هرگز این کار را نخواهم کرد. حتی به هنگام مرگ هم خود را دو ساله احساس می‌کنم. به هنگام نوشتن نیز... بنابراین نمی‌توانم خود را نویسنده بخوانم و زندگی‌م را صرف آن کنم. در دوران خردسالی، در آن حیاطی که همیشه مشغول بازی بودم، هر بعدازظهر همسایه‌ای را می‌دیدم که به سمت اداره‌اش می‌دوید، در حالی که نیم ساعت از زمان کار گذشته بود. او مردی شاد و در عین حال بیش از حد پرحرف بود. در مورد همه چیز اظهار نظر می‌کرد. در مورد هوا، سیاست، اخلاق و روش دیگران. کسی که درباره‌ی چیز نظری بدهد، به اعتقاد من مسخره می‌نماید و همین مرا می‌خنداند. برای من نیز، داشتن یک شغل به معنای رفتن به محل کار در دیرترین زمان ممکن بود. اما عشق، در نقطه‌ی مقابل آن قرار داشت...

۲- Savajero: پابنتخت بوسنی و هرزگوین و مقر نیروهای صرب

۳- Terblinka: اردوگاه جنایت نازی‌ها در جنگ‌های جهانی

همیشه بر سر قرارهای عاشقانه زودتر از زمان موعد می‌رسیم. از مدت‌ها قبل خود را برای آن روز آماده می‌کنیم و شب پیش از آن، خواب به چشمانمان نمی‌آید.

بنابراین من هیچ شغلی ندارم. زیرا نویسندگی، شغل محسوب نمی‌شود. تنها شاید یک بازی کودکانه باشد...

سفره را با لکه‌های جوهر آلوده می‌سازم، و در همان حال در وجود مگسی در حال پرواز نفوذ می‌کنم...

در آسمان سیال بیرون از پنجره، در جنگل مقدس ملانک، همان جنگلی که منطقیون وارد آن نمی‌شوند...

جنگل عشق که دنیا از آن جدا شده است...

به هنگام نوشتن، در مقابل این کاغذ سفید، از این که کسی باشم احساس شرم می‌کنم؛ حتی اگر آن کس، یک نویسنده باشد؛ زیرا کسی بودن، هرگز ارزشی ندارد، و حتی «هیچ» هم به حساب نمی‌آید...

من در سن چهل و سه سالگی دوست دارم همه چیز باشم. چهل سال بعد از سه سالگی، به هدر نرفت. به من آموزش‌های زیادی داد. مثلاً آموخت که هر چیزی احتمال نشدن دارد، اما نباید از چیزی، تنها به این خاطر که امکان‌پذیر نیست، دست شست. سن من، سه سال و چهل است، اما همواره آن چیزی را طلب می‌کنم که غیر ممکن است. می‌نویسم، می‌خواهم، به انتظار می‌نشینم. جوهرم را همزمان با تلف کردن وقت خویش تمام می‌کنم، در جنگل معجزه‌آسای ملانک قدم می‌زنم، و دیگر از گرگ‌ها نمی‌ترسم، زیرا برای فراری دادن آن حربه‌ای چاره‌سازتر از روشن کردن آتش بلدم و آن نگاشتن واژگانی است بر صفحه‌ی سفید کاغذ...

بازی کردن با کلمات در زبان، مانند تحت تأثیر قرار دادن دنیا است: اگر نازیها به اسرا فرمان می‌دادند که در مقابل پیکرهای شهدا از لغت «اجساد»

استفاده نکنند، بلکه به جای آن لغت «عروسک‌ها» را به کار برند، تنها به این دلیل بود که سوزاندن عروسک به مراتب ساده‌تر از جسد آدمی است. به اعتقاد من، دو تن هست که با هم درآمیخته‌اند؛ یکی تن جسمانی و یکی تن زیانی. هنگامی که یکی از این دو شادمان شده یا اندوهگین می‌گردد، اثرات آن به دیگری نیز منتقل می‌شود. هرگاه که زبان دروغ بگوید، مرگ تن‌ها را تهدید می‌کند و به همین علت است که برخی از سخن‌ها سبب مرگ ما شده و برخی دیگر زندگی دوباره به ما می‌بخشند. به همین سبب، دوست ندارم توانایی‌های خود را به عنوان یک نویسنده دریابم، زیرا به نیروی زندگی بخش نویسندگی آن‌چنان اعتقادی دارم که در مقابل زیبایی آن لحظه‌ای تردید نمی‌کنم. کتاب‌های مورد علاقه‌ام، همان‌هایی هستند که از شدت نشاط و در عین حال خستگی، روی زمین ولو شده‌اند. نوشته‌هایی که از میزان بالای هوش، ابلهی نشان می‌دهند و نیز کتاب‌هایی که از سلامت فراوان، بیمار جلوه می‌کنند و هر بار چهره‌ی تازه‌ای به خواننده می‌بخشند. برای گفتن از آن‌ها، تنها بیان یک کلمه ضرورت دارد. آن را برمی‌شماریم:

همه‌ی آثار ریلکه ^(۱)، همه‌ی آثار پاسکال ^(۲) و همه‌ی آثار داستایوفسکی ^(۳)، و به همین شکل... این کتاب‌ها از بخش سیال ذهن نوشته شده‌اند؛ آن‌جا که ذهن به قعر اعماق ناخودآگاه می‌رسد. این کتاب‌ها از معنویت الهی سرچشمه گرفته‌اند و ما بدون گذشتن از نادانی خود، قادر نیستیم به اعماق این نور دست یابیم؛ با قبول این خطر که مقدار ناچیزی از آن را با خود حمل می‌کنیم، مانند جلبک‌هایی که به تور صیادان

۱- *Rainer Maria Rilke*: شاعر اتریشی

۲- *Blaise Pascal*: دانشمند و فیلسوف فرانسوی

۳- *Fedor Dastaievski*: نویسنده‌ی شهیر روسی

گیر می‌کنند. گرچه انجام این خطر زیباست. این که بکوشیم همیشه دانا و فهیم نشان دهیم، تلاش بی‌نتیجه‌ای است و می‌توان آن را نشانی از حماقت دانست.

من هیچ‌گاه به دنبال نوشتن نمی‌روم، بلکه این نوشتن است که در پی من می‌آید. چیزی است خارج از دنیا که در من جراحی پدید می‌آورد. نوشتن یعنی خود را به بیماری هموفیلی مبتلا ساختن؛ جاری شدن جوهر از بدن به محض اولین زخمی که ایجاد می‌گردد...

یا از دست دادن ماهیت اصلی خود برای به دست آوردن آن چه به چشم ظاهر می‌بینیم. به این علت می‌نویسیم که به یک بیماری پوستی مبتلا هستیم؛ چون می‌دانیم که بدون پوست متولد شده‌ایم و سطحی‌ترین تماس سبب سوختن عصب ناشناس شده و رؤیاها را برمی‌انگیزاند. جهان بر بدن انسان خام و نارس طبل می‌زند. دیگر کاری باقی نمانده مگر پاک‌نویس کردن و انتقال صدای طبل بر صفحه‌ی سفید کاغذ و این بیشتر به عهده‌ی موسیقی است تا نیروی ذهن آدمی، و پیش از آن به عهده‌ی سکوت است یا موسیقی...

اما گرایش من به نوشتن به دلیل خود نوشتن نبود، بلکه به علت سکوتی بود که از آن برمی‌خاست. به کنار در نشستن و نظاره به هر آن چه که وارد می‌شود، بدون آن که بر هیاهوی دنیا چیزی بیافزاید. این چیزی است که یک عزلت‌نشین می‌خواهد. او که از دنیای خارج جدا شده و دنیای درون خود پناه آورده است...

شنیده‌ام که در روستایی نزدیک اورلئان^(۱)، کلیسای کوچکی واقع است از عهد قرن دوازدهم. هر کس بخواهد از این کلیسا دیدن کند، باید کلیدش را

از یک جوان عقب مانده ی ذهنی بگیرد. او در بزرگ کلیسا را باز کرده و شما را به داخل هدایت می کند؛ دستتان را می گیرد و برای هر کدام از نقاشی ها و مجسمه های آن جا، به شما توضیح می دهد. من هنوز این شانس را نیاورده ام که از این کلیسا، با وجود متصدی اش، دیدن کنم. تنها می توانم در تخیلات خویش، میان خداوندی که در سگوی محراب نشسته است و عقب مانده ای که نمی تواند کلمات را درست ادا کند، انواری الهی تصور کنم.

نویسنده، خداوند نیست، آن معلول ذهنی هم نیست، اما برای این که بتوان خداوند یا آن عقب مانده بود، باید به آن سادگی دست یافت که از آن برخوردار نیست و نمی تواند از آن بهره ای ببرد؛ اما باور دارم که همه ی کتاب های بزرگ، در این جا، در این گفتگویی که به واسطه ی ما میان معنویت و معلولیت صورت می گیرد، خلق می شوند؛ در این برخوردی که به یکباره میان روح مسحور شده و بدن زخم دیده حاصل می گردد و از تقدس برخوردار است.

نوشتن یعنی قدم برداشتن در یک کلیسای کوچک قدیمی، با مقدس ترین فردی که می تواند همراه انسان باشد...



دوست دارم تا از موسیقی سخن به میان آورم. از شور و نشاط، و با سخن گفتن از این دو، رسالت اصلی این کتاب را به جای آورم.

در مدارس همیشه به کودکان، این‌گونه آموخته می‌شود که نخستین خصوصیت یک نویسنده، زنده نبودن اوست و کودکان، همیشه خیال می‌کنند که یک نویسنده یعنی یک مرده. البته کودکان حق دارند، چرا که اغلب نویسندگان به علت گرفتاری به جنون کمال‌طلبی اتاق نویسندگی را تمیز نگه می‌دارند و هیچ‌گاه نمی‌گذارند این حقیقت افشا شود که نوشتن با چه شکل شلوغی گریبان نویسنده را می‌گیرد. بله، کودکان درست می‌اندیشند: زندگی یعنی آن که هیچ تصمیمی پیرامون مفهوم زیست نگرفته باشیم. به آن شکل مورد آخر یک جمله تصمیم می‌گیریم، در آن می‌اندیشیم، خطرهای پیش‌بینی می‌کنیم، دوباره از سر می‌گیریم، مردّد می‌شویم، خطش می‌زنیم، تصمیممان را تغییر می‌دهیم، به این جا و آن جا سرک می‌کشیم. در هر حال، عنان جملاتی را که می‌خوانید، از دست نداده‌ام. آن قدر آن‌ها را می‌نویسم تا واژه‌ی مناسب را بیابم؛ واژه‌ای که آب را جاری گرداند و تفکر را به پرواز درآورد. من عنان این جملات را آن‌چنان در دست دارم که افسار یک اسب را در اختیار می‌گیرند تا حرکاتش را کنترل کنند، نه این که صرفاً او را به قدم زدن وادارند؛ اما سبک دلخواه و مطلوب این کتاب، وحشی و نامشخص بودن است.



هیچ‌گاه نتوانستم، آثار بودلر^(۱) را بخوانم. به اعتقاد من، بیش از حد با دین پیوند خورده است؛ مانند کسانی که همواره مایلند نهی کنند، حتی اگر خود طالب سربلندی از آن باشند. البته توانسته‌ام چند سطر از آثارش را مطالعه کنم. گفت و گویی که در آن از «ناشناسی عجیب» در مورد دلبستگی‌اش سؤال می‌شود و او به جای تمام پاسخ‌های قابل پیش‌بینی می‌گوید: «اברה، آن ابرهای زیبا و سفیدرنگی که در آسمان نیلگون جریان دارند... جز این به چیز دیگری علاقه ندارم...»

البته نه به ابرها، بلکه به آزادی حرکت که ابرها نشان دهنده‌ی آن هستند، آزادی تحول‌پذیر... آزادی بی‌وفایی به خود برای وفاداری به زندگی در زندگی خویشتن...

گلن گولد^(۲) در کتابی به صورت پرسش و پاسخ بیان می‌دارد که به هنگام فراگیری قطعه‌ای از موسیقی، چگونه با به کار بردن یک جاروبرقی در کنار پیانو به بهترین شکل هنر دست می‌یابد؛ سرو صدای جاروبرقی، دیواری را میان دنیای بیرونی و تفکرات او حائل می‌کند، زیرا سرو صدا قسمت زبان‌بخش ذهن به خود معطوف می‌دارد و تنها قسمتی را آزاد می‌گذارد که می‌تواند موسیقی را به خود جذب کند. زندگی نیز تنها در زمانی نیرو می‌گیرد که یکی از راه‌ها به رویش بسته شده باشد. سپس شفاف و مبرّأ از تنها شکاف باقی مانده جاری می‌گردد. بیان او، بیش از سال‌ها موسیقی مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. انتظار من از هنر و هنرمندان این است که اصل زندگی را بنیان نهاده و نردبانی بسازند تا به وسیله‌ی آن، به سمت زندگی ساده‌تر بالا رویم. زندگی را از نویسندگی بیشتر دوست دارم و نویسندگی را تنها در صورتی دوست دارم که برای خدمت به زندگی به کار بسته شود.

۱. *Charles Baudelaire*: شاعر و نویسنده‌ی فرانسوی

۲. *Glenn Gould*: نوازنده‌ی سرشناس کانادایی پیانو

خواندن برای کسب شهرت، نفرت برانگیز است. خواندن زمانی ارزشمند است و نتیجه‌ی اعجاب برانگیزی می‌دهد که برای تمرکز قدرت‌های روحی خود به کار برده شود. بخشی از خوشبختی و قاعده‌ی جاووبرقی را به گلن گولد مدیونم: آن چه به ظاهر می‌تواند برای زندگی ما مزاحمت ایجاد کرده و آزار دهنده باشد، به راحتی قادر است به همان اندازه کارساز و قدرت‌بخش گردد.



قاعده‌ی چاله‌ی پر از آب را هم به کودکی با نام هِلن^(۱) مدیونم که در آن زمان ده ساله بود:

روزی هِلن مرا از خبر عجیبی آگاه کرد و گفت با یکی از دوستانش مشغول نوشتن کتابی هستند و تاکنون بیش از صد صفحه نوشته‌اند و نمی‌تواند آن را نشانم دهد و تنها می‌تواند نامش را به من بگوید: «غیر قابل مقاومت». فردای آن روز از گرفتاری که نصیبشان شد برایم گفت. تمام صفحات کتاب، در چاله‌ی پر آبی افتاده و دیگر چیزی نیست جز ورق‌های کثیفی از جوهرهای درهم فرو رفته و از داستان چیزی باقی نمانده، جز عنوانش!... اما او خندان بود و ادامه داد: «اهمیتی ندارد، آن را دوباره خواهم نوشت!» و همین خنده بود که به من درس مهمی آموخت: این که اصل موضوع هیچ‌گاه از بین نمی‌رود، حتی اگر به ظاهر از میان رفته باشد.

خنده را دوست دارم. آن‌چنان که در مورد چهره‌ی روشن مسیح، دستخوش تردید می‌شوم. من در انجیل هیچ‌گاه نوری از خنده ندیده‌ام. شاید درست است که می‌گویند خدایان لذت خنده را نچشیده‌اند. آن‌ها بیشتر مایلند

لبخند بزنند و با این حال بعید به نظر می‌رسد که آن را برای ابلهان باقی گذاشته باشند تا همانند یک استخوان، آن را به نیش بکشند و تصور نمی‌کنم در بهشت جایی برای خنده وجود نداشته باشد: هرکس خندیدن کودکی را نظاره کرده باشد، هر چیز در این و در آن زندگی را به چشم دیده است.

ما کم‌تر از آن چه فکر می‌کنیم، تنهایییم... آن‌چنان کم که یکی از مشکلات بزرگ این دنیا، یافتن جایگاهی است در میان اطرافیان، دور ساختن مردگان از زندگی و طلب اندک تنهایی‌ای که برای استراحت ضروری است.

طبق استدلال دنیا، جایگاه خود را نمی‌توانیم به دست آوریم مگر با گرفتن جایگاه دیگری؛ اما تا زمانی که زندگی خودمان را به دست نیاورده‌ایم قادر نیستیم جایگاه خود را به چنگ آوریم: هر دو را با هم کسب خواهیم کرد و این احساس شادی آفرین است.

ده سال پیش، چشمم به سایه‌ی کبوتری خورد در ویترین یک قابسازی: گوشه‌ای از یک تابلو. کبوتری که با جوهر چینی نقاشی شده است. پرواز او که سراسر ظرافت و قدرت بود، مرا در یک روز پاییزی مانند امروز، در سر جای خود متوقف ساخت. قدرت پرواز و گشادگی بال‌هایش، عشقی را در من جوشاند. به مغازه‌ی قابسازی رفتم و تابلو را بی‌درنگ خریدم. در خانه، آن را روی زمین گذاشتم و به یک دیوار تکیه‌اش دادم. هیچ‌گاه قادر نبودم چیزی را به دیوار آویزان کنم. در طول این ده سالی که در این آپارتمان سکونت گزیده‌ام، هر روز احساس می‌کنم که همین امروز و فردا باید آن را ترک کنم. پس مستقر شدن فایده‌ای ندارد. هنوز کاغذ دیواری خانه‌ام را عوض نکرده‌ام. کاغذی زشت و کثیف که در درمانگاه‌ها نیز مانند آن یافت نمی‌شود. به علت همین بی‌تفاوت بودن نسبت به زندگی، گویی مرگ همین فردا فرا می‌رسد. به یک زندگی ثابت با برنامه و کار از پیش تعیین شده

معتقد نیستم. تنها به نقطه‌ی مقابل آن یعنی جاودانگی اعتقاد راسخ دارم؛ بنابراین، این کاغذ دیواری بدون این که چیزی روی آن چسبیده باشد روی دیوار قرار گرفته و لکه‌های قهوه‌ای که ده سال پیش روی آن پاشیده شده، هنوز باقی مانده است...

بیشتر نوجوانان پرشور و حال کسانی هستند که دیوار اتاقشان پر است از عکس‌های مورد دلخواهشان یا حتی مطالبی که دوست دارند؛ زیرا نوجوانی دوره‌ای است که چهره‌ی روشنی در آن وجود ندارد. چهره‌ی حکمرانی که در دوران کودکی‌اش وجود داشت، دیگر رو به خاموشی گراییده است و چهره‌ی جدید، چهره‌ی مرد یا زنی خواهد بود که هنوز کامل نشده و نمی‌دانیم که از تکامل آن راضی خواهیم بود یا خیر؛ پس خارج از خود، در روزنامه‌ها و مجلات، در عکس‌های هنرمندان و یا ورزشکاران، به دنبال چهره‌ی مورد دلخواه خود می‌گردیم. آن‌ها را مانند پوشیدن لباس، امتحان می‌کنیم. اگر مناسب نباشند، ناامید نمی‌شویم و دوباره شروع می‌کنیم، آن قدر می‌گردیم تا سرانجام آن را بیابیم.

این جست و جویی است که مدت زمان درازی به طول می‌انجامد. روزی از والدین جدا خواهیم شد و یا پول به دست می‌آوریم و به سن بزرگسالی می‌پیونددیم؛ یعنی از آن‌ها تقلید می‌کنیم و همین سبب می‌شود تا به آن‌ها ملحق شویم و آن وقت دیگر عکس و پوستر و عبارت به دیوار نمی‌چسبانیم. چند تابلوی نقاشی به دیوار آویزان می‌کنیم، با این تصوّر که دیگر در پی یافتن چهره‌ی جدیدی نیستیم، اما بدون آن که متوجه باشیم، هنوز به دنبال آن می‌گردیم...

آن زمان که آثار شکسپیر را مطالعه می‌کنیم یا با لذت به رنگ آسمان می‌نگریم، پیوسته به این امید هستیم که چهره‌ی مطلوب خود را در آن‌ها بیابیم. حتی هنگامی که عاشق می‌شویم نیز چنین عمل می‌کنیم، با این

تفاوت که در مورد قبل به کشف خطوط خالص چهره‌ی خود می‌رسیم، اما در مورد بعد به کشف چهره‌ی آن دیگری! آن چه در ما انگیزه‌ی جست و جو ایجاد می‌کند، امیدواری است؛ همان امیدواری که فناپذیر است. حتی در ناامیدترین انسان‌ها. هیچ کس نمی‌تواند لحظه‌ای را بدون امید زندگی کند. دانشمندانی که خلاف این عقیده را دارند و ادعا می‌کنند که به راحتی می‌توانند در یک زندگی بدون امید سر کنند، هم به خود و هم به دیگران دروغ می‌گویند.

به اعتقاد پاسکال، حتی آن کسی که خود را به دار می‌آویزد، به زندگی بهتر از این امیدوار است و از این رو تن به چنین عملی می‌دهد که به دار آویخته شدن، تبدیل به تنها راه سعادت شده است. او با این کار معتقد است که پس از این نفس راحت‌تری خواهد کشید... بنابراین او هم امید دارد!

امید غذای روح و سرچشمه‌ی آرامش آن است. روح نیز به اندازه‌ی جسم نیازمند تنفس و تغذیه است. تنفس روح، عشق و زیبایی است که در تنهایی و سکوت معنا می‌شود. تنفس روح، نیکویی است و سخن نیک. در دوران خردسالی، هر چیز از راه دهان وارد می‌شود. او هوا، خاک، نان و حتی سخن را با انگشتانش برمی‌دارد و آن‌ها را در دهان خود وارد کرده و می‌بلعد...

و اما سخن...

سخن، حضور بی‌واسطه‌ی جسم است و در روح، حضور مادی است که در صورت راست بودن کلام، آن را ایجاد می‌کند.

ماهیت هر کسی را می‌توان از واژه‌هایی که به کار می‌برد، به خوبی شناخت. به اعتقاد من اعضای محافل ادبی، البته به جز چند استثنایی که وجود دارد، تنها از نام‌های خاصی قوت می‌گیرند؛ از نام‌هایی که به بالاترین درجه‌ی شهرت خود رسیده باشند.

ادب و ذکاوت دو بحث کاملاً جداست؛

در صورت دارا بودن یکی از آن‌ها، باید فاقد آن دیگری بود.

می‌توان ادیب و فرهیخته بود، اما به صورت خطرناکی، احمق. ذکاوت از روح جاری می‌گردد و تنها از طریق زادن، به همه بخشیده می‌شود؛ حتی اگر کسی آن را به کار نبندد و این جرأت را نداشته باشد که از تنهایی روح خود بهره ببرد. ذکاوت، تنها به همین معناست: تنها ماندن در مقابل خود و دنیا و نیز شیوه‌ی واکنشی که او در مقابل تحولات رخ داده از خود نشان می‌دهد و همچنین صلاح کار خود را از آن دریافتن. به طور مثال، مطالعه‌ی یک‌کسی از نشانه‌های ذکاوت است که هرگز به ادب و فرهنگ مربوط نمی‌گردد.

مطالعه به منزله‌ی آزمودن خویش است، در سخن کس دیگر.

جوهر را از طریق خون به ژرفای روح رساندن و روح را با آن آغشته کردن، بلعیدن آن چه می‌خوانیم و مبدل ساختن خود به آن و مبدل ساختن آن به خویشتن. هر مطالعه‌ای که روح را متحول نسازد، هیچ ارزشی ندارد و فقط وقت را بیهوده هدر داده است. هر زندگی که توسط خود زندگی دگرگون نشده باشد و به تنهایی و بدون کمک گرفتن از هر آموزشی، به دنبال بهترین‌ها برای این تحول نرود، عمرش را تلف کرده است. در مورد بهترین‌ها برای شخص، خود او تصمیم گیرنده است که در این راه به تنهایی خویش کفایت نکند و از مطلوب فکری و اخلاقی، فاصله‌ی مناسب را بگیرد. ذکاوت آموختنی نیست، اما ادب آموختنی است. کم‌کم از لابه‌لای درس و تحصیل و مطالعه، ظاهر می‌شود و با گذر زمان افزایش می‌یابد و در نهایت تردد چند تن معدود به تکامل می‌رسد. اگر فقط در ادب و فرهنگ زندگی کنیم، به زودی تمام آموخته‌هایمان را از دست می‌دهیم. چند

صبحاحی است که دیگر در محافل ادبی، به تفکر در مورد آثار نمی‌پردازند و آن‌ها را مورد عنایت قرار نمی‌دهند و از آن‌ها بهره‌ای نمی‌برند. در این زمانه فقط نام نویسنده است که ارزش دارد؛ تنها نامش، برای فخرفروشی و آلوده کردن خود، فرهنگ و ادب تا زمانی که بدین اندازه از ذکاوت به دور باشد، می‌توان نام آن را بیماری نامید و در واقع جز استفاده از آن هیچ بهره‌ی دیگری نمی‌توان از آن برد.

سخنان زیادی در مورد تغذیه کردن از زبان گفته‌اند، اما من این قصد را ندارم - نیت من این است که پس از حاشیه‌روی طولانی، به آن کبوتر نقاشی شده در قاب با جوهر چینی پردازم - گرچه چندین سال است که به عنوان غذا، جلوی ما نمی‌گذارند: زبانی آلوده به لغات اقتصادی که خود از لغات جنگ مایه می‌گیرد، تصویر کبوتر، نشان دهنده‌ی شور و نشاطی است که به پرواز در آمده است؛ با خلوصی که در خود می‌بیند. تصویری فاقد تصویر، در درون من با این تصویر همخوانی دارد. سخنی که یک شاهد، در دادگاه محاکمه‌ی کلاوس باریبه^(۱) به قاضی افشا کرد: یک زن که از حبس جان سالم به در برده بود، شهادت داد که دشمن را دیده است در حالی که از مقابل صف زنانی که در دو طرف راهرو ایستاده بودند، نوزادی را از آغوش مادر بیرون کشید و در حالی که به راه خود ادامه می‌داد، کودک را ناگهان از پشت به زمین پرتاب کرد. در آن لحظه تمام مادران و غیر مادران که حس مادرانه‌شان تحریک شده بود، خود را به طرف کودک پرت کرده تا پیش از رسیدنش به زمین او را بگیرند...

در مقابل این صحنه زبانم قادر به گفتن نیست. در مقابل این عمل وحشیانه و این لطفی که همه‌ی زنان کردند... ابتدا تصمیم داشتم بنویسم «در مقابل این عمل دیوسیرتانه»، اما فکر کردم گفتن نام دیو به عالم کائنات برمی‌گردد و

داشتیم فراموش می‌کردم که نشان دادن یک عمل غیر انسانی تنها از انسان برمی‌آید؛ انسانی که هر لحظه می‌تواند زندگی کس دیگری را به مرگ نزدیک سازد و یا آن قدر به آن بها دهد که انگار با زندگی خودش طرف است؛ عمل قتل، قاتل را از انسان‌های دیگر تفکیک نمی‌کند، بلکه این عمل او را به ابتدای داستان آفرینش برمی‌گرداند. به فریادهای قابیل در مقابل جسم بی‌جان برادر و به این سؤال که برای هر انسان در هر موقعیت زندگی اش پیش می‌آید: آیا برای برادر خویش نگهبان مناسبی هستم؟

اگر عمل زشت قابل جزاست، جز این حکم دیگری نمی‌توان کرد که مرتکب شونده‌ی چنین خطایی، از آدمیت به دور است. او برای این پرسش تنها یک جواب را برگزیده است. ساده‌ترین و در عین حال بدترین جواب را. همه چیز در دایره‌ی انسانیت به این نکته ختم می‌گردد، به این که راه وحشی‌گری و خشونت، منع شده و راه تبرک و تقدس، پیوسته در پیش گرفته شود. ظلمی که نازی‌ها در حق یهودیان کردند، قابل نوشتن در تاریخ نیست. نمی‌توان به راحتی از آن گذشت و نیز فقط از یک کشور بر نمی‌خیزد، بلکه امری است که به طور قطع رخ داده و آسیبی جاودان را در زمین و زمان به جای گذاشته است؛ آسیبی که به زخمی کهنه مبدل گشته است؛ ظلمی است که یک انسان در حق تمام انسان‌ها کرد؛ و ظلمی است که انسان به خودش کرد. جنایتی که تنها یک انسان می‌تواند مرتکب آن شود و انسان‌های دیگر را نیز گریبانگیر این جنایت کند. به همان شکل اشک‌های جاری در یک انسان، می‌تواند دیگر انسان‌ها را نیز شست و شو دهد. قتل نیز مانند نیکویی می‌تواند عالم‌گیر باشد یا سبب نجات گشته و یا موجب مرگ شود.

کبوتری که در حال پرواز است و کودکی که در حال پرت شدن است...
تصویر اول مدام در ذهن ترانه می‌خواند و تصویر دوم در سکوتی سرد باقی می‌ماند...

آنچه می‌توانم در موردش بگویم این است که می‌تواند یک الگو باشد؛ الگوی دنیایی که منطقش، منطق اسلحه است در مقابل امید و کودک سه ساله‌ای که در وجود ما شاد و پرنشاط است. منطقی که تا دیروز از طریق جنگ پیش می‌رفت و امروز از طریق تجارت جهانی ادامه می‌یابد.

بیشتر نوجوانان، با غذای خود بازی می‌کنند، در آن زمان که بی‌اشتها می‌شوند. در مورد آن‌ها که بی‌اشتهایند همیشه می‌گویند که حوصله‌ی خوردن ندارند و از آن امتناع می‌کنند، حال آن که با علت نامناسب بودن غذاها، برای حفظ سلامتی خود از خوردن آن پرهیز می‌کنند و ما آن‌ها را بیمار می‌انگاریم، تنها به این دلیل که آن‌ها پذیرای عشق فاسدی نمی‌شوند که ما می‌خواهیم مزه‌اش را بچشند؛ در نتیجه، نوشتن یعنی به درد بی‌اشتهایی مبتلاگشتن؛ یعنی نپذیرفتن خوراکی‌هایی که دنیا برایمان مهیا می‌سازد و یافتن خوراکی مناسب و سرشار از صداقت؛ حتی اگر به بهای فرتوت و ضعیف شدن و تمام شدن خوراکی که سبب افتخار واقعی می‌گردد و همین جست و جو کردن، خود می‌تواند به منزله‌ی یک تغذیه باشد.

اینک بعد از پرت شدن از موضوع اصلی، دوباره به جریان کبوتر چینی برمی‌گردم. از ناشری که قرار است روی این کتاب کار کند، مؤکدانه می‌خواهم که اگر پذیرای این کتاب می‌شود، این را نیز بپذیرد که کبوتر را در قسمت پایین سمت چپ جلد چاپ کند، به صورتی که در حال شروع پرواز است و از عنوان کتاب که با رنگ سبز نوشته شده است، بگذرد و به فرسودگی بیشتر بیافزاید و هر چه بالاتر رود، محوتر گردد. از ناشر می‌خواهم که اگر دوست داشته باشد، می‌توانم کبوتر را به او هدیه دهم، زیرا کبوتر در تصویر، تنها به سر نمی‌برد. در کنار او علف‌هایی است که خیلی کمرنگ نقاشی شده‌اند. در مقابل این نقاشی، همواره به من گفته‌اند که در آن تضادی به ضرر کبوتر دیده می‌شود؛ آن علف‌ها، اثر یک نقاش

واقعی است که پیش از حد از سرعت عمل برخوردار است؛ بنابراین کبوتر درخشش کمرنگ‌تری به خود می‌گیرد. آن را به این خاطر نیز دوست دارم که از نقش و نگار خالی است و نیز به این خاطر که کمتر مورد علاقه‌ی کسانی قرار می‌گیرد که تنها به کلیت تابلو می‌نگرند. این درست است که قسمت دیگر تابلو از نظر زیبایی شناختی، صحت بیشتری دارد، اما کبوتر از واقعیتی بهره‌مند است که به مراتب از واقعیت اندک زیبایی شناختی فراتر است...



اخیراً مشغول خواندن نوشته‌ای بودم با عنوان «آیا به صدایم گوش می‌کنی؟»^(۱). این یکی از جالب‌ترین و حقیقی‌ترین سؤالاتی است که می‌توان پرسید. من به این کتاب علاقه‌ی زیادی داشتم و پیرامون آن مطلبی نوشتم. این متن در این جا نیز باید حضور داشته باشد. کنار این دو تصویر: تصویر کودک و کبوتر، به نویسندگان نیز علاقه‌مندم و آن زمان علاقه‌ام بیشتر می‌گردد که گفتن حقیقت را در سر می‌پرورانند، نه ادبیات را. آن زمان تنها هدفشان از نوشتن لمس حقیقت است، نه به این خاطر که زیبایی‌اش را درک کنند، بلکه صرفاً به این خاطر که در حقیقت وجودی خود غرق شوند. زیبایی این کتاب نیز از تنهایی هولناکش نشأت می‌گیرد. این کتاب در نوع خود تنهاست، به همان شکل که از حبس آزادشدگانش این‌گونه‌اند. به ظاهر آن‌ها آزاد شده‌اند، اما دوده‌ی تنورهای آدم‌سوزی، رنگ چهره و حتی چشمانشان را تغییر داده است. آن‌ها از مرگ به دست دشمن نجات نیافته‌اند، بلکه آن را در هر کجای دنیا که قدم بگذارند، حس خواهند کرد. به اعتقاد من همیشه مشکلاتی وجود دارند که هیچ‌گاه فراموش نمی‌شوند؛ مشکلاتی که تعداد معدودی دارند و شاید تنها محدود به دو موردند: اولین مشکل، ذلت بشر به دست خود بشر است. مشکلی که سبب دل‌کندن انسان از انسان می‌گردد. این که با بشر چنان رفتاری نشان می‌دهند که هیچ کس جرأت انجامش را حتی روی یک حیوان وحشی نداشته باشد. این مشکل در ابتدا، از ذهن پاک نمی‌شود و اگر هم به سلامت از آن نجات یابیم، ناخودآگاه به هر چیز با دیده‌ی شک و تردید می‌نگریم. خاطرات

لنگین حبس، باید برای همیشه از زندگی محو گردد. دُومین مشکل، به علاوه‌ی خوار شدن، آن است که در ابتدای این کتاب، همچون قطعه سنگی قرار داده شده، مشکل ترس پایان‌ناپذیر از مرگ، و این قطعه سنگ همانند قلبی بی‌فروغ، در سرتاسر این کتاب خودنمایی می‌کند. گرچه خودنمایی آن بسیار اندک است، اما صدایش به وضوح در گوش می‌پیچد؛ صدایی همانند آن صداهایی که در سکوت و تاریکی شنیده می‌شود. در حالی که مشغول مطالعه‌ی این کتاب است و به خود اطمینان کامل دارد.

مطالعه یعنی یافتن دل‌بستگی مشترکی که میان خواننده و نویسنده وجود دارد. یافتن احساس علاقه‌ای که امکان تحقق دارد و این کتاب همانند یافتن خویشاوندی است که در حال خفگی است و لخته‌هایی از واژه‌های سیاه را قی می‌کند؛ لخته‌هایی که در عین تیرگی، از روشنایی نیز بهره‌مندند و شما هراسانید، شما، خواننده‌ای که در کنار او و در همان اتاق مطالعه، دراز کشیده‌اید. شما از این هراسانید که زبانش، با مرگ بسته شود و به حلقومش برگردد و از این که قادر نیستید کاری برای او انجام دهید، رنج می‌برید. کاری در مقابل این همه اضطراب و ترس. سرانجام سعی می‌کنید تا او را درک کنید و پس از فاصله‌ای که میان او و خود درونی‌اش افتاده است، می‌کوشید تا به او ملحق شوید...

در حالی که پیوستن به او را با وجود ترسی که دارید، غیرممکن تصوّر می‌کنید، به او می‌پیوندید با این حس که به او پیوسته‌اید و به سؤال «آیا به صدایم گوش می‌کنی؟» که از تاریکی برخاسته است، به راستی پاسخ مثبت دهید؛ به راستی و صداقت...

ادامه می‌دهم و هر آن‌چه را که در نویسندگی و در زندگی خویش از سر گذرانده‌ام، از لوح خاطر می‌زدایم. ما در زندگی، ابتدا سبب پرورش یکدیگر می‌شویم، سپس همه چیز را رها می‌کنیم. مادران کودکان را پرورش داده و کودکان، مادران را و سرانجام از یکدیگر جدا می‌شوند. عشاقی که روح یکدیگر را در کام خویش می‌کشند، سپس همدیگر را ترک می‌کنند؛ البته در این موارد هیچ چیز بدیمنی در کار نیست بلکه هر آن‌چه اتفاق می‌افتد، ضروری است. خوردن و سرانجام رفتن. یک قانون طبیعی برای رشد حرکتی مشروع برای پرورش یافتن؛ و این ماتمی است غیر قابل اجتناب.

با قدم‌هایی آرام، برف‌ها را می‌پیمایم. گاه متوقف می‌شوم، تنها به این علت که قوای از دست رفته‌ام را بازگردانم. روی برف‌هایی قدم می‌گذارم که زندگی را پوشانده‌اند و لطافتشان را به آن انتقال داده‌اند. قدم می‌گذارم و به راه خود ادامه می‌دهم، چون هنگامی که به پشت سر می‌نگرم، هیچ نشانی از خاطرات پیش چشمم نمی‌آید: روح‌هایی که در جسم‌ها محبوس شده‌اند، روح‌هایی که هیچ‌چیز نیستند، مگر شیوه‌ی درخشنده‌ی سخن گفتن از جسم‌ها، روح‌ها، تازه و دست نخورده به زمان مرگ خویش نزدیک می‌شوند، به سبکی دانه‌های برف، شادکام از عمری که گذرانده‌اند...

یکی از سخت‌ترین کارهایی که همواره آن را پشت گوش می‌اندازیم، حفظ زندگی خویش با حس تازه‌ی آن است. این امر بدون شک از آن جایی نشأت می‌گیرد که این تازگی، تنها در صورتی حاصل می‌گردد که مرگ در نزدیکی ما و تنها خود ما، قرار گرفته باشد. من هر روز به مرگی که در حال نزدیک شدن است می‌اندیشم. این اندیشه‌ای نیست که آینده را در بر

بگیرد، بلکه اندیشه‌ای است که احتمال وقوعش در زمان حال بیشتر است. این اندیشه کوچک‌ترین نشانی از بیماری خاصی ندارد. این مرز نزدیک مرگ و زندگی را می‌توانم در یک واژه خلاصه کنم؛ در یک نگاه کلی که همان خندیدن است. زندگی در من تحوّل ایجاد می‌کند، همانند کاغذ ابریشمی لطیفی که با یک نگاه سنگین، تکه‌تکه می‌شود. زندگی به همین اندازه مرا سرشار از تهدید می‌سازد و تکه‌تکه شدن، مرا شاد و پرنشاط می‌سازد.

آن‌چه که می‌خواهم بگویم، همه از آن آگاهند. کودکان نخستین کسانی هستند که آن را می‌دانند و البته قبل از کودکان، حیوانات. اغلب می‌گویند، حیوانات از وجود مرگ در درون خود بی‌خبرند، اما به اعتقاد من آن‌ها در اشتباهند. حتی ریکله نیز در این مورد به خطا رفته است. اگر حیوانات نگاهی فراتر از نگاه انسان‌ها دارند و اگر خداوند چشمانشان را پاک و مبرا کرده است، دقیقاً به این دلیل است که با آگاهی قبلی از سرنوشت خویش قدم برمی‌دارند. آن‌ها می‌دانند که در آستر ابریشمی مرگ خود قدم می‌گذارند. سگ‌ها به خوبی می‌دانند که در چه زمانی دیگر لذت بو کشیدن را نخواهند چشید و تا آن حد به حدس خود مطمئنند که ما پیش از وعده‌ی ملاقاتی عاشقانه، کاملاً اطمینان داریم که طرف مقابل، بر سر قرار حاضر خواهد شد؛ متعهد، وقت‌شناس و خوش قول. کودکان نیز از این دانش مرگ و زندگی بهره‌مندند و آن را از قدرت بی‌خبری خویش به دست آورده‌اند. همین بی‌خبری آن‌هاست که اصل زندگی را در اختیارشان قرار می‌دهد؛ و اما شاعران... همه‌ی شاعران از این دانش حیرت‌انگیز برخوردارند و همگی با این نور به این درجه از علم رسیده‌اند: هر آن‌چه در این جا قرار دارد، هر اندازه هم که گذرا باشد، باز جاویدان باقی خواهد ماند. فیلسوفی

همچون آنتونین آرتو^(۱) تعداد اندک صفحات را با این قبیل واژگان عظیم و پرشکوه، پرتالو می ساخت؛ واژگانی که هیچ کس آن‌ها را نخواهد خواند؛ به خصوص صنف پزشکان و ادیبان:

«در هر لحظه از زندگی، ولادت خود را پشت سر می گذاریم.»

این جمله از لابه لای نوشته هایش یافته شد که در ۶ آوریل ۱۹۴۵ در بیمارستان رودز^(۲) آن را نگاشته بود:

«مرگ، ماجرای است که در طول حیات خود، مجبور به زندگی آن بودم.»

این عبارت نیز نوشته ی اوست و در ۱۳ سپتامبر ۱۹۴۶ نگاشته است و من می توانم به تعداد این جملات، تا بی نهایت، اضافه کنم. هر صفحه از کتاب های آرتو را که می گشایم، مرا به عشق زندگی بی واسطه می کشاند. به برف های همیشگی دوران کودکی... آن زمان که بازی می کردیم و هیچ کس بازی مان را تماشا نمی کرد. همان گونه که می میریم و هیچ کس مرگ ما را نمی بیند و هیچ کس هم در عالم غیب نیست تا زندگی دوباره مان را در اوج شور و نشاط و خنده های جنون آمیز ببیند. کودکان در سرعت فوق العاده ای می میرند. آن ها از عشق می میرند. آن ها در درد غوطه ور شده و نفسشان بند می آید و در آن می سوزند و چند لحظه ی بعد، دوباره زنده می شوند، در حالی که اشک هایشان را فراموش کرده اند. کودکان در این زمین خلق شده ی خداوند، می خوابند و زندگی می کنند و سپس می میرند. از یک کودک دو ساله، از میزان اعتقادش به خدا نمی پرسند، زیرا او در این سن مجبور به پرستش خدا نیست. او، خود، نمودی از خداست. او با روح خالص و بکر پیوند خورده است. آرتو ار همان نبوغی برخوردار است که

یک کودک دو ساله، یک ساله و یا شش ماهه از آن بهره‌مند است. کتاب‌های او، به عظمت اقیانوس‌هاست و عشق جنون‌آمیز، همچون سیلابی آن را می‌شوید و تمامی بادهای حیرت‌انگیز آن‌ها را از هم می‌پراکنند. صدای او به خروش رودخانه‌ای می‌ماند که راهش توسط سدی بسته شده است، اما با این حال می‌رود و به راه خود ادامه می‌دهد. رودخانه‌ای بزرگ و پرشکوه که همه چیز را با خود همراه می‌سازد. معجزه‌ای که از یک نور و دوران کودکی برمی‌خیزد. زیبایی کتاب‌های آرتو، به این است که همیشه آن‌ها را نیمه تمام رها می‌کند: نامه‌ها و نوشته‌هایی را که مرگ همیشه جاوید، آن را به غباری مبدل ساخته است. کتاب‌هایی که از زیر سلطه‌ی نویسندگانشان بیرون می‌آیند، می‌توانند جذاب‌ترین و زیباترین کتاب‌ها باشند. پاسکال هرگز تصمیم نداشت کتاب اندیشه‌هایش را، آن‌گونه که ما می‌شناسیم، بنویسد. او مایل بود تا کتابی سراسر منطق را بنگارد تا هیچ جای بحثی در آن وجود نداشته باشد. مرگ که از آستانه‌ی پنجره‌ی نیمه باز وارد شد، صفحات را درهم ریخت و کتابی خلق کرد که به مراتب نیرومندتر از زمانی است که خواست و تمایل نویسنده در آن دخیل می‌بود؛ کتابی که رگبار به آن حمله کرده است...



هنگامی که نوشتن این کتاب را آغاز کردم، با خود پیمان بستم با ریزش اولین برف زمستانی آن را به پایان برسانم. قندیلک‌هایی که از شاخه‌های درختان نمایان است، نشان از آن می‌دهد که زمان وفای به عهد فرا رسیده است...

اوایل ظهر، در یکی از بزرگ‌ترین اتاق‌های ساختمان نشسته‌ام و مشغول نوشتن هستم. نوشتن یعنی آن هنگام که صفحه‌ی سفید کاغذ، ضخامت

آسمان ابری را به خود می‌گیرد و برفی سنگین روی آن می‌بارد. آن‌چه در قلب پنهان شده است، شکافی پیدا کرده و همانند توده‌ای سفیدرنگ جاری می‌گردد. نوشتن، انفجار قلب است در سکوت، و پس از آن، دیگر هیچ... تقریباً هیچ چیز: حروفی که کلمات را می‌سازند و کلماتی که جملات را پیش می‌برند و درهم می‌پیوندند... جملاتی که در یک ظهر زمستانی در یکدیگر، حل می‌شوند...

من با ماشین تایپ کار می‌کنم، زیرا نوشتن با دست را نمی‌دانم. دست به علت فاصله‌ی نزدیکی که با کاغذ دارد، در نوشتن سادگی خاصی را ایجاد می‌کند. ماشین تایپ، فاصله‌ی بیشتری را پدید می‌آورد و سردی لازم برای لمس آتش و انداختن آن در صفحه‌ی کاغذ را به وجود می‌آورد. آن روزهایی که مشغول نوشتن نیستم فراوانند. این روزها همانند حیوانات وحشی حمله می‌کنند و گاه آن‌قدر زیاد می‌شوند که هفته‌ها و ماه‌ها به طول می‌انجامند. دیگر از آن‌ها ترسی ندارم؛ دیگر از هیچ چیز ترسی ندارم، جز از نابودی این زندگی شرافتمند که از کنار من عبور می‌کند؛ به آن شکل که از کنار زندگی هر کسی می‌گذرد، حتی از بی‌بضاعت‌ترین و مفلوک‌ترین زندگی‌ها...

هیچ برنامه‌ای در ذهن ندارم. هیچ‌گاه برای زندگی خود برنامه‌ریزی نکرده و روش خاصی را در پیش نگرفته‌ام. برای نوشتن نیز به همان اندازه اسلوب و روش وجود دارد که برای عشق ورزیدن. در هر دو مورد باید به تنهایی و بدون موعظه و نصیحت رفت، و بدون رعایت هیچ‌گونه آداب و شناختی... آن زمان که نوشتن را آغاز می‌کنم، زمانی است که تمام نوشتن، در این جا حضور دارد و منتظر است تا پرداخته شود. در غیر این صورت، نوشتن بی‌فایده است. در نتیجه خواستن، یافتن و خواندن آن بیهوده می‌نماید. از همان جمله‌ی اول، تمامی کتاب تحت اختیار قرار گرفته است. نمی‌گویم این جا هنوز هیچ چیز قرار نگرفته است و یک ثانیه بعد متن آغاز می‌شود.

در مورد آن فقط می‌توانم بگویم که همانند تفکیک مکان بارانی و مکان غیر بارانی است از یکدیگر. هر زمان که باران می‌بارد، احساس می‌کنیم باران پیش از این باریده و همیشه بارشش ادامه خواهد داشت و همچنین زمانی که هوا آفتابی است، چنین تصویری داریم. نوشتن نیز، این‌گونه است. نوشتن همانند یک دوره‌گردی است که در فواصل زمانی نامشخص، نزد من می‌آید و سپس بی‌خبر مرا ترک می‌کند. او حق دارد.

ساده‌ترین حق کسانی است که به آن‌ها عشق می‌ورزم؛ این که بی‌دلیل بیایند و بی‌دلیل بروند؛ بدون آن که در صدد توجیه رفتارشان برآیند...

از آنان که دوستشان دارم، خواهان هیچ‌چیز نیستم؛ تنها می‌خواهم خود را از من رها کنند و در مورد آن‌چه انجام می‌دهند و آن‌چه انجام نمی‌دهند، توضیحی ندهند و البته چنین چیزی را نیز از من نخواهند...

چرا که عشق، تنها با آزادی معنا پیدا می‌کند، همان‌گونه که آزادی نیز تنها با عشق معنی می‌یابد.

من نیز همانند دوست عزیزم، نوشتن، سرگردانم. من که معمولاً از آپارتمان خود خارج نمی‌شوم اما بیش از حد در حرکتیم. در این روزها که در خانه‌ی من کمتر باز می‌شود، هیچ‌کس به اندازه‌ی من با دنیا پیوند نخورده است. در این لحظات که نمی‌نویسم، هیچ‌کس نیز به اندازه‌ی من نمی‌نویسد. من اکنون سه سال دارم و در این سن مشغول نوشتن هستم. با تک‌تک حروف الفبا، کلبه یا کاخی می‌سازم. اگر مناسب حالم نبود، یکی دیگر از نو بنا می‌کنم و یا با پای برهنه وارد راهروها می‌شوم و در خانه‌ای که از جوهر ساخته شده است، تنها و بی‌کس در سه سالگی، ترانه می‌خوانم. هرگز از این تنهایی، احساس تنهایی نکردم...

منتظر خواهم نشست، تا نخستین دانه‌های برف زمستانی، باریدنشان را آغاز کنند و این انتظار، همانند نوشتن می‌تواند لحظات زندگی‌ام را سرشار

از سرمستی گردانند. از بیان شرح حال خود، در این اواخر، پرهیز می‌کنم...
نمی‌توانم چیزی بگویم، مگر آن که از مسبب این احوال نام برم...
به جز این سه خط پایانی که می‌تواند سه خط آغازین نیز باشد، سخن
دیگری نمی‌توانم بر زبان آورم...
و این پایان فرسودگی است...



نان روی میز

یکی از قوانین دنیا، قانون انکار است؛ قانون مصیبت و هیچ استثنایی وجود ندارد. قانونی سخت و به هم ناپیوستنی... قانونی به سختی آموزش‌های اولیه... قانونی برگرفته شده از دروغ... از دوران خردسالی...

از همان زمان که می‌آموزیم دوران کودکی تمام شدنی است و نیروها و تفکرات بیشتر و بزرگ‌تری در انتظارمان هستند، این قانون در سرتاسر زندگی ما حکم می‌راند و به زندگی مادی، و نیز زندگی معنوی ما رهنمود می‌بخشد. هر زمان که خواسته‌ها و هوس‌هایمان را ارضاء کنیم، خشنود می‌شود و با نگاهی مفتخرانه به خود می‌نگرد. از نفرت‌های ما زاده شده و با آن‌ها رشد می‌یابد. در نقش معلم یا خویشاوندی ظاهر می‌شود تا ما را قانع سازد؛ با صدایی نرم و آرامش‌بخش، با صدایی خیرخواهانه، دوست‌داشتنی و متقاعدکننده، جهان را با تمام خوبی‌ها و بدهی‌هایش به ما می‌بخشد. در قبال هیچ، همه چیز به ما اعطا می‌کند. تنها اگر مقدار ناچیزی از زندگی شخصی‌مان، زندگی در سکوت و تنهایی‌مان را به آن بدهیم، کافی است تا در قبال آن تمام دنیا را به چنگ خود درآوریم.

متابعان این قانون، به راحتی قابل شناسایی‌اند. آن‌ها آن قدر در زندگی شخصی خود جلو می‌روند که گویا زندگی از آن خودشان نیست و تنها یک اندیشه‌ی فاسد و غیرقابل تصور بر این تنهایی و سکوت حاکم است. آنان زندگی خود را از بر کرده‌اند و به مقتضای شرایط حکمرانی می‌کنند و خود، فرمانبرداری قدرتمند برای خویشان می‌گردند. تمام این دسته آدم‌ها، از

زندگی خود، جز آن چه را که نداشته‌اند و جز بخش‌های آلوده‌ی آن، چیز دیگری نیافته‌اند. مصیبت آن‌ها نیز، درست در همین جاست... این حادثه‌ای است در اوایل زندگی؛ و آب از سرچشمه‌ی خود آلوده می‌گردد... این حادثه، در آن زمان اتفاق می‌افتد که کودک می‌آموزد به صدایی که همان صدای خود اوست و تنها برای او سخن می‌گوید گوش ندهد و به جای آن، به آوایی آتشین یا آسمانی گوش بسپارد که برای هیچ‌کس سخنی ندارد. سپس یافتن این صدای ابتدایی، به زمان درازی می‌کشد. برای پیوند دوباره با زندگی خویش باید زمان زیادی را صرف کرد. ابتدا باید این صدای آلوده به عقل و اندیشه را دعوت به سکوت کرد. این کار را از طریق زیبایی، کتاب، تابلوی نقاشی و حتی عشق می‌توان عملی ساخت. در این کار، زیبایی کمک زیادی به ما می‌کند: پیش از آن که ما را آگاه سازد، آن چه را که در ما باقی مانده است، به سکوت وا می‌دارد. زیبایی، آن چیزی نیست که سبب خرسندی فرد می‌گردد و بر نیروهایش می‌افزاید. زیبایی در ابتدا درست نقطه‌ی مقابل تمام این‌هاست: نه تنها ما را غنی نمی‌سازد، بلکه فقر را نصیبمان می‌گرداند. نه تنها شادی به ما نمی‌بخشد، بلکه در ابتدا ما را آزرده می‌سازد. این بدان دلیل است که نخست باید طعم مرگ را بهچشیم و پس از آن حیاتی تازه به دست آریم و زندگی را بیاییم که هرگز آن را نداشته‌ایم. زیبایی آن چیزی نیست که با واژه قابل توصیف باشد و یا در اندیشه جای گیرد. زیبایی آن چیزی است که سبب ناپیوستگی می‌گردد. پیش از آن که نورانی کند، تاریک می‌سازد. پیش از آن که ببخشد، می‌گیرد. اولین کار نیکی که گوستاو رو^(۱) به ما ارزانی می‌دارد، همین سکوتی است

۱- *Gustave Roud*: شاعر و نویسنده و مترجم سوئیسی است که در سال ۱۸۹۷

چشم به جهان گشود. نخستین اشعارش در مجله‌ی کایه وردوا (*Cahiers Yaudais*) منتشر شد. او به علت ابتلا به بیماری سل برای مدتی گوشه‌ی عزلت گزید و پس از آشنایی با

که در نوشته‌های او موج می‌زند؛ سکوتی که نه به علت فقدان کلام، بلکه به علت درخشندگی و روشنائی است. به اعتقاد من کتاب‌ها را باید از دست متفکرین گرفت، زیرا آن‌ها نمی‌دانند خواندن چیست و در واقع آن چه را که می‌خوانند نمی‌شناسند، بنابراین کتاب‌ها را باید به دست کسانی سپرد که هرگز نمی‌خوانند، زیرا برای خواندن باید ارزش قائل شد و آن را همان‌گونه شناخت که محققان نشان داده‌اند. مؤلفان را نمی‌توان نویسنده دانست. نویسنده کسی است که نه تنها از خود می‌گوید، بلکه بیش از حد مایل است تا دیگران نیز از او بگویند. نویسنده کسی است که تمام تلاشش را می‌کند تا خود را کسی نشان دهد. او در سر تفکراتی می‌پروراند و واژه‌های مناسبی را برای این افکار می‌جوید. کلامش را در نوشته‌هایش بیان می‌کند تا از این طریق او را بشناسند. اما یک مؤلف هیچ تفکری در سر نمی‌پروراند و با افکار خود چیزی نمی‌نویسد، بلکه با داستان خود می‌نویسد، یعنی آن چه می‌نویسد حاصل دست است، نوشته‌هایی با یک نسخه‌ی چاپی. هنگامی که آن‌ها را مطالعه می‌کنیم گویا به تلی از خاک برمی‌خوریم، نه به ترانه‌ی باران بر روی زمین... دست‌نوشته‌های یک مؤلف، این ویژگی را دارند که سبب می‌گردند که از همان ابتدا آن‌ها را بشناسیم: از یک سو فرشتگان را لمس می‌کنند و از سویی دیگر به لمس جسم می‌پردازند. در حقیقت مطالعه‌ی آثار آن‌ها، جسم را تحت تأثیر قرار می‌دهد. یک مؤلف تنها این دو هدف را در نظر می‌گیرد. با همان سادگی و زیرکی که برای یک کار لازم است. جملاتی که خوانده می‌شوند، از چشمانی جاری می‌گردند که آن‌ها را می‌خوانند و نیز از دستانی که سنگینی کتاب را حس می‌کنند و به درگاه

ناشری به نام مرمو (*Mermoo*) گوشه‌نشینی را رها کرد. برخی از آثار او عبارتند از: برای یک درودگر، رساله‌ی کوچک گردش در صحرا، خدا حافظ، نوای تنهایی، برای یک رکوبیم. او در سال ۱۹۷۶ در سویس چشم از جهان بست.

خداوند نزدیک می‌شوند...

نوشتن یعنی همین. یعنی آن چه گوستاو رو انجام می‌دهد. کار را با حوصله، دقت و آرامش انجام دادن. واژه‌ها را به دنبال یکدیگر آوردن. مانند یک کشاورز روی مزرعه‌ی بیان خویش کار کردن، انتظار کشیدن، مراقبت کردن، دست‌چین کردن و تقویت آن چه ضعیف شده است و هر روز را بدین شکل آغاز کردن، و نهراسیدن از زمستان‌ها و از سکوت و مصائب برای نوشتن، بهره‌بردن، و شناختن آن‌چه فراتر از ماست و نیز به آن پیوستن، و پس از گذراندن این مراحل، توقع هیچ سپاسی نداشتن... کار خویش و انجام آن را هدف قرار دادن و به همین کفایت کردن... و در این راه از تمام امکانات استفاده کردن و جز این هدف را بی‌ارزش دانستن...

نوشتن یعنی همین؛ در غیر این صورت کتاب‌هایی نوشته می‌شوند که بیهوده‌اند و هیچ ارزشی ندارند، بنابراین زحمتی که برای نوشتن آن‌ها کشیده شده به هدر رفته است. کتاب‌هایی که از تفکرات بسیار وزن گرفته‌اند، کتاب‌هایی برای سخنرانی در جلسات، کتاب‌های نویسندگان.

یک مؤلف بزرگ، خواه چهره‌ای بیافریند و خواه دامانی از نور را تطهیر سازد، باز یک شاعر است. گوستاو رو، شعر را این‌گونه توصیف می‌کند که البته جای انکار ندارد: «شعر کلامی است با اثر دارویی و شفابخش... هر کلام باید تأثیرگذار باشد، در غیر این صورت نباید گفته شود».

با این حال شعر با مشکلی روبرو است و آن خود واژه‌ی «شعر» است. این واژه دیگر مانند گذشته، روشن نیست و مناسبتش را از دست داده است. انسان را به یاد دوران تحصیل می‌اندازد. تداعی کننده‌ی گچ و تخته سیاه است. به جای آن می‌توان واژه‌ی مناسب دیگری را به کار بست که به همان اندازه غیرقابل تلفظ است و حقیقتی را به دنبال خود می‌کشد. آن واژه «عشق» است. شاعر کلامی دارد که پوششی آن را در بر نگرفته است. کلامش در فضای اطراف حل می‌گردد و در صدایی که آن را می‌خواند،

ناپدید می‌شود. کلامش عاقلانه نیست و اگر باشد از ابلهانه بودنش بیشتر نیست. کلامش از زبان برمی‌خیزد. کلامی برخاسته از هر چیزی، حتی از خودش. هیچ مفهومی را در بر ندارد و جز از خود، از هیچ چیز دیگر سخن به میان نمی‌آورد. کلامی که بخشوده شده است. بخشیدن پرتلاؤ یک تنهایی به تنهایی دیگر...

شعر هر چیز را به جایگاه اصلی خود باز می‌گرداند. زمین را به زمین، زندگی را به زندگی، فنا را به جاودانگی... کلام شاعر کلامی عاشقانه است. آن‌گاه که بر زبان جاری می‌گردد و گوش آن را می‌شنود، پیوندی نامرئی را به وجود می‌آورد. در این دنیا، طالب نان را سنگباران می‌کنند، اما در عشق به هر آن کس که جسارت خواستن چیزی را ندارد، کلامی به زلالی و شفافیت آب، می‌بخشند.

اگر معتقد باشیم بخشاینده‌ی روشنایی، خود در نور قرار گرفته است، به خطا رفته‌ایم. کسانی مانند گوستاو رو که همیشه تلاش کرده‌اند آرامش را هدیه کنند، خود هیچ‌گاه طعم آرامش را نیافته‌اند. در حقیقت آن چه را که می‌بخشند همان چیزی است که خود فاقد آن بوده‌اند؛ گویا بذل و بخششی غیرارادی انجام می‌دهند.

هرگاه در واژه‌ها مقدار اندکی صداقت وجود داشته باشد، همین کافی است تا کتابی تأثیرگذار خلق شود و به همه‌ی خوانندگانش تلألویی خاص بخشد.

اما یک مؤلف هرگز نمی‌تواند در کتاب خود از چیزی یاری بخواهد، زیرا او رسالتی جز این دارد. رسالتش تنها ادامه دادن است. به طور قطع از بیان جمله‌ای زیبا، لذتی به انسان دست می‌دهد، اما این لذت بسیار کوتاه‌مدت است. اما زیبایی گوستاو رو در این است که رنج را همانند رنج می‌بیند. همانند سیب‌هایی که از شاخه فرو ریخته‌اند. او به همه چیز با دیده‌ی یکسانی می‌نگرد و به یک اندازه توجه و لطافت نشان می‌دهد. رنج را جز

در خود رنج نمی‌بیند، زیرا معتقد است رنج هیچ سودی ندارد و بدی مطلق آن چیزی است که به هیچ کاری نیاید، اما شگفت است که رنج به طرزی عجیب، با شادی نزدیک است؛ همانند دو میوه بر یک شاخه. آن چه کلام را زیبا می‌سازد، صداقتی است که در عمق آن نهفته است و آن چه سبب این صداقت می‌شود، بخش خاصی از کلام نیست، بلکه چیزی است خارج از آن؛ چیزی که به هنگام شنیدن در شما ایجاد می‌کند. آن نیرویی است که به شما می‌بخشد، نیرویی که کوتاه‌مدت نیست و خود قادر نبوده‌ایم آن را در خود پدید آوریم. نیرویی که تمام ضعف‌های ما را به خود می‌گیرد، بدون آن که نابودشان سازد. پس آن چه که موجب صداقت کلام می‌گردد، نشاطی است که به ما می‌بخشد. همچون دمیدن روح به جسمی بی‌جان و جمع شدن تمام نورها در چشمان ما...

شادی، نخستین ستاره‌ی آسمان وجود ماست. کافی است به آن دقت کنیم تا متوجه موقعیت زمانی و مکانی خود در روز و شب شویم. موقعیت عشق و سکوت. این تنها نشانه‌ای است که حقیقت را غیرقابل انکار می‌نماید. کتاب‌ها نیز همانند انسان‌ها هستند. برخی از آن‌ها با ظاهری فریبنده و شیرینی کلام، دروغ می‌گویند و شما بلافاصله متوجه دروغ آن‌ها می‌شوید، در همان وهله‌ی اول با نخستین واژه و آن دروغ را نه از واژه‌ها و کلمات، بلکه از لحن سخن درمی‌یابید، چرا که حقیقت همانند موسیقی است و با لحن سخن پیوندی جاودانه دارد. اگر در این موسیقی نئی به اشتباه نواخته شود، کاملاً محسوس است. ما نمی‌توانیم علت اشتباه آن را بگوییم، اما مطمئنیم که اشتباهی در کار است.

سخن، هم می‌تواند دروغ باشد و هم صادقانه و این غریزه است که این دو را از هم تشخیص می‌دهد. غریزه‌ای که در گوش وجود دارد و این تشخیص با رسیدن نفس‌گوینده‌ی آن، صورت می‌گیرد؛ و این درست همان چیزی است که «احساس» خوانده می‌شود و با به آن شادی می‌گویند. شادی

بسیار سخت‌گیر است و هیچ عطفی نمی‌توان در آن یافت. نسبت به رنج و عذاب بی‌توجه نیست. ناامیدی را در حد تعادل نگه نمی‌دارد. شادی به معنای شور و نشاط نیست، زیرا شور و نشاط، قدرتی است که در خود به وجود می‌آوریم؛ قدرتی فناپذیر. شادی خلق حقیقت است به همان شکل که وجود دارد: ناشدنی، غیرقابل باور و در عین حال درخشنده. برخی از صفحات نوشته‌های گوستاو رو همانند یخ، سرد و مانند آسمان ابری، تاریک‌اند، اما با این حال از مطالعه‌ی آن‌ها احساس سردی و تلخی در انسان به وجود نمی‌آید؛ گویا تمام صفحات لحظه به لحظه قدرتی را می‌بخشند که پایدار و بادوام است، درخشنده و غیرقابل توصیف همچون صداقت. یک نویسنده، تمام وجودش را در اثر خود باقی می‌گذارد. او دانشی می‌خواهد بدون استاد و شاگردی می‌خواهد بدون کلاس. او مایل است تا به اصل موضوع دست یابد. اصل موضوع چیزی خارج از مسیر اجباری کسب علم است که همواره آن را می‌آموزیم؛ همان‌گونه که مادر به کودک خود می‌آموزد، از جهان مادی و از فرشتگان که به مراتب از درس‌های تاریخ و اجتماعی ارزشمندتر است.

طبیعت، بسی بیش از دروس اخلاق، پیرامون جاودانگی و ابدیت به ما می‌آموزد؛ در نتیجه لازمه‌ی مهم آموختن، تنهایی است و این شرط لازم برای هر آموزش است؛ آموزش صداقت. شناخت تنهایی در هر زمان و مکانی که باشیم باید انجام بگیرد. تنهایی چیزی است که ذهن به طور ذاتی آن را می‌شناسد و این شناخت ریشه‌ای است؛ به همان اندازه ریشه‌ای است که نان روی میز. تنهایی همانند نان خوش طعم است و بوی دلپذیری دارد و میان دست خُرد می‌شود و خودش را به سرنوشت می‌سپارد تا تکه‌تکه شود. چیز دیگری برای تکه‌تکه کردن نیست. چیز دیگری برای نوشتن نیست؛ و تنها موضوع داستان‌های گوستاو رو همین است. همان‌طور که تنها موضوع داستان‌های مؤلفان نیز این است.

ما در مورد تنهایی به خطا می‌رویم، همان‌گونه که در مورد همه چیز به خطا می‌رویم. فکر می‌کنیم در این زندگی تنهایی و این در صورتی است که از تنهایی می‌ترسیم و از آن همچون عشق می‌گریزیم. فکر می‌کنیم در این زندگی تنهایی، اما این تصور هرگز درست نیست؛ ما نیمه‌ی راه را پیموده‌ایم و همان اندازه که از زیبایی فاصله داریم، از تنهایی نیز به دوریم و همان قدر از مرگ فاصله داریم که از ادامه‌ی حیات دوریم. ما گرفتار همان دروغ و دلسردی هستیم. ما با ابهام روبه‌رویم؛ ابهامی در کار، یا لذتی که از آن لذتی برده نمی‌شود و یا عشقی که نوری از عشق در آن نهفته نیست: - امروزت را چگونه گذراندی؟

- بدون هیچ کار مهمی... فقط حرف زدم و وانمود کردم که به آن چه در زبان می‌دانم اعتقاد راسخ دارم...

من برای مبارزه با چنین رفتاری است که می‌نویسم. بله؛ در دورترین نقطه‌ای که می‌توان از دنیا فاصله گرفت و به خود نزدیک شد و خود را در تنهایی خویش پنهان ساخت و با عشق به این تنهایی، برای مدّتی، نفس راحت کشیدن. برای آن که خود را در شب، به خاطر آن چه در روز گفته‌ایم یا شنیده‌ایم، پاک و مبرا سازیم. برای خلاصی از سنگینی دنیا. او که می‌نویسد، مایل است تا خود را رها سازد و آن که خود را رها می‌سازد، دیگران را نیز در رهایی از خود یاری می‌دهد.

از گوستاو رو چیزهای زیادی نمی‌دانم، مگر آن چه خود نوشته است. حتی آن زمان که از خود می‌نویسد، چیزی در مورد خویشتن نمی‌گوید و تنها از هر آن چه غیر از اوست سخن به میان می‌آورد: از پرنده، از تنگ شراب، از ابرهای آسمان و یا از امیدی که هرگز نیست و در عین حال همیشه وجود دارد. امید همان چیزی است که به این نوشته‌ها رنگ دیگری می‌بخشد و آن‌ها را با یکدیگر هماهنگ می‌سازد. هر واژه را سبکبال می‌کند، گرچه تمام اشیاء بر این صفحات وزن خویش را دارند. یک هنرمند این‌گونه عمل

می‌کند. یک مؤلف از بیماری همه‌گیر مادی‌گرایی و آرمان‌گرایی نجات پیدا کرده است. مادی‌گرا کسی است که زمین را در چمدانی حبس می‌کند و آرمان‌گرا کسی است که آسمان را گرو نگه می‌دارد. مادی‌گرا برای ماده ارزش و اعتباری هر چند اندک قائل است و معتقد است که ماده ماهیتی جز خودش ندارد و آرمان‌گرا، به آسمان اعتبار می‌بخشد، هر چند ناچیز، تا بتواند با نام خود کلامی بگوید.

گوستاو رو، نه این‌گونه است و نه آن‌گونه. او نور را در لابه‌لای انگشتان خود قرار می‌دهد و یا به چهره، به انتظار و حتی پوست درختان، توجه می‌کند و مدّتی طولانی و با دقت به آن‌ها می‌نگرد و خود به آن‌چه می‌نگرد تبدیل گشته و به عمق آن وارد می‌شود و از ماهیتش می‌گذرد. سپس به دنیای نوشتن باز می‌گردد. چهره‌اش را با صفحات سفید کاغذ، شست و شو می‌دهد و هر آن‌چه را با وسعت نظر خود در وجودش انباشته کرده، بر صفحات کاغذ می‌نشانند. «انجام دادن» از اهمیت چندانی برخوردار نیست، گرچه اصلی‌ترین بخش را به عهده دارد، ولی با این حال کم‌اهمیت است، زیرا همه‌چیز پیش از آن که انجام گیرد، در دایره‌ی قسمت نوشته می‌شود. در حقیقت، نوشتن پیش از زمان مقرر آغاز می‌گردد. کتاب پیش از زمان تفکر ادامه می‌یابد. من به هنگام مطالعه‌ی کتاب، به این زمان و به این وجود نامرئی نگاه می‌کنم و به آن‌چه که او بدون سخن بیان می‌دارد به دقت گوش می‌دهم؛ به این که ما هیچ‌گاه تنها نبوده‌ایم و برای اثبات این عقیده باید تنهایی را به طور عمیق حس کنیم.

پس از آن گوستاو رو را به خوبی خواهیم شناخت...

او همان کسی است که نام تنهایی را «فراوانی» خواند...

پل کوچولو

حکیم، توانا و در عین حال غمگین: مردی سالمند، با شکمی بزرگ و سری بی‌مو، در یکی از واگن‌های ترن مشغول مطالعه‌ی بخش اقتصادی روزنامه است. حکیم، توانا، غمگین...

نمی‌دانید این تصویر ذهنی را در کتاب‌ها خوانده‌اید و یا با چشم خود در عکس‌ها دیده‌اید؛ اما مهم آن است که در چه سنی با این تصویر روبرو شده‌اید؛ بله، درست در سن بیست سالگی؛ در این سن که نظری بلند و دیدگانی باز داریم و هر چیزی برایمان به وضوح قابل رؤیت است و هنوز از تفکیک خیلی چیزها می‌ترسیم و چیزهایی را که خود به هم پیوند خورده‌اند، با هم پیوند می‌دهیم؛ علت را به معلول، چشمه را به سرچشمه...

این از نظر بیست ساله‌ی شما می‌گذرد و زیر آن نوشته‌ای را می‌بینید با این توضیحات: «پل کلودل»^(۱)، شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی، متولد ۱۸۶۸ در ویلنو - سور - فر^(۲) و در یک خانواده‌ی متمول. برخی از آثار او عبارتند از: شناخت خاور، هنر شاعری، داد و ستد و دو نمایشنامه با نام‌های: سر طلایی و شهر. او سرانجام در سال ۱۹۵۵ در پاریس دیده از جهان فرو بست. پل کلودل را می‌توان شاعر، نویسنده، حکیم، توانا و غمگین دانست.

این تصویر برای مدّتی، شما را از حس کردن کتاب‌هایش بازداشت و او را فراموش کردید. تا زمانی که جمله‌ای از او جلوی چشمتان درخشیدن گرفت؛ جمله‌ای که نقل قول از دیگری بود؛ جمله‌ای شفاف و فراتر از هر جمله‌ای و انگیزه‌ای برای طی کردن مسیرهای سخت و ناپیمودنی... همانند کشتی قدیمی‌ای که باری از آرد و باروت را با خود حمل می‌کند... تصویر را از یاد نبردید، زیرا که از یاد بردنی نبود. شما تنها آن چه را که سبب شگفتی‌تان شده بود، با نگاهی ستایش برانگیز نگریستید. این بار به کتاب‌هایش مراجعه کردید تا جمله‌های دیگری را همانند آن بیابید، وانگهی در کتاب‌ها، دهکده‌ای را یافتید در میان یک دشت و دانش آموزانی در مسیر قلم و جوهر، توی نفس شکوه‌آمیز کودکان، علف درس را در طویله‌ی علم و نیز پل کوچولو را کشف کردید که انگشتانش را در جوهر فرو کرده و بر میوه‌ی چرک کلمه می‌نوشت: «من، پل کوچولو، نویسنده‌ای مانند ملاتک خواهم شد، با گچی سفید در دست راست و تخته‌ای طلایی در دست چپ... مراقب حساب‌های دخل خداوند خواهم بود! نور، به این اندازه از حساب برداشته شده و شادی و نشاط، به این اندازه ارائه گشته است... من هر شب به رسیدگی حساب‌ها خواهم پرداخت. من، پل کوچولو، به باغ‌های خداوند، سرک خواهم کشید و سیب‌های سبز و ترش و هلوهای سرخ و صورتی را خواهم چشید و هسته‌ی آن‌ها را بر صفحه‌ی کاغذ خواهم انداخت. هسته‌های سکوت و غنچه‌های طلایی رنگ و گل‌های ریز و درشت را خواهم چید و آن‌ها را در آب آرام صفحه‌ی کاغذ، شناور خواهم ساخت. من، پل کوچولو، گله‌ی روحم را تا آستانه‌ی چراگاه مرگ خواهم کشاند؛ شادمانه و آوازخوان... آواز در جلو و روح در پشت... بله، این گونه به تمام پیچ و خم‌های راه کلام، قدم خواهیم گذاشت و از تمامی جنگل‌های لغات، گذر خواهیم کرد. صدای هر عبارت بر صفحه‌ی کاغذ، همانند صدای ریختن شیر درون

سطل آهنین خواهد بود؛ و هنگامی که شب، پرده‌ی سیاهش را بر آسمان می‌کشد، ما به مزرعه رسیده‌ایم و من با سربلندی و در حالی که کمی مضحک به نظر می‌آیم، وارد خواهم شد...

و البته همیشه به هنگام گردن‌افرازی، مضحک به نظر می‌آییم... در آن لحظه که به علفزار می‌رسم، تمام گاوها و کتاب‌هایم را رها خواهم کرد و سلطان چشم که پادشاه سرتاسر زندگی و فرمانروای دل است، مرا نزد خود خواهد خواند و به من خواهد گفت: "پل کوچولو، از تو رضایت کامل دارم، کارت را به خوبی انجام دادی، خوب است، خوب است..." «پل کوچولو، نه کاتولیک، نه شاعر، نه نویسنده، نه حکیم، نه توانا و نه غمگین...

پل کوچولو، پسر کلودل، یک روستانشین، یک چوپان... شاعر کسی است که رفتاری سرد و بی‌روح و متأثرکننده دارد و در گوشه‌ای می‌نشیند و برای چند تن به سخنرانی می‌پردازد، اما این جا کسی است، درست نقطه‌ی مقابل شاعرانی این گونه؛ روستازاده‌ای با دو چوب از جنس جوهر، که در طبلی می‌کوبد و می‌گوید: زبان به این دلیل به وجود آمده و پروردگار مهربان به این دلیل آن را در کام ما قرار داده و خط، بله، خط به این دلیل برای پل کوچولو ایجاد شده است: برای خواندن، برای خوردن و برای پر کردن شکم از آن چه که هست؛ و برای پاک کردن نگاه، زبان و روح، از آن چه که موجود است. پل کوچولو، روح کودکی است که در کالبد یک مرد دمیده شده؛ پیوندی موفق از خون و شیر، قدرت و صداقت، صبر و خشونت.

برای آن که پل کوچولو به خوبی خلق شود، دست کم به دو زن نیاز است. زن اول مادرش و زن دوم محبوبش... مادر، انسان را در مرکز دنیا قرار می‌دهد و محبوب، او را به اقصی نقاط این مرکز تبعید می‌کند. در واقع عملی را که یک زن انجام می‌دهد، تنها یک زن دیگر می‌تواند آن را خشی

کند.

از مادر، اندیشه و قدرت درونی خویش را می‌گیریم که می‌توان به آن افتخار کرد و از محبوب، حقیقت بیچارگی خود را می‌فهمیم که می‌توان آن را نوشت. از یکی آرامش می‌گیرید و از دیگری، ناآرامی.

بله، دو زن برای خلق پل کوچولو کفایت می‌کند؛ برای آن که انگیزه‌ای باشد تا نامه‌نگاری‌اش را با خدا آغاز کند. البته با خدا یا با آن زن، زن دوم، زن نامرئی؟ باید صبر کرد تا فهمید. نامه‌ای بی‌انتها که از واژه واژه‌ی آن، کتاب‌ها پدید می‌آید. نامه‌ای همانند یک عبارت؛ عبارتی همانند یک پیاز که پوست آن را می‌گیریم. پوست اول، بارانی که بر ظروف سفالی سرخ رنگ می‌بارد و پوست دوم، سایه‌ای که روی مردابی افتاده است. پوست سوم، حلقه‌ی طلایی خورشید یا کمان درخشانده‌ی ماه که بر علفزارها پاشیده است و پوست چهارم، گربه، نی و یا درختی، و اینگونه تا آخر پیاز می‌رسیم... تا آن آخرین واژه، تا آن آخرین نفس، تا آخرین روز مدرسه... آن گاه که تلاش بیشتری برای یافتن می‌کنیم و آن زمان که چگونگی پدید آمدن آن‌ها را از خود می‌پرسیم. از اینگونه عبارات در کتاب‌ها، به نتیجه‌ای نمی‌رسیم و متوجه راهی می‌شویم که در آخر یکی از صفحات، از یاد رفته است؛ راهی اولیه و بسیار ابتدایی. چگونه می‌توان از این راه انتظار معجزه‌ای داشت. راهی مثل یک گازانبر که دو لبه‌ی آن یکی سست و شکننده و دیگری محکم ساخته شده است.

بله، پل کوچولو، با این وسیله می‌نوشت. با یک دست، همانند یک جانور، شوکت و بزرگی را می‌گرفت و با دستی دیگر، همانند یک فرشته، کوچکی و بی‌ارزشی را. هنگامی که گازانبر را می‌بست، گویا این دو را به هم می‌پیوست؛ شوکت را به بی‌ارزشی، تلخی را به شیرینی، جاودانگی را بر فنا... دو عبارت در یک عبارت. دو حرکت در یک حرکت. حرکت قصابی

که کاردش را در راسته‌ها فرو می‌کند و حرکت فریبانی که تاروپودها را به هم گره می‌زند. پل کوچولو، این گونه طی طریق می‌کرد. این کودک روستایی، بدین شکل قدم برمی‌داشت. گاه در میانه‌ی راه می‌ایستاد تا گذشتن قطاری را که عازم پاریس بود تماشا کند، همان قطاری که پیرمرد در آن نشسته و مطالب روزنامه را مطالعه می‌کند؛ بی‌توجه به چشم‌انداز اطرافش و بدون آن که پل کوچولو را ببیند که خندان است و این خنده تا مدّت‌ها پس از پایان قطار ادامه دارد؛ تا مدّت‌ها پس از مرگ پل کلودل... یعنی مدّت‌ها پس از پایان مرگ، که پل کوچولو با تمام گلّه‌اش به اوج آسمان می‌روند...

در همان لحظه که کاتولیک، شاعر، حکیم، توانا و غمگین، راهی پاریس‌اند...



دو سیب پلاسیده در کاسه

از سوئیس پیش شما می‌آید. درست در مواقعی که انتظارش را ندارید به شما نزدیک می‌شود. در آن زمان که شب از راه می‌رسد، در آن زمان که از روز دیگر رمقی باقی نمانده است؛ چه زمستان و چه تابستان. همواره به استقبالش می‌روید و قدمش را روی چشمانتان می‌گذارید. کتاب را می‌گشایید و با آغوشی باز از او پذیرایی می‌کنید و او را همچون ستاره‌ی خوشبختی دوست می‌دارید. نامش راموز است. شارل فردینان راموز^(۱)؛ نویسنده‌ی فرانسه زبان سوئیسی که در سال ۱۸۷۸ در پولی^(۲) دیده بر جهان گشود و در سال ۱۹۴۷ در زادگاه خود، درگذشت. از جمله آثار او: پاریس، نوشته‌های مردی از اهالی وو، نقاشی از وو، شفای بیماری‌ها و اگر خورشید باز نمی‌گشت را می‌توان نام برد. کتاب‌هایش را به سختی می‌توانید بیابید، زیرا در سوئیس اقامت ندارید، بلکه در فرانسه‌اید و بسیاری از کتاب‌های او در آن جا پیدا نمی‌شوند. انگار خورشید می‌تواند خاموش شود، ماه می‌تواند به دام بیافتد و عشق می‌تواند دستگیر شود، اما مطالعه‌ی کتاب‌های او چه منفعتی را دربردارد؟

شما با چشمانی بسته نیز می‌توانید جمله‌ی او را تشخیص دهید. تنها با شنیدن... با زبانی که مانند قیچی، سفیدی صفحه‌ی کاغذ را می‌برد، با مسیر صدا که هوا را درمی‌نوردد، با خرده‌ریزهایی که از هر واژه می‌ریزد. پیش از

این چشمانتان را با تمام کتاب‌ها خسته کرده‌اید و با هر جوهری کهنه ساخته‌اید؛ اما در مقابل این کتاب‌ها، گویا در سحرگاه خواندن قرار گرفته‌اید؛ گویا در مقابل خوبی نشسته‌اید؛ همان خوبی لطافت ملائک... همان خوبی که چگونگی هر چیز را نشان می‌دهد... با نگاهی درخشان، و آوازی شفاف و بی‌انتها... او در ساک دستی خود، تنها چند واژه نگه داشته است و آن‌ها را بر فرشی گسترانیده و می‌آراید. سپس کار خود را آغاز می‌کند و این کار نه افزودن، بلکه کاستن است. نه گفتن کلام، بلکه سکوت است. دست او روی کاغذ به چپ و راست می‌رود. روح او با زبانش پیوند می‌خورد و در مسیر این پیوند، مقداری هوا، مقداری طلای خالص فرو می‌ریزد. البته مقصود، سخن گفتن با زبان فخر فروختن نیست و در واقع همه چیز باید به گونه‌ای باشد که در زندگی هم آن گونه هست؛ با یکدیگر پیوند نخورده، آمیزه‌ی خاک و باران، شب و روز، پیدا و ناپیدا... باید تا به این حد از پیوستگی رسید که در آن، پیوستگی در وهله‌ی اول قرار دارد؛ در آن هنگام که شربت جام در آب می‌تراود، در آن هنگام که تنهایی با عشق درمی‌آمیزد؛ تا به آن حد که همه چیز با یکدیگر درآمیخته و خالص شده‌اند؛ همانند آسمان شب در دل دختری بالغ، زیرا که ما بدین شکل زندگی می‌کنیم و در طول این زندگی به همین شکل باقی می‌مانیم؛ با آسودگی خاطر، با پریشان‌خاطری، سرد و بی‌روح و در عین حال گرم و پرحرارت. در واقع پیوستن با همه چیز و هیچ چیز و همیشه در مرز تصمیم‌گیری بین این هیچ چیز و همه چیز، بدون آن که هرگز تصمیمی بگیریم...



شاید در وضوح و ابهام غوطه‌وریم. آن که قادر است ما را ببیند، این توانایی را دارد تا دوستان بدارد. همان کسی که می‌نویسد و از سوئیس آمده... شاید از دوران کودکی و یا شاید از بهشت آمده... اوست که قادر است ما را به وضوح ببیند. او خانه‌اش را، واژه به واژه بنا می‌سازد. او در چهارچوب جمله قرار گرفته است. نمی‌توانیم مانع وارد شدنش گردیم. سرتاسر زندگی در خانه‌ی او واقع شده است. روستاها، رودخانه‌ها، فصول، سنگ‌ها در اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف، هر آن چه هست؛ به طور کامل: چشم‌انداز مه از پشت شیشه، دو سیب پلاسیده در کاسه، لباس‌های فرم، و نواری از تور... گویا اشیاء از زیر کلمات قد علم کرده‌اند و آن‌ها را شکافته‌اند، مانند نخستین گلی که از لابه‌لای برف خود را بیرون می‌کشد و اینک تمام اجسام بدون این که نیاز به واسطه یا معرفی داشته باشند، در این جا حضور دارند و در حالی که می‌خندند، خودنمایی می‌کنند و پس از این که مورد تحسین قرار گرفتند، ناپدید می‌گردند و در آن لحظه که دور می‌شوند، چه جوان به نظر می‌آیند... اکنون که کوچه‌های روستا یک به یک پیدااست... اکنون که چهار فصل عربان شده‌اند، همه چیز به وضوح دیده می‌شود: خیابان‌ها، اجسام و حتی زمان...

اینک نوبت داستان زندگی کتاب‌هاست: زنی زیبا عشقش را به مردی هدیه می‌دهد و زیبایی او به دلیل عشقی است که می‌بخشد. مرد این زیبایی را می‌پذیرد، بدون آن که حتی کوچک‌ترین درکی از آن داشته باشد. مرد انسانی است سرد، بی‌احساس و کودن و فقط می‌نگرد و هیجان زده می‌شود. محبوب او در همه جا هست: در آسمان نیلگون، در رؤیاهای سپید، در همه جا... و چون رودخانه‌ای در چشمان او هویدا است که هر چه را می‌بیند، طراوتی خاص به آن می‌بخشد. ما همراه این مردیم، این مرد عاشق. در ابتدای آفرینش، در دل کتاب.

می‌بینیم که هیچ سلامتی جز بیماری نیست و هیچ سخنی جز آواز نیست.

سپس دیگر چیزی دیده نمی‌شود. در یک حرکت، توسط یک جمله، به قسمت دیگر داستان کشیده می‌شویم. قسمت تاریک و پراز ابهام، زمین بد. در این قسمت دیگر از آن عشق خبری نیست... آن مرد نتوانسته است از این عشق نگهداری کند. پیش از این، دو نفر بودند و اینک تنها یک نفر باقی مانده است. منظره‌ای جلوی چشم می‌آید که دیگر شباهتی به منظره‌ی پیشین ندارد؛ در حالی که خود آن منظره است، با تحولات بسیار... آسمان تیره و سنگین شده است. رنگ‌ها در یکدیگر آمیخته‌اند. خانه‌ها مملو از مردگان شده است. در دشت‌ها، حیوانات با خاک یکسان شده‌اند. در وجود عاشق دیگر روشنایی روز وجود ندارد...

در پایان کتاب، انتظار هیچ رخدادی نمی‌رود؛ اما با این حال ما به انتظار نشسته‌ایم، اما نمی‌دانیم منتظر چه کس یا چه چیز هستیم. تمام قصه همین است و دیگر هیچ. از یک کتاب به کتاب دیگر، تغییرات زیادی دیده نمی‌شود. در این کتاب یک شانه است و در آن کتاب یک شال؛ در این یکی گندم است و در آن یکی درخت؛ اما تنها چیزی که یکسان است، رقص جنون‌آمیزی است بر پوششی از جوهر و نیز نامزدی‌های دل‌انگیز تابستان و بارش برف در وسط همین تابستان و همچنین معجزه‌ای ساده و راه‌حلی یکسان؛ داستان‌های مشابه؛ مردان چگونه عاشق می‌شوند و چگونه از آن دست می‌کشند؛ دختران چگونه عذاب می‌کشند و دیگر هرگز آن را از خود جدا نمی‌کنند...

به محض مطالعه‌ی کتاب، مطالعه‌ی دیگری نیز شروع می‌شود... اندیشه‌ای بی‌واژه، اندیشه‌ای که به عشق ختم می‌گردد؛ اندیشه‌ای که در اوج عشق پرواز می‌کند؛ مانند عقابی که پیش از گرفتن طعمه‌ی خود، در آسمان به پرواز در می‌آید. می‌کوشید تا کمبودهای عشق را در زندگی‌تان دریابید و نیز کمبودهای زندگی را در عشق‌تان. به خاطر لذتی که در رؤیا وجود دارد، جست و جو می‌کنید، گرچه هیچ هدفی برای جست و جو

ندارید. کتاب‌ها را در اطرافتان پراکنده می‌کنید. در کتابخانه هم که دیگر جایی برای کتاب جدید باقی نمانده. کتابخانه شما را به یاد مرگ می‌اندازد؛ مرگ خودتان!... جمع کردن و نگاه داشتن، چه فایده‌ای دارد؟ آن چه یک بار آتش گرفته، هرگز بار دیگر آتش نمی‌گیرد، پس نگاه داشتن بی‌فایده است. در نتیجه شروع به باز کردن کتاب‌ها می‌کنید. تمام آثار راموز را؛ به جز یکی از آن‌ها به نام شادی در آسمان...

کتابی نایاب که تمام صفحاتش زرد شده... مدّت زمان درازی است که آن را نگه داشته‌اید، زیرا وجود آن آرامشی خاص به شما می‌بخشد. یک نگاه به آن کافی است تا این آرامش را دریافت کنید؛

اما روزی آن کتاب را هم خواهید بخشید...
البته با تردید بسیار آن را می‌بخشید تا از دستش ندهید...



زندگی در اتاق کار

زن می‌نگارد...

یادداشت‌هایی با تمام رنگ‌ها، با مرکبی از همه‌ی خون‌ها...

او به هنگام شب می‌نگارد، زیرا غیر از شب، موقعیتی برای نوشتن ندارد. پس از اتمام کارهای روزانه مانند خرید، استحمام بچه‌ها، کمک در انجام تکالیفشان و...، روی میزی نوشتن را آغاز می‌کند که سفره‌ی غذا تازه از روی آن جمع شده است. در سکوت و تاریکی شب. زمانی نوشتن را آغاز می‌کند که یا بچه‌ها سرگرم بازی‌اند یا از فرط خستگی مشغول استراحت هستند و با مادرشان کاری ندارند. زمانی کمیاب که تنها متعلق به خود اوست. خود را در مقابل صفحات کاغذ می‌یابد. زن‌های زیادی بدین شکل در خانه‌های یخ بسته‌شان، به نوشتن می‌پردازند و در میان آن‌ها بسیاری کسانی که در این زندگی زیرزمینی، حتی آن‌چه را که می‌نویسند، به چاپ هم نمی‌رسانند:

«زندگی در صدد عذاب من است... روزها، او مرا به مرگ نزدیک می‌کند و شب‌ها، من او را. همیشه خیال می‌کردم ملکه‌ای خواهم شد، اما اینک تنها چیزی که می‌دانم، گدایی است. همیشه دوست داشتم زندگی‌م به عشقی تصوّرناپذیر آراسته گردد، اما اینک جراحی سنگین، زندگی‌ام را آلوده ساخته است... هنوز زنده‌ام و از زندگی بی‌تنوعم در بین این خرابه‌ها، عذابی سخت را تحمل می‌کنم...»

زن همانند یک نابینا به زندگی‌اش ادامه می‌دهد و نوشتنش چون بهار امتداد

می‌یابد. اغلب دفترچه‌ای را نشان می‌دهد که هر کدام از جملاتش چون تیری در قلبت فرو می‌رود و تیزی‌اش به گونه‌ای خارق‌العاده در چشم‌ت جای می‌گیرد. آنچه در تو اثر می‌گذارد، رازگونه بودن آن است. یک روز اقدام به نوشتن می‌کند و یک روز هیچ تصمیمی برای این کار ندارد. روزی که نمی‌نویسد، سال‌ها به طول می‌انجامد و این به علت وجود کودکی است که تازه چشم بر این جهان گشوده است. شیر داخل مرکب‌دان را بیرون می‌ریزد و نوزادش را با ورق‌های سفید کاغذهایش در قنداق می‌پیچد. تمام واژگانش را به او هدیه می‌کند و کودک به دلخواه خود از آن‌ها خنده، شادی و نشاط می‌سازد. زن ارزشمندترین دارایی، یعنی صدایش را به او تقدیم می‌کند و بچه از آن، اسباب‌بازی نرم و قابل انعطافی می‌سازد و زن با تمام وجود دلبسته‌ی کودکش می‌گردد؛ با تمام آنچه به او تقدیم می‌دارد، یعنی یادداشت‌ها، سکوت و تنهایی‌اش. او تمام دارایی‌اش را نثار کودک می‌کند و به خستگی خود می‌نگرد و می‌خندد و با این حال خود را خوشبخت حس می‌کند؛ خوشبختی که مانع عذاب و یأس او می‌شود. او مدام دلوایس کودک است. پس از یک شب خسته کننده و رخوت‌آور، در حالی که بی‌خوابی سختی را پشت سر گذاشته... او از بچگی یاد گرفته است که همیشه برای همه‌ی عزیزانش دلوایس باشد. این ماهیتی است که در او وجود دارد. او این‌گونه عشق می‌ورزد و راه دیگری را برای این کار نمی‌داند. عشق به همراه از خود گذشتگی... عشقی جاویدان... کودک به تدریج رشد می‌کند، در حالی که قوا و نیرویش را از مادر گرفته است. نخستین گام‌ها، نخستین واژگان، ساعات گذرانده در مدرسه... اینک زن به سوی یادداشت‌هایش بازمی‌گردد. ابتدا آرام و مخفیانه، گویا می‌خواهد خطایی انجام دهد و می‌خواهد کسی از آن چیزی نفهمد. در صفحات نخستین، عکس‌هایی از کودکش را می‌چسباند و در چند صفحه بعد، یک نقاشی پاره‌پاره شده و در گوشه و کنار برخی از صفحات کتاب جملات

مورد علاقه‌اش را می‌نویسد؛ همانند مواد زایدی که در آب جاری مطالعه وجود دارد. عکس‌ها به تدریج کم‌تر می‌شوند و به جای آن جملات طولانی و طولانی‌تر. مدام در حال نقل قول است و گاه آن‌ها را تصحیح می‌کند. می‌گوید: «تصحیح شد.» این جمله را به نقل از جمله‌ی پل الوآر^(۱) می‌گوید و در عین حال در آثار آپولینر^(۲) نیز این جمله دیده می‌شود. واژگان را تغییر داده یا جابه‌جا می‌کند. ویرگولی را حذف یا اضافه می‌کند تا از این طریق متن زیباتری به دست آورد. او هنوز در دوره‌ی درمان به سر می‌برد. او با صدایش آشتی می‌کند، زیرا عمل پیوند با موفقیت پایان یافته است. او صدایش را می‌پذیرد، همان صدایی که پیش از این با صدای دیگران درآمیخته بود...

سرانجام آن زمانی فرا می‌رسد که خود به تنهایی می‌نگارد؛ به تنهایی و در حالی که ترانه‌ای بر لب دارد، مأیوس و در عین حال خندان. کودک در اتاق خود خوابیده است. کودکی که به زودی او را ترک می‌گوید. عشقی که منجر به مرگ او می‌شود. همه‌ی رؤیاها و آرزوهایش را می‌نویسد. همان زندگی ایده‌آل، بدون هیچ کم و کاستی.

کودک قادر نیست در این زندگی راه یابد، حتی شوهر و نیز خودش. این زندگی واقعی‌ترین زندگی است که ما فاقد آنیم. او می‌نگارد تا بدان دست یابد. آن‌چه را که هرگز نداشته است. آن را برای تغذیه‌ی روزانه‌اش می‌نگارد؛ تغذیه‌ی سکوت؛ تغذیه‌ای که نانش از جنس نور است...

همان‌گونه که می‌توانیم جذب خودمان گردیم، جذب نگاشتن خود نیز خواهیم شد. این‌ها یکی هستند. هر دو همان نه‌ری هستند که روی صفحه‌ی سفید کاغذ، زیر جامه‌ای به رنگ خون جاری می‌گردند. زن در مقابل زبان قرار گرفته، به همان شکل که در مقابل آینه‌ی افسانه‌هایش قرار

می‌گیرد. در دوران کودکی، آسمان را در نهر تماشا می‌کرد و با کم‌سوترین نور، قلب خود را تسلیم می‌ساخت. این همان چیزی است که پس از گذشت سال‌ها، در نوشته‌هایش می‌یابد و همان چیزی که در خواننده‌هایش کسب می‌کند. به خواندن رمان علاقه‌ی زیادی دارد. کتاب در نظرش چون آبی زلال است. صورتش را نزدیک آن می‌برد تا طراوت و خنکی آن را بهتر احساس کند. میان خواندن و نوشتن تفاوتی وجود ندارد. نویسنده، خواننده‌ی متنی است که می‌نویسد. گاه احساس نویسنده متحول می‌شود. از آن‌چه می‌خواند احساس خستگی می‌کند؛ همانند کسی که از شدت کار خسته‌کننده به خواب می‌رود. او بسیار دانا است. پدر و مادرش همیشه به او می‌آموختند از روی متانت، اطاعت امر کند. همانقدر که قادر نیست از همسر بدرفتارش جدا شود، این کتاب را هم نمی‌تواند رها کند. او تا صفحه‌ی آخر کتاب را می‌خواند. گویا زمان به آخر رسیده است. همسرش همیشه با دیده تعجب به او می‌نگرد:

- «باز هم یک کتاب دیگر؟!»

پاسخی نمی‌دهد. گرچه باید برای این پرسش پاسخی داشته باشد.

- «چرا همیشه کتاب می‌خوانی؟ تو که همسر نمونه‌ای هستی، چرا تمام وقت را باید صرف خواندن کتاب کنی؟»

چه کسی او را درک می‌کند؟

- «مطالعه دردهایم را تسکین می‌دهد. می‌خوانم تا دید بهتری داشته باشم و حقیقت زندگی را بدون این درد حس کنم؛ اما تنها برای این نمی‌خوانم تا دردهایم التیام یابد، زیرا التیام‌پذیر نیستم و تنها برای این نمی‌خوانم تا ببینم و درک کنم، زیرا چیزی برای دیدن و درک کردن وجود ندارد. می‌خوانم تا دردهایم را ببینم...»

درد و رنج در زندگی زنان همانند گربه‌ای است که خود را به پای انسان می‌مالد. زمانی که کارهای روزمره‌شان را انجام می‌دهند، گربه قلبشان را در

دست می‌گیرد و بین پنجه‌هایش می‌چرخاند و آن را همچون موشی دم مرگ به بازی می‌گیرد. این گربه حتی زمانی که گوشه‌ای نشسته و کار خودش را انجام می‌دهد، وجودش همچنان در زندگی زنان احساس می‌شود، زیرا آن‌ها می‌دانند که او در هر حال وجود دارد و هرگز از ذهنشان خارج نمی‌گردد. حتی به هنگام خواب گربه، صدای نفس‌هایش آن‌ها را عذاب می‌دهد؛ همانند زمانی که در جنگل هستیم و صداهایی می‌شنویم که نمی‌دانیم چیستند و از کجا می‌آیند. اما مردها هیچ‌گاه نمی‌گذارند درد و رنج در وجودشان باقی بماند. به محض آن که چیزی سبب ناراحتی‌شان گردد، با خشم و رفتار خشنونت‌آمیزشان، اعتراض و نارضایتی‌شان را نشان می‌دهند؛ اما زنان همانند نطفه‌ای آن را در دلشان پرورش می‌دهند؛ تا جایی که این درد منجر به نابودی‌شان گردد و برای آن که ساعات دردناکشان را با راحتی بیشتری بگذرانند، مشغول خواندن کتاب می‌شوند. کتاب پشت کتاب و در نهایت به آن چیزی دست می‌یابند که در لحظه به لحظه‌ی روزهای زندگی‌شان وجود دارد: امیدها و تنش‌ها، تحقیرها و بخشش‌ها، و گربه‌ای بدبخت در حالی که زیر نوشته‌هایش خوابیده است و از لاغری کمرش فرو رفته، و به او پناه آورده است...

هنگامی که به نوشتن نمی‌پردازد، هنگامی که در آینه‌ها نظری نمی‌اندازد، به مردانی که خود را به او نزدیک می‌کنند می‌نگرد. با سردی با آن‌ها برخورد می‌کند و در عین حال بدون آن که چیزی از دلربایی کردن بداند، به دلبری می‌پردازد؛ گویا از این که او را قابل توجه بدانند، خسته شده است؛ خسته از خودش، از همه...

حضور غایب دارد. انگار وجودش را تاریکی فرا گرفته است. به گذشته‌اش فکر می‌کند. گیسوان بلند و سیاهش در سن بیست سالگی، چون رودخانه‌ای مواج بر روی شانه‌هایش ریخته بود. به احتمال زیاد این گمشده‌ای است که او در نوشته‌های خاموش خود جستجو می‌کند:

چهره‌ی گذشته‌اش... چهره‌ای گشاده و پرنشاط... شاید چیز دیگری است و شاید هم هیچ چیز نیست...

برای نوشتن نیاز به چیزهای زیادی نیست؛ تنها نیاز است زندگی‌ای داشته باشیم، سرد و تهی... آن‌چنان تهی که هیچ‌کس خواهان آن نباشد و از طریق آن بتوان به خدا رسید. زندگی‌ای سرشار از هیچ... درست برخلاف زندگی کسانی که در بگومگوهای راست و دروغ، خود را گم کرده‌اند...

از این نوع زندگی چیز مهمی نمی‌توان نگاشت. هیچ چیز جالبی برای گفتن در آن وجود ندارد. تنها راه بهتر نگریستن، عدم حضور است؛ یعنی فقدان...

آری... برای دیدن چهره‌ی واقعی یک فقیر، فقط می‌توان یادداشت‌ها را ورق زد و به کلماتی که در طول یک شب پشت سر هم ردیف شده‌اند، نگریست: میراثی دست نیافتنی که تنها در رؤیاهای یک کودک رشد می‌کند...



اکسیر دکتر پونژ

هم اکنون، ادیبان و فاضلانی که از نقاط دور آمده‌اند و از راه می‌رسند، همانند گذشته سختگیری خواهند کرد. این‌ها دکترای نوشتن دارند. آن زمان که جسم از التهاب خود می‌افتد، شروع به جراحی می‌کنند. پوست مطلب را همانند پوست یک خرگوش، می‌کنند؛ یعنی پوست را از گوشت جدا ساخته، استخوان‌هایش را بیرون می‌آورند. هزاران رابطه‌ی غیر مستقیم، گیومه و پرانتز را می‌یابند. در حقیقت همه چیز را می‌یابند، جز اصل مطلب را.

این‌ها به بیماری سختی گرفتارند. گرفتار بیماری بیانات پوچ و فاسدند. حتی آن زمان که کلام درستی را بیان می‌کنند، باز گرفتار خطای کلامند؛ زیرا آن چه باید کرد، خواندن ترانه است...

پرنده‌ای که پونژ نامیده شد، در ۲۷ مارس ۱۸۹۹ بر بام دنیا نشست و در ۶ اوت ۱۹۸۸، از آن پر کشید. او ترانه‌اش را در شبی طربناک باقی گذاشت. فرانسیس پونژ^(۱) دوران کودکی‌اش را در آوینیون سپری کرد. نخستین مطالبش در مجله‌ی موتن بلان^(۲) به چاپ رسید و سپس اولین کتابش با نام «دوازده نوشته‌ی کوتاه» منتشر شد. پونژ در اشعارش، اشیاء را مورد توجه قرار داده و توصیف دقیقی از اشیایی چون صدف، پروانه، شمع و... داشته است. پونژ یکی از پیشگامان رومان نو می‌باشد. برخی دیگر از آثار او

عبارتند از: رود سن، صابون و کارخانه‌ای در سبزه‌زار. شاید خیلی از ما، احترام گذاشتن را یاد نگرفته‌ایم؛ چه نسبت به دیگران، چه نسبت به خود؛ اما پونز همیشه تأکید می‌کرد که حتی به اشیاء نیز احترام بگذاریم، چرا که از کورسویی در تاریکی می‌تواند آفتابی درخشان پدید آید و از دانه‌هایی بی‌وزن، برفی سپید و پاک.

در آزمایشگاه بچه‌گانه‌ی خود، زردآلویی را در دستش حرکت می‌داد و هر چیز دیگری مثل صابون را. او فراتر از نگریستن می‌دید. به چهره‌ی هر چیز خیره می‌شد و چهره‌ای از یاد نرفتنی به آن‌ها می‌بخشید؛ یعنی از سکوت، درخشان‌شان می‌ساخت و از نور، پرطین. از چنان ادب و متانتی برخوردار بود که همه چیز را به سوی خود می‌کشاند و سپس با آغوشی گرم به استقبالشان می‌رفت و نگاهش را که توسط روشنایی پاک و مطهر شده بود، به آن‌ها هدیه می‌کرد. زیتون را با قلبی بیدار، گردو را با قلبی مجنون و پرتقال را با قلبی متحیر، توصیف می‌کرد.

او جوهر مرکب را این‌گونه می‌دید: «در سطل ورق کاغذها، قورباغه‌های سبز در حال جنب و جوشند. در سطل را برمی‌داریم، جمله‌ای سبز به هوا می‌جهد و حقیقتی که در چشم فرو می‌رود...»

با لبخند به شما تأکید می‌کنم: چشیدن مزه‌ی کامیابی روز بر شب، به مراتب برای انسان دشوارتر است تا برای یکی از این گیاهان. با خوشحالی به شما تأکید می‌کنم: این فنجان چای، این صندلی چوبی سفیدرنگ و این گل قاصدک که در هوا پرواز می‌کند جاودانه خواهند ماند. این‌گونه می‌رفت و بدون این که کلامی بگوید، می‌گفت: «خوبی در جزئیات دیده می‌شود، در توجه به هر آن چه ناپیدا است.» نوشتن او مانند نوازش یک جام بلورین بود. سکوت را در صفحه‌ی کاغذ خالی می‌کرد تا در صوت تحوّل ایجاد کند. این کار را آن قدر تکرار می‌کرد تا صوت صحیح را به دست آورد؛ همانطور که یک نوزاد، از اعماق خواب، بر بوسیدن مادر لبخند می‌زند، روح او نیز از

درون لایه‌های زبان، از لمس یک ماده شکوفا می‌شد.

گاه، مرگ با حرص و ولع نزدیک می‌شد و او را با خشم می‌فشرد، همان‌گونه که دیگران را می‌فشرد. مرگ از او جدا نمی‌شد، او از این حسن اخلاقی بهره‌مند بود که همیشه بدها را برای خود نگه می‌داشت و جز خوبی و آن چه زندگی بخش است، چیزی نمی‌بخشید.

در یک دوره‌ی سنی که دیگران به موفقیت‌هایی دست می‌یابند، او به تماشای سنگی می‌نشست و در جایی که دیگران هدفی جز اثبات خویش‌نندارند، او مضطرب صدای خواهرش آب، برادرش درخت و دیگران خاندانش بود. او ژرف دیدن و شناخت زیبایی‌ها را ترجیح می‌داد. در بستر خواننده‌ی کتاب‌هایش می‌رفت و در ساک دستی‌اش هیجان جملاتش را می‌یافت که سبب تسکین درد بود. اولین ترکیبات دارویش را در کتاب گیاه‌شناسی لافونتن^(۱) یافته بود.

کوچولوها... از کتاب‌هایی که فقط کتابند، دوری کنید! آن‌ها به هنگام شب، از شما جدا می‌شوند. به سوی اوپی بروید که تمام فکرش نوشتن نبود، بلکه خدمتگزاری بود. نگاهش چون درختی بود که آن را می‌تکاند و سیب‌ها را روی پیش‌بندش می‌انداخت و بهترین آن را دست‌چین می‌کرد؛ البته سیب‌های نه چندان خوب را هم نگاه می‌داشت، زیرا برای هر آن چه آفریده شده بود، احترام قائل می‌شد و به هر عابری سلام می‌کرد...

ما پیوندی از آسمان و خاکیم که به نطفه‌ای تبدیل شده‌ایم...

به نی کوچکی شبیه هستیم از جنس سفال؛ ترانه‌ای هستیم برای خواندن، نئی هستیم برای نواختن و به دنبال همه‌ی این‌ها، سکوت...

یک ورق از صفحات کتابش را جدا کنید. آن را از وسط تا بزنید و سپس هر نیمه را دوباره تا کنید؛ همان‌گونه که یک هواپیمای کاغذی ساخته می‌شود. روی بال سمت چپ با جوهر قرمز بنویسید: «در بوستان پونژ سالخورده، یاس‌های کبود شکوفه داده‌اند» و روی بال سمت راست با جوهر سبز بنویسید: «تمام پرندگان دنیا، روز در آن آشیان می‌کنند» و سپس هواپیما را روانه آسمان آبی کنید.

هنگامی که کودک بودم، پدرم مرا روی شانه‌های خود سوار می‌کرد و با خود به خیابان‌ها می‌برد. در آن زمان منظره‌ای تمام نشدنی در مقابل چشمانم قرار داشت و آن، همان درخشندگی زندگی بود. اکنون که پدرپیر و سالخورده است، روی شانه‌های چند کتاب سوار می‌شوم و زندگی بی‌دردسر را تماشا می‌کنم و می‌بینم که در آن نیز مرگ، روزی فرا می‌رسد. اما زنده‌ها هستند که باید همچنان دوستشان داشته باشیم، تا زمانی که زنده‌اند و آن را که می‌رود، به حال خود واگذاریم...

زاغ‌ها

فرانتس کافکا^(۱) اغلب شما را به گردش و تفریح می‌برد. او نویسنده‌ای آلمانی است که در سال ۱۸۸۳ در پراگ و در خانواده‌ای یهودی و تاجر متولد شده است. او پس از تحصیل در رشته حقوق، در اداره بیمه مشغول به کار می‌شود، اما روحیه‌اش آن کار را نمی‌پذیرد و می‌کوشد تا زندگی‌اش را صرف ادبیات سازد. او سرانجام در سال ۱۹۲۴ در اثر بیماری سل درمی‌گذرد. برخی از آثار او عبارتند از: وصف یک نبرد، مسخ، پزشک دهکده، دیوار چین...

اینک او همان کارمند دون پایه‌ی شرکت بیمه است؛ با چتری خاکستری رنگ و کلاهی لبه‌دار و بیانی فراخ. رئیس منتظر او ست، یا پدرش یا شیطان! او با پدرش مشکل دارد. پدرش مردی واقع‌گراست و قادر نیست روحیه آسیب‌پذیر و عدالت‌پیشه‌ی پسرش را بپذیرد.

او همچنان که از شما فاصله می‌گیرد، عبارتی را، همان عبارت همیشگی را در کف دستان شما می‌گذارد. این عبارت، نه در کتاب‌های او، بلکه در نامه‌هایش قابل رؤیت است؛ همان نامه‌هایی که برای معشوقه‌های خود می‌نوشته است. یکی از آن عباراتی که برای انگیزش عشق نوشته و برای غیرممکن ساختن است. او در قطار نشسته و این عبارت را نوشته است و شما در سن بیست سالگی، برای نخستین بار آن را می‌خوانید؛ اما بیست

سال بعد، هنوز اثرات آن عبارت در ذهن تان باقی مانده است و زمان، اثری در سادگی آن نداشته است. یک روز آن را در دفترچه یادداشت خود می‌نویسید تا هر روز بتوانید آن را ببینید:

«در حالی که باز می‌گردم، مشغول تماشای زاغ‌هایی هستم که بردشت‌های پوشیده از برف، در حال پروازند...»

این عبارت، از حرکتی بی‌انتهای تشکیل شده است. حرکت رفت و آمد بین قلبی غمگین و برف سفید صداقت باعث شده مردی که به آن می‌نگرد، خواسته‌ی خود را به خاطر آورد؛ خواسته‌ای آن چنان قوی که توان مقاومت در مقابل آن را از دست داده و همین سبب نگرانی و ناراحتی او شده است و این از برفی نشأت می‌گیرد که زاغ‌های سیاه روی آن لکه‌های سیاهی انداخته‌اند. این عبارت نوری را از خود ساطع می‌کند به درخشندگی شیرهی درختی که دایره‌های عمرش به تدریج بزرگ‌تر می‌شوند. در این عبارت، روح و دنیا مبادلاتی ابدی با یکدیگر دارند: خلوص و صداقتی که در ما وجود دارد مانند برف است و زاغ‌ها مانند ملامتی سیاه که روی این برف نشسته‌اند.

معشوقه، مخاطب این عبارت نیست؛ گرچه نامه به خاطر او نوشته شده است. مخاطب این عبارت شخصی است که آرام و بی‌صدا آن را در ذهن خود جاری ساخته و به تنهایی در واگن قطار نشسته است. این عبارت از فرانتس کافکا، به خود فرانتس کافکا برمی‌گردد و در بین راه از دشت‌های پوشیده شده از برف گذر می‌کند. این عبارت از یک شاعر است؛ از کسی که نیست. قطار مملو از مسافران زیادی است، مثل یک دانشجوی جوان که در رشته‌ی شیمی تحصیل می‌کند و می‌رود تا با نامزدش باشد و نیز کشاورزی که از محضر برمی‌گردد، و یا کودکی که در آغوش مادر آرمیده است، یا سه سرباز که به مرخصی می‌روند و در بین همه‌ی مسافران، مرد جوانی که در شرکت بیمه مشغول به کار است؛ اما اثری از آن شاعر نیست، زیرا هیچ‌کس

«شاعر» نیست! هیچ‌کس نیست که چون کودکی خندان و درختی به بارنشسته شعر بگوید. هیچ‌کس شاعر نیست، زیرا پای سرشت انسان در میان است؛ لطافت او، یا ناتوانی‌اش...

آن چه وجود دارد تنها شعر است؛ شعری مانند دشت‌ها، برف و مانند چهارفصل، اما هیچ شعری را نمی‌سازد، همان‌طور که هیچ‌کس قادر نیست باران بهاری یا برف زمستانی را بر ما فرو بریزد. شعری زندگی‌بخش است که با شفافیت در وجود ما قدم می‌گذارد تا به خوبی آن را بشناسیم؛ شناختی عمیق، آن گونه که مادر فرزندش را می‌شناسد یا عاشق معشوقش را. بیش‌تر از آن که اطمینان باشد، لبخند است. بیش‌تر از آن که کلامی باشد، سکوت است. شعر چیزی نیست، مگر ظرافت این شناخت و روشنی این صداقت، که در وجود ما بسیار فراتر از خود ماست. سرمنشاء این صداقت، زیبایی یک یادداشت نیست، اوست که نفسش را در سینه نگاه می‌دارد و برای مدّتی دراز ناپدید می‌شود. او در حالی که هیچ‌چیز نمی‌گوید، همه چیز می‌گوید. مخاطبان او دیگران نیستند، او خود را مخاطب قرار داده است، به گونه‌ای که انگار با کس دیگری سخن می‌گوید؛ اما بیانش آن چنان سست و ضعیف است که انعکاسش را در خود نمی‌بیند، بنابراین به هدف خود نمی‌رسد و مانند مه در هوا معلق می‌ماند. این بیان که در دشت‌ها و علفزارها سرگردان مانده است، مروارید هر شعر است و این مروارید در دست هیچ‌کس نمی‌افتد، بنابراین نمی‌تواند ما را لمس کند.

آن گاه که ما مورد خطاب قرار می‌گیریم، سخنی نمی‌شنویم؛ زیرا چیزی برای شنیدن وجود ندارد، چرا که مقصود، مطیع کردن ماست. منظور هر کلام و بیان این است که رسالت خود را به انجام رساند. هر بیان تصمیم دارد تا بر ما حکم کند، حتّی کلامی که از سر تواضع گفته شده باشد. آن چه به ما گفته می‌شود، به ما نظری می‌اندازد تا بتواند به راحتی ما را راضی کرده یا فریبان دهد و ما تنها آن چیزی را به خوبی می‌شنویم که نگاهش به ما نیست. آن کلامی که هیچ

انتظاری از ما ندارد و فرمانی به ما نمی‌دهد، کلامی آرام که در اوج آسمان و بر فراز علفزارها به پرواز درمی‌آید و با یک زمزمه پیوند می‌خورد...

منظور از موفقیت یک تبادل نتیجه‌بخش است؛ نتیجه‌ای بیش از حد انتظار. اما این عبارت چنان دلنشین و زیباست که تصاویر بسیاری را برای شما آشکار می‌سازد: موفقیت یک بازرگان، مبادلات یک نویسنده و نیز سرزندگی یک عاشق. تمام این تصاویری که نشان از موفقیت دارند، نشانه‌ی دنیا هستند. پس چرا باید از آن‌ها اجتناب کرد؟

شاید با خود بگویید که ما تنها از چیزهایی اجتناب می‌کنیم که زیانی بر ما وارد آورد. اما در حقیقت انسان مغلوب آن چیزی می‌شود که به دست آورده است: بازرگان مغلوب مالی که کسب کرده است، نویسنده مغلوب تحسین‌ها و ستایش‌ها، و عاشق؟

خودتان می‌دانید که عاشق با دیگر چیزها متفاوت است. این به خود او بستگی دارد و قلب پوشیده از برفش... در این لحظه، عبارت کافکا را در همین جا فراموش می‌کنید؛ عبارتی نبود نشدنی در میان تمام عبارات. یکی دیگر از عبارات او که در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشته است و همین معنی را سردتر می‌رساند. این چنین است:

«در مبارزه‌ی میان خود و دنیا، از دنیا حمایت کن.»

اما با این حال عبارت اولی را بیشتر می‌پسندید. چرا که به رؤیا نزدیک‌تر است و این که عبارت دوم، فاقد برف و زاغ است...



خورشید درون تاب

کم پیش می‌آید که واقعاً با کسی رویارو شویم. چه از معاشرت زیادی برخوردار باشیم، چه از آن دسته افراد انزوا طلبی باشیم که در تنهایی خود غوطه می‌خوریم.

بیشتر مردم، به این دلیل از رویارویی با خودشان می‌هراسند که در کلام خویشتن حضور واقعی ندارند و از روح فاقدند. من همیشه برای وجود دیگری ارزش قایل بوده‌ام، اما اگر آن دیگری از این شگفتی غیرقابل تصور همانند دیگران بهره‌ای نبرده باشد، این ارزش کاهش خواهد یافت. چگونه می‌توان سخن گفت، در حالی که کسی در مقابل ما نایستاده است؟ بله، غیرممکن می‌نماید. گاه میل به داشتن حس اشتراک با دیگری آن چنان قوت می‌گیرد که می‌کوشم در این زمینه خود را بیازمایم، اما اکثر اوقات بی‌نتیجه است. نظرات هیچ‌گاه مرا تحت تأثیر قرار نمی‌دهد. آنچه مرا به خود جلب می‌کند این است که دیگری تمام وزن زندگی‌اش را روی ترازوی لغات قرار داده باشد و اندیشه‌اش را با تکیه به این ترازو جاری سازد.

گاه، به نوبه‌ی خود حس می‌کنم که توانایی عشق ورزیدنم را از دست داده‌ام و در همین حال، بیش از هر کس دیگری عشق می‌ورزم. من زیاد اهل معاشرت نیستم، اما زمانی که آن دیگری در این‌جا حضور دارد، قادرم تا زمان باقی است با او بمانم. هنگامی که متولد شدم، فهرست تمام غذاها را مقابل چشمم گذاشتند، اما به اعتقاد من هیچ کدام از آن‌ها قابل خوردن نبود، اما فقط در زمان حضور آن دیگری است که میل به خوردن را در خود

می‌بینم: خوردن یک قاشق نور و نوشیدن جرعه‌ای هوا...

همدلی بدین معناست که هر آنچه دیگری حس می‌کند، به سرعت در درون خود احساس کنیم، با این اطمینان که به خطا نرفته‌ایم. این احساس به گونه‌ای است که تصوّر می‌کنیم دلمان را از سینه‌ی خود درآورده، و در سینه‌ی آن دیگری جا نهاده‌ایم. همدلی به منزله‌ی شاخکی است که سبب لمس موجودات زنده‌ی دیگر می‌گردد؛ چه این موجود زنده برگ‌ی از یک درخت باشد، چه یک انسان. این که قادریم، به بهترین شکل حس کنیم، به علّت لمس کردن نیست؛ بلکه به علّت وجود دل است که با وساطت خود ما را قادر به انجام هر کاری می‌سازد. نه گیاه‌شناسان شناخت کاملی از گیاهان دارند و نه روانشناسان درک کاملی از روح‌ها؛ بلکه باز این دل است که این قدرت را در آن‌ها پدید می‌آورد. دل حتّی می‌تواند از تلسکوپ‌ها نیز قوی‌تر عمل کند. دل، نیرومندترین اندام شناخت است و این شناخت بدون تفکّر و برنامه‌ریزی پیشین رخ می‌دهد. انگار دیگر این وجود ما نبوده است که به حضور دیگری توجّهی خاص نشان داده است. این بسیار شگرف است، زیرا نمی‌دانیم در این لحظه چه کسی هستیم. دل از هرگونه دانش مفید به اسلوبی خاص سبقت می‌گیرد؛ این لحظه که همچون آذرخشی تمام آثار هویت را به آتش می‌کشد و پرده‌ی حایل میان من و آن دیگری را می‌برد و بالاترین درخشندگی را با تپش‌های کوچک قلبش جای می‌دهد. از طریق همدلی است که می‌توان از وجود دیگری مراقبت کرد، تا آن حد که خود به آن اندازه مراقب خویشتن نبوده است. او با همدلی تمام توجّاهش را همچون پرده‌ای از نور روی او پوشانده است، در حالی که هیچ‌گونه تسلّط روانی را بر او تحمیل نکرده است. این هنر تنها زمانی پدید می‌آید که با وجود داشتن بیشترین نزدیکی، فاصله‌ی مقدّس حفظ شود. پرنس

میشکین^(۱)، شخصیت اصلی در رمان «لبه» اثر داستایوفسکی، شاهزاده‌ی همدلی کردن است. شاید به واسطه‌ی همین همدلی و با دیدن عکس‌های یادگاری است که دوران پرنشاط مدرسه برایم تداعی می‌شود. هیچ‌چیز به اندازه‌ی این عکس‌ها، تحوّل برانگیز و تأثیرگذار نیست، زیرا سرنوشت و شادمانی‌ها از همین زمان روی این چهره‌ها و خارج از چهارچوب عکس جریان یافته است.

در این عکس‌ها، کودکان همانند خوشه‌های ترد انگور، در کنار هم در عکس جای گرفته‌اند. این همه چهره و این همه دانه‌ی انگور، و دست سرنوشت که همچون درخت تاک آن‌ها را درهم خواهد فشرد و از آن‌ها شرابی ناب و پرارزش خواهد گرفت...

از طریق همدلی می‌توان از جاده‌ی زمان، تا این چهره‌های پاک کودکانه در عکس‌ها به عقب برگشت؛ تا جایی که بتوان آن‌ها را حس کرد. تمام تاریخ مطابق این زمان می‌شود. در این دوره‌ی کوتاه زمانی، به دل کودکی که در زمان قدیم می‌زیسته است و نیز به دلی که آخرین لحظات زندگی‌اش را در این دنیا می‌گذرانند پیوند می‌خوریم.

همدلی بدون دل هرگز امکان‌پذیر نیست،

زیرا دل راه خروجی است از درون خویشتن؛

اما اگر قرار است به چنان درکی از آن دیگری دست یابیم که مبدل به خود او شویم، باید فاصله‌ای را رعایت کنیم که سبب حل شدنمان در یکدیگر نگردد.

اگر همدلی را به حال خود رها کنیم، تا جایی پیش می‌رود که انتهای برایش نیست و بدین شکل مقصدش را گم می‌کند. به واسطه‌ی همین همدلی است که مادر پیش از جاری شدن اشک‌های فرزند، صدای گریه‌اش را

می شنود. اما با وجود حل شدن در یکدیگر، چندی از مادران روح کودک خویش را به بند می کشند... آخرین حد همدلی، حل شدن در یکدیگر است که سبب بلعیدن همدیگر می گردد. در این حالت، نیازی نیست مادر برای این که از فرزندش کاری را بخواهد با او سخن بگوید، زیرا از درون خود با او صحبت می کند. در حالت حل شدگی، نزدیکی بیش از حد شکلی ترسناک پیدا می کند، زیرا نشان دهنده تسلط کسی است بر دیگری، اما حفظ این فاصله که البته در حد نگه داشتن مرز آن است تنها با زیان برنده حاصل می شود. همین زبان است که پس از حل شدگی، مانع تجاوز انسان ها بر یکدیگر می گردد.



در ماهیت نویسندگی، تمایل به درونگرایی دیده می شود. شاعر، درونگرایی است که کلامی را بیان می کند. یک انسان درونگرا، کسی است که در یک اتاق خالی بدون هیچ پوششی نشسته است. بر هیچ چیز و هیچ کجا پرتوافکنی نمی کند و هیچ نور دیگری را نیز نمی پذیرد؛ چرا که تمام نور خود را در درون خویش حفظ می کند، اما از طریق نوشتن، پوستش را زیر و رو می سازد و زیر این پوست از رنگ های پرتلاو و درخشنده ای آراسته شده است. انسان درونگرا خورشید درون تاب است؛ او پرتوهایش را در درون خود می تاباند. بیرون او سطحی صاف و صیقلی دارد، نه از حسی برخوردار است و نه از کششی، اما درونش از جلالی بی مثال بهره برده است. تا زمانی که فرد در درون حصار خود محبوس باشد، هیچ نوری پراکنده نمی گردد یا شاید به دشواری صورت می گیرد، اما آن زمان که موفق می شود از درونیات خود چیزی بیان کند، دیگر پرتو وجودش ظاهر نمی گردد. درونگرا، با سکوت خود را تدفین می سازد و شاعر نیز با نوشتن.

او در عظمتی درونی زندگی می‌کند و خود را برای دنیا قربانی می‌سازد. برای آن که بتوانیم دید بهتری نسبت به هر چیز داشته باشیم، باید از دریچه‌ی دیگری به آن بنگریم. برای درک بهتر دنیا، باید آن را از بیرونش نگاه کنیم، یعنی باید مرده باشیم. هیچ‌کس قادر نیست به اندازه‌ی کودکی که در گوشه‌ی حیاط مدرسه نشسته است و دیگر انتظار پدر و مادرش را نمی‌کشد، زنگ تفریح را با دقت ترسیم سازد. این کودک که حتی با یک اشاره تمام آن‌چه را که در حال وقوع است و آن‌چه را که در حال وقوع نیست، توصیف کند؛ متواضعانه ادعا می‌کند که هر چه از آن‌چه در حال وقوع است فاصله‌ی بیشتری بگیرد، توانایی بیشتری برای بیان آن دارد. آن کسی که غایب است، بهتر از هر کس می‌تواند از حضار سخن بگوید. او خود را با هیچ چیز نمی‌پیوندد و به همین دلیل است که قدرت بینایی بیشتری دارد. دقت دید او در حد کمال است و همین باعث می‌شود تا به هر چه می‌خواهد بنگرد، به تیزی یک پرنده‌ی شکاری...



هنوز خردسال بودم که از کالبد خویش جدا شده و به آن‌چه می‌نگرم پیوستم. همواره همان چیزی را خوانده‌ام که به آن نگریسته‌ام و این کار را تنها در کتاب‌ها انجام داده‌ام. گرچه به مرور زمان، بخشی از قدرت بینایی‌مان از دست می‌رود، اما من گاه تصور می‌کنم که به قدرت بینایی‌ام اضافه شده است. هرگز خود را با مسائل دنیوی نیامیخته‌ام، زیرا تقدیر خود و دیگران را در این زندگی وحشت برانگیز دیده‌ام، بنابراین ناچار به عقب‌نشینی شده‌ام. من پیش از این در دیای درون خود غرق و مفتون گل‌های آبی رنگ ادریسی بودم که در حیاط دوران کودکی کاشته بودیم و باران رنگ آبی‌شان را شسته بود. هر کدام از این گل‌ها، از دستان کوچکم

بزرگ‌تر می‌نمود. از این که در این دنیا پا نهاده بودم، هم حیرت زده می‌شدم و هم غمی بزرگ وجودم را فرا می‌گرفت و گاه یکی بر دیگری غلبه می‌کرد. اگر به سمت نور جذب می‌شدم، به سبب تیرگی بود که در وجود خود احساس می‌کردم. تمایل بیشتری به عزلت‌نشینی داشتم. با شخصیت کودکان در کتاب‌ها، انس بیشتری پیدا می‌کردم تا با آن‌هایی که در خیابان بدان‌ها برمی‌خوردم. از شوخی‌های وحشیانه‌ی پسرها متنفر بودم. هیچ‌گاه از بودن در جمع لذت نمی‌بردم. از آن ترسی را احساس می‌کردم که سبب احتیاطم می‌شد. در نتیجه چندین سال خود را در چهاردیواری اتاقم حبس کردم. چند متر زمینی که در آن رشد کرده بودم هم پناهگاه بود و هم زندان، و در آن از همه چیز بهره‌مند می‌شدم. زمینی که روی آن قدم می‌زدم، به حد کافی محکم و شکست‌ناپذیر بود. همانند پرده‌ی صماخ که لرزش هرگونه صدایی را تحمّل می‌کند، افتادن یک گل پیچک و یا یک گل سرخ بر روی آن کافی بود تا آن را به لرزه درآورد. روزی که نوشتن را آغاز کردم، همین احساس مرا به سرودن شعری واداشت.

هرگاه نگاه لطیف‌تری پیدا می‌کنم، غیبتم به مراتب طولانی‌تر می‌شود. به هنگام نوشتن دیگر وجودی در خود احساس نمی‌کنم. در بیشتر اوقات من و زمان، در حالت متفاوتی نسبت به هم قرار می‌گیریم: زمان در چشمانم جاری می‌گردد و من به دنبال آن هر روز پیرتر می‌شوم. به معنی دیگر، من زندگی نمی‌کنم، بلکه زندگی‌ام را با نگریستن به زندگی سپری خواهم کرد. در این زندگی، چه کال باشیم چه رسیده، چه برکنار شده باشیم چه برقرار، تنها خطری که می‌تواند تهدیدمان کند این است که با جامعه اندکی درآمیזیم.

چه در میانه‌ی زندگی باشیم و چه کودکی که هنوز از زندگی چیزی نمی‌داند، زیرا تنها با ابرها می‌توان گفت و گو کرد.

من از این دسته‌ام. در کودکی، ده سال عمرم را روی پلکانی گذراندم و

بیست سال جوانی‌ام را نیز خود را در اتاقم محبوس ساختم؛ اما یک روز شروع به دویدن کردم، زیرا در آستانه‌ی در خانه‌ام، دو مأمور بنگاه امور کفن و دفن را دیدم...

پس از آن که تمام اطرافیانم را از هدر دادن وقت خود نگران کرده بودم، مادرم این دو نفر را مأمور کرده بود تا از شغلشان برایم بگویند تا بدین وسیله شاید کمکی کنند تا این شغل را انتخاب کنم. پس از این اتفاق بود که به این نتیجه رسیدم اگر می‌خواهم دیگران کاری را به من تحمیل نکنند، باید خود جویای آن شوم. از این رو در یک موزه شروع به کار کردم. در دفتری که از شدت درگیری، انسان را تا سر حد جنون می‌کشاند. البته از بخت خوب من آن زمان که در آن دفتر کار می‌کردم شاخه‌ی تنومند درخت شاه‌بلوطی از پنجره وارد اتاق کار من شده بود. وجود او به من کمک می‌کرد تا از آزار این اتاق تنگ و تاریک نجات یابم.

از همان اوان کودکی، متوجه تناقض بین امور و آنچه در موردشان می‌گویند شدم. همواره می‌کوشیدم تا از دنیا و مردمانش جدا باشم و به گوشه‌ی تاریک آن پیوندم تا بتوانم به گونه‌ای متفاوت از زندگی معمول زندگی کنم. بیشتر تمایل داشتم تا به درون هر چیز راه یابم و نامشان را از خودشان بپرسم، نه نامی را که دیگران بر آنها نهاده‌اند بیاموزم. بنابراین دیوار خاکستری رنگی که گل‌های سرخ تلالو خاصی به آن بخشیده بودند، روشنایی دلخواه را به من هدیه می‌کرد. صدایی را می‌شنوم... صدایی که می‌تواند متعلق به این گل‌های سرخ باشد، صدایی که از فرط بخشش پاک و مبرا شده بود...

سی سال تمام از پیوند با هر آنچه سبب آزار من می‌شد اجتناب ورزیدم. از محدودیت‌ها و مشغله‌ای که دنیا مقابل چشم ما می‌گذارد و این هیاهویی که گوش را می‌آزارد حذر کردم و همین روال می‌توانست عاقبت ناخوشایندی را به دنبال داشته باشد؛ احتمال داشت برای فرار از آزار دیدن، گرفتار

جنون گردم؛ به خصوص که من که زنا-گیم داستان‌های زیادی را پشت سر گذاشته بود، مانند زنی از اقوام من که در گذشته در اثر اصابت یک خار گل سرخ با انگشتش، جانش را از دست داده بود...

همه‌ی کودکان در زمان جنگ و در سرزمینی ویران شده متولد می‌شوند.

به محض تولد، زندگی بر سرمان خراب می‌گردد. تا چشم بر این دنیا باز

می‌کنیم، خود را زیر فشار آهن‌های عظیمی از هیاهو، محدودیت و عشق

می‌بینیم و اگر شانس با ما یاری کند، خداوند ما را می‌پرورد.

بسیار جای ترس دارد که خود را به هنگام تولد در بین دستانی بی‌تجربه،

لرزان و پرتردد ببینیم.

من هم مانند بقیه‌ی کودکان...

زندگی من، تنها از یک نُت مشخص نشأت می‌گیرد و البته به نظر می‌آید که این نُت، نوای غم‌انگیزی دارد. نوشتن در من، همانند شعله‌ی آتشی است که می‌کوشد به هر نحو استقلال خود را به دست آورد، در حالی که از برخورد سیاه‌ترین مواد حاصل می‌شود. روشنی موجود در زندگی من نیز چنین است، همواره از دل تاریکی‌ها بیرون می‌آید و من به دنبال عشق خویش، تا قعر تاریکی فرو می‌روم. تصوّر کنید که اطراف من این روشنی را تا چه حد تاریکی گرفته است که رنگ آبی گل‌های ادریسی و کلام مادری به فرزندش، مرا مبهوت می‌سازد. هنگامی که کودک بودم، همیشه اطرافم را شب فرا گرفته بود، اما گاه در دل این سیاهی نوری ظاهر می‌شد و من برای آن که به اعماق تاریکی فرو نروم، همچون دیوانگان خود را روی این نور پرتاب می‌کردم. می‌توانم شما را مطمئن سازم که یک گلبرگ لطیف گل سرخ، با تمام قدرت قادر است تا انسان را از غرق شدن در گرداب تاریک هلاکت نجات بخشد.

کتاب‌های من، برگرفته شده از تمام لحظات خاص زندگی‌ام می‌باشند. آن‌ها از خاموشی سرچشمه می‌گیرند اما همین لحظات خاص، مرا فراتر از هر آنچه می‌خواهم می‌کشانند. نوشتن هیچ‌گاه از درون آدمی نشأت نمی‌گیرد، بلکه از بیرون حاصل می‌شود. بیرون همانند یک قطار غیر قابل مهار، به درون وارد می‌گردد و در آن لحظه است که من احساس می‌کنم پرده‌ای از مقابل چشمانم بالا می‌رود و من مشغول نظاره می‌شوم. در مقابل من مخمل سیاه رنگی قرار گرفته است که گاه کنار می‌رود و پس از آن طلایی ناب به چشم می‌خورد و این تصوّر که زندگی هنوز مغلوب هیچ‌چیز نگشته است،

مرا تحت تأثیر قرار می دهد. گرچه قادر نیستیم تصوّرِم را القاء کنم، اما هیچ کس نمی تواند آن را از من بگیرد. اگر توانایی دیدن آنچه را که می بینم از دست بدهم، ناامیدی بر من غلبه می یابد. نوشتن و دیدن هر دو یک هدف را می رسانند و برای هر دوی آن ها نور نیاز است. در سیاهی جوهر می توان نور را دید. سیاهی جوهر همانند جاری ساختن شب بر صفحه ی سفید کاغذ است و از درون همین سیاهی است که می توان به روشنی دست یافت.

دسته ای از افراد هستند که از کاغذ نازک سفید، برای پیچیدن دور ساندویچ خود و یا نوشتن متن هایی که سبب بدنامی شان می گردد، استفاده می کنند. کمتر کسی مانند من از نیستی ها می نویسد، اما آن زمان که با کسی گفت و گو می کنیم، باید متوجه باشیم که از کجا می آید. گرچه نباید او را تا ابد در گذشته اش محبوس سازیم، اما در هر حال زمینه ی کمرنگی از خصایص ابتدایی زندگی اش همراه او باقی مانده است.

در سن بیست سالگی باید می پذیرفتم که روی زمین زندگی کنم و این کار ساده ای نبود، در نتیجه در نوجوانی مشغول سرودن اشعاری شدم که هرگز رنگی از امید به خود نگرفته بودند. شعر اول را به خاطر می آورم. این شعر از کسی است که در تابوت خویش خوابیده و کسانی را که برای مراسم تشییع او آمده اند، نفرین می کند. مضمون تمام این اشعار مانند مضمون تمام اشعار دوران نوجوانی، از تیرگی خاصی برخوردار است. دوست داشتم همچنان در دوران کودکی خود باقی بمانم و مایل به ترک آن نبودم. به یاد می آورم که وقتی این شعر را به خواست دبیر ادبیات در کلاس خواندم، چه سکوت سهمگینی در فضای کلاس حاکم شد، اما این دوره ی سیاه چندان دوام نداشت. خیلی زود به این نتیجه رسیدم که کلام اگر از روشنایی سرچشمه نگرفته باشد، هیچ ارزشی ندارد. به محض آن که خورشید تالویش را بتاباند، به سویش می شتابم. تنها همین درخشندگی و تالو

است که می‌تواند ما را همراهی کند. در نتیجه در نوشتن به آرامش مطلق دست می‌یابم، اما این آرامشی موقتی است که دوام زیادی ندارد. آن جایی که ما در آن کاملاً حضور داریم، بهشت خوانده می‌شود. همان جایی که می‌دانیم مرگ معنایی ندارد و دلی به گسترده‌گی آسمان در ما وجود دارد و کسی قادر به آتش کشیدن آن نخواهد بود. بهشت همان جایی است که با وجود نداشتن هیچ راه دفاعی، احساس ناامنی نمی‌کنیم. پس این بهشت در همین نوشتن نهفته است. در بیشتر مواقع یک زندگی عادی را با وجود تمام تهدیدهایی که وجود دارد، پشت سر می‌گذارم؛ همانند یک ماهی که روی ماسه‌ها در حال جان دادن است. در این لحظات است که به انتظار نوشتن می‌نشینم. آن‌گاه، دوباره متولد می‌شوم تا پس از گذشت زمان دوباره طعم مرگ را بچشم، و پس از آن زمانی می‌رسد که انگار همه چیز را به آشکارا می‌بینم.

صبحگاه امروز، چشمم به شش بلبلی خورد که بر شاخه‌های درخت زیرفون تکیه داده بودند و خوشبختانه، این تصویر از چارچوب پنجره‌ی من پیدا بود. آن‌ها در سکوت، عظمتی به خود گرفته بودند و در حالی که در گردنشان حلقه‌ی سیاه رنگی نمایان بود، بر شاخه‌ها نشسته بودند و به اطراف می‌نگریستند. گویا در نهایت آرامش منتظر چیزی هستند و همین تفاوت میان روز و شب را از بین می‌برد. آن‌ها همانند اهالی یک روستا بودند که هر کدام بیرون از خانه‌های خود ایستاده و منتظر گذشتن کالسکه‌ی شاهی، به راه چشم دوخته‌اند و اما من عضو هفتم آن‌ها بودم. توجه همه‌ی ما به یک نقطه معطوف بود و آن هم یک سؤال کوچک و واضح بود. انتظار چیزی را می‌کشیدیم که باید برای ما خوانده می‌شد، چیزی نایاب و دور از تصور. احساس کردم خود درخت نیز چنین انتظاری را می‌کشد. تا به حال چنین صحنه‌ای را ندیده بودم. به طور قطع در عالم مرئی، هیچ اتفاقی نیفتاد و هیچ کالسکه‌ای از دور نمایان نشد، اما همین

انتظار مرا در آرامشی فرو برد که غیرقابل توصیف است. این‌ها شش روح بودند که در اطمینان و آرامش خیال انتظار می‌کشیدند. این معجزه‌ای غیرواقعی نشان می‌داد که ریزش تگرگ نیز بدان افزوده گشته بود. آن‌گاه زمان به آرامی بازگشت. خود را در یک راز کوچک شریک می‌دیدم. لحظاتی این چنین، مرا به اوج آن زندگی می‌رساند که آن را نابود نشدنی می‌بینم، زیرا چنین لحظاتی با زمان پیش نمی‌روند و از آن تفکیک شده‌اند. تماشای این تصویر آن قدر زیبا بود که دست و پایم را گم کرده بودم، زیرا آن زمان که در لحظاتی بدین زیبایی قرار می‌گیرم، زیبایی که آرامش و هیجان را در خود پیوند داده است حس می‌کنم و گمان می‌کنم شایستگی بودن در آن‌ها را ندارم؛ اما با این همه به جمع خصوصی بلبلان راه پیدا کرده بودم و این عظمتی است که دسترسی به آن انسان را خجل می‌گرداند. با آن که این اتصالات در اوج سادگی رخ می‌دهند، اما آن زمان که با یکدیگر درمی‌آمیزند، در آن‌ها آذرخشی از تفکر را می‌بینیم. گویا به موسیقی مونسارت دست می‌یابیم، بدون آن که نام آن را بدانیم.



هرگز به طبیعت، همانند نمایشی نگاه نکرده‌ام که باید روی صندلی قرمز رنگی بنشینیم و آن را بستاییم. ارتباط ما با طبیعت، چیزی بیش از کسب تجربه است، زیرا خود درون آن قرار گرفته‌ایم. دیواری که از برگ پوشیده شده است، همانند یک کتاب معجزه‌آسا است. آن زمان که تماشایش می‌کنم، دیگر نه جایگاه کتاب را می‌دانم، نه خواننده را؛ زیرا در یکی از بهترین لحظات، خود را تبدیل شده به یکی از جملات کتاب می‌بینم. سپس از این سعادت بهره‌مند می‌گردم که به نبوغ شاخه‌های درختان یا تالو خورشید دست یابم، اما این حس شگرفی را در من پدید می‌آورد که گویا

از این زیبایی حقیقی، تمام آب‌های عالم نامرئی بر زمین عالم مرئی جاری گشته و تا دل و دیده امتداد می‌یابند و سپس همه چیز به حالت اول خود برمی‌گردد. آن‌گاه که ظرافت و عظمت چنین اتفاقاتی را می‌نگریم، دردی خفیف را در درون خود حس می‌کنیم، زیرا می‌دانیم که هیچ‌کس توانایی شنیدن این وقایع را ندارد. آن‌چه آزاردهنده است، این است که توصیف این رخدادها برای کسی که آن‌ها را تجربه نکرده غیر ممکن است. تنها با کسی می‌توان در این مورد سخن گفت که درکی از آن داشته باشد و از این که از دانش آن بی‌بهره است در عذاب باشد.

زمان درازی می‌توانم در این مورد بگویم و می‌دانم که معنایی والاتر از اخبار صبحگاهی دارد. زیبایی، برای مدّت زمانی به کوتاهی یک آذرخش، ما را از زندگی خویش بیرون می‌آورد. سپس این مدّت زمان سپری شده، تناسبی با زمان واقعی ندارد، اما پس از آن به دنیایی تیره‌تر بازمی‌گردیم. حتّی همین طبیعت زیبا نیز یکسان به نظر می‌آید. انسان در یک مسیر زیبای علفزار و حتّی در وسط یک گلزار نیز می‌تواند حیاتش را از دست بدهد؛ در نتیجه، هیچ‌کجا جای امنی محسوب نمی‌گردد، اما آن‌چه به حقیقت وحشت‌انگیز است، این است که در زندگی که هر لحظه در آن می‌زییم و همگی خود را در آن حیرت زده و گمگشته می‌بینیم، برای لحظه‌ای نیاندیشیم.



به سرعت نسبت به آن چه می‌تواند منجی ما باشد حساس شدم، در حالی که نسبت به آن چه سبب مرگ ما می‌شود، جز شناختی اندک نداشتم. نخستین همراه برای ما در این زندگی، طبیعت است. آن زمان که شغلی داشتم، با رنگ سبز بی‌روح و غم‌انگیزی آشنا شدم که بر سطح میزهای کنفرانس پوشیده شده بود و درست نقطه‌ی مقابل سبز معجزه‌وار برگ‌هایی قرار داشت که دیوارها و درختان را به سرعت زیر پوشش خود قرار می‌دهند. رنگ سبز گیاهانی که در جنگل دیده می‌شوند و رنگ آبی آسمان را در خود نهفته ساخته‌اند و همانند جانوران تنفس می‌کنند. علف‌هایی که کودکان را به خود جذب می‌کنند تا روی آن‌ها قدم بردارند. رنگ سبز علف هیچ‌گونه تشابهی به این سبز بی‌روح و یکنواخت ندارد که میزهای کنفرانس را پوشانده و مایل است تا به جای زندگی بنشیند. رنگ دیگری نیز وجود دارد که از دیدنش احساس دیگری می‌کنم: رنگ سفره‌هایی که از جنس ورق‌های کلفت سفیدند و زبردست کسانی پهن می‌شوند که در مراسم پذیرایی، با ظرافتی خاص از یکدیگر خسته می‌شوند. دیدن این رنگ سفید که به سرعت آلوده‌ی لکه‌های مختلفی می‌شود، مرا آزار می‌دهد و به عکس آن، هیچ‌چیز به لطافت سفیدی برف نیست، گویا هر لحظه رنگ تازه‌ای به خود می‌گیرد و زندگی را از نو آغاز می‌کند.

پرتو آفتاب، جراحات‌های درون را التیام می‌بخشد و من دوست دارم نوشتن نیز این‌گونه عمل کند. سختی‌ها، هیچ‌گاه نتوانسته‌اند حسی را که من از نور به دست آوردم از اعماق وجودم پاک کنند. یکی از تابستان‌های دوران کودکی‌ام را در یک مزرعه گذراندم. این اوقات می‌تواند بهترین دوران زندگی باشد. همه چیز زیر تلالو خورشید درهم می‌آمیزد: علف، یونجه،

صدای مرغان و خروس‌ها، صدای ریختن دانه‌های گندم و...، این نمی‌تواند بهشتی روی زمین باشد، زیرا دست صنعت روی مزارع را پوشانده است، اما این خاطره همچون بهشتی می‌ماند که در استحکام ایمان من به زنده‌ها نقش داشته است.

متأسفانه در دوران کودکی، از وجود کسی که نام هر چیز را در هنگام تفریح و گردش برایم بازگو کند بی‌بهره بودم، اما در سن پنجاه سالگی از این سعادت بهره‌مند شدم که بر درختی نام «راش» گذارم. یک روز پرنده‌ی زیبایی را دیدم که نامش را نمی‌دانستم. این نقص را به طور کامل در خود حس کردم. زشتی این نقص به اندازه‌ی زیبایی بود که می‌دیدم. ندانستن نام آن‌چه از زیبایی‌اش لذت می‌بریم، اما زمانی که نامش را می‌فهمیم بر روحمان تأثیری مثبت می‌گذارد. صدا زدن نام آن‌چه از زیبایی‌اش لذت می‌بریم، به منزله‌ی عشق ورزیدن به آن است و این همان چیزی است که می‌کوشم آن را به دست آورم. اما این ارضایم نمی‌سازد بلکه آرزو دارم گل سرخ را نه با واژه‌های عامیانه و همیشگی، بلکه با زبان خود او صدا زنم.

گاه به دیدار طبیعت می‌روم، زیرا بیش از حد آن را زیبا می‌بینم. همانند زمانی که در مقابل صندوقی از جواهرات قرار می‌گیریم و از دیدن آن لذت می‌بریم. در این زمان چشمانم کور می‌شود، بنابراین چند سنگ قیمتی را برمی‌دارم. در طبیعت، به همان اندازه که درختان صدای خورشید را می‌شنوند، من نیز می‌توانم پیغامش را دریابم و این رخدادی شگرف و بس عظیم است. چنارها، درختانی قابل ستایشند و برگ‌های پرمحبتشان، با دانش‌آموزان رابطه برقرار می‌سازند. توت‌فرنگی‌های جنگلی چهره‌ای هولناک دارند، گویا ذرات ریزی از آتش هستند. آن‌گاه که چنین افسونی نصیب‌مان می‌شود، ممکن است به راحتی نتوانیم نفس بکشیم و هیچ‌چیز زیباتر و نیروبخش‌تر از این نیست که این زیبایی را به شخص دیگری نیز نشان دهیم. زیبایی آن‌چنان ناگهانی ظاهر می‌شود که می‌تواند زیر فشار

خود، ما را لگدمال سازد. بوی یک قارچ همانند یک کودکی که آستینم را گرفته و به یک طرف می‌کشد، مرا به خود جذب می‌کند، بنابراین هرگاه صدای چیزی به ما می‌رسد، یعنی آن چیز پیش از حد به ما نزدیک است. در نتیجه بلبلان باید دور هم جمع می‌شدند که بتوانند مرا وادار سازند سرم را بالا بیاورم و به زیبایی‌شان پی ببرم و اگر همه‌ی آن‌ها حلقه‌ی سیاه رنگی به گردن‌شان دارند، بسیار جذاب‌تر و دلنشین‌تر از اثر معروف مانه^(۱) می‌شوند.



آن‌چه سبب شد اعتماد را بیاموزم، خوبی دیگران و زیبایی طبیعت بود. در کنار سختی‌های وحشت‌انگیزی که در این دنیا وجود دارد، شادی‌های زیادی نیز وجود دارد. طبیعت از حسن دیگری نیز برخوردار است که بسیار قابل ستایش است و آن محاسبات قوی‌تری است که نسبت به ما دارد. مردابی کوچک در نزدیکی این جا قرار دارد که در دل جنگل مخفی شده است و نی‌ها دور آن را پوشانده‌اند و راه باریکه‌ی چشم‌نوازی از کنار آن می‌گذرد که علف‌هایی همچون مخمل بر سطح آن گسترده شده‌اند. گاه پیش می‌آید که تنها با یک کتاب راهی آن‌جا شوم. به هم ریختن تمرکز مطالعه‌ی کسی که عشق خواندن در وجودش رخنه کرده، کار بسیار حساسی است. من کتابی را نمی‌شناسم که مدت زمانی طولانی بتواند خود را با هوای آزاد وفق دهد. آن زمانی می‌رسد که آسمان، صحرا و یا حتی سکوت، کتاب را از دست‌انم جدا می‌سازند و این لحظه چه زیبایی دلفریبی

۱- *Edouard Manet*: نقاش فرانسوی؛ در یکی از آثار مشهور او به نام «المپیا» زنی

عریان با نوار باریک سیاهی بر گردن خود، روی تختی دراز کشیده است.

دارد. هنگامی که کتابی را در دست می‌گیریم، ابتدا بسته است و نمی‌تواند ما را به خود جذب سازد، اما در طبیعت بدون این که احتیاج به باز کردن آن باشد، زیبایی‌هایش ما را مجذوب خود می‌گرداند. طبیعت، همانند کتابی است که همیشه گشوده است و باد صفحاتش را ورق می‌زند. شب همان لحظه‌ای است که واژه‌ها را در خود حل می‌سازد و ما را از صفحات می‌گذراند. در مقابل ظرافت یک پرنده، احساس کمبود می‌کنم. همانند بی‌سوادی که وارد یک کتابخانه‌ی عظیم شده باشد و هر کتاب این کتابخانه را جملاتی سنگین و پرمحتوا فرا گرفته است. در این صورت، سخن حضرت یوحنا را به یاد می‌آورم که می‌گفت:

«اگر همه‌ی اعمال حضرت عیسی یک به یک نوشته می‌شد، در دنیا دیگر ظرفیتی برای کتاب‌های نوشته شده باقی نمی‌ماند.»



نوید مرگ

چیزی هست که نمی‌توانم آن را از یاد ببرم و اصلاً آن را نمی‌شناسم. شاید این همان چیزی باشد که آرزو دارم به هنگام مرگ به آن دست یابم. مرگ پایان زندگی نیست...

برای عده‌ای این روز خیلی پیش از مرگشان فرا می‌رسد، اما برای آن دسته از افراد که همیشه زنده‌اند، شاید هیچ‌گاه فرا نرسد. هرگز احساس ناامیدی نمی‌کنم، زیرا به مرگ اطمینان راسخ دارم. در حقیقت به زندگی مطمئنم که تا این حد ادامه پیدا می‌کند. مرگ که جنسیتی از زمان دارد نمی‌تواند آنچه را که از جنس زمان نیست لمس کند، اما برای حس کردن آن باید کوشش بسیاری کرد. چیزی هست که با وجود مرگ ادامه می‌یابد و همانند نشاطی غیرقابل پایان است. نشاطی بی‌دلیل که از خدا و نامرئی بودنش سخن به میان می‌آورد. درخشندگی که همواره باقی است، همانند گلی که برای ایستادن به هیچ ساقه‌ای نیاز ندارد.

گرچه در سوگ نشستن با عتاب همراه است، اما اندیشیدن به مردگان نیز لطفی دیگر دارد. به اعتقاد من، مردگان از بهترین قسمت زندگی بهره می‌برند و تا ابد آن را حفظ خواهند کرد. به طور قطع ما از آنچه مردگان می‌دانند، ناآگاهیم. اگر مردگان دوباره به دنیای زندگان باز نمی‌گردند، تنها به این دلیل است که به چیزی شکوهمندتر و شگفت‌انگیزتر نسبت به زندگی گذشته‌شان دست یافته‌اند. گویا آن‌ها از هر تنشی به دورند و در زیبایی غیرقابل وصف و جاویدانی شناور...

تمام زندگی صرف به هم ریختن این تفکر پرشکوه می‌گردد که از دل سرچشمه گرفته و دوباره وارد دل می‌شود. این تفکر خاموش شده و دوباره آغاز می‌گردد. احساس فنا در من رخنه نکرده است، پس چرا باید برای بیان آن خود را آزار دهم؟ من چیزهای زیادی در این دنیا ندیده‌ام، اما به همین مقدار نیز اطمینانی ندارم. توجه به یک جمله یا زیبایی در چهره، حقایق نیرومندی هستند که می‌توان پیرامون آن‌ها نوشت. پس می‌کوشم تا توجهم را به برگ درخت گیلان یا لبخند لطیف یک نوازنده معطوف سازم.



سیاه‌بختی، نیرویی قوی‌تر دارد و آن امید است. امید این تفکر شادی آفرین است که به انسان می‌فهماند جز این دنیا، چیزهای دیگری نیز هست. پیش از این، آسمان در هر چیز رخنه کرده بود: در عادات، در سنن و حتی روی چین و شکن پارچه‌ها و زیر چادر روستاییان... هوا از نفس ملاتک انباشته بود. چیزی نامرئی که بین مرده‌ها و زنده‌ها رفت و آمد می‌کرد. روزی که آسمان خود را کنار کشید، همه‌ی این چیزها را با خود برد. هنگامی که نقاشی‌های ونگوگ را نظاره می‌کنم، این سؤال در ذهنم ایجاد می‌شود که آیا او با وجود حس اندکی که در انگشتان و بینایی‌اش وجود داشت، وجود دنیای دیگری را لمس نمی‌کرد که هنوز پرتوهای امید بر آن می‌تابید؟ بینندگان طرح‌های ونگوگ که با هر ضربه‌ی خفیف و شدید مداد او حیاتی دوباره می‌گیرند، با زمین رابطه‌ای مشترک دارند، درست به همان شکل که زمین با آسمان در ارتباط است. اگر به آسمانی که در حال نقش بستن است، بنگریم، خواهیم دید که همه چیز دوباره از نو آغاز خواهد شد.

روح پدیده‌ای است که دنیا را در وجود هر کس غیرممکن می‌سازد و همان پدیده‌ای است که هرگاه چیزی را به دست دنیا می‌سپاریم، آن را برایمان

غیرممکن می‌گرداند. در معنای دیگر می‌توان گفت که این خوشبختی روح است که انسان در جهت از دست دادن آن حرکت می‌کند و دیگر تنشی در موارد روحانی ندارد. در حقیقت خطرناک‌ترین راه این است که انسان برای روح جایگاهی قائل شود. عصر جدید از این حُسن بهره‌مند است که در مورد روح، مؤکداً سخن می‌گوید: روح و جان، در این دنیا دیگر هیچ مسئولیتی ندارند. به اعتقاد دنیا، دین و فلسفه چیزی نیستند جز روشی درونی برای انتظام بهتر رفتار و منش. نویسندگان در این زمینه، کسانی هستند که هیچ آزاری به کسی نمی‌رسانند. آن‌ها انسان دوستی را به عادات پسندیده می‌آمیزند و وقتی کسانی مثل ژان سولیوان^(۱) و یا استانیسلاس برتون^(۲) از راه می‌رسند و چنین عملی را انجام نمی‌دهند، بی‌ارزش جلوه داده می‌شوند و به نظر آزاردهنده می‌آیند. دیگر روح جایگاهی ندارد و فقط محکوم به ایستادگی است و سازشی با هیچ چیز نمی‌تواند داشته باشد، زیرا همه جا انباشته از ماده است و این به وضوح پیداست و حتی بیش از گذشته نمایان است. تا دیروز مناره‌های ناقوس کلیساها، همانند سرانگشت، آسمان را نشان می‌داد و بی‌انتهایی را گوشزد می‌کرد، اما امروز روح به دنبال مأمنی برای فرار می‌گردد، به دنبال ساقه‌ی گیاهی و یا آن بلبلاتی که آن روز روی شاخه‌ی درخت دیدم. همان بلبلاتی که از آرامشی خاص سرشار بودند و قطرات نقره‌ای باران همچون مرواریدی اطرافشان را پوشانده بود. آن‌ها با لطافت خود، باران را برایمان معنی می‌کردند و تأکید داشتند که بهتر است کارهای زشت بشر را بر روی زمین مشاهده کرد تا نامناسب بودن آب و هوا را...

۱- Jean Sullivan: نویسنده‌ی فرانسوی

۲- Stanislas Breton: فیلسوف فرانسوی

با وجودی که همه چیز از میان رفته است، سرانجام روز رستاخیز فرا می‌رسد و همه‌ی مقدّسین مورد هدف قرار می‌گیرند، همانند درختانی که پس از طوفان به هم اصابت می‌کنند. در این زمان، لغت رستاخیز به عنوان یک تکیه‌گاه محسوب می‌گردد:

همان‌گونه که فقدان وجود یک مرده، حضورش را بیش از پیش نمایان می‌سازد و او را در نظرمان ارزشمندتر می‌گرداند، حضور درخت آن زمان برای ما آشکار می‌گردد که آن را شکسته و افتاده روی زمین ببینیم.

هنگامی که از سنگ قبرهای گورستان گذر می‌کردم، چشمم به عبارتی خورد که روی یک سنگ قبر نوشته شده بود:

«این جا، در زیر خروارها خاک، کسی آرمیده است،

تا روزی که رستاخیز فرا برسد.»

این عبارت سنگین‌تر از سنگی بود که روی آن حک شده بود. با دیدن این صحنه، انجیل را به خاطر آوردم. انجیل‌نویسان تنها دو سطر در این مورد نوشته‌اند، اما محرفان، آن‌چه در این باره نوشته‌اند به چندین جلد می‌رسد؛ اما من به همین دلیل به این روز معتقدم که در انجیل همان دو سطر آمده است. البته جای شگفت است که در انجیل از واقعه‌ای چنین پراهمیت، به این اندازه کوتاه سخن رفته باشد. همین شگفتی است که مرا وامی‌دارد تا به مریم مقدّس ایمان داشته باشم. خداوند این لطف را نصیب او ساخت که ذات روحانی پسرش به او هدیه گردد و سی سال بعد، او آن را از خاطر می‌برد. او به وظیفه‌ی مادرانه‌اش پرداخت و خود را آرام ساخت. هرگاه این‌ها را می‌خوانم، احساس می‌کنم تمامشان از حقیقتی خاص سرچشمه می‌گیرند.

حس می‌کنم همگی ما قادریم پس از یادگیری هر چیز، آن را از خاطر بزداییم. این شیوه‌ای از زدودن ذهن است که سبب فراموشی اساسی‌ترین

مطالب می‌گردد. تقدیر تنها یک راه تربیت ماست، اما در انجیل چیزی وجود دارد که به اندازه‌ی یک شاخه گل ماگنولیا، روحی تازه در انسان می‌دمد. با مطالعه‌ی انجیل احساس حیاتی دوباره در آدمی پدید می‌آید؛ همانند عتیقه‌فروشی که از پایه‌های صندلی قدیمی‌اش ناگهان گل‌های ریزی شکوفه زند.



در باب رستاخیز سخن گفتن، به منزله‌ی وارد شدن به سرزمینی است که در آن واژگان به لرزه می‌افتند. تا زمانی که هیچ‌چیز از آن نمی‌دانم، برایم اهمیت بیشتری دارد. این واژه، رویدادی را نشان می‌دهد که در یک معنا وجود خارجی پیدا نمی‌کند. همانند لغتی است که منتظر عینیت یافتن است. در مورد این واژه، شاید قبل از مرگ نتوان چیزی بیان کرد، زیرا پیش از مرگ قابل درک نیست؛ اما سؤالی که همیشه از خود می‌پرسم این است که آیا نمی‌توان به آن سکوتی رسید که این واژه را در حجم خود جای دهد؟ این واژه در عین دقیق بودن، کاربردی ندارد زیرا همیشه مورد استفاده نیست. در خود چیزی نهفته دارد، همچون طلایی که در خاک پنهان شده باشد. همانند یک گل شکوفا می‌شود، اما در فضای یک سکوت جای می‌گیرد و صدایش به هیچ‌کجا نمی‌رسد.

خداوند را تنها از راه‌های غیرمستقیم می‌توان شناخت و من، خداوند را از بندگان می‌شناسم. بندگان که او را همانند پادشاهی بزرگ می‌پرستند، اما پادشاه این قصر که گوشه‌نشینی را پیشه‌ی خود ساخته است مرا به جایگاهی دعوت کرده است که در عین هراسناکی، شگفت‌انگیز است و من هرگز همانند او را ندیده‌ام. در مورد «لائک»، محتاطانه عمل می‌کنم. در این زمان آن‌ها به محل‌های نامناسبی رفت و آمد می‌کنند. در کتب فلسفی و

ادیانی مخفی. دوست ندارم تصویری فراتر از این داشته باشم و آن را همچون قفسی پر از طوطی در نظر آورم که همان ملائک هستند. در خانه‌ی من فرشته‌ی کوچکی است از جنس قیف که روی آن راگردی نقره‌ای رنگ پوشانده است. سر این فرشته از تویی کاغذی است که روی کبریتی قرار گرفته است. بال‌هایش از زرورق شکلات است. سرش تقریباً بی‌موسست و فقط از چهار تکه پشم گره خورده تشکیل شده است. من این فرشته را که ارزش مادی چندانی ندارد و گاه بر کف اتاقم می‌افتد، بیش از هر چیز دوست می‌دارم. اکنون شب و روزم را با فرشته‌های چوبی یا آهنی‌ام می‌گذرانم. در حقیقت این ملائک، مرا با خود به قلّه‌ی جهان مرئی می‌برند. قلّه‌ای که از فرط ظرافت دیده نمی‌شود. این ملائک موظفند تا ظریف‌ترین چیزها را به روی زمین آورند. در مورد آن دسته از ملائکی که طبق گفته‌ی کتاب مقدس در آسمان سکونت دارند، سخن زیادی نمی‌توانم بگویم. هیچ‌گاه ملائک را بهتر از زمانی نمی‌بینم که این عبارت را از رمبو^(۱) می‌خوانم:

«حقیقت با تمام ملائک گریانی که دارد، اطراف ما را گرفته است.»

زیرا این یک واقعیت است که ما در ازای خدمتی که حقیقت به ما می‌کند، چیزی به او نمی‌دهیم و ملائکش برای گریه کردن، دلایل موجهی دارند. آن زمان که به این عبارت پرشکوه برمی‌خورم، دیگر همه چیز از خاطرم پاک می‌گردد، زیرا سرانجام باید از این سخن کاترین پوزی^(۲) بهره جست: «روزی مرگ من فرا می‌رسد، اما همه چیز به خوبی پیش می‌رود. مشهود است که شفافیت روح و میزان احساس، تا چه اندازه با یکدیگر یکسانند.»

۱- Arthur Rimbaud: شاعر فرانسوی

۲- Catherine Pozzi: شاعره‌ی فرانسوی

سخنم را در مورد ملائک ادامه می‌دهم. بله، کاملاً واضح است که بدون وجود آنچه ما را از عالم خاک به عالم معنویت می‌کشاند، هیچ چیز نخواهیم بود، حتی دیگر موجودیتی نخواهیم داشت...

اغلب اشعار همانند کبریت‌هایی هستند که ما آن‌ها را روشن می‌سازیم تا چند ثانیه‌ای روشنی را به ما هدیه دهند، اما پس از لحظه‌ای جز یک تکه چوب سوخته‌ی بی‌ارزش، چیزی در دست ما باقی نمی‌ماند. نور حقیقی را تا به حال ندیده‌ام، اما با شناخت کاملی که از آن دارم می‌دانم نور حقیقی، به خاموشی نمی‌گراید. شاعران بزرگترین نور را پدید نمی‌آورند، بلکه بزرگترین نور از کسانی ساطع می‌گردد که از نوری زیباتر از شعر بهره برده‌اند. آنچه سبب سوگ در مرگ کسی می‌گردد، این است که دیگر این امکان وجود ندارد تا دستان را در دستش قرار دهیم و با او درد دل کنیم. هر بار با به خاک سپردن کسی که به او عشق می‌ورزیم، این اتفاق رخ می‌دهد: جگرگوشه‌ی شما را در خاک می‌نهند و تحمل این فکر غیرممکن است، زیرا بیش از حد ناگوار می‌نماید. با این وجود دنیا نوازش‌ها و سؤالات زیاد و در عین حال ظریفی را بر ما عطا کرده است و برای آن که از شدت غصه از پای درنیاییم، بهتر است به آن‌ها توجه نشان دهیم. به عنوان مثال، در کتاب مقدس مردمان سرگرم کار کردن هستند. وقتی به ماهیگیرانی می‌اندیشم که کار خود را رها کرده و به دنبال مسیح می‌روند، پی می‌برم که آن برای صید روح‌هایی می‌روند که در حال شکار ماهی بوده‌اند. گویا این پیشه که تا پیش از این تنها برای امرار معاش به کار می‌رفت، شایستگی این را پیدا کرده بود که آن‌ها را به سوی زندگی جاودان سوق دهد. شاید زندگی معنوی، همان زندگی مادی است که با آرامش و تکامل بیشتری صورت می‌گیرد. آن زمان که یک نانوا، کار پخت نان را با دقت تمام به پایان می‌رساند، خدا در آن ناوایی در کنارش حضور دارد. با وجود مسیح، آسمان اندکی خود را به زمین نزدیک می‌سازد و به یاری دل

پاک، جایگاهش را در هر کجا که بخواهد به دست می‌آورد. گویا در تور ماهیگیران، جام شراب و یا سبد نان، مأمی برای خود بنا کرده است. در هیچ کجا به اندازه‌ی کتاب مقدس از زمین، پیشه، و لذت کلام ستایش نشده است. در انجیل برای نخستین بار و یا شاید آخرین بار در طول تاریخ، آسمان و زمین رودرروی یکدیگر قرار می‌گیرند...

به اعتقاد من، هیچ جامعه‌ای نور را در خود راه نداده است و دوران ما نیز از بدترین دوره‌هاست. این اولین باری است که آسمان خود را کنار کشیده است. تا پیش از این، آسمان قادر بود همانند صاعقه‌های شبانه، جایگاهی برای خود تعیین کند، زیرا جهان تنها برای اسارت و بردگی ساخته نشده بود و زیبایی‌هایی را در خود نهفته داشت؛ اما امروزه وجود آسمان را از ذهن زدوده‌ایم، به همان سادگی که تخته سیاه را پاک می‌کنیم...

این بار ما را به حال خود واگذار کرده‌اند؛ شاید به این دلیل که کاری جز تجاوز به حق دیگران نداریم. برای شناخت بهتر این دنیا، می‌توانیم آن‌چه را که آمریکایی‌ها می‌گویند بشنویم. آن‌ها خصلتی مخصوص به خود دارند که در همه جا از آن یاد می‌شود. نوعی خودپسندی شگفت‌انگیز:

«هر کاری که انجام می‌دهم، بهترین است.»

آن‌ها خود را انسان‌هایی بی‌عیب می‌دانند؛ انسان‌هایی بدون نگاه... انعکاس نور آسمان در چشم، نگاه‌ها را پدید می‌آورد. با کنار کشیدن آسمان، این نگاه‌ها از میان می‌رود؛ نوری را که در بدو تولد درون چشمانمان قرار داشت، خیلی آرام و با اسلوبی خاص از دیدگانمان خارج کرده‌اند. در دنیای امروز، مسیح را به چشم آخرین اثر والت دیزنی می‌بینند، نه چیزی بیشتر از آن و نه چیزی کمتر از آن. دنیای امروز همه چیز را نابود کرده است؛ بنابراین نام روز رستاخیز می‌تواند به عنوان نام رمزی باشد و وظیفه‌ای را شامل شود که برای خویش می‌پذیریم.

به سوی روز رستاخیز راهم را ادامه می‌دهم. این روز، روزی نیست که تنها یک بار در زندگی مان رخ دهد، بلکه طبق نظریه‌ی رمبو:
 «باید گام به گام به موفقیت دست یافت...»

و اگر حواسمان جمع نباشد، خواب و مرگ و راحت‌طلبی، به راحتی می‌توانند بازگردند. دنیا هیچ‌گاه از قدرتی این چنین بهره‌مند نبوده است. روح هرگز به این سادگی قابل انکار نیست، یعنی دیگر حتی انکار هم نمی‌شود و این به مراتب بدتر از انکار است. ما به زندانیانی می‌مانیم که فقط جسممان حق آزاد شدن از زندان را دارد، اما روحمان در سراسر شبانه‌روز باید در زندان حبس بماند. دنیای امروز دیگر به هیچ چیز معتقد نیست، مگر به خود که آن هم هیچ محسوب می‌شود. در نتیجه، این نبردی جهنمی است که یکی بر علیه همه انجام می‌دهد، زیرا اگر تنها یک جهان وجود دارد، همیشه باید کوشید تا نفر اول بود. در این نبرد استدلالی عقلانی نیز وجود دارد و کاملاً قانونی و مورد قبول است. در دنیای امروز مانعی جلوی آن گذاشته نمی‌شود. ما در حال پیشرفتیم، اما به جهت منفی که در واقع نوعی پسرفت است و انتهای آن نامشخص؛ گویا در شبی تهی، راهی را در پیش گرفته‌ایم. سیستمی شروع به کار کرده است که از رحم و انصاف بویی نبرده و همانند مجنونی است که مهاری برای جنونش ندارد و تا زمانی که همه چیز را مورد هدف قرار نداده است، به عاقبت آن فکر نمی‌کنیم. تصوّر پوچی، محکم‌ترین ضربه را به تغذیه‌کننده‌ی ما وارد می‌آورد و اغذیه‌های ما را نابود می‌سازد. ما را وامی‌دارند تا لغاتی ناشایست را بخوریم و خنده‌های وحشت‌انگیز را ببلعیم. باید از پذیرش همه چیز صرف نظر کرد. همه چیز حتی این و حتی تمام لغات. خیرخواهی‌های دین، سخنی را از رمبو برایم تداعی می‌سازد که خود او آن را «گودالی از آب» می‌نامید: چیزی در آن نیست که سیراب سازد یا سایه‌ی

آسمان را در خود بیاندازد. دین به غذایی بدمزه تبدیل شده است که دیگر هیچ گرسنه‌ای را سیر نمی‌گرداند و هنگامی که کلامی از دل به میان می‌آورد، هیچ نیرویی در سخنش نهفته نیست، زیرا که خود اعتقادش را به خویشتن از دست داده است. فقط قدرت شعر باقی مانده است تا بتواند سر رشته‌ی گناه را در خود نگه دارد. تصوّر نمی‌کنم وقتی یک شاعر در باب پروانه شعری می‌گوید، به حقیقت مرادش همان پروانه باشد. او قصد دارد تا از این راه، بتواند کمکی بنماید.

تصوّر می‌کنم تنها پس از مرگم، تمامی آن عشق حقیقی را که به من هدیه کرده‌اند و من آن را به دیگران بخشیده‌ام، در اختیارم قرار خواهد گرفت. همه‌ی آن‌چه می‌خواهم بیان کنم این است که به اعتقاد من، اتفاق قبر از هر چیز بیشتر به کتاب شباهت دارد. حتی اگر آن‌ها را از نظر ظاهری شبیه سازیم، در زیر سنگ قبر نیز همانند زیر جلد کتاب، روحی خوابیده که روز رستاخیز را انتظار می‌کشد و مطالعه‌ی کتاب، به منزله‌ی نبش قبر است...

در درون کتاب چیزی نهفته که در عین زنده ماندن قادر است ما را نیز زنده نگه دارد. روی سنگ قبر نیز همانند روی جلد کتاب واژه‌هایی نوشته شده است. اما مرگ، تنها در فاصله‌ی یک لحظه قوی‌ترین چیزی است که می‌تواند وجود داشته باشد.

دو چیز است که روشنایی را به ما هدیه می‌کند و هر دو نیز غیرقابل پیش‌بینی‌اند: عشق و مرگ. تنها با رخداد این دو است که می‌توان بیدار شد. در این لحظات که زندگی عادی تغییر شکل می‌دهد، تنها لحظاتی‌اند که حقیقت را بر ما معلوم می‌سازند. پرسشی را با خود به همراه دارند که برای هر پاسخی ثقیل است. سراسر وجود ما را پاسخ فرا می‌گیرد، و این پاسخ کم‌کم جای خود را به ایمان قلبی می‌سپارد. این گل سرخی که زیبایی‌اش چشم را آزار می‌دهد و گلبرگ‌های ظریفش با کوچک‌ترین لمس فرو

می‌ریزند و همچون نور آفتاب دیدگان را خیره می‌سازد، چگونه می‌تواند توسط مرگ شکوهش را از دست بدهد؟ دیروز غروب به محض گذشتن از کنار یک بوته‌ی رز سفید متوجه شدم که مردگان نیز به اندازه‌ی این بوته‌ی رز، روی زمین و در بین ما زندگان حضور دارند. نمی‌دانم فردا چگونه کتابی خواهم نوشت، زیرا از فردای خود ناآگاهم. در این لحظه مایلیم همانند گلی زندگی کنم که نشکفتن برایش معنا ندارد و هر روز بر عطرافشانی‌اش می‌افزاید. دوست دارم گریستن را یاد بگیرم. می‌خواهم کمتر بدانم، زیرا هر چه بیشتر تأمل می‌کنم به خواندن کتاب‌هایی علاقه‌مند می‌شوم که از زیبایی چمنزار بهره می‌گیرند. می‌خواهم مرگ را از نگاه کودکان ببینم و همانند آن‌ها بمیرم...



مرا تماشا کن

آن دختر بچه هر یک شنبه با تو تماس می گیرد، زیرا یک شنبه را روز مورد علاقه ی خود می داند. در این روز با یک اسب سفید و کوچک ملاقات می کند. اسبی ترسو که از سایه ی خود نیز گریزان است. او روزگارش را تنها در اصطبل می گذراند و با این کار از کسانی که دوستانشان ندارد مصون می ماند. اسبی با چهره ای مینیاتوری... اسبی از جنس برف با بدنی همیشه داغ...

دختر بچه می توانست اسب دیگری را برای خود انتخاب کند، اما فقط همین یک اسب نظرش را جلب کرد. او حس می کند به راحتی می تواند با اسب سازگار شود و اسب نیز او را خواهد پذیرفت. اسب کوچک، عاشق سرعت است. حتی گاهی اوقات بیشتر از خواسته ی سوارش به سرعت می رود. در زمین اسب دوانی سرکش می شود و کاری را می کند که خود می خواهد. درست همانند یک اسب افسانه ای نوری از بی صبری را با خود حمل می کند. دخترک اسب را همانند یک برادر دوست دارد. آن ها همانند یک جفت هستند. وقتی با هم هستند، شور و نشاطی به اطراف می پراکنند؛ گویا آن ها را برای یکدیگر آفریده اند، گویا در یک روز متولد شده اند...

دخترک هنگامی که وقتش را با اسبش می گذراند، انگار زنده ترین بخش وجودش را به همراه دارد. بخش وحشی درون خود که تلالویی از نور ماه دارد. بخشی که جنجال طلب است. هر یک شنبه، بین بازی و وحشت، می کوشد تا از خود بیاموزد. تنها کسی که می تواند تجربیاتش را به ما

بیاموزد، خودمان هستیم. البته نه به تنهایی، بلکه باید واسطه‌ای باشد تا ما را به اعماق وجود خود راهنمایی کند، همانند یک کلام، یک عشق، و یا یک اسب سفید سرکش...

درس در آغاز بعد از ظهر به پایان می‌رسد و بقیه‌ی درس‌ها نشاط کمتری را به دنبال دارند. تکالیفی که انجام نشده‌اند و نشستن اجباری و خسته کننده پشت پیانو، هر روز و هر روز...

با بی میلی از اسب جدا می‌شود. هر بار این سؤال مبهم در ذهنش می‌پیچد: چرا نباید در همین جا بمانم؟ من که این جا احساس خوشبختی می‌کنم... این جا به همراه این اسب کوچک و سفید که می‌تواند نزدیک‌ترین کس من باشد... چرا باید این زور را بپذیرم؟ چرا باید کسانی باشند که مرا از خودم و لحظات لذت‌بخشم جدا سازند؟

هیچ کس نمی‌تواند پاسخگوی این سؤالات باشد، زیرا همیشه زندگی را در حال بازی لمس کرده‌اند، نه در مکان و زمان دیگر. دخترک در سکوت به خانه‌اش بازمی‌گردد. چیزی می‌خورد و بی تفاوت حرفی می‌زند؛ در حالی که شب نزدیک است. با جنگ و دعوا او را پای پیانو می‌کشانند. در همان لحظات است که روح به زمان مرگ خود نزدیک می‌شود. هر بار همان جریان طنزآمیز بین فرزندان و اولیاءشان؛ آن‌ها که به اختیار خود و کم‌کم مسیر را مشخص می‌کنند و دختر بچه‌ای که از این پس خود را در بیابان‌ها گم می‌کند؛ آن‌ها که قدم می‌زنند و دخترکی که رقصان مسیر را ادامه می‌دهد. گاه کار پدر و مادرها به بحث می‌کشد: «اجازه می‌دهی هر کاری که دوست دارد انجام دهد؟ این دختر با این کارها به هیچ کجا نخواهد رسید!» دخترک این بحث را فرصتی برای فرار می‌یابد، اما در آن زمان که پدر و مادر با یکدیگر متحد می‌شوند زورشان زیاد شده و صدایشان به فریاد تبدیل می‌شود.

سرانجام او را وادار می‌کنند تا روی صندلی بنشیند؛ آرام و بی‌صدا، در

حالی که برای تسلیم شدن مردّد است. تا آخرین لحظه، تا زمانی که انگشتانش دگمه‌های پیانو را لمس کند...

با تردید شروع می‌کند. گویا انگشتانش لکنت گرفته‌اند و قطعه‌ی موسیقی، نه‌ری است که پیچ و خمی ندارد. زلالی آب و درخشندگی ترانه... می‌خواهیم به نه‌ری که مقابل چشمان داریم پیوندیم. فاصله‌ی بین قطعه و انگشت، هراسی را ایجاد می‌کند؛ بین خود درون و خود بیرون...

اگر همه چیز از همان تماس اوّل به خوبی نشان داده نمی‌شد، هیچ شروعی دوام نداشت. گرچه تمام قشنگی یک شروع به پایان آن است. شروع و پایان کار همانند هم است، بعداً این را متوجّه خواهیم شد.

بعدها متوجّه می‌شویم که هیچ تفاوتی میان شکوفا نشدن مهارت یک کودک و مهارت خداوند و نیز میان میوه و گل دیده نمی‌شود. مهربانی خداوند، بی‌مهارتی ما را ناپدید نمی‌کند، بلکه آن را با شکلی زیباتر نمایان می‌سازد.

دو نت انعکاس می‌یابد و موسیقی هنوز با همان حالت درخشندگی خود برقرار است و به تکامل رسیده. پس از این دیگر کار سباده است. پس از این آموختن است که دیگر چندان اهمیتی ندارد. باید اجازه داد تا موسیقی خودش وارد شود و به آرامی و هر روز نزدیک و نزدیک‌تر گردد. همانند رام کردن اسب طلایی رنگ یک موسیقی و هر روز به او غذا دادن... کار دشوار خودشناسی است و قرار گرفتن در برابر هر آنچه انکارش می‌کنیم. در دوردست‌ها، پشت موانع و پشت تمام قطعات موسیقی، و اما آموختن چه چیزی لازم است؟

آموختن بازی زندگی...

روزها، هفته‌ها و حتی ماه‌ها می‌گذرد و او دیگر تماسی نمی‌گیرد، زیرا دیگر خود را نیازمند به این کار نمی‌داند. او ماجرا را این‌گونه پذیرفته است: یک‌شنبه‌ها، هر دوی شما با هم هستید؛ تو و اسب. او را آن‌جا خواهید یافت و در حالی که کنار پنجره ایستاده‌اید و سیگاری روشن می‌کنید، عمیقاً به او می‌نگرید. هشت کودک، سوار بر اسب‌هایشان؛ اما این یکی روی اسب سفیدش، زیر نور خورشید تلألویی خاص به خود گرفته است. دیوانه‌وار، عاشق تمام حرکات و حالات او هستید. نوشتن، راه‌حل هیچ مشکلی نیست، بلکه درد این از خود بی‌خود شدن را سهمگین‌تر می‌سازد. سعی می‌کنید بادقت بیشتری به اطرافتان بنگرید، ولی هیچ یک به اندازه‌ی اسب‌هایی که از مقابل چشمتان می‌گذرند و هر کدام با اسم‌های خاص خود خوانده می‌شوند، برایتان جذاب نیست؛ اما دخترک مایل است تو در آن‌جا بمانی و تماشايش کنی. در همان حال که روی اسب سوار است، فریادهای کودکانه‌ای سر می‌دهد، فریادهایی از سر التماس، فریادهایی سرشار از حقیقت: «مرا تماشا کن... مرا تماشا کن...»

و کودکان در هیجان انگیزترین لحظات بازی‌شان، این‌گونه فریاد می‌کشند؛ لحظه‌ای که حس می‌کنند کار خارق‌العاده‌ای انجام می‌دهند... با خود فکر می‌کنی اسب‌ها هم این‌گونه عمل می‌کنند و حتی درختان، دیوانگان و یا همه‌ی آن‌هایی که برای یک زمان موقت از کنارشان می‌گذری. همه‌شان گویا صدایت می‌کنند و مایلند هرچه سریع‌تر کار هیجان‌انگیزشان را ببینی. هرچه سریع‌تر آن‌ها را بشناسیم و علاقه‌مندشان شویم. انگار همه محتاج نگاهی‌اند که ماندگار باشد. کنار پنجره‌ی باشگاه اسب سواری ایستاده‌ای و

این افکار ذهنت را مشغول ساخته است؛ البته افکار دیگری نیز در لابه‌لایشان خودنمایی می‌کند: کرایه‌ای که باید پرداخته شود، یادداشتی که باید نوشته شود و کفش‌هایی که باید تعمیر گردند. آنچه از فکرتان می‌گذرد، همانند آن چیزی است که از مقابل چشمتان می‌گذرد: نامحدود و مبهم.

زمان همچنان سپری می‌شود، بدون آن که تغییری در یک‌شنبه‌ها به وجود آید؛ یک سال، دو سال... دیگر پیانویی نواخته نمی‌شود. همان جاست، اما دخترک دیگر به سراغش نمی‌رود. به نتایجی رسیده، بنابراین تصمیمش را گرفته است: «من دو ساز می‌زنم: پیانو و فلوت. به طور قطع یکی از این دو اضافی است، بنابراین از پیانو - این تابوت سیاه رنگ! - صرف نظر می‌کنم و فقط به هنر فلوت که چون آب حیات است، می‌پردازم؛ آن هم هر روز و خوشحال از این که هنوز در هفته یک‌شنبه‌ای وجود دارد و اسبی در آن...» او قول داده است که هر روز فلوت بزند. به قولش متعهد است. درس موسیقی تشنج کمتری دارد. در هر حال ایرادهای پدر و مادر همیشه هست، اما با این حال هر روز بهتر و بهتر می‌گردد. او به گونه‌ای عجیب فلوتش را می‌زند. دیگر نه سیمی، نه دگمه‌ای و نه صندلی مخصوصی؛ بلکه تنها هواست و نی‌ای که لابه‌لای انگشتان قرار گرفته... فلوت، بهتر از پیانوست. با اسب هم هماهنگی بیشتری دارد. پیانو اختراع امروزه است، مانند مطالعه کردن. پیانو‌ها و کتاب‌ها همیشه در دنیا وجود نداشته‌اند ولی اسب‌ها، ملائک و نفسی که در فلوت‌ها دمیده می‌شود، همیشه بوده‌اند. از همان روزی که آفرینش خلق شد و در همه جا، در دشت‌های وسیع شمال آسیا، در جنگل‌ها و دریاها...

یک‌شنبه‌ها با همان وضوح همیشگی یکی پس از دیگری می‌آیند: ابتدا اسب، سپس فلوت و بعد استحمام، خوردن غذا و سرانجام خواب... و این جریان سه سال متوالی است که به این شکل ادامه دارد. دخترک بزرگ و

بزرگ‌تر خواهد شد. روزی خواهد آمد که او را به ندرت خواهی دید و سپس دیگر او را نخواهی دید و یک روز اسب سفید نیز به اعماق تاریکی‌ها رفته و در آن جا به خواب ابدی فرو خواهد رفت. به تاریکی سیاه‌تر از تابوت پیانو...

در حال حاضر داستان یک‌شنبه‌ها ادامه خواهد داشت. به نظر می‌آید تا ابد. اما این را به دشواری می‌توان بیان داشت. بلکه همه چیز در حال تغییر است، این نیز تغییر خواهد کرد. دختر بچه، اسب و حتی خود تو...

همه چیز به جز نور زیبایی که از یک‌شنبه‌ها متصاعد می‌شود و آوای زیبایی که از آن به گوش می‌رسد. آوایی که نشان دهنده‌ی یک فقدان است. آوای سُم یک اسب کوچک سرکش به همراه آوایی بی‌پوشش که از قلبی درخشان بیرون می‌زند: «مرا تماشا کن، مرا تماشا کن...»



می خواهد تنها باشد

بحران، زمانی است که دنیا در حالت طبیعی خود باشد؛ جنگ پشت جنگ، اختراع پشت اختراع، آمار متاثرکننده‌ای از تعداد خودکشی، قحطی، و... همه‌ی آن‌چه در دنیا وجود دارد با یکدیگر پیوند می‌خورد. همه‌ی آن‌چه در دنیا وجود دارد می‌تواند با هر چیزی پیوند بخورد مگر با عشق... عشق با هیچ‌چیز هماهنگ نمی‌شود و در هیچ جایی وجود ندارد. همیشه باید جایش را خالی احساس کرد؛ خالی همانند نانی که در دوران جنگ کمیاب شده بود، مثل نفسی که در گلوی انسان در حال مرگ کم می‌آید، مانند زمان که برای بازی کودکان همیشه کوتاه است...

زمان لازم است تا بتوان عشق ورزید. آن مقدار زمان که تمام نیازهای عاشقانه‌ی ما را برآورده سازد. عشق به ستاره‌ای می‌ماند که در طول زندگی، تنها یک بار بر قلبمان می‌تابد. تنها راه دیدن این ستاره صبر است. پس از صبری طولانی آن‌چه رخ می‌دهد یک عشق حقیقی است. هرگز نباید عجله‌ای در کار باشد. تنها باید در آرامش و به دور از هر بحرانی، از خود صبر نشان داد.

شعر، احساسی است که از دل عشق برمی‌خیزد، با چهره‌ای فروتنانه. چهره‌ی حقیقی‌اش در ژرفای صبر نمایان می‌شود. این صبر امیدی است درخشانده و دلپذیر.

در قرن دوازدهم کرتین دو تروی^(۱) شخصیت پرسوال لُ گولوا^(۲) را در داستان‌ش می‌آفریند. او در آخر قرن دوازدهم بیدار شده، سوار بر اسب خود می‌شود. مادر دوست ندارد او راه شوالیه‌ها را پیش بگیرد. مادران همه چیز را می‌دانند؛ به آن اندازه که قدرت بیان‌ش را ندارند و بچه‌ها اغلب سرپیچی می‌کنند و پرسوال در حالی که از نور گرم مادر پوشیده شده است، از قلعه‌ای به قلعه‌ای دیگر می‌تازد. از جنگستانی به جنگستانی دیگر می‌رود، گویا در جست و جوی چیزی است که آن را نمی‌شناسد. در جست و جوی گروآل^(۳) و در واقع در جست و جوی هیچ؛ زیرا گروآل را هم نمی‌شناسد. از لابه‌لای کتاب‌ها هیچ صدایی نمی‌شنود و فقط احساس خستگی می‌کند. هرگاه انسان به دنبال چیزی باشد که آن را نه می‌شناسد و نه می‌پذیرد، خسته کننده می‌شود. این خسته کننده است که از حاکمی اطاعت کنی که حکومتش را از دست داده باشد و یا زنایی که در این دنیای پر رمز و راز و آشوبگر، تنها به خود می‌اندیشند. خستگی از آن دسته مسائلی است که فکر کردن پیرامون آن جالب توجه است: همانند دروغ، حسادت و یا ترس... همانند هر آنچه برای ما گران‌بهاست و ما آن‌ها را دور از چشم دیگران می‌گذاریم و همین سبب می‌گردد تا قادر به لمس خاک باشیم.

نخستین تصویر خستگی در این زندگی، چهره‌ی معصوم مادر است؛ چهره‌ای که از فرط تنهایی، طراوتش را از دست داده است. بچه‌ها از همان سال اول زندگی‌شان، سبب اندیشیدن، خندیدن و به ویژه خستگی در ما می‌شوند و شب‌هایی که دیگر متعلق به ما نیستند و خوشبختی که آزاردهنده شده است. در ابتدای زندگی، خستگی از دو در مقدس وارد

می شود: عشق، خواب. عشق همانند سنگی که با جریان آب تغییر شکل می دهد، شکل می گیرد و خواب همانند قطره ای روی قطره ای دیگر افزایش می یابد. خستگی آن خوابی است که به هنگام عشق، از چشم جدا می شود. خستگی همانند مادری بی عطوفت است که حاضر نیست از خوابش بگذرد و با آوای لالایی اش آرامش را به کودک هدیه داده و او را در آغوش امنش جای دهد. اما افراد خسته از کجا قابل تشخیصند؟ از این که بدون هیچ استراحتی، مشغول به کارند و آرامش و عشقی را در وجودشان راه نمی دهند. افراد خسته تاجران خوبی اند؛ معمارانی موفق و کارمندانی نمونه و تمام این ها نشان دهنده ی فرارشان از خستگی است و هر چه بیشتر از آن فرار می کنند، بیشتر مطیع فرمانش می گردند. همیشه وقت کم می آورند و هر چه بیشتر می کوشند، نتیجه ی کمتری می بینند. در زندگی خود، زندگی را ندارند. بین خود و خود واقعی شان، پرده ای حائل است که قادر به شکستن آن نیستند. خستگی، آثارش را روی چهره شان حک کرده است؛ حتی بر دست هایشان، حتی روی کلامشان... خستگی برای آن ها، همانند یک رویای دست نیافتنی است و حس دلنگی را در آن ها شدت می دهد. آن ها همچون پرسوال - همان جوانی که مادرش را ترک گفته بود - از علفزار به رودخانه، از رودخانه به کوه و از کوه به علفزار در جنب و جوشند. پرسوال در جست و جوی چه چیزی است؟ نمی داند، همان گونه که از قبل نمی دانست. کمتر فرصتی را برای خواب در قلعه ی بیداری تنهایی اش به دست می آورد. مدام ماجراهایی را وارد ماجراهای دیگر می کند تا این که روزی مرغابی خاکستری رنگی را در آسمان تیره در حال پرواز می بیند. شکارچی تیری به زیر بالش می زند و قطرات خونس روی برف می چکد. پرسوال از اسبش پیاده می شود و نزدیک مرغابی می آید و قطرات خون را روی برف می بیند. ساعت ها به آن ها نگاه می کند؛ به طرح و رنگشان. این قطرات گویا احساس خاصی به او می بخشیدند و چهره ی زن

جوانی را برایش تداعی می‌کردند. چهره‌ای که احساس می‌کرد چقدر به آن علاقه‌مند است و تا چه اندازه از کنار این عشقی که به سایش در پرواز بود، بی‌تفاوت گذشته است. این چهره که از کودکی روی برف‌ها حک شده است... اما دیگر هیچ تکانی نمی‌خورد و دیگر خستگی را در وجودش احساس نمی‌کند، زیرا عشق را به وجودش راه داده و با ورود عشق، خستگی خارج شده است. اما آن‌چه را که به آن عشق می‌ورزیم چگونه می‌توانیم شناسایی کنیم؟

با آرامشی که به یک باره در درونمان احساس می‌کنیم. با ضربه‌ای که به قلبمان اصابت کرده و خونی که از آن جاری گشته است. با پاشیدن سکوت در کلام... آن‌چه به آن عشق می‌ورزیم، با هیچ نامی خوانده نمی‌شود. خود را به ما نزدیک می‌کند و پیش از آن که واژه‌ای برای توقفش به کار ببریم، یا آن را با نامش بخوانیم و با این کار مانع او شویم، دستش را روی شانه‌مان قرار می‌دهد. او همانند یک مادر است. ما را درون نطفه‌ی خود برده و برای هزار و یکمین بار متولد می‌سازد؛ قطرات خون... کلامی سرخ بر روی یک زندگی سفید...

سواران دیگر به دنبال پرسوال می‌آیند. حاکم شهر، مایل است تا با او صحبت کند. پاسخی از جانب پرسوال نمی‌آید. او همچنان به قطرات خون می‌نگرد. بی‌توجه نسبت به اطرافیانش... نسبت به آنان که می‌خواهند او را به دنیایی خسته کننده ببرند...

شعر از همین بخش شروع می‌شود؛ از همین اواخر قرن دوازدهم، روی وسعت عظیمی از برف، قطراتی از خون، تداعی کننده‌ی چهره‌ای مهربان. شعر، پایان بخش تمام خستگی‌هاست. گل سرخی از عشق، در کلام سپید برف و روح چون گلی که بر روی لب‌ها می‌نشیند. در این قرنی که خشم تا حد شرمساری پیش رفته است و ریختن خون در نبردها بزرگوارانه تلقی می‌شود، شاعران نام یک زن را بر زبانشان می‌رانند و از او می‌خوانند؛

همچون شراره‌هایی آبی رنگ، در اعماق آسمان نیلگون و در این جهان که امکانی برای فرار یافت نمی‌شود، راه گریزی می‌یابند؛ پنجره‌ای به سوی یک نام، در تمام واژه‌های موجود در کلام...

خواندن تنها یک بیت از یک شعر، نغمه‌ای که درخشش آن در تمام زمین پیچیده است و زمین با نور آن خود را می‌شوید... فقط در همین لحظات است که انسانی با چهره‌ی جدید، متولد می‌شود. بی‌صدا و در حالتی که حضور ناپیدایی دارد و صورتش را به برف نزدیک کرده و از دنیا هیچ انتظاری ندارد، و فقط می‌خواهد او را با اندیشه‌های عاشقانه‌اش رها کنند، ساعت‌ها، روزها و حتی قرن‌ها...

و این که برای همیشه او را تنها بگذارند...



داستانی که هیچ کس دوست نداشت

دستنویسی کهنه برایت پست می شود. تاریخی با خط ریز در صفحه‌ی آخرش ثبت شده است. تاریخ مربوط به ۵ سال پیش است. آن را در کشوی میزت می‌گذاری و دیگر فکرت را به آن مشغول نمی‌سازی. روز شنبه است؛ روزی که بیش از دیگر روزها سرت شلوغ است. یک راننده‌ی پرحوصله، برای تعدادی بچه‌ی بازیگوش: «دوست داریم این جا برویم، دوست داریم آن جا برویم، دوست داریم ما را به یک جشن ببری، از این می‌خواهیم، از آن می‌خواهیم...» و تو با اشتیاق بسیار فرامینشان را می‌پذیری. مثل تمام پدر و مادرها، از سر اجبار، با خونسردی کامل، ساعت‌ها آن‌ها را با ماشین می‌گردانی. زندگی به سرعت سپری می‌شود و روزها با شتاب به شب می‌گرایند. چرا خود را برای فردا دلواپس کنیم؟ امروز خود، جوابگوی همه‌ی سئوالات است. همیشه خیالت راحت است. به بچه‌ها چیزی آموزش نمی‌دهند. گاه سرزنشت می‌کنند که بیش از حد به بچه‌ها اجازه‌ی هرکاری را می‌دهی. سن بلوغ را گذرانده‌ای ولی هنوز خود را در مدرسه‌ی بچه‌ها تصوّر می‌کنی. در سکوت به درس علوم گوش می‌سازی و اطرافت را می‌نگری. مدّت زمانی دراز... یک بزرگسال هم به چشمت نمی‌خورد. بچه‌هایی با چهره‌های گرفته، بچه‌هایی افسرده مشغول کار هستند، می‌خواهند درآمدی داشته باشند. تمام وقت و توان خود را

برای کارشان صرف می‌کنند، اما هیچ خبری از بزرگسالان نیست. این شنبه، بچه‌ها آزادت می‌گذارند و تماسی نمی‌گیرند. راحت و بدون هیچ کاری در خانه می‌مانی. ماندن در تنهایی همان اندازه برایت دلنشین است که بودن در کنار بچه‌ها. خوابیدن، مطالعه کردن، قدم زدن در خیابان، فکر را به هیچ چیز مشغول نساختن...

نور به کاغذ دیواری‌ها می‌تابد و تغییر رنگ می‌دهد. بی‌اشتیاق صفحه‌ی اوّل دستنویس را می‌خوانی. هنگامی که از خواندن دست می‌کشی، غروب است. آرامشی همه جا را گرفته است. آرامشی به آرامی جریان آب. در این آرامش فکر تا آخرین حد طراوت و نشاط خود می‌رسد. دیگر اضطراب ندارد. سراسیمه هم نمی‌گردد. فقط در آرامش استراحت می‌کند و دیگر به دنبال چیزی نیست. خود را سبکبال احساس می‌کند. نام این سبکبالی چیست؟ خوشبختی؟ نه. خوشبختی کلمه‌ی مناسبی نیست و حتی کلمه‌ای نیست که خلافتش را نشان دهد. خوشبختی در کنار بدبختی است و شادمانی در کنار غم. آن چه برایتان رخ می‌دهد با هیچ چیز یا همه چیز همراه نیست. برای بیان بهتر آن باید دستنویس را بادقت و دوباره بنویسم. نویسنده زنی است غریبه، از کشوری دیگر. متن را او پست نکرده، بلکه دوستی مشترک آن را فرستاده است. چیز زیادی از تو نخواست است، فقط می‌خواهد نظرت را در موردش بنویسی. یک دستنویس، همانند یک چهره است. برای دیدن آن، تنها یک دقیقه زمان هم کفایت می‌کند؛ بنابراین یکی، دو صفحه‌ی اوّل برای شناختن آن کافی است. این داستان در ابتدا از یک فراق سخن می‌گوید. همانند قصه‌ی پادشاهان: این زن، شاهزاده‌ای را دوست دارد که به خاطر گذشته‌اش به تخت سلطنت نشسته است. او از زن جدا می‌شود. در حقیقت او را به تاریک‌ترین نقطه‌ی یک جنگل دورافتاده می‌برد و او را ترک می‌کند. زن در همان جا، در زیر یک درخت می‌ماند و منتظر می‌نشیند و همچنان صبر می‌کند. یک روز صبح تصمیم می‌گیرد و از

جنگل بیرون می‌رود. به خانه می‌رود و وارد آشپزخانه می‌شود. پنجره‌ها را می‌بندد و شیر گاز را باز می‌کند...

زن جوانی کف آشپزخانه افتاده و روحش در کنارش خوابیده است. روحی به سنگینی یک کبوتر مرده که در فضای آلوده به گاز و در زیر خون خود مانده است. زن جوان در بیمارستان به هوش می‌آید. با دقت به اطراف خود نگاه می‌کند، سعی می‌کند صدایی بشنود. به خود می‌نگرد. احساس می‌کند دیگر روحی ندارد. جسم آن جاست و می‌خواهد حرکت کند. دست‌ها توانایی برداشتن دارند، لب‌ها توانایی صحبت کردن و چشم‌ها توانایی گریستن...

همه چیز حضور دارد، جز روح. مردی که او را دوست خود می‌داند، به طور قطع آن را در ساکش گذاشته و با خود برده است. زن از بیمارستان خارج می‌شود و به زندگی عادی خود بازمی‌گردد، همچنان بدون روح. نه کسی او را می‌بیند، نه کسی صدایش را می‌شنود، اما اصلاً اهمیتی ندارد. بدون روح هم می‌توان به زندگی ادامه داد!

نیازی نیست آن را اتفاق بزرگی بدانیم. اغلب از این اتفاقات رخ می‌دهد. تنها مشکلی که می‌تواند وجود داشته باشد این است که دیگر وقتی اشیاء را با نام می‌خوانیم به سویمان نمی‌آیند. می‌توان در زندگی حضور نداشت و با این غیبت همه را فریب داد. همه را جز دیوانگان، گیاهان و هر چیز بی‌جان. همه‌ی جهان جز درخشش سرخ رنگ، پاییزی را. درخششی که با همه‌ی لطافتی که دارد روی پوست درختان و ساقه‌ی گل‌ها سنگینی می‌کند. چگونه می‌توان به یک برهنه پیوست؟ چگونه می‌توان زندگی را لمس کرد؟ چگونه می‌توان سادگی گذشته را به زندگی بازگرداند؟ چگونه، چگونه، چگونه...؟

همان‌گونه که آتش سرتاسر جنگل‌های پروانس^(۱) را می‌سوزاند، سراسر وجود شما را نیز شعله‌های عشق به آتش می‌کشاند. شاید سال‌ها نیاز باشد تا گیاه تازه‌ای سراز خاک بیرون کند و عشق تازه‌ای تمام نواحی سوخته را به شکل اولش بازگرداند. این نواحی سوخته تمام وجود شماست. اما چه کار می‌توان کرد؟ در ابتدا باید با آنچه نسبت به بقیه ارزش بیشتری دارد، شروع کرد: دیگر نمی‌توانی به زندگی عادی‌ات ادامه دهی. بدون روح و بدون نشاط درونی، بدون خنده‌ای در چشم‌ها. درست است؛ از چشمانت می‌گویم، از چشمانت که دیگر کاری جز گریستن ندارد و زمانی که نمی‌تواند گریه کند، می‌خواند. هر روز صفحاتی از آثار ریلکه را می‌خواند، تا جایی که کبوتران روح، به سویت می‌شتابند. در این زمان، درب قفس وجودت را به رویشان می‌گشایی. نوعی خودکشی است همانند خودکشی‌های ناموفق دیگر، ولی با موفقیت روبه‌رو بوده است...

زندگی ما زندگی است بدون پوشش. بدون هیچ کلامی. زندگی همانند دو کودک شاد و غمگین، یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند. ریلکه را بزرگ‌ترین شاعر آلمانی می‌دانند. او با مرده‌ها درگیر نیست؛ بلکه تنها زنده‌ها برایش ارزشمندند. انسان‌هایی که با شک و تردید در خیابان‌های شهر رفت و آمد می‌کنند. قلبش از فرط شهرت طلبی هنوز از کار نیفتاده است. او همانند دیگران چون رهگذری است در راه لغزنده و نامطمئن زندگی. روزها می‌خوابد. خوابی که از شدت خستگی پس از کارهای سخت و اجباری به سراغش می‌آید. او اغلب، شب‌ها بیدار است و در کنار ملائک شب‌هایش را می‌گذراند. نویسنده در صدد تسکین بخشیدن به کسی نیست، بلکه حقیقت را می‌جوید. حقیقتی که با تسکین دادن در تضاد است و زن با این حقیقت، هم صحبت می‌شود. «شاعر بزرگ» چه معنایی می‌تواند داشته

باشد؟ هیچ معنایی. هیچ. تنها نشان دهنده‌ی عظمت شخصی است که برای نوشتن به گوشه‌ای پناه می‌برد. تبعیتی است که در مقابل این دنیای سخت‌گیر به عمل می‌آورد. او که در شب زنده‌داری‌هایش، کلمه‌ای را می‌جوید؛ همان کسی است که تمام احساس و عاطفه‌اش را به معشوق نشان می‌دهد و یا مادری که عشق را به فرزندش هدیه می‌کند. هنر، دوام یک زندگی عاشقانه است و به حقیقت که زندگی عاشقانه، همان زندگی واقعی است. شاعر، بزرگ، ادبیات... هیچ‌کدام معنای خاصی ندارند. او همچنان برای ریلکه می‌نویسد. گویا به دوستی قدیمی که در دورست‌هاست، از اوضاع و احوال خود می‌گوید و یا برای معشوقی که تمام زندگی‌اش را با او گذرانده است. برای او از جریان گاز در آشپزخانه می‌نویسد. از رنگ فصول، از محبتی که درختان ارزانی می‌دارند؛ از آن‌چه در تصوّراتش، عشق می‌خواند و در باور خود می‌گنجاند. هنگامی که دستنویس پایان می‌پذیرد، آن را برای ناشرین پست می‌کند. داستانش را رد می‌کنند، زیرا نمی‌دانند چگونه آن را به کار برند. پس تو از چه کسی می‌گویی؟ از خودت یا از ریلکه؟ بهتر است هر چه زودتر تصمیمت را بگیری زیرا این تردید و این بی‌انجامی که در کلامت نمایان است، موجب آزار می‌گردد. زن همچنان به تلاش خود ادامه می‌دهد، اما همانند دفعات قبل جواب منفی می‌شنود. سرانجام متصرف می‌شود اما احساس می‌کند حالش بهتر است، زیرا از میان اندوهش، به چیزی شبیه یک نغمه دست یافته است. کتاب را به منزله‌ی هدیه‌ای می‌داند، هدیه‌ای که پس از یک رنج طولانی به دست آورده است. هدیه‌ای که هیچ‌کس آن را دوست ندارد. پنج سال می‌گذرد و او دیگر به آن نمی‌اندیشد، اما یک روز فکرش را مشغول می‌سازد؛ به گونه‌ای عجیب و به واسطه‌ی دست‌هایی بیگانه. در یک روز شنبه‌ی پاییزی. در این روز که متن به دست می‌رسد. این خواندن روز شنبه، تا روزهای بعد نیز کشیده می‌شود. نامه‌ای به نویسنده‌اش می‌نویسی.

او هم پاسخ نامه را می دهد. با همان سبک دستنویسش. به طوری که با یک بار خواندن، کافی است که هرگز آن را از یاد نبری. باز همان آوای دلنشین و آرام بخش، باز هم صداقت... یک بی انسجامی هم در نوشته هایش دیده نمی شود. هرگز از بیگانه ای سخن نگفته و هرگز به فکر دروغی نبوده است. او با تعریف دقیق از جزئیات زندگی اش، پنجره ای جدید از دنیا برایت می گشاید. پنجره ای درخشان تر از آن چه روزنامه نگاران با آن دیدگاه تندشان برایت می گشودند. آن چه در این نوشته تأثیرگذار است، همان چیزی است که از بودن با کودکان بر انسان تأثیر می گذارد: یک وجود خالصانه و به دور از هر رنگ و ریایی. وجودی که سبب سبکی دنیا می شود. او یک روز خواهد نوشت که سرانجام کتابش را پذیرفته اند. در کشوری دیگر آن را چاپ خواهند کرد. در آلمان و به زبانی که همیشه از آن می هراسید. در جایی که هرگز متعلق به دوران کودکی اش نیست.

روز دیگر تصویری درخشان از او در ذهنت می نشیند و در حالی که چروک ملحفه را باز می کنی او را در این شکل ساده می بینی: باز کردن چروک. از بین بردن تمام چروک ها و رسیدن به فراخی ها و دلنشینی جاویدان زندگی. مدت زمانی دراز در این تصوّر باقی می مانی. آرام و بی صدا، دستت را روی ملحفه نگه داشته ای و بین ملحفه و انگشتان، چیزی ارزشمند را احساس می کنی: روحی که تا حد نابودی سوخته است و داستانی که هیچ کس دوست نداشت...



سرزمین آرزوها

اگر خیلی کم به مسافرت می‌روید و یا اگر هرگز اهل سفر نیستید، با این حال پیش آمده که یک بار سوار قطار شوید. ایستگاه قطار را می‌بینید که مملو از شاغلان بسیاری است. از دور هم می‌توان آن‌ها را تشخیص داد. از چهره‌های بی‌هویت‌شان و همه‌ی آن‌ها شبیه به هم. مردان جوانی که در لابه‌لای حرف‌هایشان به کھولت رسیده‌اند و در آینده‌ی خود مدفون گشته‌اند. با ترس و تردید به آن‌ها می‌نگرید. همانند کودکانی که افراد سالخورده و بد اخلاقی را می‌بینند که با صدای کلفت‌شان هراس‌انگیز می‌نمایند. قطار در ایستگاه می‌ایستد. یکی از همان قطارهای سریع‌السیری که شاغلان برای آسایش خود ابداع کرده‌اند. چین و چروک صورت این مردان، صحبت‌هایشان و حرکات تنش‌زایشان گویا با مناظر اطراف و سرعت قطار هماهنگی خاصی دارند. مناظری که از نگاه انسان یا حیوانی دور مانده است. آن مناظر دیگر جذابیت‌شان را از دست داده‌اند، به همین دلیل بهتر است به سرعت از کنارشان بگذریم. در حضور همین مناظر نادیده گرفته شده با افرادی آشنا می‌شوید که گویا آن‌ها را به صورت یک فیلم ساخته‌اند. مردی که حضور ندارد از پاریس به توکیو و از توکیو به نیویورک در سفر است؛ همانند جسدی که با مرگ خود در نبرد است به همه جا سفر می‌کند. سوار بر قطارهایی می‌شود که از جایی به جای دیگر می‌روند. از هیچ کجا به هیچ کجا. گویا با این عجله پوچی را با خود همراه می‌سازد. اگر گاه چیزی می‌گوید، تنها خود صدایش را می‌شنود و هر چه

دورتر می شود، جز خود هیچ کسی را نمی بیند. از هر کجا که می گذرد، هاله ای از دود آن جا را فرا می گیرد. در هر چه می بیند، به خواب فرو می رود. با خود فکر می کنید: این افراد که تا این اندازه در سفر هستند، پس چرا هرگز به جلو پیش نمی روند؟ برای این که بتوانید چیزی را واضح ببینید، باید مخالفتش را لمس کنید. هرگز شیوه ی دیگر نگاه کردن را نیاموخته اید. خود را از سایه به نور می کشانید. عشق را در کمال بی تفاوتی می یابید. این مردان قطارهای مدرن، پروازهای نیمه شب و این مردانی که برای رفع نیازهای مالی عمرشان به هدر رفته است... با دیدن آن ها، انسانی را می یابید که کاری جز کاستن از وجود خود نمی شناسد و با این روش تا آخر دنیا پیش می رود. با دیدن آن ها مردی سرگردان را می یابید. مردی که هنوز در دوران کودکی به سر می برد و به شدت گرسنه و آشفته است. روی صورتش، عکس تمام آسمان ها افتاده است و از درون قلبش، همه ی صداها به گوش می رسد.

مردان را می توان به دو دسته تقسیم کرد: دسته ی اول مردانی که از سفرهای شغلی طولانی که دارند، همانند مردهای متحرک شده اند. هدفشان رسیدن به جایی است و برای نیل به این هدف از کلامی سرد، وسایلی بی روح، قدرت نمایی و استدلال استفاده می کنند. این گونه مردان در شغل شان راحت تر عمل می کنند تا در رفتار و منش شان و حتی معاملات کاری شان اهمیت بیشتری نسبت به عشق هایشان دارد. آن ها تمام تفاوت ها را توجیه می کنند. آن ها قادرند این بیماری را به همه جا سرایت دهند. نه تنها به همه ی مکان ها، بلکه به همه ی زمان ها نیز منتقل سازند. مرد شاغل، وجودی مسخ شده دارد. مردی از آهن. انسانی آهنی، انسانی اجتماعی است. پذیرفته است که می تواند مفید باشد. مردی بدون اصلیت. همان شرایطی که انسان را در یک دروغ همیشگی باقی می گذارد.

و اما دسته ی دیگر این افراد، آدم های غیر مفید و بی استفاده اند. قطعاً

مخترع چرخ دستی کارخانجات، کارت‌های معتبر بانکی و یا هر چیز دیگر، آن‌ها نیستند. آن‌ها هیچ‌گاه چیزی را اختراع نکرده و نخواهند کرد. در این دنیا هیچ تغییری به وجود نخواهند آورد، نه چیزی به آن خواهند افزود و نه چیزی از آن کم خواهند کرد. آن‌ها حس می‌کنند از جامعه طرد شده‌اند. آن‌ها همیشه مشغول تفکر هستند و به تمام زبان‌ها و لهجه‌های مختلف خواب می‌بینند. همانند نقطه‌ای در دوردست‌ها دیده می‌شوند. همچون بادیه‌نشینان می‌مانند؛ با چهره‌ای سوخته و لباسی تیره که در برابر آفتاب محافظت‌شان می‌کند. آن‌ها را می‌بینیم که به این سو و آن سو کشیده می‌شوند، در حالی که در خطاها و اشتباهات خود فرو رفته‌اند. آن‌ها را در کتاب‌هایی که می‌نویسند می‌بینیم و شما نیز برای دیدن چهره‌ی آن‌هاست که می‌خوانید. برای ساعت‌هایی که سردرگم شده‌اید، از کتابی وارد یک کتاب دیگر می‌شوید. از جایی به جای دیگر. خواندن هیچ‌گاه پایان‌پذیر نیست. همانند عشق، همانند امید است. یک روز مشغول مطالعه‌ی دکتر ژیواگوی^(۱) پاسترناک^(۲) هستید که متوجه می‌شوید داستان در زادگاه شما روی داده است؛ روسیه! شمایی که تا به حال محل تولد خود، شهر فرانسوی صنعتی را ترک نگفته‌اید، شمایی که هیچ علاقه‌ای به سفر کردن ندارید، از همان ابتدای دوران کودکی در رؤیاهای خود، روسیه را در ذهن مجسم کرده‌اید. کشوری فرورفته در برف و سکوت... کتاب پاسترناک بسیار حجیم است. مربوط به کسانی می‌شود که اشتیاق فراوانی برای خواندن دارند. داستان زندگی است. گویا هزاران چهره با هزاران نور شمع روشن گشته‌اند. احساسات، واژگان، حالات، اسب‌ها، حریق‌ها و شعله‌های آتش در جنگل ارواح...

پایان روز جمعه شروع به مطالعه‌ی کتاب می‌کنید و نیمه شب یک‌شنبه آن را به پایان می‌رسانید. احساس می‌کنید باید از خانه خارج شوید و به دنیای بیرون بازگردید و این سخت است که از بی‌حاصلی‌ها، یعنی خواندن به درون ملزومات، یعنی دروغ وارد شد. هرگاه از دنیای یک کتاب حجیم خارج می‌شوید، احساس افسردگی می‌کنید. لحظاتی تحمل‌ناپذیر و خسته‌کننده. این حالت کاملاً در چهره‌تان نمایان است؛ درست مانند زمانی که از دنیای یک کتاب مورد علاقه‌تان بیرون می‌آیید، چهره‌تان شفافیتی خاص به خود می‌گیرد و در پشت این شفافیت، زشتی نهفته است. هیچ‌گاه نباید با این چهره‌ی آشکار جلوی عموم ظاهر شوید؛ با چهره‌ای که همه حالات درونی وجود را افشا می‌کند. باید کمی صبر نشان داد تا گرد و آژگان پاک شود، از آن‌چه خوانده‌اید، تنها یک جمله را به خاطر می‌آورید. همانند کودکی هستید که قصری را به او نشان می‌دهند و او از آن همه عظمت، تنها یک گیاه کوچک را به خاطر می‌سپارد که از لابه‌لای دو تخته سنگ بیرون زده است. گویا تمام عظمت این قصر از تکان‌های این گیاه نشأت می‌گیرد. کتاب‌های مورد علاقه‌تان، با نان صبحانه‌تان یکی می‌شود. احساس آن‌ها به سرعت منتقل می‌گردد. همانند درخشندگی روزهای پاییزی و نیز تلالوی چهره‌ی زندگی. از طریق پنجره‌ی تفکر به سویتان می‌آیند و تا آن اتاقی پیش می‌روند که هرگز به آن وارد نمی‌شوید. تاریک‌ترین و دورافتاده‌ترین اتاق. ساعت‌ها باید وقت خود را صرف مطالعه کرد تا بتوان رنگی این چنین سبک بر روح کشید؛ تا بتوان در وجود ناپیدا، در صدا، در چشمان و در شیوه و منش شما چنین تحوّل ناچیز پدید آورد.

مطالعه چه فایده‌ای دارد؟ هیچ فایده‌ای. تنها مانند عشق ورزیدن است، مانند بازی کردن، مانند نیایش کردن... کتاب همانند تسبیحی است که دانه‌هایش متشکل از مرکب سیاه است و هر کدام از دانه‌ها، یکی پس از دیگری میان انگشتان می‌لغزند. مثل سکوت کردن و در سکوت، از خود

بیخود شدن. شاید شیوه‌ی درست نیایش کردن را نمی‌دانیم. صدایمان بیش از حد لازم بلند است و فشاری بیش از آنچه باید، بر قلب‌مان وارد می‌آید. هیچ‌کس در کلیسا به نیایش نمی‌پردازد؛ به جز شمع‌ها که شیره‌ی جانشان را از دست می‌دهند و چیزی برای خود باقی نمی‌گذارند و تمام وجودشان را نثار می‌کنند و نور و درخشندگی را می‌بخشند. زیباترین تصویر نیایش با درخشان‌ترین تصویر مطالعه یکی است و آن این است: جان دادن آرام شمع در فضایی سرد...



از کتاب حجیم پاسترناک چه چیز در ذهن‌تان باقی مانده است؟ تنها یک چهره. چهره‌ی مردی که در یک فضای سرد زمستانی، معشوقه‌اش را ترک می‌گوید. چهره‌ای فرو رفته در سایه‌ی ابهام. مردی سردرگم در پشت میز کار یا در یک کلبه‌ی جنگلی راه را گم کرده است. نامه‌ای طولانی می‌نویسد. نامه‌ای بی‌انتها؛ با ترکیبی سیاه رنگ و بقیه‌ی ماجرا از یاد رفته است. گویا همه چیز پاک شده و در زیر صفحات کتاب همه چیز منجمد شده، اما داغی کتاب همچنان باقی است. راه، چه طولانی به نظر می‌آید. درست به همان اندازه خسته‌اید که گویا از یک پیاده‌روی طولانی بازگشته و یا از یک عشق فارغ شده‌اید، اما یک خستگی شیرین و دلنشین. خود را در برابر کتاب‌ها، عشق و طبیعت، بیست ساله احساس می‌کنید. درست در نقطه‌ی آغاز دنیا و خودتان. هیچ حرکتی نمی‌کنید. نگاه‌تان تنها متوجه قطارهاست که از جلوی چشمتان می‌گذرند. به آن‌ها که سوارشان می‌شوند می‌نگرید. شاغلان یا مردان آهنین. همچنان که منتظر قطارند؛ یکدیگر صحبت می‌کنند. پیرامون آن چه چندان جالب نیست؛ پول.

در نزدیکی شان هستید، اما صدایشان به گوشتان نمی‌رسد، زیرا صدای دیگری گوشتان را پر ساخته است. صدای گام برداشتن قلم روی کاغذ؛ صدایی بی‌پایان. گویا نویسنده خود را قربانی کلماتی ساخته است که همچنان قصد رفتن دارند. بی‌وزنی صدا همچون بارش برف بر روی کلبه‌ای در روسیه، سرزمین آرزوها...

* * * * *

لباس نورانی عید

از درون تهی هستیم. هیچ کس نیست، به جز انتظاری نامشخص. انتظاری بوی و این حالت همانند فضایی که با هوا درآمیخته است، در درون ما وجود دارد. شبیه به چیزی نیست، حتی اگر بود هم شاید همانند احساس خستگی، آزاردهنده می شد. این انتظار همیشه نبوده است. ما نیز هیچ گاه، به این شکل هیچ چیز و هیچ کس وجود نداشته ایم. در دوران کودکی خود را همه چیز احساس می کردیم و پروردگار جزئی ترین بخش دارایی مان بود؛ چیزی همانند یک گیاه کوچک در یک جنگل عظیم...

انتظار در اواخر کودکی قدم به درونمان نهاد و پس از مرگ، انتظار کشیدن را آغاز کردیم. از کودکی چند قدم فاصله می گیریم. به سرعت متوقف می شویم. مانند یک ماهی روی ساحل مانده، همانند کسی که درون مرگش گام می نهد. مانند بزرگسالان صبر می کنیم، تا جایی که صبرمان تسلیم گردد. تا جایی که صبر، خوابیدن و حتی مرگ در حالت تعادل خود قرار بگیرند و عشق از همین جا آغاز می گردد؛ در پایانی ترین نقطه ی تنهایی...

در ابتدا چهره اش برایمان ناشناس است و آن را به درستی نمی بینیم و فقط متوجه رخ دادنش می شویم: این که به سوی خود و سرنوشت خویش پیش می رود و این گونه بود که من در میان غبار تابستانی، تو را دیدم که سرمست در لباسی سفید، نزد من می آیی. می بینیم آن کسی را که دوست داریم، برهنه با لباسی به رنگ نور، به سویمان می آید. لباسی شبیه به لباس هایی که چندین سال قبل در مراسم مذهبی یا مجالس جشن به تن می کردند. با این

حال او برهنه است و همانند ستارگان می درخشد. دیدن تو، دشتی را مقابل چشمانم آشکار ساخت. با دیدن این لباس نورانی و نیلگون، قدرتی خارق‌العاده در درونمان پدید می‌آید.

در اوج تنهایی‌ام، در آسیاب، همچون نور شفق وارد شدی و چون شعله‌ی آتش به سویم زبانه کشیدی و مثل نه‌ری در روحم جاری گشتی. خنده‌هایت به زمین بی‌آب و علف درونم جانی تازه بخشید. وقتی به درون تاریک خود باز می‌گشتم، آفتابی «ظیم را در حال درخشش می‌دیدم. در آن جا که همه چیز را مرده می‌یافتم چشمه‌ای کوچک در حال جوشیدن بود. زنی کوچک فضای بزرگی را اشغال کرده بود و این برایم باور نکردنی می‌نمود و در عشق همه چیز ناشناخته است، اما تو را می‌شناختم، همان کسی بودی که روی برگ‌های همیشه سبز و رؤیایی، می‌خوابیدی. از مدت‌ها قبل، در یک گردش طربناک، در فضای دل‌انگیز مطالعه‌ی یک کتاب، در آرامش یک سکوت و در حقیقت تو را در رؤیاهایم دیده بودم. تو بزرگ‌ترین امید زندگی و زیبایی هر لحظه بودی. اصلاً تو خود زندگی بودی، از نور لباس، با تلالوی خنده‌هایت، عظم را نابود می‌کردی که این خود دردی است بدتر از مرگ. وجودم را به تبی آلوده می‌کردی که خود درمان هر دردی بود.

روزها سپری شد و لحظات آتش گرفت، اما هیچ خاکستری باقی نماند. ما هرگز از اصلیتان بازنگشته بودیم و تو نیز گویا هرگز این لباس نورانی عید را از تن در نیاورده بودی. انگار من موفق نشده بودم بی‌گناهان را از گناهکاران باز شناسم. عشق همیشه چهره را معصوم و کودکانه می‌سازد و چین و چروک صورت را می‌پوشاند؛ گویا هیچ زمانی سپری نشده است و عشق همه چیز را در برگرفته است.

تو همچون کبوتری سپید در این سو و آن سوی قلبم در پرواز بودی و مرا با طبیعت و تغییر شکلش آشنا می‌کردی و تا فاصله را نزدیک می‌دیدی به آسمان درونت پر می‌کشیدی و دست نیافتنی می‌گشتی. عاقبت، تو همه

چیز را ترک کردی، اما این یک خیانت نبود. تو راه آسمان درونت را پیش گرفتی و لباس کوچک برف‌گونه‌ات را نیز به همراه خود بردی... او دیگر نبود تا به زندگیم نشاط بخشد و رؤیاهایم را سامان دهد. تنها وقتی چشمانم را می‌بستم؛ او را در تاریکی دیدگانم احساس می‌کردم؛ درست جایی بین چشمان من و دنیا، اندوه همانند آذرخشی ویرانگر قلبم را می‌سوزاند. همانند دانه‌های تگرگ که خود را بر شیشه‌ای ترک خورده می‌کوبانند.

آن کس که فقدان را نمی‌شناسد، از عشق نیز چیزی نمی‌داند و آن کس که فقدان را می‌شناسد، ماهیت مرگ را نیز به خوبی حس می‌کند. همان حسی که حیوانات را در لحظه‌ی نزدیک مرگشان به رعشه می‌اندازد. مرگ چنان جاده‌ی تنگ و باریکی دارد که برای گذشتن از آن باید تنها بود...

وقتی همه‌ی دلبستگی‌هایمان را از دست می‌دهیم، عشق ما را برای این لحظه آماده می‌سازد. همانند بارانی از نور که همه جا را روشن می‌کند و تنهایی‌مان را طربناک می‌گرداند. شناختی آرام و نوری پر لطافت در روزهای آخر تابستان‌های دوران کودکی... و اینک تنهایی من را تو پدید نیاوردی. پیش از آن که تو باشی در درونم وجود داشت. تو فقط آن را بیدار کردی. جادوگران با پایان یافتن عشق شاهزادگان به وجود می‌آیند: سکوت، شادی یا غم. با سایه تاجی می‌سازند و از طلا، اشکی. از دوران کودکی نزد ما می‌آیند و به آرامی در وجودمان رسوخ می‌کنند...



مناظره

این صدا از درون تاریکی برمی‌خیزد. صدایی است که تاریکی را با خود حمل می‌کند. تاریکی‌ای، سیاه‌تر از شب؛ عمیق‌تر از فقدان ناپایدار روز. دیواری از خون سیاه در برابر چشم خواننده... بالا آمدن یک نقطه‌ی سیاه و تاریک در روحش... و واژه‌ای در ورای واژه‌ای دیگر.

موجی پس از موجی دیگر... صدا با سرعت هر چه بیشتر به سوی اندیشه حمله می‌کند. با سرعتی بیش از اندیشه‌ی خواننده. سریع‌تر از امیال کودکان. کتاب به سرعت خود را پنهان می‌سازد. دیگر شور و نشاط گذشته‌اش را از دست داده است. همان شور و نشاط دوران کودکی‌اش. کلبه‌ی امن مطالعه در لابه‌لای درختان جنگل، دیگر پنجره‌هایش را به روی آسمان نیلگون نمی‌گشاید. دیگر این کلبه حامی هیچ‌کس در مقابل هیچ‌چیز نیست، زیرا صدایی تاریک و سیاه، آن را در خود غرق ساخته است. از همان صفحه‌ی اول و واژه‌ی اولش. ما دیگر آن شخصی که می‌خواند، می‌خواند و... نیستیم. دیگر آن شخصی که در آرزوهاست نیستیم، زیرا دیگر نمی‌توانیم آن باشیم. اینک در درون خود گم شده‌ایم. در پشت دیوار تاریک. نه دیگر کتابی دیده می‌شود و نه خواننده‌ای. جز خود ما دیگر هیچ‌کس نیست. مفتون شده در تاریکی. در فضایی پوچ، صفحات را یکی پس از دیگری ورق می‌زنیم، اما نه برای مطالعه، بلکه برای کاری دیگر و نمی‌دانیم آن کار چیست. همان‌گونه که دوست داریم، مطالعه می‌کنیم. خواندن آغاز می‌گردد، همان‌طور که عشق شروع می‌شود: با امید، با

بی صبری، با اشتیاق فراوان، لمس عمیق سکوت، تنها در یک واژه...

گاه چیزی از راه می‌رسد. چیزی مانند این صدا در تاریکی و تمام بی صبری‌ها را از بین می‌برد و هر چه امید است نابود می‌سازد. در فکر نوازش کسی نیست. فریب نمی‌دهد، اما عاشق می‌کند. پایانش را با خود می‌آورد، عزاداری و تاریکی‌اش را. خود را به آن مرحله می‌رساند که شنوندگانش خود را بی‌پناه می‌بینند. از خود بیخود و در خود فرو رفته. هر چه صدا تاریک‌تر می‌گردد، روشنایی بیشتری از آن نمایان می‌شود و هر چه خشمگین‌تر می‌شود، امنیت بیشتری از آن موج می‌زند. از هر چه ادبیات است رویگردان شده‌ایم و به هر چه مقدس است پناه برده‌ایم. نویسنده کسی است که نور را با خود به ارمغان می‌آورد و انسان مقدس کسی است که تاریکی‌ها را در خود نگه می‌دارد. نویسنده، مرکبی از روشنایی خلق می‌کند و انسان مقدس با آلودگی‌ها، بزرگ‌ترین خلوص نیست‌ها را بنا می‌سازد. صدا در تاریکی صدای یک انسان مقدس نیست ولی صدای یک نویسنده هم نمی‌تواند باشد، اما به گونه‌ای در هر دو جاری است. آذرخشی در صدایی تاریک میان آسمان و زمین، میان ملائک و کتاب. گویا صدا، چهره‌ای دارد. آن را در یک روزنامه دیده‌ایم. چهره‌ای نقاشی شده، با نگاهی مقاوم و بی‌حرکت. چهره‌ای چوبی و استوار، با لباسی آراسته. بدون این که احساسی فریبنده در چهره‌اش موج بزند. با یک کراوات و پیراهنی سفیدرنگ. در وِرای این صدای تاریک شخصیتی برجسته و مقبول نشسته است. صدا به راه خود ادامه می‌دهد. از نوشته‌ای به نوشته‌ای دیگر. از لحظه‌ای به لحظه‌ای دیگر. بی‌آن که از حرکتش بکاهد. آب‌هایی کدر و زمینی رنگ باخته زیر پوشش این صدا. کتاب‌هایی متعدد و مکرر. قلب هر بار خود را زیر فشار مرکب و لغات تسلیم می‌سازد. به هنگام مطالعه، قلب، قطره‌قطره حجمش را از دست می‌دهد. این صدا چه می‌خواهد بگوید؟

به طور قطع نه چیزی از سر منطق، زیر نفوذ عقل باختگی است. عقل باختگی دور از دسترس. در نوری که از بی‌نظمی می‌تابد. در عظیم‌ترین نور ممکن. در اعماق تمام آلودگی‌ها و پلیدی‌ها. غیر قابل درمان. او معتقد است هدیه‌ای به نام نور دارد. او ادعا می‌کند توانایی شفا بخشیدن دارد. شفای همه‌ی آن چه از ما باقی مانده است: خرابی‌ها و بیماری‌هایمان. عقل باختگی یک فقیر یا یک ثروتمند، بیماری داشتن جنون یا نداشتن آن. مردی که مدعی است فکر سالمی دارد، دیوانه‌ای است که نشان دیوانگی‌اش را در خون سیاهش مخفی ساخته است. جایی میان مغز و جمجمه. میان کار و خانواده‌اش. دیوانه‌ای که هیچ‌گاه درمان‌پذیر نیست؛ چرا که هرگز بیمار نبوده است.

دیوانه، آن شخص عاقلی است که علتی برای دیوانگی‌اش نیافته است.

به یک‌باره همه‌ی آن چه دارد، یک جا از دست می‌دهد و بار سنگین شانه‌هایش را زمین می‌گذارد. بیکار بودن و استفاده‌ی فرصت‌طلبانه از حروف و جملات. کار کردن به طریقه‌ی هزل. در تمام جهان، دیوانه، آن کسی است که خود را در پشت ماجرا مخفی ساخته است. آن صدای تاریک، خطاب به آن دسته از افراد است که جلوی ماجرا قرار گرفته‌اند و در صحنه‌ی اصلی نمایش ایفای نقش می‌کنند. صدا اذعان می‌کند: «نتیجه‌ی همه‌ی فراست شما این است. نتیجه‌ی دانه‌هایی که کاشته‌اید و تمام عقایدتان. این است نتیجه‌ی تمام مناظراتی که به راه می‌اندازید: در ظاهر سالم‌تان، هلاکت‌های بسیار... با وجود زندگی مشترکتان، کینه‌ها و نفرت‌های بسیار... در تقدیرتان، مرگ‌های بسیار...»

با خود می‌اندیشیم که هرگز تغییرپذیر نیست. آن صدا، این مسائل را پررنگ‌تر نشان می‌دهد. نه... این صدا، مسائل را پررنگ‌تر نشان نمی‌دهد. خیلی قوی و گوش‌خراش نیست. فقط صداقتی کودکانه را با خود حمل

می‌کند. همان سنی که هنوز وارد زندگی اجتماعی نشده است. این خشم صرفاً برای نابود کردن نیست؛ بلکه برای زیستن است. فقط زیستن. اگر این صدا همه چیز را نابود می‌کند و هر چیز در فکر و اندیشه‌ی ماست، متحول می‌گرداند؛ همانند کودکی است که از حوصله و صبر بیش از حد مادرش سوءاستفاده می‌کند تا بتواند همیشه از حضور مادرش مطمئن باشد. او این‌گونه عشق مادر را می‌آزماید. آزمودن روحی فرسوده...

فقط یک بار صدا نورانی می‌گردد و تاریکی‌اش از بین می‌رود. آن هم برای این که بتواند جمله‌ای را بیان کند و این بار برای فتح همه چیز کفایت می‌کند؛ زیرا همه قصد تسلط دارند و ما همچنان در حال مبارزه با اطرافمان هستیم؛ چرا که چیزی جز شکست یا پیروزی در میان نیست. تقلید و الگوبرداری از دیگران؛ مبارزه‌ای برای این که خود را به دیگری شبیه سازیم...

بله، آن که می‌خواهد همه چیز را فتح کند، تنها یک بار معترف می‌شود که یک قدرتمند او را شکست داده است. فقط یک بار؛ و این اعترافات در کتاب‌هایش نوشته نشده است، بلکه در روزنامه‌ها می‌توان آن را یافت. در زیر یک عکس ساده. آن هم تا زمانی که آن روزنامه اعتبار دارد، اما در وجود شما هفت سال است که این اعتبار باقی مانده است...

در یک هتل آن را شنیده‌اید. توسط روزنامه‌نگاری که در حال مصاحبه با یک نویسنده است. قطعاً روزنامه‌نگار حتی یک اثر از نویسنده را هم نخوانده است. با این حال از سرنوشت ادبیات، اقتصاد، صنعت و مذهب و هر چیز دیگری با او سخن به میان می‌آورد. مردی با صدای تاریک به تمام این پرسش‌ها، پاسخ‌هایی مبهم می‌دهد. تا سرانجام روزنامه‌نگار احساس خستگی می‌کند و از این مصاحبه حوصله‌اش سر می‌رود و شاید هم احساس گرسنگی بر او غلبه می‌کند و از خود می‌پرسد که چرا وقتش را با چنین دیوانه‌ای می‌گذراند که هیچ حرف امیدوارکننده‌ای برای گفتن ندارد.

بین روزنامه‌نگار و نویسنده میزی مرمرین قرار دارد و روی میز دو لیوان شربت و فهرست خسته‌کننده‌ی سئوالات...

روزنامه‌نگار می‌گوید: «یک سؤال دیگر باقی مانده است و پس از آن دیگر مزاحمتان نمی‌شوم.» او با خستگی آخرین سؤال را که هیچ اعتقادی به آن ندارد می‌پرسد، بدون این که منتظر جوابی باشد، در حالی که قلم و کاغذش را در جیبش قرار می‌دهد: «و اگر عشقی پرشور و هیجانی بزرگ وارد زندگی‌تان می‌شد، چه می‌کردید؟»

و نویسنده با صدایی که گویا تازه واضح شده است، در جواب می‌گوید: «البته هرگز نمی‌توان مانع این حقیقت شد، عشق از همه چیز بالاتر است.» سپس هر دو در سکوت فرو می‌روند و همه‌ی اطرافیان‌شان...

لحظه‌ای برای بیان یک جمله؛ جمله‌ای پرصداقت و آرامشی حقیقی...



لوییز امور

۱

درست است، هنوز او را ندیده بودم که شیفته‌اش شدم. نامش را هنگامی که در بخش «رایحه‌ها» در مجله‌ی «رزهای فرانسوی» - که به علت شدت علاقه‌ام به این گل در این مجله آbone شده بودم - در کنار اسم من به چاپ رسیده بود، دیدم؛ لوییز امور، این نام برایم از درخشندگی کرم رنگ گل‌های ختمی نورانی‌تر و شفاف‌تر بود. نام ما، گرچه تنها به اندازه‌ی یک ویرگول با هم فاصله داشت، اما از زیر خمیدگی کاغذ، به چشم خواننده، همچون عروس و دامادی می‌آمد. طبق آنچه در مجله نوشته شده بود، لوییز امور سازنده‌ی عطرهایی چون «ژامه»^(۱) و «ابست»^(۲)، اینک عطر جدیدی را با نام «مادون»^(۳) پدید آورده که ساختن آن الهام گرفته شده از یکی از کتاب‌های من بوده است. من نیز به عنوان یک متفکر جوان با آینده‌ای روشن و امیدوارکننده معرفی شده بودم. از لوییز امور هیچ‌گونه عکسی در مجله نبود؛ اما عظمت پنهان و گوشه گیر نامش، بیش از یک تصویر مرا محو جادوی خود ساخته بود.

زندگی من، بدون آن که شور و هیجانات دنیا را به خود داده باشد، در لابه‌لای کتاب‌ها سپری می‌شد و من بی آن که خود بدانم، در خواندن

کتاب‌ها همان روشی را در پیش گرفته بودم که پرنده‌ها به طور غریزی با شاخ و برگ درختان پیش می‌گیرند؛ آن‌ها شاخه‌ها را شکسته و ساقه‌هایش را جدا می‌کنند و پس از لحظه‌ای آن‌ها را به ساقه‌های دیگر وصل کرده و از این طریق لانه‌ای برای خود می‌سازند.

من همه‌ی کتاب‌ها را با انگیزه و اشتیاق و صف‌ناپذیری می‌گشودم و محتوای آن‌ها چه راست بود، چه دروغ، موضوع‌شان چه در مورد قدیسی پیروز شده بر انحرافات بود یا درباره آتش عشق شاعری به معشوقه‌ای خیالی، در هر حال من با تمام وجود آن‌ها را می‌چشیدم. داستان‌ها را از عمق‌شان جدا کرده و درخشندگی طربناک نام‌هایی چون بلاتش، بثاتریس، ایزوت و هلویز را با خود همراه می‌کردم تا بدین شکل به سینه‌ام آذین بخشم و از آن لانه‌ای بسازم تا قلبم از سرمای استخوان سوز دنیا مصون بماند.

لوییز امور، این نام به تمام معنا کامل که از نام تمام رؤیاها و آرزوها سرچشمه گرفته است، مانند پرستاری مهربان، به سراغ من آمد تا پلک‌هایم را روی هم گذارد و مرا به شبی لذت‌بخش و بی‌انتها، به سرزمینی توأم با زن، زیبایی و لذت دعوت نماید. ممکن است کلّ یک زندگی، در یک آن با یک اتفاق سطحی و ساده، در عمق تاریکی محض یا در دل روشنایی فرو رود؛ همانند یک تاس که توسط یک دست، با اطمینان و محکم روی صفحه‌ی بازی پرتاب می‌شود؛ تاسی که در آخرین حرکت خود عدد ۶ یا ۱ را نشان می‌دهد و مسیر خوشبختی یا بیچارگی را پیش روی انسان باز می‌کند.

دو روز بعد از آن که از درخشندگی نام خود در کنار نام او مطلع شده بودم، کارتی از او به دستم رسید که در آن از من خواسته بود در یک آگهی تبلیغاتی، یکی از جملاتم را به کار برد و نیز مرا دعوت کرده بود تا ملاقاتش کنم. کارت او کاغذی سفید و مات بود که خال‌های زرد رنگ کوچکی، روی

آن نقش بسته بود؛ درست مانند بافت‌های کاغذ کاهی که در تابلوهای نقاشی، گیسوان زنان را نورباران می‌سازد. لوییز امور خطی ریز و بسیار ظریف داشت که نشان می‌داد او از توجّهی هنرمندانه بهره‌مند است. امضایش نیز از نیرویی قابل تحسین، همانند عدد ۶ تاس، برخوردار بود. گویا دست محکم و مطمئنی که این تاس را انداخته بود، سی سال پیش، باز شده بود و در طی این سی سال به امید ایستادن همچنان چرخیده بود، اما هنوز از حرکت نایستاده بود و آن روز، دقیقاً در همان لحظه‌ای که انتظار هیچ‌چیز را نمی‌کشیدم و شاید تنها به همین دلیل که انتظار هیچ‌چیز را نمی‌کشیدم، بازی آغاز شده بود.

کارت را نگه داشتم، گرچه در ابتدا تصمیم داشتم آن را دور بیاندازم. مطمئن بودم که به او پاسخ منفی خواهم داد. من به نوشتن روی آورده بودم تا خود را از دنیا دور سازم، نه آن که خدمتی برایش انجام دهم. ممکن بود به ملاقاتش بروم و علت ردّ تقاضایش را توضیح دهم. شاید از تنفری که از این دنیای مادی و تجملی داشتم، دنیایی که در آن ارزش یک تکه کوچک ابریشم یا حتی یک ساعت مچی از بیچارگان و انسان‌های در حال مرگ بیشتر بود، با او به بحث می‌نشستم و شاید هم در مورد آن‌چه می‌نوشتم، مانند دنیای خیالی و دروغین تصاویر، با او صحبت می‌کردم.

پوششی از محسوسات، جهان نامحسوس را که حقیقی است و موجودیت دارد، در بر می‌گیرد و این تصاویر دروغین و غیر حقیقی با زیبا کردن این پوشش محسوسات، این جهان را نابود می‌سازد. پوششی که بیش از حد برایش ارزش قائلند و به مرور چهره‌ی دروغینش را از دست می‌دهد و با کسب مقام و افتخار برای افراد، نابودی‌شان را به ارمغان می‌آورد. بنابراین به دست آوردن موفقیت در این جهان، یعنی از دست دادن همه چیز.

من این چنین می‌اندیشیدم و خود را آماده می‌کردم تا به آن گسترش دهم، گرچه به تازگی، احساسی قدرتمند و آرامش‌بخش‌تر از نیروی اندیشه، در

وجودم راه پیدا کرده بود...

نام لوییز امور مانند چرخ و فلک در ذهنم حرکت می کرد و تمام افکار
قدیمی را متراکم می ساخت و مدام در ذهنم تکرارکنان می خواند:
لوییز امور...، لوییز امور...، لوییز امور...

بچه‌ها از هر طرف دوان بودند، آن چنان فریاد می‌کشیدند که گویی جایی را نمی‌دیدند. انگار مست یا جادو شده بودند. با حرکاتی نامنظم، مانند انسانی که در حال غرق شدن است و نیز با هیاهوی بی‌حدّشان، آخرین گردهای آرامشی را که روی برگ‌های پهن چنار سکونت گزیده بودند، لگدکوب می‌کردند. مانند توپ‌های بیلیارد، به جانب هم پرتاب می‌شدند، یکدیگر را هل می‌دادند و یا به هم تنه می‌زدند و می‌خندیدند. من از شادی آن‌ها می‌ترسیدم. من همسرن آن‌ها بودم. درست نمی‌دانم چند نفر بودند، چون هنوز شمردن را نیاموخته بودم، علاوه بر آن، نقش‌بندی ریز چهره‌شان کافی نبود تا بتوان فردیت و زندگی مجزایی برای هر کدام قائل شد. در مجموع می‌شد تمام آن‌ها را یک نفر محسوب کرد و این سنگ خارای کور و کر، این چرخ باعظمت با حلقه‌های آهینش که هر چیزی را سر راهش له می‌کرد، نخستین کشف من در مورد آن چیزی بود که بعدها آن را «مردم جهان» نام نهادم.

حیات کودکان، که این کشف در آن رخ داد، مانند حیات زندان سرد و بی‌روح و غمناک می‌نمود. صدای فریاد بچه‌ها تا دو متر بالاتر از سطح زمین بالا می‌رفت، در هم گره می‌خورد و همان جا ثابت می‌ایستاد؛ در نتیجه ابری نامرئی ایجاد می‌شد که مانع پیوند زمین و آسمان می‌گردید. بچه‌ها با حرکات منقطع، سریع و ناتمام‌شان، فرشته‌ای را که می‌بایست روی شانه‌های خود نگه دارند، به امید این که روی زمین آسفالت شده بیفتد و صدمه ببیند، می‌لرزاندند. البته به خواست‌شان هم می‌رسیدند، بنابراین حیات کودکان، زیر پای جنایتکاران چهار - پنج ساله، لگدمال می‌شد. آن‌ها که سیاستمداران، تاجران و رؤسای آینده‌ی دنیا بودند و همه‌ی آن‌ها از همان زمان، آن‌جا بودند؛ با آب دماغ‌های آویزان و لباس‌های نامرتّب. من به دنبال دوست و تکیه‌گاهی می‌گشتم و آن را در وجود پسر بچه‌ای یافتم

که در گوشه‌ی حیاط نشسته بود و مانند من هیچ علاقه‌ای به این بازی‌های وحشیانه نداشت. او را راضی کردم که با هم فرار کنیم. مدرسه، زیرزمینی داشت که انبار ذغال سنگ بود. ما به آنجا رفتیم و در پشت پناهگاهی از سنگ‌های سیاه کوچک، پنهان شدیم. به مدت یک ساعت، از مخفی شدن عمیقاً احساس لذت کردم. ابری سیاه و نه چندان غلیظ عامل جدایی‌ام از پوچی و بیهودگی دنیا بود و این ابر رقیق، گرد و خاک ذغال سنگ‌هایی بود که از تکان دادن پاهای خواب رفته‌ی ما ایجاد شده بود.

یک سال بعد نیز دوباره فرار کردم و این بار با دخترک شش ساله‌ی همسایه. یک بعدازظهر تابستانی، اما طوفانی بود. همه از فرط گرما، دراز کشیده و مانند غول‌ها شده بودند. ما درست در همین زمان که پدر و مادرها خواب بودند، مانند دو یتیم، به سرعت از خانه بیرون رفتیم. دوست کوچک من موهایی ژولیده و پرپشت داشت. او شاهزاده‌ی چاله‌های پر از آب بود. در راه هیچ کدام از آن‌ها را بی نصیب نگذاشت و شادی کودکانی پریدن توی چاله‌ها و پاشیدن قطره‌های آب به سوی آسمانی که از آن باریده بود را به من آموخت. آرام آرام درهای بهشت به روی‌مان باز می‌شد. پنجره‌ی کوچه‌های حقیرانه، ترانه‌های قدیمی فرانسوی را به گوش می‌رساندند. دیدن خیابان‌هایی که در اعماق فضای دشت و صحرا محو می‌شدند، روحم را لبریز از شادی می‌کرد. هنگام غروب، وارد مسافرخانه‌ای شده بودیم تا بتوانیم نانی به دست آوریم که در همانجا دستگیرمان کردند.

فرارها دیگر تکرار نشد، اما نفرت من از دنیا و مردمانش - مردمانی که بدون هیچ علاقه و محبتی یکدیگر را می‌بوسند و بدون آن که از حرف‌های هم چیزی بفهمند، با هم صحبت می‌کنند - شدت پیدا کرد. من مصرانه از زندگی با آدم‌های بی‌احساس و سرزمین سردشان، می‌گریختم و زمانی که به ناچار باید در موقعیتی قرار می‌گرفتم که در آن همه چیز حتی والدینم، تصویری از یک دروغ می‌شدند، به شدت خشمگین می‌شدم. برای انتقام

تصمیم می‌گرفتم تا تمام سویم را یک نفس قورت دهم و از این راه خودکشی کنم! خشم و قهرم به شدت خشم و قهر خدا بود. در سن هفت سالگی، افکار عجیبی داشتم که مانند سلاح‌های تخریب کننده با آن‌ها می‌توانستم خانه‌ای را ویران کنم، حتی اگر به قیمت جان دادن خود در زیر آن آوارها تمام می‌شد، اما اغلب سعی می‌کردم تا با کوباندن هر چه بیشتر درها به هم، خود را راضی کنم و هر بار با لرزش شدید دیوارها، صلیبی که بالای دیوار آشپزخانه آویزان بود و روی آن حضرت مسیح قرار داشت، چند ثانیه‌ای تکان می‌خورد و ناصاف از حرکت باز می‌ایستاد. پدرم بدون آن که تغییری در لحن صدایش ایجاد کند، صلیب را دوباره سر جایش قرار می‌داد و به انسانی که دو هزار سال بعد از پایان شکنجه و عذاب، ضربه‌ی دیگری دیده بود، آرامش و سکون دوباره‌ای می‌بخشید.

من آن دوره، هنوز نفهمیده بودم که مسیح می‌تواند بهترین دوست و همراه برای فرار باشد. تنها آرزوی من این بود که نفس بکشم و به محض پیاد گرفتن خواندن و نوشتن، در هوای پاک و آزاد کتاب‌ها به پرواز درآمدم. از ورق کتاب‌ها برای خود کلاهی درست کردم تا روی سر خود بگذارم. روی پله‌ها می‌نشستم و یا جایی دراز می‌کشیدم و با صبر بسیار، برای یافتن آسمان، ملائک و یا حتی مردگان، یعنی هر چیز جز خیر و شر دنیایی، سالیان دراز به کتاب خواندن پناه می‌آوردم.



با آن‌که سی ساله بودم، اما هنوز به دنیا باز نگشته بودم. همچنان مجرد زندگی می‌کردم. روزها با روش خود آموز، الهیات را مطالعه می‌کردم. وارد کالج شدم، اما یک ساعت بعد از آن بیرون آمدم. همه‌ی افراد آن‌جا به دلیل شدت روحیه‌ی جدی که داشتند، قیافه‌ای سرد و خشن به خود گرفته بودند. عقل به من فرمان می‌داد که از آن‌ها دوری گزینم، زیرا من تنها از حالت جدی نوزادان خوشم می‌آمد.

برای ناهار پیش پدر و مادر می‌رفتم که کم‌کم پیر می‌شدند. شب‌ها به منزل خودم در آن سوی شهر باز می‌گشتم و تا نیمه‌های شب، به نوشتن می‌پرداختم. جملاتی در مورد خداوند، آسمان و پوچی. تا آن موقع دو کتاب چاپ کرده بودم که مورد توجه یکی از سمینارهای ادبی واقع شده بود. مقاله‌ی کوتاهی نیز در یکی از مجله‌های الهیات - که احتمالاً خواننده‌ی زیادی هم نداشت - در مورد کتاب‌هایم نوشته شده بود. برای آن‌که اطمینان پیدا کنم مطلب مربوط به من است، آن را دوبار پشت سر هم خواندم. نامم مانند میخی که محکم به عمق دیوار فرو رفته باشد، استوار در متن جای گرفته بود. خواندن مقاله احساس دل‌انگیزی را در من زنده کرد، اما به سرعت خاموش شد. موفقیت هم حتی قادر نبود فاصله‌ی همیشگی من و مردم را کمتر کند.

تشویق و تحسین همانند شمشیری است که نوکش زهرآگین شده باشد. در واقع هیچ چیز نمی‌توانست از جداره‌ی نازک شیشه‌ای که به مدت سی سال مرا از دیوانگی و جنایت انسان‌ها به دور می‌ساخت، عبور کند. البته گاه پیش می‌آمد که بدون شکستن این جداره از آن عبور کنم تا خویشاوندی را به آغوش بکشم و گاه بهتر از خودش حرف‌هایش را درک کنم، اما بلافاصله به دنیای شیشه‌ای خود بازمی‌گشتم و چندین ماه دیگران را از خود بی‌خبر می‌ساختم. هنوز کسی پیدا نشده بود که بتواند مرا پایبند دنیای مادی سازد.

شاید مطالعه و بررسی زندگی قدیسان و نوشتن مطالبی از هاله‌ی نورانی احاطه کننده‌شان، تنها بهانه‌ی من برای وارد نشدن به جهانی بود که به اعتقاد من بی‌رحم و سنگدل می‌نمود. عرف اجتماعی، چهره‌ی حقیقی قدیسان را زیر سؤال می‌برد، اما نوشتن چنین و شکن‌ها را پاک کرده، درخشندگی واقعی را به سیمای آن‌ها بازمی‌گرداند.

به عنوان یک استاد نگارش، در این زمینه حضرت مسیح را برگزیده بودم. او که تنها یک بار آن هم بر روی ماسه‌ها، نوشته بود و با این وجود نوشته‌اش هنوز بعد از دو هزار سال، طراوت و تازگی خود را از دست نداده بود. به اعتقاد من، الهیات تنها یک علم نبود، بلکه دشتی داغ از آرزوها بود. هر بار که صفحات انجیل را ورق می‌زدم، گل‌های مختلفی را که از آن پایین می‌ریخت، می‌دیدم. اوج آرزویم این بود که به هنگام نوشتن، مانند یک گل مینا، مقتدر باشم. به خوبی می‌دانستم که خداوند از لابه‌لای کتاب‌هایی که پیرامون او بحث می‌کنند ظاهر نمی‌شود، اما آنچه قدیسان از آن می‌نوشتند، حکایت از غیبتی داشت که پر عظمت‌تر از آن در این جهان نبود. جملات آن‌ها همانند نخ بادبادکی بود که در اوج آسمان در پرواز است و نمی‌توان با چشم آن را دید.

با همین کتاب‌ها در جهان آمال خود غرق می‌شدم. هر روز که می‌گذشت، بیشتر متوجه فرتوت شدن پدر و مادرم می‌شدم. پدرم مرا گوشزد می‌کرد: «سعی کن خوب غذا بخوری، چون کار سنگین و خسته کننده‌ای داری.» و من الهامات درونی عارفانی را می‌شنیدم که تمام دارایی خود را صرف ملکوت کرده و دیگر قادر به بازیافت آن نبودند. من سی سال این‌گونه و با این شیوه زیسته بودم و می‌توانستم سه هزار سال دیگر نیز زندگی‌ام را این‌گونه سپری کنم.

گاه دست ملایم و پدران‌ه‌ی باد در چین و شکن موهایم و یا حتی چند پدیده‌ی آسمانی مانند برف به یادم می‌آورد که دنیای دیگری هم هست که

در آن همه چیز حقیقی است و در عین حال پاک‌تر و مقدّس‌تر...
و اما یک مرد سی ساله که در بالاترین حد توانایی و قدرت است، به
فرشته‌ای نیازمند است تا او را از دنیای خیالات و رؤیاهایش بیرون بکشد،
حتّی اگر آن فرشته لباسی از برف به تن داشته باشد.



در کودکی از چهره‌ی زیبایی تصویری برای خود ترسیم کرده بودم که هیچ شباهتی به سیمای زنان فروشنده در عطرفروشی‌ها و یا ویتترین‌های پرتالو جواهر فروشی‌ها نداشت، بلکه شبیه به گنجشک‌هایی بود که روی گل‌ها می‌نشستند، گل‌هایی ظریف و درخشنده مانند لباس نوزادان در مراسم غسل تعمید.

من در عجایی رشد کرده بودم که حاصل پیوندی از عشق و فقر بود. اغلب در خانه نیاز مالی احساس می‌شد، اما عشق و علاقه‌ی پدر و مادرم نسبت به یکدیگر و هر دوی آن‌ها نسبت به من، رنگ زیبای طبیعت را به خانه می‌بخشید. تصویر گل‌های صحرایی روی یک لیوان قدیمی، که آزادی بی‌قید و بند آن‌ها به شکل دسته‌گلی بود و طراوت و درخشانگی‌شان از عظمت گل‌هایی که دست سخت صنعت آن‌ها را اسیر و شکنجه کرده است و رزهایی که سرخی‌شان نه از آفتابی سوزان، بلکه از حادثه‌ای رقت‌انگیز حکایت دارد، بسیار دست نخورده‌تر و طربناک‌تر بود. مادر با خیاطی خود، کمک خرج خانواده بود. مشتریان نزد مادر می‌آمدند و پارچه‌هایی می‌آوردند و برای مراسم مختلف، لباس سفارش می‌دادند. من با اشتیاق کامل انگشتان ظریف مادرم را که سوزن را از پارچه‌های رنگارنگ به این طرف و آن طرف می‌کشاند، تماشا می‌کردم و می‌دیدم که لباس کم‌کم شکل دلخواه را به خود می‌گیرد. من در مورد لباس‌ها و مردمی که آن را به تن می‌کردند و به ویژه درباره‌ی مادرم که پس از انجام یک کار خوب و رضایت‌بخش چهره‌اش نورانی می‌شد، به خیال‌پردازی می‌پرداختم. هنگامی که مادر نخ را بین لب‌هایش تر می‌کرد تا آن را به راحتی از سوزن رد کند، در آن لحظه می‌دانستم که هر چیز دارای معنا و مفهومی است و دنیا با وجود ستارگان درخشان بی‌شمارش، لب‌های رنگ پریده‌ی مادرم و سوراخ ریز سوزنی که میان انگشتان او می‌لرزد، را به عنوان نشانه‌ای برای

تشخیص مسیر انتخاب کرده است. ما در مرکز جهان نیستیم و تنها حرکات ما هنگامی که در حال انجام کاری ساده و سودمند هستیم، در مرکز جهان قرار می‌گیرد. بنابراین مادر، بدون آن که خود بداند، مرا با اولین درس‌های خداشناسی آشنا کرده بود و گنجینه‌ای که من بعدها از عمق کتاب‌های ارزشمند بیرون کشیدم، او قبل از آن به من هدیه کرده بود. پدرم نیز با رفتار آرام و خوی و منش متعادلش، در مورد آسمان، چیزهایی به من آموخت. هنگامی که شب ظرف‌ها را می‌شست و انگشتش را به آرامی روی هر کدام از بشقاب‌های چینی گلدار که زیر آب داغ برق می‌زد می‌کشید، دلم می‌خواست تماشایش کنم و صدایش را بشنوم که می‌گفت: «انگار بر روی روزی که پشت سر گذاشتیم، دست می‌کشم.»

سیمای مهربان مادر برای فرزند، به منزله‌ی نخستین کتاب تصویردار است. صورت مادر من شبیه یک نان تازه و خوشمزه بود و هنگامی که مرا از زمین بلند می‌کرد - در حالی که سه سال بیشتر نداشتم - دلم می‌خواست با انگشتان نرم و ظریفم، به خمیر صورتی رنگ لپ‌هایش، ضربه‌ی آرامی بزنم. مدّتی بعد، هنگامی که شش یا هفت ساله بودم، پس از این که نوشتن را آموختم، دوست داشتم روی صورتش کلماتی را بنویسم. مادر به من اجازه‌ی این کار را می‌داد. او چشمانش را می‌بست و سپس بدون آن که اشتباه کند، کلمه‌ای را که با فشار انگشتانم روی لپ‌هایش نوشته بودم، با صدای بلند تکرار می‌کرد: «آب، خاک، ماه...» بنابراین همان شخصی که با صبر و بردباری‌اش مرا با «هستی جاودان» آشنا کرده بود، نخستین کاغذ سفید من شد.

اما اینک از سعادت خواندن و نوشتن، به کلی دور شده بودم. مضطرب، هیجان‌زده، از پای درآمده و بیمناک، به دنیایی دیگر، متفاوت از دنیایی که در آن رشد کرده بودم، قدم می‌گذاشتم. راه رفتن در پاریس، برایم هیچ لذّتی نداشت. گویی مطیع فرمان غول‌پیکری بودم که مدام از من

می خواست به سرعت قدم بردارم و مدام مرا به سوی صدها چهره، پرتاب می کرد. چهره هایی تبادار که فضای تمام بوتیک ها را پر می کرد و اتومبیل ها را به حرکت وامی داشت: «خرید، فروش، تظاهر، فریب...»

این شهر بی رحم همین کلمات را در گوشم زمزمه می کرد. وارد حیاط کوچکی شدم که سکوتی کسل کننده و رخوت آور آن را فرا گرفته بود. در مقابل چشمم ساختمانی دو طبقه خودنمایی می کرد. علف های هرز نامنظم که از لابه لای سنگفرش حیاط و پیچک کنار ساختمان بیرون زده بود، آرامش یک روستا را به ارمغان می آورد. در محوطه ی ورودی، روی پلاک طلایی رنگی، چشمم به نام لوییز امور و تصویر شیشه ی عطر کنارش افتاد. نام او کاملاً واضح نبود، گویی در زیر لایه ای از طلا غوطه ور شده بود. دو طبقه را به سرعت بالا رفتم و زنگ در را فشردم. مردی که در را به رویم گشود، خود را شریک لوییز امور معرفی کرد. در آن وقت لوییز خانه نبود، ولی قرار بود به زودی برگردد. او مرا به یک سالن هدایت کرد که مانند یک صومعه ساده و آرام بود. زمین پارکت شده از چوب واکس خورده درخت بلوط، مبلی هایی حصیری و پنجره هایی با حاشیه ای صورتی رنگ که رو به حیاط خلوت باز می شدند. در چنین جایی انسان احساس آرامش بیشتری می کرد. بعدها فهمیدم که آن سالن، تزئین خود لوییز امور بود. شریک لوییز امور نگاه دقیقی به سر تا پای من انداخت، اما در واقع خودم را نمی دید. لوییز از کتاب های من به او گفته بود و او در اولین برخورد خود با من، همان لبخندی را زد که مردم به خدمتکاری بدلباس و ناشی می زنند.

قدرت درونی هر فرد را که به طور پنهانی از او حمایت می کند و روح را تحت الشعاع خود قرار می دهد، بیش از آن که بتوان در لباس و یا حرکات فرد تشخیص داد، از چشمانش می توان یافت. چشمان این مرد نیز شخصیت اصیل و بی صبری کنترل شده اش را نشان می داد. من که بزرگ شده ی روستا بودم، در آن جا و در مقابل آن مرد مانند یک لیوان پلاستیکی

بی‌ارزش در یک مغازه‌ی چینی فروشی گرانقیمت، احساس حقارت و ناچیزی می‌کردم. حدود نیم ساعت سپری شد و در این فاصله تنها جملاتی سرد و بی‌روح و بدون هیچ احساسی بین ما رد و بدل شد. از جای خود برخاستم و قول دادم که به زودی برگردم و در آن لحظه اطمینان داشتم که هرگز این کار را نخواهم کرد. درست در همان لحظه صدای لوییز امور از محوطه‌ی آپارتمان به گوش رسید.



۵

پیش از آن که لوییز وارد سالن شود، لبخندش از راه رسید. همان لحظه احساس کردم که تیغی به آرامی سینه‌ام را می‌شکافد و دو دست پوشیده شده از دستکش سفید به سمت قلبم آمده و آن را از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون می‌کشد و مانند حباب‌های بازی کودکان، زیر پاهای زن جوان قل می‌دهد، بدون آن که واکنش هیجان‌انگیزی از خود نشان دهد، جز پلک زدن نه چندان محسوس و برق شادمانی در چشمانش، که به سرعت محو شد...

هنگامی که روی کاناپه نشست، لبخندش که هنوز از لب‌هایش ناپدید نشده بود، جوّی معنوی و دلنشین در تمام سالن ایجاد کرد که لوییز سرمشاء و کنترل‌کننده‌ی آن بود. با دیدن او حس کردم که حتی از یک یتیم، محروم‌ترم. ملامتی که از وجودش، از تنش، از رفتار و حتی از لباس‌هایش، تراوش می‌کرد، مرا بی‌طاقت می‌ساخت و نیز همزمان وجودم را پر می‌نمود. لوییز در همه جا حضور داشت، روی کاناپه و در عین حال در فکر و مغز من. او در زوایای نامرئی ذهنم نشسته بود. دیگر جز او هیچ‌کس در دنیا نبود، تنها او بود و بس. گویی تمام دنیا با غلط دیکته‌ای روی تخته سیاه نوشته شده باشد و آموزگاری پاک و زیبا همچون فرشتگان، آن را با تخته پاک‌کن، محو کرده باشد. این بار به حقیقت، خواندن و نوشتن را می‌آموختم و به تدریج به محدوده‌ی این دنیا قدم می‌گذاشتم و حریصانه به موجودی قدرتمند می‌نگریستم. لوییز غیر قابل تحمّل‌ترین دردی بود که می‌شد به آن گرفتار شد و تنها درمان آن نیز خود او بود.

هیچ‌کس متوجه دیوانگی من نشد. چهره‌ی لوییز تمام دنیا را پر کرده بود. تنها او وجود داشت و دیگر هیچ. من از هوایی که او در آن نفس می‌کشید و نوری که به چهره‌ی او می‌تابید، بی‌ارزش‌تر بودم. چشمان لوییز امور همچون دو قطعه جواهر با تلالو طلایی رنگ در میان صورتی بیضی شکل و لب‌هایی برجسته و بچه‌گانه، جلوه می‌کرد. بالای سمت چپ لب‌هایش که

هیچ آرایشی نداشت، یک چال کوچک، مانند علامتی که یک مجسمه ساز روی اثر هنری خود حک می کند، به چشم می خورد. گیسوان نرم، مشکی و بلندش مانند رودخانه ای از پره های سیاه کلاغ، بدنش را به همان اندازه می پوشاند که جلوه گر می ساخت. گیسوانش اشتیاق انسان را برای دیدن اندام او تحریک می کرد، گویی منظره ای را پدید می آورد که آن اندام تنها در آن فضا قابل تجلی بود، اما این گونه به نظر می آمد که زیبایی ظاهری او متأثر از قدرتی چشمگیرتر است که آن قدرت روح و روان و ملاطفت مداوم او بود. هنگامی که مرا نگاه کرد، احساس کردم از یک فرشته در نزد خداوند، با عظمت تَرَم.

من شیفته ی لبخندش شده بودم، لبخندی که با تالوئی معصومانه و مقدّس چهره اش را فرا می گرفت و با اشعه های نامرئی به سوی من منعکس می شد. هنگامی که نخستین لبخند به صورتم تراوش کرد، مسرور شدم. زمانی که دوّمین لبخند در راه بود، حس کردم این لبخند به من خواهد گفت: «اینک تنها به خاطر وجود تو این جا هستم و پرتوهای نورم را در اعماق تاریک روح تو پخش می کنم. من خواستار سعادت مندی تو هستم. تو مرا یافتی و من به تو تعلق دارم، سعی کن احساس خوشبختی کنی.»

در طول تاریخ هنگامی که پادشاهان شهری را فتح می کردند، در لحظه ی وارد شدن به آن جا، هیاهوی طبل های شان، خبر از ورودشان می داد و گروهی عظیم از سربازان آن ها را همراهی می کرد. لبخندهای لوییز نیز مانند سربازانی آسمانی با طبل و شیپورهای طلایی، محافظ او بودند. لوییز از من خواست تا در جشن ساختن عطرها شرکت کنم. او از من در مورد نوشته های ژان دولاکراوای مقدّس^(۱) پرسید. همان عارف گرانقدری که تا به حال مایل نبودم در حضور جمع از او صحبت کنم و اما این بار از

نوشته‌های او با توضیح تمام جزئیاتش گفتم. دوست داشتم مورد قبول او باشم، مورد قبول او، مورد قبول او... دوست داشتم مورد قبول کسی باشم که به محض ورودش به اتاق، مرا همچون تکه‌های آهنی که بلافاصله به آهنربایی می‌چسبند، جذب لبخندش ساخته بود. در آن لحظه مایل بودم مهر و عطوفت زنی را متوجه خود سازم که در خود پیوندی خارق‌العاده از خوبی‌ها و زیبایی‌ها داشت. آیا مگر او نمی‌خواست عطری از پیوند گل سرخ و زنبق بسازد، آن هم درست در زمانی که مردم به عطرهایی زهرآلود گرایش داشتند؟ و این توضیح لوییز امور بود: «دوست دارم عطری بسازم که گذشتگان ما، به هنگام جوانی‌شان از آن استفاده می‌کردند...» و من دانستم تنها، شخصی ساده و بی‌غلّ و غش می‌تواند بر این عقیده باشد که مردم سطحی‌نگر و ظالم این دنیا، هنوز امکان دارد مشوق و تحسین‌کننده‌ی شمیم گل‌های سرخ تازه باشند. اما آیا نعمتی بالاتر از سادگی و بی‌غلّ و غشی وجود دارد؟

لوییز از بالای کمد کنار شومینه، یک شیشه عطر خالی که همچون تیل‌ای بلوری در یک جعبه‌ی مخمل فیروزه‌ای رنگ قرار داشت، برداشت و گفت: «نگاه کنید، این یادگاری بی‌نهایت ارزشمند است.»

روی برچسب آن، این جمله نوشته شده بود: «به سوی شادمانی»
 لوییز گفت: «این ابتکاری است که به سال ۱۹۲۶ مربوط می‌شود، آرزو دارم یک چنین چیزی بسازم، راهی در دسترس و مورد استفاده برای همه.»
 همزمان با گوش دادن به حرف‌های لوییز، به قلب سرخ خود فکر می‌کردم. قلبم که هرگاه با پاهای لوییز به گوشه و کناری پرتاب می‌شد و دوباره بازمی‌گشت و خود را به پاهای او می‌چسباند. ناگهان مانند کسی که از یک تصویر رویایی دل بکند، از جا برخاستم و با آرامشی سبکبالانه از آن‌جا بیرون آمدم. چطور می‌توانستم چنین آرامشی نداشته باشم؟ آیا مگر در فاصله چند دقیقه تمام عادات روحی‌ام را متحوّل نساخته بودم؟

نام لوییز امور، جدا از وجودش در ذهنم رخنه کرده بود و مانند سنگ مشبکی که آب در آن راه می‌یابد، شکاف‌هایی در مغزم ایجاد کرده و قالبی را از آن بیرون کشیده بود. این قالب مجسمه‌ای را شکل می‌داد که از همان لحظه‌ی اول در ریشه‌ی مغزم جای گرفته بود و آنقدر آن را سنگین احساس می‌کردم که بر گردنم فشار می‌آورد و سبب تحوّل واکنش‌هایم می‌شد و واکنش‌های اولیه و سرکوب شده‌ام را تحریک می‌کرد و آن‌ها را کاملاً در اختیار می‌گرفت. صدای لوییز همانند ملکه زنبورها به کندوی ذهنم فرمان می‌داد و با زمزمه‌های آرام‌بخشش تمام وجودم را سرشار کرده بود. این صدا تنها در یک لحظه به تسلط کامل رسیده و همچون تیری در مغز فرو رفته بود و اکنون از جانب او گذشته و آینده را شکاف داده بود. دیگر دلم نمی‌خواست دانشی از الهیات کسب کنم و دیگر پروردگار را جستجو نمی‌کردم. دیگر آن فرزند وابسته به پدر و مادر نبودم و در واقع دیگر هیچ چیز نبودم، مگر بنده‌ی فرمان‌پذیر لوییز امور؛ مگر شنونده‌ای ستاینده و تحسین‌گر. در آن صدا چه چیز نهفته بود که مرا تا آن حد، شیفته و جادوی خود ساخت؟

در آن صدا پیوندی دلنشین از عسل بود. از سایه‌ی طربناکی همچون سایه‌ی درخت بید مجنون و نیز آرامشی در آن وجود داشت که انگار گوینده‌ی سخن را از نابسامانی‌های این دنیا می‌رهاند. صدای لوییز امور مانند مژده‌ای از دوردست‌ها بود. گرچه از سر شرم و خجالت، اغلب سرش را پایین می‌انداخت اما صدایش، بدون آن که بخواهد تلاشی کند، خوشی‌ها و لذت‌ها را نوید می‌داد، تا آن اندازه که ملاتک شرمنده می‌شدند.

به یاد می‌آورم که مادرم زنی افسرده بود و من فرزند محبوب او بودم. یک خواهر و یک برادر بزرگ‌تر داشتم با چهار و هشت سال تفاوت سنی، اما خنده‌هایمان گاه در یک لحظه این فاصله‌ی سنی را کمرنگ می‌کرد.

هنگامی که اندوهی از سر توهم سرتاسر وجود مادرم را فرا می‌گرفت، پرده‌ای از غصه و ماتم، برق چشمانش را می‌پوشاند، نمی‌دانستم در آن زمان به چه چیز می‌اندیشد، اما مطمئن بودم که دیگر به من فکر نمی‌کند و همین مرا به وحشت می‌انداخت. زیرا برای چند لحظه مادری داشتم که فراموش می‌کرد فرزندی دارد. در آن زمان بود که به جنب و جوش می‌افتادم و غلام حلقه به گوش و نیز دلقک کوچکی برای او می‌شدم و بالاخره، معجزه‌ای صورت می‌گرفت و من با موفقیت می‌توانستم او را بخندانم و هنگامی که او را از اعماق دوزخ بیرون می‌کشیدم، به یاد من می‌افتاد و به خاطر می‌آورد که مرا به این دنیا آورده. در آن زمان بود که محبت‌آمیز نگاهم می‌کرد و دوباره نقش مادرانه‌اش را ایفا می‌کرد و من مجدداً به دنبال بازی‌های خود می‌رفتم. مادر صدای رادیو را بلند کرده و مشغول پختن کیک برنجی می‌شد. شرایط تا حدودی مطابق میل بود. تا حدودی، زیرا من به ثبات ناپایدار جهان پی برده بودم و آن‌چه را که یک کودک در سن و سال من نباید شاهد می‌بود، دیده بودم؛ دیده بودم که فرد بزرگسال نقشی ندارد و آن دست قدرتمند نامرئی که همراه همیشگی زندگی ماست، می‌تواند در یک لحظه زندگی را به مصیبت تبدیل کرده، نابودمان سازد.

خاطرات زیادی از دوران کودکی به یاد ندارم. گویی برفی سنگین از آسمان غیر قابل لمس فرو ریخته و بر تمام محسوساتم، در همان لحظه‌ی حس کردن، پرده‌ای کشیده است. امروز اگر به سال‌های نخستین عمرم باز می‌گردم، فقط درخشندگی برفی را می‌بینم که زوایای همه چیز را در درخشش سفیدرنگش ناپدید کرده است؛ چهره‌هایی که مرا شاد می‌ساختند، مدرسه‌ای که در آن به انتظار می‌ایستادم، خیابان‌هایی که عبور کردن از آن‌ها را دوست داشتم، اتاقی که برای فرار از دیگران به آن پناه می‌بردم و نیز تک‌تک کلمات همه‌ی کتاب‌هایی که با اشتیاق می‌خواندم. من

از لابه‌لای سال‌های عمر می‌گذشتم و هیچ‌کس نفهمیده بود که هر چه را لمس می‌کردم و یا می‌دیدم، بلافاصله به برفی تبدیل می‌شد و هر چه در طول زمان روی آن قدم می‌زدم، هیچ اثری از ردپای من روی آن نمی‌افتاد. زندگی‌ام همچنان دست نخورده و ناب باقی می‌ماند و کسی قادر نبود تأثیری روی آن بگذارد. حتی لانه پرستوها در راهروی خانه، کیسه‌ای که از آن صدای جیک‌جیک می‌آمد و آن آشیانه‌ی ساخته شده از گِل و گِج و کاه. بله، آن لانه‌ی سیاه به چشم من به رنگ سفیدی نمایان می‌شد؛ سفید مانند شکریا شیر. بال‌های سیاه پرستوی مادر نیز سفید بود، سر باریک و تن کشیده‌اش هم سفید بود...

هر عشق و دوستی، دوران کودکی ما را برای ما تداعی می‌کند و به آن پیوند می‌دهد. سیمای درخشان و نورانی لوییز امور نیز در یک چنین شرایط سفیدرنگی در ذهن نقش بست و من به این باور دست یافتم که در گرمای لبخند او، آنقدر حرارت وجود دارد که قادر است تمام برف‌ها را ذوب کند و همه چیز را به رنگ طبیعی خود بازگرداند.



من تا قبل از این تنها در مورد خداوند نمی‌نوشتم. در سن بیست سالگی مطلبی نوشته بودم که اینک پس از گذشت ده سال، به اسرار آن پی می‌برم. داستان در مورد کودکی بود که دست‌ها، پاها، سر و در واقع تمام اندامش را از حصیر ساخته بودند. قفسه‌ی سینه‌اش از تار و پودی ساخته شده بود که از زوایای آن قلبش به شکل یک گل نیلوفر دیده می‌شد. بچه‌های سنگدل همسایه‌ها، از او به منزله‌ی بادبادک استفاده می‌کردند و جای خوشحالی بود اگر که روزی لابه‌لای شاخه‌های درختی گیر می‌کرد و پدرش او را از درخت پایین می‌آورد...

داستان زندگی او برگرفته از زندگی خودم بود. من با ناامیدی در آرزوی روزی بودم که به سبکباری برسم و سرتاسر زندگی‌ام را در این آرزو خلاصه کرده بودم. نمونه‌ی واضح این سبکباری را در گل درخت زیزفون می‌دیدم که شبیه ستاره بود. در آن لحظه که گل از شاخه‌ی خود جدا می‌گشت و با ظرافت خاص خود استقلال موقت خود را به عمری طولانی مبدل می‌ساخت و آرام و بی‌صدا در هوا چرخ می‌زد. من از دیدن این صحنه مشعوف می‌شدم. دنیا به چشم من آنقدر سخت و ناهموار می‌نمود که برای دوری از آن، تمام عشق و اشتیاقم را به پدیده‌هایی می‌بخشیدم که حس می‌کردم در روی زمین، سبک‌ترین و پرخلاّترینند. برف، مژه‌ی کودکان، گنجشک‌هایی که بهت چشمان‌شان خاطره‌ی آسمان را در خود زنده نگه می‌دارد و به ویژه کتاب‌ها، کتاب‌هایی که گاه وقتی ورق می‌زنیم، ابری سفید و روشن در حالی که یادآور خوشبختی و سبکباری است، از آن تراوش می‌کند. کودکان نمی‌دانند که هر روز از زندگی‌شان، چقدر شگفت‌انگیز و زیباست و هرگز قا:ل بازگشت نیست. شاید یک روز هنگامی که به نخستین سال‌های زندگی‌ام که همه آن را پرشورترین دوران می‌دانند بیندیشم، دریابم که من در آن دوران فقط سرگرم خواندن کتاب

بودم و در مأمن اتاقم، متأثر از شادی‌ها و یا ترس‌هایی که از صفحات کتاب به من منتقل می‌شد.

گاه بی‌خبری و بی‌توجهی، همچون آبی که به تدریج لیوانی را پر می‌کند، نگاه مادرم را فرامی‌گرفت و کم‌کم به تمام صورتش رخنه می‌کرد و من در سنین ناچیز کودکی متوجه این رخداد جزئی بودم. رخدادی که در اثر آن، زندگی قربانی باز و بسته شدن پلک‌ها می‌شد و یا چین و چروک صورت که به سرعت ظاهر و به همان سرعت محو می‌گردید و زندگی را در یک لحظه، به نابودی می‌کشاند. از آن زمان به بعد، مواد سازنده‌ی چهره‌ی زنان در پیش چشم من، همانند مخلوطی از آرد و سفیده‌ی تخم‌مرغ و نیز ترکیبی از اضطراب و در عین حال عزم و اراده‌ای لطیف و جذاب بود و تفاوت تنها در مقدار موادی بود که در آن به کار گرفته می‌شد. هر زنی که در نظرم خیال‌باف‌تر می‌آمد، مانند شاهزاده خانمی بود در قصرهای خصوصی‌اش و هر زنی که چهره‌ای فریب‌دهنده داشت و بسیار پرهیبت در ذهنم می‌نشست، مرا فرا می‌خواند تا به نزد او آیم و روی عنصر مرمزی و جودش گام بردارم، تا زمانی که در راه گم شوم و با تکیه بر شانه‌ها و یا کشتی نجات‌بخش یک لب‌خند، دراز بکشم و همان جا و به همان شکل جان دهم. اما هنوز تماشای صورت هیچ زنی به اندازه‌ی دیدن ساده و لذت‌بخش یک دانه برف و یا مطالعه‌ی کتاب‌ها وجودم را سرشار از نور نساخته بود.

لوییز امور که قدم به این کره‌ی خاکی گذاشته بود تا وسیله‌ای باشد برای جذب من، گویا از همان دوران می‌آمد. او حتی با شغلی که برای خود برگزیده بود، مرا در ارضای آرزوی سبکباری‌ام یاری می‌کرد. ابتکار ساختن عطر، به معنی بخشیدن لطیف‌ترین کالبد موجود به ماده است. نامش به تنهایی برای مهر و عطوفتش کفایت می‌کرد. من تا به حال در هیچ چهره‌ای چنین خونسردی را شاهد نبودم. لب‌خندش فریب‌دهنده و در عین حال درخشنده بود. دست‌اندرکاران عطر، عطرها را براساس میزان غلظت

آنها، در سه نوع رایحه مشخص می‌کنند:
رایحه‌های ذهنی که به سرعت پخش می‌شوند، طراوت زیادی دارند و به همان سرعت نیز از بین می‌روند؛ رایحه‌های روحی که غلیظ‌تر و بادوام‌ترند و بالاخره رایحه‌های وجودی و عمیق که زمینه‌ای جاوید و ماندگار را ایجاد می‌کنند. رایحه‌ی ذهنی لوییز امور لبخند شیرینش بود، رایحه‌ی روحی او را خونسردی و مقدار کم مهر و محبتش تشکیل می‌داد و سرانجام رایحه‌ی وجودی و عمیقش شامل خیالبافی‌های او می‌شد.





«عطر رز سرخ، اساس زندگی است.»

این جمله را درست در یک روز لبریز از شعف درونی نوشته بودم و اینک این جمله با حروف ایتالیک به رنگ نارنجی روی زمینه‌ی آبی پررنگ، در بالای اطلاعیه‌ای که به هنگام فروش عطر «مادون» منتشر می‌شد، به چاپ رسیده بود. از دیدن این اطلاعیه ابتدا غم بزرگی به دلم نشست. من در این جمله گنج کودکانه‌ای را نهفته بودم و امروز می‌دیدم که گنج در حال نابودی است و به کاربردی پوچ و بی‌ارزش، برای تزئین یک میهمانی تشریفاتی دست یافته است. برای لحظه‌ای دوست داشتم از همه چیز چشم‌پوشی کنم، اما چند لحظه بعد، هنگامی که لبخند لوییز امور وارد شد، تمام تردیدهایم را از بین برد و من آن شخصیت ابتدایی وجودم را که معتقد بود بزرگترین افتخار این است که هیچ‌کس به شخصیت تو پی نبرد، به واسطه‌ی او خاموش کردم.

خانه‌ی لوییز در منطقه‌ی پنج پاریس واقع است و من امروز قدم زنان به منزل او می‌رفتم. دوست داشتم بنویسم: «پروازکنان به منزل او می‌رفتم.» که این، به واقعیت بیشتر نزدیک است. پس از این که پذیرفتم اصطلاحاتی از کتاب‌هایم را استفاده کند، به جبران آن، او نیز از من خواست که هر زمان مایل باشم به ملاقاتش بروم. متن اطلاعیه را خود لوییز امور نوشته بود. او برتری‌های افکار سرد و بی‌روح را با طراوت و نشاط پوستی لطیف، عطراگین و نوازشگر، واژه به واژه با هم پیوند داده بود و با دست‌های فرزند ماهرش توانسته بود جملاتی را بیابد که هم مناسب حال روحانیون بود و هم با زنان مناطق اعیان‌نشین تناسب داشت. متن او علاوه بر آن که بسیار ماهرانه بود، به راحتی می‌توانست متقاعدکننده باشد. رنگ پوست تن، گویی همانند آسمان می‌گردید و چون انبوهی از رزهای زردرنگ سبک وزن می‌شد و آسمان رنگ‌های گوناگون به خود می‌گرفت؛ همانند

دختر بچه‌ای خجالتی که ناگهان جورانه عملی انجام می‌دهد و چهره‌اش از شرم، به سرخی گل می‌گراید. به واسطه‌ی چنین واژگانی دیگر نمی‌شد تشخیص داد که روح یا جسم کدام به اوج می‌رسند و یا کدام به زوال. تصویر موجود، تأکیدی بر دلایل مطرح شده بود. تصویر فرشتگانی کوچک با چهره‌هایی گلگون که اطراف تصویر حضرت مریم در پرواز بودند. تصویر ابتکاری لوییز امور، شیشه‌ی عطری بزرگ به شکل یک نوزاد در آغوش گرفته شده بود.

نخست با دیدن این تابلوی پوچ و بی‌مفهوم که تصویر کودکی‌های حضرت مسیح را در خاطر م زنده می‌کرد، دلخور شدم. گویی انسان‌ها او را از کاه‌های نورانی طویله‌ی محل تولدش بیرون آورده و مظلومانه در تاریکی‌های ظالمانه‌ی دنیا پرتاب کرده بودند. سپس به این نتیجه رسیدم که زیبایی آسمانی لوییز امور هیچ منشاء زشت و شررباری ندارد و به تدریج تماشای این تصویر، تنها لبخندی را به لب‌هایم می‌نشانده. انجمن‌های حامی عفت به انتقاد از این که تصویر حضرت مریم مورد سوءاستفاده قرار گرفته است برخاستند، اما اعتراض‌شان مورد اهمیت واقع نشد.

در اواخر قرن بیستم دیگر همه به خوبی آگاه بودند که در پشت زیبایی‌ها و خوبی‌های ظاهری، چه فسادها و جنایاتی پنهان شده است. گاه اهریمن نقاب روحانیون مهربان را به چهره می‌زند. آن‌ها به گونه‌ای ضمنی پذیرفتند که دیگر جریان ممنوع کردن در میان نیست. عطر هیچ‌گونه مشکلی را به وجود نمی‌آورد و جای نگرانی ندارد.

لوییز امور با آب و تاب بسیار، تجار و فروشندگان را این‌گونه توجیه می‌کرد که نوزادان در آغوش برهنه گهواره‌گون مادران جوان‌شان به عطر کمیابی می‌مانند که نشاط زنانه‌ی مادران را به زیبایی هر چه تمام‌تر جلوه‌گر می‌سازند. مگر معتقد نیستیم که کودک جزئی از وجود زن است؟ بنابراین عطر «مادون» هم با ظرافت و لطافتی بیشتر این‌گونه خواهد بود که نه فقط

«جزئی از وجود» بلکه «جزئی از روح و روان زن» به شمار می‌رود.
تجار و فروشندگان نیز در ابتدا با تردید بسیار و سپس با هیجان این توجیه را
می‌پذیرفتند.



به دو گروه از انسان‌ها نمی‌توان هدیه‌ای بخشید: کسانی که از تمام نعمت‌های دنیا برخوردارند و نیز آن‌ها که در مقابل تمام این نعمت‌ها هیچ‌گونه احساسی نشان نداده و کاملاً بی‌تفاوتند؛ مانند پدرم که اگرچه ثروتمند نبود، اما هدیه دادن به او بسیار مشکل به نظر می‌آمد. او همیشه می‌گفت: «من تمام آن چیزهایی را که باید داشته باشم، دارم، چون زنده‌ام و زندگی می‌کنم.»

رفاه مادی لوییز امور هم چنین مشکلی برایم ایجاد کرده بود، اما من مصرّانه تصمیم داشتم هدیه‌ای به او بدهم. هدیه‌ای که تا به حال دریافت نکرده باشد. سرانجام یافتم. همان‌گونه که عطّاران، عصاره‌ی گیاهان را بیرون می‌کشند، من نیز برای آن که لوییز امور را از هدیه‌ی خود خشنود سازم، می‌بایست به استخراج ریشه‌ی نوشته‌های قدّیسان و روحانیون پردازم.

سه هفته برای ملاقات دوباره‌اش انتظار کشیدم و در این فاصله، شبانه‌روز مشغول گلچین کردن جملاتی از کتاب‌های مقدّس شدم. سپس با هزینه‌ای که خود پرداختم، کتابی چاپ کردم که قطعاً بیش از یک نسخه از آن وجود نخواهد داشت. عارفانی را برگزیده بودم که از زیبایی و مهربانی، از آسمان و ابرهایش، از لطافتی پرشور و نشاط و از امیدی سرشار، سخن به میان می‌آوردند. این افکار به گونه‌ای شیطنت‌آمیز و زیرکانه درهم آمیخته می‌شد و بدون آن که کلام من دخالتی در آن‌ها داشته باشد، نامه‌ای عاشقانه به وجود می‌آورد که من در عرض چند روز آینده، نزد تنها گیرنده آن می‌رفتم؛ زنی که در میان تمام زنان مقدّس‌ترین بود.

لبخند لوییز امور همچون کلیدی طلایی، باریک و ریز و همانند کلید ظریف دفترچه خاطرات نوجوانان، در قفلِ دل و روح و روانم چرخ خورده بود. با این کلید، درِ قلبم به ناگاه گشوده شده و تمام افکار و اندیشه‌های سفید و

سبکبارم را رها ساخته بود. از آن به بعد تمام تلاشم این بود تا نقشی را که در دوران کودکی واژه به واژه آموخته بودم، ایفا کنم.

مادر در یکی از سالگردهای تولدم، طبلی کوچک و لباس سرخ‌رنگ شاعران قرون وسطی را به من هدیه داده بود که این طبل و لباس با بزرگ شدن من همراه شدند و من هرگز از آن جدا نشده بودم. شاعر قرون وسطی از زیبایی زنی دست‌نیافتنی می‌سراید؛ زنی که همسر همه است جز او. این زن که یک زندگی ابتدایی و حقیقی دارد شامل تمام شادی‌ها و غم‌ها و ناملایمات و ایجاد نخستین چین و چروک‌هاست.

شاعر قرون وسطی از این زندگی بی‌خبر است. فقط مسئول است تا درباره زندگی ثانویه‌ی این زن شعر بسراید و از طریق سروده‌هایش برای او یک زندگی رؤیایی در قصرهای ملکوتی بیافریند. او با مراقبت‌های خود، خرابی‌ها را مرمت می‌کند. او به تزئین لباس زندگی جاویدان می‌پردازد. شالی ابریشمی با نقش‌هایی طلایی که شاعر آن را روی شانه‌های زن محبوب خود می‌افکند و او را در نرمی و لطافت پارچه پنهان می‌سازد. هدیه‌ی من به لوییز نیز شاید همین شال ابریشمی بود. با این تفاوت که شال من نقش‌هایی طلایی نداشت، بلکه مزین به واژگانی بود که من از آسمان معنوی و عرفانی دست‌چین کرده بودم؛ آسمانی که واژگان توسط قدّيسان همانند ستارگانی در دل آن پیوند زده بودند.

من به مدت سه هفته، خلوت گوشه‌نشینان را برهم زده و آن‌ها را از جایگاه قدیمی‌شان بیدار کرده بودم تا بتوانم سرّی‌ترین و ظریف‌ترین افکارشان را کشف کنم. کتاب‌های دعای‌شان را آنقدر تکان داده بودم تا بتوانم قطعه‌های طلایی از آن‌ها به دست آورم. من به شدّت در تکاپوی یافتن واژگان و عباراتی که بتوانند با بهترین بیان رنگ چهره‌ی لوییز را آشکار کنند، همچون شوالیه‌های قرون وسطی شده بودم که سوار بر اسب‌های خود وارد صومعه می‌شدند و بانوک نیزه‌های خود آن‌جا را زیرورو کرده و اجناس و وسایل را

به غارت می‌بردند تا آن‌ها را تقدیم معشوقه‌های‌شان کنند.

* * * * *

آنچه مردم از زیبایی می‌دانستند، همانند مبلی مرمری بود که روی سبزه‌های زندگی قرار داده باشند، اما آرزوی من همیشه این بود که نوشته‌هایم را در خدمت زیبایی دیگری درآورم. آن زیبایی ظریف، جاری و نیز غافلگیرکننده که زیبایی‌شناسان از آن بی‌اطلاعند. من اولین تجربه‌ی خود را در این زمینه در دوران کودکی خود به دست آوردم، آن هم در خانه‌ی ییلاقی مان در «برس»^(۱) که منطقه‌ای بود در شرق فرانسه و پدر و مادر تابستان‌ها را در آن‌جا سپری می‌کردند. در جلوی خانه، بوته‌ی گل سرخی وجود داشت. شب هنگام، در آن ساعت که آبی آسمان رو به سیاهی می‌گذاشت و درختان بلند، همانند غول‌هایی اندیشمند در حالی که شنلی ارغوانی به تن کرده بودند، آرام در خُنکای هوا می‌لرزیدند، من آن گل‌های سرخ را به گونه‌ای می‌دیدم که انگار خداوند آن‌ها را از اعماق نیستی به سوی من نشانه گرفته است و هنگام ظهر، زمانی که گل‌های سرخ زیر تابش سوزناک آفتاب سرخم کرده بودند و عطر آن‌ها مانند خونی بیرون می‌جهید، عطر آن‌ها را استشمام کرده و مطمئن بودم که آن‌ها هدیه‌ای هستند از جانب خداوند که به من عطا شده‌اند. گویی خداوند به سوی ما دست دراز کرده و سکوت مرگ و آرامش تمام اسرار دنیا را شکسته و همه‌ی زیبایی‌ها و لطافت‌های طبیعت را پیشکش کرده بود تا به هر کدام از ما بگوید: «بگیر، این برای توست.»

بعد از دیدن آن پدیده، دوست داشتم در علفزار نزدیک خانه به تماشای گاوها بنشینم. سُم‌های استخوانی و پاهای زرد رنگ‌شان مانند کفش انسان‌های بی‌بضاعت در گل و لای فرو می‌رفت و به سختی بیرون می‌آمد. پشم سفید و فرخورده‌ی آن‌ها که در زیر نور آفتاب، همانند تابلوهای

«رامبراند»^(۱) نوری غمناک از خود تراوش می‌کرد. نگاه‌های‌شان برایم جالب بود. نگاهی همانند پرتویی سیاه‌رنگ که از بی‌انتهاترین مکان بیرون آمده باشد تا در لطافتی آرام‌بخش به راه خود پایان دهد. بعد از آن دیگر چیزی به شکل گاو نمی‌دیدم، بلکه آن‌چه می‌دیدم تنها تکه‌هایی از تقدس و معصومیت بکر و دست‌نخورده بود. من با نوشتن خود، در ناتوانی شیرین انسان‌ها و حتی اشیاء - مانند آن شکارچی که با گذاشتن دام، شکارش را جستجو می‌کند - به دنبال نشانی از نور خداوند بودم.

اما در آن شب، این کار یکی از طاقت‌فرساترین کارها بود و حتی در یک لحظه تصور کردم که امکان‌پذیر نیست. من در یک نقطه از دنیا یعنی در جشنی که لوییز امور به مناسبت ساختن «مادون» برگزار کرده بود، قرار گرفته بودم؛ جایی که حتی یک گل سرخ حقیقی هم نمی‌شد در آن پیدا کرد و جمعیتی که در آن جا موج می‌زد و صدای‌شان به گوش می‌رسید، رفتاری بسی‌نهایت حیوان‌گونه داشتند. اما این‌ها هیچ‌کدام از اهمیت خاصی برخوردار نبود، آن‌چه می‌شد به آن ارزش داد وجود لوییز امور بود که صفا و لطافت همیشگی‌اش را داشت و همچون فرشته‌ای از سرزمین ملائک، مرا با این گروه و آن گروه آشنا می‌کرد. آرایش تندش، به چشمان تب‌آلودش برقی خاص می‌بخشید و نور نقره‌ای کمرنگی همانند نوری که گاه بر سطح تاریک دریاچه‌ها مشاهده می‌شود، به پلک‌هایش می‌پاشید. گویا بال‌های پروانه‌ای را روی پلک‌هایش قرار داده و با این تصور احساس ناخوشایندی به من دست می‌داد. دستبندی از طلا نیز به دست‌هایش داشت و من در این لحظه با خود فکر می‌کردم که حتی گرانقیمت‌ترین جواهرات، هرگز به زیبایی گیل‌های نیست که دختر بچه‌ها همانند گوشواره‌ای از طلا، با ذوق و هیجانی خاص، به گوش‌های خود می‌آویزند. به اعتقاد من

زینت آلات قیمتی، اشیایی بی ارزش و ناچیزند که خداوند در مقابل لبخندی پاک و مطهر، به انسان‌ها بخشیده است. سپس از افکار خود دست کشیده و نگاهی به لوییز انداختم و او را معذب و ناراحت احساس کردم. گویی آن شب با آرایش و زیبایی ساختگی، نقشی را ایفا می‌کرد که با او فاصله‌ی زیادی داشت. افکار دیگر را از ذهن دور ساختم و فکرم را معطوف او کردم. آن‌چه را که عاشق تمایلی به دیدنش ندارد، هیچ‌کس قادر نیست برایش آشکار کند.

جشن «مادون» در یک کلیسای ارتدوکس در نزدیکی ورسای^(۱) برگزار شده بود. کلیسایی که در پانزده سال اخیر دیگر جایگاهی روحانی برای دستیابی به خداوند نبود. در آن‌جا، علاوه بر نمایندگان لوازم آرایشی، افراد پرآوازه‌ی دیگری نیز به چشم می‌خوردند که البته به نظر من فقط نام‌های شان، بر آن‌ها اولویت داشت. خانمی که مسئولیت میهمانی را به عهده گرفته بود، به استقبال من آمد. مغرور بود و چشمانی شیطنت‌آمیز داشت و به طور قطع در آن مجلس خود را بی‌مانند می‌دانست. اما او تنها سزاوار این بود که فرشته‌ی بی‌نظیر افرادی ناقص و به دور از معنویات باشد. لوییز امور شیشه عطری بلورین به شکل مجسمه‌ی مریم مقدس در دست داشت و در این حال هیچ‌کس را از صحبت‌هایش بی‌بهره نمی‌گذاشت. او لباس زردرنگی به لطافت و سبکی یک پر برتن کرده بود. به هر جمعی که وارد می‌شد، روشنایی را به چهره‌ی تکتک آن‌ها هدیه می‌داد؛ گویا او شمعی روشن بود در تاریکی. از این رو، در آن مکان به ظاهر روحانی که دروغ و تظاهر و ریا از در و دیوارش بالا می‌رفت، برای من، او تنها چهره‌ی آشنا، امیدبخش و نورانی بود.

من علاقه‌ی چندانی به جلسات و محافل نداشتم. در تمام دوران کودکی، از مردم گریخته بودم و دوست داشتم در اتاق کوچک خود، خلوتی برگزینم. دیوار اتاقم همیشه تصویری از یک قوی سفید بود که دو جوجه‌اش را بر پشت خود گذاشته و در حال پرواز است. ذهنم را ساعت‌ها به آسمان ترسیم شده در اتاق خود که دو جوجه هرگز قادر به عبور از آن نبودند و نیز آسمان حقیقی نیلی رنگ که از پنجره‌ی اتاق تنها گوشه‌ای از آن قابل دیدن بود، معطوف می‌ساختم. با این حال کتاب‌ها بیش از هر چیز دیگری، مرا در خود پناه می‌داد. من با آرامشی که در نیکوکاران می‌توان یافت، آن‌ها را می‌گشودم و به همان سرعتی که یک حیوان در حال فرار به مأمنی پناه می‌برد، درون کتاب‌ها غرق می‌شدم. هر واژه از کتاب همچون دالانی بود که من با شور و نشاطی وصف‌ناپذیر وارد آن می‌شدم. در انتهای دالان، یعنی در اعماق کتاب، سالی بزرگ قرار داشت که در آن به بزرگ‌ترین دردها و نیز درمان آن‌ها دست می‌یافتم. هر دو همانند دو شیشه از درد و درمان در کنار یکدیگر و بر روی میزی نهاده شده بودند و استفاده از هر دوی آن‌ها برایم التیام‌بخش بود. از این رو بسیار مطالعه می‌کردم و به اعتقاد پدر و مادرم، بیش از حدی که لازم بود می‌خواندم. به محض پا گذاشتن به سن هفت سالگی، آن‌ها مرا به انواع اردوها و کلاس‌های تابستانی فرستادند تا از این راه جلوی رشد درد مردم‌گریزی‌ام را که روز به روز در وجودم رو به پیشرفت بود، بگیرند. اما در آن مکان‌ها نیز به همان احساسی دست یافتم که در مدرسه گرفتار آن شده بودم؛ تنفر از هر نوع جمعیتی. تنها آسمان قادر بود بین من با آن‌ها پیوندی برقرار کند و روح و روان‌مان را نورانی سازد و سپس روح‌ها را به سوی خود جذب کرده و همه را به فضایی هدایت کند که سرشار از آرامش و آسایش باشد. آنچه می‌تواند در مقابل روح‌های اسیر شده‌ی ما شکافی به سوی زندگی متعالی باز کند،

اتفاقات جدی و غیر قابل پیش‌بینی است و این چیزی است که مردم در ذات خود از آن نفرت دارند.

من در جمع خشونت‌بار کو‌دکان به این حقیقت دست یافتم و آن شب در آن کلیسا که به جای فرشتگان گروهی از عطر فروشان پرسه می‌زدند، این احساس را دوباره به دست آوردم. مجلس شب‌نشینی همچنان ادامه داشت و من خسته و بی‌طاقت شده بودم. اغلب افراد این میهمانی آنقدر از شخصیت اصلی خود دور بودند که حتی مرگ نیز قادر نبود به آن‌ها نزدیک شود. مردی در آن جمع که به نظرم بی‌اراده و حقیر می‌آمد، کارت معرفی‌اش را به من داد و من در دستان او نه یک کارت، بلکه سنگ قبری قابل حمل دیدم. با بددلی تمام، کارت را پذیرفتم. او تنها یک گوسفند قربانی یهود بود که نقابی از یک انسان پست و ضعیف بر چهره داشت. زنان بسیاری در آن جمع بودند که با تکبر و فخر فروشی خودنمایی می‌کردند. آن‌ها که با صورت‌های رنگ کرده خود را همچون جواهری کمیاب و قیمتی تصور می‌کردند و نمی‌خواستند بدانند که این سر مالا مال از باد غرور و تکبر، چند سال بعد از تن جدا خواهد شد و همچون میوه‌ای له شده روی زمین پرتاب شده و پس از تعطیل شدن بازار فروش بر روی سنگ خیابان باقی خواهد ماند.

چشمم، حسّ و حتی فکرم برای یک لحظه هم نمی‌توانست از لوییز جدا شود و مدام به تحلیل کسانی می‌پرداختم که با او به صحبت نشسته و به نظر می‌آمد از دوستانش باشند. می‌دانستم لوییز شیوه‌ای پاک و مقدس از زندگی را در پیش گرفته است. او از این که هنوز ناشناخته باقی مانده بود، احساس شادمانی می‌کرد. او به این محفل ریاپوزخند می‌زد و تجملات ظاهری دنیا را نمی‌خواست. هنگامی که متوجه ناراحتی من در جمع شد، به آهستگی در گوشم نجوا کرد: «من هم مانند شما به سکوت و تاریکی گرایش بیشتری دارم، اما افسوس که نمی‌توان از مردم دنیا گریخت.»

روی میزی که آن را بر پایه‌های متحرک ساخته بودند، سفره‌ای سفید رنگ قرار داشت که واژه‌ی «مادون» در چهار گوشه‌اش گلدوزی شده بود. این میز که سنگینی جام‌ها و میوه و شیرینی و غذاهای متنوعی را تحمل کرده بود، اینک آغشته به لکه‌های آبی کبود و لک‌های بزرگی از چربی شده بود، اما روح لوییز همچنان به سفیدی برف باقی مانده بود.

در آن روز و روزهای بعد از آن، مردی فعال‌تر از من وجود نداشت. من زن محبوبم را عاشقانه می‌نگریستم و تمام جزئیات را از هم مجزا می‌ساختم. جزئی را بزرگ جلوه داده، تقویت می‌کردم و جزئی دیگر را می‌پوشاندم. از وجود لوییز، به لبخند شیرین، عطوفت و مهربانی و صدای دلنوازش اکتفا کردم و اجزای دیگر آن را به کناری نهادم. با این سه ویژگی، انگیزه‌ای کافی برای ساختن تنیدیسی از بانویی روستایی با قلبی سرشار از گل سرخ برایم وجود داشت تا بتوانم یک عمر به پرستش آن پردازم و همانند کشیسی که روی پلکان محراب کلیسا در مقابل خدای خود زانو خم کرده و خود را غرق در لذت می‌کند، در برابرش زانو بزنم و از پای دریایم.



فردای آن شب دوباره به منزل لوییز رفتم. با خود نامه‌ای برای او داشتم که اگر شریک لوییز در را به رویم می‌گشود، آن نامه را نزد خود نگه داشته و شاید پاره‌اش می‌کردم و دیگر به آن جا باز نمی‌گشتم، اما اگر لوییز در را باز کرده به استقبال می‌آمد، نامه را به دستش داده و به سرعت و بدون آن که کوچکترین توضیحی بدهم، از آن جا دور می‌شدم. سپس نوبت او می‌شد، اگر تمایل داشت می‌توانست به بازی ادامه دهد. از این رو همه چیز را به دست تقدیر سپردم. تقدیری که به گنجشک‌هایی شباهت دارد که مسیر پروازشان را نمی‌توان پیش‌بینی کرد. هر آن ممکن است از کنار توده‌ای نان خرد شده بگذرند، اما آن را نبینند و شانس‌شان را از دست بدهند.

نامه شامل جملاتی می‌شد که در مورد عشق نبود، اما مفهوم و مقصودی جز عشق نداشت. بنابراین، این دانه‌ها را به زودی جلوی پرنده‌ای می‌پاشیدم که در روح لوییز لانه کرده بود و آن پرنده چکاوک بود، زیرا لوییز همانند این پرنده‌ی عاشق و سرمست که با نوک گرد و بال‌های پرپیچ و خمش در آسمان نیلگون شکافی ایجاد می‌کند تا به سوی خدای خود پرواز کند، کششی به دنیای روحانیت داشت؛ اگر غیر از این بود، پس چرا تا این اندازه به مطالعه‌ی آثار عارفان علاقه نشان می‌داد؟ هنگامی که کتابخانه‌اش را دیدم و چشمم به جلد‌های چرمی محافظ کتاب‌های قیمتی افتاد، متعجب شدم. نیمی از کتاب‌ها به گل و گیاه و بوی خوش آن‌ها مربوط می‌شد و نیمه‌ی دیگر شامل آثار روحانیون و عرفا بود. لوییز در همان لحظه از من پرسیده بود: «فکر می‌کنید کتاب باارزشی را که به من هدیه کرده‌اید، کجا قرار خواهم داد؟» و پیش از آن که به من فرصت پاسخ بدهد، جای خالی‌ای را در قفسه نشانم داده و گفته بود: «این جا، درست بین دو فرهنگ رزهای سرخ می‌گذارم که برای فرشتگان شما جایگاهی نرم ایجاد کنند.» و سپس لبخند کوتاه و در عین حال شیرینی نمود که من متوجه نشدم این

لبخند از سر تمسخر به کم‌رویی من است، یا از سر خوشحالی برای دیدارمان.

کتاب همچون خدمتگزار سالخورده‌ای است که ما تمام احساسات خود را بر دوشش می‌نهیم تا به جای ما سختی‌اش را تحمل کند. مدت زمانی که صرف مطالعه‌ی کتاب می‌شود، زمانی است که مبدل به نور شده و یا به آن امید می‌دهیم که ما با خیال‌بافی‌های خود گرفتارش شده‌ایم و یا به آن قدرتی که در کتاب‌های علمی یا عارفانه جستجویش می‌کنیم. تمام این خواسته‌ها و احساسات بردوش این خدمتکاران کاغذی سنگینی می‌کند. بنابراین اگر به کتاب‌های یک کتابخانه‌ی شخصی نگاهی بیندازیم، به راحتی با روحیات صاحب آن آشنا می‌شویم. پس آیا کتابخانه لوییز از روح و روان خداشناس او خبر نمی‌داد؟ خدایی که در لابه‌لای لطافت گل‌ها جای می‌گیرد.

زنگ در را فشردم. این بار کودکی حدوداً سه ساله در را به رویم باز کرد. در واقع او مرد کوچکی بود که اعتماد به نفس بالایی داشت. یکی از دستانش را به گچ‌کاری‌های دور چهارچوب در فشار داده، یک پایش را محکم روی زمین گذاشته و پای دیگرش را طوری به آن دیگری تکیه داده بود که تنها نوک پا به زمین برخورد داشت. یک لحظه حس کردم در برابر بازرسی قرار گرفته‌ام. پس از این که کاملاً براندازم کرد، لبخندی ملیح درست همانند لبخند فاتحانه‌ی لوییز، بر لبانش نقش بست.



مذت‌ها بود که در آرزوی معجزه‌ای بودم و از خیلی وقت پیش این آرزو محقق شده بود. آنچه من معجزه می‌دانستم، تحوّل خارق‌العاده در ظاهر نبود، بلکه به عکس دگرگونی درخشان و ناگهانی بود با پرتوی اعجاب‌انگیز و چشمگیر در همین زندگی عادی و نه افسون و جادو، بلکه تحوّل قلبی در یک انسان با دیدن چشمان اشک‌آلود یک کودک و با لشکرکشی اشعه‌های آفتاب از لابه‌لای شاخ و برگ‌های انبوه درخت بلوط.

طولانی‌ترین راه‌ها، راه‌هایی که به اقصی نقاط جنگل زندگی راه می‌یابند، اغلب به عللی سطحی و نشاط‌آور، انتخاب می‌شوند. اگر من به تحصیل در رشته‌ی الهیات روی آوردم، شاید تنها به این علت بود که در دوران کودکی با شور و هیجانی خاص در مورد برف خیال‌پردازی می‌کردم. برفی که هر دانه‌اش به کتابخانه‌ای آسمانی می‌مانست که آرامش و مهربانی را به آغوش انسان هدیه می‌کند.

من در انتظار بابانوئل بودم؛ بابانوئلی که هر لحظه و هر زمان حتی در اوج گرمای تابستان، از راه می‌رسید. بعدها در نخستین کتابم در این مورد این‌گونه نوشتم:

«میان زندگی کردن و اعتقاد به خود، هیچ‌گونه تفاوتی وجود ندارد.»

اما در دوران خردسالی خود با این واژه‌ها نا آشنا بودم و تنها چشمانم را در اختیار داشتم تا بتوانم در فضای مرئی و نامرئی، خداوند را ببینم و دستانم را، تا بتوانم او را به راحتی احساس کنم و خونم را که به هنگام نزدیکی با خدا، به غلیان بیفتد.

گرچه سفیدی برف به تدریج برایم رو به فراموشی بود، اما این نسیان و فراموشی از توجّه جنون‌آمیزی به وجود آمده بود که نسبت به همه‌ی پدیده‌ها و نعمت‌های خداوند پیدا کرده بودم. در آن زمان هیچ چیز جز «اکنون» وجود نداشت و پروردگار، یعنی وجودی جاویدان و سرشار از

نشاط و شادابی در پشت پرده‌ای از «اکنون»، گویا در پشت پوششی از برف پنهان شده بود، تنها کافی بود پرده را کنار بزنم.

ما در بدو تولد، همان‌گونه که در جویباری از حقیقت شناور می‌شویم، در این زندگی فرو می‌رویم. در حالی که هیچ کس این ضمانت و اطمینان را به ما نداده که این جویبار در هر زمان که بخواهیم، نشاط و طراوت مطلوب را خواهد داد. حقیقت همیشه و همه جا در کنار ماست و جسم ما را شستشو داده و وجودمان را آبیاری می‌کند. حقیقت تا زمانی در کنار ما باقی خواهد ماند که بدانیم چیزی برتر و بالاتر از آن نیست. طنین صدای مسیح با این گفته در گوشم نجوا کرد:

«خداوند و تمام قلمرواش در کنار شماست.»

این چند کلمه، زیباترین زندگی ممکن را به من بخشیده بود. پس تلاش بیشتر برای یافتن او جنونی محض بود و من به این جنون گرفتار شده بودم. آن زندگی سرشار از سادگی که با دقت شدن در وجود خود، می‌توان آن را روشن‌تر ساخت، همان‌گونه که گل‌های ادریس پس از بارانی شدید، رنگ‌های صورتی و آبی غلیظتری به خود می‌گیرند و در مقابل خشونت آسمان، واکنشی باطراوت و درخشان‌تر از خود نشان می‌دهند، زندگی نیز هر لحظه معجزه‌های خود را افزونی می‌بخشد، و من آن زندگی را با خیالبافی‌های شبانه در مورد عشق که کتاب‌ها بسیار از آن سخن گفته‌اند، به تدریج از خود جدا می‌ساختم.



غصه‌های مادرم، سرمستی‌های دوران کودکی، بی‌صحری‌های دوره‌ی جوانی، جملات ارزشمند کتاب‌ها که «همچون دسته‌گلی از آسمان فرو می‌ریختند و سروده‌هایی که قلبم را به تپش بیشتر و می‌داشتند، همه و همه

به تدریج اشتیاق گرویدن به یک زندگی پرهیجان‌تر از زندگی عادی خود را در وجودم زنده ساخته بودند و این زندگی پرشور و هیجان، کم‌کم در چشمان لوییز امور نمایان می‌شد. سیمای او همانند خورشیدی بود که روحم را هر روز به تلالوی جانبخشش آغشته کرده و به سوی خود پرواز می‌داد. با دیدن چهره‌ی او که با گیسوان سیاه ابریشمین‌اش برافروخته‌تر می‌شد، از همه چیز جدا شده و به سوی او روانه می‌شدم.



زن جوان درشت اندامی، با چشمانی خندان و گونه‌هایی آفتاب سوخته، پشت سر کودک حاضر شد و او را با نام سانتال^(۱) صدا کرد. گرچه این اسم انتخاب لوییز امور بود، اما از آن خوشم نیامد، زیرا اسم همانند جزئی کوچک از زبان با نورهایی الهی است و به اعتقاد من نباید از آن به عنوان دست‌مایه‌ای برای مد - مانند مارک یک عطر - استفاده کرد. تا سال‌ها پیش همیشه سعی بر این بود تا نامی را انتخاب کنند که روح و جسم به هم پیوندند، اما امروز مردم تنها به دنبال اسم‌هایی می‌گردند که هنرمندانه و یا سرشار از تکبر باشد. با این حال برای آن که کار لوییز را برای خود توجیه کنم، با خود فکر کردم که شاید به درد کمبود شوخ طبعی گرفتار شده‌ام. چهره‌ی زن جوان همانند تلالویی پنهانی بود که بر روی شعله‌ای ناپیدا سایه انداخته و تنها قصد محافظت از آن را دارد، در حالی که وجود خود را از یاد برده است. به نظر می‌آمد که او از قدرت خشونت‌آمیز اشخاصی بهره‌مند است که خود را غرق در مسائلی اساسی کرده و کوچک‌ترین علاقه‌ای به جلب توجه یا محبت دیگران ندارند. حضرت مسیح به چنین افرادی علاقه نشان می‌داد.

با زن چند کلمه‌ای صحبت کردم. سانتال با همین تجربه‌ی کمی که داشت متوجه شد گفتگوی ما هیچ فایده‌ای برای او ندارد و سرگرم تماشای مگسی شد که در وسط پرزهای پادری می‌چرخید. در نهایت تعجب احساس کردم که زن جوان هنگامی که از لوییز صحبت می‌کند، در حرف‌هایش اندکی تمسخر موج می‌زند، در حالی که من تابه حال تصور می‌کردم زن‌ها هم به اندازه‌ی مردها از او خوششان می‌آید. برخی انسان‌ها همانند گل یاسی می‌مانند که عطرشان را شبانه‌روز در هوای

اطراف‌شان پراکنده می‌کنند و کسانی که وارد آن محیط می‌شوند، به سرخوشی بی‌نظیری دست می‌یابند و تمام اجزای روح‌شان در همدیگر می‌آمیزند.

سانتال در حال شکلک درآوردن بود تا بالاخره موفق شد مگس را بپراند. در آن لحظه انعطاف بدن و ذهن او قابل تحسین بود. با خود فکر کردم که چنین تکاملی در کودکان خردسال را به ندرت می‌توان در سالمندان پیدا کرد. با تماشای سانتال، چند ثانیه‌ای در گفتگوی مان وقفه افتاد. تماشای سانتال برایم همچون دیدن گوشه‌ای از زندگی عادی بود که هرگز خسته‌ام نمی‌کرد و حتی به راحتی می‌توانست ساعت‌ها مرا در خود غرق سازد. چگونه می‌توان از چنین پدیده‌ای که هنوز رازی سر به مهر دارد، متحیر نشد؟ سانتال در حالی که به طبقه‌ی بالا اشاره می‌کرد، به من گفت: «می‌توانم الان تو را به پیش مادرم ببرم.» لوییز در طبقه‌ی بالای منزلش آزمایشگاهی ساخته بود. کودک دستم را گرفت و با هم پله‌ها را بالا رفتیم. لوییز پس از دیدن من، لبخندی چون تلألؤ خورشید بر لبانش نشست. سانتال که گویا به ندرت حق ورود به آزمایشگاه را داشت، این فرصت را غنیمت شمرده و بدون در نظر گرفتن این محدودیت به سمت پنجره دوید. در جلوی پنجره سبدي حصیری مملو از بنفشه‌های خشک قرار داشت. در همین حال که سانتال تصمیم داشت خود را به داخل سبد پرتاب کند، مادر کمرش را گرفت و پیشانی‌اش را بوسید و موهای‌شان به هم برخورد کرد. همین لطافت و زیبایی کوتاه مدّت، پایان‌بخش همیشگی آن دورانی شد که من تنها به آسمان و فرشتگان و گنجشکان می‌اندیشیدم. من پیش از آشنایی با الفبای نوشتاری که سبب می‌شد صفحات سفید بسیاری به سیاهی بگرایند، با الفبای حرکتی آشنا شده بودم که در برابر الفبای نوشتاری، حروفی بس بی‌نهایت دارد و این امکان را به انسان می‌دهد تا بدون هیچ‌گونه اشتباه و خطایی، همان‌گونه رفتار کند که دوست دارد و از تنهایی

خود عذابی نگشد.

اشعه‌ی آفتابی که از پنجره به درون غلت می‌خورد، چهره‌ی لوییز و فرزندش را به نوری طلایی آغشته می‌ساخت و آن‌ها را از دنیای مادی بیرون می‌کشید تا در کتاب پرارزش پدیده‌های ماوراء طبیعی جای دهد. من در حالی که به احساسات درهم بافته شده‌ی مادر و فرزند می‌نگریستم، خود را چون کودکی حس می‌کردم که بوسه‌های مادرانه به لطافت برایشانی‌ام جای می‌گرفت. همان کودکی که در زیر امواج گیسوان مخملی و سیاه گرفتار شده بود و همزمان خود را در نقش مادری می‌دیدم که گوشت و خونش را که به کودکی سه ساله تبدیل شده بود، پرستش می‌کرد و از این که مورد علاقه کسی است و هرگز او را حتی زمانی که بزرگ شد از یاد نخواهد برد، سرشار از لذت بود. مادری که مبهوتانه نگاه کردن مرا به روی خود و فرزندش، کاملاً احساس می‌کرد...

نمی‌دانم چه زمانی به حالت عادی خود بازگشتم، اما شاید تمام مدتی را که با لوییز امور سپری کردم، از آن حالت خماری و سرمستی بیرون نیامدم. لوییز گفت: «شما اولین کسی هستید که از وجود مخفیگاه من باخبر می‌شوید.» گرچه می‌دانستم که این حرف واقعیت ندارد، اما با این حال چون می‌خواست با این گفته دلم را به دست آورد، از او ممنون بودم. او تعدادی از شیشه‌های کوچک لبریز از مایعات رنگارنگ را برایم باز کرد و از من خواست تا آن‌ها را بو کنم. سپس با لحنی آمیخته با طنز گفت: «در واقع کار ما دو نفر شباهت زیادی به یکدیگر دارد، شما می‌خواهید عظمت پروردگار را در جمله‌ای جای دهید و من می‌خواهم آن را در شیشه‌ای به اسارت بگیرم.» در این میان سانتال در سبد حصیری، در لابه‌لای بنفشه‌های خشک، می‌غلطید. مدام دست راستش را در سبد فرو می‌کرد و مقداری گل برمی‌داشت و مانند باران به آرامی روی سرش می‌ریخت. سپس از بازی کردن خسته شد و در حالی که مقداری بنفشه از پشت سرش

می ریخت، از آزمایشگاه خارج شد. عطره‌هایی که بو کرده بودم، همچون رنگین کمانی در ذهنم متجلی شده بود، اما یکباره متوجه شدم که خوشبوترین و دل‌انگیزترین عطر، از بدن لوییز امور تراوش می‌کند. او به طرف من برگشت و گفت: « شما که به واژه‌ها علاقه‌مندید، آیا می‌دانید به عصاره‌ی عطرها چه می‌گویند؟ » این حرف ناگهان همچون سیلی به مغزم هجوم آورد. گویا شخصی دیگر در وجودم راه پیدا کرد و تمام قوانین درونی‌ام را پاره‌پاره کرد. دنباله‌ی حرفش را گرفتم و سدّ نامرئی را که هرکس به هنگام صحبت کردن دور خود می‌بندد تا کسی از آن عبور نکند، شکستم. همان‌گونه که کودکان صورتهای‌شان را به یک شیشه می‌چسبانند تا چیزی ناواضح در درون آن شیشه نگاه کنند، من هم برای یک لحظه همچون همیشه با الگوهای همیشگی‌ام رفتار کردم، بین لوییز امور و آن پرتوی از نور که سرتاسر اندامش را فرا گرفته بود، شناور شدم و جایگاه مولکول‌های هوا را که بدون هیچ‌گونه لذّت یا احتیاطی او را لمس می‌کردند، به خود اختصاص دادم و به شکل کودک و یا مولکولی درآمدم که خود را روی برجستگی‌های شیرین لب‌های او می‌فشارد. دیگر جز او خواهان معبودی نبودم...

لوییز امور بسیار معصومانه می‌زیست. در زندگی او همه چیز مانند عطر سازی یا داروسازی، پاک و تصفیه شده بود. من برای این که بتوانم او را واضح‌تر ببینم و دیگر چیزی به غیر از او نبینم، هر بار ناچار بودم تا پرتو وجودش را از آن پوشش تجملی و پرنقش و نگار تفکیک کنم، البته این کار زحمت زیادی برایم نداشت.

لوییز امور نام قدیسه‌ای بود که تا به حال مانند او در تاریخ دیده نشده است. تجملات زندگی او، همه‌ی سر و صداها را کاهش می‌داد. نور لوسترها را لطافتی خاص می‌بخشید و سبب می‌شد خدمتکاران محبت و حس مسئولیت بیشتری از خود نشان دهند و این تصور را تقویت می‌کرد که زندگی از خطر مرگ و درد رهایی جسته است. با این زیبایی و لطافت سرتاسر دنیا نیز می‌توانست سرشار از معنویت باشد. البته مسببی بسیار جزئی باید روی کار می‌آمد تا بتواند همه چیز را متحول سازد. در واقع هیچ ظلمی بالاتر از ظلم ثروتی بی‌زحمت و قابل اتکاء نمی‌تواند باشد. قصری که در آن با هر خم ابروی حاکمان دستور قتل صادر می‌شود و این همان ظلم ثروتی است که بی‌زحمت به دست آمده باشد.

من هر روز ظهر، به دور از مردم دنیا، به جایگاه اصلی‌ام یعنی صحنه‌ی تئاتری بسیار بی‌تکلف برمی‌گشتم. تزئینات دکورش گرچه بسیار ساده و بی‌آرایش بود، اما همانند تصویر پر لطافت خوردن ناهار در زیر نور دل‌انگیز آفتاب، درخشنده می‌نمود. دکور تشکیل شده بود از یک آشپزخانه، یک بوفه و گلدانی مملو از گل مینا در روی آن، یک تقویم با عکسی از آسمان نیلگون، یک میز گرد با رومیزی لیمویی رنگ، عطوفت چشمان سبز پدرم، نشاط دوباره‌ی صدای مادرم که جلوه‌ای خاص به تمام آن‌ها می‌بخشید و من که نقشی بسیار ساده را ایفا می‌کردم. در این سالن نمایش کاغذین که به طور حتم توسط دست خداوندی بچه سال ساخته شده و برای محافظت از

آن، سرپوشی بلورین رویش قرار داده است، من، یعنی مردی با سی سال سن، درست در سنی که خون و عضلات به روح فرمان می‌دهند تا برای تنفس جهان را به غارت وجود خود ببرد، به همراه پدر و مادر مستم، مشغول خوردن غذایی بودم که تمام صبح برای پختن آن در آشپزخانه زحمت کشیده شده بود. آشپزخانه‌ای که هیاوی دنیوی و دغدغه‌های زمانی هنوز نتوانسته در آن راهی پیدا کند.

اینک که سرگرم نوشتن این جملاتم، آن سرپوش بلورین که هر روز در آن پناه می‌بردم تا خود را کنار پدر و مادرم بیابم، پاره شده و هوا به درون آن راه یافته است و رنگ و آب چهره‌ها تغییر کرده است. زلزله‌ای خفیف، مجسمه‌ی کوچک پدر را روی زمین پرتاب کرده است و من امروز جادوی شگفت‌انگیز آن اتفاقات را به خوبی درک می‌کنم. هر سه نفر ما یعنی من که دوره‌ی شیفتگی به لوییز امور را سپری می‌کردم، پدرم که از لذت بازنشستگی بهره می‌برد و مادر که مشغول گلکاری کل خانه بود تا اندوه و غصه را از خانه دور ساخته و طراوت و تازگی را جایگزین آن سازد، زندگی به دور از زمان را به حقیقت پیوسته بودیم.

پدر و مادر روز به روز فرتوت‌تر می‌شدند و چهره‌شان رو به پژمردگی می‌رفت و چروک‌های ریزی در صورت‌شان ایجاد می‌شد، اما هنوز همچون یک زوج جوان و شاداب باقی مانده بودند. هر روز ظهر پدر با دیدن من ابراز خوشحالی می‌کرد و مادر غذای مورد علاقه‌ام را می‌پخت. هیچ کدام از ما روال این اتفاقات را انتخاب نکرده بودیم. گویا ساعاتی خیالی و افسانه‌ای را سپری می‌کردیم، در آن ساعاتی که حاکم و زیردستانش، همه در خوابی برفی به سر می‌بردند؛ ساعاتی که می‌توانست قرن‌ها دوام بیاورد...

گرچه شگفت‌انگیزی آن زندگی برایم محسوس بود و کاملاً می‌دانستم در چنین شرایطی ممکن است چه چیزی را از دست بدهم، اما هنوز امیدوار بودم چیزهای بیشتری را به دست آورم. هیچ دنیای ترسناک و نگران‌کننده‌ای قادر نبود به درون این سرپوش بلورین راه یابد و البته من این را نفهمیده بودم که به تازگی سرپوش بلورین ضربه‌ای مهلک به خود دیده است و لوییز امور که نه تنها نام فرشته‌ای ملکوتی، بلکه نام شکافی غیر قابل جبران است، از لابه‌لای آن هوایی مسموم را به زندگی من وارد می‌سازد؛

هم به نفع من و هم به ضررم...



من تصوّر می‌کردم لوییز امور را غافلگیر ساخته‌ام، اما در حقیقت این من بودم که تسلیم آرامش فاتحانه‌ی او می‌شدم و برای دیدار دوباره‌ی او با شور و هیجانی خاص و بی‌صبرانه به انتظار می‌نشستم. او آخرین بار به من گفته بود: «آیا نام روستای وزله^(۱) را شنیده‌اید؟ من هفته‌ی آینده عازم آن‌جا هستم. خوب است در آن‌جا ملاقاتی با یکدیگر داشته باشیم!»

یک هفته‌ی تمام، خود را از دنیا جدا کردم. برای دسترسی به من که البته غیرممکن بود، باید از تابوت درونی وجودم که تصویری از برگ‌های طلایی را در خود داشت، عبور می‌کردند. من در آن تابوت دستانم را دور نام و نقاشی لوییز امور حلقه زده و مشغول استراحت بودم. در روی میز کارم، انجیلی قرار داشت که من اغلب دوست داشتم تنها جلدش را لمس کنم. روی ورق کاغذی به لطافت یک مشت شن و ماسه‌ی نرم، عاقلانه‌ترین کلام‌هایی که تا به حال در مورد زندگی ما انسان‌ها بیان شده، به چاپ رسیده بود. گاه صفحات کتاب را لابه‌لای انگشتانم حرکت داده و بدون تفکر، انگشتم را روی یکی از صفحات قرار می‌دادم. سپس عبارتی را می‌خواندم که تنها به من گفته شده بود. پس از آخرین ملاقات‌مان، چندین بار در تمام قسمت‌های انجیل به دنبال عبارتی برای انسجام بخشیدن به افکارم بودم و دوبار چشمم به عبارتی خورد که ماری مادلن^(۲) - یکی از زنان مقدّس مسیحی که توسط حضرت مسیح از چنگال شیطان رهایی یافته بود - در حالی که اشک می‌ریخت، عطری بسیار قیمتی را بر روی بدن درخشنده و نورانی آن حضرت می‌پاشید. علاوه بر آن می‌دانستم که کلیسای وزله، وقف ماری مادلن است. این امر را نشانه‌ی خیری دانستم و به شادمانی و موفقیت آینده، امیدوار شدم و این امید را با آسمانی که

سال‌ها دفتر یادداشت‌هایم بود، پیوند زدم.

دیگر توانایی خواندن، نوشتن و حتی خوابیدن را نداشتم. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مرا به خود مشغول سازد. هیچ چیز، مگر فکر کردن به لوییز امور، فکر کردن به اصابت نور با گیسوان مخملی او، صدای ملکوتی و آرامش‌بخشش، نرمی پوست بدنش... و در آن حال خاطره‌ای را از آن دوران کودکی به یاد آوردم که تصوّر می‌کردم از ذهنم پاک شده است:

هفت سال داشتم. انجیل مصوّر و ویژه‌ی کودکان در دست‌انم بود و با اشتیاق تمام، شیفته‌ی تصاویری از سامسون و دلیله شده بودم. در حالی که سامسون از کنار دلیله بلند می‌شد، گیسوان طلایی و بلندش در خواب کوتاه شده و قدرتش را از دست داده بود. سامسون از شدت خواب نمی‌توانست روی پای خود بایستد. با سری تراشیده شده و بدنی عریان. دلیله با چشمانی نیمه‌باز به او می‌نگریست. گیسوان سیاهش بر روی بالش سفید خودنمایی می‌کرد. گویا سربازان برای دستگیری کسی لشکرکشی کرده بودند. ترس و وحشت همه جا را فرا گرفته بود. پس از گذراندن یک شب شادی‌بخش، دیگر قدرت از کف نهاده بود. آن‌چه مرا مضطرب و پریشان می‌ساخت، نه دیدن آن صحنه، بلکه پیشامدی بود که قبلاً احتمال رخ دادن آن می‌رفت. هیچ‌چیز برای سامسون وحشت‌انگیزتر از این نبود که تمام قدرتش را از دست بدهد؛ آن قدرتی که سبب چیرگی او بر تمام دشمنان ملتش شده بود. بنابراین اگر چنین اتفاقی روی داده است، پس نمی‌تواند دلیلی جز این داشته باشد که سامسون مجذوب احساسات جسمانی شده است. احساساتی که انگیزه‌ای قوی‌تر نسبت به واهمه از مرگ داشته است. در هفت سالگی با چنین حسی آشنایی نداشتم. تصوّر می‌کردم باید ارتباطی میان این حس و برهنگی آن زن وجود داشته باشد. پس از آن در مورد خوشگذرانی‌های افراطی و عواقبی که در پیش دارد، به خیالبافی می‌پرداختم.

سعی کردم ذهنم را از این تصوّر شستشو دهم. کسی که در جستجوی کسب لذّت است، توانایی درست اندیشیدن را از دست می‌دهد، حتی اگر بخواهد درست بیندیشد، زیرا آفتابی که در مقابل چشمانش طلوع می‌کند، پلک‌هایش را سوزانده و او را کور می‌کند.

کلیسای وزله را ابرهایی سنگین به رنگ نارنجی و خاکستری پوشانده بود، گویا از هشت قرن پیش بر بلندای تپه‌ای زرّین، با استحکامی خاص، معلق مانده بود.

در ایستگاه روستای بالایی از قطار پیاده شدم. با مقصد اصلی ده کیلومتر فاصله داشتم. این مسیر را با طمأنینه و بدون هیچ عجله‌ای پیمودم، زیرا کندی و آرامش، یکی از عواملی است که متفکران مبهوت را از خدای درون‌شان دور می‌سازد. هر کدام از این عوامل را باید از بین برد و اما این حرکت توأم با پریشانی است، زیرا این عوامل نیمه‌روشن با لغزش‌های خفیف و مستمرشان، جان را لبریز از شوق و اشتیاق کرده و خونی کدر و در عین حال تازه را در لایه‌های سطحی دل جریان می‌دهند؛ نوری که از هر دو طرف این راه پریپچ و خم که در پشت درختان تاک سر به فلک کشیده مخفی می‌شد، گاه مستقیماً در مقابل من ظاهر می‌شد و پرتوهای ثقیلش را بر پیشانی‌ام می‌تابانید. من این منظره را همانند گرسنه‌ای که به تکه‌ای نان می‌نگرد، نگاه می‌کردم. کلیسا قسمت برشته شده‌ی نان بود و تصویر خیالی لوییز، قسمت نرم و لذیذ آن.

حس می‌کردم تصاویری مبهم، در جایی بین استخوان‌ها و مغز سرم جریان دارد. این تصاویر از یک تصویر اصلی، یعنی تصویر بدنی سفید از یک زن که به شکلی عجیب در تاریک - روشنای یک اتاق نورپراکنی می‌کرد، سرچشمه می‌گرفت. این تصویر همانند سرزمین ملائک بود که با کمک چشمانم، آن را از آن خود کرده و در اندیشه‌ی خود جای دادم و با شور و شوق عاشقانه‌ام همراه ساختم. در این حالت، همه چیز غیرحقیقی و نورانی می‌نمود، همانند سرابی که از نور آفتاب ایجاد می‌شد.

بی‌تردید من در این زمینه اشتباه نمی‌کردم. این مکان موقعیت مناسبی برای این‌گونه تحولات فکری داشت. فضای خاصی که تپه را به شکلی عجیب

درمی آورد، با پریشان خاطری من، هماهنگی کامل داشت و در پشت نقاب چهره‌های روحانی، پسایه‌های ظلم انسان‌ها و چگونگی پرهیزکاری متظاهرانه‌ی آن‌ها را برایم آشکار می ساخت. روستای وزله تنها یک خیابان اصلی داشت که بسیار دلگیر بود و به علت شیبی که داشت، همانند دستی زیر، انسان را خواه ناخواه به جلو هل می داد و همچون صیدی نحیف و مظلوم در جلوی کلیسا می انداخت. این تپه که معتقد بودند «دَم ربّانی» به آن جانی تازه بخشیده است، در زیرزمین‌ها و انبارهایش تعداد زیادی از مسرفهین و هنرمندان را در خود جای داده بود که همچون بچه‌های شیرخواری که به پستان مادر می چسبند، به شیب تپه وصل شده بودند. در جلوی کلیسا چشمم به اتومبیل‌هایی افتاد که برای جشن ازدواج تزئین کرده بودند. گل‌های تزئینی در گرما و نیز در زیر فشار برف پاک‌کن‌ها بی رمق شده بودند. به اعتقاد من ازدواجی که با شکنجه دادن گل‌ها پای بگیرد، سرانجام خوشی را نمی توان برای آن پیش‌بینی کرد.

قرار ملاقات ما یک ساعت دیگر بود. وارد کلیسا شده و روی یک صندلی نشستم و سعی کردم به هیچ چیز دیگری نیندیشم. صدای جهانگردان با زبان‌های مختلف، از اطراف به گوشم می رسید. به سمت محراب رفتم. تعدادی کشیش جوان می کوشیدند تا با زبان لاتین سرودی را بخوانند. واژگان نیایش‌گرشان تا اوج آسمان پرواز می کرد تا خداوندی که دوستدار موسیقی است آن را بشنود و عظمتی دوباره بر شانه‌های شان جاری گردد. آن‌ها به هنگام خواندن سرود گویی به نی‌هایی متواضع و منعطف تبدیل شده بودند که در مقابل برتر از خود، سر تسلیم فرود می آورند. از کلیسا بیرون آمدم و سپس برای تماشای آن که سر در آسمان فرو برده بود، ایستادم. در کتاب مقدس از خرابه‌های این مکان‌های معنوی که طبق اعتقاد انسان‌ها، توسط آداب و رسوم مذهبی پروردگار را در آن‌ها حبس می کنند، بسیار گفته شده است. خداوند دوست ندارد مکانی این چنین آشکار

برایش بسازند و او را در آن جایگاه اسیر کنند. پروردگار مایل است در زمین‌های دست نخورده‌ی اطراف به تحسین گل‌ها بپردازد و یا در چادرهای شکوهمند روستائیان ساده‌دل استراحت کند و در سکوت ناآشنای جنگل قدم بزند.

تمام زیبایی و لطافت وزله برایم در یک نام خلاصه می‌شد. نامی که شمیم گناه‌آلودش مرا به سوی خود می‌کشید و به تمام احساساتم قدرتی خاص می‌بخشید. بقایای پیکر مقدس و مطهر ماری مادلن که همچون خاکستری درخشنده در جعبه‌ای سنگین محافظت می‌شد، در کلیسای وزله قرار داشت. به اعتقاد من، تقدس به معنی گذشت از زندگی خویشتن و آن را فدا کردن است و تمام انسان‌های مقدس زندگی خود را به انسان‌هایی می‌بخشیدند که نخست آن‌ها را به قتل می‌رساندند و سپس قطعه‌قطعه‌شان می‌کردند تا بتوانند قرن‌ها از هر قطعه‌ی آن‌ها استفاده کنند. رفتار، گفتار، پوشش و حتی خانه‌های دوران کودکی و استخوان‌های‌شان که مرگ به مثتی خاک تبدیل‌شان کرده بود، هنوز قابلیت استفاده داشت. چون مردم نمی‌دانستند تقدس آن‌ها را در کدام قسمت از روح یا جسم‌شان می‌توان یافت، از این رو می‌کوشیدند تمام وجودشان را تا جایی که امکان دارد، محافظت کنند و این راه را مطمئن‌ترین راه می‌دانستند.

از خیابان اصلی پایین می‌آمدم. به راحتی از تصویر ماری مادلن که دست‌هایش را معصومانه روی هم قرار داده و در رؤیاهای شیرینش خوابیده است، به تصویر لوییز امور که خانه‌اش در وسط سرایشی قرار داشت رسیدم. دری چوبی در مقابلم قرار داشت که دستگیره‌ای به شکل خورشید روی آن خودنمایی می‌کرد و روی آن ستاره‌ای نقش بسته بود که صورت پیرمردی با ابروان درهم کشیده، روی آن جلوه می‌کرد. نفسم را همانند زمانی که در آب فرو می‌رویم، در سینه حبس کردم و سه بار در زدم...

فرشته‌ای همیشه مرا همراهی می‌کرد. او همیشه همانند بخش دست نخورده قله‌های برفی، در قلبم جای داشت. او مانند یک منشی، پشت میزی چوبی می‌نشست و به جای من نامه‌های آزاردهنده و دردناک را دریافت می‌کرد. فرشته با روش متواضعانه خود، از من حمایت می‌کرد، مرا به سکوت وامی‌داشت یا از انجام کاری منع می‌کرد. آرامش و استحکام خوشایند دوران کودکی و ملالت و خستگی‌ام از سفر - هر آنچه باعث می‌شد چند قدمی از محله‌مان دور شوم، برایم مانند یک سفر بود - و لذت تماشای منظره‌ی باغی که از پنجره‌ی اتاقم قابل دیدن بود، همه را به آن فرشته مدیون بودم. باغ آنقدر کوچک بود که می‌توانست تمام ستارگان موجود در کهکشان را در خود جای دهد و خدایی با چهره‌ی یک بلبل، وارد آن می‌شد تا با بوته‌های گل پیچک سرخ، صحبتی دوستانه داشته باشد و گل بزرگ و کروی شکل درخت ادریس را با پاهای ظریفش خراش داده و مانند لوستری از چراغ‌های رنگی، بلرزاند.

اما عجیب این بود که فرشته‌ی من، چند هفته‌ای می‌شد که دیگر مرا هدایت نمی‌کرد. گویا ضرباتی که من به در خانه‌ی لوییز نواختم، تمام شجاعتش را از او گرفت. فرشته رنگش پرید و همچون شبی شد که پرتوهای صبحگاهی خورشید، لباسش را می‌سوزاند و به صورتش فشاری سهمگین می‌آورد. او پیش از آن که محو گردد، تنها توانست تمامی تصاویر دوره‌ی کودکی‌ام را در نظرم زنده کند: «آس دل، ده شانس... این‌ها ورق‌هایی هستند که تو به راحتی در این دنیا و نیز در جهان دیگر از دست می‌دهی.»

اگر از دوران شیرین کودکی‌ام خاطرات زیادی را به یاد نیاوردم، در عوض از مردم‌گریزی آن دوران که در آن نقش همدمی کوچک و آرام را برای مادرم ایفا می‌کردم، چیزی را از خاطر نبرده بودم. همه چیز در یک شهر صنعتی

روی داده بود که در آن از قرن‌ها پیش مردها به دنبال لوازمی برای ساختن اسلحه‌ها و ماشین‌آلات زراعی خود بودند. شهر دیگر شکوه و عظمت سابقش را از دست داده بود. گویی کسی از بالای کوهستان، پرده کلفتی را بر سطح شهر کشیده و هزاران خانه‌ای را که آجر به آجر به هم وصل شده بودند، یکباره از روشنایی خورشید محروم ساخته بود. شهرها نیز مانند انسان‌ها هنگامی که به شوکت و منزلتی دست می‌یابند، می‌توانند قابلیت اجتماعی بودن‌شان را از دست بدهند. خوشبختی و کامیابی به راحتی می‌تواند آن را فاسد و سنگدل سازد. انسانی که از اندوه و رشکستگی قوایش را از دست داده، تالابی درخشنده ترحم را در اطراف قلبش که اکنون با آتش شکست پاک و مطهر شده است، حس می‌کند. در شهری این چنین نیز فقر و شکست همانند فرشته‌ای زیبا وارد شده، درهای تمام خیابان‌ها را متبرک ساخته و مانع ورود تکبر و خودخواهی دنیای امروز به آن‌جا می‌گردد. من نیز در شوکت و جلال فقر و بی‌بضاعتی رشد کرده بودم و اینک خود را برای خروج از این محدوده آماده می‌ساختم.

صدای پایی به گوشم رسید. انتظار و امید فشار سختی را بر گلویم وارد می‌ساخت. دلم می‌خواست هر آن‌چه را که داشتم و نداشتم ببخشم و در ازایشان، آن پدیده‌ی کمیاب و ناشناس را به دست آورم و بدیهی است با این کار نیروی خارق‌العاده‌ای را به دست می‌آوردم. تا فاصله‌ای که در به آهستگی باز شود به کلیسا نگاهی انداختم، در خیال خود آن را با دست بلند کردم و با دست دیگر داخلش را گشتم و با این کار تعدادی از صندلی‌ها را انداختم و از زیرزمین جعبه‌ی طلایی را پیدا کردم. سرپوشش را برداشته، استخوان‌های پودر شده‌ی ماری مادلن را از آن بیرون کشیدم و آن‌ها را در کوهستان پراکنده کردم. سپس چهره‌ی فسادناپذیر لوییز را در جعبه قرار داده و بقیه را به حالت اول برگرداندم. دیگر در باز شده بود...

دلگیر از محو شدن یکباره‌ی روشنایی روز، در تاریکی خنک راهرویی دراز پیش می‌رفتم. لوییز امور در حالی که لباس سیاهی بر تن داشت، روبرویم قرار گرفت. صورتش در تاریکی همچون نقابی مقدس شده بود که لب‌هایش همچون طلا روی آن خودنمایی می‌کرد. لبخندی بر لب داشت و لبخندش حلقه‌ای از نور در اطرافش پدید می‌آورد که دیدنش را غیرممکن می‌ساخت. او به هنگام استقبال از من همانگونه لبخند می‌زد که حضرت مریم در تمثال‌هایش؛ اما حضرت مریم هرگز این چنین مرا آشفته و پریشان‌خاطر نمی‌ساخت. به لوییز نگاه می‌کردم، اما او را نمی‌دیدم. از آن تاریکی که لبخندش از ژرفای آن نورپراکنی می‌کرد و از شور و هیجانی که مرا در بر گرفته بود، حیرت‌زده بودم.

دستش به سویم دراز شد. هر بار دستی را در دستان‌مان می‌فشریم، گویی تمام وجودمان را برقی می‌گیرد و بلافاصله انرژی که در وجود او جریان دارد، به وجود ما انتقال می‌یابد. لوییز که به ظاهر متوجه نبود، دستش را برای چند لحظه‌ای در دستم نگه داشت و من در همان چند لحظه احساس کردم گلبرگ‌های مخمل‌گونه‌ی گلی را میان انگشتانم لمس می‌کنم. این حس مزه‌ای همانند مخلوطی از خون و عسل را در گلویم ایجاد کرد. ما در سالن تنها بودیم. لوییز هنگامی که چای را برای خوردن آماده می‌کرد گفت: «چای بی‌نهایت خوشمزه‌ای است. سوغات هندوستان است. برگ‌های کوچکی دارد به اندازه‌ی زبان یک گنجشک.»

هر قدر سالن منزل او در پاریس دلنواز و روشن بود، به همان اندازه این سالن تاریک و دلگیر می‌نمود. انواع و اقسام کتاب‌های نقاشی، سالن را به دو قسمت جدا تقسیم می‌کرد. من زمانی به هنر علاقه داشتم، اما دیگر این علاقه را در خود احساس نمی‌کردم و تنها چیزی که دوست داشتم الهیات بود. آن را بهترین روش بهره‌مندی از زندگانی‌ام می‌دانستم، یعنی اندیشیدن

به زندگی، در سایه‌ی آموزش‌های کتاب مقدس که از خورشید روشن‌تر و درخشان‌تر است. هر زندگی با وجود بی‌نظمی‌هایی که در آن وجود دارد، همانند ورق‌ی چروکیده است و نوشته‌ها و مطالب مذهبی همچون اتویی داغ این چین و چروک‌ها را صاف می‌کند. پس باید امیدوار باشیم که در اعماق این چروکیدگی لطف و عطوفت بی‌حد پروردگار و فرشتگان محافظش را نمودار می‌کنیم.

چند کتابی را ورق زده، نگاهی سطحی به آن‌ها انداختم. همه‌ی آن‌ها از عجایب و شگفتی‌هایی سخن می‌گفتند که از جزئی‌ترین رویداد یک زندگی عادی، به مراتب بی‌اهمیت‌تر بود. از خواندن کتاب‌ها پشیمان شده، سر جای خود بازگشتم. از پنجره چشمم به بلبل‌ی افتاد که بالا و پایین می‌پرید. این مخلوق ریزنقش خداوند با حلقه‌ای نارنجی رنگ روی گردنش، هنری بس زیباتر و ظریف‌تر از تمام شاهکارهای نقاشان ایتالیایی را آشکار می‌کرد. از آشپزخانه صدای فنجان‌هایی می‌آمد که بدون هیچ‌گونه احتیاطی روی نعلبکی‌ها گذاشته و روی سینی حمل می‌شد. صدا همچون صدای زنگوله‌هایی از جنس چینی بود که بزغاله‌هایی آن‌ها را به گردن داشتند و شاخ‌های‌شان را درهم گره زده، یکدیگر را هل می‌دادند. این صدا برای من یکی از شادی‌بخش‌ترین صداهایی بود که در طول زندگی می‌شنیدم، زیرا همانند دیگر شادی‌ها دنیا ما را به خداوند نزدیک می‌کرد.

بالاخره لوییز وارد سالن شد. سینی را روی میز قرار داد و روبرویم نشست. با هم به گفتگو پرداختیم. در حالی که روح هردویمان همانند دو مجرمی که هنوز جرمی را مرتکب نشده و در ارتکاب آن تردید دارند، مضطرب اطرافمان پرسه می‌زدند. از شلوغی سالن پرسیدم. پاسخ داد: «این خانه‌ی عزیز در وزله برای من به منزله‌ی انبار اشیاء و ندامت‌هاست. من از اشیاء خود هر چند کوچک به راحتی نمی‌توانم جدا شوم. آن‌چه را که دیگر دوست ندارم و یا علاقه‌ام نسبت به آن‌ها کم‌تر شده، «آفتاب کهنه شده»

می‌نامم و سپس به این جا منتقل می‌کنم. حالا پس از گذشت سال‌ها، این خانه به صورت انباری از عتیقه درآمده است.» بخش ناآگاه درون ما، همچون دو حریف در یک مسابقه، یکدیگر را جستجو می‌کردند. پس از مقداری حاشیه رفتن لوییز گفت: «حتی تختخواب کودکی‌ام نیز در اتاق شیروانی قرار دارد.»

با گفتن این جمله، سکوتی شیطنت‌آمیز در فضا حاکم شد. لوییز از جایش بلند شد، دستم را گرفت و بدون این که بخواهد کوچک‌ترین توضیحی بدهد، از چند اتاق گذشتیم. من که مدهوش و جادو شده‌ی گیسوان مخملی و سیاهی شده بودم که روی شانه‌هایش می‌رقصیدند و پشت گردن سفیدش را نمایان می‌ساختند، همچون یک کودک سر به راه به دنبالش روانه شدم. قدم‌های تند ما و حرکت به سمت طبقات بالا، نفس‌هایمان را سنگین ساخته بود. پس از گذشت زمانی کوتاه، احساس کردم تمام بدنم از عرق خیس شده است. گویا داخل یکی از آن ظرف‌های مسی شده بودم که عطرسازان گلبرگ‌های تازه را در آن می‌ریزند تا عصاره‌اش را جدا سازند. به در کوتاهی رسیدیم و ناچار برای رد شدن از آن خم شدیم. لوییز با نگاهی مات و خمارآلود به تختخوابی حصیری اشاره کرد که نقش از آسمان داشت. یادگاری باارزش از تقدسی طلایی رنگ که در زیر تالوی خورشید، درخششی تازه به خود گرفته بود. فضا به گونه‌ای بود که روح‌هایمان را به رقص در می‌آورد؛ در این لحظات بود که لوییز با صدایی گرفته و مکارانه گفت: «آن‌جا...»

هنگامی که از خانه لوییز بیرون آمدم، نور خورشید وظیفه‌اش را به اتمام رسانده بود. خسته بودم و احساس گرسنگی می‌کردم، با این حال می‌توانستم ساعت‌ها گرسنه بمانم و در دشت و صحرا قدم بزنم. چهره‌ی دگرگون شده‌ی لوییز با آن چشمان خمار و صدای گرفته‌اش، همچون یک تابلوی قدیمی در ذهنم می‌درخشید.

روزهای زندگی‌ام همانند اتاقکی شده بود تا وارد آن شوم و در آن چیزی را کشف کنم. چیزی که آن روز زندگی‌ام را از دیگر روزها متفاوت می‌ساخت؛ صحبتی، چهره‌ای، خونی، برگی یا ستاره‌ای...

شاید لازم بود مجدداً از اتاق‌های دیگری عبور کنم و به سالی برسم که سرشار از درخشندگی مرگ بود. متعجب بودم، زیرا کاملاً ایمان داشتم که امروز، با تماشای چهره‌ی نورانی و پرتالوی لوییز امور، به همه چیز رسیده‌ام.

در ایوان یک قهوه‌خانه نشستم و نوشابه‌ای نوشیدم. به آسمان، به جهانگردان و به تمام اطرافم نگاه می‌کردم. احساس می‌کردم همه‌ی طبیعت اطرافم ساخته شده از همان موادی است که همچون ابریشم، قلبم را در خود فرو می‌برد. از همه چیز رضایت داشتم. با بخشندگی تمام همانند انسانهایی که به تازگی زندگی موفقیت‌آمیزی به دست آورده‌اند، انعام قابل توجهی را جلوی پیشخدمت گذاشتم و به سمت کلیسا بازگشتم. اغتشاش فکری از مدت‌ها پیش مرا سردرگم ساخته بود، اما خوشایندی و لذت، این مشغله را که چون خاری آزار دهنده شده بود، از فکرم بیرون کشید. احساس خوشبختی، نشاط، آرامش و آسودگی می‌کردم و این که با دنیا سازگارم و هماهنگ با آن پیش می‌روم. در همان لحظه ابهامی مرا فراگرفت و همانند یک خوابگرد، به طرف گورستان وزله راهی شدم.

در حقیقت وزله دو گورستان داشت. گورستان جدید که با ادعایی بیشتر و

اشراف بر گورستان قدیمی خودنمایی می‌کرد، به سالن مطالعه شباهت بیشتری داشت. دانشمندان، هنرمندان و شاعران، سنگ قبرهای شان را همچون دکورهای مرمرین ساخته و نام‌های شان را در آن‌ها به نمایش گذاشته بودند و در یک سادگی ظاهری با یکدیگر رقابت می‌کردند. گرچه مرگ سال‌ها پیش، استخوان‌های شان را پودر کرده بود، اما تکبر و فخر فروشی شان همچنان ادامه داشت. نوای این تکبر همانند جیرجیرکی مکانیکی در چهارچوب خالی نام‌شان قرار گرفته بود و صدایش شنیده می‌شد؛ نامی که در زمان زنده بودن شان به آن افتخار می‌کردند. ردیفی از قبرهای بی‌بضاعت‌تر، انتهای گورستان را از ملالت کبر و غرور می‌رهانید. قبرهای افرادی که در بیمارستان عمومی جان سپرده بودند، بدون سنگ قبر، تنها با یک صلیب چوبی، بدون این که هیچ‌گونه نام یا نوشته‌ای روی شان وجود داشته باشد، به خاک سپرده شده بودند. لذت تازه‌ی من احساسی را که در من کشته بود، با دیدن منظره‌ی قبرها دوباره زنده می‌ساخت. قبرهایی همانند رورؤک که در یتیم‌خانه، ملحفه‌ای به رنگ خاک روی شان انداخته باشند. در آن جا تنها استخوانهای پوک، زمین بی‌آب و علف و چوبی پوسیده وجود داشت، اما احساس می‌کردم این بی‌بضاعتی همانند مرواریدی که از اشک‌های خداوند تشکیل شده باشد، پاک و دست نخورده است. این فکر به سرعت از ذهنم گذشت و نابود شد. شاید من در آن مکان گنجینه‌ی واقعی زندگی‌ام را یافته بودم.



پس از گذراندن یک شیب تند به گورستان قدیمی رسیدم. علفزاری با سنگ‌های نیمه پنهان شده در خاک که خواندن نوشته‌های روی آن‌ها را غیرممکن می‌ساخت. چهره‌ی شکوهمند لوییز برای چند لحظه‌ای کمرنگ

شد، گویا سبزی رنگ علف‌ها که روی مرده‌های مدفون شده را پوشانده، تصویر او را در خود حل می‌ساخت. خاطرات دوران کودکی، از نقطه‌ای نامشخص در ذهنم آشکار شد و سرّ را میان دستان کوچک خود قرار داد و همان جمله‌ای را تکرار کرد که لوییز با اشاره به تختخواب بیان کرده بود؛ یعنی با صدای بلند گفت: «آن‌جا...»

یک کبوتر همان لحظه روی صلیبی در نزدیکی دیوار نشست. از وجود من هیچ ترسی به خود راه نمی‌داد. حدود یک متر پرید، پاهای ظریفش را کنار چاله‌ای پر از گل‌های خشک شده قرار داد و شروع به نغمه‌سرایی کرد. از وجود این کبوتر همان قدرت و تسلّطی نمایان بود که پادشاهان در جزئی‌ترین حرکات‌شان به نمایش می‌گذارند. کبوتر قبل از هر آواز، سینه‌اش را سپر می‌کرد و ذره ذره‌ی روح سرگردان مرا در گلویش جای می‌داد، سپس نفس عمیقی می‌کشید و ذرات روح مرا در نهایت شگفتی، همچون آبی از نوکش بیرون می‌ریخت. آنگاه روح مرا تا آسمان پرواز می‌داد و همانند بمبی، با صدای مرتعش منفجر می‌ساخت. بنابراین هر چند ثانیه یکبار، کبوتر نغمه‌سرا، نوکش را همچون تیری از جنس استخوان به سمت آسمان آبی رنگ پرتاب می‌کرد و ستایش و نیایش شورانگیزش را به پروردگار هدیه می‌داد. در کتاب‌های عرفانی این پرنده را کبوتر پیک می‌دانند. تورات که از پر‌محتواترین کتاب‌هاست، به احتمال زیاد آن را قاصد می‌خواند، اما نغمه‌ی او بهتر از هر کتابی، خود بیان‌کننده‌ی نامش بود: «جسارت در مقابل زندگی»، «شجاعت در مقابل مرگ»، «اعتماد و اتکا به خداوندی که هرگز او را ندیده و روح پاک کودکان و عطرگل‌های سرخ، به سویش پرواز می‌کنند.»

سرانجام کبوتر پرید و از آن‌جا رفت و مرا در حالی که کنار سنگ قبری نشسته و به علفی خیره مانده بودم، تنها گذاشت. همیشه دوست داشتم از ساقه‌ی علفی محافظت کنم و با مراقبت از آن روزگار خود را سپری کنم.

احساس می‌کردم هیچ کاری ضروری‌تر و منصفانه‌تر از این نیست.
سپس از گورستان بیرون آمدم. این ما زنده‌ها هستیم که از زنده‌ها عشق و
رفع نیاز می‌طلبیم، اما مرده‌ها از ما زنده‌ها هیچ چیز نمی‌خواهند، زیرا هر
آنچه بخواهند در اختیار دارند.

کم‌کم از روستا دور شدم و چهره‌ی لوییز به آرامی در تمام وجودم رخنه
کرد.

دیگر تاریکی شب به اوج خود رسیده بود...



یک روز به همراه لوییز به کلیسایی در ورسای که دهکده‌ای حوالی پاریس بود رفتیم تا از تندیس مریم مقدس که در بالای محراب، در لابه‌لای ابرها شناور بود و از تعدادی فرشته‌ی طلایی متمایز می‌گشت، دیدن کنیم. او زیر سقفی خاکستری رنگ قرار داشت و ستاره‌ای زرین از پشت سرش جلوه می‌کرد و با تابیدنش، پرتویش را به هر سو پراکنده می‌ساخت. تندیس ساخته شده از مس و سنگ مرمر بود. من و لوییز در دو متری آن قرار داشتیم، در حالی که دستان‌مان در دست یکدیگر بود، لوییز در گوشم آهسته گفت: «دو ماه، بی‌فایده، به دنبال فرمول «مادون» بودم و سرانجام آن را در مقابل این تندیس یافتیم.»

من به کنگره‌ای پیرامون «پروردگار پنهان در انجیل» در ورسای دعوت شده بودم. ما در اولین روز کنگره بودیم و در عین حال تمام مجسمه‌های جنگجویان، فرشته‌های خندان و مرمرین را نیز به سرعت از نظر می‌گذرانیدیم. شاید من با دیدن تندیس حضرت مریم که در میان فرشتگان قرار داشت، به شدت متحول می‌شدم، اما در واقع تنها چهره‌ی لوییز را می‌دیدم و مدام به سوی او برمی‌گشتم و دیدن چهره‌اش سبب می‌شد تا تمام چهره‌های حقیقی نقاشی شده را از نظرم محو کنم. وجود او هاله‌ای از نور داشت، همان که انسان‌های مقدس نیز از آن بهره‌مندند. درس‌هایی از خرد و منطق که در کودکی آموخته بودم و آنچه از حالت هولناک مرگ می‌دانستم، هیچ کدام نمی‌توانستند تأثیر خاصی داشته باشند. حلقه‌ی نورانی او همانند مردابی که انسان را در خود فرو می‌برد، آن‌ها را در خود فرو می‌برد. دیگر هیچ چیز وجود نداشت، مگر آنچه به لوییز ارتباط پیدا می‌کرد.

ما هفته‌ای دو سه بار با هم تماس تلفنی داشتیم. بدون هیچ معطلی به منزلش می‌رفتم. هر بار به در خانه‌اش در پاریس می‌رسیدم، قدرتی به

اندازه‌ی قدرت یک جنایتکار در خود حس می‌کردم و هیچ‌کس نمی‌توانست مرا از تصمیم باز دارد و اگر کسی سعی می‌کرد مانع ورود من به خانه‌ی محبوبم شود، با خشونت او را از سر راه خود برمی‌داشتم. همیشه نفس‌نفس‌زنان به آن‌جا می‌رسیدم. احساس می‌کردم در تمام ساعاتی که او را ندیده‌ام، به همان سرعتی که کودکان به سوی مقصد خود می‌دوند و قلب‌شان تپشی تند به خود می‌گیرد، دویده‌ام و پس از این که لوییز را دوباره می‌دیدم، آرامشم را به دست می‌آوردم. چهره‌ی نورانی او، خانه‌ی آرامبخش من بود. حتی آن زمان که با جریانی رنجش‌آفرین برافروخته می‌گشت. هر چه او می‌گفت یا هر چه انجام می‌داد، بهترین بود. در این مورد هیچ تردیدی نداشتم. بارها در چشمانش عطوفتی زودگذر را دیده بودم که چون شکوفه‌های سفیدرنگ روحش بود. هیچ لگی بر عظمت و شکوه او نمی‌نشست و هنگامی که از سر عمد به دیگران بی‌اعتنائی می‌کرد، این بی‌اعتنائی همانند تاجی به زیبایی‌اش می‌افزود.

آن شب یکی از بحث‌های کنگره «ماهیت مونث انجیل» بود که صحبت پیرامون آن را به من سپرده بودند. بنابراین متن را همچون نامه‌ی عاشقانه‌ای خطاب به لوییز که در جمع حاضرین می‌نشست، نوشته بودم. اگر هنوز به کتابه‌های مقدس علاقه داشتم، تنها به این علت بود که به راحتی می‌توانستم مخاطب گفته‌ها را تغییر دهم و همگی آن‌ها را به سوی چهره‌ی لوییز نشانه روم تا از برخورد با لبخندش مشتعل گردند. شب قبل از کنفرانس متنی را از کتابی پیدا کردم با مضمون «مادران بین خداوند و فرزندشان می‌ایستند.» متن بیست و شش ورق داشت. با هر ورق که می‌خواندم، فاصله‌ام با خداوند بیشتر می‌شد و به جای آن مادران که همگی سیمایی به زیبایی و جذابیت سیمای لوییز داشتند، تجلی نورانی‌تری پیدا می‌کردند. احساس مسئولیت‌اش وقتی رشته مویی را که مدام روی صورت سانتال می‌ریخت، کنار می‌زد، دقیق گوش دادنش همراه با لبخندی ملایم و

در عین حال نگرانی‌اش، هنگامی که شکایت و انتقاد کسی را می‌شنید... کوچک‌ترین برخورد هایش مرا تحت تأثیر قرار می‌داد و مرا نسبت به مهربانی‌هایش مطمئن می‌ساخت.

پس از سخنرانی، تا چند دقیقه مورد تشویق واقع شدم. ناشری نزد من آمد و از من خواست کتابی پیرامون این بحث بنویسم. با اشاره به لوییز او را معرفی کردم و گفتم: «این زن تمام روح و تن من است.» همان‌گونه که بر روی یک سند رسمی، مهری اداری قرار گرفته است، مهر لوییز امور نیز بر تن و جان من حک شده بود. روح پدیده‌ی شگفت‌انگیزی است. شاید نتوان آن را پدیده نام نهاد؛ شتاب، آرامش، نقطه‌ای نورانی بر روی یک صندلی، نفس‌های آرام یک نوزاد در خواب، سایه‌ی پرنده‌ای در حال پرواز بر فراز یک رودخانه، و شاید بتوان گفت «هیچ» است و هنگامی که این «هیچ» را از دست می‌دهیم، متوجه هیچ دردی نمی‌شویم. بنابراین بدون وجود این روح که چون ریگی به درد نخور است و تنها افت و خیز ما را در جهان هستی سبب می‌گردد، می‌توانیم زندگی راحت‌تری داشته باشیم. در حقیقت، عدم وجود روح، یکباره ما را دل‌انگیزتر، مستعدتر و شایسته‌تر می‌سازد.

فردای آن روز با لوییز دوباره به دیدن کلیسا رفتیم. سوّمین کتابم در حال چاپ بود و من در آن کتاب، آشکارا فقط در مورد لوییز حرف می‌زدم. من از او می‌نوشتم و از او پیام می‌دادم. من که تنها نظاره‌گر پرواز او به اوج روشنایی و آسمان بودم، پروازی بس سریع‌تر از پیوستن تندیس حضرت مریم به گروه فرشته‌ها. ما در سرزمین ملکوتی و در خانه‌ی خداوند قرار داشتیم و من دست در دست کسی بودم که بدون نیاز به جزئی‌ترین اعمال، فراتر و برتر از همه کس بود.

یک ساعتی می‌شد که در تاریکی مرطوب و در زیر درختان جنگلی وزله قدم می‌زدیم که ناگهان چشم‌مان به علفزاری افتاد. بین ما و علفزار، چاله‌ای از گل خشک شده و دیواری از سیم‌های خاردار فاصله ایجاد کرده بود. البته از آن موانعی که یک کودک هم به راحتی می‌توانست از آن‌ها بگذرد، اما آن‌چه مانع رفتن ما به علفزار می‌شد، احساس نشاط‌انگیز آن زیبایی بود. نوری که از آن‌جا ساطع می‌شد، توسط صدها غنچه‌ی زرین و صدها پروانه‌ی رنگین‌بال ایجاد شده بود. بدون تردید، انسان در حالت مرگ نیز پروردگار را به همین صورت زیبا، نزدیک و دست‌نیافتنی می‌بیند. علفزار از آن دسته مکان‌های این دنیا بود که دیگر به این دنیا تعلق نداشت، مکان‌هایی که در آن آسمان و زمین به هم پیوند می‌خورند و اثر آن همچون خون تازه‌ای که از گردن بریده شده‌ای بجهد، نور چشمگیری از خود منتشر می‌کند. من این نور را دو روز قبل در چشمان بی‌فروغ سیگارفروشی دیدم که پسرش را تازه از دست داده بود. او هنگام غروب کنار دکه‌اش ایستاده بود و سیگاری به لب داشت. فقط جواب سلامش را دادم و به سرعت گذشتم، اما در همین فرصت، شمشیر دردآلودی را که در روحم فرو رفته بود، احساس کردم. دسته‌ی شمشیر هنوز داغ و لرزان بود و من همان لرزش را در این علفزار دور از دسترس که جنگلی انبوه اطرافش را احاطه کرده بود، حس کرده بودم. در همان لحظه، توکایی شروع به خواندن کرد و آوازش به مراتب از آثار باخ^(۱)، موسیقی‌دان و نوازنده‌ی بزرگ آلمانی، برتر بود.

مدّت زمان درازی را در مقابل آن علفزار، بهت زده از لذّت و شادمانی، ایستاده بودم. ابرهای سفیدرنگ به آرامی در آسمان در حرکت بودند.

تقریباً می‌توانستم دست هنرمندی که آن‌ها را به این شکل درآورده بود، بینم. به لوییز گفتم: «انسان تصور می‌کند در ورای این آسمان آبی‌رنگ، شخصی بسیار بخشنده و سخاوتمند نشسته است، آیا تو این چنین احساس نمی‌کنی؟» جوابی نداد. ناگهان در اطراف‌مان در میان علف‌ها، بنفشه‌های کوچکی به چشم‌مان خورد و هنگامی که روی آن‌ها قدم می‌زدیم، احساس می‌کردم آن‌ها را همچون بره‌هایی بی‌گناه زیر پا قربانی می‌کنیم.

به سمت خانه‌ی یکی از دوستان بسیار ثروتمند لوییز می‌رفتیم. زیبایی علفزار آنچنان لذتی در من انباشته بود که دیگر میلی برای رفتن نداشتم. لبه‌ی هر گلبرگ زرین مانند تیزی شانه‌ی یک قالیباف قلبم را سوراخ می‌کرد و پروانه‌های رنگارنگ، به همان سادگی که از پنجره‌ای باز رفت و آمد می‌کنند، وارد قفسه‌ی سینه‌ام می‌شدند و از آن می‌گذشتند. گویی دیگر هیچ احساسی در من وجود نداشت. تمام فکرم را دغدغه‌ها زندگان، آرامش مردگان و شادمانی‌های ناپیدای این زندگی مشغول ساخته بود. پس از مدّت‌ها برای نخستین بار به لوییز فکر نمی‌کردم. او متوجّه احساس من شد و چون تحمل آفتابی دیگر جز خودش را نداشت، به سرعت نسبت به این جواهر تشکیل شده از علف و گل و توجّه من نسبت به آن واکنشی از حسادت نشان داد و گفت: «عجله کن، هنوز خیلی مانده تا برسیم.»

همچنان در سکوت به راه خود ادامه دادیم. لوییز در حالی که جلوتر از من قدم می‌زد، شاخه‌های درختان را محکم کنار می‌زد و بدون احتیاط رهایشان می‌کرد. من در پشت او می‌کوشیدم تا از ضربات شاخه‌هایی که در هوا پرتاب می‌شدند، مصون بمانم. آنچه در عالم پیدا اتفاق می‌افتد، حاصل دیر یا زود رخدادهایی است که پیش از آن در عالم ناپیدا روی داده است. لوییز امور همواره اطرافش را دوازده فرشته گرفته است. فرشتگان سر تا پا عریان بودند و بال‌هایشان چون آتش سرخ‌رنگ بود؛ درست به رنگ شنلی که لوییز زمستان‌ها می‌پوشید. فرشتگان سرخ‌رنگ، همچون

شاپرک‌های دور چراغ، دور لوییز را احاطه کرده و مدام تشویق و یا نصیحتش می‌کردند و به قدرتش می‌افزودند. عظمت علفزار که همچون دعا و نیایش شبانه به اوج آسمان پر می‌کشید، آرامشی را در وجودم ترسیم کرده بود که این بار هیچ رابطه‌ای با لوییز نداشت و شاید حتی منافع او را هم به خطر می‌انداخت. من برای یک لحظه تمام وابستگی‌ام را نسبت به او از دست داده بودم و ذوق و اشتیاقی سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود که از لوییز نشست نمی‌گرفت. از این رو فرشته‌های لوییز بلافاصله از شکست‌شان مطلع شدند و به طور قطع، چون بی‌توجهی به صاحب‌شان را حتی برای یک لحظه دشنامی بزرگ قلمداد کرده بودند، تحمل آن برایشان سخت آمده و خشمگین‌شان ساخته بود و این حالت را به لوییز انتقال داده بودند. گویی پوست صورتش به خشکی یک چوب درآمده بود.

چهره‌ی هر فرد همانند دری می‌ماند که ممکن است در یک لحظه رو به بهشت یا رو به جهنم باز شود. هیچ حرفی بین مان رد و بدل نشد و در حالی که هر دو سکوت کرده بودیم، وارد جنگل شدیم و از زمین‌های خشک عبور کردیم و از راه‌های میان‌بر گذشتیم. سپس چهره‌ی لوییز آرامش و نشاطش را بازیافت. با شور و هیجان به طرفم برگشت و قصری را در پایین درّه نشانم داد. برای این که بتوانم آن را راحت‌تر ببینم، باید واژه‌ی «قصر» را از پوشش تجمّلاتش تفکیک می‌کردم و آن را از جعبه‌ای محتوی کاغذهای ابریشمی بیرون می‌کشیدم، زیرا نه قلعه‌ای می‌دیدم و نه استحکامی که یک قصر باید داشته باشد. در واقع آن فقط یک ساختمان محکم بود که در اطرافش حصارِ بلند کشیده بود. پل متحرک قصر پایین افتاده بود و امکان ورود به محوطه را آسان می‌ساخت. لوییز گفت: «دوستم از این که به دیدنش آمده‌ایم، باخبر نیست. مایل‌م تنها با او ملاقات کنم. پس این‌جا منتظر بمان. زود برمی‌گردم.» رفت و دیدم با قدم‌هایی استوار از پل گذشت و برای کسی که از دور نمی‌توانستم او را ببینم آغوش گشود.

معمولاً در همه‌ی گردهمایی‌ها و مجالس همراه لوییز بودم و اغلب کتابی با خود می‌بردم تا زمان انتظاری که همیشه نامعلوم بود، برایم کوتاه‌تر شود. آن روز نیز چون از جایی که قرار بود برویم آگاهی داشتم، به عمد کتاب «قصر درون» اثر ترز د'آویلا^(۱) را با خود آورده بودم. من به این نویسنده علاقه‌ی خاصی داشتم. «فکر سالمش» را تحسین می‌کردم - روی یکی از درهای بهشت واژه‌ی «فکر سالم» نوشته شده است - جسارت و ثبات فکری ترز را در برابر شناخت پروردگار، بسیار دوست داشتم. به نظرم می‌رسید خشونت این‌گونه انسان‌ها همانند خشونت کودکانی است که خود را به دامن مادر آویخته و به آن چنگ می‌زنند و همراه با پاهای مادر به هر طرف کشیده می‌شوند تا هر آن‌چه می‌خواهند به دست آورند. این‌گونه افراد نیز به همین صورت به دامن خدا متوسل می‌شوند و البته نه به خاطر خودشان، بلکه به خاطر آن‌چه در وجود همه‌ی ما یکسان است و آن تلاش برای نابود نشدن است.

در کنار آبی نه چندان تمیز، بر روی علف‌ها دراز کشیدم. کتاب را باز کردم و خواندم: «روح را باید همانند قصری تصور کرد که یکسره از الماس و یا بلور ساخته شده و اتاق‌های فراوانی داراست.» ابرهای آسمان حرکت‌شان را آرام‌تر می‌کنند تا بتوانند کتاب را با دقت بیشتری بخوانند. با صدای ورق زدن کتاب، قورباغه‌ای که تمرکز فکری‌اش بهم خورده بود، به درون آب پرید.

ناگهان دستی با ناخن‌های لاک زده روی جملات قرار گرفت. کتاب را بالا برد و اثر ترز را از دستم بیرون کشید و چند متر آن طرف‌تر پرتاب کرد و سپس در آب کثیف افتاد. چهره‌ی ترز چند لحظه‌ای روی آب شناور ماند، لبخندی زد و سرانجام با نفوذ آب در ابراق آن، متورم شد و در آب فرو

رفت. لوییز در حالی که خشم در چهره‌اش موج می‌زد، فاتحانه در مقابلم ایستاده بود. فرشته‌های ارغوانی رنگ، با کمک یکدیگر، دست او را نزدیک کتاب آورده و او را وادار به انداختن کتاب در آب کرده بودند تا بدین شکل، یکی از بزرگ‌ترین رقبایش را نابود کند. بلافاصله از جا برخاستم. سرم را بالا آوردم و به صورت خشم گرفته‌ی لوییز نگاهی انداختم و عجیب این که این خشم را از زیباترین نشانه‌های عشقش دانستم. حرکت تند و غیرمنطقی او برای همیشه مرا در رکابش درآورد. فرشتگانش که از شدت خشم به تکاپو افتاده بودند، لبخندی از سر رضایت بر لب‌هایشان ظاهر کردند. لوییز برای آن که ذهنم را از حرکت قبلی خود پراکنده سازد، گفت: «قصر بی‌نهایت زیبایی بود. باید یک بار دیگر به این جا بیایم تا طاووس‌ها را تماشا کنیم.»

راه آمده را بازگستیم. لوییز در کنارم بود و من در اوج خوشبختی بودم، به آن حد که دیگر به هیچ چیز جز این خوشبختی فکر نمی‌کردم. از جلوی علفزار با گل‌های زربینش گذشتیم و این بار گویا زردی طلاگونه‌ی گل‌ها و رنگارنگی پروانه‌ها، از درخشندگی‌شان کاسته بود. انگار سمی روی آن‌ها پاشیده بودند. در حقیقت فرشتگان لوییز پیش از آمدن ما از آن جا گذشته بودند و در این مبارزه کوتاه مدت من مغلوب شده بودم، زیرا ترزد آویلا دیگر نبود تا به یاریم بیاید. پس چاره‌ای نبود جز این که باز هم زندگی کنم و حاصل این شکست در زندگی ابدی را به ظاهر تحمّل کنم.

ملکه‌ی فرشته‌های ارغوانی رنگ، گاه چند هفته‌ی پی‌درپی مرا از حال خود بی‌خبر می‌گذاشت. در آن لحظات بود که همانند دیوانه‌ها می‌شدم، اما دیوانه‌ای ساکت و متفکر.

روی میز آشپزخانه، دفترچه‌هایی به رنگ‌های مختلف را به شکل یک ستون چیده بودم. شب هنگام با هر روز غیبت لوییز، دفترچه‌ای را برمی‌داشتم و تا دَما دم سحرگاه، آن را از واژه‌ها و عبارات انباشته می‌کردم. مثل این بود که شربتی گرانقیمت را در لیوانی سوراخ بریزم. هنگامی که لوییز مدّتی از چشمانم دور می‌شد، او را همانند کلیسایی اوج گرفته و متکبر می‌دیدم. غیبت او بر همه چیز و همه جا سایه می‌افکند. گویا موجودی غول‌آسا، با لباس بلندش سراسر زمین را احاطه می‌کرد. هنگامی که باز می‌گشت و لبخند زیبا و نگاه خندانش را می‌دیدم، حتّی در درون خودم هم گله‌ای از او نداشتم و به عکس از او ممنون بودم که برای مدّتی رهایم کرده و در چرخه‌ی امتحان قرار داده است، امتحانی که بسا کاغذ و قلم، به حرکتی شایسته تبدیل می‌شد.

من نوشته‌های سرشار از خواهش‌م را به آن فرشته عشق تقدیم می‌کردم و او هیچ عجله‌ای برای خواندن آن‌ها از خود نشان نمی‌داد. او در واقع برای هیچ کاری شتاب نداشت. لوییز پس از خواندن آن‌ها، هر دفترچه را در پاکت بزرگ قهوه‌ای رنگی قرار می‌داد و روی پاکت تاریخ روزی را یادداشت می‌کرد که آن دفترچه را به او تقدیم کرده بودم. من به این موارد جزئی هرگز توجهی نشان نمی‌دادم، زیرا به معنای وقت و زمان علاقه‌ای نداشتم. من در دنیایی رشد کرده بودم که در آن از تقویم و ساعت خبری نبود. زندگی من پیوندی از دقّت‌نظر و ابهامات بود. همان پیوندی که جزء جزء رؤیاها را به هم اتصال می‌دهد. من به راحتی قادر بودم گردن مخمل‌گونه و سیاه‌رنگ زاغی را به خاطر بیاورم که حدود یک سال پیش،

تنها یک لحظه، در علفزاری دیده بودم؛ اما نمی‌توانستم چهره‌ی همکلاسی‌هایی را که در طول ایام کودکی با آن‌ها در یک مدرسه بودم، در ذهن خود تداعی کنم. همیشه انگار همراهان حقیقی من، گل‌های رنگارنگ و یا پرندگان آزاد و بی‌قید و نیز کتاب‌هایی شعله‌ور بوده‌اند. من در نوشته‌های خود، این دنیای دلخواهم را به لوییز می‌بخشیدم. من جهان تنهایی‌ام را که چون گنج ارزشمندی می‌نمود و حاصل آن‌چه را که در طول سال‌ها تفکر و دیدن به دست آورده بودم، در آن دفترچه‌ها جای می‌دادم. دفترچه‌هایی که قلبم، واژه‌واژه‌اش را چون خورشیدی تابناک فروزان ساخته بود.

لوییز امور در یک فاصله‌ی زمانی کوتاه، به سی جلد دفترچه دست یافت و بعد از آن به چهل و سپس به پنجاه جلد... با لبخندی رضایت‌بخش به من گفت: «اینک تمام دفترچه‌ها به طور کامل در دو صندوقچه جای گرفته است. نمی‌توانی باور کنی که وقتی از همه‌چیز، حتی از خودم، خسته و ناامید می‌شوم، تا چه حد از پناه بردن به اتاق زیر شیروانی منزلم دروزله که دفترچه‌ها را در آن جا مخفی کرده‌ام و از خواندن تک‌تک آن‌ها، سرشار از لذت می‌شوم، واژگان تو به جانم شرر می‌اندازد و رایحه‌ای را با خود بیرون می‌تراود، شبیه به آن چیزی که همیشه آرزو داشته‌ام آن را ابداع کنم.»

لوییز با این‌گونه صحبت کردنش گویا بارانی از گل‌های بنفشه بر سرم می‌ریخت. در واقع محتوای دفترچه‌های من چیزی جز تصویر خود لوییز نبود، اما تصویری متحوّل شده، مطهر از آلودگی‌های دنیوی و ترسیم شده با گلبهرگ‌های طلایی. نوشته‌های من، قطعاً سرشار از گرمی و نشاط بود، اما این گرمی و نشاط همان جرقه‌های رؤیایی و نابودی‌های آتش برافروزی بود که به سادگی شعله‌ور می‌شد. من در عشقی غرق شده بودم که نسبت به لوییز در خود حس می‌کردم و او نیز همین غرق شدن را دوست داشت. ما در مقابل هم مانند دو آینه بودیم. همه‌ی ما انسان‌ها برای رسالتی خاص، به

این دنیا آمده‌ایم و هنگامی که آن را به انجام می‌رسانیم، سرتاسر وجود ما را فرا می‌گیرد. شاید رسالت من هم پرستش بود. من آمده بودم تا بر سر این فرشته‌ی عشق، تاجی بگذارم و آن تاج چیزی جز قلم و کاغذ و نوشته‌هایم نبود. گویا وارد کتاب داستانی شده بودم که دیگر ساعت‌های آن از کار افتاده بود.

دیدار دوستانم به ندرت انجام می‌گرفت، پدر و مادرم را با فاصله‌های زمانی طولانی‌تری می‌دیدم، به کاری دست یافته بودم که اوقات فراغت زیادی برایم دربرداشت. کتاب چهارم نیز به چاپ رسیده بود. روزها و ماه‌ها همچون برگ خشک درختان می‌ریخت و سپری می‌شد و دیگر هیچ کدام برایم ارزشی نداشت. به درد معتادین گرفتار شده بودم؛ بازیچه‌ای شده بودم در دست آن‌چه کمبودش را داشتم. نام لوییز در سرتاسر وجودم رسوخ کرده بود. او سَرَم را به چرخیدن و دست‌های چوبی‌ام را به تحرک وامی‌داشت.

در نزدیکی محل سکونتم جویباری قرار داشت و خانه‌هایی که در امتداد این جویبار قرار داشتند و چون رنگ‌های آبرنگ نقاشی شده بودند، اینک به دست سارقین و حتی باران و طوفان، از نشاط و تازگی افتاده و به ویرانه‌ای مبدل گشته بودند. زندگی من نیز همانند این خانه‌های ویران شده بود و به همان اندازه تهی که یک تخم‌مرغ عسلی خورده شده. اگر در دوره‌ی دیگری می‌زیستم، به احتمال زیاد مرا فردی فاقد روح می‌پنداشتند، اما کاری جز این نمی‌توانستم بکنم. من همه‌ی هستی و زندگی‌ام را به لوییز بخشیده بودم تا از آن بهره ببرد و هرگز در فکر محافظت از این زندگی برای خودم نبودم.

در زبان تند و عجولانه‌ی قرن بیستم، زبانی که مالا مال از فساد و خودخواهی بود، واژه‌ی «روح» و تمام حروف و عباراتی که می‌توانستند از حرارت آن گرمی بگیرند و به این واژه اتکا کنند، در خوابی عمیق که در آن از بیداری خبری نیست، طربناک جلوه می‌کردند. گرچه از یک دیدگاه، این‌گونه بهتر بود. تقدیر روح در این است که ناشناس باقی بماند، همان‌گونه که تقدیر حضرت مسیح در این بود که به این شکل کشته شود. در واقع روح چیزی نیست جز هوایی که آن را تنفس می‌کنیم و یا آرامشی که درون غنچه‌ی گل سرخ موج می‌زند.

من برای محافظت از همین «نفس» و «آرامش» در کودکی حصاری بلند از کتاب‌ها در اطراف خود کشیدم. لوییز بدون هیچ تلاشی، آن حصار بلند را خراب کرده و سپر عزلت نشینی‌ام را سوراخ کرده بود. من از آن زمان به بعد در تمام مراسم و محافل همراهش بودم. با او حرف می‌زدم، شوخی می‌کردم و رازهایم را با او در میان می‌گذاشتم. یک روز او موهایش را کنار زد و با صدای خواب‌آلودی به من گفت: «هنگامی که بچه بودم، پیراهنی از گل‌های سرخ به تن عروسک‌هایم می‌کردم.» و همین جمله کافی بود تا مرا یک عمر اسیر تصوراتش کند.

گاه خونم به جوش می‌آمد و بی‌تابم می‌ساخت. زیاد قابل اهمیت نبود. هر زندگی در ذات خود پایان‌پذیر است. خوابی طولانی، نیایشی کوتاه‌مدت، تلاوی نوری که در مغز رخنه می‌کند. همه این موارد کافی است تا حتی در یک زندگی فرو پاشیده، نشاط و شادمانی و امید سر برآورد. گاهی اوقات از لوییز، از ملاقات‌های پنهانی‌اش، از اشخاصی که او را می‌ستودند و او آن‌ها را می‌پذیرفت و از لبخندی که گاه به اجبار به رویم می‌نواخت، ناامید می‌شدم. از این رو دلم می‌خواست شبانه‌روز پیش او باشم. در این باره چیزی به او نمی‌گفتم، زیرا یک بار، بدون آن که بخواهم در این مورد حرفی

بزنم، جوابم را داده بود. گاه مضطرب و عصبی می شدم، گویا در زنجیر اسارت او، تمام ملاطفت و سازگاری‌ام را از دست داده بودم. آن وقت مخفیانه از او جدا می شدم و تمام حلقه‌هایی که مرا به او اتصال می داد، از بین می بردم. حلقه‌های نامرئی و ظریف انس و علاقه‌ی مرا... اما این حلقه‌های نامرئی که با کلید ملالت و ناامیدی‌ام از هم باز می شدند، بلافاصله به حالت اولیه خود باز می گشتند و من دوباره مطیعانه به سوی او باز می گشتم؛ اویی که اصلاً متوجه ترک من نشده بود. در آن شرایط رثوف‌ترین بنده‌ی حلقه به گوش او می شدم.

گاهی اوقات در آزمایشگاه منزلش به ملاقاتش می رفتم. او کنار شیشه‌های باریک عطر، با تصورات خیالپردازانه‌ی خود، به ابداع عصاره‌های جدیدی می پرداخت. من در مقابل او می نشستم و می دیدم که بعد از کمی تفکر، در شیشه‌ها را باز می کند، عصاره‌ها را با هم درمی آمیزد و سپس در دفترچه‌ی فرمول‌ها یادداشت می کند.

در روزهای گرم تابستان، از پشت میز کار پاهای روی هم انداخته‌اش را می دیدم که بسیار دوست‌داشتنی بود. با دیدن چنین منظره‌ای تمام دلخوری‌ها و کینه‌هایم از بین می رفت. این پاهای ظریف صورتی رنگ، انگشت‌ها، ناخن‌ها و هر میلی‌متر از پوستش، روشنایی‌های قرن را به سوی خود جذب می کرد و با هر تکانی که به پاها می داد، هر آنچه را که از روحم باقی مانده بود، به نابودی می کشاند...

نابودی آنچه من «بی‌اهمیت» فرض می کردم...



لوییز به من گفت: «خبر خوبی برایت دارم، برای ملاقات خواهرانم به تورن^(۱) می‌رویم.»

از این سفری که به سرعت تصمیمش گرفته شده بود، خوشحال شدم و با خیالبافی در مورد لوییز امورهای دیگر، مناظر تورن را تماشا کردم. هنگامی که رسیدیم، او می‌خندید. هیچ‌کس و یا هیچ خانه‌ای را در مقابل چشم نمی‌دیدم. رویروی مان باغی از گل‌های سرخ بود که از همه‌ی اطراف آن، از دیواره‌ها، از تمام بوته‌ها، از درختان و حتی از سنگ‌های کنار حوض، آبشاری از گل‌های سرخ بهم پیوسته پایین می‌ریخت. لوییز در یک حرکت تمام ساکنین این باغ گل را که هر کدام برای درددل سر بر شانه‌ی دیگری گذاشته بود، نشانم داد و گفت: «همه‌ی این‌ها خواهران کوچک‌تر من هستند.» و با چشمانی فریبکارانه و عشوّه‌گر اضافه کرد: «و حتماً به زودی می‌خواهی با همه‌ی آن‌ها عشق‌بازی کنی؟» به او نگاهی کردم و مسرور و مبهوت از آنچه می‌دیدم، با لبخندی عاشقانه گفتم: «نه، چون در وجود تمام آن‌ها، باز هم تصویر تو زنده خواهد شد.»

باغ گل سرخ پیچ و خم‌های بسیاری داشت. در وسط باغ کلبه‌ای قرار داشت که تصمیم گرفتیم برای استراحت و صرف چای به آنجا برویم. در طول این مدت که من باید از باغ دیدن می‌کردم، لوییز باید به دهکده‌ای در همان حوالی می‌رفت تا گل سرخ‌های ماه می را که ماده‌ی اصلی عطرسازان است، سفارش دهد. از لابه‌لای گل‌ها می‌گذشتم. رنگ آتشین گل‌ها آنچنان روحم را شعله‌ور می‌ساخت که گویا از میان آتشی می‌گذرم. وارد میدانی شدم که شامل رزهایی به رنگ صورتی سوخته بود، رنگی شبیه به شکم آهو که بویی مانند بوی میوه‌ی هلو از خود تراوش می‌کرد. تا چند لحظه‌ای

از آن مکان و از آن بو، خمارآلود، در جای خود ایستادم. «آنچه در رزها عجیب می‌نماید این است که تا هر زمان که زنده‌اند، قلب‌شان را به هیچ‌کسی نمایان نمی‌کنند.» زنی که این جمله را بیان کرد، از پشت گل‌های آتشین ظاهر شد و انگار مرکز آن آتش بود. رزهای ارغوانی رنگ پیرامونش را فرا گرفته بودند که این حالت اتاقک سرخ‌رنگ مخملی قدیسان را به یاد می‌آورد. اما آن‌گونه که او ایستاده بود، تصور اتاقک را به حالتی نظامی تغییر شکل می‌داد که هیچ‌گونه تعلقی به قوانین مذهبی یا زیبایی شناختی ندارد، بلکه باید آن را متعلق به آذرخش دانست. سرش به طور کامل به سوی آسمان بود، چین و چروک صورتش حکایت از این داشت که به زندگی غیر متمدن و عزلت‌وار پناه آورده و کارپو^(۱) - نقاش و تندیس‌گر فرانسوی - به راحتی می‌توانست در تیره - روشن برجسته‌ی برتر، تصویر چهره‌اش را بکشد. از پیشبند باغبانی که به کمرش بسته بود، متوجه شدم که با باغبان این گلستان روبرو شده‌ام. بازوان آفتاب‌سوخته‌اش، از زخم‌های خارگل‌ها پر بود. خاکی که از زیر ناخن‌هایش پیدا بود، گویا در رگ‌های او نیز جریان داشت و چشمانش را به رنگ خود درآورده بود. هنگامی که به او نزدیک‌تر شدم، چنان نگاه وحشیانه‌ای نثارم کرد که به خود لرزیدم و با خود گفتم: «گرگ‌ها در مقابل این زن، عطوفت بیشتری دارند.» زن باغبان بدون آن که توجهی به من نشان دهد، شروع به رسیدگی به بوته‌هایی کرد که گل‌هایشان گویا در لابه‌لای انگشتان فرشته‌ای سختگیر و پرشتاب پژمرده شده بودند. او گلی را از شاخه‌اش جدا کرد و به من نشان داد. گل سرخ بزرگی بود که مرکزی همچون ابریشم بنفش داشت و در گرما شکفته شده بود. زن باغبان سری تکان داد و گفت: «کهولت پدیده‌ی عجیبی است که کسی به آن توجهی نشان نمی‌دهد و مانند اثری هنری در

یک موزه می‌ماند که کسی از آن دیدن نمی‌کند.» سپس به هرس گل‌ها پرداخت و چند گل زیبا را در جیب بزرگ پیشبندش قرار داد و افزود: «گل‌های رز، در بهشت نیز زیباتر از این نخواهند شد. انسان‌ها نباید از مرگ بترسند، زیرا مانند دسر غذا می‌ماند و نپذیرفتن مرگ به منزله‌ی رد کردن این دسر است.»

در حرف‌هایش حقیقتی شگرف را احساس کردم و همین مرا واداشت نا محرمانه به او بگویم الهیات می‌خوانم. پاسخی نداد و حتی احساس کردم که یکباره مرا از یاد برد. جلوی بوته‌ی رزهای زردرنگ زانو زده بود و خاک را زیر و رو می‌کرد تا هوای درونش جابجا شود. آماده‌ی رفتن شده بودم که از جایش برخاست و با تندی وحشیانه‌ای به طرفم برگشت. می‌شد احساساتش را از روی چهره‌اش خواند. همان‌گونه که انسان‌های مقدس قلب‌شان را از جسم بیرون آورده، در دست می‌گیرند. گل رزی را به من نشان داد که گویی هر کدام از گلبرگ‌هایش توسط مجسمه‌سازی تا خورده بود. زن باغبان گفت: «الهیات فایده‌ی چندانی ندارد. هر شاخه‌ی گل می‌تواند کتاب مقدسی باشد که با خم‌اندن آن، فکر و احساسات انسان شکوفا می‌گردد. اینک شما در یکی از زیباترین کتابخانه‌های دنیا ایستاده‌اید.» سپس در پیچ و خم‌ها جلو رفت. تمام گل‌ها را واری می‌کرد و مراقب اندک علائم بیماری آن‌ها بود. جسارت کردم و گفتم: «به نظر من دیدن انسانی که تمام عمرش را در محافظت از گل‌ها سپری می‌کند، بسیار دل‌انگیز و لذت‌بخش است.» در حالی که تیغ‌های گلی را از آن جدا می‌کرد، با خونسردی جواب داد: «اگر اکنون دختری داشتم و موهای او را شانه می‌کردم، برایم خوشایندتر و لذت‌بخش‌تر بود. هنگامی که بچه‌ها مهربان و بی‌آزار باشند، حتی می‌توانند از انسان‌های مقدس هم سبقت بگیرند.»

احساس کردم دیدار ما رو به پایان است. سؤالاتی که در ذهن داشتم تا از او بپرسم، مانند زنبورهای بالایی سرّ پرواز می‌کردند. به سرعت سؤالی را

بدون انتخاب برداشتم و پرسیدم: «آیا این حرفه، زمان کافی برای زندگی خصوصی‌تان باقی گذاشته است؟» پاسخ او همانند رعد و برقی ذهنم را شکاف داد: «من هیچ زندگی خصوصی‌ای ندارم. پروردگار زندگی‌ام را مانند قالیچه‌ای از زیر پایم بیرون کشیده است.»

هر کدام از صحبت‌های زن، همانند ضربه‌ای کاری بر من اصابت می‌کرد. هنگامی که گفت: «عطر ساخته شده به دست بشر، روح سرقت شده‌ی گل‌هاست. باید استفاده از آن‌ها را برای زنان زیبارو ممنوع کنند و تنها برای شستشوی بی‌بضاعتان به کار گرفته شود.» احساس کردم توانایی ابستادنم را از دست دادم و تأثیرش مانند نیش زنبوری بود که مرا یک قدم به عقب برگرداند. قاطعیت در صحبت‌های او، چهره‌ی معصومانه‌ی لویییز را در نظرم زنده کرد و دلم خواست از او حمایت کنم. با کنایه از زن باغبان پرسیدم از چه زمان مدعی پیغمبری است. نگاهی بی‌تفاوت به من انداخت و با گوشه‌ی چشمی چروک کرده، انگار که به نوشته‌ای غیر قابل خواندن نگاه می‌کند، مدتی در من خیره ماند. سپس گفت: «هنگام صحبت کردن با انسان‌ها، می‌توانم خون آن‌ها را ببینم. خون شما بیش از حد در غلیان است، اما مراقب باشید که خیلی زود از جوش و خروش خواهد افتاد.» سپس قیچی باغبانی‌اش را همانند شمشیری نقره‌ای که غلاف می‌کند، در جیب پشندش قرار داد و از مسیر دیگری رفت و ناپدید شد. او با آخرین حرفش، ذهنم را ریشه‌کن کرده و با خود به همراه برده بود.

مدت زمان زیادی گذشته بود. احساس می‌کردم به اندازه‌ی تمام گل‌هایی که در باغ بودند، حرف شنیده‌ام. نمی‌توانستم تمام آن را به خاطر بیاورم. بدون تردید ریشه‌ی تمام آن‌ها یکی بود و همه‌ی آن گفته‌ها، در اشکال مختلف، تفکری عمیق و یکسان را بیان می‌کرد، اما هنوز نمی‌دانستم کدام تفکر را.

در کلبه‌ی قرارمان به سراغ لویی‌ز رفتم. او تازه رسیده بود. پرسید: «خوب، با چند گل عشق‌بازی کردی؟» پاسخ دادم: «تنها با یکی از آن‌ها که اسمش را نمی‌دانم، اما نگرانی به خود راه نده، عشق ما کاملاً معصومانه و پاک بود...»



لوییز گفت: «انگار به اندازه‌ی یک قرن گرسنه‌ام.» و در چشمان تب‌دارش، خیره به چشمان من، برقی نمایان شد. گویا ظرفی از نور را روی صورتش خالی کرده باشند.

ما در چمنزارهای وزله بودیم و در آن لطافت سبزرنگی که از کلیسای متکبر به وجود آمده بود، قدم می‌زدیم. لوییز مانند همیشه جلوتر از من راه می‌رفت و برای گفتن آن جمله ناگهان به طرف من برگشته بود. چهره‌ها را می‌توان به ساعت‌های آفتابی تشبیه کرد. صفحه‌ی ساعت، در زمان خاصی از روز، بدون هیچ سایه‌ای می‌شود و آفتاب ظهر به طور مستقیم می‌تابد. رنگ نیلگون آسمان نیز بر صورت لوییز هاله‌ای از روشنایی انداخته بود و این سیمای متکی به نفس و نورانی را به اوج زیبایی و روشنایی خود رسانده بود. این ساعت از روز همیشه نشانه‌ی شکست آسمان است و اگر زمین به بالاترین درجه‌ی روشنایی خود می‌رسد، در حقیقت همانند گلوله‌ای از سرب سرد شده است که آرام در فضای هیچ، در حرکت است. در این شرایط دیگر جز نیروی افراد و اشیاء، چیزی وجود ندارد و دنباله‌ی آن تهی است. دیگر به جز مرتبات که همانند توده‌ای عظیم و بی‌خرد همه چیز را در بر می‌گیرند، چیزی نمی‌تواند باشد. هنگامی که ایمان و اعتقاد در رگ‌های چهره‌ای، به آرامی جریان پیدا می‌کند و به علت وجود رگ‌های ریزتر به ذرات کثیری تقسیم می‌شود، آنگاه اندوه، شرم و عفت در چشمان آن چهره ظاهر می‌شود. اعتقاد جسمانی را حس می‌کند و درخشش و روشنایی برف را به آن هدیه می‌دهد. درخششی برعکس تمام انوار پرمهمه‌ی تمایلات و آرزوها.

رنگ نیلگون آسمان تابستان، رنگی فراتر از سیاه به تیره‌ی چشمان لوییز، می‌بخشید. او با تأکید بسیاری می‌گفت: «به اندازه‌ی حلقه‌های یک کندوی عسل، در ذهن خود، طرح و برنامه‌ریزی دارم.» ما می‌رفتیم تا برای آینده‌ی

او جشنی به پا کنیم. آینده‌ای با هزاران زنبور عسل. ما راهی همان قصری بودیم که پیش از این لوییز مرا با خود به آنجا برده بود و در همانجا ترزد آویلا را در رودخانه به قتل رسانده بود. آن شب جشنی به مناسبت موفقیت کامل «مادون» برگزار می‌کردیم. لوییز گفت: «اما تمام این‌ها برایم بی‌اهمیت است و آن‌چه برایم ارزش دارد، این است که تو در کنارم باشی. تو که آن بخش از وجود خالص و مطهرم هستی.»

اگر خوشبختی و سعادت این است که هباهو کنیم و با قدرت‌مان فخر بفروشیم، همانند کودکانی که با ورودشان به آب و با اطمینان به تملک بی‌قید و شرط‌شان، پاهای خود را محکم در آب می‌کوبند و با پاشیدن به اطراف، باعث آزار دیگران می‌شوند، می‌توانم بگویم لوییز آن شب در اوج خوشبختی بود. او برای تأکید بیشتر حرف‌هایش، گاه و بی‌گاه دسته‌ای از گل‌های مینا را که از مزارع سر راهمان چیده بود، در هوا تکان می‌داد. ناگهان برای این که دستانش را آزاد سازد تا بتواند در یکی از ورودی‌های چمنزارها را باز کند، گل‌ها را بین دندان‌هایش قرار داد و من در این لحظه به یاد کارت پستالی افتادم که یک شب به من هدیه داده بود؛ همان شب که با تمام چرب‌زبان‌ها و آشنایانش خوش و بش می‌کرد و من از دیدن این منظره احساس خستگی مفرطی می‌کردم. لوییز که متوجه دلگیری من شده بود، دستان ظریف و نرمش را روی پیشانی‌ام قرار داد و تمام آزرده‌گی‌ام را محو کرد. او پس از این که نوازش اندکش را به من هدیه کرد، برای اطمینان خاطر بیشتر، تصویری را که در بالای تختش چسبانده بود و گوشه‌ای از «بهار» - اثر بوتیچلی^(۱)، نقاش ایتالیایی - را نشان می‌داد، برداشت و رو به من گفت: «بگیر، این من هستم.» در تصویر، زنی به چشم می‌خورد که لباسی به درخشندگی هوای تمیز و طربناک بهار به تن کرده بود و از دهان نیمه‌بازش،

آبشاری از گل فرو می‌ریخت. من بلافاصله عکس را درون کیف پولم قرار دادم. وقت و بی‌وقت آن را بیرون آورده، تماشایش می‌کردم. صورت جلوآمده‌ی آن زن که گویا به هر ناشناسی عرضه می‌شد و چشمان سرد و بی‌روح و بی‌احساسش که انگار تمام حواسش را به ریختن گل‌ها و نورپراکنی معطوف ساخته بود، هر بار به شدت مرا تحت تأثیر خود قرار می‌داد. آن تصویر نیز مثل همیشه به تصویری سرشار از تقدس، تبدیل گشته بود. تماشا یا لمس آن، آرامش می‌کرد. همان‌طور که بچه‌ها با دیدن سنگ‌های ارزشمند کلکسیون‌شان، آرامش می‌گیرند.

به قصر نزدیک می‌شدیم. لوییز در حالی که نیمی از صورتش را با گل‌های مینا پوشانده بود، از پل متحرک عبور کرد و من نیز به دنبال او. صاحب قصر در وسط محوطه با آغوشی باز انتظارش را می‌کشید. لوییز جلو رفت و گل‌های سفید و زرد مینا را به او تقدیم کرد. سپس خنده‌ی بلندی کرد و روح خونسرد و پرنشاطش را به اوج آسمان پرواز داد. صدای خنده‌ی لوییز، تمام ساکنین قصر را به سوی خود کشاند و من نیز خود را از آن جمع دور کردم. یک لیوان شربت روی لبه‌ی پنجره قرار داشت و تلالو بی‌فروغ آفتاب رو به غروب روی آن پرتوافکنی می‌کرد. مقداری از شربت را نوشیدم. باغچه‌ای وسیع، سرشار از بنفشه‌های رنگارنگ، سرتاسر محوطه‌ی قصر را پوشانده بود که گویا کمربندی آسمانی دور آن را گرفته است. چشم با دیدن گلبرگ‌های مخملی، همانند دستی آن را لمس می‌کرد. گاه نگاه کردن به جسمی کوچک کافی است تا در اعماق آن، به وجود نامرئی پروردگار پی ببریم. حرف‌ها توجه ما را معطوف خود می‌سازند، صورت‌ها ما را جادو می‌کنند، رفتار و حرکات ما را مجذوب و شیفته می‌سازند و اما یک روز ناگهان، این فریب دنیوی با شکست مواجه می‌شود.

با شور و اشتیاقی خاص، تک‌تک گل‌ها را تماشا کردم، تا جایی که دیگر

احساس سرگیجه کردم. به لوییز قول داده بودم که کتاب بعدی‌ام، کتابی سرشار از تحسین و ستایش او باشد. او به جای پاسخ، فقط لبخندی زده بود. دوست داشتم آن کتاب را با خوشایندترین و زیباترین پدیده‌های جهان تزئین کنم. پس گل‌ها هم باید در کتاب نقشی را به عهده می‌گرفتند. آن‌ها می‌بایست با شیوه‌ی خاص خود، با تواضع همیشگی‌شان، در بیان زیبایی و عظوفت لوییز کمک می‌کردند.

دست کسی را دور کمرم احساس کردم. لوییز امور که برای چند لحظه‌ای از دوستان‌ان چرب‌زبان‌ش فرار کرده بود، گفت: «می‌دانم به چیزهای پرتلاو و بزاق علاقه داری. پس دنبال من بیا. می‌خواهم یکی از عجیب‌ترین الماس‌ها را نشانت بدهم.» در آن طرف حیاط، درست مقابل پل متحرک، انباری قرار داشت که آن شب بزم، میز شام را آن‌جا گذاشته بودند. لوییز مرا به انبار برد، بدون آن که از سرعتش بکاهد، تکه نانی را برداشت. در انتهای انباری، با پا دری را که به حیاط کوچکی پوشیده از چمن متصل می‌شد، گشود. سه طاووس ماده و چهار طاووس نر، بدون توجه به یکدیگر، در حیاط می‌گشتند. لوییز گفت: «فکر نمی‌کنم یک روز بتوانم بال‌های باز این طاووس‌ها را ببینم. هر بار آن‌ها را با بال‌های بسته دیده‌ام. آن‌ها همیشه بی‌احساس و سردند.» با خود فکر کردم که چه بی‌انصافانه در موردشان می‌اندیشد و برایش توضیح دادم که برای یک چشم زیبایی، طاووس‌ها به این شکل هم سنبلی از زیبایی‌اند.

الماس‌هایی که لوییز دوست داشت به من نشان دهد، همان حلقه‌های طلایی رنگ پرهایشان بود. کاملاً می‌شد آن‌ها را دید و آبی فیروزه‌ای رنگ گردن‌شان کافی بود تا مأیوس‌ترین انسان‌ها را به شور و شغف وادارد. لوییز حرفم را قبول کرد و سپس جشن ما را از یکدیگر جدا ساخت. دوستانی که مایل بودند از وجود او بهره ببرند، با خنده و نشاط، آن را دریافت می‌کردند. همه‌ی آن‌ها، کبوترهای حریص و احمقی را برایم تداعی

می‌کردند که در قهوه‌خانه‌ها با حمله به خرده نان‌های افتاده روی زمین، امرار معاش می‌کنند. لبخند لوییز و توجه کمی که نشان می‌داد، همان خرده نان‌هایی بود که مورد هجوم واقع می‌شد. به این طرف و آن طرف قدم می‌زدم. شبی تابستانی، با آن عظمت شاهانه‌اش، همانند برفی کدر و سیاه روی قلبم را می‌پوشاند. نسیمی دلنواز، شور و نشاط صداها را به همراه خود می‌برد؛ مانند برگ‌های شناور روی سطح آب که در یک لحظه غفلت، غرق می‌شوند. لرزش شعله‌های آتش، خبر از ناپایداری شگرف این زندگی می‌داد.

مردی، خودش را به من نزدیک کرد و همانند محتویات یک ظرف موضوع صحبتش را به من تعارف کرد. صحبت‌های آن ظرف به مدت سی ثانیه خورده شد؛ سپس آن مرد، به سرعت ظرف را از جلویم برداشت و رفت. این‌گونه محافل فایده‌ی چندانی ندارد، زیرا هیچ روح و احساسی آن را دربر نمی‌گیرد. به داخل قصر رفتم، پلکان را آرام‌آرام به سمت بالا پشت سر گذاشتم. ناگهان چشمم را یک آسایشگاه واقعی، یعنی یک کتابخانه، نوازش کرد. به شیوه‌ی گشایش چند در، چند جلد کتاب را باز کردم. تنها یک نگاه کافی بود تا متوجه محتویات آن‌ها شوم. انجیلی را با چاپ قدیم دیدم. جلو رفتم و با صدای بلند شروع به خواندن آن کردم. با آن شخصیت وجودی‌ام که در آن ساعت از شب و بدون آن که دلیلی برای آن داشته باشم، مضطرب و در عین حال امیدوار بود، می‌خواندم. هر کلام مسیح، درخشش مبهوت‌کننده‌ای به وجودم می‌بخشید و نقاط سرد و بی‌روح قلبم را به آتش می‌کشید. از طرف حیاطی که طاووس‌ها در آن بودند و چندان فاصله‌ای با من نداشت، همه‌ای به گوشم رسید که توجهی به آن نکردم. همچنان به آرامی و با صدای بلند به خواندن کتاب ادامه دادم. حس می‌کردم به کشف همه چیز نزدیک شده‌ام. همان‌گونه که در بازی قایم‌باشک، کودک مخفی شده، صدای پا و سپس نفس شخصی را که به

دنبالش می‌گردد می‌شنود، من نیز همان کودک مخفی شده بودم که نزدیک شدن واژه‌ها را به خود احساس می‌کردم و قلبم از هیجان و شعف به شدت تپیدن می‌گرفت و بدون تردید تا لحظاتی بعد، مژده‌ی «یافتنم» را می‌دادند که ناگهان زنی جوان در حالی که گریه می‌کرد و به نفس نفس افتاده بود، وارد کتابخانه شد...

دقایقی پیش در حیاط طاووس‌ها، جسد لوییز پیدا شده بود که در اثر سکه‌ی قلبی درگذشته بود. در آن لحظات دیگر هیچ کتابی به چشمم نیامد و هیچ صورتی را نشناختم. فاقد هرگونه احساسی شده بودم. این خبر چشمانم را کور و حواسم را بی‌حس ساخته بود. دیگر نفسی برایم نمانده بود و تمام وجودم به آتش کشیده شده بود. آخرین کلماتی را به خاطر آوردم که در تحسین آسمان پرستاره به لوییز گفته بودم: «آیا تعداد ستارگان آسمان به آن اندازه هست که تو دوست داری؟ دلت می‌خواهد چند ستاره‌ی دیگر برایت در آسمان نصب کنم؟»

او به صحبت‌های کفرآلود من لبخندی زده و پاسخی نداده بود و اینک با مرگ او تمام ستارگان آسمان همچون چراغ‌هایی سوخته، بی‌فروغ شده بودند و گویی تک‌تک آن‌ها به زمین افتادند و او این‌گونه پاسخ مرا داد. احساس کِرخت بی‌حرکت ماندن برایم تسکین‌خاطری بود.

به نظرم آمد که افرادی در اطرافم گرد آمده‌اند و با من صحبت می‌کنند. من مات و مبهوت قادر به دادن هیچ پاسخی نبودم؛ مرگ، گل‌دسته‌ای نوربخش و پرتالو را در مقابل چشمانم، روی زمین انداخته بود...

مرگ لوییز، پرده‌ی سیاهی را بر تکتک تار و پود وجودم کشیده بود؛ همانند پرنده‌ی آوازه‌خوانی که بر روی قفسش پارچه‌ای سیاه بیندازند و او را وادار به سکوت کنند.

زندگی - یا هر آنچه به آن زندگی می‌گوییم - ما را به این جهان وابسته می‌سازد و در صف انبوه و درهم فشردگی «انتظار» پیش می‌راند، آشنا یا خویشاوندی، دست بر شانه‌ی ما قرار می‌دهد و ما را زیر فشار می‌گذارد تا اگر حتی یک میلیمتر جای خالی باقی مانده باشد، آن را متعلق به خود سازیم، اما این مرگ نفرین شده و ملعون، هنگامی که در نزدیکی ما یکباره رخ می‌دهد، دیگر نمی‌توانیم در صف باقی بمانیم، وجودمان مالا مال از درد می‌گردد و دیگر در قلب‌مان جایی برای هیچ چیزی وجود نخواهد داشت. اما به تدریج آرام‌تر می‌گردیم؛ انگار پس از طوفانی سهمگین وجود تازه‌تری گرفته‌ایم، کنار یک گور می‌ایستیم و می‌بینیم که جهان چگونه، بدون حضور ما، روال عادی‌اش را پیش می‌گیرد.

پس از درگذشت لوییز، در شبی تاریک و ترسناک غوطه‌ور شده بودم که در عین حال از روشنائی روز درخشنده‌تر بود. در آن تاریکی، به وضوح می‌دیدم که رؤیاهای آرزوها و حتی اضطراب‌هایم به ناپودی کشیده می‌شوند. به مدت یک سال، تنها به همین اندیشیدم و روزها و هفته‌ها، مات و متحیر به بارش برف سیاه نگاه کردم. روزگارم را به روال عادی با خوردن، خوابیدن و مطالعه‌ی کتاب می‌گذراندم، اما در حقیقت این من نبودم، بلکه سایه‌ای بود از من. شاید عادت کرده بودم به این که سایه‌ای باشم در میان تمام سایه‌ها و در جامعه‌ای که همانند طراحی صحنه‌ی تئاتر، دوام و استحکامی ندارد. برف سیاه کم‌کم تمام دنیای مرا در خود فرو می‌برد، شکل خانه‌ها را تغییر می‌داد و از همه‌ی صدای مردم می‌کاست و برگ درختان را با پرده‌ای از دوده و ذغال، درخشنده‌تر می‌ساخت؛ اما من

به آن برف سیاه علاقه‌مند بودم، آن پدیده‌ای که هیچ‌کس جز من، قادر به دیدنش نبود و به روح و احساساتم التیام می‌بخشید. دیگر با آشنایان لوییز ملاقاتی نداشتم. آن‌ها همچون کبوترهایی که سنگی به سوی‌شان پرتاب کرده باشند، پراکنده شده بودند. همه‌ی آن‌ها و حتی من، شیفته‌ی یک خورشید بودیم. همان خورشیدی که اینک در گورستان قدیمی وزله، آن‌جا که زمانه‌ی هوشمندتر از ما به تدریج نوشته‌های روی سنگ‌ها را محو می‌کند، در زیر خاک آرمیده بود.

خداوند همیشه موجود، برای این مسئله اهمیتی قائل نیست. پس از مرگ لوییز، هر آنچه خود را به من نزدیک می‌ساخت، سرد، تهی و ضعیف و بی‌نهایت خسته به نظرم می‌آمد. رخدادها و حوادث دنیا که چون میخی روی ورق روزنامه‌ها کوبیده می‌شد، حرف‌هایی تکراری بیش نبود، زیرا آن‌ها پیش از این در تورات و یادداشت‌های قدیمی مورخان نوشته شده بود. این دنیای سرور و بی‌رحم هیچ‌گاه چیز تازه‌ای برای ارائه نداشته است. همان‌گونه که از ظلمات برخاسته، به ظلمات نیز بازگشته است. تنها چند محراب مطهر و دست نخورده، به طرزی معجزه‌آسا مفید و پرتراوت، از زیر آن برف سیاه چهره نمایان می‌کرد: دندان‌های سفید خردسالان، موهای انبوه و حلقه حلقه‌ی گوسفندان که مانند دریایی سرشار از کف‌های ریز و سفید نشان می‌داد، تکه نانی که در دوران کودکی به هنگام خوردن غذا اشکالی مانند فرشته یا سرباز با آن می‌ساختم و نیز کلام مسیح در کتاب مقدس که گرچه با حروف سیاه نوشته شده بود، اما همانند یک فلز داغ و گداخته شده می‌درخشید.

در آن گورستانی که سرتاسر آن را برف سیاه فرا گرفته بود، سنگ مزار لوییز از سپیدی و پاکی درخشان بود. اغلب به گورستان سر می‌زدم و تمام افکار و اندیشه‌ام را بر سنگ مزار لوییز می‌پاشیدم و هرگز سعی نمی‌کردم آن‌چه را که به حقیقت از دست رفته بود، نجات بخشم. مرگ برای من نمی‌توانست

به شکل دشمن خودنمایی کند. مرگ به چوپانی می ماند که با چشمانی تاریک و نافذ، مراقب بود تا فاصله ام با دنیا حفظ شود و به این شکل با عواطفی خشونت بار مرا به مردم گریزی های ابتدایی دوران کودکی برمی گرداند. من فقط سعی می کردم تا آن چه برف هنوز و هرگز قادر نشده بود، زیر پوشش خاموش و سرد خود فرو ببرد، آن چه را حرارت و درخشندگی حقیقی داشت، در یاد و خاطرم جمع کنم.

اما آن چه را که بیشتر از همه چیز به آن عشق می ورزیدم، زودتر از همه چیز محو شد. شاید به مدت یک سال بعد صدای لوییز و طنین دلتوازش را دیگر به خاطر نمی آوردم. شور و نشاطی که در صدایش موج می زد و آن لحن جسور و روح نوازش که همانند تالو خورشید، سرتاسر دنیا را احاطه می کرد نیز تا مدتی بعد از آن در خاطرم باقی ماند. سپس آن نشاط و آن لحن نیز از ذهنم محو شد.

همان گونه که در لابه لای سنگ و خاک یک خانه ی ویران، به امید یافتن گنجی از طلا به کنکاش می پردازیم، من نیز در تمام طول شبانه روز در خاطرات گذشته جستجو می کردم و برفی را که روی شان پوشیده شده بود، کناری می زدم و در آن ها دقیق می شدم و به دنبال بخش کوچکی بودم که زندگی به امید آن بتواند ادامه یابد، اما تلاش بیهوده ای بود. چهره هایی که برمی داشتم، بلافاصله تبدیل به خاکستر می شد، حرف هایی را که به خاطر می آوردم، گرچه چندان تغییر نیافته بود، اما همچون نی ای تو خالی، خشک و شکننده شده بود. حتی گاه فکر می کردم، در خانه ی وزله که دیگر نمی توانستم به آن راهی داشته باشم، اگر در کمدی را باز کنند که نامه های من در آن جا قرار داشت، در آن دیگر چیزی جز برفی نرم و سیاه باقی نمانده است...

درست در همان لحظه‌ای که مسئولین تدفین با چهره‌هایی سرد و خشک، چهره‌ی بی‌روح لوییز را با شیرهی سنگین گیاه بلوط پوشاندند و تمام خطوط چهره‌اش را که سبب عشق و علاقه‌ی من به او شده بود، برای ابد، از این دنیا حذف کردند؛ درست در همان لحظه بود که لوییز، بدون آن که وظیفه‌ای برای مورد پسند واقع شدن داشته باشد، مسرور گشت. روح او، از آن لحظه به بعد به همان اندازه شادمان و رها و دست‌نیافتنی شد که گل قاصدک با یک فوت بین زمین و آسمان پرواز می‌کند.

در دنیایی که من بعد از کودکی درون آن زندگی کردم، مسئله‌ی جسم و پایداری آن نسبت به جاودانگی روح، نمود بیشتری داشت. آرزو، هدف و بهشت جاوید مردم این دنیا، چیزی جز لذت بردن نبود. زمانی که انسان‌ها به هنگام یک جشن دور هم گرد می‌آمدند، پرتوی از یک نور کورکننده، درست مانند سنگی که بر روی جانوری کوچک و سپاه قرار گرفته باشد، بر چهره‌هایشان موج می‌زد. این دنیا از اقتدار بسیاری برخوردار است و مرز واقعی آن تنها مرگ است. دنیا با همه‌ی شور و هیجان‌اتش با تخته‌ی تابوت برخورد می‌کند و می‌شکند؛ همان‌گونه که اقیانوس بی‌کران، از هم پاشیدن موج‌های سنگینش را در برخورد با تخته سنگ‌های صخره مشاهده می‌کند.

من به مردگان حسادت می‌کردم، چرا که آن‌ها به درون کتاب بی‌انتهای تصاویر حقیقی و درخشنده کشیده شده بودند و هیچ نیازی نداشتند تا برای گشایش رمز زندگی تلاش کنند، زیرا با متن زندگی عجین شده‌اند. برای من، مرگ به مفهوم پیوستن به حقیقت بود. مردم در برابر تابوت مقابل محراب کلیسا، نکاتی را در مورد شخص درگذشته بیان می‌کردند، دعا و زمزمه می‌کردند تا خودنمایی کرده باشند و سپس به سرعت، به سرکار و زندگی خود باز می‌گشتند و مرده برای توشه‌ی سفر آخرتش باید به یک

مشت از این قبیل و ازگان سرد و بی روح که از سر وظیفه بیان می شد، کفایت می کرد. با این توضیحات، بیان روح در معنای حقیقی اش، می تواند بسیار هیجان انگیز و جالب باشد. سخنرانی های بسیط و گسترده لازم نیست، کافی است در خطوط تنه ی درخت قطع شده، به جستجوی شکاف هایی برگرفته شده از رنج و سختی های گذشته و نیز راه های ناپیدای روشنایی و درخشندگی پردازیم. اما انسان ها، بدون توجه و بی اعتنا، به تنه ی درخت دستی می کشند و بی تفاوت از کنار آن می گذرند و به همین اکتفا می کنند. از این رو اگر در مراسم تدفین نسبت به مراسم دیگر مانند ازدواج حقیقت بیشتری موج می زند، این حقیقت تنها از وجود مرده نشئت می گیرد. او حتی اگر در زندگی شخصی اش فردی بزدل یا رذل بوده است، با این حال در تابوتش همانند یک شاه، سکوت را حاکم می کند و احترام تمام حضار را به خود جلب می کند. کسانی که حتی به خداوند نمی اندیشیده اند، این بار خدا آنان را به سکوت و آرامش وامی دارد. بنابراین مرگ در همان ابتدا بر هر کسی، چه حق و چه ناحق، تاج و تختی را اعطا می کند. یکی از صحبت های زن باغبان که آن را شنیدم، اما متوجه مفهوم آن نشدم، همانند یک کشتی باری شامل گندم و حیوانات، از کانال باریک گوشم عبور کرده و از راه باریکه ی قلبم پایین رفت و کنار اسکله ی ماهیچه ی سرخ، لنگر انداخت. کشتیانی نامه به دست از عرشه پایین آمد و نامه را به دست من داد. باز کردم، این چنین نوشته بود: «تنها پروردگار موجود است و بس.»

لازم نیست که حتماً در مقابل یک محراب به زانو بیفتیم و یا ساعت ها رو به قبله عبادت کنیم؛ همین عبارت برای رهنمود ما کفایت می کند. در آثار تمام عرفا و روحانیون، این نکته به وضوح اشاره شده است و من خود را به نفهمیدن زده بودم. کتاب ها، آنقدر هم قدرت ندارند. کتاب، اندیشه ی تراوش شده از ذهن یک انسان است که در یک لحظه می توان آن را به سکوت واداشت و در کنار کتاب های دیگر قرار داد. مرگ، - این معلّم

بزرگ و برترین - نیز این را به من یاد داد و من دیگر قادر نبودم از فهمیدن آن پرهیزم. حقیقت، تنها نعمتی است که وجود دارد. هر آنچه می‌پنداریم یا خیالبافی می‌کنیم، ما را از خود، بنابراین از خدای خود، دور می‌سازد؛ خدایی که بهترین و گرانبهاترین بخش وجود فناپذیر ما را تشکیل داده است. من تصور می‌کردم به لوییز عشق می‌ورزم و او نیز بی‌شک چنین تصویری داشت، اما اینک، به تدریج به این نتیجه می‌رسیدم که تنها تصویرهای ذهنی ما با هم پیش رفته بودند، نه وجود حقیقی ما. لوییز از شخصیتی دوگانه برخوردار بود. لوییز امور واقعی که از فرزندش مراقبت می‌کرد و او را به آغوش می‌کشید و بزرگش می‌کرد و پروردگار در این لحظات، روحش را در چرخه‌ی امتحان قرار می‌داد و همچنین لوییزی که خیالی بود و در عالم تخیلات، به پاکی و زیبایی یک فرشته و به استحکام مه صبحگاهی می‌نمود. لوییز خیالی از اشتیاقات و احتیاجات من، از یأس و ناامیدی و از ابهاماتی شکل گرفته بود که وجود یک مادر همیشه غمگین، حکمران و دست‌نیافتنی را گرفتار آن کرده بود. من دستخوش یک عشق هیجانی و داغ و پرشور گشته بودم. خود نمایشنامه‌ای از آن ساخته و خود بیننده‌ی هیجان‌زده‌ی آن شده بودم.

همواره باید چیزهایی را از دست داد تا بتوان چیزهایی را آموخت و من نیز چیزهای بسیاری می‌آموختم. زندگی، پوشش محکمی بر روی زنده‌ها می‌گذارد و آن‌ها را از نظرها پنهان می‌سازد. آن‌ها را سرمست کرده و در هزاران رابطه بیهوده و بی‌نتیجه قرار می‌دهد. زندگی، زنده‌ها را همانند عروسک‌هایی با پوشال اضطراب‌ها و نقشه‌های بیهوده پر می‌کند. سپس مرگ - که هرگز نمی‌توان از آن گریخت - از راه می‌رسد. عروسک در یک لحظه می‌سوزد و در آتش مرگ شعله‌ور می‌گردد و یکباره انسانی کامل و به معنای واقعی زنده، از شعله‌های آتش بیرون می‌آید. انسانی که دیگر نه با شخصیت خود فخر می‌فروشد و نه دنیا می‌تواند روی آن تسلطی داشته

باشد و روح مانند پرتوی آبی رنگ از تابلوی پرنقش و نگار پروردگار، نمایان می‌شود. مرگ بهترین نشانه برای رسیدن به هدف است، همانند آن ستاره قطبی. بدون مرگ، فکر، عقل و آگاهی مفهوم واقعی خود را از دست می‌دهند و به تباهی کشیده می‌شوند. لوییز با هیاهوی بسیاری به خاک سپرده شد، اما هیچ‌کس به پناه دادن روح او توجهی نکرده بود. من در جستجوی آن روح بودم و این که چگونه می‌توانم آن را بفهمم. تمام زیبایی، قدرت، خلاقیت، موفقیت، جذابیت و اتکا به نفس لوییز، به این دلیل در وجودش قرار گرفته بود که بتواند مورد پسند انسان‌ها واقع گردد و همه‌ی آن‌ها با فنای جسمانی او از بین رفته بود و تقریباً تصویر زنی از پا افتاده مانده بود که به شکوه و شکایات مخاطبانش گوش فرا می‌داد و با حرکات یا کلمات آرام‌بخش خود راه‌حلی ارائه می‌کرد. کاری بسیار کوچک و توجهی بسیار ناچیز. این کار گرچه چندان مهم نبود، اما همین توجه ناچیز سرشار از قدرتی رئوف و غیرقابل شکست بود.

چشمانم را روی هم گذاشتم و با خود فکر کردم هدایایی که از جانب مردگان به ما می‌رسد، بی‌شمارند. لوییز از سوی هستی، قلبم را برای چند لحظه در دستان خود نگه داشته و زیر آشنایی خنک قرار داده بود. قلبم مطهر از تمام تصاویری که در آن قرار داشت، به طرفم بازگشت و تنها یک تصویر را هنوز زنده نگه داشته بود:

روزی که لوییز را با موهای نامرتب، در حالی که پیشبندی راه‌راه به کمرش بسته و مشغول پختن غذا برای خویشاوندانش بود، در آشپزخانه غافلگیر کردم. روی میز مقابل او، انبوهی از سبزی‌های رنگی ریخته شده بود. دستانش همانند پرنده‌ای که در اطراف وسایل براق و جواهرات با اشتیاقی خاص پرواز می‌کند، پیرامون سبزیجات، به این طرف و آن طرف می‌رفت. فرشته‌ی خستگی روی شانه‌ی سمت راست او و فرشته‌ی اضطراب، روی شانه‌ی سمت چپ نشسته بودند و با تعجب و البته تحسین، به تحرک لوییز

می‌نگریستند. گویا لوییز به کلی خود را از یاد برده بود و خوشحال از این بود که سرگرم تهیه‌ی تدارکات برای میهمانان خود می‌باشد. او در همین شرایط بسیار زیباتر از زمانی بود که می‌خواست خود را زیبا کند. او با ملاطفت و خلاقیت پوست کلفت اتفاقات عادی روزمره را می‌برید و با تشریفات و تجمّلات بیشتر، جلوه‌ای خاص به آن‌ها می‌بخشید. تا چند لحظه متوجّه نگاه عمیق به خودش نشد. سیب‌زمینی در دستان او همچون طلایی می‌درخشید و اکنون مرگ، این تصویر کوچک را به عنوان یک هدیه به من تقدیم کرده بود.

لطف و عطوفت لوییز مرا از آن قفس کاغذی که برای خود ساخته بودم و از آن تنهایی که دیگر خفقان‌آور شده بود، نجات بخشید و انسان‌ها همین لطف و مهربانی‌ها را با نور جشن‌ها و میهمانی‌ها، به تدریج تیره و خاموش کرده بودند و اینک همان مهربانی و عطوفت باقی مانده است. تنها روح‌ها مانده‌اند با مهربانی وجودشان...

این جهان ارواح را تقویت می‌کند و انعطاف و ترخّم آن‌ها را می‌گیرد، امّا مرگ در یک لحظه آن‌ها را تضعیف کرده و به سرزمین حقیقی‌شان باز می‌گرداند و به آن‌ها طراوت و تازگی دوباره می‌بخشد. به نظرم می‌آمد که روح لوییز با آن حرکات، حرف‌ها و نگاه‌هایش، اینک با سرنوشت ستاره‌ای بسیار کوچک در آسمان که با چشم عادی قابل رؤیت نیست، تعهد بسته است، زیرا او اکنون ذره‌ای بسیار کوچک از طلا شده است که در مخمل سیاه شب می‌درخشد.

لبخند لوییز در شب تاریک این جهان، همچون نقطه‌ای نورانی خودنمایی می‌کرد. به همین دلیل خاک آن را برای خود برداشت. هنگامی که به گورستان می‌رفتم و کنار مزارش به تفکر می‌نشستم، لبخندش به من نزدیک می‌شد. گرچه اسرار آن لبخند، بعد از مرگ صاحبش، هنوز هم در تاریکی پرتوافکنی می‌کرد، اما دیگر به چراغ کهنه‌ای شبیه شده بود که تا چند سانتی‌متری خود را بیشتر نورپراکنی نمی‌کرد. لبخندی که تا چند هفته‌ی پیش حاضر بودم برای دیدنش تا ابد نفرین شوم، اکنون چیزی فراتر از این نبود.

یک بار در دوران کودکی، لاشه‌ی پرنده‌ای را در حیاط خانه پیدا کردم. پرنده را در جعبه‌ای قرار دادم و آن را خاک کردم. دو سال بعد به سراغ آن تابوت کوچک رفتم. آن را باز کردم، استخوان‌ها و بال‌ها که شکلی مینیاتوری به خود گرفته بود را در دست گرفتم. اسکلت پرنده هنوز سالم بود و استخوان‌ها با ظرافت تمام به هم پیوند خورده بودند. شبیه به لباس رزمی بود که پرنده‌ی جنگجوی کوچک، از تن خود درآورده باشد تا در جهان ناپیدا به راحتی بتواند به پیروزی‌های فراوانی دست یابد. در تابوت لوییز نیز دیگر چیزی چشمگیرتر از محتویات داخل جعبه‌ی دوران کودکی من نبود. بهتر بود دیگر با این دید به ماجرا نگاه نکنم.

دوباره به خود بازگشتم و به کاری سرگرم شدم که هیچ مزد یا پاداشی برایم نداشت، اما این کاری بود که خداوند از همان دوران کودکی مسئولیتش را به عهده‌ی من گذاشته بود: دقیق نگاه کردن به جهانی که ظاهرش تاریک و کدر و باطنش حیرت‌برانگیز است.

لوییز با مرگ خود، عالم ملکوتی را با خود برده بود؛ همانند کسی که هنگام سقوط، علف‌های اطرافش را چنگ زده و با خود ببرد. اینک پروردگاری که در ذهن و تصورات من تجلی می‌یافت، همانند بت‌هایی نبود که عرفا یا

قدیسان با جملات زرین و زیبا تراشیده بودند. به خداوند عاشقان نیز کوچک‌ترین شباهتی نداشت. پروردگار من اینک، همان حقیقت موجود، غیرقابل دسترس و پیوندی از معنویت و دنیای جاودان بود. قانونش، رویدادهای غیرمنتظره و رخداد آن‌ها، اسلحه‌ی تیز او بود. اسلحه‌ای که او از میان ما و این دنیا می‌گذراند؛ راهی را برای نفس کشیدن باز می‌کرد و مکانی را ایجاد می‌کرد در جایی که مکان نبود. او بهانه‌های مختلفی را برای ایجاد رابطه با ما بر سر راهمان قرار می‌داد: به نفس نفس افتادن انسانی در حال مرگ، صدای جیک‌جیک پرندگان و نیز این طبیعت رنگارنگ.

به کلیسای وزله بازگشتم. بقایای ماری مادلن را در جعبه‌ی متبرکات قرار داده بودند و سه مجسمه به عنوان پایه در زیر جعبه قرار گرفته بود. مجسمه‌ی یک پاپ، یک فرشته و یک قدیس. این سه مجسمه از قرن نهم تاکنون اسیر حصارهای بلند کلیسا شده و هیچ پیشرفتی نکرده بودند.

با آن اسرار، وداع کردم. دوست داشتم، بار دیگر به دیدن مزرعه‌ای بروم که با لوییز کشف کرده بودم. همان علفزار طلایی با غنچه‌های زرین و پروانه‌های رنگینش. مسیر علفزار را پیش گرفتم. بدون هیچ عجله‌ای قدم برمی‌داشتم. سنجابی فرز، تا درختان جنگلی مرا همراهی کرد و در لابه‌لای شاخ و برگ‌ها، از نظر پنهان شد. شگفتی و حیرت همیشه با یک چهره ظاهر نمی‌شود. در گلزاری که از گیاهان طاووسی پوشیده شده بود و گل‌هایش به سوی آسمان قد علم کرده بودند، ایستادم. همه چیز در هماهنگی کامل بود. آسمان نیلگون و آرام، گلبرگ‌های طلایی گیاه طاووسی، راه‌های باریک و طولانی و دست فرشتگان که به چشمانم فشار می‌آورد. زیبایی و لطافت در همه جا حکمفرما بود و تأثیرش را به من نیز می‌بخشید. چند دقیقه‌ای همانجا دراز کشیدم، سپس برگشتم.

در راه ناگهان چشمم به طاووسی خورد که به طور قطع از آن قصر گریخته بود و این بار بال‌هایش را باز کرده بود. طاووس درست سر راه من ایستاده

بود و مانع رفتن من می شد. طاووس ابتدا بی حرکت بود و ناگهان به حرکتی رقص گونه پرداخت؛ رقصی کوتاه و از سر خشم و مانند سالکی که تاج گلی به شکل چشم روی سر خود گذاشته باشد، آرام به دور خود چرخ می زد. به نظر می آمد مایل است بال های گشوده شده اش را از خود جدا کرده و به طبیعت تقدیم کند. گویا این بار سنگینی که با خود حمل می کرد، به سختی عذابش می داد. بار سنگین همانند رنگین کمانی که انگار بر بادبزی نقاشی شده بود، در بدنش فرو می رفت. او در سرنوشت خود تعیین نکرده بود که باید رنگین کمانی را با خود بکشد، همان گونه که مسیح چنین سرنوشتی را برای خود رقم نزده بود.

تنها پروردگار تعیین کننده و تصمیم گیرنده ی همه چیز است...
 من آن پرهای انبوه، تصاویر گل های طلایی و آسمان آبی رنگ را مانند یک کتاب توصیف کردم؛ کتابی بی انتها از مدح و ستایش که مخاطبی جز خود پروردگار ندارد...



نامه‌ای به نور

خانم، تازه از ظهر گذشته بود که شما را دیدم و بی‌تردید امید به بخشش شما برای حماقت این اقرار دارم، چرا که کار دیگری نداشتم. دم آموزشگاه موسیقی منتظر بودم. بچه‌ها با سازهایی در دست که گاه بزرگتر از خودشان هم بود و برای شان دست و پاگیر می‌شد، به این آموزشگاه می‌رفتند.

شما خیلی پیشتر از من آن‌جا بودید. از دل زمان آمده بودید تا در این روز، اولین و آخرین گامهای تان را بر زمین نهید. به خاطر این که من صبح‌ها زود از خواب بلند نمی‌شوم، سعادت آشنایی با شما در دوران جوانی تان، نصیبم نشد. او که من در حین عبور از آسمانی یخ زده دیدم، خانمی جا افتاده بود، و کمی خسته از ساعتها پرسه‌زنی، ولی به یقین قشنگ‌ترین زنی بود که در تمام عمرم دیده بودم. خانم، قلب شما، قلب زیباییست. من با نگاه یک نقاش، یک عاشق به شما نگریستم. ذرات معلق در خلاء و شکیبایی بی‌نظیر پروردگار، جامه‌ی فرشتگان را بر تن تان کرده بود. من همچون کسی به شما می‌نگریستم که به این دنیا آمده تا نگاه کند؛ زیستنی با بی‌قیدی هر چه تمام و خرسندی پنهان.



چون کودکی مسرور، دائم همه جا را می‌پاییدید. شما بازتاب یک زندگی رها شده بودید که بی‌حساب بخشش می‌کند، زندگی‌ای که نسبت به

آینده‌اش کاملاً بی تفاوت است. همچنانکه بچه‌ها در آموزشگاه درس موسیقی می‌گرفتند، من از شما درس محبت می‌گرفتم. خانم، دلم می‌خواهد با عکسی از شما در پی روزهایی که به من عطا شده، باشم. با شور و نشاط شجاعانه‌ی شما از سرگشتگی‌تان.



همه‌ی ما تنها در پی یک اصل در زندگی هستیم؛ که سرشار از آن می‌شویم، که بوسه‌ی نوری را در دل منجمد مان دریا بیم و لطافت عشقی ابدی را تجربه کنیم. زیستن یعنی دیده شدن، یعنی حضور در درخشش نگاهی محبت‌آمیز. هیچ کس مستثنی از این قاعده نیست، حتی خدا، خدایی که در واقع مستثنی از هر قاعده و قانونی است و آگاه از حقیقت هر چیزی، تورات چیزی غیر از حاصل سعی و تلاش‌های خدا نیست. کوشش‌هایی ورای حصار عقل ما. کوشش برای دیده شدن، حتی برای لحظه‌ای، حتی فقط به وسیله‌ی یک انسان، حتی اگر این انسان فردی نالایق باشد یا چوپانی که عقل از سرش پریده است. این شامل همه چیز می‌شود. خدا از هر چیزی برای جلب توجه ما به سوی خودش استفاده می‌کند. از سیستم‌های عظیم طوفان و تگرگ با سر و صدای هراس‌انگیز گرفته تا ناله‌ی ضعیف نوزادی که به سختی به گوش می‌رسد. نوزادی آرمیده بر بستری از پوشال که صدای خرخر یک الاغ و یک گاو لالایی‌اش است. یقیناً دومی بهتر است: تنها جایی قادر به دیدنی که تاریکی هیچ قدرتی سایه نینداخته باشد. قدرتی نابینا، شکوهی تیره. در گذشته، اشراف‌زادگان با جاه و جلال از قصرهایشان خارج می‌شدند: دربان، کالسکه، اسب، پرچم دار، رژه. واژه‌ی پریشانی از همین جا می‌آید. پریشانی یعنی محرومیت از ملازمین، پیشروی در زندگی‌ای که هیچ سپر مقاومی ندارد. خانم، خدا در جلوه‌های آذرخش

یا تجملات سلطنتی دستی ندارد. خدا در خواب یک طفل یا پریشانی رفتار شما، لایتناهیست، لایتناهی.



من افرادی را می‌شناسم که شما را به خنده وامی‌دارند. آنقدر درگیر کتابخانه‌ها و آزمایشگاه‌هایشان هستند که هرگز موجب تعجب شما نمی‌شوند. این افراد مصمم در پی معنای هر چیزی هستند، در پی آخرین تعریف از دنیا. در سرگشتگی خردمندانه‌شان از چیزی باز نمی‌مانند، از هیچ چیز غیر از یک نکته‌ی ناچیز: هیچ کس قادر نیست واقعیت را نزد خود حفظ نماید، حتی در سیاهچال یک معادله. نمی‌توان واقعیت را تصاحب کرد، تنها می‌توان با آن زیست.

خانم، شما عین واقعیتید، نوری که می‌آید و عبور می‌کند. پرده از مرموزترین اسرار برمی‌دارید و به هر کس که طالبش باشد، می‌بخشید. باید چیزی را اقرار کنم: مدتها دوست‌تان نداشتم. مدتها خواهرتان را دوست نداشتم. آسمان صاف و بی‌سایه برایم نفرت‌آور است. تنها دل‌بستگی من به هوای ابری است، آن هم به علت مالیخولیا. مالیخولیا در وجود من گویی که در سوراخی کرم خورده جای گرفته است، تأثیر بیماری مالیخولیا بر روح چنان است که روح دیگر جرئت ترک آن را ندارد. مالیخولیایی کسی است که باور دارد همه چیز غیر از مالیخولیایش را از دست داده است. همه چیز غیر از مالیخولیایش که به سختی آن را می‌چسبد. بیماری شخصی که از حرص آن که همه چیز نمی‌تواند باشد، با لجبازی بچه‌گانه‌ای تصمیم می‌گیرد که هیچ چیز نباشد. عزمش را جزم می‌کند تا از دنیا هیچ چیزی غیر از آنچه که به خودش شبیه است، نگه ندارد: افسردگی و هوای ابری. این بیماری را تجربه کرده‌ام. دقیقاً نمی‌دانم

چطور، ولی اثری از آن باقی نمانده است. امروز قادر به دوست داشتن شما هستم و اگر هنوز هم طعم آسمان‌های ابری را مزه مزه می‌کنم، به طریقه‌ی نرم‌تری این کار را می‌کنم، آن‌ها را دوست دارم چون هستند، نه به این دلیل که پذیرش فاجعه‌ای را در ژرفای وجودم تأیید می‌کنند.

به راستی، حتی در این فشارهای مالیخولیایی، هرگز به واقع نفهمیدم که با این زندگی چه کنم، غیر از آن که دوستش داشته باشم. دیوانه‌وار دوستش داشته باشم و به خودش هم بگویم. نگاشتن نامه‌های عاشقانه، روشن ساختن سفیدی کاغذ با ریختن مرکب بر آن.

این کار در طولانی مدت به حرفه‌ی اصلی من مبدل گردید؛ یک کار دستی فانتزی، همچون کار طلاسازان. این یکی با جوهر و آن دیگری با طلا. در هر دو به یک اندازه شکیبایی لازم است. در هر دو آن‌ها همان نامرئی در معرض دید گذاشته می‌شود. خانم، دوست‌تان دارم، حتی اگر این عشق بی‌ارزش باشد و به هیچ وجه ارزش ارائه به دنیا را نداشته باشد. نرمی و ملاطفت زندگی قابل حس نیست، مگر با فهم خشونت در مقابل بدی. خشونت مطلق در مقابل بدی‌ای که زندگی را از هر سو در بر گرفته است. این قاعده‌ای است که نقاش‌ها از آن پیروی می‌کنند، آن‌ها آنقدر بر سیاهی سیاهشان می‌افزایند تا روشنی وضوح بیشتری یابد.

یقیناً نگاشتن نامه‌های عاشقانه کاری خیلی جدی و نان‌آور نیست، اما چنانچه دیگر کسی نامه‌ی عاشقانه نمی‌نگاشت، چنانچه دیگر کسی به این زندگی یادآور نمی‌شد که چقدر خلوص دارد، در نهایت زندگی خود را مجاز می‌دانست که بمیرد، این طور فکر نمی‌کنید؟

این‌ها بخشی از افکاری بودند که با نگاه کردن به شما، در سر می‌پروراندم. شما امروز را راهی زمستان آینده می‌کردید. آن را همچون دسته گلی شاداب و نوشکفته در میان بازوهای عریان‌تان می‌گرفتید، تازه آنگاه بود که فهمیدم دیگر به زندگی من باز نخواهی گشت. فهمیدم که من بدون ملاقات

دوباره‌ی شما از بین خواهم رفت. روز بعد، برای درخشان ساختن امور روزمره‌مان، یکی از خواهران‌تان خواهد آمد، اما او دیگر، اصلاً شما نخواهد بود.

ساده‌تر بگویم: من با همان عشقی که نسبت به شما داشتم، خواهران‌تان را هم دوست خواهم داشت. چرا که قلب من در تغییر است. قلب من برای وفاداری به تنها عبور زندگی در عمرم، تغییر خواهد کرد. با این وجود نمی‌توانم اجازه دهم رو به زوال گام نهید، بدون آن که نام شما را در این جا به ذهن بسپارم و برای این دیدار سپاسگزارتان باشم. دیداری که نیستی شما به پایان رسید؛ ساعت پنج عصر در اواسط دسامبر، تاریکی به حقش می‌رسید. چندین ستاره پیش می‌آمدند و نورشان برای من تداعی‌گر روح سرگشته‌ی شما بود، مسرور، آسوده‌خاطر و فراموش نشدنی.



بدی

کثافت از آن می بارد، حتی از تمیزش هم. محصور شده با جواهر و مدفوع، بچه و قابلمه. در همه جا حکمرانی می کند. همچون ملکه ای چرب و پلید، همه چیز را تحت تملک خود در آورده، همه چیز را آغشته به کثافت باطنی اش کرده است و دیگر چیزی نمانده تا بر آن حکمرانی نماید.

هیچ کس را تاب مقاومت در برابر آن نیست. با قوه ی جاذبه ی فناپذیرش رو به پایین، رو به ظلمت زمان، بر همه چیز حکم می راند. در محبس، چون آرامبخش است. در بعضی بخش های بیمارستان ها دائم حضور دارد. بهترین جا برایش همین جاهاست. کسی به آن نظری نمی اندازد، کسی به آن گوش نمی سپارد، اجازه می دهند تا در خلوت خودش یاوه سرایی کند. آن را پیش روی افرادی که دیگر نمی دانند با آن ها چه باید کرد، می گذارند. روزها در بیمارستان مانند روزهای حبس، درازتر از سایر روزها به نظر می رسند. باید آن ها را سپری کرد. مسئولیت نگهداری از عقب ماندگان ذهنی، زندانیان و کهنسالان را در خانه های سالمندان، به آن می سپارند.

شان و منزلتش بسیار کمتر از شان و منزلت این افراد است. افرادی که به خاطر کهولت سن از پا افتاده اند، افرادی که از قانون یا تقدیر زخم خورده اند. این دون منزلتی برایش کوچکترین اهمیتی ندارد. دلش را خوش کرده به انجام مسئولیتش. موظف به آلودن دردی است که به آن محول شده. موظف به در هم ریختن همه چیز است؛ طفولیت و سیاه بختی، زیبایی و لبخند، عقل و مکنت. در هم ریختن همه چیز در یک حجم

شیشه‌ای چسبنده، که آن را پنجره‌ای رو به دنیا می‌نامند. ولی بیشتر از آن که پنجره باشد، حجم دنیا است، جهان زیر نور رقت‌انگیز جهان، ویرانه‌های جهان که لحظه به لحظه بر روی موکت راهرو تلنبار می‌شوند. مطمئناً می‌توان جستجو کرد و به ویژه در ساعات اولیه شب حرفهای بدیع و چهره‌های جدید پیدا نمود. در آشغال‌دانی‌ها، افراد در پی گنج هستند. اما جدا کردن بنی‌نتیجه است. آشغال‌ها فوری می‌رسند. آن‌ها که مسئول آند، در کارشان سرعت دارند. آدم دلش برای این اشخاص به رحم می‌آید، دلش برای گزارشگران تلویزیون که سر سوزنی عقل و قلب ندارند، می‌سوزد. درگیر مرض زمان هستند. مرضی که از دنیای کار مرده ریگ برده‌اند: از خدا، از مادرتان بگوئید. یک دقیقه و بیست و هفت ثانیه وقت دارید تا به پرسش من پاسخ دهید. روزی یکی از دوستان فیلسوف‌تان به آن راه می‌یابد، به ویرین آلوده با تصویر. از او می‌خواهند تا از عشق حرف بزنند. از آن‌جا که دلواپسند مبادا حرفهایش به درازا بکشد، از آن‌جا که دلواپسند مبادا حادثه‌ای پیش آید و از آن‌جا که هر طور شده نباید هیچ حادثه‌ای جز پریشان‌خاطری و یأس - یعنی پایین‌تر از هیچ - رخ دهد، بیست نفر دیگر را هم دعوت می‌کنند. کارشناس این امر، کاردان آن امر. بیست نفر، هر یک سه دقیقه وقت برای صحبت کردن دارند. به کودکان می‌گویند که ابتذال در واژه‌هاست، اما در واقع، ابتذال در هدر کردن بی‌رویه زمان است و در عجز ما در استفاده از آن به طریقی دیگر، به طریقی دیگر غیر از بی‌رویه، مثل پول: به سرعت از افتضاحی، سر محاسبه‌ی شرط‌بندی اسب دوانی رفتن، سر کیه پول رفتن و حماقت ژرف زندگی، سر آن‌چه زندگی در سحر و افسون مریض‌اش می‌تواند باشد. به سرعت به ساعت بعد رسیدن و این که هیچ مسئله‌ای پیش نیاید، هیچ حرف درستی، هیچ شگرف بی‌آلایشی. بعد از اجرا، کمی دوستانان دلواپس می‌شود. علت این اجتناب از تفکر، علت این تمایل بر تکه‌تکه کردن همه چیز، چیست؟ و

مجری پاسخی بی نظیر می دهد: با شما هم عقیده‌ام، اما چه خوب شد که من مجری هستم. اگر شخص دیگری بود، اوضاع از این هم بدتر می شد. این حرف، سران دولت فرانسه در جنگ جهانی دوم را به خاطرتان می آورد. به یاد مشروعتی که پرسنل پرهیزگار زشتی برای خود در نظر می گرفتند: شخصی باید مسئولیت تبعید یهودی‌های مقیم فرانسه را تقبل می کرد. این چنین بود که توانستیم چند نفری از آن‌ها را نجات دهیم. همان کثی و زشتی، همان همدستی با نیروهای دنیوی که دنیا را نابود می کند. همان قصور مطلق عقل: پست‌هایی وجود دارند که باید آن‌ها را خالی گذاشت. کارهایی وجود دارند که به محض انجام شدن، انسان را نابود می کنند. تلویزیون برخلاف ادعایش، هیچ خبری از جهان پیرامون نمی دهد.

تلویزیون دنیایی است که بر سر جهانیان فرو می بارد، دنیایی دائمی، سرشار از رنج و بلا و در این موقعیت، غیرقابل رؤیت و غیرقابل شنیدن. تو همانجایی، کنار ظرف غذایت و یا روی صندلی راحتی. جسدی را پیش رویت می اندازند و بعد هم یک گل فوتبال. بعد شما سه نفر را تنها می گذارند - عریانی مرگ، لبخند بازیکن و زندگی تو. زندگی تو که به همین شکل هم به اندازه‌ی کافی پیچیده است. هر کدام از شما را در گوشه‌ای از دنیا تنها می گذارند. از یکدیگر جدااید، چرا که این چنین ددمنشانه با هم در ارتباط هستید، مرده‌ای که هنوز هم می میرد، بازیکنی که هنوز هم دستانش را بالا می کشد و تو که هنوز هم در پی معنای همه‌ی این حوادث هستی. از این‌ها که بگذریم، می‌رسیم به رکود برتنی (ناحیه‌ای در غرب فرانسه) و آسایش در کورس (جزیره‌ای واقع در جنوب شرقی فرانسه). خب با این عفریته‌ی رنگارنگ و سطحی‌نگر چه کنیم. هیچ، کاری نباید بکنیم. همین جاست. دیوانه‌تر از همیشه. از تصور این که شاید روزی دیگر جذابیت نداشته باشد، کز کرده. این جاست و تحرکی نخواهد داشت.

از این به بعد تصور دنیای بی‌تصویر، غیرممکن است. پیوسته جوانانی فعال برای ارائه‌ی خدمت به آن وجود خواهند داشت. جوانانی فعال برای به انجام رساندن کار کثیف به جای تو، به جای سایرین. باید اجازه داد پستی و رذالت به قوت خود باقی بماند. باید اجازه داد تا تکه‌تکه شدن برنامه‌ریزی شده‌ی دنیا همچنان ادامه یابد. دیگر چیزی به پایانش نمانده است. رو به سوی نهایتش دارد. در پیمودن طریق این احتضار به چیزی نباید دست زد. به خصوص نباید چیزهایی را که در حال ویرانی است، مرمت کرد، بهتر است که به صورت مومیایی یک مرده، کرم پودر مالید. باید اجازه داد تا تصاویر گنگ از دیاد یابند؛ چیزی از زیر دیده‌هایمان عبور می‌کند، چیزی رو در روی ما می‌ایستد. در غم و حسرت خلوصی خستگی‌ناپذیر نهفته است. همان خلوصی که در مسرت نهفته، و این خلوص به دنبال انبوهی خیال یخ‌زده، در راه است. در انتظار وصل‌اش، تصاویر واقعی، تصاویری که با واقعیت پاک و منزّه شده‌اند، در پشت قلم سنگر می‌گیرند. سنگرشان یوگسلاوی... او خالق تصاویری زیبا نیست. تنها چیزی را که می‌بیند، مطرح می‌سازد، به همین راحتی. وقایعی را که در مادریکا و بوسنی هرزگوین رخ داده است؛ ۱۷ می ۱۹۹۲.

طوری از آن یاد می‌کند که گویی رخدادی جاودانه است. جاودانگی جهان را از ازل تا کنون در بی‌نظیری یک عمل و یک مکان می‌بیند. این چنین است که می‌توانی بدون از دست دادن جرئ‌ت‌ات و بدون آن که جویای فایده‌ی آن شوی، بخوانی. این چنین به جملات اجازه می‌دهی به رشته‌ی تحریر در آیند، می‌گذاری درد دنیا به روح راه یابد و مفهومش را باز گوید. می‌خوانی:

«تیزان ایبرو» زندگی‌اش را با جمع‌آوری و فروش کاغذ باطله و بطری‌های دورافتاده سپری می‌کند. گاری درب و داغانی داشت. نسل‌ها پی در پی، ساکنان مودریکا، کله‌ی سحر وقتی تیزان ایبرو جمله‌ی معروفش را داد

می زد، صدایش را شنیده بودند:

– «انواع باربری، مرده‌ها را هم مثل زنده‌ها جابجا می‌کنیم.»

در کلبه‌ی چوبی دور افتاده‌ای، در خیابانی نزدیک به مجتمع پزشکان زندگی می‌کرد. یک زن ناشنوا و لال و یک پسر پانزده، شانزده ساله داشت که معلول ذهنی بود. روز ۱۷ می، زمانی که ارتش صرب، مودریکا را کاملاً به تصرف خود در آورد، تیزان ایرو با وجود آن که مسلمان بود، فرار نکرد. هیچ کس هم ترحمی به او نکرد. صربها گردن او، همسر و پسرش را بریدند و مثل «عهد ترک‌ها» سرها را بر نرده‌های نوک تیز خانه فرو کردند. به نقل از شاهدان، روی میز حیاط، یک بطری نوشیدنی و قهوه‌ی تازه برای پذیرایی از نظامیان گذاشته شده بود.

می‌خوانی و می‌بینی. او، همسر و پسرش، ذوق زندگی و صف‌ناپذیر قاتلین، سرها بر روی نرده‌ها و قهوه‌ی تازه. تلویزیون شاید قهوه را نشان می‌داد، ولی تأکیدش روی سرها بود، با زمزمه‌ای این چنین: «دوست نداشتیم این صحنه را به تصویر بکشیم.» و بعد دنباله‌ی برنامه‌ها. تنها این واقع نیست که اهمیت دارد؛ رکود اقتصادی در کورس، آرامش در برتنی. تو در سالن غذاخوری خشکت می‌زند. کودن. سه سر روی میز. در نوشتار همه چیز در اختیار توست و در ضمن خلوص محزون همه چیز: پذیرایی‌ای که از قاتلین به عمل آمده است. بد بودن تلویزیون از خود آن نیست، بلکه به دلیل بد بودن دنیا است. اگر این دو با هم اشتباه گرفته می‌شوند، از آن جهت است که این دو با هم چیزی جز سرگستگی و بیماری به بار نمی‌آورند. دنیا در همه‌ی زمان‌ها بد بوده است، آن هم به دلیل خودداری از میهمان‌نوازی و پذیرایی. میهمان‌نوازی که اولین جرقه‌ی مقدس تاریخ بشریت است، اولین جرقه، حتی قبل از ظهور خدا. بدی دنیا و آنچه چرخه‌ی دیوانه‌وار تصاویر گرفتار آن است، یعنی همین:

عدم پذیرش همه چیز از صحنه‌های ضعیف عالم، عدم شناخت قوانین

پیش پا افتاده‌ی میهمان‌نوازی، قوانینی که می‌گوید به آن که از راه دوری می‌آید، آب باید داد. تلویزیون اعلام می‌کند کار فرهنگی را نمی‌توان برای همه انجام داد و آدم جرأت آن را ندارد که بگوید بحث، بحث فرهنگی نیست، بلکه بحث میزان برخورداری از هوش است. این دو به هیچ وجه با هم در یک سطح نیستند. لزوم برخورداری از هوش در داشتن مدرک نیست. این دو می‌توانند در کنار هم باشند، ولی مدرک پایه و اساس هوش و ذکاوت نیست. هوش تنها نیرویی است که می‌توان توسط آن از اختلالات زندگی، چشمه‌ای نور بیرون کشید. چشمه‌ای نور برای روشن ساختن پیش پای خود، چشمه‌ای نور برای جهش به آن طرف - آن طرف که همچون ما سرگردان ظلمت است. تلویزیون مدعی است که احساس می‌بخشد و نشان دادن تفاوت فاحش احساس و ترحم کذابی به تلویزیون، جرئت می‌خواهد. در پایان هم تلویزیون اعلام می‌کند که تقصیر او نیست و مقصر ملت است و او تنها خواسته‌های ملت را برآورده می‌سازد. این جاست که در برابر فقر سواد تلویزیون و تهیه‌کنندگان برنامه‌های تلویزیونی باید خاموش ماند و دم نزد. واژه‌ی ملت، یکی از بهترین واژه‌هاست. این واژه حاکی از فقدان سرسختی و منش و آقایی فقرا در مقابل اهمال اغنیاست. درست بر خلاف گفته‌های تلویزیون. فعلاً وضعیت این چنین است: درد و الم، گرسنه به تلویزیون پناه می‌برد، تلویزیون هم در همان حال، بی‌آن که سیرش کند، بی‌آن که پای حرفهایش بنشیند و ببیندش، آن را در آغوش تو جای می‌دهد. از همین رو درد باری دیگر رخت بر می‌بندد، در پی سرپناهی در جوهر است، به امید روزی که این سرپناه را در کلیسای تصاویر پیدا کند، چرا که واضح و مبرهن است که روزی مردی با هوشی کافی از راه خواهد رسید و او فیلمبرداری از یک بطری نوشیدنی و قهوه‌ی تازه را بلد خواهد بود. عجله‌ای در کار نخواهد بود. دانسته‌هایش را بیان خواهد کرد و بعد آرام می‌گیرد، چرا که برخی اوقات برای ابراز سخنی

واقع، باید لب برگزید و تنها به تصویر کشید، مدتها به تصویر کشید، تصویر
یک بطری نوشیدنی و قهوه‌ی تازه را به آرامی نشان داد.

جشنی بر فراز کوه‌ها

به شما می‌گوید: «خانه در ارتفاعات است... مخفی در دل جنگل... همراه من بیایید... آهسته برانید... جاده خراب است.» او به تنهایی در اتومبیل‌اش، پیش‌تر از شما می‌راند. شما در اتومبیل دیگری هستید. پاسی از شب گذشته، دیر وقت است. یکی از جاده‌های جنوب فرانسه. آسمان آبی و سیاه، تقریباً طوسی کبود با ستارگانی که زیرش سوسو می‌زنند. طوسی کبود، طغیان کرده از بادی سرکش، بی‌رحم و یاغی. در طی راهی پرشیب، از جاده منحرف می‌شوید. راهی در دور دستها، در جوار ستاره‌ها، و در نهایت خانه، خانه‌ای درندشت که سگ‌های باد مجنون به پهلوهایش ضربه می‌زنند. داخل خانه می‌شوید و در همان لحظه حس شادابی و نشاط شما را احاطه می‌کند. شادابی از سنگ‌های پیر نشست می‌گیرد، از پلکانی چوبی، از اتاق‌هایی که همچون یک کوهان، همچون یک داستان تخیلی، مدور و گودند. دوستی از گفتار حاصل می‌شود. گفتار خانمی جوان که در این شب به شما سرپناهی داده است. از خودش - یعنی از آن‌ها که دوست دارد - برای شما می‌گوید. درست است، رکن اساسی وجود ما افرادی هستند که دوست‌شان داریم و غیر از آن هیچ. زندگی‌مان هر چقدر هم که در پشت سنگری پنهان شود، بر ارتفاعات سوخته از باد از نظرها مخفی باشد، باز هم در صورت‌هایی که دوست‌شان داریم، به ما

نزدیک است، در اندیشه‌ای که توجه‌اش به آن‌هاست، در تنفس آن‌ها برای ما، در تنفس ما برای آن‌ها. او صحبت می‌کند و شما به ستاره‌های کوچک که در صدایش سوسو می‌کنند، گوش می‌سپارید. با وجود آن که چند صد کیلومتری از خانه‌تان دورید، حس می‌کنید در خانه‌ی خودتان هستید. با این لحن و گفتار پرمحبت، راحت و محبت‌آمیز، مهربان و لطیف، در چنین گفتاری غرق می‌شوید، گویی در منزل خود به سر می‌برید، در سرزمین خود.

خانه‌تان این‌جاست؛ خانه‌ای خالی از سنگ، بی‌در و پیکر، این‌جا بر فراز گفتاری که در آن نبض عشق می‌زند، گفتاری پاک و مطهر از جریان عشقی خالص و بی‌ریا، همچنانکه به این دیوارها، این لوازم و مبلمان چشم می‌دوزید، گوش می‌سپارید. خیلی کم از خانه بیرون می‌زنید، مگر برای رویارویی با تحیر سائرین، با زندگی‌شان، دلوپسی‌های‌شان، توقعات‌شان، که چه می‌خورند و چه چیز موجب مرگ‌شان می‌شود، چطور کار می‌کنند و چه رؤیایی در سر می‌پرورانند، دارایی‌شان و دورریختنی‌های‌شان، که با زندگی فانی، فانی، فانی چطور دست و پنجه نرم می‌کنند. خانه‌ی امشب، خانه‌ای است ساده، با ظاهری ناخوشایند، گویی برای باد در نظر گرفته شده است. برای آسایش باد که از لابه‌لای سنگ‌ها زوزه می‌کشد، لای پنجره‌ها آواز سر می‌دهد و در راهروها همچون گربه به این طرف و آن طرف می‌رود. زن جوان از افکارشان سر در می‌آورد. می‌گوید: بله، خانه‌ی زیبایی است. زیبایی‌اش به مدت‌ها پیش در یک بعدازظهر تابستانی مثل امروز و به اتاق بغلی برمی‌گردد. مرگ در آن اتاق حضور داشت و مادر من در بستر آن. به شدت پیر و فرسوده. نفس آخر و بالاخره به آرامش دست یافت. آرامشی که ما را دچار هراس می‌کند و ما جز این هراس چیز دیگری از آن نمی‌دانیم. آسایش ابدی دست‌هایی خالی، آسایش دلی که همچون گردویی زیر دندان‌های یک حیوان پوست انداخته باشد. نمی‌دانم چطور

باید بگویم. مادرم رکن و اساس قلب من بود، حالا دیگر رکن آن از هم پاشیده و قلبم در حال فرو ریختن بود و چیزی برای نگهداری اش نبود. آن روزها اعتقاد زیادی به خدا نداشتم. اعتقادمان مانند زمانی بود که فرد در مقابل لطافت گل لیلیوم و درخشش یک نور، به بهار اعتقاد می‌یابد. اما در واقع وقتی اوضاع رو به راه است، آدم به خدا رو می‌آورد، وقتی اوضاع بهم ریخته است، آدم به چیزی اعتقاد ندارد.

آدم نگران است، از نگرانی بیمار می‌شود، در پی راه فراری است، می‌توانید بفهمید. درست است، در پی راه گریز است، هر طور که باشد، در این مورد نمی‌توان سر خود شیره مالید، به نظر شما چنین نیست: افراد واقعاً معتقد کمتر پیدا می‌شوند. حتی مسیح هم در زمان مرگ عرق به صورتش نشسته است. می‌فهمید، من انجیل را خوب بلدم:

– «آه، این سختی را از من دور گردان.»

سری به بیمارستان‌ها بزنید و داستان جنگ‌ها را بشنوید: سربازانی که در عرصه‌ی نبرد مجروح می‌شوند، تنها خدا را صدا نمی‌زنند، فقط نام خدا را بر لب نمی‌آورند، بلکه مادرشان را هم می‌طلبند، و من با وجود قلب ریش‌ریش شده‌ام، قادر نبودم مادرم را صدا بزنم، صدا زدن ثمری نداشت. می‌توانید تصور کنید، پیکری بی‌تحرك که توسط امواج بزرگ و بزرگ‌تر صبحگاه تابستانی احاطه شده بود، امواج صداها در گلو خفه شده‌ی بزرگ‌ترها - آن روز نفرات ما زیاد بود، پدر و مادرها، بستگان، تعطیلات تابستان - و در نهایت خنده‌ی بچه‌ها و نوه‌ها. در خانه می‌دویدند و جست و خیز می‌کردند، گویی در ته یک جنگل بودند. قایم باشک بازی می‌کردند، قایم شدن در کمد‌ها سرگرم‌شان می‌کرد، و وقتی دیده می‌شدند، از هیجان جیغ می‌کشیدند. مانع بازی‌شان نمی‌شدیم - نمی‌خواستیم آن‌ها هم در این غم سهیم باشند، هیچ کس چنین چیزی نمی‌خواهد. تنها چیزی که گفتیم این بود که در اتاق به روی شما باز است، اجازه‌ی وارد شدن دارید. مادر

بزرگ تازه از دنیا رفته است، دو روز این جا نگاه اش می داریم، بعد دفن اش می کنیم. می توانید به او روز بخیر بگویید. اگر نخواستید هم مهم نیست. با وجود آن که ما بزرگترها خیلی بیشتر از شما سرمان می شود، ولی با این اتفاقی که افتاده، ما هم مانده ایم و چیزی نمی دانیم. بچه ها خوب به حرفهایمان توجه می کردند. در ابتدا وارد اتاق نشدند. ما بزرگترها از مرگ واهمه داریم. می شود گفت همانقدر که از زندگی واهمه داریم. و این واهمه، این حالت هولناکی که خیلی ناگهانی به سراغ مان آمده بود، در وجود بچه ها هم رخنه کرده بود. آرام و بی سرو صدا به خانه می آمدند. البته از تب و تاب تعطیلات نیفتادند. عصر، طبق معمول بیرون رفتند و به وقت بازگشت این حادثه رخ داد: برگشتی همراه با قهقهه و نشاط و دویدن و دنبال هم کردن. هفت، هشت بچه ای می شدند. بزرگترین شان ده ساله و کوچکترین شان چهار ساله بود، با بغل هایی پر از گل های صحرایی و بیشتر از همه ساقه های گندم، به سرعت وارد اتاق می شوند و درهای چوبی را باز می کنند. کوچکترین دختر از تخت مرده بالا می رود و بقیه هم ساقه های گندم را به او می دهند. همه ی گل ها را نامرتب می چینند و مدتی طولانی آن جا می مانند. چند تا از آن ها ایستاده روی تخت و بقیه هم دراز کشیده کف زمین. نیم ساعت، شاید هم بیشتر، یک ساعت آن جا می مانند. از بازی های روز قبل و بازی هایی که قرار است بعداً بکنند، می گویند. بعد هم در حالی که آواز می خوانند، از اتاق بیرون می آیند. نوازشی لطیف بر صورتهای منقلب. دو روز به همین شکل سپری می شود. گامها بین صحرا، باد و تخت، گامها بین گلها، آفتاب و صورت خفته در بالش سفید، حتی شبها هم به آن اتاق می رفتند و برای آن که ما بیدار نشویم، جلوی خنده شان را می گرفتند. ما تلاش می کردیم دخالتی نداشته باشیم. این تنها فهم و درکی بود که از مصیبت برایمان مانده بود، که هرگز دخالتی نداشته باشیم. ما شرمسار بودیم، بله، از این رفتار بزرگ منشرانه ی کوچکترها شرمسار

بودیم. از این رفتار بزرگ منشانه‌ی پیش پا افتاده - از ثقیل بودن حرف‌هایم پوزش می‌طلبم - از این نحوه‌ی قربت به خدا، با وجود این که این خدا، از شیطنت‌های تعطیلات در ظلمت‌ترین سایه‌ها پنهان باشد، اجازه دادیم تا نحوه‌ی برخورد با این مصیبت را خود بدعت نهند، نحوه‌ی رویارویی با مصیبت همچون بالگشایی سارها در آسمان تابستان، همچون حضور زندگی در زندگی. این قضیه دو روزی به طول انجامید. دو شبانه روز و یک جشن. جشنی که تا به آن وقت نظیرش را ندیده بودم. جشنی که از ارزش اشک نمی‌کاست، جشنی که مانع درد نمی‌شد و در عین حال یک جشن باشکوه. اتفاق روز دوم از این قرار بود: کوچکترین بچه‌ها به سمت ما آمد. خیلی وقت بود که بچه‌ها از سر میز غذا بلند شده بودند. از آرامش بعد از غذا لذت می‌بردیم، طعم مطبوع صحبت از چیزهای جدی را می‌چشیدیم - چیزهایی مثلاً جدی را - سیاست، کار و از این قبیل مسائل، در جریان هستید که. «مادر بزرگ لبخندی بر لب دارد.»

سراغش رفتیم و دیدیم که: صورتش در این دو روز تغییر کرده بود. صاف و نورانی شده بود، تقریباً بدون کوچکترین چروکی. گویی لبخندی نیز بر لب داشت. نه، شاید بهتر باشد «گویی» را حذف کنم، یک لبخند واقعی که به زحمت قابل رؤیت بود. همیشه چنین است، نادیدنی‌ها غالباً بر نازک‌ترین و سست‌ترین لبه‌ی دیدنی‌ها واقع می‌شود.

به سختی ملموس، به عظمت کودک، نه بزرگ‌ترها، به هیچ وجه. آنگاه مراسم تشییع جنازه را ادا کردیم و یک هفته‌ی بعد تعطیلات سر آمد. از آن روز پنج سال سپری شده است. در این پنج سال، این خانه زیبایی واقعی‌اش را و جایگاه واقعی‌اش را در باد و در زیر درخشش ستارگان پیدا کرده است. پنج سالی می‌شود که باد در این جا و در خانه‌ی خویش به سر می‌برد. باد سر خورده از زمین و زمان و خشمگین از آن که از این جا رانده و از آن جا مانده شده، به این جا می‌آید تا به آسایش، راحتی و در واقع خانه‌اش، ملحق

شود. از آن هنگام که یک دسته بچه قد و نیم قد اداری مراسم خاکسپاری پیرزنی را به عهده گرفتند. دقیقاً به همان صورت که می‌دانند چگونه پرنده‌ای بیجان را تا آسمان همراهی کنند، با حساسیتی که تنها مخصوص خودشان است. حساسیتی که نه از محیط اقتباس کرده‌اند و نه از هیچ چیز آشنای دیگری در دنیا. حساسیتی که از جایی اقتباس کرده‌اند که برای من جای سؤال دارد، هنوز بعد از گذشت پنج سال جای سؤال دارد.

ای کاش قلبم بدون ترک خوردن طاقت بیاورد

درخت دم در خانه است، عظمتی زیر نور پاییزی. شما داخل خانه، پای پنجره‌اید، پشت به درخت. بر نمی‌گردید که ببینید هنوز همانجا هست یا نه. هرگز در مورد آن‌هایی که دوست‌شان دارید، اطمینان ندارید: به محض این که لحظه‌ای چشم از آن‌ها بردارید، غیب‌شان می‌زند یا از بین می‌روند. حتی درخت‌ها هم می‌گریزند. خصیصه‌ی بی‌وفایی حتی در آن‌ها هم دیده می‌شود.

ولی شما به این درخت اعتماد دارید. به وجود گرمابخش او ایمان دارید. مدتی است که از دوستان‌تان محسوب می‌شود. دوستان شما از آن‌جا قابل تشخیص‌اند که اجازه نمی‌دهند تنها بمانید، آن‌ها که مدام به خلوت شما گرما می‌بخشند. درست است، شما این چنین دوستی یک مرد، یک زن و یا درختی تا این اندازه با عظمت و مخفی را می‌شناسید. به قدر عظمت، مخفی. این درخت یکی از اهالی روستایی است که شما هر از چند گاهی به آن‌جا می‌روید تا دست به کاری نزنید، حتی نوشتن، الزاماً این کار را هم نکنید. روستای سن اندراس درایزر. چند گامی پایین‌تر در روستا، دم در خانه‌ی دیگری، درختی دیگر است. به همان بلندی، البته با رشدی

نامنظم تر.

شما با این درخت هم سر و سری دارید، یک درخت سرو. عکسش را در کیف پولتان گذاشته‌اید. تنها این عکس را به همراه دارید. هر از گاهی مردم در طی رنج موقت یک سفر، رنج گذرای یک فقدان، عکسی را از کیف پولشان در می‌آورند و به شما نشان می‌دهند. نگاه کنید، این‌ها بچه‌هایم هستند و این هم همسر من. شما غیر از عکس این سرو، عکس دیگری همراه ندارید. از آن‌جا که مجبور نشوید توضیحی در موردش بدهید، آن را به کسی نشان نمی‌دهید: تصویر یک درخت است، در ضمن مال من هم نیست. در باغی رشد کرده که آن هم به من تعلق ندارد. این یک درخت است و واضح‌ترین تصویر از زنی که آن را گرفته است: در حال ظرف شستن در آشپزخانه بوده که سرش را بلند می‌کند و از پنجره‌ی کوچک آشپزخانه نگاهی به بیرون می‌اندازد و این درخت را می‌بیند. بلافاصله عکسی از آن می‌گیرد و برای من می‌فرستد، که بگویند این چیزی است که من امروز، رأس ساعت فلان، در آن هجوم نورافشانی ماه آگوست، با آن حس قلبی‌ام، قلبی که امروز متحول شده، قلبی که امروز همانی است که تاکنون بوده، دیدم. این جهان، این چشم‌هایم است. در چنان ساعت و چنان روزی.

چند سالی می‌شود که این درخت رابط شماست. درخت دیگری که امروز صبح دیدید، جدیدتر است.

تابستان گذشته آن را برای اولین بار دیدید. زیر شاخ و برگش چای خورده بودید. سایه‌ای همچون ابر بر سرفنجان چای. امروز دومین جلسه‌ی دیدارتان است، یک روز پاییزی. هوا سرد است. شیشه‌ای باعث جدایی شما از یکدیگر شده است. تنها یک شیشه برای جدایی‌تان کفایت نمی‌کند. حس مطبوع این درخت و لطافت و نرمی وجودش در فضای خانه پراکنده می‌گردد و حتی خوابتان را هم در این خانه در بر می‌گیرد. شب را در این

خانه سپری کرده‌اید.

امروز از این خانه می‌روید. زمانی که از پله‌ها پایین می‌آید و به آشپزخانه می‌روید، دیر وقتی است که دو زن دیگر اهل این خانه از خواب برخاسته‌اند و حتی در دشتهای دور و برگردش کرده‌اند. قهوه‌ی دیگری با شما می‌خورند. بر روی دیوار مقابل، یک تابلوی نقاشی از بونارد به چشم می‌خورد. خانه‌ی دوران کودکی نقاش از این‌جا فاصله‌ای ندارد. در سرزمین گران لم واقع شده است. یکی از خانمهای جوان در مورد تابلو حرف می‌زند. لباسهایش با رنگ تابلو همخوانی دارد: رنگ‌های مات، نور محو شده زیر خاکستر، رنگ‌های تابستان سال پیش، رنگ‌های عشقی سرگردان. جای پاهای بهشت، رز و لیلیوم. حرف زدن در مورد نقاشی مثل حرف زدن در مورد ادبیات نیست. بسیار مهیج‌تر است. حرف زدن در مورد نقاشی یعنی به سرعت حرف را به پایان رساندن و بازگشت به سکوت. نقاش اوست که حصار شیشه‌ای بین ما و دنیا را با نور، با دستمال نوری به سکوت آغشته گشته، پاک می‌کند. نقاش اوست که بدون کوچکترین وقفه‌ای، از دنیا برایمان عکس می‌فرستد، عکس‌های متنوع، خیلی بیشتر از آن که بتوان آن‌ها را در کیف پولی جای داد و هر از گاهی با خود بیرون برد؛ این جهانی است که در قلب یک ناشناس به تپش در آمده، قلب ناشناسی که در قلب من به تپش در آمده است. بونارد در ۱۹۴۷ دار فانی را وداع گفت. مضمون آخرین یادداشتش در آخرین دفترش چنین است:

«کاش می‌شد نقاشی‌ام بدون ترک خوردن، طاقت بیاورد. آرزو دارم با بالهای پروانه بتوانم به هنرمندان سال ۲۰۰۰ برسم.»

آخرین اثر از این هنرمند، نقاشی درخت بادامی به شکوفه نشسته است. آخرین دم، کوشش نهایی؛ همه چیز را برای آخرین دفعه بخشیدن، باروری همه چیز در یک لحظه، رفتن بی‌تأسف، چیزی در دل نگه نداشتن. می‌توان دو عکس‌العمل در مقابل مرگ داشت، همان عکس‌العمل‌هایی که می‌توان

در مقابل زندگی داشت. می‌شود با کار، تفکر و برنامه‌های متنوع از آن‌ها گریخت. می‌شود اجازه داد تا به وقوع پیوندند - حضورشان را نوازش کرد و عبورشان را به جشن نشست. مرگ که هیچ از آن نمی‌دانیم، یا در ظلمت یک اتاق بسر شانه‌های مان دست می‌نهد، یا در روشنایی جهان، به صورت مان سیلی می‌خواباند - بسته به موقعیت می‌باشد. در انتظار از راه رسیدن آن روز، بهترین کاری که قادریم انجام دهیم این است که از بار مسئولیت‌اش بکاهیم: که حدوداً چیزی برای گرفتن از ما نداشته باشد. که خود همه چیز را داده باشیم. که فقط چند شکوفه‌ی بادام را در دستانش بگیرد. درخت بادام به شکوفه نشسته از چشمان کسی که نفسهای آخر را می‌کشد، در دستان یک در حال احتضار و در قلب او، زیباست. می‌توان گفت به قشنگی درختی که در زندگی بی‌آلایش سن اندراس - این ناحیه‌ی مذهبی در ایزر - نجوا می‌کند. از این پس، این همسر دوم است که سخن می‌گوید. داستانی شنیدنی را از اول نقل می‌کند. برای درد دستش نزد پزشک می‌رود. پزشک داروهای مختلفی را به او توصیه می‌کند، نسخه‌های متعدد و تزریقات زیاد در دست بیمار. چندین دفعه در هفته. بعد از گذشت چند ماه، پزشک اقرار می‌کند که این تزریقات تنها راهی برای اطمینان از آن بوده که زن حتماً به مطب باز می‌گردد و هیچ فایده‌ی دیگری نداشته است. سرنگ‌ها خالی بوده است. پوچی، فقدان. عشق بدین طریق راه یافت، با این حقّه، در طی دیدارهای پی در پی، ابراز علاقه‌ی زن به مرد، ابراز علاقه‌ی مرد به زن، از راه تزریق پیوسته احساس کمبود، آمپول‌های خیالی. عشق به چه شکل دیگری می‌توانست راه یابد. از این طریق آمد و از همان طریق هم گریخت. با پوچی، فقدان. با بیم هر چه بیشتر پزشک. بیم آسیب رساندن به کانون خانوادگی‌اش، به خدا، پدر و در کل به هر چیز و هیچ چیز. چند هفته‌ای می‌شود که خبری از او نیست. زن از این قضیه در عذاب است. عذابی که ظاهراً علّاجی برایش نیست. لحظه‌ای در نقاشی از راه

می‌رسد که نقاش می‌داند تابلویش به اتمام رسیده است. علت آن را نمی‌داند، تنها به عجز ناگهانی‌اش از خلق هر نوع تغییری در تابلو اعتراف می‌کند. تابلو و نقاش تنها زمانی که دیگر کاری از دست‌شان برای دیگری بر نمی‌آید، یکدیگر را ترک می‌کنند. زمانی که تابلو دیگر چیزی برای بخشیدن به نقاش ندارد. زمانی که نقاش دیگری چیزی برای عطا کردن به تابلو ندارد. کار یک اثر زمانی به پایان می‌رسد که هنرمند در مقابلش احساس تنهایی محض کند. بونارد همیشه این لحظه را به تأخیر می‌انداخت. در حال احتضار از یکی از دوستانش می‌خواهد که تغییری در تابلوی درخت بادام پر شکوفه ایجاد کند؛ آن سبز دلخواهم نیست. سمت چپش را با زرد براق بپوشان. در مورد یکی دیگر از تابلوهایش هم، نامه‌ای به نمایشگاهی در پاریس می‌فرستد و از آن‌ها می‌خواهد که پرنده‌ی سبز را بر بوم محو کنند و با رنگ قهوه‌ای بپوشانند. زنی که امروز حرف می‌زند، در مقابل عشق‌اش همچون نقاش است در مقابل تابلویش - مردد است خاتمه دهد یا خیر. دائم می‌خواهد تغییری در آن حاصل کند، بلکه لحظه‌ی تنهایی را به تأخیر بیندازد. در واقع کلماتش برایتان ادا نمی‌شود، برای خودش هم همینطور. در اتاق پرسه می‌زنند تا سرپناهی در بیرون پیدا کنند، لای درختی که در آن نور پراکنده است، در پرنده‌ی کوچک سبز رنگی که نمی‌توان از بین برد. حالا دیگر با وسواس یک نقاش به این زن می‌نگرید، با دستانی بر روی میز و سکوتی در چشمانش. این فریاد همه‌ی زنان عاشق است:

«ای کاش قلبم بدون ترک خوردن، طاقت بی‌آورد، آرزو دارم با بالهای پروانه در سال ۲۵۵۰ به او که دوستش دارم برسم.»

ایزابیل بروژ

حوالی ساعت هفت شب، باران باریدن می‌گیرد. البته خیلی ملایم، قطراتی روی شیشه‌ی جلوی اتومبیل، چند قطره که روی کثیفی شیشه‌ها، نقاط روشنی ایجاد می‌کند. آنقدری نیست که لازم باشد برف پاک‌کن‌ها را روشن کنیم. آنی^(۱) و ایزابل^(۲) روی صندلی‌های عقب اتومبیل در حال چرت زدند.

آدرین^(۳) که طبق معمول سرگرم تماشای عکسهاست، بین دو خواهرش نشسته.

برقی از شادی، در چشم‌هایش این سو و آن سو می‌پرد. خوابیدن خواهرهای بزرگتر، به او اطمینان خاطر می‌بخشد. یقیناً وقتی افرادی که به ما علاقه دارند تسلیم خواب می‌شوند، قرار نیست اتفاق بدی برای ما بیفتد. آن‌ها تنها در صورتی می‌خوابند که مطمئن باشند خطری ما را تهدید نخواهد کرد.

در ثانی، استراحت آن‌ها از سهل‌انگاری و کم‌حواسی نیست - همچون شعله‌ای که از شدت آن کاسته می‌شود، ولی هرگز فرو نمی‌نشیند. آدرین مستقیماً به جلو و به فاصله‌ی بین پدر و مادرش زل زده. اتوبان خالی است. مناظر اطراف با سرعت اتومبیل حالت یکسواختی به خود می‌گیرد. دو

ساعتی می شود که همان مزرعه ها از نظر می گذرند. منظره ی ثابتی که دیده می شود، همان تپه های دور دست است. سرعت، مکان و موقعیت را از بین می برد و بکراست سر اصل مطلب می رود. از زمین به آسمان که روی آن شر می خورد. از رنگ تیره ی بزرگراه به آسمان لاجوردی و حنایی. حشره ای پس از برخورد با شیشه ی جلو، له می شود. مثل فرشته ای که بال هایش را از دست می دهد. آدرین به او چشم می دوزد، لحظه شماری می کند تا قطره ای آب روی لاشه ی ریزش بیفتد:

«اگر تا ده بشمرم، با ایزابل عروسی می کنم، تا پائزده با آنی، اگر به بیست رسیدم، آکروبات می شوم و بالای بیست، دامپزشک.»

به شش ثانیه نمی کشد که بغض آسمان می ترکد. بارانی خشمناک و مودعی، مناظر یکپارچه را از هم می درد، افق را نیست و نابود می کند و با شدت هر چه تمام، روی سقف اتومبیل می کوبد. دخترها با سرو صدای آن از خواب می پرند. بازتاب زرد رنگ یک ایستگاه پمپ بنزین، در دل یک جنگل آبی. اتومبیل به آرامی می ایستد. مغازه ای روشن همه را به سوی خود جذب می کند. سه کودک پیش تر از بقیه راه می افتند. دخترها با صدای بلند می خندند و پسرک را پشت سر خود می کشند.

بعد از ترس و گرسنگی بسیار، بعد از آن باران سهمگین و خشم هوا و رنگ ها، غذا حسابی می چسبد. یک سالن غذاخوری در انتهای ایستگاه خدمات اتومبیل به چشم می خورد. پدر و مادر سر یک میز و بچه ها دور میز دیگری می نشینند. همه سفارش پیتزا داده اند. آدرین روی بشقابش خم شده و با سرو صدای زیاد و با ولع غذا را می بلعد. تنها وقتی که می خواهد صورت آغشته به رنگ قرمز را نشان بدهد، سرش را از روی ظرف بلند می کند. دلقکی پنج ساله که با سس گوجه فرنگی و نور چراغ های نشون خود را آراسته. آنی که گویی دانه برمی چیند، هرگز غذایش را تمام نخواهد کرد. او هیچ وقت چیزی را تمام نمی کند. همیشه دو مسیر متفاوت را در پیش

می‌گیرد و از همین رو، هیچ یک را به پایان نمی‌رساند. آنی، خواهر عزیزم، حس نمی‌کنی که حادثه‌ای در شرف وقوع است. سر به هوایی و گنجی آنی، به رؤیایپردازی‌اش برمی‌گردد. فرشته‌ای نه خوب و نه بد بر بالین او خم شده و او را اسیر پریشان خاطری کرده است؛ آنی، تو برای همیشه در رؤیا به سر خواهی برد. همیشه در دور دستها، دورتر از جایی که باید، در پی چیزی هستی. از بین دو خواهر، آنی همیشه نگاهها را مجذوب خود می‌کند. تلالو رؤیا، در ابتدا آرامش می‌بخشد و پس از چندی موجب نگرانی می‌شود. نمی‌دانیم این خیال به کجا می‌رود، بیشتر از کسی که خود درگیر این خیالپردازیست، چیزی نمی‌دانیم. نمی‌دانیم که گردی این تصویر در چه آبهای عمیقی غوطه‌ور است. از غمی واهمه داریم، از رازی. معمایی که حل کردنش برای یک کودک ثقیل است و برای یک بزرگسال، باز هم ثقیل‌تر.

ایزابل با یک ورق دستمال کاغذی صورت آدرین را تمیز می‌کند. به خواهرش که در حال له کردن تکه‌ی نان است، زل می‌زند. آنی، خوابگرد است. یک شب ایزابل او را در حالی که با پاهای برهنه در حیاط ساختمان راه می‌رفت و گزنه می‌چید، غافلگیر کرد. ایزابل بی‌آن که حرفی بزند، او را به اتاقش رساند. یاد حرفهای همسایه‌شان افتاد؛ اگر خوابگردها را از خواب بیدار کنند، می‌میرند. برای ایزابل خوابگردها مثل خیالباف‌ها هستند، در گرگ و میش هوا راه می‌روند. روحی کاغذی دارند، در مقابل آفتاب بلافاصله آتش می‌گیرند.

از همین رو ایزابل مراقب آنی است و در عین حال مواظب آدرین. به عنوان دختر بزرگ خانواده می‌خواهد انجام وظیفه کند. ایزابل سیزده سال دارد، چهار سال بزرگتر از خواهرش است. اولین فرزند خانواده بودن کار آسانی به نظر نمی‌آید. در واقع اصلاً آسان نیست، چون در درجه اول باید حواس به پدر و مادر باشد و در ایفای نقش پرزحمت والدین، محتاطانه

راهنمایی شان کنی، و بعد از آن خواهر کوچک‌تر. او طوری وارد زندگی‌تان می‌شود که گویی به خانه‌ی خودش آمده. از شما انتظار دارد جایی برایش باز کنید، بهترین جای ممکن را. پدر و مادر هم، همراه با شما سرشار از شوق و هیجان و در عین حال ترس از ندانم‌کاری و سهل‌انگاری بودند. آنی کوچولو، جز شوق و هیجان چیزی برایتان باقی نمی‌گذارد، اما ترس از ندانم‌کاری، ماندگار است. بیماری مادر به همه چیز سرعت می‌بخشد. شما خواهرتان را به مدرسه می‌برید، در برابر پسرها، شلوغی و تنبیه از او حمایت می‌کنید. در هنگام تولد آدرین به خود می‌گویید که حاضرید به خدمت یک پرنسس در آیید. به وقت غم و اندوه، شما را «ایزا» می‌نامند و به وقت شادی «بل» و گاهی این ترکیب بی‌نظیر در صدای پدر؛ نامی که همچون لباسی زیبا درخور شماست: سفید برفی، کبوتر دلشکسته‌ی بابا. مادر هرگز نامتان را نمی‌برد: نه بل، نه ایزا، نه ایزابل و نه هیچ کس دیگر. مادر از مدتها پیش کنج عزلت گزیده، طفلکی مادر، در قسمتی از سرش، گویی چکش سردردهای مزمن می‌کوبند.

همه منتظر دسرند. پدر بر روی همسرش خم می‌شود و چیزی در گوشش نجوا می‌کند. آن‌ها به اتفاق، از ایستگاه خدمات اتومبیل خارج شده، به طرف اتومبیل می‌روند. آدرین از غیبت آن‌ها استفاده کرده و علاوه بر بستنی، تکه‌ای شیرینی لیمویی، سفارش می‌دهد. آنی می‌پرسد:

- «آدرین تو می‌دانی به کجا می‌رویم؟ نه، خب من می‌دانم. بابا گفته که به بروژ می‌رویم. آدرین تو چیزی از بروژ می‌دانی، چه شکلی است. نه، البته بابا عکس‌هایی به من نشان داده. بروژ یه شهر پر از آب و صومعه.»

آدرین سوال می‌کند:

- «صومعه دیگه چیه؟»

- «صومعه‌ها تاریکند و ساکت.»

- «باید مثل آب باشند.»

- «نه آدرین، اصلاً هیچ ربطی ندارد. صومعه جایی است برای دعا خواندن. نگاه کن.»

آنی کف دستهایش را به هم می‌چسباند و سرش را به سوی سقف که آگهی‌های تبلیغاتی به روی آن نصب شده، بالا می‌برد. آدرین می‌گوید:

- «من هم که همین را گفتم، وقتی این کار را می‌کنی، درست شکل ماهی می‌شوی، اصلاً دلم نمی‌خواهد به بروژ بروم. همه‌ی ما غرق می‌شویم.»

ایزابل لبخند زنان به صحبت‌های آن‌ها گوش می‌دهد. برمی‌خیزد، کت مادرش را برمی‌دارد، هوا سرد نیست، اما قلب‌تان از سرمای این باران گرفته، ناچاراً دلتان می‌خواهد گرمایی را که مادر قادر نیست به شما ببخشد، از او بدزدید. گرمایی را که در خز شالش، پشم پلوورهاش و چرم پالتوهاش حفظ می‌کند.

ایزابل نگاهی به پیرزنی که از در ورودی می‌گذرد، می‌اندازد. پیرزنی با پوستی چروکیده در لباسی به رنگ بنفش. پیرزن همچون دوشیزه‌های جوان جلو می‌آید و سر میز روبروی بچه‌ها می‌نشیند. دو بستنی خامه‌ای سفارش می‌دهد. با ولع شروع به خوردن اولی می‌کند، اما دومی را کمی آرام‌تر می‌خورد، چشمانش را می‌بندد و هر قاشق آن را مزه مزه می‌کند.

نیم ساعتی می‌شود که پدر و مادر از رستوران خارج شده‌اند. روی میز آن‌ها، زیر یک لیوان پلاستیکی، پاکتی به چشم می‌خورد. ایزابل پاکت را در دست می‌گیرد، دستهایش به وضوح می‌لرزند، دستانی که پیش از باز کردن پاکت، از همه چیز مطلعند.

- «نمی‌دانم کیستید. همسر من به یک بیماری مغزی دچار شده. نزد بهترین متخصصین رفتیم. تشخیص همه مشابه بود؛ او مرگی سخت و طاقت‌فرسا در پیش دارد. دردش شدید و شدیدتر خواهد شد و سرانجام به جنون منجر می‌شود. مدت بسیار زیادی طول خواهد کشید، شاید ده سال. من تحمل چنین مصیبتی را ندارم. صبر و شکیبایی آن را ندارم. شاید با خود

فکر کنید که عشقی در کار نیست. ولی من تصمیم خودم را گرفته‌ام، با او مسیر کوتاه‌تری را طی می‌کنم. دنبال ما نگردید. از فرزندان مان مراقبت کنید. در این پاکت همه‌ی پولی را که برایم مانده، مدارک لازم و آدرس اقوام را گذاشته‌ام.»

ایزابل چه آرام لبخند می‌زند. ایزابل چه آرام و شمرده گام برمی‌دارد و به سوی در می‌رود. ایزابل چقدر تحمل می‌کند و در خود می‌ریزد تا فریاد نکشد، نفرین نکند و نمیرد. ایزابل، ایزابل سیزده ساله. فرشته‌ی معصوم در امتداد اتوبان می‌دود. لباسهایش خیس، قلبش گل‌آلود و در پی تماس‌های مختصر با اتومبیل‌ها افتان و خیزان پیش می‌رود.

بزرگسالی سیزده ساله، به دنبال پدر و مادرش فریاد می‌کشد تا به آن‌ها بگوید که آن‌ها را بخشیده‌اند، می‌توانند بازگردند، کسی آن‌ها را مقصر نمی‌داند.

دخترکی ناگهان دیوانه از شدت درک بالا، دیگر آرام شده. راه می‌رود، به طرف رستوران. جلوی در ورودی می‌ایستد. نامه و کلیه‌ی مدارک داخل پاکت را پاره پاره می‌کند. به باد سردی که برف‌ها را به این سو و آن سو می‌برد، چشم می‌دوزد. وارد سالن می‌شود. دو سه کار دارد که باید انجام دهد. ایزابل به سمت آنی و آدرین می‌رود.

- «پدر و مادر رفته‌اند. به دنبال مان خواهند آمد، البته نه به این زودی‌ها. بعداً برایتان تعریف می‌کنم.»

ایزابل به سوی پیرزن سر برمی‌گرداند.

- «خانم مشکلی پیش آمده، فعلاً نمی‌توانم چیز دیگری به شما بگویم. من، خواهر و برادرم، احتیاج به خوابیدن داریم. ممکن است جایی به ما بدهید؟ فقط برای همین امشب.»

اولین معجزه رخ می‌دهد. پیرزن بدون هیچ سؤالی از جا بلند می‌شود. از بچه‌ها می‌خواهد که همراهش بروند. این واقعاً معجزه نیست. سنگینی و

متانت، تأثیر حالت چهره‌ی ایزابل است، وقتی این جملات را بر زبان می‌راند. توانی لایتناهی. نوری که دیگر از او جدا نخواهد شد، گویی از آزمون آتش سرافراز بیرون آمده.

مسیر طولانی است. باران روی شیشه‌های اتومبیل غوغایی به راه انداخته. اول آدرین به خواب می‌رود و بعد آنی. ایزابل جلو نشسته. خستگی بر بدنش مستولی گشته. چیزی جز مشتی خاکستر عایدش نمی‌شود.

چیزی نمی‌گذرد که ایزابل صورتش را به شانه‌ی راننده تکیه می‌دهد. خواب بر پلکهایش سنگینی می‌کند، هجوم خواب. نگاهش به جاده، برگهای سبز زیر نور چراغهای اتومبیل خیره مانده. باز هم مقاومت می‌کند. کمی بعد، چشم‌ها دیگر بسته شده، دیگر در برابر هیچ چیز مقاومت نمی‌کند؛ بروژ، اسم من ایزابل بروژ است.



ایزابل در خواب تفکیک شده، به ده ایزابل دیگر که در تاریکی، در امتداد خیابان‌های بروژ قدم می‌زنند، تقسیم شده است؛ از همین رو هنگام برخاستن از خواب، چشم‌هایش را فوری باز نمی‌کند، در وهله‌ی اول سعی می‌کند کل دخترهایی را که به او شباهت دارند، دور هم جمع کند. خوب بینیم، یکی از آن‌ها، آنی را به سینما می‌برد و دیگری به تماشای آب‌تنی آدرین می‌نشیند. یکی از ایزابل‌ها روز اول مدرسه ردیف انتهایی اتوبوس آواز می‌خواند. او به جنگل نمی‌رود، شاخه‌های برگ بو را چیده‌اند. یک ایزابل دیگر هم هست که زن نانوا با دست‌هایی که از آرد سفید شده، لپش را نوازش می‌کند و هر از گاهی یک شیرینی هلالی شکل به او می‌دهد. ایزابل دیگر در مقابل اولین کارتونی که می‌بیند از ترس به خود می‌لرزد؛ خرسی صمیمی‌ترین دوستش را که یک پروانه‌ی سرگردان روی لقمه‌ای کره و عسل است، فرو می‌بلعد. دیگری در جشن یک خرگوش کوتوله می‌برد و آن را با افتخار به مادرش که از سه روز قبل در بستر بیماری افتاده، تقدیم می‌کند. ایزابل خود به این یکی ایزابل علاقه‌مند است. ایزابلی که لبخند را روی لب‌های مادر می‌نشاند، یک لبخند واقعی، لبخندی که دردی در زیر خود مخفی نکرده است، یک شادی بی‌آلایش از دیدن خرگوشی که زیر ملحفه‌ها مات و مبهوت شده، نوری همیشگی روی صورت مادری که بالاخره مثل تمام مادرهای دیگر شده. سایر ایزابل‌ها در سنین متفاوت، لباسهای متفاوت به تن دارند. از آن‌جا که بتوانیم چشم‌ها را کاملاً باز کنیم، یک ایزابل دیگر می‌خواهیم. صدای بارش باران، این ایزابل را متوجه خود می‌کند. ایزابلی که غیبت داشت و در بزرگراه می‌دوید، با چشم‌های اشک آلود، قلبی خالی از احساس و مأیوسانه.

ایزابل برمی‌خیزد، چند قدمی روی پشم قالی راه می‌رود، نگاهی به دور و بر می‌اندازد. اتاق گردی است. ایزابل به دور خود چرخ می‌زند، به حالت رقص. همه جا سبز است؛ دیوار، سقف، درها. پرده‌های به رنگ اسفناج را کنار می‌زند. تنها یک راه باریکه دیده می‌شود، زیر باران، صیقلی و براق، گویی با سنگهای قیمتی، فرش شده است. توده‌ای سفید رنگ در انتهای راه به چشم می‌خورد، ظاهراً آسمان است. در گوشه‌ی سمت راست خانه، یک میز از جنس مرمر و دو صندلی فرفورژه روی چمن‌ها قرار داده شده. چتر قرمزی در سمت چپ، بالا و پایین می‌رود، در بین چاله‌های آب نیز به چپ و راست کشیده می‌شود. ایزابل بدون این که آدرین را ببیند، از حرکات مهیج، از شیطننت، جنب و جوش و تکانهای چتر، زمانی بسیار تند و زمانی بسیار کند و بی‌هدف، آدرین را می‌شناسد. به سمت تختخواب برمی‌گردد، لباسهایش را بر تن می‌کند.

هنوز خیس هستند. نوایی درونی به گوش می‌رسد، ندایی که تا دیروز هیچ اثری از آن نبود، ندایی که تفسیر می‌کند، ندای بروژ در درون ایزابل، نوایی از صومعه‌ای سرد و تو خالی:

- «توزیر سنگ‌ها آرمیدی. حالا دیگر لباسی از اشک بر تن می‌کنی.»
در طبقه‌ی پایین، غذایی دلپذیر انتظار او را می‌کشد. پیرزن شیرگرم می‌کند و روی برش‌های نان سفید و ضخیم، مارمالاد توت فرنگی می‌مالد.
- «خواهرتان به من گفت که پدر و مادرتان به زودی به دنبال شما خواهند آمد، اگر بتوانید شماره تلفنی از آنها به من بدهید، به آنها اطلاع می‌دهم که این جا هستید، البته تا هر وقت که لازم باشد، شما پیش من می‌مانید.»
ایزابل لیوان داغ را محکم در دست می‌فشارد. سکوت. بیماری مادر، هراس پدر، تصمیم آنها و سپس نامه‌ی زیر لیوان پلاستیکی، همه را کامل تعریف می‌کند، ولی از مدارک و پولی که در پاکت بود، حرفی نمی‌زند.
- «چند ساله‌اید؟»

- «سیزده، سیزه و نیم.»

- «خوب به حرفهای من گوش کنید. پیشنهاد من این است که هر سه شما این جا بمانید، اواخر ماه اوت است. باید به فکر شروع سال تحصیلی باشیم. یک مدرسه‌ی ابتدایی در دهکده هست. آنی و آدرین را در آن جا نام‌نویسی می‌کنیم، حداقل برای ثلث اول. برای شما هم یک معلم خصوصی پیدا می‌کنم. همه با هم انتظار می‌کشیم، شاید پدر و مادرتان واقعاً شما را رها نکرده باشند. شاید نظرشان برگردد. شما برای درک این جور مسائل، هنوز خیلی جوانید. بزرگترها در هیچ کاری ثابت قدم نیستند و آن را برای همیشه انجام نمی‌دهند. من به شهر می‌روم تا برایتان لباس بخرم، یادداشتی هم برای پدر و مادرتان در ایستگاه خدمات اتومبیل می‌گذارم که اگر فرضاً برگشتند، آن را بخوانند.»

ایزابل در سکوت با همه چیز اعلام موافقت می‌کند، غیر از یک چیز. صدایی بارانی، به جای او جملات را تصحیح می‌کند:

- «هیچ کس تو را ترک نکرده. این تویی که فرزندان را از دست داده‌ای. یکی از آن‌ها پسر سرزنده و ناشی: پدرت و دیگری دختری آرام و ناشکیبا: مادرت. در واقع چیزی را نمی‌توان دست تو سپرد.»

بچه‌ها از غیبت پیرزن استفاده کرده، کل خانه را بازدید می‌کنند. خانه آنقدری بزرگ است که بتوان در آن گم شد. کنج و کنارهای عمیق همچون خواب دارد. آدرین دو خواهرش را به راهروی تنگ و تاریک که به اتاقی غرق در آتش منتهی می‌شود، هدایت می‌کند. اتاقی سرخ، سرخ، سرخ.

- «من این جا خوابیدم.»

تخت‌خوابی با یک روتختی از ساتن قرمز. قفسه‌ای با رنگ قرمز. دری نرده‌ای که پرده‌هایی قرمز رنگ آن را آراسته‌اند. بچه‌ها باز می‌گردند و تمام درها را می‌گشایند. آنی به اتاق زردش که دسته‌ای گل یخ روی میز کنار تخت قرار دارد، برمی‌گردد. سایر اتاقها، در مجموع شش اتاق، هر یک در

رنگی متفاوت غوطه‌ورند. بچه‌ها بغل اتاق سبز، در طبقه‌ی ایزابل، سالن سفیدی را کشف می‌کنند. سه مبل در یک گوشه‌ی سالن نزدیک یک آباژور پایه بلند، روی یک میز پایه کوتاه، همراه با یک پاکت سیگار انگلیسی و یک بازی شطرنج و کتاب. دیوارهایی از کتاب. قبل از هر چیزی آدرین متوجه قالیچه ضخیم آن‌جا می‌شود. جستی زده و شادی‌کنان روی آن می‌پرد. قالیچه بی آن که پسرک را پرت کند، آرام آرام باز شده، به طرف دخترها حرکت می‌کند. آدرین که از شدت هیجان و ترس به سکسکه افتاده، داد می‌زند:

- «این یک توله سگ است، اسمش را نلو^(۱) می‌گذارم. نلو، بگذار بر زمین بنشینم.»

و نلو که در واقع این اسمش نیست، مطیع و نرم، با آرامش خاطر، می‌ایستد. سگ که از تیره‌ی سن - برنار^(۲) است، کف پارکت ولو می‌شود و از لذت نوازش‌ها خرناس می‌کشد.

سه کودک، این بار با همراهی سگ به آشپزخانه‌ی طبقه‌ی زیرین می‌روند. بیرون از خانه، باران به شدت می‌بارد، به شیشه‌ها شلاق می‌زند و پنجره‌ی بالای ظرفشویی را به هم می‌کوبد. ایزابل پنجره را می‌بندد و چراغ را روشن می‌کند. نگاهی به آدرین که روی زمین دراز کشیده و سرش را به پوزه‌ی سگ چسبانده، می‌اندازد و نگاهی به آنی که با دقت در حال کندن پوست سببی است و می‌کوشد که پوست آن یکدست کنده شود.

- «اوضاع آنقدرها هم غم‌انگیز نیست. پدر و مادر ما را به حال خود رها کرده‌اند، در عوض از ساحره‌ای خواسته‌اند که از ما نگهداری کند. یک ساحره‌ی مهربان، با یک شیر.»

پیرزن با لباسهایی برمی‌گردد که برای آدرین بسیار گشاد، برای ایزابل بسیار

تنگ و برای آنی کاملاً اندازه‌اند.

- «عیبی ندارد، فردا لباسهای دیگری تهیه خواهم کرد. ظاهراً با خانه آشنا شده‌اید. این خانه ماجرایی دارد که امشب برایتان بازگو خواهم کرد. خانه‌ها همچون آدمها هستند؛ سن و سال، درماندگی و هوس‌های خاص خود را دارند. بگذارید بهتر بگویم: آدمها همانند خانه‌ها هستند، با انباری‌ها، اتاق‌های زیر شیروانی، دیوارها و گاهی پنجره‌های بسیار روشن که رو به باغهایی بسیار دلگشا گشوده می‌شوند. بچه‌ها، من همجنس سنگهای محلی هستم، فرسوده، اما سخت و محکم، و الان از شما دعوت می‌کنم که با هم گردشی زیر باران داشته باشیم.»

سه بارانی آبی به دنبال یک بارانی خاکستری به راه افتاده‌اند. از تپه‌ای که خانه بر فرازش بنا شده است، سرازیر می‌شوند، روی جاده‌ای از سنگفرشهای براق و گل‌آلود به راه می‌افتند تا به قهوه‌خانه‌ای می‌رسند. پاهایشان را روی پادری‌ای بدون پشم پاک می‌کنند و دور یک میز بیضی که برای آن چهار نفر بسیار بزرگ است، جمع می‌شوند. سری با موهایی حنایی که بر روی بدنی چاق سوار شده، همچون چوب پنبه‌ای روی دهانه‌ی بطری، از پشت پیشخوان نظری به آن‌ها می‌اندازد.

- «مارسل، نوه‌هایم - بچه‌های ژاک - را به تو معرفی می‌کنم. برای همه‌شان شیرکاکائو بیاور.»



آدرین روی پاهای پیرزن به خواب رفته است. نلو، که از حالا به بعد او را نلو می‌نامند، دور مبل راه می‌رود و دایره‌ای غیرقابل نفوذ می‌کشد. ایزابل در حالی که پتویی چهارخانه روی پاهایش کشیده و آنی که در پلووری با لوزی‌های آبی و سفید فرو رفته، به داستان پیرزن گوش می‌دهند. صدای

آرامش بخشی دارد، از آن دست صداهایی که شما را راهی اعماق وجودتان می‌کند، صدایی گرم و دلنشین، به گرمی پتوهایی که مادر، شب‌ها پیش از آن که پاورچین پاورچین اتاق را ترک کند، تا زیر چانه‌ی فرزندش می‌کشد، صدایی درخشان، صدای سپیده‌دم در پیشه‌زارهای تاریک.

- «مرا اگلانتین»^(۱) می‌نامند، در صورتی که اسم واقعی من اوبیین^(۲) است. مادرم این اسم را در شبی سرد و بارانی، همچون امشب، پیدا کرد. دو سالی می‌شد که ازدواج کرده بود. پدرم طی تعطیلات او را پیدا کرده بود. در مدت اقامتش در برتانی، دو هفته‌ی تمام، بی‌توجه به اقیانوس، رو به روی خشک‌شویی که مادرم در آن‌جا مشغول به کار بود، بی‌صبرانه قدم زده و مادرم را تحسین کرده بود. پدرم هر روز لباسهایش را به خشک‌شویی می‌برد، اما چون تنها دو بلوز و دو شلوار داشت، صبح‌ها سعی می‌کرد آن‌ها را چرک و کثیف کند تا هر روز عصر بتواند به مغازه برود. بعد از پانزده روز، لباس‌ها رنگ و رو رفته و از فرط شستشو، نخ‌نما شده و قلب مادرم در مقابل اینهمه پافشاری و پایداری، مانند صابونی در آب، ذوب شده بود. این چنین بود که پدرم او را همچون صدفی که در کناره پیدا کرده باشد، به پاریس برد. او در پاریس یک مغازه‌ی ساعت سازی داشت. دو سال اول، سالهایی بی‌نظیر و رؤیایی بود. لبخند مادرم پشت پیشخوان، رنگ و بوی تازه‌ای به روزها بخشیده بود. پدرم از این سر مغازه به آن سر می‌دوید و همه‌ی ساعت‌های شماطه‌دار را رأس ساعتی که برای اولین بار جلوی خشک‌شویی، مادرم را دیده بود، تنظیم می‌کرد. مغازه رونق گرفته بود؛ مردم طالب شادی و نشاط هستند. کارها خوب پیش می‌رفت. باید مغازه را وسعت می‌دادند. متأسفانه فروشندگانی را استخدام کردند. دختر فروشنده در کسب و کار بیش از حد ساده‌لوح بود و در سایر مسائل، فوق‌العاده

باهوش و زرنگ. زیر سر پدرم بلند شد، آنقدر که ساعتهای مچی دیگر کار نکردند و ساعت‌های شماطه‌دار، در هر ساعتی غیر از ساعت لازم، زنگ می‌زدند. لبخند اما از لبان مادرم محو نشد، او پشت پیشخوان بیش از پیش لبخند می‌زد. یک روز یک‌شنبه، او بی‌خبر به مقصد برتانی سوار قطار شد و رفت. او همراه با خود لبخندش و تمام شادی‌ها و نشاط دنیا را برد. پدرم یک شب تا صبح دور مغازه چرخید. صبح هنگام، دخترک فروشنده را اخراج کرد و با لباسهایی ترو تمیز و قلبی مکدر، رهسپار برتانی شد. دو ماه طول کشید تا دوباره توانست دل مادرم را به دست آورد. آخرین روز، زمانی که عازم پاریس بودند، مادرم قبول کرد که برای گردش با او به دل طبیعت برود. پدرم حرف می‌زد و حرف می‌زد و حرف می‌زد و در تمام مدتی که او مشغول حرف زدن بود، مادر آواز می‌خواند، آوازی که پدر را تا انتهای ناامیدی یعنی خاموشی سوق می‌داد. وقتی که او اهمیتی به حرفهای من نمی‌دهد، وقتی مسخره می‌کند، حرف زدن و ادامه‌ی این بحث چه سودی دارد. پدر کم‌کم داشت تسلیم می‌شد و به جدایی فکر می‌کرد که مادرم ناگهان با مهربانی دستانش را در دست گرفت و از او خواست گوشه‌ای زیر پرچین در کنار هم بنشینند. آن‌ها دقایقی نشستند و نغمه‌های عاشقانه در گوش هم زمزمه کردند. سال بعد من به دنیا آمدم. مادرم که هیچ وقت گلها را از هم تشخیص نمی‌داد، تصمیم گرفت که به یاد آن روز اسم من را اگلانتین (گل نسترن) بگذارد.

پیرزن آدرین را در آغوش می‌کشد و در حالی که بلند می‌شود، از دخترها می‌خواهد که منتظر او بمانند. پسرک را به اتاق قرمز می‌برد، نلو هم پشت سر آن‌ها راه می‌افتد. آدرین از خواب بیدار نمی‌شود و تنها وقتی پیرزن لباس او را در می‌آورد، آهی می‌کشد و زمانی که به آرامی او را روی ملافی ابریشمی قرمز رنگی می‌گذارد، چیزی زمزمه می‌کند. نلو، همانجا پای تخت‌خواب دراز می‌کشد، پادویی وفادار و غلامی حلقه به گوش است.

پیرزن به آشپزخانه باز می‌گردد. جوشانده‌ای گیاهی درست می‌کند. آنی روی میز پایه کوتاه خم شده و در حال شطرنج بازی است. همچنانکه انگشت شستش را می‌مکد، خود را سرگرم می‌کند. ایزابل پیشانی‌اش را به پنجره چسبانده و به شرشر باران روی شن‌های جاده باریکه، گوش می‌دهد. صدای پیرزن آن‌ها را متوجه خود می‌کند. دخترها سرجایشان برمی‌گردند و جوشانده را همراه با تک تک واژه‌ها می‌نوشند.

- «مادرم شبها پای چرخ خیاطی می‌نشست. من درسها را از بر می‌کردم و چشم‌هایم به دنبال رقص انگشت‌های او و برق سوزن در پارچه بود. مادرم دیوانه‌ی نیم‌تنه‌های زنانه بود. لباسهایی برای خودش می‌دوخت که از نظر پدرم بسیار برازنده‌ی اندامش بود. برای من هم پیراهن‌هایی می‌دوخت و از نقاشی‌های بچگانه‌ام الگوبرداری می‌کرد. پدر هم در کنار بخاری می‌نشست و روزنامه می‌خواند. روزهایی که از آن برایتان حرف می‌زنم، آنقدر دور است که نمی‌دانم چگونه می‌توانم آن را برایتان به تصویر بکشم. چراغهایی که خانه‌ی مادرم را روشن می‌کردند، خاموش شدند. دفتر خاطرات عمر پدرم در ماه اوت ۱۹۱۴ بسته شد. هفته‌های اول جنگ پر از شادی بود.

اسکله‌های ایستگاه‌های راه آهن مثل حیاط مدرسه بود. از یک طرف پسرها با بی‌خیالی ظاهری و هیاهویشان و از طرف دیگر، دخترها با آگاهی از هراسی ویرانگر در قلبشان. پدرم دوبار به مرخصی آمد. دفعه‌ی دوم فریاد کشیدم و او را از خودم راندم. آن سرو ریش، آن موهای خاکستری و نگاهش به من را دوست نداشتم. او دیگر برایم غریبه‌ای شده بود. خاک و خل، موش‌ها و گاز و آتش، جنگ در اعماق قلب او رخنه کرده بود و همه‌ی رگه‌های آرامش، محبت و نشاط را در او کشته بود. خلاء وجودش را با مسکرات پر می‌کرد. دفعه‌ی سومی در کار نبود. او دیگر برنگشت. با شنیدن خبر مرگش، احساس آرامش کردم. مغازه دیگر رونق نداشت. کسی

در زمان جنگ به ساعت و زمان فکر نمی‌کند. گرسنگی، گویاتر از هر ساعتی، زمان را اعلام می‌کند، وحشت، بهتر از عقربه‌های ساعت، زنگ را در هر لحظه به صدا در می‌آورد. مجبور شدیم مغازه را ببندیم. مادرم در یک کارخانه‌ی لاستیک سازی مشغول به کار شد. هرگز تا آن روز طعم فقر را نچشیده بودم. آنی، من در آن زمان، همسن شما بودم. به گمانم آدم زمانی فقیر بود که نیاز به پول داشت. سخت در اشتباه بودم. تو وقتی فقیری که پول دیگر نه به تو، به هیچ کس نیاز ندارد. مادر دائم در حال تغییر شغلش بود. اواخر، خدمتکار خانه‌ای شده بود. من هم در یک مغازه میوه می‌فروختم. بیشتر از او پول به خانه می‌آوردم. جنگ تمام شده بود، اما نه برای فقرا، برای بدبخت بیچاره‌ها تنها سر و صدایش کمتر می‌شود، همین و بس. ایزابل، من در زمان مرگ مادرم همسن شما بودم، یک روز بهاری، خیلی خوب به یاد می‌آورم.»

آنی چهار زانو می‌نشیند، با چشمهایی مات و سرگردان. صدای باران که ضخامت شیشه‌ها و پرده‌ها ملایمش می‌کند، یکنواخت است. واژه‌هایی که بر زبان پیرزن جاری می‌شود، همچون چلچله‌های روی سیم نازک برق، صدای باران را گاهی زیر و گاهی بم به گوش می‌رسانند، اما قطع نمی‌کنند. آنی، چند واژه‌ای را به ذهن می‌سپارد و با خود به عالم رؤیا می‌برد، خشک‌شویی، ساعت شماطه دار، چراغ، پرچین، دفتر خاطرات، سوزن. ایزابل کلمات را گلچین نمی‌کند، همه را بلااستثنا می‌گیرد. او سراپا گوش شده و حریصانه گوش می‌دهد. مسحور زنی شده که با لحنی چنین آرام، از مسائلی چنین غم‌انگیز حرف می‌زند، متحیر از زنی که پیش روی او نشسته و همچون آینه‌ای قدیمی و سالخورده، همزاد خود اوست، یتمی هفتاد و نه ساله.

- «پنج سالی در همان مغازه کار کردم. انباری مغازه هم شده بود محل زندگی من، زیر دیوارهایی از آرد، قهوه و صابون می‌خوابیدم. صاحبان

مغازه خیلی به من لطف داشتند، پیشنهاد یکی از اتاقهای خانه‌شان را به من می‌کردند، اما من نمی‌پذیرفتم.

آن‌ها از نظر من که دختری سیزده ساله بودم، پیر بودند. فرزندی نداشتند. مرد مغازه‌دار، هرگز به مغازه نمی‌آمد، تنها به حساب کتابها و سفارشات رسیدگی می‌کرد. گاهی در حین رسیدگی به حسابها، انجیل می‌خواند. به من می‌گفت:

- «دخترم، هر چیزی که بخواهی در این کتاب هست، عامل بدبختی‌های دنیا و ضامن خوشبختی‌های آینده.»

و من به ظاهر، حرفهایش را تأیید می‌کردم، ولی پیش خود چیزی غیر از این فکر می‌کردم. نمی‌توانستم بفهمم یک کتاب چه ارتباطی می‌تواند با گریه‌ها و بیشتر از آن با خنده‌ها داشته باشد. او از صورت حسابها برای نشانه گذاری صفحات کتاب استفاده می‌کرد. به انجیل همچون حسابدارها نگاه می‌کرد؛ یک ستون خیر و نیکی و ستون دیگر، بدی. به محاسبه‌ی کسری‌هایش می‌پرداخت. بین خواب نیمروز، مرگ مثل یک مامور اجراء با حکم توقیف، به سراغش آمد. همسرش از من خواست که با او زندگی کنم، نپذیرفتم، دلیل این مخالفت را نمی‌دانستم، تنها می‌دانستم که حق دارم و بعد... ایزابل بهتر است که برویم بخوابیم، خواهرتان از شدت خستگی از پا افتاده. دیر وقت است. فرصتی دیگر از آن مغازه بیرون می‌آیم. وقت زیاد است.»

اولی در اتاق سبز، دومی در اتاق زرد و سومی در اتاق قرمز. هر سه به خواب عمیقی فرو رفته‌اند، در حالی که باران همچنان می‌بارد و رفته رفته سطح زمین را احاطه می‌کند.

پنج روز سپری شده است: پنج روز میوه‌چینی، مطالعه و یک نوع بازی دسته جمعی، پنج روز سر کردن با ابرهای اسفنجی. آب، آسمان را پاک و صاف می‌کند، روی شاخ و برگ‌ها می‌نشیند و به اندیشه‌ها رخنه می‌کند. آدرین بدون کلاه در باغ به تجسس می‌پردازد، نلو را صدا می‌زند، ولی سگ خود را به نشنیدن می‌زند. او از باران بدش می‌آید. باران موها را ضمخت و سنگین و پاها را کثیف می‌کند. باران باعث می‌شود وقتی وارد خانه می‌شوید، در آشپزخانه حبس‌تان کنند و از پرسه زدن در سایر اتاقها خبری نباشد. اما مگر می‌شود در مقابل صدای این بچه‌ی پنج ساله مقاومت کرد. نلو با قدمهایی سنگین به آدرین ملحق می‌شود، لحظه‌ای می‌ایستد و با حسرت به خانه‌ی گرم و راحت نگاه می‌کند. آه عمیقی می‌کشد و به راهش ادامه می‌دهد. هر دو در انتهای باغ ناپدید می‌شوند.

آنی در کمد اتاق، چند دست لباسهای قشنگ کشف کرده است. آنها را پرو می‌کند، لبه‌ی دامن‌ها را به دست می‌گیرد، خود را در آینه برانداز می‌کند و با لباسی از جنس باران و کفش‌هایی از علف‌ها به عالم رؤیا می‌رود.

ایزابل در حال نوشتن است. موهای خرمایی رنگش نیمی از صورتش را می‌پوشاند. دقیق کار می‌کند؛ در خمیده نوشتن یک حرف و یا شکسته نوشتن یک ویرگول مردد است. در حالی که پایشانی‌اش از شدت اخم وارده، پر از چین و چروک شده، با دستی که از فشار زیاد روی مداد، درد گرفته، همه‌ی آنچه را که می‌شنود، بر روی کاغذ می‌آورد. صدای بروز، صدایی گرفته و یخ‌زده، از آن دور دستها، فراسوی باران، به سختی شنیده می‌شود. ایزابل در تلاش است که حتی از یک کلمه‌ی آن غافل نشود. در حین کار، کسی مزاحمتی برایش ایجاد نمی‌کند. این که دختری سیزده ساله

بخواهد چند صفحه‌ای سیاه کند، طبیعی است. تصویری متین، با وقار و آرامش بخش. تنها کسی که حدس می‌زند، آدرین است، اما حتی خودش هم نمی‌داند چه حدسی. او با یک بغل پر از سیب‌های کم و بیش پلاسیده، به خانه برمی‌گردد. می‌پرسد:

- «بل، داری به کی نامه می‌نویسی؟»

ایزابل بدون این که جوابی بدهد، دفترچه را می‌بندد، دو سیب را به هوا پرت می‌کند و دوباره می‌گیرد. چطور می‌توانید به این سوالات جواب دهید، چگونه می‌توانید بگویید که برای مرده‌ها نامه می‌نویسید. در ضمن، همه خوب می‌دانند که دیگر کسی برای نامه نوشتن نمانده است.

روز ششم هم مثل دیگر روزها، خورشید غروب می‌کند. شب از راه می‌رسد و به همراه آن، سوسوی چراغ‌ها و عربانی چهره‌ها در پی نوری بسیار زرد.

آدرین در تخت‌خواب است. با نلو صحبت می‌کند. از گربه‌ها و دزدها می‌گوید و رازهایی را با او در میان می‌گذارد.

- «نلو، این‌ها به رازند بین من و تو، باید قسم بخوری که جلوی هیچ کس تکرارشان نکنی.»

آنی و ایزابل روی مبل‌های خود فرو رفته‌اند. به سرگذشت اگلانتین، به داستانهای ساحره‌ی خردسالی در قرن حاضر، گوش می‌دهند.

- «بعد از ترک آن مغازه، نمی‌دانستم به کجا بروم. در حقیقت فکر می‌کردم که نمی‌دانم، اما پاهایم، راهشان را بلد بودند، می‌دانستند که می‌خواهم به کجا بروم. آن‌ها مرا راهی شهر کردند. از محله‌های پایین شهر به محله‌های بالای شهر. بی‌توجه به مغازه‌ها، رنگ‌ها و چهره‌ها و بی‌آن که احساس خستگی کنم، تنها به راهم ادامه می‌دادم. همه چیز جدید بود، اما این هم از نظر من جذابیت و درخششی نداشت. در کنار یک ساختمان با آجرهای قرمز، ساختمانی بدون قشنگی و گیرایی، درست مثل دهها ساختمان دیگر

آن محله‌ی محقر پاها و چشم‌هایم به این نتیجه رسیدند که دست از حرکت بردارند. پلاک نصب شده روی در را چند بار خواندم:

- «خانم پارکر و پسرش ایوان، آموزش رقص.»

تیرگی آسمان بالای سقف، موزیک پشت پنجره‌های کرکره‌ای و طرح برجسته‌ی روی در چوبی، همه و همه را خوب می‌شناختم. قبلاً یک بار از این خیابان گذشته بودم. پدرم مرا روی شانه‌هایش نشانده بود. نوشته‌ی روی پلاک در را بلند خوانده و خندیده بود. مرا به هوا انداخته و با صدای بلند گفته بود:

- «کوچولوی بابا، تو در آینده این کاره می‌شوی؛ ستاره‌ی رقص، رقاصی مشهور و موفق، هزینه‌ی کلاس رقصت را می‌دهم. وقتی پیر شدم، اسمت را با تیتراژ درشت در روزنامه‌ها می‌خوانم و در کافه‌های معروف به دیدنت می‌آیم.»

پدرم دو سه بار، تا ارتفاع طبقه‌ی اول مرا به هوا انداخت. آنوقت‌ها وزنی نداشتم، سبک بودم. پدرم از شدت خنده، ریشه می‌رفت، و بعد ادامه‌ی راه و صحبت‌هایی دیگر، و در این مورد، دیگر حرفی نزد. من بعد از پانزده شانزده سال برگشته بودم تا باری دیگر صدای خنده‌اش را بشنوم. می‌دانید ایزابل، پدر و مادرها هرگز متوجه نیستند که به فرزندان‌شان چه می‌گویند، به هیچ وجه. باید حواس‌شان به خنده‌ها و به ویژه عصبانیت‌هایشان باشد. در همان لحظه خانم چاقی با لباس خانگی در حالی که سیگار روشنی به دست داشت، در خانه را باز کرد و علت حضورم در آن‌جا را پرسید. بدون هیچ شک و تردیدی گفتم:

- «دوست دارم برای پدرم برقصم.»

و خیلی سریع وارد شدم. با گام‌هایی لرزان، تا انتهای سالن رفتم، شاید با همان حالتی که آدم می‌خواهد وارد صومعه‌ای شود. طی پنج سال کار در آن مغازه، پول زیادی پس‌انداز کرده بودم. کفایت یک سال زندگی با موسیقی و

کلاس‌های رقص را می‌داد. بعد از آن هم به عنوان منشی در آن آموزشگاه استخدام شدم. صندوقدار بودم و حرکات آقای ایوان را زیر نظر داشتم. مادرش از من خواسته بود که هر شب گزارشی از تلاش پسرش برای دلربایی از هنرجویان جوان آموزشگاه، به او بدهم. به من می‌گفت:

«می‌دانی اگلاتین، من قادر نیستم همه چیز را تحت نظر داشته باشم. پسر جوان است (ایوان آن موقع چهل ساله بود). با دیدن گوشه‌ای از یک لباس حریر، لپ‌هایش گل می‌اندازند، تا چشم‌هایش به دامنی می‌افتد، بر آن خیره می‌ماند. دلم نمی‌خواهد یک دختر بازیگوش و یا هر بی سر و پای، او را از من دور کند. برای او رؤیاهای زیادی در سر دارم.»

آموزشگاه رقص خیلی پر رونق نبود. به محض این که هنرجویی کمی پا می‌گرفت و می‌خواست که خودنمایی کند، خانم پارکر ترتیب کلاس دیگری را برای او می‌داد. در واقع او این آموزشگاه را برای آن که مانع از رفتن پسرش شود، تأسیس کرده بود؛ آموزشگاه رقص موجب می‌شد دختران زیبایی نزد او، به خانه‌اش بیایند و مادر زمانی که دیگر احساس خطر می‌کرد، آن‌ها را از آن‌جا می‌راند. آقای ایوان هیچ وقت به پرو پای من نیپیچید و به من توجهی نکرد، شاید می‌دانست که من و مادرش با هم تباری کرده‌ایم و شاید هم من باب میلش نبودم. با همه‌ی این اوصاف، من دختر زیبایی بودم، یک دختر بیست ساله‌ی شاد و باطراوت که بهتر از همه می‌رقصید. سالها سپری شد. یک روز، در ۲۳ مه ۱۹۲۳، رأس ساعت ده صبح تلفنی به من شد. تلفن از یک تماشاخانه بود. به دنبال رقاصه‌ای بودند که در نمایشنامه‌ی یک نویسنده نروژی، ایفای نقش کند. نقش تنها چهار دقیقه طول می‌کشید. کافی بود بتواند چند قدمی، بی آن که زمین بخورد، بردارد. این یکی از شیوه‌هایی بود که خانم پارکر برای رهایی از شر دختران جوانی که بیش از حد درگیر عشق پسرش می‌شدند، به کار می‌بست. به آن‌ها پیشنهاد می‌شد در یکی از سالن‌های نمایش درجه‌ی دو، جزء سیاه

لشکر شوند. علت این که از خودم اسم بردم را نمی دانم. اجرای نمایش از همان شب شروع می شد و من بعد از ظهر باید برای تمرین حاضر می شدم. از این که تغییری در روند زندگی ام حاصل می شد، خوشحال بودم. هیچ کس را از رفتنم مطلع نکردم. پانزده سال از عمرم در آن تماشاخانه و بعد در یک اکیپ بازیگران دوره گرد، سپری شد. ازدواج کردم و صاحب فرزندی شدم. احساس حماقت می کردم، با این وجود، خوشبخت بودم.»

- «احساس حماقت می کردم، با این وجود خوشبخت بودم.»

ایزابل تنها کسی است که به این دروغ نامحسوس و گذرا در صدای اگلانتین توجه می کند، به این سرعت باور نکردنی نفس، گویی که پیرزن باید از این مسئله بی وقفه می گذشت، هر واژه ای را تند ادا می کرد تا بر کلمه ی مشابه دیگر، سرپوش نهد. با این تفاسیر، صدای نهفته در پشت این صدا، منعکس می شد و در نهایت کلمه ی ادا نشده، به گوش می رسید.

- «احساس حماقت می کردم، با این وجود خوشبخت بودم. حس مردن

داشتم، خوشبخت بودم. حس می کردم مرده ام و در واقع مرده بودم.»

اگلانتین در مقابل چشمهای دختران مشتاق و متحیر، چمدان لباسهای نمایش را زیر و رو می کند، نقاب هایی را در می آورد، از مراسم کارناوال می گوید؛ از سفرهای نمایشی ناموفق، شامهای ساعت دو نیمه شب، حمله های آسم سوفلر (شخصی که در هنگام اجراء، کلمات و جملاتی که بازیگران فراموش می کنند را یادآوری می کند. تماشاگران نباید صدای او را بشنوند و یا صورت او را ببینند.) سگی که روی صحنه ی نمایش، هنرپیشه ای را گاز می گیرد، اجراء در مقابل سالنی خالی از تماشاگر. زندگی ای مثل سایر زندگی ها؛ اختناق ها و معاشرت ها. خانواده، گروهی نمایشی در اروپا. نه کلمه ای از جنگ و نه حتی حرفی از شوهر و فرزندش. من ایزابل هستم. این مسئله، دور از شک و شبهه نیست. موضوع جالبی هم نیست. آدم، اسم خودش را از سر عادت دوست دارد. این اسم کمی از

صورت‌م جدا شده، گاهی تکان هم می‌خورد، آن موقع است که بد خواب می‌شوم. نمی‌خواهم، در تخت‌خواب وول می‌خورم. در این اسم لعنتی، از این پهلوی به آن پهلوی می‌شوم. تازه آن زمانی که چیزی نمانده تا به خواب بروم، ناله‌ها شروع می‌شود؛ ناله‌های آدرین که مردی را دم در اتاقش می‌بیند، هیولایی که نلوی با دیدنش سر و صدا به راه می‌اندازد. دخترها می‌دوند، اگلانتین هم پشت سر آنها و پسرک را بغل می‌کند، همه می‌خندند، کمی صحبت می‌کنند و بعد از هم جدا می‌شوند، تا فردا.

همه چیز آنقدر آشفته و بهم ریخته است که هیچ کس حواسش به آن اتفاق نیست، آن اتفاق عجیب‌تر؛ باران بند آمده است.



مرد، پنجاه ساله به نظر می‌رسد. در چهره‌اش، تنها چشمها جلب توجه می‌کنند، چشم‌هایی عسلی با مردمک‌هایی شبیه به مردمک‌های گربه. وقتی پای حرفهای شما می‌نشیند، گویی قادر است اعماق وجودتان را ببیند. به هر آنچه که می‌گویید، گوش می‌دهد و به حرکات‌تان نگاه می‌کند. خودش هم که با شما حرف می‌زند، باز به همین شکل. از گوش کردن به حرفهایتان و نگاه کردن شما، لحظه‌ای غافل نمی‌شود. این چشم‌های عسلی، همه جای دنیا را از نظر گذرانیده است. آبهای سبز همه‌ی اقیانوسهای زیر آسمان را منعکس کرده. ژاک هیچ وقت حرفه‌ای غیر از خدمه کشتی، ناخدا یا ملوان نداشته، اما همه جا بوده، روی همه‌ی کشتی‌های روی زمین کار کرده است. درآمد چندانی نداشته، حقوق چند ماه را سر یک شب عیش و خوشگذرانی، به باد داده است. میل به نوشیدنی با نگاه کردن پی در پی به بیابانهای مملو از آب شور، زیاد می‌شود. او در فاصله‌ی بین دو غرق‌شدگی کشتی و یا دو تعمیر، به خانه‌ی اگلانتین می‌رود؛ مجالی برای نقاشی یک اتاق با رنگی تند و مهیج، مجالی برای احیای روحیه‌ی مادر و باری دیگر، سفر؛ به شرق و غرب، شمال و جنوب و به تمام جهات جغرافیایی.

بی‌اعتمادی، عدم اعتماد ایزابل. او تا جایی که می‌تواند دورتر از ژاک می‌نشیند و بدون هیچ لبخندی به این غریبه که شانه‌های پهن و صدایی صاف و رسا دارد، نگاه می‌کند. نلو با وجود این که صاحبش را پیدا کرده، به آدرین وفادار است، کنار پاهای پسرک دراز می‌کشد و همانجا می‌ماند. نلو قلبی بزرگ دارد، آنقدر بزرگ که می‌توان چند ستاره را در آن واحد در یک آسمان، زیر یک واق واق او جای داد. من، ایزابل بروژ دلتنگ، قلبم از قلب

یک سنگ هم کوچک‌تر است. هیچ کس، حتی این مرد که با موهای پریشان و بامزه‌اش به پدرم شباهت دارد نیز، نمی‌تواند در قلبم جایی باز کند. اول از همه برادر کوچکم به او دل بست و بعد خواهر کوچکم. کاملاً قابل فهم است، با هر نفسی دل اطرافیان را به دست می‌آورد. در مدتی که شیر کاکائوی داغ صبحانه در فنجان‌ها خنک می‌شد، توانست بر شیطننت و بازیگوشی آدرین غلبه کند و آنی را از خیالبافی بیرون بکشد. چیره شدن بر من، زمان بیشتری می‌برد. من، ایزابل، ملکه‌ی بروژ، سرور پوچی‌ها هستم. ایزابل در حالی که برمی‌خیزد، با پشت دست لبهایش را پاک می‌کند.

— «دیدید اگلانتین، باران بند آمده است. خیلی حیف شد. من تحمل آفتاب را ندارم.»

ایزابل اتاق را ترک می‌کند. قبل از آن هم صندلی‌اش را سر جایش قرار می‌دهد، وارد اتاقش می‌شود و خسته و وارفته روی تخت‌خواب ولو می‌شود، مثل سربازی که دو شب در خاک دشمن پیشروی کرده است.

روزها از پی هم سپری می‌شوند. از این روزها که روزهای بی‌عشق و محبت‌اند، نمی‌توان چیزی گفت. ایزابل در باغ قدم می‌زند، همه به خوبی می‌دانیم که بقیه کجا هستند. از وقتی هوا خوب شده، خود را در خانه زندانی کرده‌اند. زندگی‌شان بر خلاف سایر انسانهاست. ظاهراً خورشید تلألؤ و درخشش کمتری نسبت به حضور این پیرزن سرمست پنجاه ساله، با پوست گندمگون و موهای کثیف دارد. آنی و آدرین همچون جوجه‌های مرغ مادر، لحظه‌ای از او غافل نمی‌شوند؛ زیر پرهای صدای او، جای گرم و نرمی یافته‌اند. اگلانتین را که دیگر نگو، مثل دختر بچه‌ها لباس می‌پوشد. با چشم‌های متورم و هیجان‌زده به پدرش می‌نگرد. با نگاهش او را می‌خورد، می‌نوشد و می‌بلعد. طوری نگاهش می‌کند که گویی همین حالا متولد شده؛ غریبه‌ای که در حقیقت از خودتان است. خوش آب و رنگ‌ترین گل باغ شما که تا دیروز نشکفته بود. ایزابل اخم‌هایش را در هم می‌کشد و

دندان قروچه‌ای می‌کند، از این نحوه‌ی نگاه کردن اگلانتین متنفر است. یک دسته علف می‌چیند، زیر بوته‌ای بر روی سینه می‌خواهد و صورتش را به زمین می‌چسباند.

سینه سرخی در بین علف‌ها به این طرف و آن طرف می‌پرد. ایزابل نفسش را در سینه حبس می‌کند. نمی‌تواند از لکه‌ی نارنجی رنگ روی پره‌های پرنده چشم بردارد. آرام به جلو پیش می‌رود. اول یک دست و بعد دست دیگر، آنگاه پاها، کمی وقفه، باز هم دست‌ها به ترتیب، آرام آرام.

پرنده دیگر نغمه‌سرایی نمی‌کند. بادی به گلو می‌اندازد، سرش را به دور و بر می‌چرخاند. ایزابل چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد:

– «این طوری دیگه دیده نمی‌شم.»

مورچه‌ای از پای چپش بالا می‌رود و بعد برمی‌گردد. ایزابل جنب نمی‌خورد. پرنده این جاست، خیلی نزدیک، خطر را در کمین می‌بیند، اما اشتیاق به نغمه‌سرایی غالب است؛ عشق به این کنج دنیا، همانجایی که نشسته. عشق به این آسمان لاجوردی و سبزی بی‌کران طبیعت. او روی این بوته‌ی کوتاه، خیلی به من نزدیک است. با وجود قرابت بسیار، فوق‌العاده دور است. نباید نگاه کنم، نفس بکشم و حتی وجود خارجی داشته باشم، تقریباً در یک قدمی من است. وقتی از این هیچ بودن بیرون آییم، اسیر می‌شود.

از خانه صدایی به گوش نمی‌رسد. حتماً پای یکی از داستانهای مسخره‌ی نهنگ‌ها نشسته‌اند. این ملوان نادان دور دنیا می‌گردد و رهاوردی بهتر از قصه پیدا نمی‌کند که به بچه‌ها بدهد. اگلانتین هم مثل آن دو؛ خوش‌باور، با قیافه‌ای که از تحسین و تقدیر گرد شده است. اگلانتین حتی غیبت او را حس نمی‌کند. او هم مثل آنی، احمق است. اگر قرار باشد که آدم به یک دزد دریایی بدون گنج و یک کودک کهنسال با موهایی جو‌گندمی دل ببندد، چه نیازی است که به هفتاد و نه سالگی برسد.

ایزابیل با چشم‌هایی بسته و نفسی حبس شده، به خاموشی درون خود، پناه می‌برد. او در خیابانهای بی‌رهگذر بروژ پرسه می‌زند و تا آن‌جا که برهوت و خالی از سکنه است، فرو می‌لغزد. حول و حوش خلاء باطنی‌اش، متقبض می‌شود و در خود فرو می‌رود. به این‌جا که می‌رسد، ناگهان احساس راحتی می‌کند. زیر و زرنک مثل یک گربه و حيله‌گر و زیرک همچون یک ببر. سینه‌سرخ باله‌ایش را از هم گشوده، پره‌ایش از شدت ترس، می‌لرزند، ولی دیگر خیلی دیر شده، او گرفتار دستهای ایزابل شده، جایی برای دست و پا زدن ندارد، نفسی برای سر و صدا کردن ندارد، خلاصه هیچ چیز ندارد. مثل یک ماهی که آن را از آب بیرون کشیده‌اند، آسمان را رها کرده. با چشمانی که از شدت غضب از حدقه بیرون زده، در این خاموشی احساس خفگی می‌کند.

ایزابیل حرارت پرها، تیزی نوک و استخوان شکننده‌ی پاها را حس می‌کند. ترسی وصف‌نشدنی را مابین انگشتانش حس می‌کند. نیرویی فوق‌العاده در مشت دستش حس می‌کند و شروع می‌کند به فشار دادن، فشار دادن و فشار دادن.

- «ایزابیل، این کار را نکنید، محض رضای خدا این کار را نکنید. اصلاً این کار را نکنید، نه به خاطر این که من از شما می‌خواهم. می‌دانم که از من بدتان می‌آید. به خاطر خودتان این کار را نکنید؛ بعد از آن چه خواهید شد؟»

صدای ژاک، صدای سفرهای طولانی دریایی، با آن چشمهای عسلی. ژاک به فاصله‌ی دو متری پشت سر او ایستاده است. ایزابل صدای پای او را نشنیده. بدون این که جنب بخورد، تنها حرفها را می‌شنود، اما چیزی از آن‌ها در نمی‌یابد.

- «بیندیشید، فقط بیست ثانیه بیندیشید. ظاهراً از عمر این پرنده، بیست ثانیه‌ای بیشتر باقی نمانده، انگشت‌هایتان از شدت فشار سرخ شده. من به

شما دست نمی‌زنم، می‌گذارم آزاد باشید. تنها بگوییم: هر آنچه را که در بند کنیم، ما را در زندان اسیر می‌کند. هر آنچه که ویران سازیم، کمر به ویرانی ما می‌بندد. ده ثانیه، هنوز فرصت باقیست. به این موضوع بیندیشید. ایزابل، این پرنده دست‌ها و چشمان‌تان را آلوده خواهد ساخت و در وجودتان خواهد گنبدید.»

پنج ثانیه، در قفس پوست و استخوان دیگر تحرکی دیده نمی‌شود. دو ثانیه، ایزابل به سمت ژاک برمی‌گردد. مشت‌های گره‌خورده‌اش را به طرف صورت او به سرعت جلو می‌برد، در لحظه‌ی آخر انگشتانش را می‌گشاید. در وهله‌ی اول پرنده جنب نمی‌خورد، مبهوت مانده، کم‌کم، ظلمت از دل کوچکش رخت برمی‌بندد، زندگی برمی‌گردد؛ عصب‌ها، عضلات و به ناگاه پرواز، پروازی بلند در دل بی‌کران.

دخترک جنایتکار و دزد دریایی رو به روی هم، بی‌آن که به هم نگاه کنند و یا چیزی بگویند، ایستاده‌اند. ژاک چرخ می‌زند و به خانه بازمی‌گردد.



اگلانتین لباس‌های چهاربچه را که یکی از آن‌ها پنجاه سالی دارد، روی بند آویزان می‌کند. همچنان که سفره‌ی شطرنجی قرمزی به دست و گیره‌ای چوبی به دندان گرفته است، موقعیت را سبک سنگین می‌کند. دیروز زندگی ساکت و تقریباً سرد بود. به جز خمیازه‌های گاه و بی‌گاه نلو، هیچ صدایی در اتاق‌ها به گوش نمی‌رسید. حالا دیگر تنهایی همچون پرنده‌ای که از صدای خنده‌ها ترسیده، از خانه رخت بر بسته است. اگر برحسب تصادف باری دیگر برگردد، دیگر همچون سابق شفاف و با ترنم نخواهد بود، بلکه از بازتاب این روزها، از دل‌گرفتگی این شیون‌ها، اندوهناک می‌شود. چه کنم. همه‌ی این افراد دوست داشتنی را چگونه در این خانه

نگه دارم، با همین اطمینانی که این لباس را از سر شانه به طناب آویزان می‌کنم و باد با شدت آن را به حرکت درمی‌آورد و فرشته‌ها آن را زیر و رو می‌کنند.

ژاک، اولین روز مدرسه، پیش از سایرین از خواب برمی‌خیزد. در حالی که ترانه‌ای قدیمی را بر لب دارد، ضربه‌ای به در اتاق آن و آدرین می‌زند. ما عضو یک گروه پیست یا سی نفره از راهزنان بودیم، همه لباسهایی سفید بر تن داشتیم، مثل....

- «صدایم را می‌شنوید؟ مثل بازرگانان.»

بارها فریاد زدند:

- «صدایم را می‌شنوید؟»

آدرین با صورتی بشاش توی راهرو پرسه می‌زد. دقایقی بعد، آنی با چشم‌هایی پف کرده و خواب آلوده، در آشپزخانه به آن‌ها می‌پیوندد، امروز صبح مثل دیگر صبح‌ها نیست. همه پر شور و شاداب هستند. بلند بلند حرف می‌زنند. قلب قلب شیر می‌نوشند و نان می‌بلعند. خوشحالند و البته کمی ترسان.

ژاک دست می‌زند، کیف‌ها را واری می‌کند، دیگر وقتش رسیده. بچه‌ها و نلو پشت سر او به باغ می‌روند. از سرازیری تا دهکده را پایین می‌روند. ایزابل تنها مانده، هنوز لباس خوابش را عوض نکرده و به جیک جیک پرنده‌ها در آسمان که حال و هوای دیگری به خود گرفته، گوش می‌سپارد. به غرق شدن نان و کره در باتلاق شیرکاکائو چشم دوخته است. اگلاتین در کنار او می‌نشیند:

- «ایزابل، چیزهایی است که باید برایتان بگویم. باید از خودتان، ژاک و در آخر از خودم با شما حرف بزنم. بگذارید از شما شروع کنیم: مدرسه‌ی دهکده، سالن فوق‌العاده کوچکی است با تعدادی شاگرد پنج تا ده ساله. تا شهر خیلی راه است. مجبورید در شبانه‌روزی ماندگار شوید. ترجیحاً

می‌خواهم شما را این‌جا، پیش خودم نگه دارم. به عقیده‌ی من ژاک لااقل برای چند وقتی می‌تواند معلم سرخانه‌ی خوبی باشد. ظاهراً از او خوششان نمی‌آید. پس بگذارید دو سه مطلب را در مورد او به شما بگویم. بعد دیگر تصمیم‌گیری با خودتان.»

اگلانتین از جا برمی‌خیزد، همچنانکه حرف می‌زند، دور میز می‌چرخد:

- «ژاک بچه‌ی بخصوصی است، مثل تمام بچه‌های دیگر. پدرش در اکیپ نمایش ما، مسئول وسایل صحنه بود. استعداد خاصی در تردستی داشت. برای جلب توجه مردم و افزودن درآمد نمایش، قبل از کشیدن پرده، کمی شعبده بازی می‌کرد. ژاک که هفت ساله شد، پدرش تصمیم گرفت او را در نمایش خود همراه کند. ژاک کوچولو به آرامی وارد چمدانی می‌شد که پدرش در آن را دو بار می‌بست و با قفل زنجیرهای مختلف، کاملاً می‌پوشاند. بعد از ده ثانیه، قفل‌ها را می‌گشود، زنجیرها را کنار می‌زد و چمدانی باز و خالی را به بینندگان نشان می‌داد. این که ژاک چگونه به کمک سیستمی دو جداره، باری دیگر پشت پرده ظاهر می‌شد تا بعد در داخل یک ساعت دیواری از جنس مقوای کلفت حاضر شود، بماند. اما شبی ناگهان دیگر اثری از ژاک نبود. نه در ساعت دیواری و نه پشت پرده، هیچ جا. مردم بویی از ماجرا نبردند. به گمان‌شان، آن هم بخشی از نمایش بود. بعد از آن باید نمایشنامه‌ای از مولیر اجراء می‌شد. پدر ژاک آن شب باید به جای سوفلر حاضر می‌شد، از این رو تا ساعت یازده شب نتوانستیم دنبالش بگردیم. همه‌ی خیابانهای شهر را گشتیم. خبری از او نبود. کسی در قهوه‌خانه‌ها او را ندیده بود. من که دیگر رفته رفته آشفته‌تر می‌شدم، از معدود رهگذران خیابان هم سراغش را می‌گرفتم. آن‌ها مضطرب به من چشم دوخته بودند. برای این که وقت را از دست ندهم، لباس صحنه را هم در نیاورده بودم. مردم با دیدن زن دیوانه‌ای که لباس مارکیزها را به تن کرده بود و لپ‌های آرایش شده‌اش از اشک کثیف بود، تعجب می‌کردند. با

همان لباس به پاسگاه رفتیم. آن‌ها اتومبیلی در اختیارمان قرار دادند. حوالی دو صبح، در رستوران پاتوق راننده‌های کامیون، نزدیک خروجی شهر، ژاک را پیدا کردیم. او داشت برای راننده‌ها، از کارهای خارق‌العاده‌اش به عنوان یک ملوان می‌گفت و طوفان سهمگینی را شرح می‌داد که در یک چشم‌برهم زدن، پدر و مادرش را با خود برده بود. هر یک از ما، یکی از شانه‌هایش را چسبیدیم و او را داخل اتومبیل انداختیم. در راه بازگشت، عصبانیت و خوشحالی، سرزنش‌ها و نوازش‌ها، با هم آمیخته بود. یک ماه بعد، کریسمس فرا رسید. پدر ژاک ماکتی از کشتی به او کادو داد. ژاک نگاهی به هدیه‌اش انداخت و با حسرت گفت:

«با این کشتی نمی‌توان خیلی دور شد. من دلم می‌خواهد خیلی دورتر بروم.»

پدرش حرفش را نشنید و من هم از گفتن هر حرفی امتناع کردم. سالها سپری شد. ژاک همچون سابق، همچون گذشته‌ها، حرف شنو، دوست داشتنی و خوشرو بود. همکلاسی‌ها و حتی آموزگاران‌ش را با داستانهای هشت پای مغموم یا کوسه‌ی دیوانه، شگفت‌زده می‌کرد. همیشه بهترین نمره‌ها را در انشاء می‌گرفت. فرقی نمی‌کرد موضوع انشاء چه بود، هر چه که بود، بالاخره یک پری دریایی یا عروس دریایی و یا دست کم، کمی موج و ماسه در آن می‌گنجاند. فرارهایش دوباره شروع شد. چند روزی گم می‌شد، بعد دوباره به خانه برمی‌گشت. دیگر بزرگ شده بود، کمی بزرگتر از حالای شما، ایزابل.

دیگر به این غیبت‌ها عادت کرده بودیم، کمتر نگران می‌شدیم، دست ما نبود، تقصیر خودش هم نبود. اولین دستمزدش را که به منزل آورد، خیلی تعجب نکردیم، حاصل اولین صیدش در بندر لوریان (بندری واقع در شمال غرب فرانسه) بود. روی یک قایق کوچک، به ابعاد یک انگشتدانه، بزرگترین آرزویش در زندگی، رفتن روی آب بود، روی اقیانوسها، جایی که

چشم‌ها از دیدن آن گرد می‌شوند و ذهن به فکر فرو می‌رود.»
 اگلانتین صورت ایزابل را با دستانش نوازش و موهای او را صاف می‌کند.
 - «ایزابل قشنگم، این‌ها را گفتم که بدانید کسی که برای دستیابی به
 آرزوهایش می‌تواند تا دور دستها برود، نیرو و تخیلی اینچنین داشته باشد و
 راه را گم نکند، به عقیده‌ی من معلم بسیار خوبی می‌تواند باشد.»

اما هنوز حرفم تمام نشده. حالا باید از خودتان برایم بگویید. به شما گفتم
 که دلواپسی ناشی از فرارها، در طولانی مدت، از بین رفته بود. این حرف
 عین حقیقت است. با همه‌ی این اوصاف من نتوانستم خود را با آن شرایط
 وفق دهم. حتی امروز هم نمی‌دانم چه چیز بیشتر از همه مرا آزرده خاطر
 می‌کند و قلبم را می‌شکند، غم رهسپاری‌اش یا شادی بازگشت‌اش. وقتی
 می‌رود، ماهها طول می‌کشد تا این خلاء را پر کنم، تا تپش‌های قلبم را در
 تاریکی تسکین بخشم. وقتی هم که برمی‌گردد، تعادل موقتی را که با هزار
 بدبختی به دست آورده‌ام، از بین می‌برد. به گمانم حالا می‌فهمید که چرا
 دلم می‌خواهد حضورش در این‌جا، یک بار هم که شده، طولانی شود،
 حتی اگر این طرز فکر نادرست باشد، ایزابل، همگی مادران دنیا نالایق‌اند.
 دلم می‌خواهد لااقل یک ثلث را این‌جا بماند، حدوداً قدر ابدیت. اگر از
 ژاک بخواهم که در درس‌هایتان کمک‌تان کند، شک ندارم که قبول می‌کند.
 حالا هم برای خرید رفته، ظاهراً اینطور نشان می‌دهد، ولی من مطمئنم که
 رفته تا در قهوه‌خانه‌ها وقت‌گذرانی کند. تا ظهر هم برنمی‌گردد. برای
 تصمیم‌گیری، وقت کافی دارید. در ضمن، در صورتی که جواب‌تان منفی
 است، به خود شک راه ندهید. اصلاً به دل نمی‌گیرم. این هم یکی از
 مواردی است که از او آموخته‌ام: «به هیچ وجه نباید برخلاف عقیده‌ی
 قلبی‌تان عمل کنید. به هیچ وجه.»

اگلانتین، فنجان‌ها را روی هم چیده، تکه‌های نان را پیش از آن که بپزند، با
 کف دستش جمع می‌کند و با چهره‌ای خندان به سمت ایزابل برمی‌گردد:

- «پس تا زمان تصمیم‌گیری دلتان، بروید لباسهایتان را بپوشید و با من به دشت روبه‌رو بیایید، سرتاسر چمنزار پر است از بلوط‌هایی که همچون سکه‌هایی براق، می‌درخشند. حیف است آن‌ها همانجا بمانند.»

بلوط‌ها در ظاهر زشت و بی‌قواره هستند، ولی در باطن نرم و قشنگ. پوست‌های خاردارشان انگشتان ایزابل را می‌خراشند. ایزابل برای آن که بتواند بلوط‌ها را باز کند، دستش را با سر آستین ژاکتش می‌پوشاند. داخل بلوط‌ها صاف و پرزدار است. چند بلوط کنار هم افتاده و به هم چسبیده‌اند. یکی یکی آن‌ها را برمی‌دارد. آفتاب به پوست بلوط‌ها می‌خورد و نور آن باز می‌گردد و موجب می‌شود که آن‌ها همچون کفش‌های ورنی برق بزنند. پیش از آن که ته کیسه بیفتند، ته چشم‌ها می‌چرخند.

بلوط‌ها در ظاهر خشک و سرسختند، در باطن اما درخشان، درست مثل ایزابل که به سمت اگلاتین خم می‌شود تا موافقت خود را با ژاک، با دروس، با کل ثلث و در مجموع همه چیز، اعلام کند.



اوضاع درواقع آن طور که پیش‌بینی می‌شد، پیش نمی‌رفت. ژاک ظهر آن روز به خانه باز نمی‌گردد، شب و فردای آن روز هم، همین‌طور. عدم حضور ژاک گویی قسمتی از خانه را در تاریکی و سکوت فرو می‌برد. همه‌ی چراغها را روشن می‌کنند، ولی بی‌فایده است. نلو، زوزه کشان، پشت سر آدرین از این اتاق به آن اتاق می‌رود. آنی، مدادهایش را می‌تراشد، کتاب‌های مدرسه‌اش را با کاغذ رنگی آبی، جلد می‌کند. نوک مدادهایش را می‌شکند، کتاب‌ها را ورق می‌زند، محو تصاویر می‌شود، داستان کریستف کلمب و ماژلان (دریانورد پرتغالی) را چند بار می‌خواند، نگاهی به کشتی‌های رنگارنگ می‌اندازد و بین آن‌ها به دنبال کشتی ژاک می‌گردد. اگلانتین حرفی نمی‌زند. او خود را با پختن تارت‌های شیرین و فوق‌العاده سنگین، با ورقه‌هایی از کارامل سرگرم می‌کند. ایزابل نمی‌داند چه کند. دلش لک زده برای این که صدای پروژ را دوباره بشنود. اما از آن روز دیگر صدایی شنیده نمی‌شود و ظاهراً تلاش برای بازیابی، کلاً آن را قطع خواهد کرد. از بدشانسی، بارش دوباره شروع شده است.

سرانجام، این نلو است که او را پیدا می‌کند. ژاک بی‌خیال از همه جا، زیر شاخه‌های کوتاه یک درخت صنوبر در پارک خوابیده است. کسی نمی‌داند از کی آن‌جا است. لباسهای چروکیده، خیس از باران و آغشته به نوشابه شده است. ظاهراً شب هنگام بازگشته. احتمالاً نتوانسته از آن‌جا دورتر شود و زیر شاخه‌های سرسبز نشسته است، همان‌جا که با آدرین شروع به ساختن کلبه کرده بودند. خستگی و نوشابه‌ای که در دست دارد، خود گویای همه چیز است. ژاک همان‌جا بر بستری از علفهای خیس و زیر ملحفه‌ای از باران، دراز کشیده است.

نلو بی درنگ به خانه باز می‌گردد، آستین آدرین را به دندان می‌گیرد. بعد پسرک، دخترها را صدا می‌کند. تصمیم می‌گیرند به اگلانتین چیزی نگویند. آدرین از شدت خنده، اشکهایش جاری می‌شود. آنی کمی دلوپس است، از ژاک فاصله می‌گیرد. ایزابل با نگاه کردن به کله‌ی کچلی که زیر باران برق می‌زند، قهقهه‌های زیبایی سر می‌دهد. ژاک هنگام ولو شدن زیر درخت صنوبر، کلاه گیس‌اش را روی یکی از شاخه‌ها می‌اندازد. ایزابل آن را برمی‌دارد و موهای فرفری، پوست و موی سر پدرش، کلاه گیس دزد دریایی را کاملاً بالا می‌آورد. دقیقتی فقط می‌خندد، خنده‌ای تهی از بدجنسی، خنده‌ای که از... واقعاً از کی؟ با او غریبی می‌کرده است.

بچه‌ها از یکی از غیبت‌های اگلانتین استفاده کرده، سه نفری ژاک را تا خانه می‌کشند. از گرمای آشپزخانه بیدار می‌شود. ژاک به سه صورتی که روی او خم شده‌اند، چشم می‌دوزد. به آرامی از جا برمی‌خیزد و دزدکی نگاهی به وضعیت موهایش می‌اندازد.

اگلانتین به دهکده رفته است. او برای تزئین کیک‌هایش، کمپوت گیلان و بادام پوست‌کنده در خانه نداشته. دو روز است که همه چیز در خانه ته کشیده. به محض این که در آشپزخانه را باز می‌کند، ژاک سرحال و قهقراق با لباسی سفید و معطر، از او استقبال می‌کند. آن‌ها به هم نگاه می‌کنند، بی‌آن که یکدیگر را سرزنش کنند. عصبانیت و قهرها در شب اولین فرار، در شب چمدان سحرآمیز، برای همیشه تمام شد. از آن به بعد اگلانتین برای تنبیه و سرزنش پسر کوچولوی فراری‌اش، راه لطیف‌تری را در پیش می‌گیرد؛ او را در آغوش می‌گیرد، می‌فشارد، آنقدر که نفس‌اش بند بیاید و دو گونه‌اش را می‌بوسد، بوسه‌هایی نرم و پنبه‌ای، به نرمی برف. ژاک لبخندی بر لب می‌نشانند، پیش بچه‌ها باز می‌گردد و داستانش را از جایی که قطع کرده بود، ادامه می‌دهد.

داستان امروز، ماجرای اختاپوسی به اسم الیزابت است. تنها سه سال دارد.

پدر و مادرش در جوانی در مجلس پایکوبی یک نهنگ پولدار شرکت کرده بودند. هر شب از شکوه و عظمت آن بزم برای دخترشان می‌گفتند. دیوارهایی از مروارید، شمعدان‌هایی از طلای خالص و فرش‌های از ماسه، ماسه‌ای هم رنگ ماه. الیزابت چشم‌های درشتش را روی هم می‌گذارد و گوش می‌سپارد. همراه با آهنگ کلاوسن، خواب او را در بر می‌گیرد. او هر شب، همچنانکه شش بازویش را دور گردن شش عروسکش می‌اندازد، خواب لباس‌هایی سفید و والس‌هایی قهوه‌ای رنگ را می‌بیند. روزهای بدبختی از راه می‌رسند. بحران مالی معاملات را کساد کرده، موسسات را از بین می‌برد. پدر و مادر الیزابت پیکار می‌شوند. شب‌ها کلافه و خسته‌اند. به دخترشان می‌گویند که دیگر بزرگ شده‌ای و نیازی به قصه‌نداری، می‌توانی خودت به تنهایی بخوابی. سرانجام یک روز بار سفر را می‌بندند و به دنبال کار، رهسپار قاره‌ای با آب‌های گرم می‌شوند. سفر طولانی است، آنقدر طولانی که پدر و مادر الیزابت، به محض رسیدن جان می‌سپارند و سرپرستی دخترشان را به عموی داروسازش می‌دهند. الیزابت به عنوان دستیار، مشغول کار می‌شود. مشتری‌ها یکدیگر را کنار می‌زنند تا دواهایشان را از او تحویل بگیرند. الیزابت شب‌ها در اتاق کوچک زیر شیروانی می‌خوابد. چشم‌هایش را می‌بندد و قلبش به سرو صدای جشنی باشکوه گوش می‌سپارد. ساعت‌های مدید گوش می‌دهد، اما دریغ از خواب. هر روز رنگ پریده‌تر از قبل می‌شود. بیش از پیش لاغر. روزی عمویش او را در حالی که روی پیشخوان افتاده بود، می‌بیند. مرگ، لبخند شیرینی روی لب‌اتش، نشانده است. هنگامی که موفق می‌شوند شش مشت گره خورده‌اش را باز کنند، شمعدانی از طلای خالص و ماسه‌هایی هم رنگ ماه، در کف دستهایش می‌بینند.

اگلانتین تارت لیموی ترد و طلایی رنگ را از فر بیرون می‌آورد. تکه‌های بزرگی از آن می‌برد و در یک بشقاب چینی سفید می‌چیند و برای بچه‌ها

می آورد. ژاک قصه‌ی دیگری را از سر می‌گیرد. اگلانتین با حسرت و تا حدی نگران از ابتکار عملی که به خرج داده، به او می‌نگرد. چشمش آب نمی‌خورد که ژاک معلمی شبیه به معلم‌های مدرسه از کار در بیاید.

اطمینان به این مسئله آنقدر کم است که پانزده روز بعد اگلانتین نامه‌ای کوتاه با این مضمون روی میز آشپزخانه می‌بیند:

- «مامان کوچولوی من، اوضاع درس رو به راه است. چون به مبحث حکومت لویی چهاردهم رسیده‌ایم، به این نتیجه رسیدیم که اقامتی در ورسای (شهری واقع در فرانسه با قصرهایی با شکوه و زیبا که لویی چهاردهم فرمان گسترش و توسعه‌ی آن‌ها را داد) می‌تواند به درک و فهم مطالب کمک بسزایی نماید. حدوداً یک هفته‌ی دیگر برمی‌گردیم. هزاران بار می‌بوسمت.»



ورسای زمینی است کم آب و علف، با قطعه‌ای سبزیکاری، تعدادی دستشویی - اتاق‌هایی موقت با الوارهایی که به خوبی بهم متصل نشده‌اند - و کوره راهی از خاک قرمز که تنه‌های درختان وسط آن را گود کرده و قطعه چوب‌هایی مدور و کوتاه سطح آن را پوشانده. برای آن که بتوانی وارد ورسای شوی، باید از اتاق طبقه‌ی اول خارج شوی. اتاق ایزابل ده متری با اتاق ژاک فاصله دارد. قرار ملاقات پایین راه پله، در قهوه‌خانه، در مورد ساعت هم به توافق رسیدند. دیگر کاری نمی‌ماند. به اشتباه از در رو به خیابان خارج نشویم، بلکه از دری بیرون برویم که رو به حیاط گشوده می‌شود. مسئله‌ی دیگری که جلب توجه می‌کند، خروس بد قلقی است که در محوطه‌ی سبزیکاری شده، جا خوش کرده، و مثل تویی از پر که روی پایه لق می‌زند، بین سبزی‌ها وول می‌خورد. ژاک در توضیح می‌گوید: این هم لویی چهاردهم، در اواخر دورانی حکمرانی.

اتومبیل ژاک پس از سپری کردن یک ساعت پراز عذاب و سختی، کاملاً از حال رفت. مجبور شدند تا دهکده‌ی بعدی پیاده‌روی کنند. با مسئول گاراژ صحبت کردند و او هم برای سرویس اتومبیل، قول هشت روز دیگر را داد. تصمیم گرفتند که همانجا در اتاق‌هایی که مسئول قهوه‌خانه یعنی برادر همسر گاراژدار پیشنهاد کرد، اقامت کنند. خوشبختانه کتابهایی به همراه داشتند و کلاس‌های درس تعطیل نشد. از ساعت ده صبح شروع می‌کردند تا ظهر. تقریباً ساعت سه، بعد از خواب نیمروز، درس و کلاس از سر گرفته می‌شد.

ژاک در حالی که یک لیوان نوشیدنی در دست دارد، کاخ‌های ورسای را که هرگز به آنجا نرفته است، وصف می‌کند: راه و روش درباریان، ادا و اصول

ملکه، تورهای سفید خون آلود، جنگ با پروتستان‌ها، جنگ با بیچارگان، پیکار با همه چیز و همه کس. «ایزابل، دنیا تنها ظرفیت یک پادشاه را دارد. از این رو او باید دائم بجنگد، در داخل با درباریان، نیرنگ‌بازان و کشیش‌ها، در خارج با دیگر شاهزادگان. بعد از پایان جنگ، پایه‌های سلطنت پایدار می‌شود و نیستی و مرگ تنها سراغ کسی می‌رود که خود را تام‌الاختیار کل زندگی‌ها به غیر از زندگی خود، دانسته است. حالا کتاب Lafonten را باز کنید، یکی از نویسندگان و شعرای آن دوره است. از کتابهای تاریخ چیزی عایدتان نمی‌شود، تاریخ را در خلال این حکایات یا نمایشنامه‌ها درمی‌یابید. من کمی کار دارم، شما را تنها می‌گذارم. امشب در اتاق‌تان چند حکایت به قلم خودتان بنویسید، فرض کنید که جیرجیرک پروتستان و مورچه کاتولیک است. (اشاره به یکی از حکایات Lafonten دارد و یادآور نزاع خونین بین کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها می‌باشد) دنباله‌ای هم برای حماقت پرت بسازید. (از حکایات دیگر Lafonten که در آن دختری شیرفروش به نام پرت^(۱) همچنان که کوزه‌ی شیر را بر دوش حمل می‌کند، غرق در رؤیا و خیالپردازی می‌گردد و ناگهان کوزه از دستش رها می‌شود و همه‌ی سرمایه‌اش بر باد می‌رود). بنویسید که چطور پس از کم کردن قیمت کوزه‌ی شیر از دستمزدش، تاب نمی‌آورد و شورش می‌کند و اخراج می‌شود. خب، من همین دور و برها هستم، کاری داشتید، صدایم کنید.»

ایزابل در انتهای سالن بین پنجره و میز بیلارد غرق در رؤیای چراغانی‌های ورسای شده است، رؤیای سرسرای آینه‌ای که شیری مریض از آن عبور می‌کند، شیری مبتلا به طاعون که همه او را تنها گذاشته‌اند. (اشاره به یکی از حکایتهای Lafonten به نام «ابتلای حیوانات به طاعون») ژاک در آشپزخانه، مشغول ورق بازی با مدیر قهوه‌خانه، همسر او و دو مرد

بازنشسته است.

بازی ساعت‌ها طول می‌کشد، تا شب ادامه دارد. حتی اگر سیزده ساله یا سیزده و نیم ساله هم باشیم، کاملاً می‌فهمیم که برای ژاک گونه‌های گل انداخته و موهای طلایی رنگ همسر مسئول قهوه‌خانه، بیشتر از ورق‌ها جلب توجه می‌کند.

ایزابل به سرعت از جا برمی‌خیزد. او یک رمان مهیج می‌نویسد. قهرمان داستان در اعماق بنای یک صومعه، دنبال گنجی مخفی می‌گردد. داستانی پر از غریب و ظلمت، داستانی بی‌انتها. ایزابل ناچار می‌شود پیش از موعد برنامه‌ریزی شده، داستانش را نیمه‌کاره رها کند، قهرمانان ماجراجویش را در دل تاریکی شب تنها بگذارد و درست وسط یک جمله، سراسیمه و هراسان به دنبال ژاک برود و از مزرعه عبور کند و تا ایستگاه راه آهن بدود. قطار که راه می‌افتد، ایزابل مسئول قهوه‌خانه را روی ایستگاه می‌بیند، مردی برافروخته از عصبانیت، نفس زنان، با داسی در دست.

پنج سال این چنین گذشت. ژاک در خانه می‌ماند. فرارهای کوتاه یا دو هفته‌ای که توجیهی جز الزامات درسی ندارد، مانع حرکت و سفر به سوی جزایر می‌گردد. آن‌ها به هلند، اسپانیا و ایتالیا می‌روند. هرگز به جایی نمی‌رسند. طولی نمی‌کشد که ایزابل با هتل‌های شهرهای مختلف، مسافرخانه‌های سرد و قهوه‌خانه‌های بین راه کاملاً آشنا می‌شود.

با همه‌ی این تفاسیر او چیزهایی می‌آموزد: دست و پا شکسته فرانسه، کمی تاریخ، خیلی جزئی ریاضی، و در عوض چیزهای زیادی از زندگی؛ زمانی که زندگی کنار ژاک، این گفتار الهام‌بخش، این لقمه‌ی دلپذیر یک جمله، این سه واژه برای اشتهایی بسیار، این سه منجی نگهبان بر سر مسیرها را نجوا می‌کند: اهمیتی ندارد، ایزابل، هیچ چیز اهمیتی ندارد، ایزابل.

خب بگذریم. سیزده سال را پشت سر می‌گذارم، پنج سال دیگر، پنج سال خندیدن به هراس‌های نلو، به شکم پرستی‌های اگلاتین، به پرسش‌های

آدرین، به جمع نبودن حواس آنی و به هیجانات ژاک، پنج سالی که به خودمان و به همه می خندیم، پنج سالی که نمی فهمیم چطور، در یک چشم بر هم زدن سپری می شود، دری با سر و صدا بسته می شود، شکوفه های بچگی پژمرده می شود، پنج به اضافه ی سیزده: هجده.



ابتدا تذکراهایی جزئی...

آه تقریباً هیچ... دلوپسی ایزابل از خستگی اگلانتین، از به هم ریختگی قدم‌ها و حرف‌های پیرزن. اگلانتین که با وجود شلوغی خانه بدون آن که به چیزی بخورد و آن را روی زمین بیندازد، چست و چابک همچون یک گربه راه می‌رفت، حالا لیوان‌ها و پارچ‌های زیادی به دست و پایش گیر می‌کند و می‌شکند، آب وان را اغلب پر و لبریز می‌کند، چرا که فراموش می‌کند حمام کند، بشقاب‌ها از دستش رها می‌شوند و دیگر ناشیگری‌ها؛ همچون دسته گل به آب دادن‌های بچه‌های کم سن و سال. ایزابل نمی‌داند که چه فکری می‌تواند به حال این ناتوانی‌های اگلانتین بکند، جز این که این عدم توانایی همان حسی را در او برمی‌انگیزد که دیدن نلو دراز کشیده بر روی کاناپه تمام روز در حال چرت و تن در ندادنش به هیچ نوازشی. به راستی ایزابل چطور می‌تواند این حس را دقیقاً بیان کند. این احساس آمیزه‌ای است از دلتنگی از رفتن کسانی که به آن‌ها علاقه‌مندیم و ترحم نسبت به خودمان که وقتی ترک‌مان کردند، تنها می‌مانیم، به اضافه‌ی کمی حسرت و حسادت. انگار آن‌ها سرزمینی پر نورتر و پایدارتر را پیش رو دارند. انگار آن خونسردی و بی‌تفاوتی شخصی که‌نسال نسبت به هر یک از روزهای عمرش و حیوان نسبت به انتهای عمر خویش، نشانه‌ای از عقل و شعور است، علائمی از نیرویی جدید که در طی زندگی دست نیافتنی می‌نمود و شاید هم رشک برانگیز. یقیناً رشک برانگیز است.

تابستان فرا رسیده است. آنی و آدرین در خانه نیستند. آن‌ها با ژاک برای دو ماه به دامنه‌های کوه‌های فرانسه رفته‌اند. دائماً کارت پستال‌هایی با منظره‌هایی از موروان، آردن و سون (سلسله کوه‌هایی در فرانسه) می‌رسد.

در هر صورت، در هر صورت چه؟ در هر صورت من خوشبختم. می بینی عزیزم، پنج سال شاهد بزرگ شدن تو بوده‌ام. زمانی که من آمدم، هنوز به بار نشسته بودی، مثل امروز باطرووات نبودی، تنها یک درخت کوچک گیلاس بودی که شب هنگام می لرزیدی. خدا می داند پدر و مادرت از کجا آمده‌اند، آن‌ها تو را ترک کرده‌اند، درست مثل پدر و مادر من، می بینی دوست بزرگوaram. این مانع رشد من نمی شود، مانع از آن نمی شود که در بهار لباسهایی زیبا بپوشم و رو به سوی آسمان بی کران دستهایمان را بگشاییم. یخبندان و باران هم کاری از دستشان بر نمی آید. آنگاه که تو را دیدم، تنها یک اسم و شاید به زحمت بتوان گفت یک نوید بودم. بروژ، ایزابل بروژ. دیگر آن اسم بزرگ شده است، فصل‌ها به او رنگ و جلایی تازه داده‌اند، آفتاب بخشی از توانش را به او داده، شب‌های تابستان برای او لالایی خوانده‌اند و حالا من قشنگ و دوست داشتنی شده‌ام، مثل تو دوست عزیزم، درست مثل تو.

ایزابل پایین پای اگلانتین نشسته است. آهسته حرف می زند. زمانی که آدم عاشق می شود، همیشه دلش می خواهد آهسته و آرام حرف بزند. او عاشق شده، ولی عاشق چه کسی، نمی داند، عاشق هیچ چیز و همه چیز. شیفته‌ی آسمان آرام، زمین نرم، عاشق خودش و سایه‌ی یک درخت گیلاس. حرفهایش کاملاً محرمانه است. سابقاً این حرفها را در دفترچه‌ای می نوشت، اما نوشتن بی فایده است، لرزشی در باد ندارد، گنجشک‌ها را به سوی خود نمی کشاند. درثانی، نوشتن بی صدای بروژ، ارزشی ندارد و صدا سالهاست که بازنگشته. فکر می کنی حسرت آن صدا را می خورم، هم بله و هم نه. صدای بروژ تنها برای گفتن حرفهای حزن‌انگیز از گلو خارج می شد، گفتاری چون باد سرد. ولی تو دوست بزرگوaram، دوست داشتنی‌تر و گرم‌تری. کافی است لحظه‌ای سکوت کنم تا صدای تو را، صدای معطر تو را بشنوم. حرافی‌های تو از روی محبت و صفاست، درخت گیلاس برفی،

دوستت دارم. برادر بزرگ کم‌رو، دوستت دارم. والدین ما شبیه به هم بوده‌اند. کمی حواس پرت و کمی بی‌دقت. چطور ممکن است آدم بچه‌هایش را کنار جاده فراموش کند. از خون‌سردی تو در سنگدلی‌هایت می‌فهمم که پدری داشته‌ایم. پدر من هم همه چیز را به مسخره می‌گرفت. غم و ناراحتی در حرف‌هایش تنها به گل و نه غیر آن، مبدل می‌گشت. از پوست ضخیم و شاخ و برگ نیازمند تو می‌فهمم که مادری هم داشته‌ایم. از او که بخشی از سردردهایش را به تو بخشیده، نباید کینه‌ای به دل بگیریم. والدین هر آن‌چه را که دارند، می‌بخشند. یاد نگرفتند سوا کنند، والدین آنقدرها هم که ماگمان می‌بریم، بزرگ نیستند، تنها اندکی بزرگتر از هسته‌ی گیلاس‌اند، همه چیز بسته به زمینی است که در آن پرورش یافته‌اند، و این داستانی بی‌انتهاست. دلبندم، داستانی بی‌انتها. خب امروز گفتم شاید دوست داشته باشی چند شعری از الوار (شاعر فرانسوی ۱۸۹۵-۱۹۵۲) بشنوی، اشعار الوار دل‌انگیز و فرح‌بخشند، می‌شود گفت به قشنگی یک شکوفه‌ی گیلاس، گوش کن.

و ایزابل با تأمل، مطالعه‌ی روزانه‌اش را شروع می‌کند. گاهی شعر و گاهی رمانی.

درخت گیلاس تا امروز چند داستان کوتاه از چخوف و رمان‌هایی از بالزاک و دیکنز خوانده است. به نظر می‌رسد که داستانهای دیکنز را ترجیح می‌دهد.

دوشیزه‌ی جوان با بازوهای نرمش او را بغل می‌کند، دستی به برگهای سبز و جدیدش می‌کشد، صبوری و ایستادگی‌اش را تحسین می‌کند، از هر دری با او می‌گوید، جز یک چیز که هرگز حرفی از آن به میان نمی‌آورد، حتی در خاموشی، حتی در اعماق ذهنش: هرگز تنه‌ایت نمی‌گذارم. ایزابل در هجده سالگی خیلی بیشتر از سنش نشان می‌دهد. هر از گاهی با طلوع خورشید در صبح ماه آوریل از جا برمی‌خیزد، برهنه همچنانکه روی علف‌های

مرطوب می‌رقصد، به سمت درخت می‌رود تا این جمله را به او بگوید، ولی کلمات قادر نیستند از سد سفید دندان‌ها عبور کنند، ادای این واژه‌ها غیرممکن است، کلمات واقعیات را بیان نمی‌کنند، بسیار صریح و گویا، به روشنی کذب، این واژه‌ها، صدای بروژ را به حنجره باز می‌گردانند، صدا چیزی نمی‌گوید، تنها مانع از بیان حرف‌های احمقانه، مانع از گفتن دروغ می‌شود. هرگز تنهایت نمی‌گذارم. برای همیشه دوستت خواهم داشت.

با این تفاسیر اشکالی ندارد، من سعادتمندم، احتیاجی به ابدیت نیست، درخت گیلان دوستت دارم. سفیر باد دوستت دارم، امیر بامداد تا دمی دیگر دوستت دارم، شاید هم برای ابد، تا فردا دوستت دارم. سعادتمندم. سعادت. سعادت هجده سالگی است و هجده سالگی به تنهایی بر لبه‌ی پرتگاهش پرورش می‌یابد، در خلاء پرو و بال می‌گیرد و تنها خدا می‌داند که چطور استوار می‌ماند.

سعادت. سعادت همچون قرقی است که بی هیچ تلاشی در آسمان شناور می‌شود، باد و خاموشی او را با خود همراه می‌کنند. مصیبتی است که درست پیش از فرودش بر روی صید و پیش از آن که او را شکار و پاره کند، با تانی و آرامش پرواز می‌کند و اوج می‌گیرد.

سعادت. سعادت همچون برف نشسته بر روی کوه است، برفی پر تلالو، نقره‌ای، نیلی رنگ، یکدست، برفی سبک که ناپایدار است و با اولین غریو فرو می‌ریزد.

و حالا بهمنی است از اندوه و حسرت، هجوم حیرت‌انگیز بلا و مصیبت. سعادت سرخ رنگ است، سرخ به رنگ گیلان، همرنگ خون، سرخی متمایل به سیاهی، همانگونه که ناگهان لب‌های اگلاتین و نگاه متعجبش، اندام نحیفش کف آشپزخانه می‌افتد، سریع باید چند بار اسمش را بر لب براند، در نام عزیز ما آب حیات نهفته، آفتاب و نیرویی. هر چه سریع‌تر باید پرندۀ پیر ضعیف را در آغوش گرفت. سر سفیدش را نوازش کرد و دیگر

همه‌ی آن جمله‌های لعنتی را داد زد، جمله را همچون مشتی غبار روی سکوت پاشید و تا ابدیت تکرار کرد: هرگز تنهایت نمی‌گذارم، برای همیشه دوستت خواهم داشت، برای ابد، هرگز. هرگز، برای ابد. دوشیزه‌ی جوان، پیرزن را در آغوشش تسلی می‌دهد. یکی با تضرع و دیگری در خواب. پرتوی درخشان آن‌ها را احاطه کرده است. زمان سپری می‌شود. ایزابل برمی‌خیزد، به سمت تلفن می‌رود، دکتر را مطلع می‌سازد. چندین بار از او می‌خواهند که حرف‌هایش را تکرار کند. صدای ایزابل رو به خاموشی می‌رود، گویی قرن‌هاست که فریاد کشیده است.



پزشک در حالی که نفس‌نفس می‌زند و صورتش خیس از عرق است، وارد می‌شود. او راهش را در جنگل گم کرده بود، باری دیگر به دهکده بازگشته تا راه را پرسد و بعد دوباره کل راه را دویده است. صورتش چنان سرخ شده که ایزابل نگران حالش می‌شود و لیوانی آب برایش می‌آورد. پزشک با صدایی کلفت در حالی که نگاهش را به دور و بر می‌چرخاند، چند بار می‌پرسد که مریض کجاست.

پزشک مرد جوانی است، حدوداً هم سن و سال ایزابل، و از آن‌جا که نمی‌خواهد ایزابل پی به این مسئله ببرد، همچون پزشکی که تمایل دارد به تنهایی با درد و رنج مقابله کرده و حضور بستگان گریان و وجود بچه‌گانه‌ی بیمار را نادیده بگیرد، حالت عبوسی به خود می‌گیرد. تنها من و بیمار. تنها من و هذیان‌اعضاء و نجوای مرگ. مرد جوان همین که به اتاقی که ایزابل اگلانتین را تا آن‌جا کشانده می‌رسد، صدایش را دو رگه می‌کند: خانم محترم، اگر ممکن است همین جا منتظر ما بمانید. ایزابل با شنیدن این «ما»

مقتدرانه در مقابل حالت جدی صورتی که بوی شیر درس و مدرسه هنوز از دهانش نرفته بود، نمی‌تواند جلوی لبخند زدنش را بگیرد. همچون دخترکی خردسال تعظیم کوتاهی کرده، خانه را ترک می‌کند. او زیر درخت گیلاس زانو می‌زند و به مسیر ستاره‌ها در کف دست چپش چشم می‌دوزد.

پزشک نیم ساعت بعد برمی‌گردد. نیم ساعت زمان کمی نیست. ایزابل در اواخر این زمان نمی‌داند به چه فکر کند. ترجیح می‌دهد فکر نکند و تنها توکل کند. فکر همیشه به سوی بدترین احتمالات می‌رود. ایمان راسخ جایی نمی‌رود، پا بر جا می‌ماند. یگراست از قلب به سمت درخت گیلاس بالا می‌رود:

- «پروردگارا از تو چیزی طلب نمی‌کنم، تقریباً هیچ، تنها از تو خواهش می‌کنم برای حضور در این خانه با مرگ آسمانی‌ات کمی صبر کنی. خدای من، تو هر چقدر که اراده کنی وقت داری، زمان متعلق به توست، چند هفته‌ای وقت بده، چند ماه، پیرزنی چروکیده و تکیده تقریباً بی‌سر و صداست، زیر سقف لاجوردی‌ات جای زیادی را اشغال نمی‌کند، در اعماق شبهای تو، باعث زحمت و دردسر نمی‌شود. الهه‌ی نیستی، دور شو، به تو علاقه‌ای ندارم. نمی‌توانم باورت کنم، از این جا برو، حالا نه.»

سر و کله‌ی پزشک جوان پیدا می‌شود. او روی علف‌های زرد آهسته گام برمی‌دارد. باکت و شلواری به رنگ طوسی روشن، کیف چرمی سیاه رنگی در دست راست و قطره‌های عرق نشسته بر گردن. همچون یک مترسک، محضردار و یا یک درخت کوچک خشکیده.

ایزابل از جایش تکان نمی‌خورد. همچنانکه به کفش‌های خاکی دکتر و بند کفش‌های کشیده بر روی زمین چشم دوخته، به حرفهای او گوش می‌دهد. می‌داند، مادر بزرگ‌تان دچار حمله‌ی قلبی شده. به مرور زمان حالش بهتر می‌شود، اما احتمال حمله‌های دیگر نیز می‌رود. او نیاز به مراقبت‌های

ویژه‌ی پزشکی دارد و تنها بیمارستانهای تخصصی می‌توانند چنین امکاناتی را در اختیارش بگذارند.

ایزابل برمی‌خیزد، دستهایش را با دامنش تمیز می‌کند، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و بدون ادای کلمه‌ای، در مسیر خانه، پیش می‌رود. اما ظاهراً باید برگشت و این جمله را گفت: دکتر چقدر باید پردازم؟

نگاه ایزابل به سمت پزشک جوان که از سرایشی به سمت دهکده می‌رود، برمی‌گردد. زمانی که به نیمه‌ی راه می‌رسد، دوشیزه‌ی جوان دستهایش را دور دهانش لوله می‌کند و فریاد می‌زند: بیمارستان تخصصی همینجاست. من می‌توانم به خوبی از او مراقبت کنم. شما هم می‌توانید هفته‌ای دو بار، مثلاً دوشنبه و جمعه به این جا بیایید. بعد هم بی‌آن که منتظر جواب بماند، راه خانه را در پیش می‌گیرد و آن سایه سیاه زیر سقف آبی، آن سرباز فولادی کوچک و درمانده از گرما را که روی جاده بی‌حرکت مانده و کیفش در دست خیسش تاب می‌خورد، تنها می‌گذارد.



احمقانه است، ولی احساس می‌کنم که درون یک پرتقال زندگی می‌کنم... هجده ساله‌ام و ساخته شده از هجده ایزابل، از هجده قاچ پرتقال. روزها را گاهی در این قاچ و گاهی در آن قاچ می‌گذرانم.

آن قاچی را ترجیح می‌دهم که در تابستان بین ساعت نه و ده شب قرار می‌گیرد. در این فاصله اگلانتین خوابیده، نلو در دهکده پرسه می‌زند و درخت گیلان برگهایش را در هم فرو می‌برد. این زمان، زمان مطلوب بروژ است. افسوس، افسوس که اوقات، طلوع‌هایی دیگر و ساعت‌های دیگری هم هستند. افسوس که پرتقال گرد است و بدون هیچ توقفی دور خورشید می‌چرخد.

باعث آزار می شود. من قادرم تا ابدالدهر بین ساعت نه و ده یک شب تابستانی زندگی کنم. این زیباترین قاجی است که سراغ دارم. راهی باغ می شویم، دوان دوان به خانه باز می گردیم تا به کار بسیار مهمی بپردازیم: همه ی چراغ های کلیه ی اتاقها را روشن می کنیم. این انوار را با آمیزه ای از رنگهای آبی و سیاه، روز و شب، در قلب مان جای می دهیم. بعد دوباره به باغ می رویم، چند گامی بر می داریم و خانه ی غرق در روشنایی، چرخش پروانه ها، کشتی سنگی نشسته بر علفهای تیره، کشتی لنگر انداخته و محموله ی انوار آن را به نظاره می نشینیم. در همین لحظه حادثه ای رخ می دهد، این حادثه روزها هم رخ می دهد، اما قابل رویت نیست، چون تنها در این ساعت مرئی و مشهود می شود. این یک حادثه نیست، حسی است که از ذات خود دارید، شاید بتوان گفت احساس ذات پروردگار است، نشاط لایتنهایی آزادی، نویدی خوشایند، حس لایتناهی و جدید آزادی، اما ایزابل، این حس در ذات من نهفته نیست، درونی نیست، بلکه منشایی خارجی دارد، در روحم رخنه نکرده - مگر من روحی دارم - بلکه در همه چیز، در همه ی این چیزهایی که زیر سقف آبی و کبودند، اقامت گزیده است. درخت گیلاس کوچک، الان به درستی نمی دانم که به تو چه می گویم. تو قادر به تشریح این سحر و جادو نیستی، چون خودت بخشی از آن هستی، چون آنقدر با این سحر و جادو انس گرفته ای که در این ساعت سکوت مرا متأثر می سازد. با چه کسی، بلکه با چه کسی باید این حرفها را گفت تا وقتی آنها را می شنود، مفهوم شان را دریابد. مفهوم این کلمه که با شب های تابستان نزول می کند، کلمه ای که با شاخ و برگهای درخت به رقص در می آید: سعادتمند. سعادتمند و بی نیاز از سعادت.

در واقع انسان نمی داند چرا سعادتمند است و این جهل اطمینان خاطری است، پس تنها لازم است حضور داشته باشیم. کافی است ایزابل ناامیده شویم و در ته مانده ی شعاعهای خورشید ته باغی قدم بزنیم تا نظاره گر

چهره‌ی حقیقی‌مان در فضای اطراف باشیم و بیاموزیم که تنهایی، نه گذشته‌ای در کار بوده و نه آینده‌ای، تا دریابیم که ملکه‌ای هستیم چون تنهایی، تنها و آزاد برای آن که خودمان باشیم، خودمان، همه چیز و هیچ چیز.

پزشک ساعت ده شب از راه می‌رسد. در امتداد جاده آهسته گام برمی‌دارد. ایزابل به استقبالش می‌رود، دختر جوانی با لباسی قرمز رنگ و پر از ستاره. سحر و جادوی رنگ پریده. احساس لایتناهی ذات الهی با صدای کفش‌های میخ‌دار دکتر محو می‌شود و این تداخل که شاهد تکرار هر باره‌ی آنیم، به رازی شبیه است. با آمدن پزشک، احساس سعادت پایان می‌پذیرد. عجیب است. شادی رخت برمی‌بندد و چیز دیگری، شاید حس دیگری جایگزین می‌گردد. ولی چه حسی. بعد از ساعت ده یک شب تابستانی، تشخیص به وضوح ممکن نیست. پیش از رسیدن به خانه، در تاریکی گمان می‌بریم که پزشک جوان بی‌قیدتر است، متناسب‌تر با سن خود و در نتیجه متناسب‌تر با شما. دیگر کراوات نمی‌بندد و پیراهن دودی رنگ روز اول را تن نمی‌کند. با دیدن او مسرور می‌شویم، اما مسرت چیز مهمی نیست. دکتر دل‌واپس‌اگل‌ترین است، با پیرزن که هنوز در بستر بیماری است، حرف می‌زند، بعد به آشپزخانه باز می‌گردد و وانمود می‌کند که اولین لیوان شربت را نمی‌پذیرد.

دیری نمی‌گذرد که پزشک جوان هر روز می‌آید، شاید بهتر باشد بگوییم هر شب. گرما طاقت‌فرسا است، هوای آفتابی تحمل‌ناپذیرتر از هوای بارانی است. بفرمایید. این میوه را از باغم برایتان آورده‌ام. پزشک جوان در کیفش را می‌گشاید، جستجو می‌کند، چیزی نمی‌یابد؛ سرنگ، دسته چک، دیگر خرت و پرتها و قوطی حللی کوچکی را درمی‌آورد و در آخر کتابی را با جلد زرورق می‌یابد.

«این‌ها اشعاری از قرن سیزدهم هستند، چاپی کمیاب داشته. اولین بیمار

من که یک وکیل عاشق ادبیات بود، این کتاب را به من هدیه داد. او مبتلا به سنگ کلیه شده بود و اولین حرفش به من این بود: دکتر من به بیماری مونثین (نویسنده‌ی فرانسوی ۱۵۹۲-۱۵۲۳) دچار شده‌ام. دردش مهلک است، اما برای مداوا عجله به خرج ندهید، این تنها وجه اشتراک من با آن مرد بزرگ است. آقای وکیل بعد از بازیافتن سلامتی، اغلب به ملاقاتم می‌آمد. کتاب و قرصهای تقویتی برایم می‌آورد.

آن زمان حال خوبی نداشتم. در انتظار مشتری‌هایی می‌ماندم که نمی‌آمدند، ساعت‌ها را در یک اتاق خالی با دیوارهای قهوه‌ای سپری می‌کردم. تابلویی از پیکاسو در مطبعم نصب کرده بودم: کودک و کبوتر. ساعت‌های متوالی به این امید می‌نشستم که آن طفل نادان دستهایش را باز کند و کبوتر دور از آن اتاق بال بگشاید و به پرواز درآید و من هم به دنبال او. دختر جوانی را برای جوابگویی به تلفن، وقت دادن به بیماران و استقبال از آن‌ها استخدام کرده بودم. چون کسی تلفن نمی‌زد و نمی‌آمد، دختر جوان کم‌کم به کل خانه سرک می‌کشید، اول در دفتر کارم، بعد از مدتی در سالن غذاخوری و سرانجام پس از سه ماه به اتاق من آمد. اسمش بلانش بود. با لبخند می‌گفت: نام یک گاو را روی من گذاشته‌اند. والدینش مزرعه‌دار بودند، آدم‌هایی صاف و ساده. بلانش تقریباً در همه‌ی شهر دوستانی داشت. آن‌ها را به خانه‌ی من می‌آورد. اولین گروه بیمارانم، دوستان او شدند. اغلب آن‌ها برای خود شآن و منزلتی داشتند. هم به خاطر بلانش می‌آمدند و هم به خاطر مشورت با... ده ماه بعد بلانش مطلب را ترک کرد، با قهقهه، همانطور که همه‌ی کارهایش را با قهقهه‌ی خنده به انجام می‌رساند. من توانستم آن مشتری‌ها را حفظ کنم. آن‌ها برای دردهای خیالی به نزد من می‌آمدند و همانطور که خود واقفید، مداوای دردهای خیالی از همه طولانی‌تر است. جالب آن که علائم بیماری بعضی از آن‌ها به علائم مرض خودم شبیه بود: سستی، بی‌خوابی، تمایل وافر به نوشیدنی.

مصرف نوشیدنی من در آن زمان بالا بود. با شنیدن شکوه و شکایه‌ی آن‌ها خیلی سریع عامل بیماری‌شان را درمی‌یافتم. به آن‌ها می‌گفتم که به بیماری بلانش دچار شده‌اند - همانطور که خودم مبتلا شده بودم. آن‌ها طاقت دوری آن دختر را نداشتند. البته او دختر بی‌نظیری نبود، روستایی، بانشاط، با چشم‌هایی درشت در قالبی بیضی شکل، نرم و براق مثل بلور. تنها نکته‌ی فراموش نشدنی او - ایزابل من پنجمین لیوان شربت را تمام کرده‌ام و با کمال میل پذیرای ششمین لیوان هستم - به تنها نکته‌ی فراموش نشدنی او، خنده‌ها و شادابی دائمی‌اش بود. بلانش زندگی را همچون سنجاب دست‌آموزی، رام کرده بود. زندگی‌اش همچون دختر بچه‌ای مسخره و سرمست و فرشته‌ای کوچک روی شانه‌هایش نشسته بود. بعضی آدم‌ها این‌گونه‌اند. سعادت را به شما هدیه می‌کنند و این هدیه از هر نوع سرقتی بدتر است. بلانش از آن دست دخترهایی نبود که آرزوی ازدواج با او را داشته باشیم - البته بالاخره یک احمق پیدا می‌شود که همسری چنین زنانی را ادعا کند - مگر می‌شود باد را در قفس حبس کرد. نه آن‌چه را که بلانش با ترک شما، از شما به سرقت می‌برد، چیزی بسیار بیشتر از حضورش بود. گویی او همزمان با ترک کردن تان، با گوشه‌ی دامنش عمق زندگی تان را رفت و روب و محو می‌کرد و عمق دیگری را برایتان نمایان می‌ساخت؛ اندوه و حسرتی که تا آن زمان محسوس نبود. بی‌رغبت نسبت به شغل، خانواده و افکار عاقلانه، بی‌رغبت نسبت به ایفای نقش خود به عنوان پزشک یا مریض، و در نهایت بی‌رغبت نسبت به بودن آن‌چه که هستیم.

ساعت یازده شب پزشک جوان در حالی که ته‌مانده‌ی لیوان شربت را می‌نوشد، هذیان می‌گوید. رو به رویش، دختر جوان شربت می‌نوشد. دختری مستعد، که حتی می‌تواند از استادش پیشی بگیرد. با سرکشیدن اولین لیوان‌ها، هوشیاری رخ می‌نماید و بعد چهره در هم می‌کشد و دیری نمی‌پاید همچون گیاهی که زیاد باران خورده، می‌پلاسد. ایزابل به چند

لیوان اول اکتفا می‌کند. او در فکر سعادت است. سعادت‌تی که هیچ کس نمی‌تواند از شما بگیرد، چون کسی آن را به شما نبخشیده است. ایزابل از اتفاقی می‌گوید که هر شب بین ساعت نه و ده، در آبی کبود رنگ و انوار ساطع از آن، رخ می‌دهد. نه، او ترجیحاً از این واقعه چیزی نمی‌گوید، شخصی که با چهره‌ای نحیف و پلک‌های پف کرده رو به روی او نشسته، احتمالاً این مسئله را درک نخواهد کرد. درکش برای هیچ کس ممکن نیست.



نور ماه روی چین پیراهن مخمل سفید می افتد. پیراهن از آن زن جوانی است که آن را مدتی طولانی در دستشویی هتل سنگ شور کرده و بعد به شکلی که قابل دیدن نباشد - قوانین هتل اجازه ی چنین کارهایی را نمی دهد - پیراهن را روی تراس گذاشته تا خشک شود. در یک محله ی معمولی و پایین شهر نیستیم، از توابع دورافتاده و کثیف حوالی شهرهای بزرگ هم نیستیم. این جا نبض مسکو است، بزرگترین شهر امپراتوری. زن جوان دو هفته ای می شود که در خیابانهای پایتخت پرسه می زند و لباسش - تنها لباسی که همراه دارد - رفته رفته رنگ کدر برج ها را به خود گرفته است. بدبختانه افتادن بی موقع یک بستنی موزی هم لکه ای از رنگ طلایی چرک - به رنگ گنبدها - به این پارچه ی رنگ و رو رفته افزوده است. زن جوان فردا در تالار هتلی با ناپدری اش که یک تهیه کننده ی معروف سینماست، قرار ملاقات دارد. شاید این مرد بتواند کاری به عنوان منشی تماشاخانه یا حتی سیاهی لشکر، برای او دست و پا کند. این ناپدری تنها کس و کاری است که پس از مرگ پدر، مادر و برادر بزرگش در یک سانحه ی قطار، برای زن جوان به جا مانده است. زن جوان در اتاقش، رو به بالکن خوابیده است. نور ماه بر روی مخمل لباسش - لباسی که نسبت به فصل فوق العاده گرم است - می لغزد، از شیشه می گذرد، روی ملحفه سر می خورد و صورت او را در خواب نوازش می کند. حداقل آن قسمت از صورت را که ما می بینیم؛ یک گونه، یک چشم و سایر اجزاء که زیر موهای طلایی مخفی شده است. اندکی بعد نور ماه از نفس عمیق و حرکت زن برای کنار زدن ملحفه تا پهلوی بهره می گیرد و تا سینه ی او پیشروی می کند. به ناگاه وارد قلبش می شود تا رؤیایی دل انگیز بیافریند، رؤیایی با صورتهای نرم و ظریف چون ابریشم،

رؤیایی که هرگز قادر به فهم پایش نخواستیم بود، چرا که سینه، تختخواب، اتاق، هتل، پایتخت و نور ماه را سرانگشتی ننومند، انگشتی که در بالا هلال سفیدی از آن به چشم می خورد، محو می سازد، انگشت ایزابل آن صفحه را تا می زند، دستش کتاب را بین علف ها می گذارد و زیر درخت گیلان که این بار نور حقیقی ماه از خلال آن ساطع می گردد، دراز می کشد.

امیدوارم از این داستان لذت ببری، چرا که آن را برای تو می خوانم، خودم پایان آن را می دانم، سال گذشته وقتی سرما خورده بودم، کتابش را خواندم. بخش بعد به سیبری می رویم، سیبری برف و یخبندان است، جنگل های انبوه منجمد، درختان یخ زده، کسی آن ها را نمی بیند، کسی برایشان قصه های جذاب نمی خواند، راستش تو خیلی شانس آوردی که دوستی مثل من پیدا کردی، واقعاً خیلی شانس آوردی، پدر عزیزم، ادامه می دهم. ایزابل باری دیگر به آن لباس سفید، ماه و زن جوان روس برمی گردد که در پی وقایع جالب و بسیار هیجان انگیز، در تب و تاب است. ایزابل به آهستگی می خواند، هر جمله را با لحنی رسا ادا می کند تا درخت گیلان خوب بشنود. آنقدر غرق مطالعه شده که متوجه آمدن اگلانتین نمی شود. پیرزن لاغر شده، لباس خواب برایش گشاد شده و هیکلی بدقواره و بی تناسب به صورتش به او می بخشد، یک عروسک خیمه شب بازی، یک فرشته با سری به اندازه ی سنجاق، بعد از پانزده روز این اولین گردش اگلانتین است.

همه جای خانه را به دنبال تان گشتم. برای چه آمده اید این جا. صدایتان را شنیدم، از ته باغ تا تختخواب من می رسید، باد صدایتان را با خود می آورد. از این داستان روسی خوشم آمد. چرا به اتاق من نمی آید و کتاب نمی خوانید، اینطوری صدایتان را واضح تر می شنوم، این کار بی خوابی های مرا تسکین می بخشد. ایزابل آن دو را به هم معرفی می کند: درخت گیلان، اگلانتین. اگلانتین، درخت گیلان. من برای درخت گیلان، برای تک تک

برگهایش، با صدای بلند کتاب می‌خوانم. او هم در عوض سکوت و آسایش سایه‌اش را به من می‌بخشد. برای شما هم می‌توانم کتاب بنخوانم، به این شرط که محتاط‌تر باشید و بروید یک شال یا پتو بیاورید.

ساعت دو بعد از نیمه شب، صدای ایزابل زیر سقف پرستاره به گوش می‌رسد. اگلانتین سرش را روی زانوهای او گذاشته. نلو به آرامی نزدیک می‌شود، سنگین قدم برمی‌دارد و صدای نفس‌هایش به گوش می‌رسد. او چرخ‌های دور درخت گیلان می‌زند و سمت چپ ایزابل، بر روی علف‌ها ولو می‌شود.

در مسکو هستیم، عازم سیبری می‌شویم. به مسکو بازمی‌گردیم. رهسپار اسپانیا می‌شویم. نویسنده‌ی کتاب مدت‌ها پیش از دنیا رفته. اما امشب بازمی‌گردد تا صفحات کتابش را خوانا کند. در درخشش صدای او سفرها می‌کنیم، در درخششی که هر اشعه‌ی آن شعاعی از ماه است.

ساعت شش و نیم صبح دو زن زیر پتویی خیس از شبنم، به هم تکیه داده و چرت می‌زنند. درخت گیلان جوان و سگ پیر بیمار، هوای آن‌ها را دارند.



«ورق زدن» اصطلاح مسخره‌ای است. اصطلاح مسخره‌ای است، چون زندگی را به کتابی تشبیه می‌سازد که با فراغ‌خاطر زیر نور چراغ می‌خوانیم، حال آن که ما از این کتاب چیزی جز عنوانش را نمی‌توانیم ببینیم، چرا که خود ما در آن هستیم، قلبان پر از مرکب، پر از حروف بزرگ و کوچک است. چه کسی قادر است صفحه‌ای که در آن هستیم را برگرداند. چه کسی برای خواندن کتابی که در اعماق وجودمان است، از راه خواهد رسید. با همه‌ی این تفاسیر، امروز صبح، در این صبح درخشان تابستانی حس می‌کنم که ورق را برگردانده‌ام. طوفان حوادث، عبور هوا از لای در نیمه‌باز،

مرکب‌های دیگری روی همان کتاب می‌پاشند، و احساسات ما فوری تغییر می‌کنند. از سیزده تا هجده سالگی - و چندی بعد از نوزده - خوشبخت بودم. از آن جهت این را می‌گویم که تندتر گذر کنم. در واقع گواهی بر این ادعا نیست. سایه‌ای از سعادت وجود ندارد. سعادت همان جدایی است، جدایی از اصل خود و پیوستن به پدیده‌های اطراف. تصویری از جدایی وجود ندارد. البته چرا، من قادرم تصویری از آن سالها ببینم. کافیت چشم‌هایم را روی هم بگذارم و به اتاق سبزم زمانی که در آن نیستم بیندیشم، به درخت گیلان زمانی که آن را نمی‌بینم و به ترانه‌های ژاک زمانی که آن‌ها را نمی‌شنوم. سعادت‌مندی جز این نبود، سعادت‌مندی وقتی بود که در آن سیر نمی‌کردم، وقتی که زندگی‌ام دیگر متعلق به من نبود، وقتی که زندگی‌ام جملگی در زندگی گم می‌شد. در هیچ جایی، سعادت در همان هیچ جا بود. باید عجله کنند. چرا خبری به من نمی‌دهند.

ایزابل ته سیگارش را در زیرسیگاری قهوه‌ای خاموش می‌کند و سیگار دیگری از جاناتان می‌خواهد. او برای بار هشتم راهنمای کمک‌های اولیه به افراد دچار سوانح رانندگی را می‌خواند. قبل از جاناتان، قبل از بیمارستان، قبل از این که این زیرسیگاری پر از ته‌سیگار شود، سه اتفاق در یک روز به وقوع پیوست. با در نظر گرفتن حضور تسلی دهنده‌ی جاناتان می‌شود چهار اتفاق. چهار لرزش ناگهانی، چهار از هم پاشیدگی زمانی، کم نیست برای یک روز تابستانی، زیر آسمانی پیوسته بی‌تفاوت، ابلهانه آبی، گستاخانه روشن، بسیار زیاد هم هست.

اول پستیچی: او می‌آید. نامه‌ای که از ماری پست شده است. نامه را در دست می‌گیریم، روی قفسه می‌گذاریم، می‌رویم تا صبحانه‌ی اگلاتین را حاضر کنیم و با وجود این که نامه متعلق به اوست، حتی کلمه‌ای از آن به زبان نمی‌آوریم، نزدیک قفسه برمی‌گردیم، حدوداً آن را از یاد برده‌ایم، کاملاً نه، بلکه حدوداً. نامه را داخل جیب پیشبند می‌گذاریم، وارد باغ

می‌شویم، جایی که چند کاهو و سبزی‌های معطر روییده، هنوز نامه را باز نمی‌کنیم، سبزی زیادی برای ناهار می‌کنیم، به آشپزخانه برمی‌گردیم، در لحظه‌ی اول نگاه‌مان به قفسه می‌افتد، نمی‌توانیم فراموشش کنیم، جیب پیشبند را می‌گردیم، نامه را باز می‌کنیم، می‌شد محتوای نامه را حدس زد، نیازی به خواندن و نوشتن نبود، غم و اندوه را می‌توان از سنگینی وزن آن نیز تشخیص داد. چند گرمی کاغذ و کمی جوهر، جملاتی دستنوشته‌ی آنی که توضیح می‌دهد قرار است برای عزیمت به آرژانتین سوار کشتی شوند، کار پر درآمدی به ژاک پیشنهاد شده. دیگر خبرها را هم به شش ماه بعد موکول می‌کند. آدرین نقاشی دیگری کشیده، آنی سر حال است، نامه را پر کرده از علامت‌های تعجب، و گفته اگر اوضاع رو به راه باشد شما را هم پیش خودمان می‌آوریم، با بوسه‌های بسیار برای شما دو تا و نلو.

راستی نلو، نلو نیم ساعت پس از رسیدن نامه غیث می‌زند. در طول مدت بیماری اگلانتین کسی دور شدن او را از خانه ندیده است، غالباً نزدیک پیرزن می‌خوابد. گوشه‌ی دامن ایزابل را می‌کشد تا او را به بستر بیمار بکشاند و مایحتاج بیمار را به او بدهد؛ لیوانی آب، کتاب یا عینک، نلو پرستار مهربان و فداکار، از گرمای تابستان احساس خفگی می‌کند، زبانش را درمی‌آورد، چشم‌هایش خیس و مکدر شده. اگلانتین قبل از همه غیبتش را حس می‌کند، اتاق‌ها را سرکشی می‌کند، کمدی را که سگ گاهی در آن خلوت می‌کند تا در آن تاریکی سطل‌ها و جاروها تأملی کند، می‌گردد. اطراف باغ را جستجو می‌کند. گوشه و کنار، تالاب میله‌ها، رو به دهکده صدایش می‌کند و به خانه باز می‌گردد.

همه چیز بعد از برگشت او اتفاق می‌افتد. ایزابل در اتاق خودش است. اگلانتین یک فنجان قهوه فوری آماده می‌کند. ظرفی را پر از آب کرده، اجاق را روشن می‌کند. آستین لباسش به شعله می‌گیرد و در یک لحظه، همه‌ی بلوزش آتش می‌گیرد. پیرزن داد می‌زند، در خود فرو می‌رود و با صدایی

خشن و محکم روی زمین می افتد. ایزابل او را در حالی که بیهوش شده، دستهایش سوخته و خون از صورتش که در اثر اصابت به سرامیک کف آشپزخانه سرازیر است، پیدا می کند. ایزابل با بیمارستان تماس می گیرد و درخواست یک آمبولانس می کند. گوشی را برمی دارد، شماره تلفن پزشک را می گیرد، او به آن ها نزدیک تر است و تا رسیدن آمبولانس، کارهای اولیه را می داند. ساعت ده صبح است. او هنوز چیزی ننوشیده است، بلافاصله جواب می دهد، ماشینش خراب است، اما دوست عکاسش که برای گذراندن تعطیلات پیش او آمده، با موتورش او را می رساند. ایزابل سر ته بی صبرانه انتظار رسیدن آن ها را می کشد، از سرایشی تا دهکده پایین می رود. مثل این که آمدند، در میدان دهکده گرد و خاکی به پا می شود و موتوری زرد رنگ با باکی بسیار بزرگ می ایستد. موتورسوار مردی درشت اندام است با ریش و موهای بلند، دکتر عقب موتور نشسته و تنها دو دست مشت شده اش روی کت عکاس به چشم می خورد. ایزابل راه را به آن ها نشان می دهد و به دنبال شان راه می افتد. یک ربع بعد، آمبولانس هم می رسد.

دکتر به همراه اگلانتین که حالا دیگر به هوش آمده و با خواهش از ایزابل می خواهد که هر طور شده سگ را پیدا کند، وارد آمبولانس می شود. عکاس ایزابل را با موتور می برد. نور، گرد و خاک و باد، چند بار موتور تا مرز سر خوردن رفته بود، چیزی نمانده بود که سر یک پیچ کله پا شود، بوی بنزین در هوا به مشام می رسد و بوی توتون انگلیسی از کت عکاس. شاید گفتن این حرف مسخره باشد و یا شاید هم نه، اما ایزابل خیلی خوشحال است. در سالن انتظار بیمارستان ایزابل پیش از آن که به اگلانتین فکر کند، به خودش فکر می کند، به طرز نگرش عکاس به تصویر خودش. عکاس همین حالا عینک بزرگ مخصوص موتورسواری را درآورده است: این چشم ها را دوست دارم، در این چشم ها کاملاً شاداب و قیاقم و حتی

می‌توان گفت بسیار زیبا.

آن‌ها منتظر می‌مانند. خانم‌هایی با لباس‌هایی سفید در راهرو در رفت و آمدند. پرستارها سر به سر هم می‌گذارند. بیمارستان مثل یک خانواده‌ی پرجمعیت و بزرگ است. آن‌ها مزاحمند. جاناتان به دنبال خرید سیگار دور می‌شود. خانم پرستاری رد می‌شود. ایزابل از وضعیت اگلاتین می‌پرسد که آیا به زودی مشخص می‌شود یا خیر. پرستار در پاسخ می‌گوید: از کنار شوهرتان که رد می‌شدم، او هم همین سوال را از من پرسید، فعلاً نمی‌توان اظهارنظر کرد، داریم از او عکس‌برداری می‌کنیم، سوختگی شدید نبوده، اما سقوط، چرا. عکاس برمی‌گردد. سیگاری به ایزابل تعارف می‌کند، ایزابل قبول می‌کند، دو پاک می‌زند و به سرفه می‌افتد. ادامه می‌دهد: توتون ذهن را مشغول می‌کند، توتون ذهن را فرامی‌گیرد، توتون ذهن را رفته رفته تحلیل می‌برد.

بعد از گذشت یکی دو ساعت، سرانجام مرد پرستاری به آن‌ها نزدیک می‌شود. به زودی قضیه روشن خواهد شد: باید بگویم که سوختگی سطحی است، اما موقع افتادن دچار پارگی شده. پیرزن توان استفاده از پاهایش را ندارد، یک هفته‌ای تحت مراقبت می‌ماند، بعد باید استراحتگاهی خصوصی برایش پیدا کنید. مرد پرستار در ادامه می‌گوید: - به گمانش مجبور است ادامه دهد - طبیعی است، در هشتاد و پنج سالگی انتظار زیادی نمی‌توان داشت. عکاس از جا برمی‌خیزد، به سمت مرد پرستار می‌رود، به نرمی شانه‌های او را می‌گیرد و می‌گوید: «دوست گرامی، از شما و افرادی امثال شما که حرفه‌ایی چنین ابلهانه می‌زنند، انتظار بیشتری نمی‌توان داشت، واقعاً هیچ انتظاری.»

جاناتان ایزابل را تا منزل همراهی می‌کند. بدون آن که حتی ده کلمه هم با یکدیگر حرف زده باشند، از هم جدا می‌شوند.

خب دخترم، حالا دیگر تو به آسایش زیادی نیاز داری، به آسایش و در عین حال صبر. این مرد این جاست تا چیزی از تو، به خودت یاد بدهد. در زندگی چیزی جز خودمان برای یادگیری نیست. چیزی یا کسی باید سر راهمان قرار گیرد تا بفهمیم کی هستیم؛ یک کتاب، یک درخت گیلاس، یک عکاس چهل ساله - چهل و اندی ساله.

می خندی، در حالی که دستهایت را پشت سر گره زده‌ای و سرت را روی زمین خم کرده‌ای. به راستی خودت می دانی به چه می خندی. به تنهایی می خندی، همچون کسی که زیر نور خورشید پایکوبی می کند، یا زنی که رو به سوی نیستی گام برمی دارد.

شکیبایی پیشه کن، بنشین، بی هیچ حرکتی، چشمانت را روی هم بگذار، صبر کن، نامل کن.

با این همه نور که پیش روی توست چه می کنی. از او یاد بگیر، از او که آن جاست، از او که همیشه در همان کنج باغ است. او بی قرار و شیدا نمی شود. پریشان نمی شود. در انتظار حوادث می نشیند، در انتظار شکوفایی. رؤیاپردازی می کند و در رؤیاهایش شیره‌ی گیاهان، سرخی زنبورهای عسل و غلظت مرباها را می بیند. وقتی از خواب برمی خیزد، میوه می دهد و همانجا می ماند، بی نصیب و برهنه، بی آن که زیر نور آفتاب چشم بر هم گذارد، تا سالی دیگر و عشقی دیگر.

ایزابل، این مرد موتورسوار، این ریش ژولیده و هراس انگیز، این صدای سرد و ناموزون، این لبخند دلنشین، این قامت سربه فلک کشیده، این اندام بی تبحر جوانی چهل ساله، این ها زمین توست، زمینی که ریشه های تو، ریشه های درخت گیلاس، در آن پا می گیرد.

چرت و پرت می‌گویی، در عین چرت و پرت بودن، فوق‌العاده خوشایند است، چون هرگز واقعاً چرت و پرت نبوده. تو این‌جا هستی، از این اتاق به اتاق دیگر می‌روی، با خودت حرف می‌زنی و زمانی که از اتاق قرمز به اتاق زرد می‌روی، حرفهایی که با خودت می‌زنی، چنین به گوش می‌رسند: دیروز سعادتمند بودم و امروز عاشق، این دو با هم مغایرند و حتی می‌توان گفت کاملاً متضاد.

موضوع عشق، موضوع مهمی است. برای جوابگویی به این موضوع تعجیل نکن. در ضمن زیاد تحرک نداشته باش. همه چیز روبه‌راه است. او صبح می‌آید. تو را با موتورش به بیمارستان می‌برد و برمی‌گرداند، بدون هیچ حرفی. شب دوباره برمی‌گردد، ولی دکتر مدام همراه اوست. تازه خوب هم هست. دکتر جای هر دو شما حرف می‌زند، به جای هر دو شما می‌نوشد. شما همچون سه یار دبستانی دوست‌داشتنی، به ماه که در یک بطری شربت می‌گنجد، چشم می‌دوزید. یک ساعت بعد از نیمه‌شب خداحافظی می‌کنید. پسرها به منزل پدر و مادرشان می‌روند، دختر جوان به استراحتگاه خود باز می‌گردد. چه بچه‌های عاقل و فهمیده‌ای. راجع به مسائل کلی زندگی صحبت کردید، حرفهایی در رابطه با نوشیدنی، ستاره‌ها، صدای جیرجیرکها... از هر چه غیر از عشق گفتید. موضوع عشق، بی‌جواب است. نه به آن دلیل که موضوع سردرگمی باشد، نه، مسئله این است که عشق یک معما نیست، تنها واقعیتی بدیهی است، آرامشی عمیق است، خطی آبی رنگ روی پلکهاست، لرزش خنده‌ایست روی لب‌ها. نیازی نیست به واقعیتی بدیهی پاسخ داد، به آن خیره می‌شویم؛ نگاهش می‌کنیم، در خلوت با هم قسمتش می‌کنیم، ترجیحاً در خلوت.

عشق همان طور که در یک آب زلال پا می‌گذاریم، در دل ما رخنه می‌کند، نه خیلی مورد اعتماد و نه خیلی محرک و هوس‌انگیز. آبی که از عمق و دمایش بی‌اطلاعیم. در هر صورت با قلبی پرشوق داخل می‌شویم، اول یکی از پاها و بعد دیگری را وارد آب می‌کنیم، به آرامی کف آن قدم برمی‌داریم، شیب تندی ندارد، به ناگاه زیر پایمان خالی می‌شود، به ناچار دستها را پیش می‌بریم، چهره‌مان در انتظار خنکی آب شاداب و بانشاط می‌شود، سرشار از هراس و طراوت، حالا دیگر مشکلی نیست: شنا می‌کنیم، خدای من، چه سعادتی، چه سعادت‌ی نصیبم شد. آب زلال همان حسی را به انسان منتقل می‌کند که در بخشی از آسمان دارد، عشق نوپا نیز همان حس را که در وقت تقرب به خدا دارد. لذت سرگشتگی، لذت جنون. ایزابل چون یک ماهی لذت می‌برد، در آبهای شیرین و گوارای بروز، لذت انتظار و ناامیدی از آن. لذت سر رسیدن انتظار. لذت پی‌درپی.

در یک صبح دل‌انگیز در ابتدای جهان آفرینش، نه آن چهره‌ای که انتظار دیدنش می‌رود، نه چهره‌ی پرچین و چروک، پرمو و خندان جانانان، بلکه چهره‌ی کم‌جذابیت دکتر - مخصوصاً صبحانه هم نخورده باشد - به چشم می‌خورد. جانانان موتورش را سرویس می‌کند. از من خواسته که امروز صبح، من شما را پیش اگلانتین ببرم. پروردگارا، در برابر امور اجتناب‌ناپذیر چه می‌توان کرد؟ هیچ. ایزابل کنار دکتر می‌نشیند. اتومبیل به جای موتور سیکلت، از سختی سفر می‌کاهد. ایزابل خاموش می‌نشیند. چهره‌ی دکتر در طول راه گرفته است. با خود می‌اندیشد که مرتکب چه کار بدی شده. شب گذشته با یک داستان ساده ایزابل را به خنده وامی‌داشت، و امروز صبح خاموشی و سکوت.

پزشک غمگین است. توقع زیادی ندارد، فقط انتظار دارد به حرفهایش گوش دهند، هر از گاهی او را شوخ و حتی متفکر بدانند و مواقعی هم لیوانی نوشیدنی بدون یخ به او تعارف کنند. نیمی از راه سپری می‌شود.

ایزابل بعد از نفرین کردن عکاس - مردک بی شعور، هر طور که بود می‌توانست خودش را برساند، یعنی جذابیت آن موتور بدقواره‌ی زرد رنگ از من بیشتر است - بعد از لعن و نفرین خودش که چسرا عکاس را نفرین کرده است، بعد از لعنت فرستادن بر عشق و تقاضای عاجزانه برای بخشش از همان عشق - بالاخره دست از عصبانیت برمی‌دارد و حضور مردی لاغراندام را در کنار خود حس می‌کند. دختر جوان بحثی به میان می‌آورد و نتیجه‌ی این کار، کاهش سریع سرعت ماشین است. پزشک جوان باری دیگر خوش اخلاق و حراف می‌شود. ایزابل سرپاگوش می‌شود و در مواقعی که دکتر خنده‌های او را انتظار می‌کشد، لب به خنده می‌گشاید. او حتی پا فراتر می‌گذارد و سر رشته‌ی کلام را به دست می‌گیرد و به سهم خود پرچانگی می‌کند. پزشک جوان به وجد می‌آید، باز هم از سرعت می‌کاهد، سرعت به پنجاه کیلومتر در ساعت رسیده است. ایزابل در صورت راننده، تنهایی خود را می‌بیند، تنهایی که سپیده دم هر عشقی به ما تحمیل می‌کند، در چهره‌ی آن دیگری، به حال خود افسوس می‌خورد. صحبت می‌کند، آرامش می‌بخشد، اطمینان می‌دهد، باعث سرگرمی می‌شود. به بیمارستان که می‌رسند، دکتر سرحال و سرمست است. ایزابل با خود می‌گوید: شاهکار است، با وجود این که ذهنم درگیر آن دیگری، آن مرد غایب است، توانستم روحیه این یکی را هم عوض کنم. فوق‌العاده است. خوشبختانه جو بی‌روح بیمارستان و فضای ساکت و خاموش سالن به این افکار احمقانه خاتمه می‌بخشد و افکار جدی‌تر و خردمندانه‌تری را برمی‌انگیزد. باگشودن در اتاق، در سمت چپ صورت اگلانتین را می‌بینیم که در بالش سفیدی فرو رفته، پلکهایش روی هم افتاده و دست لطیف خواب، پوست به رنگ عاج‌اش را نوازش می‌کند. گویی در رویارویی با معمایی پیچیده، ابروها را در هم گره کرده است. پشت در، روی تخت دیگری، دختر بچه‌ای کتاب مصوری در دست گرفته است. او به سمت

ایزابیل برمی‌گردد. خب، رسیدید خانم. اگلانتین دیشب از شما برای من می‌گفت، خوابش نمی‌برد. مرا به خاطر آپاندیسم بستری کرده‌اند. بعد از ظهر امروز عملم می‌کنند، نمی‌ترسم، اتاقم را منظم کرده‌ام. همه چیز روبه‌راه است، به خصوص که روموالد هم قول داده برایم دعا کند. روموالد اسم گربه‌ام است. راستی از نلو چه خبر. اگلانتین وقتی از نلو برایم حرف می‌زد، گریه می‌کرد، فکر کردم نلو شوهرش است، گفت نه، نلو یک سگ بزرگ است. اگلانتین فکر می‌کند چون مرگ به باغ آمده، نلو رفته تا مرگ را به دنبال خودش بکشد و از خانه دور کند، آرزو دارد نلو را پیدا کنید و همانطور که با درخت گیلان صحبت می‌کنید، با او صحبت کنید. می‌گفت حرف زدن با آدمها به درمان آنها کمک می‌کند، حتی می‌تواند یک سگ را هم مداوا کند.

دخترک ایزابل را دعوت می‌کند تا روی تختش بنشیند. اگلانتین تازه به خواب رفته، حالا حالا هم بیدار نمی‌شود. ولی شما می‌توانید این‌جا پیش من بمانید. مزاحم نیستید، من خیلی سرم شلوغ است، نگاه کنید، هر هفت فصل این کتاب را باید بخوانم، از پرستار آن را قرض گرفته‌ام، می‌خواهم آن را قبل از عملم برگردانم. با وجود این که می‌دانم عمل آپاندیس خطری ندارد، اما این را هم می‌دانم که وقتی آدم را عمل می‌کنند، ممکن است زیر عمل بمیرد. برای همین می‌خواهم هر هفت فصل این کتاب را بخوانم تا قبل از عمل، از آخر آن سر دریاورم. ایزابل لبخندی می‌زند، از دخترک زمان آمدن پدر و مادرش را می‌پرسد. آه، آنها به ملاقات من نمی‌آیند، خیلی از این‌جا دورند. بابا سرپرست بانکی در مارسلی است و مامان مربی مرکز نابینایان در روان (شهری در شمال فرانسه). آنها از هم جدا شده‌اند، من و روموالد بعضی مواقع پیش مامان و گاهی پیش بابا می‌رویم. در بانک حوصله‌ام سر می‌رود، اما دوستان زیادی بین نابینایان دارم. با هم بازی می‌کنیم، غذا می‌خوریم، می‌خواهیم، هر کاری که فکرش را بکنی، می‌کنیم.

از خیلی از رازهای هم باخبریم. زمانی که بخواهیم رازی را با هم در میان بگذاریم - مثله‌ای که کسی چیزی از آن سر در نیاورد - صورت دوستان را با دستهایمان می‌گیریم و با انگشتانمان منظورمان را می‌فهمانیم. من الان تعطیلاتم را پیش پدر بزرگم - پدر مادرم - می‌گذرانم، او پرورش دهنده‌ی اسب است. اسبها هم مثل نابینایان هستند. نگاه کنید، برای صحبت کردن با آنها باید این کار را کرد: دخترک صورت ایزابل را در دستانش می‌گیرد و با ضربه‌هایی نرم و مقطع، شروع به نوشتن جمله‌ای روی شقیقه‌ی او می‌کند. الان متوجه شدید من به شما چه گفتم. ایزابل می‌گوید: بله، در ضمن من هم می‌توانم جوابت را بدهم. او هم شروع به نوشتن جمله‌ای روی شقیقه‌ی تبار دخترک کرد. وقتی ایزابل جمله‌اش را به پایان می‌رساند، دخترک لبخندی به لب می‌نشانند، لبخندی دلنشین، لبخندی که به روی لب‌ها باز نمی‌گردد، لبخندی وسیع‌تر از صورت دخترک، خیلی بزرگتر از اتاق، لبخندی که از پنجره به سمت درخت‌های تنومند و شاداب، بال می‌گشاید.

یک ساعت گذشته، اگلانتین هنوز در خواب است، ایزابل برای رفتن آماده می‌شود. دخترک فصل پنجم را به پایان رسانده است. ایزابل می‌گوید: فردا باز هم یکدیگر را می‌بینیم. در مورد امروز بعد از ظهر هم نگران چیزی نباش، من هم مشکل آپاندیس داشتم، زمانی که عملم کردند، هم سن تو بودم و حالا هم که می‌بینی، این کار مانع رشد دختر کوچولوها نمی‌شود. دخترک کتاب مصور را روی ملحفه می‌گذارد، با لحنی جدی و مغموم می‌گوید: مثل این که از حرفهای من چیزی دستگیرت نشد، من که همین حالا رازم را به تو گفتم: اصلاً دلم نمی‌خواهد بزرگ شوم، بزرگ نمی‌شوم، حتی یک سال هم بزرگتر نمی‌شوم، به اندازه‌ی یک سانتیمتر هم نمی‌خواهم بزرگتر شوم.

ایزابل که قبل از آن در اتاق را باز کرده بود، مات و مبهوت به دخترک که

روی تختش نیم‌خیز برداشته، خیره می‌شود. به صدای تیز او که چیزی نمانده به جیغی تبدیل شود، گوش می‌دهد.

آن شب ایزابل این ماجرا را برای دکتر و جاناناتان بازگو می‌کند. پایان ماجرا و عصبانیت دخترک را از یاد می‌برد، چون به عقیده‌ی او پایان آن به نفع خودش نیست. از شگفت‌انگیزترین بخش ماجرا هم چیزی نمی‌گوید، این که یکی از کارگران خانم بیمارستان به او گفته که اسم دخترک ایزابل است. نکته‌ی جالب توجه برای دکتر، زبان نابینایان و نحوه‌ی در میان گذاشتن رازهاست. او امشب خیلی سرکیف است و قاطعانه صحبت می‌کند. از ضرب‌المثل‌ها و حکایت‌های اخلاقی می‌گوید. برای نمونه: دیدن یعنی چه، ما با چشم‌هایمان نیست که می‌بینیم، بلکه با روحمان است، در ضمن آن‌ها که کمبودهایی دارند، نسبت به ما ارجحیت دارند، نیازمندان به اغیاء برتری دارند، منظورم برتری معنوی است.

دکتر پرحرفی می‌کند، مثل اغلب مواقع که می‌خواهد زیر و زرنگ جلوه کند، ابله به نظر می‌رسد.

جاناناتان کم‌حرف هم برای بار اول خجالت و متانت را کنار می‌گذارد و سه جمله می‌گوید: ایزابل، هر طور شده باید سگ را پیدا کنیم. موتورم سرویس شده، فردا جاده‌های اطراف را می‌گردیم. تا زمانی که خبری از نلو به دست نیاوریم، وضع اگلاتین بهتر نمی‌شود، عجیب به نظر می‌رسد، اما همین است دیگر، در چنین مواردی، هرگز نباید با آدم‌ها مجادله کرد، تنها خودشان می‌دانند که چه چیزی آرام‌شان می‌کند، چرا که تنها خود می‌دانند از چه دلگیرند.

ایزابل حرفهای جاناناتان را با چنان شور و نشاطی تأیید می‌کند که این چند روز سکوت او را تأیید می‌کرده است.

ظاهراً ایزابل پله‌های عشق را یکی‌یکی می‌پیماید، با وجود آن که دکتر از آن سر در نمی‌آورد و جاناناتان هم اصلاً به روی خودش نمی‌آورد.

اما یک نفر هست که در این مورد مرتکب اشتباه نمی‌شود، یک نفر که چیزی را از او نمی‌توان مخفی کرد: درخت گیلان که چند وقتی می‌شود برایش داستانی خوانده نمی‌شود. دقیق‌تر اگر بخواهیم بگوییم، چند وقتی یعنی از روزی که یک موتورسیکلت زرد رنگ با سرو صدایی کلافه‌کننده، بی‌خبر سر از باغ درآورد...

این چنین می‌شود که درخت گیلان با اختلال جوی‌ای بسیار سخت‌تر از یخبندان و قحط‌سالی روبه‌رو می‌شود؛ بی‌تفاوتی دختری که تا آن روز، مدام می‌آمد تا سایه‌اش سرپناه او باشد. عشق همیشه چنین آغازی دارد، حتی از این طریق می‌توان عشق نوشکفته را شناخت؛ بی‌عدالتی‌ای که هم‌زمان با عشق پدید می‌آید، فراموشی ناگهانی زمین و زمان. ظلم و ستمی بی‌دردسر و مداوم که از همان ابتدای به ساکن با عشق هم‌آواز و همراه می‌شود.



ایزابیل، آیا تاکنون حالت احتضاری را به چشم دیده‌اید، نه الزاماً احتضار یک آدم، بلکه احتضار یک گربه، پرنده یا حتی یک مگس. مرگ هر چقدر هم که بی‌خبر و ناگهانی باشد، با رخنه کردن در وجود موجودات زنده - به چشم‌ها، به عروق و اعصاب - بی‌انتهای به نظر می‌رسد. چه زندگی ما، چه زندگی یک مگس، آنقدر عمیق است که مرگ و نیستی برای غلبه بر آن به زمانی نامتناهی احتیاج دارد و موجود زنده در طی این زمان، با شگفتی روبه‌روست، همچون کسی که در مقابل سوالی غیرمنتظره در اعماق ذهن خود می‌ماند تا عناصر ابتدایی پاسخ را بررسی کنند. ایزابل، زندگی را شتابی نیست، فرصت بسیار دارد تا نظاره‌گر ناگزیری سرانجام خود باشد. نلو می‌تواند هر جایی باشد. در ده متری یا چند کیلومتری ما، در یک بیشه‌زار یا وسط یک جاده. تنها از یک بابت می‌توان اطمینان داشت؛ این سگ، اگر هم تاکنون زنده باشد، دچار تردید شگرفی است، تردیدی که از نحوه‌ی نگرش ما نسبت به مرگ خودمان نشأت می‌گیرد. اگر نخواهیم شانس پیدا کردنش را از دست دهیم، باید چون او صبر پیشه کنیم، بی‌گدار به آب زنی و تعجیل بی‌فایده است. فکر دیروز من اشتباه بود، موتور را همین جا می‌گذاریم و پیاده‌روی را پیشنهاد می‌کنم. نزدیک دهکده نشویم بهتر است. آن‌جا همه نلو را می‌شناسند. احتمالاً در دهکده نمانده است. آنگاه که درد و مصیبت بر جسم و جان ما چنگ می‌اندازد، تمایل نداریم با کسانی که ما را می‌شناسند رودررو شویم، آن‌ها که گمان می‌برند ما را در حصار پست شناخت سلاقی، عادات، نگرش و برخوردمان حبس کرده‌اند. در واقع جانائاتان به این نحو حرف نزد، به طرز خودش، به شکل خاموش و خندان، در واقع همه‌ی این‌ها را به زبان آورد. در زندگی با افرادی روبه‌رو

می‌شویم که کتابی حرف می‌زنند، افرادی که حس می‌کنند باید لحنی جدی به گفتارشان بدهند، مقلد صدایی روح‌نواز باشند تا دیگران شنونده‌ی خوبی برای حرفهایشان شوند. از این افراد باید گریخت. تنها یک دقیقه می‌توان به حرفهایشان گوش سپرد، در ضمن آن‌ها حرف نمی‌زنند، اثبات می‌کنند و بر آن اصرار می‌ورزند، درس اخلاق می‌دهند، درس‌های خارج از حوصله، کلاسهای تربیتی و پرورش، آن‌ها حتی وقتی حقیقت را بیان می‌کنند، حقیقتی را که می‌گویند، زایل می‌کنند. اما عجیب‌ترین عجایب، در هر کجا، رویارویی با افرادی چون جاناتان است، افرادی که چون کتاب‌ها صامتند. از معاشرت با چنین افرادی سیر نمی‌شویم. با آن‌ها همان حسی را داریم که در خلوت با خودمان داریم؛ آزاد، آرام، روی آورده به سوی خاموشی روشنی که حقیقت محض است.

دشتهای پی‌درپی، مزارع تاریک از پی هم، جاده‌های هموار، جاده‌های خلوت، جاناتان و ایزابل در چنین مکانهایی قدم می‌گذارند. زمین‌های شمال فرانسه، زمین‌هایی است با یک مشت خانوار که اسمهایشان را روی کارخانه‌ها و کارخانه‌هایشان را همه جای این آسمان پرغبار، پراکنده‌اند. در کتابهای تاریخ، در بخش مربوط به سران صنعت، بزرگان بی‌دست و پای اقتصاد از این زمین‌ها نام می‌برند و این بخش هنوز هم به پایان نرسیده و این داستان سر دراز دارد، خانه‌ی پیلاقی کدخدا در ته پارک، خانه‌ی دیو در ته جنگل، باتلاق اقتصاد، از این بحث‌ها بگذریم و به آن دو نفر و جستجوی سگ در سرزمینی که مال و مکنت موجب نابودی‌اش شده، بپردازیم.

آن‌ها دوش به دوش هم راه می‌روند. زمانی که فرازهای جاده آن‌ها را به هم نزدیک می‌سازد، فوراً با ناراحتی تکسانی به خود داده و خود را کنار می‌کشند. اما بلافاصله سعی می‌کنند بدون آن که در سرعت گامهایشان تغییری ایجاد کنند، این فاصله را از بین ببرند.

مانعی بین آن‌ها و افق دیده نمی‌شود، از این رو همه چیز قابل رویت است و

کوچکترین صحنه‌ای، از لنگیدن کلاغی روی بام گرفته تا سرخی افق در امتداد مزرعه‌ی چمن‌درو و یا گردهمایی عجیب سه گاو در یک مرتع، همه چیز تا مدت‌ها از دیدگان محو نمی‌شود.

گردشگری خود هنر است، بی‌تردید از پر قدمت‌ترین هنرهای دنیا. شاید آن را بتوان به بافندگی تشبیه کرد، به طریقه‌ی در هم تابیدن نخ‌ها، بافت پارچه‌ای با تار و پودی محکم تنیده، به طوری که دیگر منفذی دیده نشود، اما از کل کار لذت ببریم. گردشگری هنر عشق‌ورزی است، هنر بافندگی. حرکت اندام و حرکت افکار، خنده‌ی مستانه‌ی جویبار، ترس و واهمه‌ی جانوران در لابه‌لای گیاهان جنگلی، همه متناسب با یکدیگر، همه و همه ساختار پارچه‌ای یکدست را شکل می‌دهند و زمین و زمان، محسوس و نامحسوس را به هم می‌بافند.

چنان هماهنگی و یکپارچگی‌ای در حرکات‌شان به چشم می‌خورد که هیچ یک متوجه گذشت زمان نمی‌شوند، در واقع زمان متوقف شده است، چرا که آن‌ها گرما و ناتوانی را از یاد می‌برند، حتی چیزی که در جستجویش هستند را هم. شب از راه می‌رسد و آن‌ها غافلگیر می‌شوند. این دو طفل دور از خانه، این دو یار همراه، تصمیم می‌گیرند موقتاً دست از جستجو بکشند و بعد از شامی حاضری و سبک - املت پنیر و نوشابه - اتاقی در مهمانخانه‌ی کنار دریاچه اجاره کنند. از صاحب مهمانخانه تقاضای دو اتاق می‌کنند. صاحب مهمانخانه متعجب می‌شود؛ زوجی چنین همراه و صمیمی هر یک به تنهایی می‌خواهد. از کار این آدم‌ها نمی‌شود سر درآورد، واقعاً که، چه زمانه‌ای، این دیگر چه کتابی است.

اتاق‌های شماره هفت و ده. صاحب مهمانخانه باری دیگر پیش از آن که کلیدها را به آن‌ها بدهد، با تردید نگاهی به لیست خالی‌اش می‌اندازد؛ می‌داند این‌ها بهترین اتاق‌های ما هستند، پنجره‌هایی رو به دریاچه دارند. با هم از پله‌ها بالا می‌روند، به در اتاق‌شان که می‌رسند، شبی خوش را برای یکدیگر آرزو می‌کنند و غیب می‌شوند؛ ایزابل پشت در اتاق هفت و جاناناتان پا به سن گذاشته پشت در اتاق شماره ده.

ایزابل خود را لای ملحفه‌های ضخیم و زبر می‌پیچد. چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد، دیروقت است، صحنه‌ها یکی‌یکی جلوی چشمش رژه می‌روند. طوفانی سهمگین صحنه‌ها را با خود می‌آورد، طوفانی که چون حیوانی درنده سرزده از راه می‌رسد، تگرگی که هیچ چیز غیر از رطوبت جوی، احتمال به وقوع پیوستن‌اش را نمی‌داد.

خشم صاعقه بر روی دریاچه، خط ممتد روی جاده، چهارپایه‌ای دقیقاً وسط جاده، لیوانی پلاستیکی روی چهارپایه، نامه‌ای بین لیوان و چهارپایه، نامه‌ای خیس از تگرگ و صاعقه. دیگر نمی‌خواستم زنده بمانم، کاش می‌شد چیزهایی که حس می‌کردم را دیگر احساس نکنم، کاش می‌شد پیش از صحنه‌ی جاده، پیش از نامه‌ی شیطان، از شدت درد آپاندیس بمیرم. دیگر نوری نیست. نوری ملایم و ضعیف، نوری از بیرون اتاق، برق قطع شده است. ایزابل برمی‌خیزد، در تاریکی لباسهایش را پیدا می‌کند و می‌پوشد، در اتاق را می‌گشاید، رویارویی با چهره‌ای درهم رفته و پوششی قرمز و زرد در تاریکی، او را دچار وحشت ساخته و عقب می‌کشاند. صدای جاناناتان را می‌شناسد، صدای دلنشین جاناناتان که صورت مهربان او را واضح می‌گرداند. ایزابل لبخندی بر لب می‌نشانند. جاناناتان شمع‌ی در

دست دارد. در آشپزخانه به دنبال تکه نانی بوده، با رفتن برق، می ماند چه کند که این شمع را می یابد.

دو دقیقه ای به اتاق من بیایید، می خواهم در مورد موضوعی نظر شما را بپرسم. ایزابل به دنبال او راهی می شود. در ابتدا نمی تواند چیزی ببیند، اما با نزدیک شدن جانائان به تخت، عکس هایی که روی ملحفه چیده شده اند را می بیند، به تعداد زیاد.

- «این عکس ها را همیشه به همراه دارم. باید پانزده عکس را برای کاری که به من محول شده - تحقیقی از یک کشور خارجی - انتخاب کنم. گفتم شاید شما بتوانید در این مورد کمک کنید.»

جانائان روی تخت خم می شود و شمع را به آرامی بالای عکس ها حرکت می دهد. با دیدن این عکس ها، کوچک ترین اثری از یک کشور نمی یابید. نه منظره ای، نه خانه ای، نه جاده ای، تنها آدمهایی که از نزدیک از ایشان عکس گرفته شده. هیچ چهره ای هم در آن ها دیده نمی شود، فقط از پشت سر، عکس هایی بزرگ شده از پس سر، سرشانه ها و پشت گردن. ایزابل نگاه می کند و خنده را سر می دهد:

- «مثل این که شوخی تان گرفته.»

جانائان از عکس العمل ایزابل به خشم نمی آید. حتی تصور این که جانائان خشمی به خود راه دهد یا این چنین وانمود کند نیز غیرممکن است. تازه او هم همراهی می کند و می خندد. در توضیح می گوید: چند باری به این کشور رفته ام. در تمام این سالها گوشه و کنار دنیا را گشته ام. اما در آن جا حادثه ای رخ داد. حادثه ای که هنوز هم برایم قابل فهم نیست. درماندگی، درماندگی هراس انگیز، ایزابل، درمانده از خودم، دنیا و زمین و زمان. تا پیش از این چنین چیزی را در خود سراغ نداشتم. دقیقاً از فرودگاه شروع شد. تمایل شدیدی داشتم که همانجا بمانم، روی یک صندلی بنشینم و تا ابدالدهر برخاستن و نشستن هواپیماها را تماشا کنم. دلتنگ خانه ای نمی شدم، حتی

به جایی غیر از آن جا که در آن احساس راحتی کنم هم فکر نمی‌کردم. با این حس مقابله کردم. خود را به یک تاکسی رساندم و در آن نشستم، یا شاید بهتر باشد بگویم در صندلی درب و داغان عقب تاکسی فرو رفتم، احساس خطر می‌کردم، راننده را می‌دیدم، ولی نمی‌فهمیدم آن جا چه می‌کند، سعی داشتم این را به او هم بگویم، اما نه کلمه‌ای، نه صدایی، هیچ، تنها لبخندی مسخره که روی لب‌هایم نقش بسته بود و وقتی راننده برای سومین بار از من پرسید که می‌خواهم کجا بروم، اوضاع وخیم‌تر شد. «من» یعنی چه، «مقصد» و «رفتن» یعنی چه، این مرد ابله چه چرندیاتی بار من می‌کند. با اشاره‌ی دست انگار به او گفتم:

- «مستقیم بروید.» البته دیگر حتی معنای مستقیم را نمی‌فهمیدم. راننده بی‌تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت. سیگار خم شده‌ای را آتش زد و به آرامی راه افتاد. سه ساعت راه رفتیم، راننده هر بار با تردید توقف می‌کرد، با همان اشاره راه را به او نشان می‌دادم؛ مستقیم، مستقیم. از روستاها، شهرها، مراتع و بسیاری جاهای دیگر گذشتیم. تنها سیگار کوتاه و خم شده بود که توجه مرا به خود جلب می‌کرد و خاکستری که پیش از ریختن بر کف اتومبیل، مردد بود. بعد از کشیدن ششمین سیگار، کم‌کم از آن حالت گنگی درآمدم.

به بیابانی بی‌آب و علف رسیده بودیم. با فشار دست بر روی سر راننده که کمی محکم به نظر می‌رسید و چیزی نمانده بود کلاهش را تا روی چشم‌هایش پایین بکشم، هراسان برگشت. گفتم:

- «مثل این که رسیدیم.»

راننده نگاهی به دور و بر انداخت، نه اثری از خانه‌ای بود، نه جانور و نه درختی، هیچ چیزی نبود. سیگاری آتش زد، پول را داخل جیش گذاشت و بی‌درنگ دور شد. چند قدم برداشتم. از تپه‌ای بالا رفتم. خم شدم و دستی بر زمین کشیدم، علفهای سرسبز و غبارآلود، دراز کشیدم، طولی نکشید که

به خواب رفتم. به محض آن که چشم گشودم، خودم، کشورم و علت آن جا بودنم را به خاطر آوردم. مثل این که بدبختی محدود بود. کارم به جنون نکشیده بود، چون هنوز اسمی داشتم. اما خستگی هنوز رفع نشده بود، یک خستگی عظیم.

گویی در پاها و سرم، سرب خالی کرده بودند. جلوی ماشینی را گرفتم. از خوش شانسی‌ام در بیست کیلومتری شهری بودم که برای ماموریت باید به آن جا می‌رفتم. باز هم رخوت و فشار، باز هم همان کوفتگی. در خیابانهای شهر پرسه زدم، چیزی نمی‌دیدم، هیچ چیز، می‌توانی بفهمی ایزابل. تا آن سر دنیا برای دیدن هیچ چیز رفته بودم. اتاقی در هتل اجاره کردم. یک هفته‌ای آن جا ماندم. جایی نرفتم، هر روز خسته‌تر از قبل می‌شدم، بالاخره فکری به ذهنم خطور کرد. به خیابان اصلی شهر رفتم. شب یک‌شنبه بود، خیابان شلوغ بود. از صورت آن‌هایی که به من نزدیک می‌شدند، چیزی دستگیرم نمی‌شد، صورت‌ها غیر از دروغ چیزی نمی‌گفتند. چه‌طور باید بگویم. افراد را در صورتهایشان نمی‌شد دید. از صورتهایشان جدا شده بودند. مثل دو لنگه در که کسی از پاشنه آن‌ها را درآورده باشد، دیگر نمی‌توان او را دید، خیلی از ما فاصله گرفته، تنها یاد عبور او در اذهان باقی می‌ماند، جابجایی جزئی هوا، دو لنگه در مشابه، دو لنگه در رو به خلاء. برای این که حداقل کاری کرده باشم، دوربین‌ام را تنظیم کردم و از افرادی که پیشاپیش من راه می‌رفتند، عکس گرفتم، عکسی از پشت سرشان. کل خیابان را با مدتظر گرفتن این مبنا پی‌مردم: پشت سر، تنها پشت سر آن‌ها و نه هیچ چهره‌ای. نتیجه‌ی کار هم، همین شد که می‌بینید. ایزابل شما اولین شخصی هستید که این عکس‌ها را نشان می‌دهم. هر شب به آن‌ها نگاه می‌کنم. از کارم رضایت دارم، هرگز به این اندازه از کاری راضی نبوده‌ام. چهره‌ها واقعیت را نمی‌گویند، پشت سر افراد چیزی غیر از واقعیت نمی‌گوید. خوب تماشا کنید، همه چیز، همه چیز را فقط و فقط می‌توان در

پشت سرها دید. ملال و اندوه واقعی، آرایش واقعی، عصبانیت واقعی و محبت واقعی. چهره‌ی واقعی افراد در پس سر آنها نهفته است، چهره‌هایی که فکر مخفی کردن شان، هرگز به ذهن افراد هم خطور نمی‌کند، آنگاه که ما را ترک می‌گویند، آنگاه که از ما دور می‌شوند، همین چهره را دارند.

جاناگان چند عکس را کنار می‌زند، بر لبه‌ی تختخواب می‌نشیند، سیگاری بیرون می‌آورد، برمی‌خیزد، به سمت پنجره می‌رود، کرکره‌ها را می‌کشد، سرو صدای تگرگ، بوی خاک باران خورده، بوی زننده‌ی مرداب و نی‌های قطع شده را وارد اتاق می‌کند.

راستش مطمئن نیستم که موسسه‌ی ما ارزش واقعی این کار را درک کند. مطمئنم که برعکس هم می‌شود.

و هر دو خنده را سر می‌دهند، خنده‌ای دلگشا که صدای رعد و طوفان در آن محو می‌شود.



ایزابیل به محض بیدار شدن، نه این که چیزی در اتاق، بلکه در قلب خود احساس می‌کند؛ عصبانیت. عصبانیت و سرد شدن نسبت به جاناناتان. دلیل این عصبانیت را نمی‌فهمد و فهم آن هم برایش بی‌اهمیت است. عصبانی‌ام و همین کفایت می‌کند. دیروز چه کردیم، مثل این که هیچ کاری نکردیم. جاناناتان عکس‌ها را مرتب در کیفش گذاشت، بعد مرا تا دم در اتاقم همراهی و خوابی راحت برایم آرزو کرد. تمام این کارها را در عین محبت انجام داد. در واقع همین محبت‌هاست که مرا خسته کرده، از دست مردهای زخم‌خورده‌ای که در خیابانها سرگردانند، از دست مادران فداکاری که در خفا عذاب می‌کشند، از دست سگ‌هایی که از شدت عطوفت و حساسیت برای مرگ خود را مخفی می‌کنند. از ملاطفت و نزاکت، از رفتارهای محترمانه، از آن‌ها که در نهایت محبت، بی سرو صدا غیب‌شان می‌زنند، خسته شده‌ام. این یکی دیگر شورش را درآورده است. در حین حرف‌زدن با شما ناپدید می‌شود. در پس لب‌خندش کسی را نمی‌بینید. کافی است. ایزابیل بال‌عن و نفرین لباس می‌پوشد، پشت سرش در اتاق را محکم به هم می‌کوبد و با گام‌هایی سنگین و قاطع به سمت سالن غذاخوری می‌رود.

جاناناتان پشت پیشخوان ایستاده است. فنجان قهوه بدون شیر درست می‌کند. در حال حاضر کردن مربا و تکه‌های کوچک نان بوده و حتی از لب دریاچه گل‌های زرد و آبی چیده است، گل‌هایی که قطرات باران هنوز روی آن‌ها برق می‌زنند، گل‌هایی که در گلدانی، بغل قهوه‌ای که بخار از آن برمی‌خیزد، خنده‌های مستانه را نثار یکدیگر می‌کنند. فوق‌العاده است. اوضاع به طرزی وحشت‌انگیز فوق‌العاده است.

ایزابل کسی در این مهمانخانه نیست. ما شخصیت‌هایی از یک کتابیم. از ساعتی پیش که از خواب بلند شدم، نه کسی را دیدم، نه صدایی شنیدم. نگاهی به لیست مهمانخانه انداختم، تنها مشتری‌های این‌جا از دو ماه پیش تا حالا، ما هستیم. شما دیشب حس عجیبی نسبت به صاحب مهمانخانه نداشتید. نمی‌دانم دوباره او را می‌بینیم یا نه - شاید طوفان و صاعقه او را خاکستر کرده، خوب که بگردیم، تلی خاکستر روی پله‌ها می‌بینیم.

ایزابل اصلاً به این شوخی نمی‌خندد. به هیچ وجه. روی صندلی می‌نشیند و به سه سرگراز کوبیده شده به بالای بطری‌ها چشم می‌دوزد. سه غضب پوشالی، شش چشم مشکمی.

ایزابل بی هیچ سخنی قهوه‌اش را سرمی‌کشد، به مربا و تکه‌های کوچک نان هم بی‌توجه است. پشت پیشخوان می‌رود و جاناناتان را مجبور می‌کند که خیلی سریع تا دم بطری‌ها، عقب برود. گوشی تلفن را با عصبانیت برداشته و با بیمارستان تماس می‌گیرد.

به دنبال هر خشم و غضبی، خشمی دیگر نهفته است. لحن پرستار جدی و توهین‌آمیز است:

- «بالاخره تماس گرفتید، بارها با منزلتان تماس گرفتیم، حال مادر بزرگتان روز به روز بدتر می‌شود. دیگر کاری از دست ما ساخته نیست، پزشک برایتان بیشتر توضیح خواهد داد. منتظران هستیم. هر چه سریع‌تر خودتان را برسانید.»

دوباره از مقابل جاناناتان رد می‌شوید، باری دیگر او را به سمت بطری‌ها هل می‌دهید، جاناناتان این‌بار نمی‌تواند مانع از افتادن یک بطری قدیمی شود. تکه‌های بطری روی زمین پخش می‌شود، یک مشت اسکناس روی پیشخوان می‌ریزند و با گام‌هایی هر چه سریع‌تر، خارج می‌شوید. بی‌توجه به دریاچه و بی‌آن که نگاهی به صاحب مهمانخانه که با قایق کوچکی به سمت مهمانخانه باز می‌گردد، بیندازید، هراسان به سمت جاده می‌دوید و

در همان لحظه از صدای جاناناتان که دستش را روی شانه‌تان می‌گذارد، در جا خشک‌تان می‌زند:

- «ایزابل، پرستار چه گفته، چرا از این طرف می‌روید، راه را اشتباه می‌روید، ما دیروز از آن سمت آمدیم.»

ایزابل پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد، تلاش می‌کند کمی آرام شود، بیهوده است، چشم‌هایش را می‌گشاید، به شاخسارهای درخت اقاچیا چشم می‌دوزد، برای دستیابی به آرامش، همین کفایت می‌کند. ایزابل به سمت جاناناتان برمی‌گردد، امروز صبح برای نخستین بار به چشم‌های او خیره می‌شود و حرف می‌زند. جاناناتان عکس‌العمل خوبی نشان می‌دهد. بی‌هیچ حرفی در کنار ایزابل راه می‌رود، تلاشی برای تسلی و اطمینان دادن به او نمی‌کند و این خود می‌تواند تنها راه تسلی دادن و آرامش بخشیدن باشد.

آن‌ها در زیر آسمان دم‌دمی مزاج دوش‌به‌دوش هم راه می‌روند، آسمانی همچون یک سفره‌ی سفید که دیری نمی‌پاید با لکه‌های ابر، با تکه‌های تیره ابر، آلوده می‌شود. آسمانی همچون آبکش که یک شیشه نوشابه‌ی سرخ رنگ در آن ریخته‌اند. ناگهان طوفانی سهمگین به راه می‌افتد. ایزابل و جاناناتان دوان دوان خود را به انبار غله‌ای می‌رسانند. باران روی الوارها می‌کوبد، باران در پی دو کودک است که شلاق‌شان بزند، دو کودک که در کنار یکدیگر آرام گرفته‌اند.

باران قطع می‌شود. آن‌ها به راه می‌افتند.

ایزابل دیگر ناراحت و عصبی نیست.

آن‌ها مطمئن گام برمی‌دارند، بی‌توجه به مناظر اطراف پیش می‌روند. به خانه که می‌رسند هر دو بر موتورسیکلت سوار می‌شوند. جاناتان روی دسته‌ی موتور خم می‌شود. ایزابل از پشت محکم او را می‌گیرد و از زیر کت ضخیمش، در پی عطر تنش است. با رسیدن به موانع به چپ یا راست می‌پیچند. با سرعت هر چه تمام جلو می‌روند، اما هر چقدر هم که بر سرعت خود می‌افزایند، کسی هست که در جاده از آن‌ها سبقت بگیرد، یک نفر که با شتاب بیشتری گام بردارد، آنقدر سریع که حتی اگر ایزابل و جاناتان به سرعت نور پیش روند، نمی‌توانند به گرد پای او هم برسند. چرا که او از نور هم پیشی می‌گیرد، چرا که او چون ظلمت، از ازل آن‌جاست. او نیم ساعت پیش از آن‌ها به بیمارستان می‌رسد، از کسی راه را نمی‌پرسد، شماره‌ی اتاق را می‌داند، در ضمن انتظارش را هم می‌کشند، از سالن عبور می‌کند، با فردی که برانکارد را هل می‌دهد، تماسی جزئی پیدا می‌کند، ولی توجهی نمی‌کند. با این تفاسیر همه به نوعی نامحسوس از کنارش رد می‌شوند، صدای خنده‌ها ضعیف‌تر و صحبت‌ها برای لحظه‌ای قطع می‌شود. فقط یک ثانیه. مثل این که دیگر به مقصد رسید. بدون درزدن وارد می‌شود، نگاهی به دختر بچه که در حال کتاب خواندن است، می‌اندازد، در مقابل این همه معصومیت لبخند می‌زند. رویش را به تخت دیگر برمی‌گرداند، به او که می‌شناسدش، خیره می‌شود تا نقطه‌ی عطفی بر شاهکارش شود.

او سالیان متوالی، تقریباً از یک سده‌ی پیش، چهره‌ی اگلانتین را ترسیم کرده، گوشه‌ی لب‌ها را چروکیده ساخته، زیر چشم‌ها را گود انداخته و موها را یکی پس از دیگری سفید کرده است. کار زیادی نمانده، تنها یک

کار کوچک، باید لباس سیاهش را از تن خارج کند، از دیدگان اگلانتین عبور دهد، سیاهی‌ها را در عمق دیده‌ی او بریزد، ذره‌ای از تاریکی را در مردمک چشمها و بعد انتظار؛ نگاه به تاریکی می‌گراید، از پیچ و تاب رگ‌ها عبور کرده، نفس را قطع می‌کند، به قلب رسیده و ناگهان ضربه‌ای می‌زند. کار به خوبی پیش رفت، نه حرفی، نه شیونی... او روی پیرزن خم می‌شود، پیشانی نه چندان گرم او را می‌بوسد، به قبراقی دوشیزه‌ای جوان قد علم می‌کند و به سرعت خارج می‌شود، آن سوی دهکده انتظارش را می‌کشند. کسی او را ندیده، کسی متوجه این تازه‌وارد نشده، الا دخترکی که از تختش خیز برمی‌دارد، به اگلانتین نزدیک می‌شود، بین ترس و کنجکاوی دست و پا می‌زند و می‌پرسد:

«کجایی، به کجا می‌خواهی بروی، جوابم را بده، کجایی؟»

دختر بچه این پرسشها را از کسی می‌کند که وجودش برای اولین و آخرین بار همین جاست. عاری از نیاز، انتظار، خیال، عاری از ذات خود، آرام گرفته در نازبستری با ملحفه‌های سفید، بی هیچ تکانی و با تبسمی بر لب.



جانانان عزیز:

سه هفته‌ای که در کنار هم بودیم، بی‌نظیر بود. نمی‌دانم این همه سعادت را مدیون چه هستم. به اتمام تابستان، به محبت شما، یا به حضور انگلانتین که ده‌ها متر دور از اتاقمان آرسیده.

از شما سپاسگزارم برای آن ساعتی که شلوغی کاغذبازی و کارهای مسخره، مرگ عزیزان را در فکرمان کم‌رنگ می‌کنند. فکر نمی‌کردم آوردن نعشی که اینقدر دوستش داریم، پیش خودمان، تا این‌جا، زیر درخت گیلاس نوپا، تا این اندازه ثقیل باشد. بدون داد و قال شما در شهرداری، بی‌شک به خواسته‌ام نمی‌رسیدم.

برخورد ما با مرده‌ها شگفت‌آور است: بعد از به پا کردن سروصداهای بسیار، طلب آمرزش و شیون‌ها، در سکوتی باورنکردنی روی آن‌ها خاک می‌ریزیم. به هر شکل تمایلی به دیدن آن‌ها نداریم، پیکرشان را به آن دنیا می‌فرستیم و قلبمان را هم به دنبال آن، و حالا قلب من در باغ است و مراقب من، شاید این‌طوری بهتر باشد. تابستان آینده، با بازگشت‌تان، فصول ناهمواری زمین را بکنواخت کرده‌اند و من زمزمه‌های بسیار برای درخت گیلاس، برای او که دیگر در میان ما نیست و برای پرنده‌های آسمان سرداده‌ام.

رسیدن نامه‌ی ژاک پایانی بر تردیدهای من بود: از این به بعد می‌توانم این‌جا بمانم، چون او این‌طور خواسته و اطمینان داده که تا زمانی که پیش آن‌ها به آرژانتین بروم، ماهانه مبلغی به عنوان عایدی خواهم داشت. گمان نمی‌کنم هرگز به چنین سفری بروم. جانانان من از سفر متنفرم. مثل این‌که من و شما هیچ تفاهمی با هم نداریم. اما برای من اهمیتی ندارد.

می‌دانستید که خستگی شما مسری است. چند روز بعد از رفتن شما، چیزی نمانده بود که به این خستگی دچار شوم. می‌رفتم زیر درخت گیلاس می‌نشستم. طولی

نمی‌کشید که خوابی ناخوشایند مرا در بر می‌گرفت. دوست پزشکی شما به ملاقاتم آمد. در همان وضعیت بیداری و ناهوشیاری، غافلگیرم کرد. حالت مسخره‌ای داشتم. علت انتظار مرا پرسید. مهمترین امور به شیوه‌های عجیب و گاه مضحکی پدیدار می‌شوند. از سوال او به وجد آمدم. سوال او تصویر سالهای آتیه را به وضوح پیش چشمم روشن ساخت. تمایل داشتم در این خانه و در این باغ بمانم. علت را نمی‌دانستم، اما حالا می‌دانم: کار من منتظر ماندن است...

لطفاً نپرسید که در انتظار چه کسی یا چه چیزی هستم. حتی چنانچه قدر سوزنی در این باره می‌دانستم، انتظار دیگر لطفش را از دست می‌داد. در این خانه همیشه برای شما باز است. می‌دانم که شغل‌تان ایجاب می‌کند به گوشه و کنار دنیا بروید، به این مسئله هم واقفم که مدت زیادی نمی‌توانید در یک جا ماندگار شوید. رک‌گویی‌ام را ببخشید: از این مسئله خوشحالم.

به زندگی مشترک فکر نمی‌کنم، و نه به هیچ چیز دیگری...

به امید فرا رسیدن تابستان

ایزابیل

ایزابیل نامه را پای پنجره می‌گذارد. عصر به اداره‌ی پست می‌رود. عجله‌ای در کار نیست. وقت مطالعه فرا رسیده است. ایزابل پای درخت گیلاس، به فاصله‌ی دو قدمی تلی از خاک تازه، دراز می‌کشد. باید چیزی در این جا بکارم، مثلاً یک بوته‌ی رز، یا یک پیچک. کتاب را می‌گشاید و شروع می‌کند به خواندن، نه او نمی‌خواند، قادر به دیدن کلمات نیست، کلمات را می‌شنود، صدایی بی‌رملق، صدایی بی‌نوا، صدای بروژ را می‌شنود.

آن‌ها که در انتظارشان هستی، در عمق وجودت پنهان گشته‌اند، و تو خوب بر آن واقفی. آن‌ها در اعماق خموش جانانت دست و پا می‌زنند. آتشی بی‌فروز تا ببینند، تا راه را تشخیص دهند، راهی که از جهنم به روزی نورانی منتهی می‌شود، به امروز، ایزابل، وجودت را روشنی بخش؛ بنویس...

پرستش هیچ

نامه‌تان این جاست، کنار بوفه‌ی آشپزخانه. نامه در انتظار است. یک هفته‌ای می‌شود که جواب مرا انتظار می‌کشد. نامه همچون دخترکی از جنس مرکب است، ساده، با دامنی کمی چروک و جملاتی که در واقع پاهای اوست که روی هم انداخته. با هر گوشه‌ی چشمی که به آن می‌اندازم، این سؤال در ذهنم تداعی می‌شود، و من همچنان پاسخی برای آن نمی‌یابم. هر روز آن را می‌بینم. ساعات متوالی را در این آشپزخانه سپری می‌کنم. در این جا سکوتی را مزه‌مزه می‌کنم که پرتو بیرونی آن را همچون الماسی با رنگ می‌آمیزد. نامه‌تان از هفته‌ی پیش این خلوت را در خفا بهم ریخته. درخواست مطلبی برای مجله‌تان کرده‌اید، مطلب یا حداقل چند جمله. جملاتی که جذابیت‌شان از این سوال نشأت می‌گیرد: چیست که به زندگی‌تان معنی می‌بخشد؟ راستش وقتی نامه‌ی کوتاه‌تان را خواندم، دوران کودکی‌ام را به خاطر آوردم، سالن امتحان: سمت چپ، بالای صفحه اسم خود را بنویسید. موضوع‌تان را خوب مطالعه کنید. مجازید از فرهنگ لغت هم استفاده کنید. پانزده روز مهلت دارید تا برگه‌تان را برگردانید. هرگز برای امتحان دادن مستعد نبودم، نه از آن جهت که شاگرد خوبی نبودم. زمانی که می‌توانستم حدس بزنم از من چه می‌خواهند، خوب از پس آن برمی‌آمدم. من از هنر آموختن، هنر فوق‌العاده حساس هدیه کردن را ساختم. به سایرین آن‌چه را که خود می‌خواهند، دهید، نه آن‌چه را که برای خود می‌خواهید. چیزی که او می‌خواهد، نه چیزی که در وجودتان است، چرا

که خواسته‌های او هرگز مطابق با داشته‌هایتان نیست و همیشه مغایرت دارد. بنابراین خیلی سریع آموختم نداشته‌هایم را بدهم. نوشتن را این چنین شروع کردم؛ نوشتن، عشق و دیگر چیزها را. صددرد به این شکل نمره‌های عالی در ادبیات کسب کردم. برای سایر دروس مجبور بودم همه‌ی نکات را حفظ کنم. خستگی و در پی آن عجز کلی حافظه، مرا دچار دردسر ساخت. راهی جز به‌خاطر سپاری تک‌تک واژه‌ها نداشتم، که آن هم یقیناً معنایی نداشت. مطالب اصلی را در مدرسه یاد می‌گرفتم. آموختم چگونه ادا‌ی باهوش بودن، مشتاق بودن و زندگی کردن را درآورم. همچون سایرین یاد گرفتم که صادق نباشم و بزرگ شوم. به راستی بزرگسال چه کسی است؟ کسی که دروغ می‌گوید، نه درباره‌ی این یا آن مسئله، بلکه در مورد چبستی و چگونگی خود دروغ می‌گوید. کودک زمانی رشد می‌کند که قادر باشد چنین دروغ کلی و مهمی بگوید. بنابراین تا جایی که در توان داشتم، این هنر متظاهر بودن را با زیرکی به کار بردم. چند وقتی از آن بهره بردم. خیلی برایم عذاب‌آور بود که آن‌چه را که می‌توانستم در ده خط بگویم، در بیست خط ادا کنم. معمولاً تنها یک واژه کفایت می‌کرد، و شاید هم هیچ. برای همه‌ی این دلایل ذکر شده، در وهله‌ی اول تمایل داشتم خیلی فوری و تلگرافی به شما جواب دهم: «چبست که به زندگی معنا می‌بخشد؟ هیچ، به ویژه نگارش.» چرا که تصور می‌کنم برای چند کتابی که نوشته‌ام مرا بازجویی می‌کنید. معمولاً از نویسندگان توقع زیادی می‌رود. گویی لبریز از علم و دانش‌اند و شب و روز آماده‌ی بهره‌وری. گویی با اطلاعات، خود می‌نگارند. اما در واقع حقیقت عکس آن است: تنها از نادانسته‌هاست که می‌توانیم خوب بنویسیم. فقط با حرکت به سوی ناشناخته‌هاست که می‌توانیم خوب بنگاریم - نه برای شناخت آن، بلکه برای تعلق خاطر نسبت به آن. علما و عرفا به آن خیلی شاخ و برگ داده‌اند. به قلمش جامه‌ای کردند که برازنده‌اش نبود. علما خسته‌ام کرده‌اند. تلخ

سخن می‌گویند. در ارضای امیال آن قدر بی‌تابی می‌کنند که هرگز سیری نمی‌پذیرند. ادامه‌ی حیات عرفا به خاطر عشق و آب زلال مرا مدهوش می‌سازد، نه تفکرشان. عاشق را یارای فکر کردن نیست. خانمان‌سوزی خویش را در سر می‌پروراند. از فکر کردن به خود قاصر است، همه را به سوی معشوق سوق می‌دهد، همچون کبوتر، همچون ستاره و همچون چشمه‌ای جوشان. وقتی کسی عاشق می‌شود، گویی عنان اختیار از کف می‌دهد، مثل آن مردی که روز گذشته در خیابان بود. مست از پیمانه پیش می‌رفت. با صدایی رسا و حرکاتی سریع با خود صحبت می‌کرد. ناگهان دست در جیب‌های پالتوی خویش کرد، مستی پول درآورد و کف زمین ریخت. آنگاه به راه خویش ادامه داد، گویی از این همه ثروت به خود می‌بالید، بی‌آن که به خود بیندیشد، رها از زمین و زمان. درست است، زمانی که شخصی عاشق می‌شود، تا حدی چنین می‌شود. جیب خود را تهی کرده و هیچ اثری از خود باقی نمی‌گذارد. با تفاخر به این اطمینان می‌رسد که چیزی نیست. مثل این که از سوال شما دور شدم. برای پرداختن به اصل آن باید بگویم:

زندگی‌ام از من هم فرار می‌کند. زندگی‌ام فقط در عدم حضور من به نردم می‌آید.

در درخشش خیالی بی‌توجه به اندیشه‌های من، در خلوص دیدگانی بی‌توجه به امیال من. زندگی‌ام دور از من پرو بال می‌گیرد، در گریز من از خودم. با پانهادن به عرصه‌ی گیتی، از زندگی خود جدا می‌شوم. با نگرستن به آسمان باری دیگر به آن اتصال می‌یابم. آسمان مادی که رنگ آبی و طلایی به خود گرفته. نورهایی که در آن به چشم می‌خورند، پیام‌های عشق هستند. عشقی بدون حس مالکیت، بدون حرص و آز. عشقی که از شما چیزی طلب نمی‌کند، غیر از حضورتان. عشقی که در حین گذر به شما چیزی ابدی اعطاء می‌کند. هر آسمانش رنگ‌های تیره و روشن مخصوص

خود دارد و هر پیامش نیازمند زمان خاصی است. به راستی این پیام‌ها متعلق به من نیست. به آهستگی آن‌ها را می‌خوانم و در شب بازپس‌شان می‌آورم. آیا این جواب کفایت می‌کند؟ بخشی از آسمان نیلگون کافیهست؟ نکند از موضوع مورد نظر دور شده باشم. پرسش شما هم کاملاً برایم قابل فهم نیست. به چه علت برای روزهایمان باید در پی معنا باشیم؟ برای نجات‌شان؟ اما احتیاجی به این کار نیست. چیزی در زندگی‌مان از دست نداده‌ایم، چرا که پیش از آن زندگی‌مان را از دست داده‌ایم و با گذر هر لحظه، بیشتر به عاقبت آن قرین می‌گردیم. در نامه‌تان کلمه‌ای موجب رنجش‌ام می‌گردد، کلمه‌ی «معنا». بگذارید آن را حذف کنم. تغییر پرسش‌تان را ببینید و این که چه زیبا می‌شود. «چیست که به شما زندگی می‌بخشد؟»

این دفعه پاسخ آن ساده است، هر چیزی. هر آن‌چه که بر من نور می‌تابد، هر آن‌چه که بر آن علمی ندارم و آن را چشم در راهم. انتظار، گلی ساده که با گذر زمان رشد می‌یابد. گلی ساده که درمان هر دردی می‌باشد. ساعت انتظار یعنی ساعت آزادی. این آزادی ناخودآگاه بر ما تأثیر می‌گذارد. از ما توقع هیچ چیزی ندارد، مگر آن که اجازه دهیم به کارش ادامه دهد. هر وقت که بخواهد و هر شب که لازم باشد. یقیناً به این مسئله دقت کرده‌اید؛ انتظار ما برای از راه رسیدن عشق، آغاز فصل‌ها و آرامش، اغلب با غافلگیری همراه است. گویی آن‌چه که در آرزویش بوده‌ایم، امیدی واهی بیش نبوده. گویی حقیقتاً انتظار کشیدن راه و روشی غیر از این ندارد؛ توقع چیزی را نداشتن، غیر از آن‌چه دور از انتظار است، غیر از آن‌چه قابل پیش‌بینی نیست، در انتظار چیزی نبودن. این علم و دانسته‌ها از خیلی پیش‌ترها به من رسیده است. علمی که در حقیقت علم نیست، بلکه اطمینان، نجوا و آواز است. علمی که از تنها استادم کسب کرده‌ام؛ یکی درخت. همه‌ی درختان رقصان در شب هنگام. از رفتن درختان به استقبال

لحظات، آنگاه که پذیرای ثروتی هنگفت می‌شوند، درس می‌گیرم. دلتنگی باران، هیجان آفتاب، از هر چیزی تغذیه می‌کنند. به هیچ چیز نمی‌اندیشند، بخصوص «معنا». با انتظاری نورانی و لرزان چشم به راه دوخته‌اند. انتظاری وصف‌ناپذیر. همه‌ی جهان بر آن‌ها تکیه کرده، همه‌ی جهان بر ما تکیه کرده، بستگی به ما دارد که رو به خاموشی نهیم یا شعله‌ور گردیم.

بستگی به بذر سکوت و غبار دُرافشانی دارد که از گرمای انتظار ما بلند می‌شود. درختی با سرسبزی مدهوش‌کننده و صورتی به نورنشسته. این برای هر روز کفایت می‌کند. بیشتر از قدر کفایت هم هست. نگاه کردن به داشته‌ها. خود رابه جای آن‌ها گذاشتن. غرق شدن در کتابها و جنگلها. طبیعت است که باعث خاموشی کتاب می‌گردد. عشق را چنان به سرانجام می‌رسانیم که انگار می‌خواهیم از جایی عبور کنیم. در گذر از هر جایی تغییر می‌پذیریم. حس کردن مناظر در جسم و جان، جریان هوا در خون. آسمان چون قلب عروج می‌یابد. پرندگانی که در شاخ و برگ انبوه درختی عظیم، پرو بال می‌گشایند. یکدیگر را می‌خوانند و پاسخ هم را می‌دهند. نیازمندانی جوان و شاداب در ردای اغنیاء. پروانه‌ی خشک شده بر روی برگ درخت توتی را در بین انگشتانمان می‌گیریم. هنر گام برداشتن چون هنر گذشتن است. در ابتدا به آن‌چه که از مقابلش عبور می‌کنیم، نظری می‌افکنیم، سپس به آن مبدل می‌گردیم. آنگاه دیگر تنها پرتو نور منظره‌ای هستیم که از خود آن درگذر است. دیگر غیر از پروانه‌ی مرده‌ای که باد پیکرش را متلاشی کرده، هیچ نیستیم. دیگر نزاعی با هوا، با خلاء موجود در هوا و با فرشتگان موجود در خلاء، نداریم. گویی در این داستان که مادران برای کودکان‌شان نقل می‌کنند، هستیم: «آن زمان‌ها که هم‌سن تو بودم، آنقدر ریزه‌میزه بودم که روزی بادی وحشی مرا از جا کند و به سرزمینی دور برد، با چتر قرمز رنگم، قرمز همچون شقایق، قرمز همچون کلام عشق، عشق من.» خود را در بین بهترین آغوش‌ها جای می‌دهیم. باز

هم بگویم؟

اندیشیدن بی فایده است. دنیا بی فایده است. نگاشتن که کاری دنیوی و منطقی است، بیهوده است.

فقط عشق است که بدون آن که در فکر نجات مان از هیچ باشد، موجب جدایی مان از هر چیزی می گردد. تنهایی به تیغی می ماند که تا انتها در جان مان فرو می رود. بلافاصله پس از بیرون کشیدن آن، خود نیز کشته می شویم. عشق باعث از بین رفتن تنهایی نمی شود، بلکه آن را کامل می کند، آن را شعله ور می سازد، عشق چیزی غیر از سوختن و سفیدی میان شعله نیست. شعاعی در خون، جرقه ای در نفس، همین و بس. با همه ی این تفاسیر، به گمانم زندگی به سبکی یک پر می گردد و متوجه هیچ. سبک، شفاف: عشق علائق اش را تیره و مکدر نمی گرداند. باعث تیرگی اش نمی شود، چون نمی خواهد آن را تصاحب کند. بی آن که بخواهد به مالکیت آن فکر کند، نوازشش می کند. اجازه می دهد آزادانه رفت و آمد کند. دور شدنش را به نظاره می نشیند، با قدمهایی چنان سبک که صدای مرگش به گوش نمی رسد: عشق می آید و می رود. تنها زمانی که خود می خواهد، نه به دلخواه ما. برای گام نهادن همه ی آسمان را، زمین و زمان را می خواهد. در محدوده ی معنا نمی گنجد. حتی قادر نیست به سعادت اکتفا کند. عشق رهایی است. رهایی و سعادت رو به یک سو ندارند، رهایی با شادمانی همراه می شود. شادمانی همچون پلکانی از نور در وجود ماست.

ما را به اوج می رساند، خیلی بالاتر از جایی که اکنون قرار داریم، حتی خیلی بالاتر از جایگاه خود. جایی که دیگر دریافت چیزی ممکن نیست، غیر از دست نیافتنی ها. در واقع دیگر پاسخ نمی دهیم، آواز سر می دهیم. اما آیا هرگز علت آوازخوانی پرنده را می پرسند؟

غیر منتظره

عشق من، از برتنی (واقع در غرب فرانسه) برمی‌گردم. برتنی منطقه‌ی زیبایی است، همچون کودکی: جایی که دیو و پری با هم کنار می‌آیند. سنگ‌ها، رودها، آسمان‌ها، صورت‌ها، و نام تو که در همه جا در نام سنگ‌ها، رودها، آسمانها و صورتها آواز سر می‌دهد.

دیرزمانیست که بی تو هیچ جا نمی‌روم. تو را به همراه خود به آسان‌ترین مخفیگاه موجود می‌برم: تو را در خوشحالی‌ام پنهان می‌کنم، همچون یک نامه‌ی عاشقانه در روشنایی روز.

برتنی کلیساهای بسیار دارد، و به همان اندازه دیو و پری. در یکی از آن‌ها، قایقی بزرگ دیدم، همچون آغوشی گشوده. نه از بادبان خبری بود و نه از دکل - جز شمع چیزی به چشم نمی‌خورد. گویی یک اسباب‌بازی بود. بر دیواره‌اش با رنگ آبی نوشته شده بود: در نبود خدا. فوراً تو به خاطر آمدم: عشق من، این قایق کوچک تو و زندگی‌ات است. پاکی قلبت که هزاران بار غرق شده و باز هم هزاران بار در بستر دریا پیشروی کرده، نوری که آن را شعله‌ور می‌سازد و می‌شوید، به دنبال برده است.

من عاشق خلوص هستم. عاشق خلوصی که اصلاً ربطی به اخلاقیات ندارد. خلوصی که رکن اصلی زندگی است. این واقعیت ساده و سطحی که هر کسی در نوک آبهای سیاه نیستی قرار دارد و در آن جا به تنهایی در انتظار است. بیش از حد تنها، تا ابدیت. خلوص، ماده‌ای که بیش از هر ماده‌ی دیگری در زمین پیدا می‌شود. همچون یک سگ. هر بار که تنها به قلب

تهی مان پناه می‌بریم، حاصل می‌شود، پهلوی مان می‌نشیند و ما را همراهی می‌کند. تو این را به من یاد دادی، روح من. تو چیزهای زیادی به من یاد دادی. در ابتدا مرا اسیر لبخندت ساختی، مثل کودکی دبستانی که در ماه آگوست اسیر درس و مدرسه می‌شود. سپس مرا به دنیا برگرداندی و نوشتن آن رابه من محول کردی. مسئولیت نوشتن‌اش را به همان شکلی که هست: در ظاهر به شکل هراس‌انگیزی سیاه و در باطن به شکل معجزه‌آسایی خالص.

در قطاری کسه رو به سوی برتنی می‌رفت، کتابی از کاترین دوسن می‌خواندم. از قدیسه‌های قرن چهاردهم (۱۳۸۰-۱۳۴۷) است. چیز زیادی از او نمی‌دانم. تنها می‌دانم که عادت کرده بود واقعیات رابه طرزی وحشیانه برای پاپ‌ها و بزرگان بیان نماید. به همان طرز وحشیانه که مادران در مقام دفاع از فرزندان‌شان برمی‌آیند. فرزند قدیسه‌ها، عشق بی حد و حصر است، عشق دیوانه. دیوانه از آن جهت که در دنیای پوچ، تنها خود را می‌شناسد.

پیشروی قطار مرا از تو دور می‌ساخت و پیشروی این کتاب مرا به تو نزدیک: تو به قدیسه‌ها شبیهی. آن‌ها هم چون تو شاد و سرگشته‌اند. آن‌ها هم چون تو قلب‌شان را از اولین پنجره‌ی بازی خارج می‌سازند. قدیسه‌ها زیباترین زنان عالم‌اند. زیبایی‌شان به نیرویی بازمی‌گردد که از دست داده‌اند. در لحن کلام‌شان همان سکوتی نهفته که در کلام آزادشدگان اسرای جنگی - گویی عذاب و عشق هر دو درنهایت همان رشته‌های عصبی سکوت رابه تحریک وامی‌دارند. آن‌ها که سرشان زده شده و آن‌ها که قلب‌شان به آتش کشیده شده، یک وجه اشتراک دارند. زبان هر دو گروه از بیان کردن قاصر است. تبعیدشدگان می‌گویند: هر چه که ما بیشتر برایمان بازگو کنیم، برای شما کمتر مفهوم است. شما به هیچ وجه نمی‌توانید آن چه که ما توان مطرح کردنش را نداریم، بشنوید. قدیسه‌ها می‌گویند: ما صدا

می‌زنیم، او را که در آن طرف قلب‌مان است، فرامی‌خوانیم، البته به هیچ‌وجه نمی‌دانیم که او قادر به شنیدن است یا خیر، حتی نمی‌دانیم کلاً کسی آن طرف وجود دارد یا خیر. ناتوانی زبان باعث چنین حالاتی می‌شود. چرا که آنان بر سست‌ترین زندگی‌ها دست می‌نهند، آنگاه که زندگی دیگر چیزی غیر از درد یا مسرت واقعی نیست، چیزی غیر از وارفتن از گرسنگی در زندان یا طی طریق ناشناخته‌ی فقدان نیست، کسب تجارب زندگی ضعیف، ثقیل‌ترین تجربه‌هاست.

من همه‌ی این‌ها را با چشم‌دوختن به نحوه‌ی زندگی تو دریافتم. من قادر نیستم همه‌ی عمرم را در چشم‌دوختن به زندگی تو صرف کنم. به تصویر کشیدن عقل هرگز خسته‌کننده نیست. حرکات تو برای تمیزکردن دور لب‌های یک کودک یا برای ورق‌زدن برگ‌های کتابی که هیچ‌وقت فرصت خواندن آن را پیدا نخواهی کرد، اصول تو برای خوب به انجام رساندن کاری، کاری که به خاطر آن ناچاری خلوت‌ات را در ازای پولی ناچیز از دست بدهی، کل زندگی تو برای من به شدت آموزنده است. برای شناخت بزرگ‌منشی و شجاعت کافی است که بر تو نظری افکنم و آن‌چه را می‌بینم، به رشته‌ی تحریر درآورم.

من از آن زمان که تو نوشته‌هایم را می‌خوانی، می‌نگارم. از روزی که اولین نامه را نوشتم، نامه‌ای که خود مفهوم آن را نمی‌دانستم. نامه‌ای که تنها در چشمان تو معنا پیدا می‌کرد و من هرگز بیشتر از سه جمله‌ی اول این نامه چیزی به قلم نیاوردم؛ باور به چیزی نداشتن. در انتظار چیزی نبودن. به امید روزی که حادثه‌ای رخ دهد. واژه‌ها عقب‌تر از زندگی‌مان هستند. تو اما همیشه از توقع من پیش‌تر بودی. تو هیچ‌گاه قابل پیش‌بینی نبودی.

در برتنی من قیافه‌ها، امواج و آسمان را نظاره می‌کردم. هرگز تا این حد لطافت زندگی فناپذیر را لمس نکرده بودم؛ ما باید یاد بگیریم که حضور هر عشق را، که یگانگی‌اش را پر نور گردانیم.

عشقی که یادآور تنهایی آرامش‌ناپذیر و خالص‌اش است. ما باید یاد بگیریم که هر صورت، هر موج و هر آسمان را با بخشیدن نوری که در این ظلمت به هر یک برمی‌گردد، ببینیم.

بی‌توجهی به سستی‌ها و بی‌ثباتی‌های زندگی است که آن را بد جلوه می‌دهد. تنها دلیل بدی‌اش همین سطحی‌نگری ماست. خوبی تنها با رویارویی با این خواب‌آلودگی حاصل می‌گردد، تنها با ذکاوت روح که ما را متوجه نقطه‌ی بی‌ثباتش می‌گرداند، هر چند در واقع چنین توجه و دقت خالصی غیرممکن است؛ تنها خدا قادر است بدون عجز و درماندگی در زندگی عریان حضور یابد، بدون آن که حضورش در یک خواب، خیال و یا یک آرزو تضعیف گردد. تنها خدا قادر است دائماً دلوایس زندگی باشد، بی‌آن که دلوایسی نسبت به خود داشته باشد. زندگی‌ای که به طرزی حیرت‌انگیز، با عبور دقایق سپری می‌گردد. خدا آن‌جاست که هرگز به خاطر سهل‌انگاری، تیره و تار نمی‌گردد. خدا نام آن فانوسی است که بر ساحل دریا قرار گرفته و احتمالاً کسی آن‌جا نیست، شاید که آن فانوس از ابتدا متروکه بوده است. ولی هیچ ارزشی ندارد، باید طوری وانمود کنیم که گویی کسی از آن‌جا مراقبت می‌کند، گویی کسی در آن فانوس منزل کرده است. باید کمک حال خدا بر روی جایگاهش باشیم. باید هر یک از صورت‌ها، امواج و آسمان‌ها را به نام صدا بزنیم و هیچ‌یک را از یاد نبریم. آن‌چه را که برای تو بازگو می‌کنم، از خودت یاد گرفته‌ام. من با نگاه کردن به زندگی ساده و بی‌آلایش تو، دانسته‌های زنان را یاد گرفته‌ام. آن‌چه را که زن‌ها برای درد دانسته‌هایشان، به اجبار درد و جایگاه می‌دانند. من با توجه در نحوه‌ی زندگی تو دریافتم که تا چه اندازه نشستن پای صحبت مردان کار ثقیلی است. آنقدر که آن‌ها به تکبر مردانگی‌شان آراسته شده‌اند، آنقدر که آن‌ها به منظور سلطه بر امور ظاهری دنیا - تنها امور ظاهری - خردمند به نظر می‌رسند؛ شخص هر اندازه خود را بیشتر به زندگی متزلزل نزدیک

سازد، بیشتر به زیبایی خالص نزدیک می‌شود، بدون آن که روزی توقع دستیابی به آن را داشته باشد، در این زندگی قدیسی وجود ندارد، قدیسه‌ها خوب بر این مسئله واقفند. قدیسه‌ها خود را به خوبی می‌شناسند، آن‌ها در بین دیگر زنان ناشناخته‌ترین هستند. آن‌ها شدت این ناشناسی را با دنبال کردن یک آواز می‌سنجند. در این زندگی قدیسی وجود ندارد، مگر زندگی. تو در همه جا هستی و من از پنجره‌ی چشمان تو به این دنیا می‌نگرم. دنیا همچون پلی چوبی بین ماست. پلی که از روز ازل آن را پشت سر نهاده‌ایم. همچنان‌که در کناره‌ی اقیانوس قدم می‌زدم، هوای لطیف ساحل گونه‌هایم را نوازش می‌کرد. تو حضور داشتی. نمی‌دانم چگونه توضیح دهم و اطمینان ندارم که آدم برای کارهایش باید توضیح دهد. زندگی تا وقتی جریان دارد، خودش معنایش را می‌رساند.

این سفر تنها چهار روز به طول انجامید. اما احساس می‌کنم سالها قادرم در مورد آن برایت حرف بزنم. بسیار کم برای من فراوانی معنا می‌دهد. در قلبم حیوانی وحشی لانه کرده که تنها شب‌هنگام برای لحظاتی از سوراخ بیرون می‌زند و آن چیزهایی که در روز جا گذاشته - بزرگ، صورت، سخن - می‌ستاند و بعد به سرعت به لانه‌اش بازمی‌گردد. حالا دیگر مصرف دو قرن آذوقه‌اش را جمع‌آوری کرده است. طعام مشخصی ندارد، می‌تواند یک مسافرت، یا یک کتاب و یا گاهی سکوتی باشد، ولی همیشه در پی یک شادی است. بعضی اوقات هم آن را به چنگ می‌آورد. نشاطی بچگانه و لطیف همچون یک شعاع خورشید.

هرگز قادر نیستم به از دست دادن تو بیندیشم. با از دست دادن تو یقیناً این اندک شادمانی را نیز از دست می‌دهم. شادمانی‌ای که تنها و تنها لازمه‌ی نفس‌کشیدن است و بی‌تردید من این شادمانی را از دست می‌دهم. غیر از این است؟ برای تشریح این وضعیت باید همچون یک بیماری از آن حرف بزنم: دمای خیال چند درجه‌ای کاهش می‌یابد. نبض روح رفته‌رفته ضعیف

می‌گردد. اندیشه جان می‌دهد و فقط همین زندگی ظاهری است که پا بر جا می‌ماند، زندگی‌ای که هرگز برای کسی زندگی نبوده است. مرضی و ویروسی که به روح سرایت می‌کند. بی‌ایمانی، نه نسبت به خدا، بلکه ایمان نداشتن به خودم، نداشتن ایمان، همچون نبود قند یا نبود گلبولهای قرمز. و این مزه‌ی زندگی در این ساعات از دست دادنت تلخ‌تر می‌گردد. معمولاً عشق درون ماست که رو به تلخی می‌گراید، حتی آنگاه که می‌اندیشیم چیزی موجب رنجش ما نمی‌شود، از عشق ضربه می‌خوریم.

با خشم نگریستن به سقف اتاق یا بخشی از پیاده‌رو در دوران بچگی، بسیار بیش‌تر از کتاب‌های اندیشمندان‌ای که بعدها مطالعه کردم، چیزهایی از جهنم را به من یاد داد. جهنم یعنی همین زندگی، زمانی که علاقه‌ای به آن نداشته باشیم. زندگی بدون عشق، زندگی‌ای است رها شده، بسیار بیش‌تر از یک مرده.

ولی حتی در این اوقات نیز من از تو جدا نمی‌شوم. عشق من، تو آن شادمانی و نشاطی هستی که زمانی که دیگر هیچ چیزی برایم نمانده، تنها می‌گذاری. یک روز برایت توضیح خواهم داد که چطور تو را در اولین چهره‌ای که ببینم از یاد می‌برم و چطور تو را در همان چهره پیدا خواهم نمود. این نامه را در حالی که لبخندی بر لب دارم، می‌نویسم، و بی‌تردید آن را برای همین لبخند هم نگاشته‌ام. به خاطر این لبخندی که تو بر لبم نشانده‌ای. چیزهای زیادی هست که هنوز برایت نگفته‌ام. آن‌ها را در کتابهایم می‌نویسم: من همیشه فقط و فقط برای تو می‌نویسم. با این آرزو که نادانی عشق مرا از دیوانگی ادبیات برهاند.

پیش برو، پیش برو ای قایق کوچک که توسط امواج به جلو رانده می‌شوی، پیش برو و بار خویش را که نور است، به مقصد برسان...

بخش دوم

دیگر موجب ترستان نخواهد شد

دیگر باعث ترستان نمی شود. البته هنوز هم خطرناک به نظر می رسد هنوز هم در پشت آن آرامش، غیرمنتظره است، اما دیگر وحشتناک نیست وحشت دیگر بخشی از وجود دست نیافتنی و عمیق اش نیست. وحشت در یک چشم بر هم زدن از بین رفته است. همچون بخار محو و ناپدید شده همچون خسته شدن از عشق در یک لحظه. در یک چشم بر هم زدن و تا ابد. تا آن لحظه وحشت بین شما حاکم بود و همچون قانونی تدوین نشده در سکوت حکمرانی می کرد. همه ی ترس ها ریشه در کودکی دارند، تا موجب رنج این دوره گردند، تا نگذارند سیر طبیعی اش را طی کند. همه ی کودکان بیم و هراس را شخصاً و ذاتاً می شناسند، البته این هراس تا مدتی آن ها را آلوده نمی گرداند. با وجود آن که با آن در تماس هستند و حتی با آن بازی می کنند، هرگز تحت تأثیر آن قرار نمی گیرند. پلیس و یا حتی حشره ای تو را می ترساند. نمرات بد، سگ ها و اشباح موجب وحشت تو می گردند بیم و وحشت موجب پیشرفت تو در خرد سالی می گردد. ساعات، مکان ها و در کل، جای خود را دارد، ولی مانع تو نمی شود. چون از افتادن واهم داری، می افتی، سپس برمی خیزی. اشک می ریزی و لحظه ای نمی گذرد که از خنده ریه می روی. نیروی نشاط هنوز غالب است. لذت زندگی برای زندگی. شب ترس را با خود دارد و روز نشاط را. کودک خود را با این هراس، سازگار می سازد. همچنان که با شب، سایه ها و بی کفایتی والدین اش

سازگار می‌شود. ترس و وحشت یکی از ده داده‌ی مادی دنیوی است. لازم است بدانید که شب تیره و تاریک شدت ضربان نبض می‌افزاید. لازم است بدانید که تنها بودن چه در غم و بدبختی، چه در جنگلی سرسبز، وحشتناک است. دانستن این‌ها ضروریست، ولی ارتباطی به روح و جان ندارد، فقط اطلاعاتی از این دنیا در اختیار ما قرار می‌دهد، همچنان‌که لازم است بدانید بادهای شمالی سرد و منجمد است و برف بر نوک کوهها و در ارتفاعات می‌نشیند. یاد می‌گیری و پس از مدتی از خاطر می‌بری. همچنان‌که آموخته‌های دوران خردسالی‌مان را برای رفتن و کمی آن طرف‌تر بازی کردن، برای ادامه‌ی وقت‌کشی و خرسندی از بابت آن، از یاد می‌بریم. این نکته‌ای است که والدین قادر به فهم خوب آن نیستند. قادر به درک این سعادت نیستند. چرا بیکاری، کاری بکن، مطالعه‌ای کن. آن‌ها توقع دارند که حتی سرگرمی‌ها همه آموزنده باشند و صرفاً جنبه‌ی بازی نداشته باشند. علتش به بزرگی والدین برمی‌گردد و ترس، از خصیصه‌ی بارز بزرگترها می‌باشد. بزرگترها خود رابه ترس می‌سپارند. شناختی برده‌وار و مبهم از ترس دارند. ترس امروزه‌ی دنیا همچون دیروز نیست؛ فقط در برخی نقاط، در لابه‌لای یک افسانه و انتهای یک کوچه، امروزه بیم و هراس در روح و روان بزرگترها رخنه کرده است. در ذره‌ذره‌ی خون‌شان، در اعماق قلب‌شان. آن‌ها را از این سو به آن سو می‌کشاند. سرانجام کودکی خستگی‌ناپذیر پایان می‌پذیرد. ترس از تنهایی به ازدواج‌های غمبار می‌انجامد. بیم از فقر به کارهای اجباری ختم می‌گردد. وحشت از مرگ زندگی‌هایی پوچ را منجر می‌شود. ترس به محض فراگرفتن کودکان، فوراً بخار می‌شود. اما وقتی بزرگترها را احاطه می‌کند، روی هم تلنبار می‌گردد و به ترس‌های پیشین ملحق می‌شود. بر خودش فرومی‌بارد و اتباشته می‌شود. مثل برف آلوده. دیگر نمی‌توانی جنب بخوری، سعی می‌کنی دیگر زیر آن برف آلوده تکانی نخوری. دیگر از خیال خانه، ازدواج و

دلوپسی هایت بیرون نمی آیی. با محدود کردن زندگی ات، سعی می کنی که از وسعت این هراس و از سرعت فروریختن بهمن کم کنی. همچون جانورانی که فوراً از صدای باد در لابه لای شاخه ها خشک می شوند و دیگر قادر نیستند کوچکترین حرکتی بکنند، نمی توانند کمی از خودشان دور شوند. چگونه می توان از این بدبختی خلاصی یافت. چگونه می توان از چیزی که شخصی نمی داند کی به آن دچار گشته، خلاصی یافت. خردسالی را نه آغازی است و نه پایانی. خردسالی حد وسط هر چیزی است. چطور می شود به حد وسط هر چیزی رسید. شما در به وقوع پیوستن آن اختیار و اراده ای ندارید. به مرحمت عشق تندتر از خودتان، وحشتتان و یا صدای باد در لابه لای شاخ و برگ درختان اتفاق می افتد. درست است، این چنین به آن برگشتید. بعد از انتظاری بس طولانی، بیم و هراسی بس طولانی، کاملاً اتفاقی به آن می رسید و حالا دیگر قادر نیستید از آن بگذرید. به شما هشدار می دهند که اینقدر دور نشو، می تواند خطرناک باشد. باورش دیگر برایتان غیرممکن است. ممکن است جواب دهید: اجازه دهید هر کار که دوست دارد با من بکند. لذت آن بیشتر از جدایی است. چگونه توانستم کل تابستان را بدون او سر کنم، ساعاتی سفید و نیلی، دور از او. درست است، کتابها بوده اند. مطالعه بیش از هر چیز دیگری به آن شباهت دارد. در ضمن شما با چند جلد کتاب که لای آنها را باز هم نمی کنید، به ملاقاتش می روید. خیلی دوست داشتنی است، بسیار بیشتر از جذاب ترین کتابها. تابستان امسال هر روز، دم غروب به سراغش خواهید رفت. می توانید بگویید: برای آبتنی می روم. شاید بهتر باشد بگویید: خب من با آب قرار ملاقات دارم. اوایل از آن وحشت داشتم. حالا دیگر غیر از آن چیزی نمی خواهم. همچون یک زن است، می توانید درک کنید، حتی بهتر از یک زن، بله، یقیناً بهتر. راههای بسیاری برای رسیدن شما به عشقتان وجود دارد.

می‌توانید از دالانی تاریک و کم‌نور رد شوید یا از بین دشتی که از شدت نور شکافته شده است، بگذرید، هر راهی که به وصالش منتهی شود، عالیست. برکه‌ای بی‌انتها در چند قدمی‌تان. طویل، کم‌عرض و احاطه شده از درخت. آبی، البته نه خیلی زیبا، حتی بعضی وقتها گل‌آلود. بی‌گذار به آب می‌زنید. یک راست در قلبش پای می‌نهد. دقیقاً وسط برکه، جایی که از دو طرف به یک اندازه فاصله دارد. صورت‌تان را اندکی به سمت آسمان برمی‌گردانید. اندام‌تان در زیر آب گویی زیر ابریشمی نرم و لطیف به لرزه درمی‌آید. مثل این که دیگر وحشی در کار نیست. وحشت و هراس همراه با تفکر رخت‌بر بسته است. دیگر اندیشه در درون‌تان نهفته نیست، بلکه در خارج است. پای‌تان را در آب می‌گذارید، گویی به اندیشه‌ای راه می‌یابید که به تنهایی می‌اندیشد، و تنها به خودش، بی‌توجه به شما. مدتی مدید در اندیشه‌ی خارجی غوطه‌ور هستید. در برکه‌ی دنیا شنا می‌کنید. مدتی مدید با روانی سبک و جسمی بی‌وزن. از آب خارج می‌شوید، البته نه برای آن که تنه‌ایش بگذارید، برای آن که بهتر بتوانید نگاهش کنید، از دور با نگاهی ملایم و مملو از عشق. به او چشم می‌دوزید تا نورگیری‌اش را ببینید، که چگونه با حرکت غیرقابل حس زمان تغییر می‌یابد، که چگونه در مقابل مخفی‌ترین رفتارهای آسمان، عکس‌العمل نشان می‌دهد. این برکه را از بچگی می‌شناختید. برای مدتی فراموشش کرده بودید. آن زمان بود که دیگر با تابستان مشکل پیدا کرده بودید. نمی‌دانستید چه کارش کنید. با تابستان و تعطیلات همان‌گونه روبرو می‌شدید که با ازدواج و کار؛ می‌دانستید چیست، ولی نمی‌دانستید به چه کاری می‌آید. حالا دیگر می‌دانید: تابستان نیز همچون عشق و نشاط به هیچ کاری نمی‌آید. دیگر فرصتی برای خواندن، نوشتن و پاسخ دادن به دعوتنامه‌ها ندارید. فقط به آب می‌اندیشید. با بودنش، در آن غرق می‌شوید و در نبودش، به انتظار لحظه‌ی دیدار می‌نشینید. همچون داستانی عاشقانه، با این فرق که داستانی

در کار نیست، ولی یقیناً عشق هست. شکل، صورت یا نام خاصی ندارد، ولی یقیناً وجود دارد. همچون دیگر عشق‌ها بعد از به پایان رسیدن زمان - به پایان رسیدن مرگ و وحشت - به وجود آمده است.

* * * * *

همه گرفتارند

آریان^(۱) می‌نوشتید، می‌رقصید و می‌خندید. با پیراهنی آبی و قلبی سرخ. ازدواجی باشکوه همراه با نوشیدنی‌های فراوان، پایکوبی و مهمه. برای این مراسم یک قصر را اجاره کرده بودند. البته قصر که نمی‌توان گفت، بیش‌تر شبیه به یک مزرعه با سالن‌های بزرگ، دیوارهای ضخیم و سقف‌های کوتاه بود. آریان بسیار می‌نوشتید، بسیار می‌رقصید و بیش‌تر از همه می‌خندید. هیچ‌کس تا به حال موفق نشده بود او را تربیت کند و شیوه‌ی رفتار درست را به او بیاموزد. رفتارهای درست، رفتارهای ناراحت‌کننده‌ای هستند، اما آریان برای ناراحتی استعداد نداشت. او هر آنچه دوست داشت، طلب می‌کرد. بقیه‌ی چیزها اهمیت‌شان را از دست می‌دادند:

زندگی خیلی کوتاه است. چیزی به من ببخش که دوستش داشته باشم، و من چیزی جز حقیقت را دوست ندارم. همان چیزی را به من ببخش که خودت هستی، بقیه‌ی چیزهایی که استادانت به تو آموخته‌اند را دور بیاورد. آنچه را مناسب انجام دادن است، فراموش کن...

این معجزه‌ی آریان بود: وسعت نادری از بودن، شاداب، بسیار ساده، بسیار ساده‌خواه؛ تو مرا در برمی‌گیری، مرا رها می‌کنی، اما مطمئناً نمی‌توانی به من درس بدهی، نمی‌توانی به من توضیح بدهی که چگونه خودم باشم. من

هم مانند تو هدیه‌ای از طرف خدا هستم. یک هدیه چانه نمی‌زند. زندگی زود می‌گذرد، باید حداقل کمی اشتیاق در روح آن دمید، مگر نه؟ تمام وجود آریان گویای این مطلب بود. شوهرش را از میان ده نفر انتخاب کرده بود. برای یکی از آن مردها، این عروسی روز جشن بود و برای نه تای دیگر، روز عزا. عزایی مفرح، مست کننده، رنگین. همان‌طور که هیچ کس نمی‌تواند بهار را سرزنش کند، هیچ کس هم نمی‌توانست کینه‌ی آریان را به دل بگیرد. این آریان و این هم زندگی، درد و روشنایی همزمان به سراغ شما می‌آیند، جدا از هم نیستند، نمی‌توان وقتی برای فکر کردن، استراحت، برای مکث طلب کرد. این زندگی و این هم آریان، دو عروس در یک زن متجلی شده.



یک ازدواج سنتی. ابتدا عقد رسمی در شهرداری و سپس عقد شرعی کلیسا. در شهرداری چیز تازه‌ای اتفاق نمی‌افتد. همه چیز بی‌عیب و نقص است. آرام، سرد، رسمی. شهردار در تعطیلات است. معاون فرهنگی جانشین اوست. او زخم معده دارد و صاحب دختر بزرگی است که به زودی برای ادامه‌ی تحصیلاتش به استرالیا می‌رود، همسری دارد که به او خیانت می‌کند، دوازده سال است که سه‌شنبه شب‌ها را با معشوقه‌ی همیشگی‌اش می‌گذرانند. معاون فرهنگی هیچ اعتقادی به ارزش‌های اخلاقی ندارد. خوب هیچ کس هم از او نمی‌خواهد که اعتقاداتش را بیان کند، فقط از او می‌خواهند که بدون هیچ لحن خاصی، چند ماده‌ی قانونی را از رو بخواند. بدون هیچ لحن خاصی. او به خوبی از عهده‌ی مسئولیت‌اش برمی‌آید. ساعتی بعد، کلیسا. پس از قانون، نوبت شرع است. این هم برای محکم‌کاری.

نمی‌دانم در این جمع، از جمله کشیش، چند نفر به خدا ایمان دارند (فکرهای آریان)، پاهایم درد می‌کند. نباید این کفش‌ها را انتخاب می‌کردم (فکرهای شوهر آریان)، تا به امروز دخترم این قدر درخشان نبوده است. هر دفعه که خودش را به دست حماقت‌هایش می‌سپرد، می‌درخشد (فکرهای مادر آریان)، من؟! (فکرهای پدر آریان)، این دختر واقعاً زیباست، به اضافه‌ی این که بانمک هم هست. او مرا پریشان می‌کند و خودش هم می‌داند. مسیح مقدس، خوب می‌دانم که شما تمامی آزمایشات الهی را پشت سر گذاشته‌اید، اما درباره‌ی ازدواج، آیا درباره‌ی ازدواج هم همین‌طور بوده؟ شما با دقت از آن دوری کردید، مگر نه؟ (فکرهای کشیش) و مشتاقان آریان، نشسته بر روی نیمکت‌های ردیف آخر از خود می‌پرسیدند که آریان در شوهرش چه چیز خاصی پیدا کرده، واقعاً او چه چیز خاصی دارد؟ این همه فکر، این همه جمعیت مرتب، عطر زده، لباس رسمی پوشیده. کشیش احساسش را فراموش می‌کند و قبل از این که دیر شود به ایمان نخستین‌اش برمی‌گردد، دوباره کشیش می‌شود و کار نه چندان ساده‌اش را انجام می‌دهد؛ با انرژی زیاد صحبت می‌کند تا کلمات خداوند (بله، مرا ببخشید: کلمات خداوند همچون انوار خورشید) دیوار عطرها، فکرها و تجملات را درهم بشکند تا بدون این که از قدرت این کلمات کاسته شود، در ضمیر چندین روح بنشیند. حداقل چند روح. حداقل یک روح. در این صورت وظیفه‌ی او انجام شده است. واضح است که شناختن آن روح غیر ممکن است!...

خوب، بگذریم... کشیش سخن می‌گوید و گرمای صدایش فضای باطراوت کلیسا را می‌شکافد. در این هنگام، حداقل در چند دقیقه از دل بعضی از حاضران چیزهایی می‌گذرد. قرار عقد فراموش می‌شود. عشقی دیوانه‌وار در فضا موج می‌زند و هیچ کس متوجه آن نمی‌شود. آریان آن را ستایش می‌کند. هنگامی که کشیش صحبت‌اش را تمام می‌کند، آریان جلوی

خودش را می‌گیرد تا کشیش را در آغوش نکشد؛ هرگز آن‌چه را که او گفته بود، از زبان شوهرش نشنیده بود. باور کنید که این مسئله هیچ ربطی به قدرت کلام، شغل یا تحصیلات ندارد، اصلاً. خوب، خدا آمد، خدا رفت و آریان و شوهرش هم اولین کسانی بودند که از کلیسا خارج شدند. بارانی از گل سرخ بر سر آن‌ها بارید و بعد خیال همه راحت شد.

و به این ترتیب، جشن شروع می‌شود؛ شاید هم قبل از این‌ها شروع شده است. آریان پیراهنی به رنگ آبی آسمانی به تن کرده است. وقتی می‌رقصد گویی آسمان شکافته می‌شود. زیر این آسمان آبی، لطیف‌ترین بدن دنیا وجود دارد و در این بدن، قلبی پر قدرت‌تر از تنبور می‌زند. میهمانی پیش می‌رود. میهمانان یکی پس از دیگری به خواب می‌روند و روی میزهای پر از گوشت و شراب ولو می‌شوند. نوازندگان موسیقی هم به این نخوت دچار شده‌اند. خوشبختی هم چیز خسته‌کننده‌ای است. نوازنده‌ی آکاردئون اولین عضو گروه موسیقی است که به خواب می‌رود و پس از او گیتاریست می‌خوابد. اما خواننده‌ی گروه بیش‌تر از بقیه بیدار می‌ماند. در واقع، به صورت ایستاده و میکروفن به دست، خوابش برده است. از این پس، او در رؤیاهایش می‌خواند. فقط آریان و شوهرش با چشمانی باز، هر کدام یک طرف سالن باقی مانده است. یک قسمت جشن عروسی مال روز است و قسمت دیگر مال شب و حالا قسمت شب آن شروع شده است. بدون استثناء، همه‌ی میهمانان در خواب فرو رفته‌اند. هیچ‌کس نباید آن‌چه که اتفاق می‌افتد را ببیند. زمانی که این قسمت جشن اتفاق افتاد، ناگهان میهمانان از خواب بیدار می‌شوند و فریادهای شادی سر خواهند داد و دوباره رقص شروع خواهد شد. بطری‌های شراب دوباره دست به دست خواهند شد... اما قبل از همه باید این قسمت جشن تکمیل شود: عروس پیراهن آبی آسمانی‌اش را درمی‌آورد و آن را به آرامی روی صندلی می‌گذارد. دو دستش را در سینه‌ی چپش می‌برد، گوشت‌ها را کنار می‌زند و

قلبش را از سینه بیرون می آورد. این کار را به آرامی، زیر روشنایی چراغ‌های نئون و بدون این که چشم از شوهرش بردارد، انجام می دهد. قلبی عریان در دستانی سفید...

او عرض سالن را با قدم‌های آهسته می پیماید تا آن را به شوهرش بسپارد. شوهر نگاه می کند و منتظر می ماند. آریان قدم برمی دارد و از روی میهمانان خوابیده می گذرد. حتی یک لیوان شراب را هم چپه می کند. حالا، او در دو متری شوهرش قرار دارد. قلب او همچون گنجشکی اسیر در دستانش می تپد. او در یک متری شوهرش است، به او نگاه می کند و در چشمانش سایه‌ای را می بیند. سال‌هایی که قرار است بیایند را پیش‌بینی می کند و از قبل می داند که نه این مرد و نه هیچ کس دیگر نخواهد دانست با قلبی چنین شاداب و سرخ چه کند. در آخرین لحظه تردید می کند، دستانش را کمی زود باز می کند، قلب جلوی پای شوهری می افتد که برای گرفتن آن هیچ کاری نمی کند. قلب به زمین می خورد و سه تکه می شود. پس آریان سه فرزند خواهد داشت. او آن‌ها را در آن دورها، پشت کوه به دنیا خواهد آورد.

آریان تکه‌های قلب‌اش را برمی دارد و هر طور شده در سینه‌اش جای می دهد. دوباره پیراهن آبی آسمانی‌اش را به تن می کند. به قدر کافی رقصیده‌اند. او بی آن که به کسی نگاهی بیاندازد می رود. شوهرش برای همیشه همین‌گونه خواهد ماند: مبهوت، با چشمانی باز، شب و روز، گویی پلک‌هایش سوخته‌اند، ایستاده در برابر سالنی که تماماً از میهمانان در خواب پر شده است. در بیرون سحر دمیده است. آریان با گام‌هایی سبک پیش می رود و سر راهش تمشک می چیند. او به دنبال اسمی است که روی اولین فرزندش بگذارد. می‌گریزد و حالا سی داند که سنگینی قطرات اشک چقدر است؛ البته از این مسئله متأسف نیست. با خود می‌گوید که بی شک، فرشتگان این سنگینی را حس نکرده‌اند. روح می‌درخشد، می‌تابد،

می سوزد، اما گریه نمی کند و ما از فرشتگان که از جنس ارواح ناب هستند، خوشبخت تریم. آریان تمشکی را با پیراهن آبی آسمانی اش تمیز می کرد و این فکرها را از سر می گذراند. او به عمق منظره ی روبرویش پیش می رود. چیزی روی کوه حک می کند، گاه خندان و گاه گریان می پرد و بالا می رود. دیوانگانی هستند، خیل عظیم دیوانگانی که هیچ چیز هرگز نخواهد توانست تب باشکوه عشق را از چشمان شان بزدايد؛ باشد که جاودان و متبرک باقی بمانند. در سایه ی آن هاست که زمین می چرخد و خورشید هر روز طلوع می کند، طلوع می کند، طلوع می کند...



آریان روی مبل آقای گومز^(۱) خرخر می کند، سرش را به سه کوسن مبل تکیه داده و انگشتان پایش در هواست. او اولین قسمت کارش را انجام داده است و قبل از شروع کردن قسمت دوم کارش، استراحت می کند. او خدمتکار خانه است. کار او به آواز درآوردن تمام وسایل شیشه ای خانه ی آقای گومز است. براق کردن رنگ مبل های آقای گومز، شست و شو و اتوی لباس های آقای گومز... همه ی این کارها را با دقت کامل انجام داده است. در آخر بعدازظهر، نزدیک ساعت شش، آقای گومز از سر کارش برمی گردد. کار او مربوط به امور مالی بزرگترین بانک شهر است که در آن طرف کوه قرار دارد. آقای گومز غمگین است. آقای گومز همیشه غمگین بوده است. از همان دوران کودکی و سپس وقتی که یک آدم بزرگ شد، باز هم برای غمگینی اش دلایلی داشته است؛ درست مثل بقیه ی آدم ها، مگر نه؟ اما آقای گومز خیلی قبل تر از پیدایش این دلایل، غمگین بوده

است: او غمگین متولد شده است. جنگیدن با این غمگینی دومین قسمت کار آریان است. آریان در این کار همیشه موفق است. یک خنده، یک ترانه، یک داستان... و برای چند لحظه، چشمان آقای گومز می درخشد.

وقتی او از راه می‌رسد، آریان از تمام افکار روزانه‌اش با او حرف می‌زند. او همه جور فکری در سرش دارد. آریان حرف می‌زند و آقای گومز می‌خندد. به همین سادگی. حتی وقتی آریان حقیقتی را بگوید که اصلاً بامزه نباشد، باز هم به نظر آقای گومز بامزه می‌آید. آقای گومز از خدمتکار خانه‌اش راضی است. او آریان را به کسان دیگری که در شهر، در آن طرف کوه هستند، معرفی کرده است. آریان سه کارفرما دارد. همه‌ی آن‌ها در روح‌شان تکه‌ای سرب و در نگاه‌شان سنگینی خاصی دارند. غمگینی آقای گومز، تکبر خانم کارل^(۱) و حسادت آقای لوسین^(۲). هنگامی که آن‌ها حرف‌های آریان را می‌شنوند فراموش می‌کنند که غمگین، متکبر و حسود باشند. پس آدم‌هایی هم هستند که می‌توانند شما را از خودتان رها کنند. آن‌ها این کار را به همان اندازه طبیعی انجام می‌دهند که دیدن یک درخت گیلاس پر شکوفه یا دیدن بچه گربه‌ای که دنبال دمش می‌دود، طبیعی است. کار اصلی این آدم‌ها، حضور آن‌هاست. قسمت دیگر کارشان را از روی ظاهرسازی انجام می‌دهند. خوب، بالاخره آن‌ها باید کاری انجام دهند، زیرا هیچ کس فقط برای حضورشان، یا مسخره‌بازی‌هایی که درمی‌آورند، یا ترانه‌هایی که زمزمه می‌کنند، به آن‌ها پول نمی‌دهد.

با این همه، آقای گومز برای همین مسخره‌بازی‌ها و آواز خواندن‌های آریان است که به او پول می‌دهد، ولی خودش نمی‌داند. حالا که یک پول سیاه هم به او نمی‌دهد: او روی مبل چرمی در خوابی عمیق فرو رفته و خرخر

1 - Carl

2 - Lucien

می‌کند. او در رویای اولین فرزندش به سر می‌برد. کودک او در بطن این رویا، با این رویا، به دنیا می‌آید. حبابی کوچک در شکمش شکل می‌گیرد، حبابی کوچک، تیل‌ه‌ای کوچک، توپی کوچک... چه اسمی می‌توان برای این حباب کوچک، تیل‌ه‌ی کوچک، توپ کوچک انتخاب کرد؟^۱

آریان در خانه‌ای که مال خودش نیست، خانه‌ای مرتب، تمیز، روشن و دلباز، به دنبال اسمی برای کودکش می‌گردد. او خرخر می‌کند و دیگر خرخر نمی‌کند؛ او همان‌طور که خوابیده، در بالای مبل‌ها به پرواز در می‌آید. بالای تلویزیون شناور می‌شود، به صورت افقی به سوی آخرین قفسه‌ی کتابخانه، به نزدیک‌ترین قفسه به سقف پیش می‌رود. با چشمان بسته کتابی را تصادفاً برمی‌دارد. کتابی است نوشته‌ی یک شاعر که در اوایل قرن بیستم می‌زیسته، در کتاب از الکل و اندوه سخن رفته است. نام شاعر آپولینر^(۱) است. اولین فرزند آریان اسم کوچک همین شاعر را به خود می‌گیرد: گیوم^(۲).

در ورودی باز می‌شود. آریان روی مبل پایین می‌آید. آقای گومز به سالن وارد می‌شود و خدمتکارش را می‌بیند که کاملاً به خواب رفته است. صدای خرخرش را می‌شنود و خنده‌اش می‌گیرد. آدم‌هایی هستند که هر کار هم بکنند، باز هم قلب شما را گرم و پر از روشنی می‌کنند. آریان نمی‌داند که می‌تواند پرواز کند. همچنین از خرخر کردن‌اش هم خبر ندارد. باید کسی در خانه باشد تا به او بفهماند که در خواب چه‌ها که نمی‌کند. در خانه‌ی آریان، گیاهان مختلف و مجلات گوناگونی وجود دارد، یک گربه و یک فناری هم هست و البته هیچ مردی در آن‌جا پیدا نمی‌شود. پیدا کردن یک مرد کار آسانی نیست؛ حتی در رویاهایش هم مردی نمی‌یابد. درست

1 - Appolinair

2 - Gaiome

است که خیلی خرخر می‌کند، اما فقط در مواقع ضروری، برای حل یک مشکل یا دنبال کردن یک رویا، به پرواز درمی‌آید. او هیچ وقت به جاهای دور پرواز نمی‌کند. پرواز او از اتاق به آشپزخانه و از آشپزخانه به اتاق است. در فصل تابستان، اگر یک پنجره باز باشد، او می‌تواند اطراف یک برگ‌بوی صورتی یا یک زیزفون در حیاط معلق شود تا برای چند لحظه آن‌ها را بو کند. کسی تا به حال او را غافلگیر نکرده است. خانه‌ی او از شهر بسیار دور است و هیچ همسایه‌ای نزدیکی‌های او زندگی نمی‌کند.

وقتی آریان در خواب نیست، دوست دارد با لیوانی پر از شربت نعناع، لب پنجره بنشیند و کوه را در دوردست‌ها تماشا کند، یا این‌که توی حیاط، روی صندلی راحتی، کنار بوته‌های گوجه‌فرنگی بنشیند و مجله‌ای درباره‌ی زندگی خصوصی ستارگان سینما بخواند. البته بیش‌تر از این‌که مجله بخواند، آن را ورق می‌زند. خواندن کار او نیست. در خانه‌ی آقای لوسین، همان مرد حسود، کتاب‌های زیادی در قفسه‌های کتابخانه خاک می‌خورند و او باید هر روز، یکی‌یکی آن‌ها را گردگیری کند. او به آقای لوسین گفته است: «آقای لوسین من با دستمال مخصوص، کتاب‌های شما را صفحه به صفحه می‌شویم و از همه‌ی کلماتی که پُرشان کرده‌اند، خالی می‌کنم. همه‌ی کلمات بی‌مصرف کتاب‌ها را دور می‌اندازم.» آقای لوسین این بار نخندید. با این وجود، او آدم احمقی نیست. خوب می‌داند که چنین دستمالی وجود ندارد و برای پاک کردن کتاب‌ها کافی است که دیگر لای آن‌ها را باز نکنیم. آدم‌ها هم همین‌طورند: برای از میان بردن آن‌ها فقط کافی است دیگر با آن‌ها صحبت نکنیم...

شکی نیست که گیوم وجود خواهد داشت: آریان بی وقفه با او حرف می‌زند. وقت راه رفتن، اتو کردن شلوارهای آقای گومز، وقت تمیز کردن سربازهای سربی آقای لوسین - سپاهی از سربازان امپراطوری که در ویتربن نگه‌داری می‌شود - یک کلکسیونر و یک انسان حسود، هر دو به هم

شبیه‌اند. هر دو به خاطر از دست دادن یک قطعه، همیشه در هراس به سر می‌برند. آیا گیوم حسود می‌شود؟ بله، اگر بخواهد. گیوم هر طور که بخواهد می‌شود. فعلاً در گرمای شکم آریان به سر می‌برد، شکمی که بعضی وقت‌ها سنگین است و بعضی وقت‌ها سبک، به وزن هوا. آریان کوه را تماشا می‌کند. هیچ چیز اندازه‌ی کوه به پدر شبیه نمی‌شود. وقتی گیوم پنج ساله بشود، آریان او را می‌برد تا پدرش را ببیند، آن دورها، خیلی دور. ولی تا آن وقت خیلی مانده است.

یک خانه هست که آریان در آن خیلی کم می‌خوابد و آن خانه‌ی خانم کارل است. خانم کارل مدیر یک موزه است، یک موزه‌ی کاملاً مدرن: بتون، شیشه‌های بزرگ، گیاهان سبز. خانم کارل در انبارهای موزه می‌گردد تا چیز به درد بخوری برای مبلمان خانه‌اش پیدا کند: مجسمه‌های آفریقایی، نقاشی‌های مدرن... در این خانه به هر چیزی که دست می‌زنیم، قبلاً از زیر دست یک هنرمند بیرون آمده است. حتی وقتی روی یک مبل می‌نشینیم، در واقع روی یک اثر هنری منحصر به فرد نشسته‌ایم، پس سریعاً بلند می‌شویم. در این جا همه چیز در هارمونی با بقیه‌ی چیزها به سر می‌برد و آدم احساس زیادی بودن می‌کند. آریان بینی و اندام جنسی مجسمه‌ها را تمیز می‌کند، البته اگر بینی یا اندام جنسی داشته باشند! او مشتاقانه با دو ماسک قبیله‌ی دوگن^(۱) صحبت می‌کند. آن‌ها جواب او را نمی‌دهند؛ نباید درباره‌ی آن‌ها اغراق کرد، آن‌ها چیزی جز دو تکه چوب نیستند.

خانم کارل، آقای گومز و آقای لوسین با هم رفت و آمد می‌کنند. عصرهای چهارشنبه در خانه‌ی یک کدام‌شان جمع می‌شوند و با هم نوشیدنی می‌خورند. آریان هم دعوت می‌شود. او برایشان داستان‌هایی تعریف می‌کند که آن‌ها از خنده روده‌بر می‌شوند. این همان داستان‌هایی است که او

برای گیوم سرهم می‌کند، البته نه دقیقاً همان داستان‌ها، داستان‌هایی که برای آدم بزرگ‌ها تعریف می‌شوند، باید طوری باشند که از نظر آن‌ها قابل قبول و خوشایند بیایند. زنده‌ها گوش‌شان کمی سنگین است. معمولاً گوش آن‌ها پراز سرو صداست. فقط مرده‌ها یا نوزادانی که هنوز به دنیا نیامده‌اند می‌توانند دقیقاً همه چیز را بشنوند. شب‌ها، آریان نزدیک برگ‌بوه‌های صورتی می‌نشیند و برای مرده‌ها و گیوم که در راه است، داستان‌های قشنگی تعریف می‌کند. گیوم در میان همه‌ی این سکوت‌ها، حرف و حدیث‌ها، پروازها و خُرخرکردن‌های مادرش رشد می‌کند. او خوب رشد می‌کند. زمان سپری می‌شود، زندگی بال می‌گشاید و تقدیر، خوشبختی را رقم زده است. گیوم، عاقلانه به ضربان قلب مادر دیوانه‌اش، در تاریکی، گوش می‌سپارد.



رامبراند^(۱) که روی میز آشپزخانه لم داده، کتابی از ترز داویلا^(۲) ی قدیسه می‌خواند. چند هفته‌ای می‌شود که او مطالعه‌ی این کتاب را شروع کرده است. او کند پیش می‌رود و تازه به صفحه‌ی هجدهم رسیده است. نوشته‌های این قدیسه مانند چوب غان زیر برف‌ها می‌درخشند. رامبراند می‌تواند در برابر یک جمله، چندین روز پشت سر هم متوقف شود. از این بابت بسیار لذت می‌برد و آب از لب و لوچه‌اش سرازیر می‌شود.

آریان از ته حیاط سر می‌رسد. مثل همیشه که عصبانی می‌شود، رگ شقیقه‌ی چپش بالا زده است. او روبروی رامبراند می‌نشیند. کتاب را برمی‌دارد و به اسم کتاب نگاهی می‌کند. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، کتاب را سر جایش می‌گذارد و باز هم چند لحظه‌ای سکوت می‌کند. رامبراند چشم‌هایش را تنگ می‌کند و آه می‌کشد: حتماً ون گوگ^(۳) شکایت مرا کرده، پس باز هم مستحق موعظه و نصیحت می‌شوم.

کلاس شروع می‌شود: «رامبراند عزیز من، می‌دانم که خوردن پرنده‌ها در طبیعت توست و من به طبیعت تو احترام می‌گذارم، حتی خوشحالم از این که تو طبیعت‌ات را حفظ کرده‌ای. با این همه، می‌خواهم به تو یادآوری کنم که به هیچ وجه در فکر خوردن این قناری نباشی. دلیلش هم ساده است؛ او یک قناری متافیزیک است! البته آقای لوسین به من یاد داده است که معنی «متافیزیک» چیست. یعنی فراتر از فیزیک یا بسیار دورتر از آنچه قابل رؤیت باشد، یعنی عشق... و من این قناری را دوست دارم و چون

دوستش دارم، به او اسمی داده‌ام که فقط او می‌تواند داشته باشد. او مثل هر قناری دیگری نیست. او آقای ون‌گوگ است. تو می‌توانی تمام روز اطراف قفسش پرسه بزنی، ولی من خوردن او را ممنوع می‌کنم. اسمی و هر آن چه که رویش اسم گذاشته می‌شود، قابل خوردن نیستند. درباره‌ی تو هم همین‌طور است. تو مثل هر گربه‌ی دیگری نیستی. تو آقای رامبراند هستی. تو این اسم را تا آخر دنیا با خودت خواهی داشت. حتی وقتی که دیگر شماها نباشید، من اسم‌تان را در خاطره‌ام نگه می‌دارم و به آوازی که آن‌ها می‌خوانند، گوش می‌دهم. شما دو موجود ابدی هستید، یکی پشمالو و دیگری پر از پر. اگر قرار باشد ون‌گوگ یک روز بمیرد، مطمئناً از پیری خواهد مرد، نه هیچ دلیل دیگر، فهمیدی؟ بگیر. کتابت را پس می‌دهم. به نظر می‌آید از این ترز خوش‌ت آمده است. دوست داری یکی او را بخورد؟»

گیوم در حبابش، در شکم آریان، همه‌ی این حرف‌ها و حرف‌های دیگر را می‌شنود. خیلی زود اجزای بدنش کامل شده است. گوش‌ها، پاها، دست‌ها، اندیشه، ذوق و از همه مهم‌تر ذوق. خدایی که دنیا را آفریده، از این خلق خوشش آمده است و آدم وقتی از چیزی خوشش می‌آید، دوست دارد آن را دوباره تکرار کند. دوباره و باز هم دوباره. خدا هم شامل این قانون می‌شود. وقتی زنی رویای یک فرزند را در سر دارد، خداوند درون شکم او یک دنیای کوچک خلق می‌کند - جنگل، اقیانوس، ستاره و در مرکز همه‌ی آن‌ها یک کودک - زیرا هر نمایشی برای خود تماشاچی‌ای دارد. خدا در آخرین لحظه‌ی خلق بودایی که در مایع آمونیاکی شناور است، برقی از ذوق در چشمان او می‌افکند. کودکی که به او ذوق اهدا شده، کامل می‌شود و بالاخره می‌تواند به دنیا بیاید. اگر از این دید به جهان بنگریم، باید یک واقعیت را بپذیریم: اکثر انسان‌ها، خیلی زودتر از زمان لازم خود، به دنیا می‌آیند.

مدتی است که آریان با همه صحبت می‌کند، او حتی با بوته‌های کوچک

گوجه‌فرنگی حیاط هم حرف می‌زند. کسی جوابش را نمی‌دهد، ولی او ناامید نمی‌شود. او بیش‌تر از این‌که حرف بزند، آواز می‌خواند. او بیش‌تر از این‌که بخواند، جیک‌جیک می‌کند. او تشکر می‌کند، این دقیق‌ترین کلمه است: او از همه‌ی موجودات تشکر می‌کند. ولی چرا؟^{۱۹}

دلیل‌اش خیلی ساده است، چون که آن‌ها وجود دارند. فرزندى که در درون دارد، او را سرمست، سبک، نورانی و متبرک می‌کند.



امروز از کار خبری نیست. آریان چای می نوشد و به کوه می نگرد. رامبراند دور و نگوگ می چرخد و او هم به دور اشعه‌ی آفتاب می گردد. آریان چای را تمام می کند، فنجانش را می شوید و برای خرید نان به میدان شهر می رود. دو روزی می شود که دوره گردهای شهربازی، آنجا بساط کرده اند و آریان تازه متوجه آنها شده است. از راه برگشتن از نانوائی، روی یک نیمکت می نشیند و کسانی را نگاه می کند که کارشان سرگرم کردن بقیه است. خانمی که مسئول چرخ و فلک بچه هاست غمگین به نظر می رسد، گویی در گوشه‌ی دنج قلبش باران باریده است. هر سه دقیقه یک بار از پناهگاهش بیرون می آید و روی سر کودکان شاد و خندان بادبادکی هوا می کند که به دنباله‌ی آن یک منگوله شبیه موی پشمین و قرمز جادوگران، از جنس پشم قرمز، آویزان است. دست‌های کوچک بالا می روند. اگر کسی بتواند موهای زن جادوگر را بکشد، می تواند یک دور مجانی چرخ و فلک بزند و چه کیفی ببرد! اصلاً شادی کودکان موجب شادی مسئول چرخ و فلک نمی شود و هیچ چین و چروکی را از چهره اش کم نمی کند. او برای شادی دل خودش که آنجا نیست؛ او کار می کند و هر چه از کار بد بگوییم، باز هم کم است.

آریان بلند می شود، یک سیب قندی می خرد، یک سیب کاملاً قرمز که رویش پر از کارامل است؛ دو سه سال دیگر، من گیوم را به همین میدان می آورم. او را یک دور سوار همین چرخ و فلک می کنم... نه، ده دور. خیلی دلم می خواهد بدانم چه چیزی را ترجیح می دهد، هلی کوپتر، موتور یا خوکی که بالا و پایین می پرد. همین الان نزدیک بود این سیب، یک دندانم را بشکند. گیوم، سرو صدای جشن را می شنوی؟ وقت که دارم، پس باز هم

همین جا می مانم... بیا، بیا سوار قطار وحشت بشویم.

آریان که مثل یک سیب قندی گرد شده، بلیط می خرد و سوار قطار وحشت می شود. نگهبان قطار و تمام مادرهایی که آن جا هستند، نگاه سرزنش باری به او می کنند. قطار راه می افتد. درها باز و بسته می شوند و قطار در تاریکی پیش می رود. آدم کشان دست های کج و معوج شان را به طرف شما دراز می کنند، عنکبوت های غول آسا به موهای شما می خورند و مسافران قطار با خنده ی زیاد از میان این همه وحشت عبور می کنند و بالاخره از تونل خارج می شوند و قطار در روشنایی و آرامش روز ترمز می کند و می ایستد. آریان پایین نمی آید. گیوم دارد به دنیا می آید. همه نگرانند و نگاه سرزنش آمیزی به آریان می کنند: خانم، یک زن حامله هیچ وقت چنین کارهایی نمی کند. بی احتیاطی بزرگی است. آریان لبخند می زند، چون گیوم مثل یک صابون خیس که از میان دو دست سُر می خورد، از شکم آریان به آسانی لیز می خورد و به دنیا می آید. آریان به سرزنش های اطرافیان گوش نمی دهد. یک جشن می تواند جای خوبی برای به دنیا آوردن بچه باشد. پزشکی که نگهبان قطار خبر کرده است، دیر می رسد: گیوم این جاست و دقیقاً همان وقتی ظاهر می شود که مادرش کلمه ی «روز» را به زبان می آورد. گیوم در ته واگن قطار وحشت گریه سر می دهد. هوایی که برای اولین بار به ریه هایش وارد می شود، او را اذیت می کند. مهم نیست، خیلی زود به این هوا عادت می کند. همه چیز رو به راه است. یعنی تقریباً همه چیز رو به راه است: پسرش، پسر نیست، او دختر است!

آریان از خنده منفجر می شود. چقدر زندگی بامزه است، چطور غافلگیرمان می کند. منتظر یک پسر هستیم، ولی یک دختر به دنیا می آید! بگویید ببینم، چه فرقی کرده است؟ هیچ، مطلقاً هیچ چیزی تغییر نکرده. همان خنده های سرخوشانه، همان خستگی ناگهانی و لذت بخش...

آریان به این صورت کوچک تپل نگاه می کند و با دقت زیاد، اسم واقعی او

را پیدا می‌کند. این چهره، این اسم را در تمام تحولات زندگی به دنبال خود خواهد کشید: چرخ و فلک^(۱)

- اما خانم، چنین اسمی اصلاً وجود ندارد!
- اما آقا، چنین اسمی از این به بعد وجود خواهد داشت!

* * * * *

چرخ و فلک روی پشت رامبراند نشسته و در حیاط به آرامی پیش می‌رود. گاهی گوش‌های گربه را می‌کشد تا تندتر برود. چه فلاکتی!... کتاب‌های بزرگ‌ترین عرفا را به زبان‌های اسپانیولی، لاتین، یونانی و عبرانی بخوانی و آن وقت یک فسقلی چهارماهه از تو سواری بگیرد! ون‌گوگ روی تابش نشسته و از دور این صحنه را تماشا می‌کند و لذت می‌برد.

چرخ و فلک چهار ماهه، اولین کنجکاوی‌های کودکانه‌اش را شروع کرده: دنیا مزه‌ی شیر و روشنایی می‌دهد. پس دنیا هم از طریق دهان و هم از طریق چشم‌ها به درون ما راه می‌یابد. گاهی هم دنیا غیب می‌شود و جای آن را تاریکی می‌گیرد. چرخ و فلک در تاریکی، چشم‌هایش را کاملاً باز نگه می‌دارد. منتظر است. اصلاً او استعداد زیادی در انتظار دارد. علم انتظار. او حدس می‌زند که تاریکی زودگذر است، تاریکی فقط زمان است و مگر نه این است که زمان هم می‌گذرد، گاهی زمان به روی چیزی گشوده می‌شود که خودش نیست، چیزی ابدی یا دست‌کم آرام (زمان اصلاً آرام نیست)، چیزی روشن و سپید: شیر و روشنایی.

خوب آریان، کودک‌تان مزاحم خوابیدن شما نمی‌شود؟ اگر خسته هستید می‌توانید چند ماهی برای نظافت خانه‌ی من نیایید، به هر حال من حقوق شما را می‌دهم.

نه آقای گومز. اصلاً آقای گومز. من نه تنها خسته نیستم، بلکه خیلی هم تعجب می‌کنم. من کتاب‌های زیادی در این باره خوانده‌ام - رژین پرنو^(۱)، فرانسواز دولتو^(۲). حتی مادران جوان زیادی را در پارک‌های عمومی

دیده‌ام. من بldم نانوشته‌ها را بخوانم و می‌توانم ناگفته‌ها را بشنوم: مطمئن بودم که بچه‌ها مثل غول وحشتناک‌اند. مطمئناً هیچ مادری جرأت گفتن چنین چیزی را ندارد، اما من کتاب می‌خواندم، می‌دیدم و انتظارش را می‌کشیدم: هر سه ساعت یک بار، یک جیغ و گریه. شب‌های سخت، خراب شده، تکه‌پاره. من و گیوم، منظورم چرخ و فلک است، هر دو مان منتظر این لحظات بودیم... ولی حالا اصلاً چنین چیزی نیست. شب‌های من بسیار آرام‌تر از گذشته است. انگار که این کوچولو از من مواظبت می‌کند و حتی نگران خواب من است.

آقای گومز لبخند می‌زند. آقای گومز دومین گیلایس پورتو^(۱) اش را می‌خورد. آقای گومز دچار نوستالژی شده است. چقدر دوست داشت جای بچه‌ی آریان باشد. آقای گومز هذیان می‌گوید. آقای گومز به سرچشمه‌ی اندوه‌اش برمی‌گردد: او هرگز مادرش را ندیده است. مادر آقای گومز با نام «مجهول‌الهویه» یا X زایمان کرده. آقای گومز هم تحت عنوان «مجهول‌الهویه» به دنیا آمده. «مجهول‌الهویه» مادر آقای گومز است. آقای گومز در درون خود، معادله‌ای بی‌جواب دارد: X مادرم است. Y پدرم است. حاصل جمع X و Y چه می‌شود؟ جواب این معادله، آقای گومز است، یک متخصص امور مالی، بودجه و ترازنامه، با تمام حساب و کتاب‌ها آشناست و تمام معادلات را - به جز این معادله‌ی طاقت‌فرسا و رقت‌انگیز - به آسانی انجام می‌دهد. به جز مواقعی که به حرف‌های آریان گوش می‌دهد، زندگی آقای گومز مدام در شکوه و شکایتی طولانی سپری می‌شود: X به علاوه Y می‌شود: هیچ‌کس.

آقای گومز تنها چند لحظه دست از معادله‌هایش برمی‌دارد، معادله‌های کاری و معادله‌ی مربوط به تولدش. او چانه‌ی بغض کرده‌ی چرخ و فلک را

می‌کشد و او را نوازش می‌کند. چرخ و فلک با چشم‌های کاملاً گردش او را نگاه می‌کند. شب و روز، چرخ و فلک نگاه می‌کند. ماه‌ها گذشت تا آریان متوجه این مطلب شد که چرخ و فلک هرگز چشم‌هایش را نمی‌بندد. هرگز؟!... آری، هرگز.



چرخ و فلک نه ماهه، برای اولین بار مادرش را در حال پرواز می‌بیند. آریان روی نیمکت روبروی پنجره نشسته و روزنامه می‌خواند، چرخ و فلک هم با بوته‌های گوجه‌فرنگی حرف می‌زند. چرخ و فلک وسط جنگل است. او از چوب بوته‌های گوجه‌فرنگی و لوبیا کوچک‌تر است. او از هیچ چیز این جنگل نمی‌ترسد. در دنیا چیزهایی هست که نیش می‌زند، می‌برد و گاز می‌گیرد. ولی هیچ‌کدام نمی‌تواند در چشم‌هایی که همواره شب و روز، باز است ترس را وارد کند. چرخ و فلک در این جنگل پیش می‌رود و رامبراند پشت سر او، مطیعانه و برده‌وار، راه می‌رود. دخترک یک برگ جعفری را زیر دندان می‌جود و یک کفش دوزک را قورت می‌دهد. ساعتی می‌گذرد. در چشم یک کودک، یک ساعت اندازه‌ی ده سال برای یک آدم بزرگ است؛ خوب البته نه دقیقاً ده سال. چرخ و فلک خودش را به شاخه‌های خاردار ته باغ که در کنار دیوار روئیده‌اند، مالیده است. خارها کمی درد دارند و زیاد می‌خراشند. چرخ و فلک که عصبانی است، یک نتیجه‌ی کلی درباره‌ی مادرها می‌گیرد:

اسم من چرخ و فلک است. نه ماه دارم و چیزهایی را که فکر می‌کنم، نمی‌توانم بگویم. به مغز من بیایید. مغز من مثل یک رومیزی کتانی، هشت بار تا شده است. هشت بار یا شانزده بار. تای این رومیزی را باز کنید، این هم تفکرات نه ماهگی من: از یک طرف، کفش دوزک‌ها مزه‌ی خوبی

ندارند. از طرف دیگر خارها پوست آدم را می سوزانند و بالاخره این که مادرها پرواز می کنند. خلاصه هیچ چیز، غیر طبیعی نیست. در این دنیا همه چیز طبیعی است؛ یا اگر بخواهید این طور بگوییم که در این دنیا، چیزی جز معجزه وجود ندارد.



آریان، خیلی عجیب است که این دخترک هیچ وقت چشم هایش را نمی بندد. می دانم که کودک سالمی است، ولی بی خیالی شما مرا نگران می کند. بایستی با یک دکتر مشورت کنید. من دکتر خیلی خوبی را می شناسم. دوشنبه ها با او تنیس بازی می کنم. از طرف من پیش او بروید. اسمش «مرگ آسان»^(۱) است. بله، می دانم که بعضی اسم ها اصلاً شباهتی به صاحب شان ندارند و بعضی اسم ها هم خیلی به آن ها شبیه اند.

آقای لوسین بالاخره تصمیم گرفت که با آریان صحبت کند. آینده ی چرخ و فلک هیچ اهمیتی برای آریان ندارد. ولی آن دختر بچه چند روزی است که در نظم کلکسیون سربازهای سربی آقای لوسین، اختلال ایجاد کرده است. آریان با سربه هوایی به حرف های آقای لوسین گوش می دهد. در واقع، همه ی بچه ها مثل بچه ی او هستند: چشمانی کاملاً باز به روی دنیایی باور نکردنی. خیلی سخت است که بتوان نگاه ثابت یک کودک را تحمل کرد. گویی خدا رو بروی شما نشسته، بی شرمانه و از سر صبر، شما را برانداز می کند و در عین حال از دیدن شما به وجد می آید. از نظر آریان، چرخ و فلک در این باره کمی اغراق می کند، فقط همین. او نسبت به بقیه ی بچه ها، با دقت بیش تری دنیا را نگاه می کند.

به روی چشم، آقای لوسین من می‌روم و پزشک شما را می‌بینم. با این که هیچ چیز نگران کننده‌ای در او نمی‌بینم، ولی می‌روم و پزشک شما را می‌بینم، دختر من رشد طبیعی دارد. او مثل هر بچه‌ی دیگری با سربازهای سربی شماور می‌رود. سربازهای سربی شما محکم‌اند، مگر نه؟ محکم‌تر از مجسمه‌های آفریقایی خانم کارل؛ چرخ و فلک دیروز... چیز یکی از آن مجسمه‌ها را شکاند. البته خانم کارل هنوز متوجه نشده. خواهشی از شما دارم آقای لوسین، شما چسبی ندارید که بتوانم این تکه‌ی چوبی کوچک را که تمام جذابیت مجسمه به آن است، بچسبانم؟

اطراف بچه‌ها دو دسته آدم وجود دارد. یکی آدم‌هایی که به بچه‌ها مشغول می‌شوند و دیگر، آدم‌هایی که نمی‌توانند آن‌ها را تحمل کنند. البته گاهی هم این دو دسته یکی می‌شوند. مرگ آسان، پزشک اطفال، از بچه‌ها بیزار است، ولی از مادرها بیش‌تر متنفر است چون دیوار تقریباً نفوذناپذیری دور تا دور بچه‌شان می‌کشند، دیواری که حتی یک پزشک اطفال هم نمی‌تواند از آن عبور کند. او هشت سال درس خوانده و خوب می‌داند که بچه یعنی چه.

آریان وارد مطب دکتر مرگ آسان می‌شود. هنوز نیامده و چیزی نگفته، تمام بی‌حوصلگی دکتر مرگ آسان را از بین می‌برد. خب، آریان شبیه مادرهای دیگر نیست. آریان هیچ دیواری دور بچه‌اش نکشیده است. چرخ و فلک به چشمان دکتر زل می‌زند و اولین کلماتش را به زبان می‌آورد: «مرگ آسان. ماشین. بوم.» آریان با شنیدن این سه کلمه بسیار خوشحال می‌شود و موجب می‌شود دکتر هم لبخند بزند. خوشحال و خندان، آن‌ها چیزی نشنیدند و چیزی نفهمیدند...

بعد از ظهر فردای آن روز، مرگ آسان در یک تصادف ماشین کشته می‌شود. مرگ آسان، ماشین، بوم...

یک اتفاق... بله، بگذارید فکر کنیم که این یک اتفاق بوده است!

«گومز، مامان، آمد.»

این دومین جمله‌ای است که کودک می‌گوید. یک حرف بی‌اهمیت و آقای گومز با مهربانی به او جواب می‌دهد، درست همان‌طور که باید به بچه‌ها جواب داد: «بله عزیزم. مادرت دارد می‌آید. فرستاده‌ام که خرید کند. دیگر پیدایش می‌شود. آهان. این هم زنگ در خانه. خودش است.»

ولی خودش نیست: زنی چاق که شالی دور سرش پیچیده، پشت در ایستاده است، پیراهن بلندش به زمین می‌خورد. انگشتان دستش هم چاق است و در دستان لرزانش، عکسی دارد. نوزادی لاغر که روی پوست حیوانی دراز کشیده است. آقای گومز عکس را نگاه می‌کند و از غمی که در چشمان آن کودک موج می‌زند، چهره‌ی خودش را باز می‌شناسد. سرش را بلند می‌کند و به زن چاقی که هنوز چیزی نگفته، می‌نگرد. زن از ترس رانده شدن می‌لرزد. در چشمان زن چاق، درست همان غمی دیده می‌شود که در چشمان کودک است. درخششی خاکستری، ستاره‌ای فراموش شده. زن چاق حرف می‌زند. با لحنی شاد از اتفاقات هولناک حرف می‌زند. او تعریف می‌کند که چگونه مجبور شده آقای گومز را هنگام تولدش رها کند و حالا، چگونه پس از گذشت سی و دو سال، آدرس او را پیدا کرده است. اکنون هیچ‌کس حرفی به زبان نمی‌آورد. چرخ و فلک این دو آدم بزرگ را تماشا می‌کند. مادری که می‌ترسد پسرش او را از خود براند، پسری که خیلی دلش می‌خواهد برای زن چاق کاری انجام دهد ولی از فرط شادی فلج شده است و حتی او را به داخل دعوت نمی‌کند. باید کار را تا آخرش انجام داد. چرخ و فلک دست یکی را در دست دیگری می‌گذارد، گویی او دو سر سیمی را که سی و دو سال پیش تصادفاً قطع شده، به هم نزدیک

می‌کند: برق دوباره وصل می‌شود و حالا کلمه‌ها جز جز می‌کنند. اشک، و خنده و بوسه... قلب آدمی کوچک است، حتی خانه هم نیست، یک لانه است، نه، حتی لانه هم نیست، پناهگاهی کوچک برای پرندگان است. قلب آدمی حجم کمی دارد. شادی که پر می‌گشاید، تمام حجم قلب را پر می‌کند و بعد، جایی برای هیچ چیز باقی نمی‌ماند. یک هفته بعد، مادر آقای گومز در خانه‌ی او مستقر می‌شود و آقای گومز که از او مانند دختر کوچکی مراقبت می‌کند، تازه یاد حرف چرخ و فلک می‌افتد و وحشت زده می‌شود: «گومز، مامان، آمد.»



دوشیزه‌ای از جنس گچ آبی. فرشته‌ای به اندازه‌ی پنجاه و سه سانتی‌متر. نگهبان آرامش و زمان. خلاصه این‌که، مجسمه‌ای مثل مجسمه‌های دیگر که همه جای این کشور یافت می‌شود. این مجسمه یک کپی از قالب در آمده است، مخصوصاً این که هیچ ارزش هنری ندارد. مطمئناً خانم کارل هرگز نمی‌خواهد که چنین مجسمه‌ای در خانه‌اش داشته باشد، ولی آن از یک اثر هنری ارزش بسیار بیش‌تری دارد: یک یادآوری، یک نشانه - حتی بگذارید با جرأت بگوییم: یک حضور، بله، یک حضور، در آن‌جا، در عمق کلیسا، سمت چپ محراب. دوشیزه‌ای جوان و آبی‌پوش با پیراهنی پر از پولک. او آریان را می‌بیند که با عصبانیت زیاد به سمت او می‌آید و زانو می‌زند. مجسمه گوش‌های گچی آبی‌اش را تیز و قلب پر از یاس سپیدش را خالی می‌کند تا بشنود چه خبر است، تا از نزدیک و با دقت، حرف‌های او را بشنود. در یک چشم به هم زدن، آریان شروع به صحبت می‌کند:

مریم مقدس، مادر خدا، از شما می‌خواهم کاری برایم انجام دهید. یک خواهش کوچک. درباره‌ی خودم نیست، درباره‌ی دخترم چرخ و فلک است. مادرها همدیگر را خوب درک می‌کنند. مخصوصاً شما. شما و پسران همه‌ی چیزها را دیده‌اید و می‌شناسید. نمی‌خواهم بگویم که دختر من مثل پسر شما خارق‌العاده است. خب، البته فکر می‌کنم که هست، ولی نمی‌گویم!... همان‌طور که می‌دانید - چون شما همه چیز می‌دانید - چرخ و فلک هیچ وقت چشم‌هایش را نمی‌بندد. این مسئله برای من عادی شده بود، ولی حالا او دیگر آینده را هم پیش‌بینی می‌کند. واقعاً پیش‌بینی می‌کند. از هر چه خبر می‌دهد، دقیقاً بی‌کم و کاست اتفاق می‌افتد. درست مثل این است که آینده در ته راهروست و چرخ و فلک آن‌قدر دستانش بلند

است که می‌تواند این در را هل بدهد و با لحن بچه‌گانه‌اش بگوید پشت در چه خبر است. نمی‌دانم این توانایی را از کجا آورده. مریم مقدس، همه‌ی مادرها می‌خواهند که فرزندشان خارق‌العاده و عجیب باشد، اما نه تا این حد. من از این توانایی چرخ و فلک متعجبم، نگرانم و نمی‌دانم چه کار کنم. شما مدت زیادی در فلسطین زندگی کرده‌اید. سال‌ها قبل از به وجود آمدن امنیت اجتماعی، تلویزیون و برنامه‌های آموزش ملی. نمی‌دانم آیا منظور مرا متوجه می‌شوید؟ خوب، دنیا عوض شده است... البته در ظاهر عوض شده وگرنه در باطن همانی است که بوده و البته ما هم در ظاهر دنیا است که زندگی می‌کنیم. هیچ کس به باطن دنیا پی نمی‌برد. خیلی وحشتناک و غیر قابل تصور است. پسر شما روی آب راه می‌رفت و نابینایان را شفا می‌داد. این روزها به دلایل کم‌تر از این، آدم‌ها را راهی بیمارستان می‌کنند!... اصلاً دلم نمی‌خواهد که دخترم موش آزمایشگاهی پزشکان باشد. عصبانیت من را ببخشید، واقعاً نمی‌دانم چه کار کنم. دوباره به شما می‌گویم: همه چیز عوض شده... در ظاهر... شما حداقل پسران را در آرامش بزرگ کردید و در سه سالگی تازه از دیگران جدا شد. چرخ و فلک من پنج سال دارد و از همین حالا، مردم درباره‌ی او با من حرف می‌زنند و مرا سرزنش می‌کنند، گاهی هم درباره‌ی تعلیم و تربیت می‌گویند، که آن هم همان معنی را دارد. این که او چشم‌هایش را نمی‌بندد، برای مردم هیچ اهمیتی ندارد، اما چون به آن‌ها می‌گوید که چه چیز در آینده منتظرشان است، آن‌ها را به وحشت می‌اندازد. خانم کارل دیگر نمی‌خواهد برایش کار کنم. خلاصه‌ی حرف‌هایش این است: دختر کوچولوهای پنج ساله باید فرشته باشند، نه جادوگر!... دیگر نمی‌خواهم حرفی از چرخ و فلک شما بشنوم. پیش‌بینی آینده خیلی قشنگ است، ولی آینده‌ی آینده، مرگ است و من اصلاً تمایلی ندارم که کسی به من بگوید کی می‌میرم. مرگ همین‌طوری هم زود سراغ ما می‌آید. متأسفم آریان، چون شما به آوردن بچه‌تان به محل کار ادامه

می دهید، ترجیح می دهم از خیر کار کردن شما بگذرم... این هم چیزی بود که خانم کارل به من گفته. درآمد من ناگهان به یک سوم رسیده. تازه، این همه ی ماجرا نیست. چرخ و فلک را در یک مهدکودک گذاشتم. بعد از چند روز، همه ی بچه ها می خواستند مثل او باشند، دیگر کسی نمی خواست بعد از ظهرها بخوابد. او آینده ی مربی هایش را هم پیش بینی کرده است. اول باعث خنده شان شد و بعد هم ترس شان... مریم آبی پوش، من نمی توانم مثل شما باشم. نمی توانم دور از همه توی خانه بمانم. تازه اگر هم بخواهم، باز هم برایم غیرممکن است. هیچ چیز مثل یک بچه نمی تواند آدم را وسط دنیا پرت کند. چقدر فرم و کاغذ باید پر کنم، چه جشن هایی که توی مدرسه می گذارند و من باید شرکت کنم، جشن تولد دوستان و آشنایان باید بروم، خودم را از همه چیز دور و عقب افتاده می بینم... می دانید که زیاد پیش شما نمی آیم. این هم اولین باری است که از شما می خواهم کاری برایم انجام دهید. من آدم رک و راستی هستم و البته خیلی هم خوب است، چون شما همه چیز را می بینید: من خیلی به کلیسای شما نمی آیم. تابستان که می شود، گاهی برای این که خنک بشوم به کلیسا می آیم. گاهی هم برای تماشای نقاشی ها و شمع ها. شما را خیلی دوست دارم. شما توی تابلوهایتان خیلی جذاب هستید. شاید خدا به خاطر همین دلربایی، جذب شما شده... شما آن موقع سنی نداشتید، هفده یا هجده ساله بودید. حتی آرایش هم نمی کردید و پیراهنی ساده به تن می کردید. شما جزو طبقه ای بودید که برای خرید لباس های گران قیمت و مجلل پول نداشتید. شما خیلی بی خیال در خیابان قدم می زدید و یکدفعه فرشته ای متوجه شما می شود و خدا سر راهتان سوت می زند... خوب این عادت او نیست، یعنی نمی توان تصورش را هم کرد، حتماً شما خیلی جذاب و دلربا بودید... خلاصه این که من شما را دوست دارم. حتماً می توانم بگویم که شما را می پرستم. پس به من رحم کنید، برایم کاری بکنید: اگر چرخ و فلک این

استعدادش را از شما یا از پسران گرفته، شدت آن را کم کنید، بگذارید آرام‌تر پیش برود. دوست دارم دخترم زندگی آرامی داشته باشد. صدای من را می‌شنوید؟... صدای من را می‌شنوید؟

امروز یک‌شنبه است. خانم کارل در خانه‌ی قشنگ‌تر از موزه‌اش مثل یک پروانه می‌چرخد. او با یک هنرمند جوان، گفتگوی روشنفکرانه‌ای دارد. خانم کارل هنرمندان جوان را خیلی دوست دارد. او هر کسی که جوان باشد و به کمک او نیاز داشته باشد را دوست دارد. امروز یک‌شنبه است. آقای گومز و مادرش به کلیسا می‌روند و بعد، آقای گومز دو شیرینی خامه‌ای برای مادرش خواهد خرید: چون من وقتی بچه بودم، تو نتوانستی به من غذا بدهی و زمان هم برگشته، حالا نوبت من است که از تو مراقبت کنم...

آقای گومز مطمئن است که مادرش عاشق شیرینی‌های خامه‌ای است ولی در واقع، او از آن‌ها متنفر است و هرگز جرأت نمی‌کند این موضوع را به پسرش بگوید. با در نظر گرفتن همین جزئیات است که می‌توان یک زوج موفق را شناخت. یک‌شنبه بهترین روز هفته برای آقای لوسین است: همسرش در خانه می‌ماند - هیچ کس به دیدن‌شان نمی‌آید - فقط گاهی خانم‌های همسایه می‌آیند و حسودی آقای لوسین شامل حال خانم‌های همسایه نمی‌شود. به ناچار فردا، دوشنبه، از راه می‌رسد و وقتی آقای لوسین به همسرش نگاه می‌کند، قلبش می‌گیرد. فردا شب او کارش را دوباره شروع می‌کند. همسر آقای لوسین پیشخدمت یک بار است. بارها آقای لوسین از خودش سوال کرده که آیا خطرناک‌تر از این، شغلی وجود دارد که تا این اندازه به زندگی زناشویی صدمه بزند؟!... و بعد از فکر کردن زیاد به این نتیجه می‌رسد که نه!... درست از دوشنبه شب تا شنبه شب، آقای لوسین در جهنم به سر می‌برد. دیگر به این موضوع عادت کرده است. امروز هم یک‌شنبه است...

چرخ و فلک به زودی شش ساله می‌شود. آریان سبزی پیر از غذا و

نوشیدنی آماده کرده است. مادر و فرزند صبح خیلی زود به سمت کوه حرکت می‌کنند. پائیز شروع شده است. پائیز فصلی آرام است. همه جا آرامش و صبورۃ موج می‌زند. زندگی و مرگ در تفاهم با هم به سر می‌برند؛ شانه به شانه‌ی هم. قرمز و تیره با هم می‌آمیزند، سبز و خاکستری با هم. آریان و چرخ و فلک از دشت می‌گذرند و به جنگل وارد می‌شوند. آن‌ها در سکوت راه می‌پیمایند. چرخ و فلک نپرسیده که کجا می‌روند. او جواب سوال را نمی‌داند. او فقط می‌تواند آینده‌ی دیگران را پیش‌بینی کند، نه آینده‌ی خودش را. آریان جدی‌تر از همیشه به نظر می‌رسد. او پیراهنی آبی به تن دارد، ولی همان پیراهن عروسی‌اش نیست: خیلی دلش می‌خواست آن پیراهن را بپوشد، اما کمی وزنش زیاد شده است. در بالای کوه، چیزی اضافه‌تر یا کم‌تر از پایین کوه وجود ندارد. ما همراه با خودمان جابه‌جا می‌شویم، ما در خودمان جابه‌جا می‌شویم. در آن سر دنیا و در ته حیاط خانه به یک اندازه شگفتی وجود دارد.

بالای کوه که رسیدند، آریان غذا را از ساک برداشت و یک قمقمه آب به چرخ و فلک داد. هر دوی آن‌ها در سکوت خوردند و نوشیدند. بعد، آریان دشت‌های آن طرف کوه را نشان داد: «پدرت آن‌جاست، جایی همان اطراف. دلم می‌خواهد راه رفتن به آن‌جا را به تو نشان بدهم تا اگر دوست داشته باشی یک روز او را ببینی. درباره‌ی او با تو حرف خواهیم زد... تا آن موقع، اگر اجازه بدهی کمی چرت بزنم.»

آریان سرش را به تنه‌ی یک درخت صمغ‌دار تکیه می‌هد، چشمانش را می‌بندد و خیلی زود به خواب می‌رود. در ساک، چند اسباب‌بازی برای چرخ و فلک هست. کودک آن‌ها را نمی‌خواهد. در اطراف او خیلی اسباب‌بازی هست: قارچ‌ها، مورچه‌ای که خرده‌ای نان را جابه‌جا می‌کند، لانه‌ی یک جانور که میان دو ریشه‌ی درخت است، سگ‌هایی که به شکل صورت آدم‌ها هستند؛ تازه، اسباب‌بازی‌های مجلل‌تری هم هستند:

ابرهایی که در آسمان آبی لیز می‌خورند، عروسک‌هایی از جنس پنبه‌ی نرم که هر آن تغییر شکل می‌دهند. چرخ و فلک روی فرش‌ی از برگ‌های سوزنی کاج دولا شده و یک مورچه را تشویق می‌کند تا از ناوایی برگردد: «خوب، تو نباید نانی به این بزرگی را برمی‌داشتی. بگذار یکی از خواهرهایت بیاید و به تو کمک کند...»

وقتی آدم بازی می‌کند، زمان نمی‌گذرد. در واقع می‌گذرد، بله، ولی خارج از محدوده‌ی طلایی بازی. چرخ و فلک نمی‌داند از کجا شروع به بازی کرده و ناگهان صدای خرخر باعث می‌شود سرش را بلند کند: مادرش روی یک کاج معلق شده است. آبی پیراهن او با آبی آسمان درهم آمیخته شده است. یک کلاغ روی شکمش می‌نشیند. کلاغ از بالا نگاهی به چرخ و فلک می‌اندازد. چرخ و فلک از پایین به کلاغ نگاه می‌کند. پرنده برمی‌خیزد و آریان دوباره فرود می‌آید. از برخورد با زمین بیدار می‌شود. او حرف می‌زند و برای چرخ و فلک تعریف می‌کند که قبل از آمدن او چه گذشته است:

«رودخانه‌ای که از وسط دشت می‌گذرد را می‌بینی. می‌بینی که رودخانه به پشت آن خانه‌ی کوچک می‌پیچد... خوب، من پدرت را کنار همان پیچ پیدا کردم. با قلاب، ماهی می‌گرفت. تا به حال چنین مرد زیبایی ندیده بودم. او تنها بود و تنهایی زیبایی آدم‌ها را بیش‌تر می‌کند. خانواده‌ام مزرعه‌ای داشتند که خیلی از این‌جا دور نبود. من خودم را پشت یک بوته قایم می‌کردم تا مردی که قرار بود شوهر آینده‌ام بشود را تماشا کنم، چون از همان اول که دیدمش خواستم با او عروسی کنم. او ماهی‌های رنگارنگی صید می‌کرد. برای یک لحظه، آن‌ها را در گودی دستانش می‌گرفت و بعد آن‌ها را در آب می‌انداخت. او دستانی پهن و انگشتانی ضخیم و بلند داشت. در رویایم می‌دیدم که قلبم میان این دست‌ها می‌تپد. تازه، از میان بوته‌های پر از گل یاس، نیم‌رخش بسیار زیبا به نظر می‌رسید. با هم صحبت

کردیم، او را خنداندم و کم‌کم ماهیگیری را فراموش کرد. درباره‌ی ازدواج دقیقاً مطمئن نبود که نظرش چیست. در این تصمیم مردد بود و این تردید می‌توانست یک قرن طول بکشد. ازدواج کردیم و من شب عروسی مان او را ترک کردم... چرخ و فلک من، تو مادری داری که خیلی زود تصمیم می‌گیرد. پیش‌بینی آینده، استعداد رایجی است که همه‌ی زنان عاشق دنیا از این استعداد برخوردارند. همیشه می‌دانیم با چه کسی قرار است ازدواج کنیم، می‌دانیم یا احساس می‌کنیم، فرقی نمی‌کند، بالاخره خبر داریم چه زندگی‌ای با شوهرمان خواهیم داشت... اما گاهی عشق آن قدر قدرتمند است که در برابرش کاری نمی‌شود کرد: گاهی آدم با اطمینان کامل به سوی بدبختی خودش می‌رود. شب عروسی دقیقاً می‌دانستم که در آینده چه بر من خواهد گذشت، فهمیدم که در این زندگی مثل یک ماهی بیرون از آب خواهم شد. هیچ تقصیر پدرت نبود. در داستان‌های عاشقانه هیچ تقصیر و کوتاهی وجود ندارد، تنها آدم‌هایی وجود دارند که نمی‌توانند و نخواهند توانست با هم زندگی کنند. هوا برای ماهیگیر خوب است، ولی ماهی به آن نیازی ندارد...

دیگر نمی‌دانم چه بر سر پدرت آمد. فقط از خوبی‌هایش برای تو می‌گویم. از این ازدواج پشیمان نیستم. چرخ و فلک من، تو از نوری زیبا بوجود آمده‌ای. تو از رودخانه‌ی سبز، زمین قهوه‌ای و شمیم یاس‌های وحشی به وجود آمده‌ای. تو حاصل بوسه‌ای بر کنار رودخانه هستی. خوب، می‌خواستم همین چیزها را به تو بگویم... یک روز دیگر هم در این باره صحبت خواهیم کرد. کمی سردم است، بهتر است پانین برگردیم.»

چرخ و فلک فقط نیمی از حرف‌های مادرش را شنیده بود. تالو رودخانه او را مجذوب کرده بود. وقت برگشتن، او آواز می‌خواند. وقتی به خانه وارد می‌شود، دیگر نمی‌تواند آینده را حدس بزند. بعضی از دست دادن‌ها بسیار خوشحال‌کننده‌تر از بعضی به دست آوردن‌ها هستند. از این پس، این

گذشته است که نظر او را جلب می‌کند. آن لحظه‌ی خاص از گذشته که شبیه یک بوسه، یک ستاره و گل‌های یاس وحشی است. مادرش درست می‌گوید. حدس زدن آن‌چه در راه است، کار عجیبی نیست؛ دیدن آن‌چه در گذشته اتفاق افتاده بسیار مشکل‌تر و هیجان‌انگیزتر است.



چرخ و فلک از مادرش مدارنگی و کاغذ سفید می‌خواهد. یک عالمه کاغذ سفید، بیش‌ترین مقدار ممکن. او شگفتی‌هایی را که در آن سوی کوه دیده، نقاشی می‌کند؛ دشت، رودخانه‌ی مارپیچ، ماهی‌هایی که مثل الماس بارزش‌اند و غولی که در کنار رودخانه نشسته. او نقاشی می‌کند، نقاشی می‌کند، نقاشی می‌کند...

همه گرفتارند... همه، همه جا، همیشه به خاطر یک چیز گرفتارند. آقای لوسین توسط همسرش تسخیر شده است... تمام ذهن آقای گومز درگیر مادرش است... خانم کارل به تنها چیزی که فکر می‌کند، کارش است... نمی‌توان دو کار را همزمان انجام داد. جای تأسف است، ولی واقعاً همین طور است، اگر مغز دیوانه‌ترین آدم‌ها یا عاقل‌ترین آن‌ها را باز کنیم، در عمق هر دوی آن‌ها، چیزی شبیه یک هسته می‌یابیم که همه چیز را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد، چیزی که دقیقاً پنهان است، تنها یک نگرانی، یک اسم، تنها یک اندیشه را پیدا می‌کنیم. در مغز چرخ و فلک، در سرش، در قلبش و زیر پلک‌هایی که هرگز بسته نمی‌شوند، از این پس یک مرد ماهیگیر وجود دارد. چرخ و فلک در تمام زیبایی‌های دنیا، همان مرد ماهیگیر را می‌جوید. او این زیبایی را به تصویر درمی‌آورد تا در آن بتواند ردپای پدرش را بیابد. داستان رابطه‌ی عاطفی دخترهای کوچک با پدرشان، یک داستان همیشگی است، اما رابطه‌ی پسرها با مادرهایشان بسیار پیچیده‌تر است.

چه بد، چه سخت، جای تأسف است...
این همه‌ی چیزی است که هست: همه، همه‌جا، همیشه گرفتارند و تنها یک
گرفتاری دارند.

رامبراند: من موافق نیستم.

ون گوگ: تو با چی موافق نیستی؟

رامبراند: با اسم این کتاب موافق نیستم: «همه گرفتارند». اصلاً اسم خوبی برای یک کتاب نیست. بیش‌تر ترجیح می‌دهم اسمش آریان، یا بهتر از آن، رامبراند باشد.

ون گوگ: تو از چه حرف می‌زنی؟

رامبراند: کتابی که در آن یک عالمه آدم‌های جالب نقش بازی می‌کنند، البته به جز یک فناری.

- به خاطر این یادآوری ممنونم. من این کتاب را نخوانده‌ام، ولی با این جمله موافقم: «همه گرفتارند».

- می‌توانم بپرسم الان تو چه کار می‌کنی؟

- نور می‌گیرم و بعد آن را به آواز تبدیل می‌کنم.

- دارم می‌بینم. چه کار مهمی، خیلی هم وقت‌گیر است. حدس می‌زنم برای خودت یک لحظه هم وقت نداشته باشی.

- فقط که آواز نمی‌خوانم. حرف‌های زیزفون با باد را هم گوش می‌دهم. خنده‌ی سرمستانه‌ی برگ درختان در نسیم ملایم عصرگاهی، درمان مؤثری برای افسردگی است.

- اما من کارهای مهم‌تری از گوش دادن به پرحرفی‌های زیزفون رماتیسمی دارم!

- آهان یادم رفته بود: حضرت آقا مطالعه می‌فرمایند!... آقا ترز دالیدا می‌خوانند!

- قبلاً هم به تو گفته‌ام که اسمش داویلاست نه دالیدا. او یک قدیسه‌ی

محترم است نه یک آوازه‌خوان.
- حالا این قدیسه‌ی تو، چه برایت می‌خواند؟
- او از خدا می‌گوید، از خوبی و از انتظار.
- باد و زیزفون هم از همین چیزها با هم حرف می‌زنند، تصورش را بکن.
- فکر نمی‌کردم که زیزفون این قدر باسواد باشد!
- چه کسی می‌گوید که گفتن از خدا ربطی به سواد و تحصیلات دارد؟
- به هر حال من یک فرد با فرهنگ و باسواد هستم و هرگز وقتم را به تار خوردن و آواز خواندن‌های بیهوده و سرپایی نمی‌گذرانم!
- خوب من هم کتاب می‌خوانم، حتی شاید بیش‌تر از تو، اما کتاب‌هایم در روشنایی آسمان می‌یابم. آسمان بزرگ‌ترین کتاب دنیا است. تازه، خود هم ورقش نمی‌زنم.
- تو نگاه می‌کنی، گوش می‌دهی و آواز می‌خوانی، همین؟
- بله، فقط همین... و تو در کتاب‌ها به دنبال چیزی می‌گردی که ندارند. پس می‌بینی که: همه گرفتارند!



آریان دوباره عاشق شده است. هیچ مشغولیتی مهم‌تر از این نیست. عشق تمام فکر آدمی را تسخیر می‌کند و واقعاً تسخیر می‌کند. عشق پایان خوشی برای هر نوع اندیشیدن است. آریان به هر چه می‌اندیشد به عشق جدیدش ربط پیدا می‌کند. او از چرخ و فلک هم غافل شده، چرخ و فلکی که گله نمی‌کند و چیزی هم برای گله کردن ندارد: دوری موقتی مادر، یک نوع خوشبختی برای فرزند است. موقعیتی است استثنایی برای خلق چیزهای نو. در این زمان، هیچ چیز جز خود آدم اهمیت ندارد. او نقاشی می‌کند. نقاشی می‌کند. نقاشی می‌کند...

آریان عاشق یک لوله کش شده است. نه، این جمله احمقانه است: هیچ‌کس یک لوله کش نیست، حتی اگر لوله کش باشد. هیچ‌کس معرف آن شغلی نیست که برای گذراندن زندگی، آن را انجام می‌دهد. دوباره می‌گوییم: آریان عاشق مردی است که خودِ خودِ شادی است. او در حال زمزمه‌ی ملودی‌های دون ژوان^(۱) و موتسارت^(۲)، دستشویی‌های مردم را تعمیر می‌کند. بخشاینده‌ی شادی، ریابنده‌ی قلب‌ها. مرد، کمی جوان‌تر از آریان است. اولین بار، آریان او را در منزل آقای لوسین، وقتی هنوز آن‌جا کار می‌کرد، می‌بیند. همان لحظه که در را به رویش باز می‌کند، عاشقش می‌شود. بیست و پنج - شش ساله است. موهای بلوند و سبیلی کوتاه دارد. آریان هیچ‌وقت از سبیل مردان خوشش نمی‌آید، اما چه انتظاری دارید، آدم که در عشق انتخاب نمی‌کند، عشق یک معجزه‌گر است: کسی ظاهر می‌شود، شما عاشقش می‌شوید و شما در عشقی که به او احساس

می‌کنید، ناپدید می‌شوید. او یک ماهیگیر نیست، یک لوله‌کش است. او یک لوله‌کش نیست، این آدمی است که نگاهش می‌کنید و به یکباره با این نگاه یکی می‌شوید، در این نگاه اسیر می‌شوید. تمام فکر آریان که به هر جایی سرک می‌کشید، تمام جرقه‌های قلبش که به این سو و آن سو می‌پرید، روی یک چهره متمرکز می‌شوند، همین چهره، روی یک بدن متمرکز می‌شوند، همین بدن. عشق همچون جنگ است و صلح، همچون صنعت است و سنت. عشق تلفیقی است از همه چیز و حتی گاهی هیچ‌چیز و همه‌چیز. معصومیت و ریا، معصومیت با ریا، ظهور و غیبت.

آریان نگرانی‌های مالی دارد. او دیگر در خانه‌ی خانم کارل کار نمی‌کند. خانه‌ی آقای گومز هم از زمان آمدن مادرش، حتی یک ذره گرد و خاک به خود ندیده است. باید غذا بخورد و باید پولی برای غذا داشت. زندگی خرج دارد. لوله‌کش از شرکتی حرف می‌زند که در آن کار می‌کند. آریان کمی به حرف او گوش می‌دهد. چقدر سخت است سخنان کسی که دوستش داریم را بشنویم. شرکت به دنبال یک منشی می‌گردد. حتی اگر ده هزار داوطلب برای این شغل باشد، باز هم آریان خودش را به این شرکت معرفی می‌کند و آن شغل را به دست خواهد آورد. عشق از برآوردن هیچ‌چیزی امتناع نمی‌کند.

آریان منشی شده است و می‌تواند چندین بار در روز، مرد دوست‌داشتنی‌اش را ببیند. مرد از این موضوع خبردار نیست، چون این موضوع اصلاً به او ربطی ندارد. بالاخره، یک روز، کنار دستگاه فتوکپی متوجه این عشق می‌شود: آریان او را می‌بوسد و بلافاصله حامله می‌شود، چون هر بار که او عاشق کسی می‌شود، بلافاصله یک کودک به وجود می‌آید و هر بار که صاحب فرزند می‌شود، قلبش را - و نه تنها قلبش، که چهره و بدنش را هم - دوباره هجده ساله می‌بیند. چه کسی از این موضوع بدش می‌آید؟!

مطمئناً چرخ و فلک شکایت نمی‌کند. او تازه هشت ساله شده و از داشتن یک مادر هجده ساله خوشحال می‌شود. چهره‌ی مادرش را با زغال نقاشی می‌کند. او نقاشی می‌کند، نقاشی می‌کند، نقاشی می‌کند...



لئوپولد، لئوپولد دو گرامور^(۱)، اسم مرد لوله‌کش است. زبانش می‌گیرد، موهایش بلوند است، عاشق موسیقی است و خوردن سوسیس سیردار و شراب سفید را، از سر صبح تا آخر شب، دوست دارد. بچه‌ها از راه لب‌ها و چشم‌ها به وجود می‌آیند. لئوپولد دو گرامور آریان را از راه لب‌ها و برق زیبای چشمان علی‌اش بچه‌دار کرده است.

دوباره آریان به هجده سالگی‌اش برگشته است. آقای گومز می‌گوید: «پوست‌تان به رنگ هلو درآمده و بوی نان محلی تازه می‌دهد... اگر مادرم نبود، دیوانه‌ی شما می‌شدم!» آقای لوسین می‌گوید: «اگر زن نداشتم، دنبال شما می‌افتادم!...» آریان می‌گذارد هر کس هر چه می‌خواهد بگوید.

بلبلان زیبا آواز سر دهید، بخوانید. آوازتان مرا سرمست می‌کند، دلنشین است. آن‌چه به من می‌گویید باور نمی‌کنم، ولی شما را به خدا، باز هم بگویید.

عاشق شدن یکطرفه‌ی آریان مدت زیادی طول نمی‌کشد، چون دیگر او را راضی نمی‌کند. آریان رازش را به مادر آقای گومز می‌گوید. دو ساعت بعد، همه از این راز باخبرند: آریان از یک لوله‌کش که موهای بلوند دارد و عاشق شراب سفید است، بچه‌ای دارد! این خبر مثل برگ‌های پائیزی است که باد آن‌ها را به همه جا می‌برد. بعضی‌ها ماجرای لوله‌کشی را می‌شنوند که لنگ

می‌زند و موهای سفید دارد. بعضی دیگر شنیده‌اند که او عایدی‌بگیری است که برادرزاده‌های بلوند دارد. آریان تصمیم می‌گیرد همه چیز را تمام و کمال تعریف کند. او تمام دوستانش را در یک جشن دور هم جمع می‌کند و اسم جشن را «عید قدیسه‌ی چرخ و فلک» می‌گذارد. تمام میهمانان با دست‌هایی پر از هدیه برای بسجه از راه می‌رسند. آریان دربارهی جذابیت‌های مرد دوست‌داشتنی‌اش برای آقای لوسین و همسرش، آقای گومز و مادرش و بعضی‌های دیگر که در داستان ما اسمی از آن‌ها برده نشده، سخن می‌گوید. همه همدیگر را می‌بوسند، می‌خندند و دست می‌زنند. درست مثل یک قبیله می‌مانند؛ کاملاً جدایی‌ناپذیر. همیشه استقبال از یک میهمان جدید لذت‌بخش است، یک بچه یا یک لوله‌کش. چرخ و فلک هم خوشحال است. از یک لوله‌کش بیش‌تر خوشش می‌آید. نمی‌توانست یک ماهیگیر را تحمل کند. او به حرف‌های مادرش گوش می‌دهد و در همان حال، هدیه‌ها را باز می‌کند: یک سه‌پایه‌ی نقاشی، یک سری کامل قلم، کتابی دربارهی پیتر دو هوش^(۱)، نقاش هلندی. با این هدایا خیلی لوس‌اش کرده‌اند.

آقای لوسین می‌گوید: «راستی، حدس بزنید چه کسی می‌خواهد به جمع ما بپیوندد... نمی‌توانید حدس بزنید، نه؟ خانم کارل!...»

عالی است! او دربارهی نقاشی‌های چرخ و فلک چیزهایی شنیده است. خانم کارل برای قضاوت دربارهی همه‌چیز، تنها به سلیقه‌ی خودش اکتفا نمی‌کند، او فقط به شایعه‌ها استناد می‌کند. چرخ و فلک یکی از دفتر نقاشی‌هایش را برای یک نقاش معروف فرستاده است و او هم بلافاصله جواب داده، تشویقش کرده و برای چرخ و فلک یک نقاشی با امضاء فرستاده است. خانم کارل، دیگر از دست چرخ و فلک عصبانی نیست. به

نظر می‌رسد که این دختر کوچک، دیگر آینده‌ی هیچ کس را پیش‌بینی نمی‌کند. خانم کارل خیلی دوست دارد کارهای چرخ و فلک را ببیند؛ همین جوری، فقط برای تفریح و خیلی دوست دارد نگاهی هم به نقاشی امضاء شده‌ی نقاش معروف بیاندازد. جواب آریان کوتاه و مختصر است، نه. یک قبیله الکی که نیست. قبیله یعنی گرمی، محبت، خنده، شادی و زمانی ابدی. یک بچه لوله‌کش که ملودی‌های موتسارت را می‌خواند در این قبیله جای دارد، نه زنی که اهل خرید و فروش است و می‌خواهد آثار هنری و صاحبان آن را در کلکسیون‌اش جمع کند.

چرخ و فلک مادرش را خوب می‌شناسد، انگار خودش او را به دنیا آورده است. خیلی آرام از مادرش می‌پرسد: «مامان، آیا لوله‌کش تو از این ماجرا خبر دارد؟ آیا می‌داند که دوستش داری و منتظر بچه‌ای از او هستی؟» آریان چرخ و فلک را در بغل می‌فشارد و می‌خندد. این دخترک شاید در آینده یک نابغه‌ی نقاشی شود، ولی مطمئناً نبوغی در عشق ورزیدن دارد که با این نبوغ می‌تواند اعماق وجود دیگری را ببیند. چرخ و فلک خودش جواب سوال را می‌داند و آریان هم به او همین جواب را می‌دهد: «نه. لئوپولد در جریان هیچ چیز نیست. شاید همین حالا وقتش باشد که او هم این را بداند!»



«مامامیا»^(۱)، من یک مشکل دارم. من بیچاره، بیچاره لئوپولد. اسمم لئوپولد است. مریم مقدس، شما می‌توانید مرا گرامور صدا بزنید. دوگرامور. اضافه‌ی فامیلی‌ام را خیلی دوست دارم. فامیلی‌ام را قشنگ می‌کند. پسر خودتان بود که یاد داد همه‌ی ما انسان‌های شریفی هستیم، لوله‌کش‌ها اندازه‌ی پادشاهان، حتی بیش‌تر از پادشاهان ارزش دارند. مگر نه؟ فکر می‌کنم دارم پرحرفی می‌کنم مریم مقدس. خوب، من عاشق حرف زدن و خندیدن هستم، عاشق این که آوازهای موتسارت را بخوانم و شراب سفید بنوشم. مگر خوشبختی چیزی جز زندگی کردن است؟ فکر می‌کنم مشکل من هم از همین‌جا شروع می‌شود: خیلی خاطرخواه دارم، ولی من عاشق هیچ کدام‌شان نیستم، در حالی که آن‌ها هنوز هم عاشق من‌اند. بیچاره، بیچاره لئوپولد. شما که نگاه تیزبینی به عمق قلب آدم‌ها دارید خوب می‌دانید که این قلب‌ها چطور کار می‌کنند. خوب می‌دانید که هر کدام‌شان به تنهایی کار می‌کنند، مگر نه؟ به حرفم گوش کنید، می‌خواهم مطمئن شوم که نقش من هم همین است. ولی چطور می‌توانم آدم دیگری باشم؟ خود شما تا به حال شخصیت‌تان را عوض کرده‌اید؟ مطمئناً نه؛ همان‌طور که با فرزند دردانه‌تان رفتار می‌کردید، در برابر صلیب هم همان‌طور بودید و امروز هم در اوج آسمان‌هایتان همان‌طور رفتار می‌کنید: صبور، دردمند، دوست‌داشتنی. خوب، من هم مثل شما هستم، مثل شما نمی‌توانم رفتارم را عوض کنم: آواز می‌خوانم، راه می‌روم و آواز می‌خوانم و دوست دارم گاهی دستم را روی شانه‌ی یک رهگذر بگذارم و آواز را با انرژی بیش‌تر

بخوانم. ولی هر دفعه یک عاشق دیگر اضافه می شود و نتیجه اش هم یک بچه ی دیگر است!... می گوید چه کار کنم؟ دیشب خیلی دماغ بودم. یک شمع روشن کردم. نور لامپ های الکتریکی به اندازه ی کافی نمی توانند برقصند تا افسردگی آدم را کم کنند. کاغذی روی میز، روبروی شمع گذاشتم و اسم زن ها را نوشتم. بعد حساب کردم. از هجده سالگی تا حالا که بیست و شش سالم است، پنجاه و چهار بار زن ها را عاشق کرده ام و پدر پنجاه و شش بچه هستم که البته دوتایشان دوقلو هستند! همه ی این بچه ها از راه لب ها و چشم ها به وجود آمده اند، فقط از راه لب ها و چشم ها. با این همه نمی توانم هر بار که زنی را می بینم، چشمانم را ببندم و چیزی نگویم. ماما میا، من خوشبختم، هر کسی را که می بینم دوستش دارم، خوب، چکار کنم؟ خود شما، مریم کوچولوی آسمان ها^(۱)، وقتی به چشمان گچی شما نگاه می کنم، دوست دارم برایتان مونسارت بخوانم. شما چقدر قشنگ، دوست داشتنی و آبی هستید. بگوئید ببینم، ماما مریم، دختر جوان زیبا^(۲)، شما نمی توانید با آریان حرف بزنید؟ نمی توانید به او بگوئید که هیچ مردی در دنیا نمی تواند از پنجاه و شش بچه که به زودی پنجاه و هفت تا می شوند، مراقبت کند. مریم عزیز، راستش خودتان هم می دانید که چیزی در عمق روح ها دست و پا می زند. خوب می دانید که این خود زن ها هستند که به تنهایی بچه ها را به وجود می آورند، تنها با دیوانگی های قلب شان. شما خودتان در جایگاهی هستید که این را خوب می دانید، مگر نه؟ سعی تان را بکنید و به آریان بگوئید که من آدم بدی نیستم. مراقبت از بچه ی او را هم قبول می کنم... ولی در یک پنجاه و ششم و هفتم و نه بیش تر! مریم کوچولو، مرا ببخش: شما زن ها خیلی وحشتناکید... وحشتناک... خوب، من باید بروم. خیلی کار دارم. نمی دانم جلوی صلیب چطور علامت

بکشم، از کدام طرفم باید شروع کنم. اگر اشتباه علامت کشیدم، خیلی از دستم ناراحت نشوید. می‌بوسمتان. آریان یادتان نرود. درباره‌ی من هم قضاوت بدی نکنید.»

ون گوگ: خب، مثل این که این جا کسی منتظر یک بچه است؟

رامبراند: «کسی» وجود ندارد.

ون گوگ: اعصابم را خرد می کنی. همیشه غلط های گرامری ام را می گیری.
رامبراند: خوب چه کار کنم. گوش هایم حساس اند. تازه «پیمودن مسیر،
خود هدف است.»

- این یعنی چه آقای نظریه پرداز سیلو: «پیمودن مسیر، خود هدف است»؟!
- یعنی خیلی چیزها... یعنی این که آن چه تو انتظار داری، جلوی چشمانت
است، یعنی این که فقط امروز وجود دارد و «فردا» نام دیگری است بر تمام
تنبلی های تو، همچنین یعنی این که باید به گرامر زیانت توجه کنی: «کسی»
منتظر یک بچه نیست، «کسی» یعنی هیچ کس.

- اوووه!

- این طوری است. من یک گربه ی بیکاره نیستم. حساسیت خاصی نسبت به
هر چه می شنوم دارم. کلمات هم مثل آدم ها هستند. این که چطور به ذهن ما
وارد می شوند مهم است، چون نیت شان را نشان می دهند.

- همین الان برو عقب. می دانی که آریان ممنوع کرده که کم تر از یک متر به
قفس من نزدیک بشوی. حالا این بچه کی می آید؟

- هر وقت لازم باشد. باید بدانیم که در این امر هیچ جای عجله نیست،
برعکس: کار دنیا را می بینی!

- شهر همچنان در آتش و خون است؟

- بله قشنگ من، شهر سرخ و طلایی است.

- ولی چرا؟

- سؤالت حالم را به هم می زند... آدم باید مثل تو در راحتی و بی دردی

زندگی کرده باشد تا بفهمد چرا مردم برای یک لقمه نان و اندکی عدالت شورش می‌کنند. واقعاً که تو پرنده‌ی نازنازی و لوسی هستی!

- تو من را عصبانی می‌کنی. من اصلاً احساس نمی‌کنم که لوس باشم.
- دقیقاً. وقتی آدم در زندگی اش لوس بار آمده باشد، خودش آن را نمی‌داند. آدم فکر می‌کند که شایسته‌ی تمام این‌هاست، یا این‌که همه‌ی مردم این شرایط خوب را دارند.

- واقعاً که عصبانی‌ام می‌کنی. اعصابم را خرد نکن. به جای این‌همه حرف، توضیح بده ببینم چه اتفاقی افتاده؟... چه خبره؟... انقلاب شده؟

- نه، وقوع یک انقلاب سری‌تر از این حرف‌هاست. وقتی انقلاب می‌شود، هیچ‌کس متوجه هیچ‌چیز نمی‌شود. ده‌ها سال بعد می‌فهمیم که بله، انقلاب از یک چیز کوچک شروع شده است، ولی امروز بحث شورش در میان است. آدم‌های بدبختی که پشت دروازه‌های شهر مانده بودند، حالا به قلب شهر وارد شده‌اند. همه جا را آتش زده‌اند. درخت‌ها و ماشین‌ها در شعله‌های زیبا می‌سوزند.

- خیلی طول می‌کشد؟

- دقیقاً این ماجرا سه سال و هفت ماه طول می‌کشد. دولت‌های زیادی سرنگون می‌شوند، ولی فایده‌ای ندارد. نظم هنوز بازنگشته است. همان نظمی که کسانی مثل تو قبولش دارند، یعنی راحتی مطلق برای آن‌ها و فقط برای خودشان.

- حالم ازت به هم می‌خورد!... البته اگر این بی‌ادبی من در گرامر زبان را ببخشی، حالم ازت به هم می‌خورد! حالا وقتی سخنرانی‌ات تمام شد، بگو ببینم دوستان ما چطور از این بلبشو نجات پیدا می‌کنند؟

- هم اتفاق‌های خوب و هم اتفاق‌های بدی می‌افتد. لئوپولد دوگرامور در

حالی که آواز لاترویت شوبرت^(۱) را می‌خواند، در سنگر می‌میرد و بچه‌اش را نمی‌بیند.

- آقای لوسین چی؟

- او همسرش را از دست می‌دهد.

- همسرش مرده است؟

- بدتر از این‌ها. بدون شک، آقای لوسین ترجیح می‌داد همسرش بمیرد. در این صورت یک پیوه‌ی با آبرو می‌شد. آدم حسود وقتی خیالش راحت می‌شود که معشوقش مرده باشد؛ حداقل در این صورت مطمئن است که برای همیشه صاحب اوست.

- این قدر طولش نده... طولش نده... خانم لوسین کجاست؟

- او در نخستین روزهای انقلاب با یک اصلاح‌طلب آشنا شد و حالا در عشقی زیبا زندگی می‌کنند.

- آقای گومز چی؟

- او بعد از نوشتن بیانیه‌ای که میان تمام رهبران و مدیران بانک منتشر کرد، از آن‌جا اخراج شد. گوش کن، نوشته‌اش را برایت می‌خوانم: «ای احمق‌های متحجر که فقط می‌توانید دو فعل خریدن و فروختن را صرف کنید، خیلی سخت است که از شما بیزار نشوم. شما که برای آینده‌ی دنیا تصمیم می‌گیرید، شما که فقیران را همچون آب کثیف به خیابان می‌ریزید، مرا به وحشت می‌اندازید. هر وقت به شما نگاه می‌کنم، دلم برایتان می‌سوزد: شما آدم‌کشید!»

- خب، بد نیست. یک سخنرانی اخلاقی و شاید هم زیادی ادبی. بد نیست. خوب حالا چی؟

- حالا آقای گومز و مادرش یک بقالی توی محله باز کرده‌اند. نسخه هم

می دهند و خوشبختند.

- خانم کارل چی؟

- او موقتاً درهای موزه اش را بسته است. آخرین هنرمندی که در آنجا نمایشگاه آثار هنری اش را برپا کرده بود، فکر کرد که خیلی بهتر است برای همدردی با ملت انقلابی، تمام آثارش را جلوی چشمان مردم بسوزاند. موکت ها و دیوارهای موزه هم با آثار او سوختند.

- آریان چه شد؟

- او بالاخره تصمیم گرفت زایمان کند، امروز یا حداکثر امشب.

- نمی دانستم که زن ها این قدر می توانند بچه را در شکم شان نگه دارند!... چقدر طول کشید؟... سه سال و هفت ماه؟

- زن ها نمی توانند، ولی آریان با آن ها فرق دارد.

- حالا اسم این بچه ای که در این همه شلوغی و بی نظمی به دنیا آمده چیست؟

- تنبور^(۱). این اسم خودش آمد.

- بعدش چی؟

- بقیه ی ماجرا قابل پیش بینی است. همه چیز آرام می شود. این همه خشم منجر به کمی عدالت می شود. شهر به حالت اولیه ی خود برمی گردد و خاطره ی قیام، همچون خاطره ی عشقی ناب، مدت ها در چشم ها برق می زند. تفسیرهای جورواجور از این حادثه کم کم موجب می شود علت این حادثه کمرنگ شود. همیشه همین طور است: حوادثی که در زندگی پیش می آیند، دیر یا زود وارد کتاب ها می شوند و آخرین درخشش و مرگ شان در این کتاب ها ثبت می شود.

- چه حرف های غم انگیزی. این حرف ها از کسی که این همه وقتش را به

مطالعه‌ی کتاب می‌گذرانند، بعید است. راستی، تو هنوز هم با ترز دالیدای عزیزت بیرون می‌روی؟

- داویلا نه دالیدا!... فکر نمی‌کردی که شوخی‌ات درست از آب دربیاید؟
بله، من با او بیرون می‌روم. او مرا جایی بسیار دورتر از خودم و خودش می‌کشانند.

- کجا می‌برد؟

- نمی‌دانم. یک جایی.

- می‌توانی برایم توضیح بدهی که «این‌جا» و «یک جایی» یک فرقی دارند؟
- در هر صورت تو نخواهی فهمید. برای خوشبختی تو یک اشعه‌ی خورشید کافی است. تو با چیزهای کوچک دلت خوش می‌شود.

- ارزش یک اشعه‌ی آفتاب، از همه‌ی کتاب‌های تو بیشتر است.

- معلوم هم نیست. بین ترز چه می‌گویدی. باید نزدیک‌تر بیایم تا بهتر بشنوی.

- صبر کن، صبر کن. سیل‌های خیلی به من نزدیک شده‌اند. فاصله‌ات کم‌تر از یک متر شده... بهت هشدار می‌دهم، الان جیغ می‌کشم!...



آدم نمی‌تواند بدون این‌که گاهی وقت‌ها جای خود را عوض کند، زندگی‌اش را ادامه دهد. حرکت کردن، تکان خوردن، از این طرف به آن طرف رفتن. مریم کوچولو، مادر خدا هم مثل بقیه است: بعضی وقت‌ها جیم می‌شود. از کلیسایش خارج می‌شود و چند قدمی در خیابان راه می‌رود تا پاهای کرخ شده‌اش به حال بیایند. دختر جوان زیبای گچی به رنگ آبی و سفید. او معمولاً از جلوی خانه‌ی آریان رد می‌شود. تنبور را از پنجره نگاه می‌کند که چه خوب بزرگ می‌شود. این پسربچه برای بزرگ شدن همه چیز دارد: سه تا مادر، مادر حقیقی‌اش، آریان، مادر کوچکش، چرخ و فلک و مادر نامرئی‌اش: مریم.

همیشه همین داستان است: شما بچه‌های زیادی را به دنیا می‌آورید. آن‌ها کاملاً از وجود شما، از شکم‌تان و از رویاهای شما می‌آیند و هیچ کدام شبیه هم نیستند. چرخ و فلک دنیا را با گوشه‌ی چشمانش لمس می‌کند. او چیزی به دست نمی‌گیرد، خیلی کم پیش می‌آید که اشیاء را لمس کند. او نقاشی می‌کند، نقاشی می‌کند، نقاشی می‌کند...

تنبور اما از دیدن خوشش نمی‌آید. باید اشیاء را دست بزند، به هم بمالاند و بساید، باید خرابشان کند و بعد دوباره جور دیگر بسازد. عاشق باز کردن ساعت‌های شماطه‌دار است، پشت صفحه‌ی تلویزیون را دست‌کاری می‌کند، جایی که هیچ‌کس به آن نگاه نمی‌اندازد. دوست دارد سیم‌ها را بکشد، میخ‌کاری کند، بکوبد، بیچاند و قالب بزند. دنیا برای چرخ و فلک سرچشمه‌ی تمام‌ناشدنی از شگفتی‌هاست. ولی برای تنبور، دنیا مشکوک به نظر می‌رسد و باید اصلاحش کرد.

دو کودک معلم‌هایشان را نگران می‌کنند، به همین خاطر معلم‌ها می‌خواهند

با مادر آن‌ها ملاقات کنند. برای دیدن او به خانه‌شان می‌آیند و دوباره می‌آیند و با خود هدیه می‌آورند. معلم‌ها با نگاه مهمان‌نواز آقای لوسین، آقای گومز و مادرش روبرو می‌شوند. دوشیزه شبنم^(۱)، معلم نقاشی است. نقاشی‌های چرخ و فلک او را تحت تأثیر قرار می‌دهند و نگاه ثابت دختر او را پریشان می‌کند. آقای آرمان^(۲) معلم دبستان تنبور است. هوش و ذکاوت تنبور او را متحیر کرده است: «مثل خودِ خودم است... من هم می‌خواستم یک مهندس بشوم. آریان، این را به شما می‌گویم، چون هیچ‌وقت من واقعیت را از همان اول تعریف نمی‌کنم. در واقع، خیلی دوست داشتم دانشمند یا کاشف باشم. چند روز پیش، پسر شما ماشینم را تعمیر کرد و فهمید چرا این ماشین همیشه در سرعت پایین خاموش می‌کند. من تمام پولم را در تعمیرگاه‌ها خرج می‌کردم و پسر شما مشکل من را در عرض یک ربع ساعت حل کرد. من تا به حال پسر هفت ساله‌ای که این قدر باهوش باشد ندیده‌ام...» آریان لبخند می‌زند، به فرشته‌ها. او می‌تواند ساعت‌ها این حرف‌ها را بشنود، بدون این‌که از شنیدن آن‌ها خسته شود. هر چقدر هم که آریان استثنایی باشد، - کی استثنایی نیست؟! - باز هم یک مادر است. از بچه‌هایش تعریف کنید و نظر او بلافاصله درباره‌ی شما مثبت می‌شود، شما فردی بسیار باهوش و دقیق هستید. دوشیزه شبنم و آقای آرمان می‌توانند هر وقت که بخواهند به این خانه رفت و آمد کنند. از این پس، آن‌ها هم اهل قبیله هستند. ولی آقای لوسین درباره‌ی دوشیزه شبنم نظر مساعدتری دارد، چون از وقتی همسر آقای لوسین او را ترک کرده، به مطالعه‌ی کتاب‌های فلسفی روی آورده است. مطمئناً خواندن این جور کتاب‌ها پربار است، اما تفکرات ماورالطبیعه‌ی^(۳) آقای رنه دکارت^(۴) در

1 - Mlle Rosee

2 - Armand

3 - Meditaytrions metaphysiques

مقایسه با خیلی چیزها، مثلاً دیدن یک شاخه‌ی یاس از پشت پنجره، یا دیدن زنی جوان و زیبا در خانه که روبروی شما روی مبل نشسته و می‌خندد، روشنایی کم‌تری به روح شما می‌دهد!

می‌توان سر از کار ماشین درآورد و همزمان روی زبان و گرامر هم مطالعه کرد؛ تنبور فرهنگ لغات و دایرةالمعارف‌ها را دیوانه‌وار دوست دارد. بعضی کلمات، او را از ته دل می‌خندانند، بدون این‌که کسی دلیل‌اش را بداند، مثل کلمه‌ی مدادتراش، اسب آبی، چغندر، محصول ناخالص ملی و تازگی‌ها هم کلمه‌ی پیک‌نیک. این کلمه را اخیراً آریان به زبان آورد. آسمان این روز پائیزی، باران خورده، صاف و تمیز است. کاملاً آفتابی. با دیدن این آسمان صاف، آریان به فکر تهیه‌ی مقدمات یک پیک‌نیک بر مزار لئوپولد دو گرامور افتاد؛ باید این بچه پدرش را بشناسد. بعضی وقت‌ها درباره‌اش با او حرف می‌زنم. موهایی بور، بی‌خیال، مونتسارت و شراب سفید. تنها یک چیز واقعی کم داشت: تکه‌ای از دنیا که رویش یک سنگ قبر باشد. بیاید همه برویم آن‌جا. خوشحال باشیم و برویم. قبرستان‌های این ناحیه خیلی معمولی و بسیار جدی‌اند. به نظر می‌رسد مردگان خیلی خوش خوابند، برویم بیدارشان کنیم. من تخم‌مرغ آب‌پز می‌کنم، شراب سفید، ژامبون و لیوان یک بار مصرف هم می‌آورم.

چرخ و فلک در پائیز رنگ‌های مورد علاقه‌اش را می‌یابد. قرمز آتشین برگ‌های تاک، سپیدی مرمرین سنگ‌های قبر... پائیز، موسم قبرها و کیف‌های مدرسه است و قبرها، کیف مدرسه‌ی مردگان‌اند. آن‌ها گپ می‌زنند و سوت می‌زنند و به قبرستان می‌روند. هیچ دلیلی برای ناراحتی‌شان وجود ندارد. به دیدار کسی می‌روند که دوستش داشته‌اند، آفتاب هم همراهی‌شان می‌کند.

آریان به تنبور قبر لئوپولد دوگرامور را نشان می‌دهد و می‌گوید: «این هم یکی از خانه‌های پدرت است. از این خانه زیاد داشت...» تنبور سکوت می‌کند و تاریخ سنگ قبرها را می‌خواند. بعد، سرش را بلند می‌کند: «گرسنمه.» روی قبر لئوپولد و قبرهای مجاورش می‌نشینند و چنگال و کارد درمی‌آورند و کالباس می‌خورند و داستان‌هایی را برای تنبور تعریف می‌کنند که در آن لئوپولد قهرمان شکست‌ناپذیر آنها بود. امروز برای تنبور شبیه یک جشن می‌ماند. او حق دارد که پدری خارق‌العاده، رویایی، صبور، شیک‌پوش، بانمک، قهرمان، باهوش، دشمن بی‌عدالتی و مجذوب دختران جوان داشته باشد. همه حق دارند چنین پدری داشته باشند.

تنبور به افسانه‌هایی که درباره‌ی پدرش ساخته شده، از زبان کسانی که او را دوست داشته‌اند، گوش می‌دهد. او با چشمان بسته به آنها گوش می‌دهد. دیدن و شنیدن دو عملی هستند که سازگاری زیادی با هم ندارند. او با چشمان بسته از شنیدن این همه افسانه لذت می‌برد. شنیدن افسانه درباره‌ی کسی که بدنش - و فقط بدنش - این جاست خیلی لذت‌بخش است. وقتی بدانی که او مثل بقیه‌ی آدم‌ها روی زمین - و نه زیر زمین، توی قبر! - زندگی می‌کرده و در زمان حیاتش موجب شادی دیگران می‌شده... صدای آریان، صدای آقای گومز و آقای لوسین با ظرافت خاصی بالا و پائین می‌رود و شاد است. لئوپولد دوگرامور دومین زندگی‌اش را بر روی این خط صدا آغاز می‌کند و کار اصلی‌اش را ادامه می‌دهد: به اطرافیانش انرژی می‌بخشد و آنها را شاد می‌کند.

آریان فرزندانش را نگاه می‌کند. تنبور گونه‌هایی گل انداخته از هوای صاف و آفتابی دارد. چرخ و فلک چهره‌های زندگان و قبرهای مردگان را به تصویر می‌کشد. او نقاشی می‌کند، نقاشی می‌کند، نقاشی می‌کند...

از هر چه می‌بیند، درس می‌گیرد. چیزی در این قبرستان او را به یاد یک نویسنده‌ی تئاتر می‌اندازد که استادانش درباره‌اش خیلی صحبت

می‌کردند، اسمش چه بود؟ نوشتن او مانند فرو بردن چاقویی تیز در گوشتی نرم است. این نویسنده بدون هیچ دلیلی از نوشتن دست برمی‌دارد. یکی از شخصیت‌های تاثیرش نام مادرم را دارد - آه بله راسین^(۱). چرخ و فلک در طرز حرکات آدم‌ها، طرز نشست و برخاست‌شان، خم کردن صورت و پا روی هم انداختن‌شان، یک نمایشنامه‌ی منتشر نشده از راسین می‌بیند: آقای لوسین عاشق دوشیزه شبنم است، دوشیزه شبنم آقای گومز که عاشق مادرش است را دوست دارد... راسین پیچیده‌تر از یک ترانه‌ی شیرین بچگانه نیست: A عاشق B است، B عاشق C، C عاشق D و D عاشق A است. درست چیزی شبیه بازی ماز، طناب‌کشی، نی‌سواری... و همین طور تا آخر. فقط دو نفر در جمع شخصیت‌های این نمایشنامه جایی ندارند: آریان که عاشق آقای آرمان است و او هم عاشق آریان است. A، A را دوست دارد که او هم A را دوست دارد. این یکی هم داستان ساده‌ای است!



در راه برگشت از قبرستان، چرخ و فلک خبر را به تنبور می‌دهد: «مامان عاشق شده است. دوباره می‌خواهد شروع به پرواز در خواب کند و ما به زودی صاحب یک خواهر کوچولو یا برادر کوچولو می‌شویم!» تنبور می‌گوید: «من که یک برادر می‌خواهم تا بتوانم با او ماشین تعمیر کنم. دخترها که به درد هیچ کاری نمی‌خورند، فقط بلدند عاشق بشوند!» چرخ و فلک از خنده روده‌بر می‌شود. درست خنده‌های مادرش را دارد. بچه‌ها اخلاق‌شان را از پدر و مادرشان به ارث می‌برند. آریان که در کنار آقای آرمان، پشت سر همه راه می‌رود، می‌پرسد: «چه چیزی برای هم تعریف می‌کنید که این قدر خنده‌دار است؟» چرخ و فلک می‌گوید: «هیچی مامان... هیچی، چرت و پرت می‌گوییم!»

آریان عاشق، هم‌سن دخترش شده است. آزاردهنده است. مخصوصاً برای دخترش آزاردهنده است. چرخ و فلک مادرش را می‌بیند که به سقف خانه چسبیده است. کلمه‌ای غیر از «چسبیده» را برای این حالت آریان نمی‌توان پیدا کرد. خرخرکنان و خندان در پرواز. دوست داشتنی شده است، ولی در این مدت چه کسی قرار است آشپزی کند یا تنبور را به مدرسه برساند؟ چرخ و فلک غرغر می‌کند و نق می‌زند. آقای گومز با چرخ و فلک حرف می‌زند تا او را آرام کند: «تو می‌خواهی یک مادر معمولی داشته باشی؟... می‌خواهی مادرت یکی مثل خانم کارل باشد؟ کوچولوی من گوش کن، خیلی ساده است: این‌طور که زندگی می‌گذرد، آدم یا باید احمق باشد یا دیوانه و مادر تو مدت‌هاست که انتخاب خودش را کرده است: دیوانه از عشق، دیوانه‌ی عشق... به من نگو که یک مادر حسابگر، منطقی که همه چیز را کنترل می‌کند را ترجیح می‌دهی!» چرخ و فلک می‌گوید: «نه... حق با

شماست... ولی داشتن مادری که هم سن خودم باشد برایم غیر قابل تحمل است. دو دختر هجده ساله در یک خانه؟!... فکرش را نمی‌توانم بکنم. مثل این‌که آدم‌های نسل شما خیال ندارند پیر بشوند. چطور انتظار دارید که فرزندان‌تان خودشان را بشناسند?... آقای گومز عزیز، خلاصه وقتش رسیده که من هم پر بکشم و از این جا بروم... من می‌روم... می‌روم دور دنیا را بگردم و نقاشی بکشم، نقاشی بکشم، نقاشی بکشم... این هم روش من برای دیوانه بودن است. فکر می‌کنم جاهای دیگر دنیا با این جا فرقی نداشته باشد. قلم‌مو به دست می‌روم تا مطمئن شوم.»

چرخ و فلک پاسپورت و ویزایش را تهیه می‌کند، از مادرش پول می‌گیرد و از آقای لوسین و آقای گومز هم قرض می‌کند. هر کدام از اعضای قبیله را چهار بار می‌بوسد و بعد می‌گذارد تا ایستگاه قطار او را همراهی کنند. قطار حرکت می‌کند و او به آن سر دنیا می‌رود. سه روز بعد برمی‌گردد؛ برای این‌که ببیند، فقط ببیند آیا دل آن‌ها برایش تنگ شده است یا نه، چه حالی دارند و در غیاب او، چه عادت جدیدی پیدا کرده‌اند. چمدان‌هایش را به انبار راه‌آهن می‌دهد. به خانه می‌رود و اولین نفر تنبور را می‌بیند. او در آشپزخانه است و بر روی توده‌ای از سیم‌های درهم‌برهم که از یک جعبه‌ی سیاه سوراخ‌دار بیرون آمده، خم شده است. دوشیزه شب‌نم و آقای گومز در سالن، مشغول نوشیدن چای هستند. آقای گومز از کارش در بقالی می‌گوید. بچه‌های محله، وقتی مدرسه تعطیل می‌شود، ده تا ده تا به مغازه‌ی او می‌آیند و آب‌نبات می‌دزدند. او از این موضوع خوشحال است. اما مادرم موافق نیست. من به او توضیح می‌دهم که دزدی بچه‌ها نشانه‌ی خوبی است، یعنی کار و کسب‌مان گرفته است: گنجشک‌ها روی گیل‌اس‌های سالم می‌نشینند، نه گیل‌اس‌های گندیده. دوشیزه شب‌نم اصلاً نمی‌شنود آقای گومز به او چه می‌گوید. دوشیزه شب‌نم آقای گومز را با چشمانش می‌نوشد، آقای گومز را با چشمانش می‌بلعد و با چشم‌هایش می‌سوزاند. دوشیزه

شب‌نم از عشق آقای گومز که او را نمی‌بیند مریض شده است. شاید هم آقای گومز ترجیح می‌دهد او را نبیند، چقدر دوشیزه شب‌نم دوست دارد جای یک گیل‌اس سالم باشد!

چرخ و فلک از پله‌ها بالا می‌رود و به اتاق‌ها سر می‌کشد، زیرزمین را می‌بیند، اما مادرش را پیدا نمی‌کند. به حیاط می‌رود و صدای خرخر می‌شنود و به دنبال آن می‌رود: آریان روی بوته‌های لوبیاسبز پرواز می‌کند، او در هوا تنها نیست. او دست چپ آقای آرمان را که در کنارش خوابیده در دست گرفته؛ او هم خرخر می‌کند و وزش باد به آرامی تکانش می‌دهد. چرخ و فلک به بقالی می‌رود، از جلوی خانم گومز می‌گذرد، تا ته مغازه می‌رود و چند بسته آب‌نبات را در جیب‌هایش می‌گذارد. دوباره به ایستگاه راه‌آهن می‌رود. این دفعه واقعاً حرکت می‌کند.

هیچ‌کس او را ندید. چرخ و فلک تازه می‌فهمد: او از چند سانتی‌متری تنبور گذشته است، کنار دوشیزه شب‌نم نشسته، به خانم گومز پشت صندوقش سلام کرده ولی هیچ‌کس از دیدن او متعجب نشده، کسی به او چیزی نگفته، نه سلام، نه خدا حافظ. با راحتی کامل روی صندلی قطار می‌نشیند و پاها را روی صندلی جلویی دراز می‌کند. چرخ و فلک ناگهان عصبانی می‌شود. نزدیک است از قطار پیاده شود و برود به خاطر این همه قدرناشناسی با آن‌ها دعوا کند: «چطور می‌شود؟!... تنها سه روز است که رفته‌ام و دیگر برایتان نامرئی شده‌ام؟!... مگر می‌شود؟!» بعد می‌زند زیر خنده. می‌فهمد که آن‌ها نتوانستند او را ببینند. آن‌ها دوستش دارند و وقتی گفته می‌خواهد به سفر دور دنیا برود، حرفش را باور کرده‌اند. این خبر در وجود آن‌ها وارد شده، در وجود هر یک از آن‌ها، در اعماق وجودشان با یک تقویم: «ما چرخ و فلک را تا چند ماه دیگر نخواهیم دید... سفر دور دنیا طولانی است...» این خودش بود که نامرئی شده بود. پس دیگر نمی‌رود آن‌ها را سرزنش کند.

قطار راه می افتد. سفر دور دنیا آغاز می شود. قطار در ایستگاه های کوچک
بین راه می ایستد. همیشه شروع کردن ها کوچک اند و دیده نمی شوند. چرخ
و فلک قلم می زند، چند طرح در دفترچه اش می کشد. او نقاشی می کند،
نقاشی می کند، نقاشی می کند...



رامبراند ون گوگ را خورده است. قفس ون گوگ رو به طلوع خورشید، روی لبه‌ی پنجره‌ی آشپزخانه بود. ون گوگ به خورشید علاقه‌ی خاصی داشت. وقتی خورشید در آسمان بالا می‌آمد، او شروع به آواز خواندن می‌کرد. دو سه ضربه‌ی سریع و سپس قفس پرنده روی زمین واژگون و درش باز شد. ون گوگ جیغ و داد می‌کرد. هیچ‌کس صدایش را نشنید. چنگ انداختن به پرنده‌ها بازی کودکانه‌ای بود و رامبراند سریعاً عمل فجیع‌اش را به اتمام رساند. پرنده را زیر یک بوته برد تا از نگاه‌های خشمگین در امان بماند. کمی با او بازی کرد و بعد زیر دندان‌هایش له‌اش کرد. آخر از همه هم پرها را از دهانش تف کرد. رامبراند با شکم گرد و چشمان پرچروکش به سوی جعبه‌ی ابزار رفت تا در آن‌جا چرتی بزند.

هیچ‌کس چیزی از ماجرا نفهمید. همه در این خانه گرفتارند. آریان و آقای معلم عزیزش، هر دو با بدن‌های بی‌حرکت در ارتفاع ده متری شناورند. آقای گومز با مادرش جزو بحث می‌کند. دوشیزه شب‌نم مدام ترانه‌های عاشقانه را برای آقای گومز روی نوار ضبط می‌کند، ولی در هر حال آقای گومز ضبطی برای گوش دادن به آن نوارها ندارد. آقای لوسین کتاب‌های فلسفی را طوری می‌خواند گویی یک مریض به یک کتاب پزشکی مراجعه می‌کند، او به دنبال درمان درد حسودی‌اش است، قرص دانایی، کپسول آرامش... تنبور به دنبال راه‌های مختلفی می‌گردد تا بتواند در گوش مادرش حرف بزند، اما گوش که از بدن جدا نیست و بدن آریان در ده متری زمین معلق مانده است. پس تنبور باید بیش‌تر فکر کند، سرهم‌بندی کند تا بالاخره چیزی اختراع کند. نمی‌گوییم که آدم برای حرف زدن با مادرش باید مخترع شود، ولی خلافتش را هم نمی‌گوییم. من آن‌چه می‌بینم را می‌گوییم:

تنبور بادبادک‌هایی می‌سازد که می‌توانند وزن یک آدم را تحمل کنند، نردبان‌های چرخ‌دار می‌سازد، فنرهایی می‌سازد که آدم را به ارتفاع ده متری پرتاب می‌کنند... اما هیچ‌کدام از این اختراعات، درست و حسابی کار نمی‌کنند. به علاوه، مدتی است که در این قبیله هیچ‌چیز درست کار نمی‌کند. ون‌گوگ مرده و همه بی‌تفاوتند. این هم از این، وقتی همه گرفتارند، اتفاقی که رخ می‌دهد «مرگ» است.



«عشق احتمالی کوچک است با پیامدهای عظیم...»

این را آقای لوسین می‌گوید. او دیگر به کلکسیون سربازهای سربی‌اش اهمیت نمی‌دهد، بلکه به دنبال نظریه‌هایی است که درباره‌ی عشق مطرح می‌کنند. همنشینی با فیلسوف‌های متعدد برایش سرگیجه‌آور است. درست مثل شیری که در قابلمه داغ می‌شود: بالا می‌آید، کف می‌کند و سر می‌رود. آقای لوسین، تنبور را به عنوان شاگردش انتخاب کرده است. کودک بین اختراع‌هایش، پیش آقای لوسین می‌رود و با ارسطو^(۱)، افلاطون^(۲) و پاسکال^(۳) آشنا می‌شود. آقای گومز در برابر این نوع آموزشی که به تنبور داده می‌شود، واکنش نشان می‌دهد: «آقای لوسین عزیز، شما فکر نمی‌کنید که برای این کودک خیلی بهتر است که تن‌تن و ماجراهایش را بخواند تا این‌که صدای گرفته و تاریک متفکران مجرد را بشنود؟» آقای گومز سریعاً از دخالتی که کرده بود پشیمان شد.

آقای لوسین یک یک‌شنبه‌ی کامل - صبح، بعدازظهر و شب - برای آقای گومز توضیح داد که او در جایگاهی نیست که بتواند درباره‌ی متفکران مجرد نظر بدهد و مطالعه‌ی آثار فروید که مجرد هم نبوده، می‌تواند نقاط سیاه ذهن آقای گومز را در ارتباطی که با مادرش دارد، روشن کند. وانگهی، بچه‌ها طبیعتاً فیلسوف هستند، که یک پسر بچه‌ی ده ساله که قادر به اختراع دوچرخه‌ی پرنده به شکل سوسک طلایی است (توجه کنید که آدم می‌تواند همزمان هم دانشمند باشد و هم عاشق بازی و بازیگوشی) به

1 - Aristote

2 - Platon

3 - Pascal

خوبی می‌تواند با دوچرخه و فرقونش درباره‌ی پاسکال و خدایش چیز بشنود. البته باید بگوییم که مطالعه‌ی تن‌تن هم برایش بی‌خطر نیست. موتسارت در هشت سالگی اش کنسرت اجرا می‌کرده. رمبو^(۱) در هفده سالگی تمام ادبیات چند قرن فرانسه را کهنه کرده بود، که در هر صورت هیچ قانون خاصی درباره‌ی هیچ‌چیزی وجود ندارد و...

در ساعت یازده شب یا حتی قبل‌تر از آن، آقای گومز حرف‌هایش را پس گرفته بود. آقای لوسین این هنر را دارد که کلمات را در اطرافش درخشان کند، گویی بر یک شمع می‌دمد. اولین سند را می‌آورد، سپس دومین دلیل را بیان می‌کند، نقل قول می‌کند، سومین سند به همراه دومین نقل قول و تا آخر ادامه دارد. آقای لوسین به طریق تهاجمی بحث خود را پی می‌گیرد و پشت سر هم دلیل و منطق می‌آورد. به زودی مخاطبش تسلیم می‌شود. او بالاخره موفق شده است. آقای گومز تمام یک‌شنبه‌اش را در سکوت گذرانده و از این‌که نتوانسته تا قبل از یازده شب از این مجادله فرار کند، دلخور است. برنامه‌های تلویزیون ساعت یازده شب تمام می‌شود. چه فیلم خوبی قرار بود پخش شود. چهقدر آقای گومز دوست داشت آن را ببیند. درست است که مبهوت فضل و دانش آقای لوسین شده بود، اما حقیقتش این است که باز هم نمی‌توانست علاقه‌ی شدیدش به کتاب‌های تن‌تن و فیلم‌های سینمایی شب‌های یک‌شنبه را نادیده بگیرد. در آخر، آقای گومز نتیجه می‌گیرد که فلسفه اصلاً لذت‌بخش نیست. آقای گومز در سکوت مطلق به این نتیجه می‌رسد، چون اگر آقای لوسین نتیجه‌گیری او را می‌شنید، بلافاصله بحثی درباره‌ی فلسفه‌ی لذت در اندیشه‌ی اسپینوزا^(۲) و سنت آگوستین^(۳) شروع می‌کرد و تمام شب به همین بحث می‌گذشت.

1 - Rimboud

2 - Spinoza

3 - Saint Augustine

تنبور هم در این کنفرانس غیر منتظره شرکت کرد. او هم مثل تمام بچه‌های دنیا به حرف‌های آن دو گوش داد، یعنی برای به خاطر سپردن آن بحث‌ها تلاشی نکرد و در گوشه‌ی میز، مدام با چیزی ور می‌رفت. کلمه‌ی «انتقال» او را به خنده واداشت. از داستان سقراط^(۱) خوشش آمد. بعد به مشغولیت‌های فکری خودش پرداخت: باز کردن، دوباره بستن، لحیم کردن، پیچ کاری کردن، اختراع کردن. فلسفه دوست‌داشتنی است، اما نمی‌توان سر تنبور را کلاه گذاشت. او در پس سخنان بیهوده‌ی آقای لوسین، خلق و خوی یک مرد را می‌یابد: یک حسادت علاج‌ناپذیر و افسوس‌بر این‌که چرا او مرکز هستی نیست. در پس نظریه‌بافی‌ها، به دنبال سرخوردگی باشید.

«و عشق احتمالی است کوچک با پیامدهای عظیم...»

پس گاهی هم می‌توان حرف درست و حسابی از میان سخنان آقای لوسین شنید. دلیل‌اش هم این است که آقای آرمان شغلش را در اداره‌ی آموزش و پرورش از دست داده است. هنوز خودش نمی‌داند. باید هر چه زودتر بیدار شود و فرود بیاید. مدیران مدرسه از غیبت یک هفته‌ای‌اش چشم‌پوشی کردند، اما بعد دو هفته، سه هفته... در هفته‌ی چهارم سر و کله‌ی بازرس پیدا شد. بازرس‌های آموزش و پرورش، معلم‌های معمولی نیستند. با این‌که کلاسی ندارند، اما درس می‌دهند. شاگردهای آن‌ها، معلم‌های دیگر هستند. بازرس‌ها به معلم‌ها نمره می‌دهند و آن‌ها را نصیحت می‌کنند. آن‌ها با ترساندن معلم‌ها تفریح می‌کنند. بازرس به خانه‌ی آریان آمد، به شیشه‌ی آشپزخانه زد. تنبور با صورتی که از آزمایش‌های ناموفق شیمی‌اش سیاه شده بود، در را باز کرد. مشکل دو تا شد؛ چرا تنبور دیگر به مدرسه نمی‌رود؟ چرا آقای آرمان دیگر درس نمی‌دهد؟

مشکل اول به راحتی حل شد. تنبور توضیح داد که آقای آرمان در خانه همان آموزش‌های مدرسه را به او می‌دهد، حتی مهم‌تر و مفیدتر و شروع کرد به صحبت درباره‌ی منطق ارسطویی و فلسفه‌ی پاسکالی. بازرس که هراسان شده بود، خواست آقای آرمان را ببیند. تنبور با انگشت به بالا اشاره کرد. بازرس، آریان و آقای آرمان را دید، چسبیده به سقف، در حالی که با خوشبختی تمام خوابیده‌اند و خرخر می‌کنند. بازرس به اتاقش در هتل برگشت، کامپیوتر دستی‌اش را روشن کرد و گزارش‌اش را نوشت: «آقای آرمان از یک ماه پیش تاکنون عاشق شده است... آقای آرمان از یک ماه پیش تاکنون پرواز می‌کند... نه خواب، نه عشق، و نه پرواز. هیچ‌کدام دلیل موجهی برای غیبت او نیست... خواستار اخراج فوری آقای آرمان هستم!»

بله، واقعاً که عشق واقعیه‌ی بسیار کوچکی است که پیامدهایی عظیم دارد. این را می‌توانید از دوشیزه شبنم هم پرسید تا بدانید در این باره چه فکری می‌کند: او حفر می‌کند. او عمق قلبش و سطح آینه‌ها را حفر می‌کند. او برای فرار کردن‌های آقای گومز به دنبال توضیح است. خیلی دوست دارد بداند چرا وقتی آدم یک نفر را دوست دارد، آن شخص به همان اندازه آدم را دوست ندارد. دوشیزه شبنم در اعماق قلبش دخترکی را می‌بیند که عاشق دشت، آرامش، سگ‌های دهاتی و اشعار ورگین^(۱) است. در آینه‌ها، او زن جوان بیست و هفت ساله‌ای را می‌بیند که بدنی بی‌عیب و نقص دارد. تقریباً بی‌عیب و نقص: یکی از سینه‌هایش - سینه‌ی چپش کمی از آن یکی بزرگ‌تر است. این عدم تقارن کمی ناراحتش می‌کند، ولی باز هم باعث نمی‌شود نگاه مردها را به خود جذب نکند. البته همه‌ی مردها به جز آقای گومز؛ دوشیزه شبنم کسی را دوست دارد که او دوشیزه شبنم را دوست ندارد. هر چه آقای گومز نسبت به عشق او بیش‌تر بی‌اعتنایی می‌کند، به

همان نسبت عشق او بیش‌تر می‌شود. آقای لوسین می‌گوید: «بگذارید من نظریه‌ام را در این باره بدهم. شما به یک بیماری شایع ولی بی‌خطر دچار شده‌اید. اگر بخواهید برایتان توضیح می‌دهم.» ولی دوشیزه شب‌نم می‌گوید: «نظریه‌هایتان را برای خودتان نگه دارید... فلسفه چیز خوبی است، ولی هرگز نمی‌تواند مانع از این شود که کسی سرما نخورد یا عاشق نشود.» آقای لوسین می‌گوید: «یعنی شما سرما خوردن و عاشق شدن را یکی می‌دانید؟!» دوشیزه شب‌نم به تندی جواب می‌دهد: «راحتم بگذارید... لعنت بر همه چیز!» این جور حرف زدن بی‌ادبانه از دوشیزه شب‌نم که تحصیلات عالیه دارد بسیار بعید است. حقیقتاً عشق مربی باتجربه‌ای است و تعلیماتش مؤثر از تعلیمات پدر و مادر است، حتی پدر و مادرهای بورژوا. آقای لوسین پیش خودش فکر می‌کند که بورژوازی و ابتدال چقدر خوب با هم کنار می‌آیند؛ می‌توانند دو روی یک سکه باشند. دوشیزه شب‌نم حفر می‌کند و باز هم حفر می‌کند. قلبش، آینه‌ها و باغچه را حفر می‌کند: تصمیم گرفته با استعداد باغبانی‌اش، آقای گومز را مجذوب خود کند. او نامه‌ای می‌نویسد که قرار است بعدها خوانده شود، بعدها در بهار آینده، زیر روشنایی خوانده خواهد شد، نامه‌ای سرشار از آلاله‌های زرد که خواهان محبت‌اند، کمک می‌خواهند، ده‌ها آلاله‌ی زرد که دوشیزه شب‌نم به آقای گومز تقدیم کرده است. دوشیزه شب‌نم شروع به کار کردن روی زمین می‌کند و پیاز گل می‌کارد. پس حتماً بوته‌های گوجه‌فرنگی را کنده است. برای این کار از آریان اجازه نگرفته است. در هر حال، آریان چیزی نمی‌شنود، او در ارتفاع ده متری شناور است، حتی اختراعات پسرش هم او را بیدار نمی‌کنند. این خانه دیگر جای زندگی نیست. وقتش رسیده که یک حادثه اتفاق بیفتد. چیزی اتفاق بیفتد یا کسی بیاید، مثلاً یک نوزاد. یک بچه‌ی مامانی. هیچ چیز مثل این یکی نمی‌تواند دنیای اطراف‌مان را بانشاط کند. عشق احتمال کوچکی است با نتایج خارق‌العاده...

به زیبایی برگ‌های پائیزی که با پیچ و تاب از درخت فرو می‌افتند، آریان نیز به زمین بازمی‌گردد. آقای آرمان در آن بالا می‌ماند. خیلی کم پیش می‌آید که دو انسان همدیگر را به یک اندازه دوست داشته باشند. آریان در میان آلاله‌های باغچه فرود می‌آید. بلند می‌شود، وارد خانه می‌شود و به حمام می‌رود. حالا او هم گرسنه است، هم تشنه و هم می‌خواهد لباس‌ها و آرایش‌های جدید داشته باشد. می‌خورد، می‌آشامد، پیراهن‌های رنگارنگ می‌خرد و سه ساعت را هم در آرایشگاه می‌گذرانند. بازمی‌گردد. آقای آرمان همچنان در فضا معلق است. به دست باد تکان می‌خورد و بالای خیابان شناور می‌شود. آریان اصلاً نگران نیست. او در شکمش یک بچه دارد. وزن بچه باعث شده آریان زودتر از آقای آرمان به زمین بیاید. خوب، این طبیعی است!

تنبور از بازگشت مادرش خوشحال است. دیگر جمع‌شان جمع می‌شود. چرخ و فلک چی؟ او با نقاشی‌هایی که می‌کشد و با نامه که هر روز برای آن‌ها می‌فرستد، خودش را در جمع حاضر نگه می‌دارد. او نقاشی می‌کند، نقاشی می‌کند، نقاشی می‌کند...

آریان همه چیز را برای بازگشت مرد محبوب و نوزادش آماده می‌کند. تنبور و آقای لوسین او را در رنگ زدن دیوارهای خانه کمک می‌کنند: همه‌ی رنگ‌ها و روشنایی‌های من هدیه به عشق‌هایم... قلبم همچون دنیایی بزرگ است...

دوشیزه شبنم در حمام خانه گریه می‌کند. او خودش را زشت می‌یابد، چون فرد مورد علاقه‌اش اصلاً او را دوست ندارد. او به خاطر این زشتی ناله می‌کند. او در وان حمام نشسته و همچون پرنده‌ای که می‌خواهد، سرش را

روی قلبش خم کرده. گه‌گاه به آینه‌ی روی دستشویی نگاهی می‌اندازد و در آن‌جا تصویر پیرزن بیست و هفت ساله‌ای را می‌بیند که فرشته‌ها رهایش کرده‌اند... چه وحشتناک!... و می‌گیرد. ناراحت کننده است. خیلی ناراحت کننده است. اول از همه باید حمام را تعمیر کرد، ولی دوشیزه شب‌نم نمی‌خواهد از آن‌جا بیرون بیاید و بعد این گریه‌ها برای نوزاد در راه، موسیقی ناموزونی می‌شود. آریان از تنبور و آقای لوسین می‌خواهد از خانه بیرون بروند. او چیزهایی برای گفتن به دوشیزه شب‌نم دارد که آقایان نباید بشنوند. وارد وان می‌شود، دوشیزه شب‌نم را بغل می‌گیرد و در گوشش چیزهایی می‌گوید. مدت زیادی... درباره‌ی چه چیزی یا چه کسی، ما هم نمی‌دانیم... به نظر من، آریان برای او چیزی درباره‌ی مردان تعریف می‌کند، چیزی بانمک، چون حالا دوشیزه شب‌نم سرش را بلند می‌کند و با صدای بلند می‌خندد. نوزاد درون شکم آریان صدای این خنده‌ها را می‌شنود و دوباره از دنیا مطمئن می‌شود. حالا می‌شود کارهای خانه را تمام کرد.

آریان به حیاط می‌رود تا ببیند مردش کجاست. همچنان شناور به دست باد، در سیصد متری، آن بالاها، او روی خانه‌ی یک پرستار پرواز می‌کند. اسم پرستار سارا^(۱) است. موهایی بلوند دارد، زیبا، جوان و مجرد است. آریان نمی‌داند بخندد یا عصبانی شود و هر دو را انتخاب می‌کند. او با عصبانیت می‌خندد. خوب، او هم خیلی دوست دارد که یک روز، یک بار هم که شده، پدر فرزندانش را در کنارش داشته باشد. حداقل یک روز، حداقل بار. ما هم امیدواریم. به دست باد اعتماد می‌کنیم.

نامه‌ای از چرخ و فلک. او در آمریکا است. آقای لوسین تمبرهای زیبای نامه‌های او را برمی‌دارد. وقتی کسی همیشه قرار است کلکسیونر باقی

بماند، مهم نیست چه چیزی را جمع می‌کند، سرباز سرببی، فیلسوف یا تمبر. تنبور نقاشی چرخ و فلک را نگاه می‌کند: یک درخت غرق شده، چهار خط با مداد سیاه. تنبور رو به مادرش می‌کند: «مامان من یک اصطلاح جدید را فهمیدم: "درد دیدن"... این درخت در بیننده‌اش درد تولید می‌کند.» آریان با صدای بلند، نامه‌ی همراه نقاشی را می‌خواند. چرخ و فلک مثل نقاشی کشیدن‌اش می‌نویسد: عمق هر آن‌چه را می‌بیند می‌کاود و آریان می‌خواند: «همه چیز روبه‌راه است. من در دنیایی وارد شده‌ام که بعضی وقت‌ها جالب و بعضی وقت‌ها وحشتناک است و گاهی هم هر دو. من کار می‌کنم. این‌جا باید کار کرد. سه ماه در یک بیمارستان روانی در شیکاگو نظافت می‌کردم. در این بیمارستان، بخشی است که اسمش **Blue Moon** است، ماه آبی. این بخش قفل و کلید شده، مال افراد مسن است. هیچ کس با آن‌ها حرف نمی‌زند. سالن روشن است و این روشنایی نقص‌ها و زشتی‌های بدن آن‌ها را بیش‌تر نشان می‌دهد. پرستارهای این بخش کارهای ابتدایی بیماران را انجام می‌دهند و این وظایف خارج از میزان حقوقی که برایشان مقرر کرده‌اند، نیست. آن‌ها مریض‌ها را می‌شویند، لباس تن‌شان می‌کنند و به آن‌ها غذا می‌دهند. قرص‌های آرام‌بخش و تنهایی مفرط، این بدن‌ها را تحلیل برده است. این پیرمردان و پیرزنان برای جامعه‌ای که حرف اولش مثبت‌گرایی است، هیچ نفعی ندارند. تنها باعث می‌شوند که پرستارهای جوان به خاطر آن‌ها هر آخر ماه حقوق بگیرند. در این بخش، یک حیاط داخلی هم هست. آسمان تابستان مثل تکه‌ای سرب که بر سه صندلی سفید پلاستیکی می‌افتد، بر این حیاط می‌تابد. در یک گوشه‌اش، یک درخت است و من آن درخت را برایتان نقاشی کرده‌ام، این درخت به اندازه‌ی آدم‌های اطرافش خراب و پیر است. او هم مثل آن‌ها هیچ انگیزه‌ای برای زندگی ندارد، هیچ انگیزه‌ای، حتی برای مرگ. نگران نباشید. من این‌جا چیزهای خیلی قشنگ هم دیده‌ام، هر چند که من

به دنبال دیدن زیبایی نیستم. موزه‌ی هنرهای مدرن شیکاگو بسیار جالب است. امیدوارم حال همه‌ی شما خوب باشد. مطمئنم که خوب هستید. بگویید ببینم اسم برادر یا خواهر کوچولوی من چیست؟ دوستان دارم. من به کلمبیا می‌روم. تنبور کلمه‌ی «کلمبیا» را در فرهنگ لغت نگاه کن، و یک گهواره برای برادر یا خواهر کوچولویمان اختراع کن. می‌بوسمتان. چرخ و فلک».

بله، راستی اسم نوزادی که قرار است همین روزها به دنیا بیاید چیست؟ - یا به قول دوشیزه شب‌نم: نوزادی که شکوفا می‌شود - آقای آرمان به آهستگی با باد به خانه برمی‌گردد. به زودی به زمین می‌رسد. همه چیز سر جایش است. فقط یک اسم برای نوزاد کم داریم.

آقای گومز اعتراف می‌کند: «اسم خیلی مهم است!... من خودم چندین بار فقط به خاطر اسم یک زن، عاشقش شدم!» مادر آقای گومز سریعاً می‌گوید: «این را به من نگفته بودی!» و آقای گومز جواب می‌دهد: «خیلی بهتر است آدم همه چیز را به مادرش نگوید. نه تنها بهتر است، که حتی مفیدتر هم هست. یاد زنی می‌افتم که شش ماه تمام در ذهنم بود. خودش هیچ وقت نفهمید. دستیار یک دندانپزشک بود. بار دوم که به دندانپزشکی رفتم، اسمش را شنیدم: سحر^(۱). عاشق این اسم شدم. روزهایی که وقت مراجعه داشتم، روزهای مقدسی برایم بودند. لباس روزهای جشنم را می‌پوشیدم. دیگر دندان‌هایم را مسواک نمی‌کردم، هر روز مقدار زیادی شیرینی می‌خوردم تا پوسیدگی دندان‌هایم بیش‌تر شوند. سحر کفش‌های پاشنه بلند می‌پوشید. وقتی در مطب دکتر از این طرف به آن طرف می‌رفت، صدای باران می‌آمد و تمام این مدت، من روی صندلی دندانپزشک دراز بودم و دهانم کاملاً باز بود. موقعیت مسخره‌ای برای یک عاشق است.

چشمانم را در آن لحظات می‌بستم و تنها وقتی باز می‌کردم که او به اتاق مجاور رفته باشد. سحر کوچولو شش ماه مرا در لذت بودنش فرو برده بود، شش ماه بلند و کوتاه. بعد یک روز، دستیار جدید، درب را برایم باز کرد. ژورژت^(۱) یا پولت^(۲)، همچنین اسمی داشت. دوباره شروع به مسواک زدن کردم و دیگر آب‌نبات نخوردم. از دندانپزشک به شوخی احوال سحر را پرسیدم. عجب اشتباهی، دکتر؟... جواب داد: «دیگر درباره‌ی آن کثافت با من حرف نزنید!...» و بعد بیماران در سالن انتظار همه چیز را برایم توضیح دادند: دخترک با زن دندانپزشک فرار کرده... اگر می‌خواهید بلایی سر دندان‌هایتان در نیاید، بهتر است با دکتر درباره‌ی او صحبت نکنید.»

آقای لوسین می‌گوید معمولاً به خاطر تعریفی که از کسی می‌شنویم، عاشقش می‌شویم و قبل از این که خودمان دهان باز کنیم، اسم می‌آید و از ما تعریف می‌کند. تنبور می‌گوید: «پس همه ورود من را از دور می‌شنوند!»، و آریان لبخند می‌زند: «من یک لیست از اسم‌هایی که برای دخترم در نظر دارم را آماده کرده‌ام، چون مطمئنم که بچه دختر می‌شود. حالا گوش کنید: نارنجی، آرام، معجزه، پاستیل و رودخانه. نظرتان چیست؟» آقای گومز می‌گوید: «آرام را حذف کنید. چنین اسمی در آینده عشق‌های زیادی را به دنبال دارد و آن وقت مجبورید دخترتان را در خانه حبس کنید.» دوشیزه شبنم می‌گوید: «معجزه و پاستیل را هم خط بزنید. بچه‌های مدرسه برای این اسم متلک‌های زیادی می‌سازند. من در این‌باره چیزهایی می‌دانم. نمی‌دانم چرا پدر و مادر اسم مرا شبنم گذاشته‌اند. چه چیزهایی که از بچه‌ها نمی‌شنیدم: Rongesle و Arrosoir و خیلی چیزهای دیگر.» نارنجی و رودخانه می‌ماند. آقای لوسین می‌گوید: «نارنجی اسمی است که شما را یاد پرتقال و هسته‌هایش می‌اندازد.» پس رودخانه می‌ماند. آریان می‌گوید:

«با رودخانه موافقت شد. وقتی آقای آرمان پائین آمد و به ما پیوست، نظر او را هم می‌پرسم.»

* * * * *

- «مریم مقدس، مادر خدا، به زمینی برگشتم که روی آن اتفاق‌های زیادی می‌افتد. دو تا چیز از شما می‌خواهم. اول این‌که به من کمک کنید تا یک کار پیدا کنم. آموزش و پرورش مادر خوبی نیست. او فقط تعداد کمی از بچه‌هایش را غذا می‌دهد و بقیه را به خیابان می‌اندازد. آموزش و پرورش ماده خوکی است که پستان‌هایش از تعداد فرزندانش کم‌تر است. بچه‌های اول غذا می‌خورند، ولی بقیه نمی‌توانند خودشان را به پستان مادر برسانند - چون یا ضعیف‌ترند یا سر به هوا تر - و مادر، آن‌ها را رها می‌کند تا خودشان یک جوری سیر شوند. من ده سال تدریس کردم و این کافی است. مدت زیادی در یک جا، یک ساعت، یک کار مشخص را انجام دادن، آدم را پیر می‌کند. مریم خانم، شما این را خوب می‌دانید، شما که خودتان هم گاهی از کلیسایتان بیرون می‌زنید. انکارش نکنید. دیروز، باز هم شما را توی بازار دیدم، پشت پسرکی قایم شده بودید که پنیر بُز می‌فروخت. حضور شما به او احساس خوبی می‌داد. او تمام جنس‌هایش را در عرض یک ساعت فروخت. پس به من هم کمک کنید تا یک کار تازه پیدا کنم. تا حد امکان، نیمه وقت باشد بهتر است. دومین دعای من - البته می‌دانیم که منظور من از دعا، خواهش است! - درباره‌ی خودم نیست. درباره‌ی بچه‌ای است که در راه است. آریان دوست دارد اسمش را رودخانه بگذارد. هیچ نظری درباره‌ی این اسم ندارم، فقط کمی می‌ترسم. نمی‌دانم چطوری این را به او بگویم یا نمی‌دانم چه کار کنم که حرفم را بشنود. برای حرف زدن، فقط حرف زدن کافی نیست، باید به حرف‌های آدم گوش هم بدهند. شما با آن گوش‌های گچی آبی‌تان، خوب می‌دانم که حرف‌هایم را شنیده‌اید. این را برای خود شیرینی نگفتم. ولی مریم خانم،

من گیج شده‌ام، خیلی گیج شده‌ام. تازه از این اسم هم می‌ترسم: رودخانه اسمی است که باعث سردرگمی من می‌شود. آینده‌ی یک رودخانه، گم شدن در دریاست. چنین اسمی را برای دخترم نمی‌خواهم. شما که بر تمام این دنیا و دنیا‌های دیگر حکومت می‌کنید، اسم دیگری را به آریان الهام کنید، یک اسم آسان‌تر، خلاصه یک اسم معمولی. قبلاً از لطفتان متشکرم. تنهایتان می‌گذارم. یک اسکناس صد فرانکی در صندوق کلیسا می‌اندازم و شمع‌ها را روشن می‌کنم. به زودی در مراسم غسل تعمید بچه‌مان شما را می‌بینم.»

و آقای آرمان با گام‌های رقصان می‌رود؛ این هم عادتش است که در مدت پروازش در آسمان در او مانده است. مریم مقدس حرف‌هایش را شنیده است. آریان دیگر از رودخانه اسمی نمی‌برد. چون این اسم خیلی او را یاد شوهر اولش می‌اندازد. مرد ماهیگیر. آریان به دنبال یک اسم دیگر است و آن اسم را خیلی زود پیدا خواهد کرد. آقای آرمان در یک لحظه، از زمزمه‌اش در گوش مریم مقدس پشیمان می‌شود و در لحظه‌ای بعد از کارش راضی است. خب، او قلبی این چنین دارد.

آریان و آقای آرمان پشت یک میز رستوران، کنار دریاچه نشسته‌اند. آن‌ها غذای دریایی می‌خورند و کار جدید آقای آرمان را جشن می‌گیرند. او تازگی‌ها به عنوان آپاراتچی سینما استخدام شده است. طبیعت، منظره‌ی جالبی از غروب خورشید را در برابر چشمان آن‌ها می‌گذارد. پرندگان بر سطح آب‌های قرمز، از میان ابرهائی از پشه، عبور می‌کنند. آریان به حرف‌های صاحب رستوران گوش می‌دهد که مدام از کسب و کار، از دولت و از جوان‌های وقت‌گذران، گله می‌کند. او به آقای گومز و بقالی‌اش فکر می‌کند، به چرخ و فلک که در سفر است. به تنبور و ذوق و شوقی که وقت رفتن به آپاراتخانه‌ی آقای آرمان دارد. به آقای لوسین فکر می‌کند که از فیلوف‌ها خسته شده و به سراغ شاعرها رفته، از یک کتاب به کتاب دیگر

و همچنان از قانع کردن مخاطبانش خسته است و عصبانی. به دوشیزه شبنم فکر می‌کند که هر روز یک دسته گل آلاله‌ی زرد روی میز آشپزخانه می‌گذارد. آریان به همه فکر می‌کند و به هیچ‌چیز فکر نمی‌کند، یک میگو گاز می‌زند و از روی صندلی می‌افتد.

کودک در میان روشنایی آبی - قرمز غروب آفتاب به دنیا می‌آید. دختر است. خیلی کوچولو با پوستی صورتی و ظریف. آریان او را در آغوش می‌گیرد و روی میز می‌گذارد. اسمش را میگو می‌گذاریم.



تنبور با نوک پا به تخت خواهر کوچکش نزدیک می‌شود. ساعت هفت صبح است. بچه خوابیده است. تنبور او را مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی که ساخته بود، در بغل می‌گیرد. برای ساختن این عروسک‌ها، از اطرافیانش الگو گرفته بود. عروسک آقای لوسین یکی از بهترین کارهایش بود. سر تاس عروسک از خمیر مقوا است. وقتی دماغ عروسک را فشار می‌دهی، جمجمه‌اش باز می‌شود و عروسک فنی کوچکی از آن بیرون می‌پرد که بعضی روزها به دکارت^(۱) شبیه است و بعضی روزها به بودلر^(۲). دیدن این عروسک کوچک، میگو را به خنده می‌اندازد. عروسک دوشیزه شبنم، پیراهنی از پارچه‌ی پرده‌ی حمام دارد. از زیر این پیراهن قلبش دیده می‌شود: یک ماهی سرخ در یک کیسه‌ی پلاستیکی. این عروسک، شکننده‌ترین عروسکی است که تنبور ساخته است. وقتی عروسک، ماهی سرخش را لازم ندارد، تنبور آن را در آکواریوم می‌اندازد و آکواریوم را هم بالای کمد می‌گذارد. مدت زیادی است که رامبراند پیر، ون‌گوگ را هضم کرده است. پس از این قتل، دیگر غذاهای معمولی - غذاهای آماده و سرد - برایش بی‌مزه هستند. قلب عروسک دوشیزه شبنم مثل یک گیلان سرخ است. چقدر رامبراند دوست دارد آن را زیر دندان‌هایش بجود. مطمئناً عروسک آریان، آقای آرمان، آقای گومز و مادرش، عروسک رامبراند و حتی چرخ و فلک (که هنوز میگو او را ندیده) هم ساخته شده‌اند. هیچ‌کس فراموش نشده. تنبور نزدیک تخت خواهرش زانو می‌زند و عروسک‌ها را به حرف درمی‌آورد. صحبت عروسک‌ها، بچه

را بیدار می‌کند. او شاهزاده‌وار بیدار می‌شود. امروز، روز خوبی خواهد بود. تنبور چیزهای زیادی ساخته تا برق شادی را در چشمان زیبای میگو ببیند. تنبور، آوازه‌خوان دلچسپ خواهر کوچولوش است. فقط به خندانیدن او می‌اندیشد و هیچ چیز دیگری برایش مهم نیست. آریان از این همه عشق، نگران است. آقای آرمان او را مطمئن می‌کند: در این دنیا هیچ وقت به اندازه‌ی کافی عشق وجود ندارد. تنبور هم یک دانشمند است و هم یک فیلسوف. او روی ریشه‌های زندگی، اصالت زندگی، اصل و پایه‌های آن کار می‌کند: خنده‌ی یک کودک. آریان فقط کمی مطمئن شده است. او پیش مریم مقدس، مادر خدا می‌رود تا با او مشورت کند، اما کلیسا خالی است. چقدر سخت است با کسی که نیست، آدم درددل کند. آریان یک شمع روشن می‌کند، درست مثل کسی که یک نامه از زیر در می‌فرستد. فردای آن روز هم برمی‌گردد. مادر خدا همچنان غایب است. آریان تمام روزهای هفته به کلیسا می‌آید. فایده‌ای ندارد. مریم آبی، مریم گچی غیب شده است. نامرئی، پرنده، او دور دنیا را می‌گردد. دیروز چرخ و فلک را در کافه‌ای در آرژانتین دید. چرخ و فلک جلوی یک لیوان تکیلا^(۱) نشسته. نقاشی می‌کند، نقاشی می‌کند، نقاشی می‌کند. مریم از روی شانه‌های چرخ و فلک خم می‌شود و نقاشی را نگاه می‌کند، دوست دارد بزند زیر خنده. خودش را جمع و جور می‌کند: خنده‌ی مادر خدا آن قدر قوی است که می‌تواند تمام شیشه‌های شهر و حتی کشور را بشکند. پس مریم جلوی خنده‌اش را می‌گیرد و آن را به لبخند تبدیل می‌کند: چرخ و فلک به این سر دنیا آمده تا یک بطری تکیلا را نقاشی کند. در دنیا چیزهای دیگری هم هست که دیدنی‌تر از این‌ها باشد. ولی نه، بقیه چیزها برای چرخ و فلک جالب نیستند. در مدرسه‌ی «دیدن» او هنوز در کلاس اول مانده است. او

هزاران کیلومتر سفر کرده تا چیزهای بی‌اهمیت بکشد، این‌جا یک بطری، آن‌جا یک درخت گیلاس و کمی دورتر یک حصار چوبی. مریم آبی آسمانی، بوسه‌ای بر گونه‌ی چپ چرخ و فلک می‌زند، ولی او متوجه نمی‌شود. مریم آبی آسمانی، ته سالن نشسته و به چند آهنگ تانگو^(۱) و یک ترانه از سلین دیون^(۲) گوش می‌دهد. او در تعطیلات است و دیگر به کلیسایش فکر نمی‌کند. بگذارید حقیقت را بگوییم: مریم، مادر خدا، دیگر حوصله‌اش سر رفته است. از این‌که هر لحظه آریان، آقای آرمان و بقیه به کلیسایش بیایند و با او درد دل کنند، خسته شده است. حتی آقای لوسین هم یک روز پیش او آمده بود، برای این‌که با دلیل و مدرک توضیح دهد که خدا وجود ندارد. مریم همه‌ی آن‌ها را دوست دارد. آن‌ها فرزندان‌ش هستند، ولی یک مادر هم حق دارد گاهی ناپدید شود. یک مادر هم حق دارد مرخصی بگیرد، مریم مادر خدا مثل بقیه‌ی مادرهاست. آن‌ها می‌توانند منتظر بازگشتش بمانند. این غیبت زیاد هم مهم نیست و موجب نمی‌شود که میگو مثل بقیه‌ی بچه‌ها نخندد؛ خنده‌ای که موسیقی رودخانه در گلو دارد و با امواج شیرین لذت، بدن کودک را می‌لرزاند.

هیچ‌چیز مثل احساس آزادی مُسری نیست. آریان به کلیسایی می‌رود که در آن‌جا هیچ‌کس را برای صحبت کردن نمی‌یابد، و به گردن آقای آرمان آویزان می‌شود که: «ما هم برویم سفر... آقای گومز و بقیه مواظب بچه‌ها هستند. دو نفری، با عشق سفر کنیم.» آقای آرمان که خیلی کلاسیک فکر می‌کند می‌گوید: «و نیز چطور است؟» آریان جواب می‌دهد: «نه، همه‌جا به جز ونیز.» و حرکت می‌کنند.



Crapoud, Crevee, Zezette. بچه‌های محله میگو را به این اسم‌ها صدا می‌زنند. تنبور با یک مشتش حساب همه‌شان را می‌رسد. تنبور با عشق شوخی ندارد. او خواهر کوچکش را دوست دارد، و چون دوستش دارد، پس خواهرش بهترین است. حالا کسی حرفی دارد؟ خیر. هیچ‌کس جرأت کوچک‌ترین مخالفتی را هم ندارد. یا در سکوت با او مخالفت می‌کنند یا وقتی از تنبور که به خاطر ضربه‌ی مشتش‌هایش معروف است، دور هستند. دوشیزه شبنم سکوت کرده است. هفته‌هاست که با فن بیان عالی‌اش سکوت کرده، با سرو صدا، سکوت کرده. بهترین کلمه‌ای که می‌توانیم در این جای‌آوریم: «روحانی» است، او روحانی‌وار سکوت کرده. دوشیزه شبنم بدون این‌که بداند، از عشق آقای گومز به عشق خدا رسیده است. این انتقال به آرامی انجام شده. شاید زیبایی آلاله‌های زرد در این انتقال نقش بازی کرده است. خدا و آقای گومز یک نقطه‌ی مشترک دارند: هیچ کدامشان به عشق دوشیزه شبنم جواب نمی‌دهند، اما درباره‌ی خدا آدم می‌تواند امیدوار به شانس‌ی کوچک باشد. درباره‌ی آقای گومز مطمئنم که هیچ‌وقت قرار نیست مادرش را ترک کند!... ولی خدا غیرقابل پیش‌بینی است. دوشیزه شبنم هر روز صبح به کلیسا می‌رود تا دعا کند، مقابل محراب مریم مقدس که هنوز در سفر است، دعا می‌کند. چه بهتر. دوشیزه شبنم از مادرهایی که پسرشان را محدود می‌کنند، بدش می‌آید. دوشیزه شبنم، پسر مریم مقدس را دوست دارد و این به هیچ‌کس، حتی به مریم مقدس ربطی ندارد.

آقای لوسین هیچ فکری درباره‌ی عشق جدید دوشیزه شبنم ندارد. او اصلاً چیزی نفهمیده است. کافی بود سرش را از لای کتاب‌ها بلند می‌کرد تا همه

چیز را می‌فهمید. آقای لوسین شعر می‌خواند، فقط شعر می‌خواند. مثل یک گرسنه، مثل یک بیمار شعر می‌خواند. او شعرها را می‌بلعد و شاعرها تلخی روحیه‌ی او را شفا می‌دهند. چندین بار در روز موفق به کشف گنجینه‌هایی می‌شود. مثل یک دیوانه به خانه می‌آید، محتاج سکوت است تا با صدای بلند شعر بخواند. همه را با کشفیاتش کلافه می‌کند. آخرین بار کمدی الهی^(۱) دانته^(۲)، قسمت جهنم را خوانده است. تمام و کمال. هیچ‌کس جرأت نداشت حرفش را قطع کند. در این خانه، هیچ‌کس دیگر جرأت قطع کردن حرف دیگری را ندارد. این‌جا، هرکس هر روز به دنبال رویای خود می‌رود، رویای خود و رویای دیگران. همه گرفتارند.



پستیچی هر روز جلوی خانه توقف می‌کند، یک نامه از چرخ و فلک و یک نامه از طرف آریان و آقای آرمان در صندوق پست می‌اندازد. هر روز که می‌گذرد از نوشته‌ی روی کارت پستال‌ها کم می‌شود و بر تعداد علامت‌های تعجب اضافه می‌شود.

همه چیز روبه‌راه است. این‌جا هیچ‌کس نیست تا حقیقت را بگوید، قسمت کوچکی از حقیقت را، ذره‌ای از حقیقت را که میان پوست و لباس، تن را می‌خاراند، که خودش را به زیر ملحفه می‌سراند تا خواب را آشفته کند: میگو؟! اطرافیان میگو این را نمی‌گویند، چون کسی این را نمی‌بیند. عشق از ظواهر می‌گذرد و با عبورش، حجاب‌ها را می‌سوزاند. تنبور می‌گوید: «خواهر کوچولوی من خوشگل‌تر از یک فرشته است و تمام افراد قبیله این

را قبول دارند، اولین شان دوشیزه شبنم: عشق جدید زاینده‌ی ذکاوتی عمیق در او شده. او می‌داند که آدم‌ها امضاء خداوند هستند، این امضاء همیشه تعجب‌برانگیز است و هیچ‌وقت شبیه یکی دیگر نیست. نشانه‌ی خداوند، حیرت آدم‌هاست. خب، پس چرا نباید لب‌های یک فرشته معیوب باشد. کسی مخالفتی دارد؟»



اسم چرخ و فلک در روزنامه‌ها دیده می‌شود. او در حال برگزاری پنجمین نمایشگاهش در خارج است. در قبیله، هیچ‌کس صفحه‌ی فرهنگی روزنامه‌ها - و البته بقیه‌ی صفحه‌ها - را نگاه نمی‌کند. تنبور فقط مجلات علمی می‌خواند. آقای لوسین روزنامه خواندن و شعر خواندن را با هم جور نمی‌بیند. دوشیزه شب‌نم برای آگاهی از اخبار دنیا، مستقیماً با خدا تماس می‌گیرد. آقای گومز فقط مجله‌ی «شب به خیر»^(۱) را می‌خرد تا آن را برای مادرش که چشم‌هایی خسته دارد، بلند بخواند.

خانم کارل تصمیم می‌گیرد اول از همه به سراغ آقای گومز برود. چون خانم کارل روزنامه می‌خواند. او از روزنامه‌ها یاد گرفته که چه بگوید، چه چیزی را دنبال کند و دست از چه چیزی بشوید. نقاشی‌های چرخ و فلک به زودی مُد می‌شوند. خانم کارل این را خوب احساس می‌کند، خانم کارل شامه‌ی قوی‌ای دارد.

وقتش رسیده تا از چرخ و فلک در وطن خودش قدردانی شود. آقای گومز شهرت خوبی به دست آورده است. او صحبت با خانم کارل را رد نمی‌کند. او روی لب‌هایش رژ مالیده و با شیرین‌زبانی حرف می‌زند. او وارد بقالی می‌شود و به مادر آقای گومز که پشت صندوق است، هیچ اعتنایی نمی‌کند، به طرف تولیدات تازه می‌رود تا پسر را پیدا کند. ولی از همین اول کار، ناموفق است. آقای گومز دوست ندارد کسی به مادرش بی‌اعتنایی کند. اگر قرار است کسی او را دوست داشته باشد، باید اول مادرش را دوست داشته باشد. آقای گومز متوجه می‌شود که خانم کارل به این زن چاق که چیزی از

نقاشی نمی‌داند و تمام وقتش را پشت صندوق می‌گذارد، توهین کرده است. او ظرف‌های پنیر سفید را مرتب می‌کند و منتظر می‌شود خانم کارل، به آرامی به او لبخند خفیفی بزند. در شماره‌ی آخر «شب به خیر»، مقاله‌ای درباره‌ی ماهیگیری چاپ شده بود، درباره‌ی هنر خسته کردن ماهی که به طعمه‌ی قلاب نوک می‌زند. نباید زود نخ قلاب را کشید. باید صبر کرد تا ماهی تمام قوتش تمام شود. خانم کارل به تله‌ی لبخند آقای گومز می‌افتد. حالا قوتش تحلیل می‌رود: او حرف می‌زند، حرف می‌زند، حرف می‌زند... این افتخار بزرگی است که موزه‌ی او از آثار دوشیزه چرخ و فلک استقبال کند. او از همان اول به نبوغ دوشیزه چرخ و فلک ایمان داشت...

- «آقای گومز، شما که او را بزرگ کرده‌اید، انکار کنید، همه‌ی ما از غیبت‌های آریان خبر داریم، شما روی این بچه کار کرده‌اید، این اولین نمایشگاه او در کشور ما خواهد بود، وقت آن رسیده که مردم کشورش او را بشناسند، بگیرید، من لیست مقاله‌هایی که درباره‌ی چرخ و فلک نوشته شده را برایشان آورده‌ام. بخوانید و ببینید که خارجی‌ها درباره‌ی او چه چیزهایی که نمی‌نویسند.»

دومین اشتباه. درست است که آقای گومز چرخ و فلک را دوست دارد، اما دقیقاً به همین دلیل، هر چه خارجی‌ها درباره‌ی او نوشته‌اند را مسخره می‌کند. او چرخ و فلک را دوست دارد، چون او چرخ و فلک است - نه به دلیل این‌که او نقاش بزرگی است، که در آن شکی نیست - افتخار، یک اعتبار دنیوی است که زود هم می‌گذرد و تمام می‌شود. اما عشق آقای گومز که تمام نمی‌شود. او لیست مقاله‌ها را ورق می‌زند، دوباره لبخند می‌زند، مجله را به خانم کارل برمی‌گرداند و ناگهان حمله می‌کند: «خانم کارل عزیز، اگر شما چیزی از چرخ و فلک می‌خواهید، مستقیماً به خود او مراجعه کنید. من شما را دوست ندارم. البته به این افتخار هم نمی‌کنم، چون چیز مهمی برای افتخار کردن نیست. دوست نداشتن بیش‌تر موجب ناراحتی من

می‌شود. من نقاشی‌های چرخ و فلک را می‌شناسم. بسیار قشنگ‌تر از آن هستند که کسی بخواهد درباره‌ی آن‌ها چیزی بنویسد. دیوارهای اتاق خواهر کوچکش، پر از نقاشی‌های اوست. میگو کارهای او را ستایش می‌کند و بعضی وقت‌ها با مدادرنگی چیزهایی به آن نقاشی‌ها اضافه می‌کند. کارهای چرخ و فلک در اتاق این بچه، بیش‌تر موجب رضایت و خوشبختی می‌شوند تا در موزه‌های این ورو آن ورنیا. حالا بروید و تنها وقتی برگردید که می‌خواهید پنیر تازه بخرید. بله، شما را دوست ندارم. مرا ببخشید که این را به شما گفتم، ولی با کمال میل می‌توانید هر چه از این مغازه بخواستید را خریداری کنید. اگر قرار باشد آدم فقط به کسانی که دوستشان دارد جنس بفروشد، دیگر هیچ فروشی ندارد و چرخ زندگی‌اش نمی‌چرخد.»



شعله‌های آتش از دورنمایان است. و این مریم آبی آسمان است که قبل از همه متوجه آن می‌شود. او در خیابان‌های آمستردام گردش می‌کند و با سرخوشی از میان دوچرخه‌ها می‌گذرد، بدون این‌که موجب تصادفی بشود. روز خسته‌کننده‌ای داشته بود، در دشتی از لاله‌های قرمز دراز کشیده بود که بوی دود می‌شنود. سرش را بلند می‌کند، سرگچی زیبای آبی‌اش را، و از دوردست‌ها و حتی فراتر از دوردست‌ها خانه‌ی آریان را می‌بیند که طعمه‌ی زبانه‌های آتش شده است.

چند ماهی است که تنبور به شیمی علاقه‌مند شده است. با مواد شیمیایی خطرناک نمی‌توان شوخی کرد، گاهی عصبانی می‌شوند و جواب بدی به آدم می‌دهند. آتش از سالن متولد شد و چند ثانیه بعد بزرگ بزرگ شد. با لباس قرمز و طلایی‌اش از اتاق‌های طبقه‌ی اول گذشت و همه چیز را

سوزانند. بعد با بلعیدن پله‌ها، پله به پله، به طبقه‌ی بالا رسید.

میان لاله‌های آمستردام و آلاله‌های باغچه‌ی آریان هزارها کیلومتر راه است و مریم گچی این راه را در یک ثانیه طی می‌کند. با خود می‌گوید: «وای، دیگر دارم پیر می‌شوم!...» او افراد قبیله را می‌بیند که همگی در حیاط جمع شده‌اند و همراه آن‌ها می‌شود و شعله‌هایی را می‌نگرد که تمام خانه را می‌بلعند. در میان اعضای قبیله، آریان و آقای آرمان هم هستند. یک روز قبل از حادثه، آریان نیاز به بازگشت به خانه را در خود احساس می‌کند. حس‌اش را با آقای آرمان در میان می‌گذارد: «یک اتفاق ناخوشایند رخ می‌دهد... آن‌ها به ما نیاز خواهند داشت...» آقای آرمان هیچ دخالتی نمی‌کند. هر آن‌چه که آریان می‌خواهد، او هم می‌خواهد. باعث نومیدی است. آریان دلش می‌خواهد بعضی وقت‌ها آقای آرمان به او بگوید «نه». دلش می‌خواهد ولی با این همه نمی‌تواند نه گفتنِ او را تحمل کند.

مسافرت آن‌ها پر از عجایب بود. آن‌ها در اتاق‌های هتل‌های درجه‌ی آخر و حتی یک بار در پارکینگ یک بزرگراه خوابیده بودند، در جنگل گم شدند و چمدان‌هایشان را دزد زده بود. آقای آرمان از کنار تمام این ناراحتی‌ها با لبخندی آرام گذشته بود و هیچ‌وقت صدایش را بلند نمی‌کرد. او مؤدب، خارق‌العاده و بانمک بود. شب و روز. آریان تا به حال چنین عشق لطیفی را تجربه نکرده بود، مطمئن است، ولی باز هم کافی نیست. آریان از خودش می‌پرسد چه چیزی می‌تواند این عشق را کامل کند. ماه... بله، ماه. دفعه‌ی دیگر او از آقای آرمان ماه را می‌خواهد و او برایش ماه را خواهد آورد. ولی باز هم کافی نیست. آریان به این فکر می‌خندد. او شعله‌های آتش را نگاه می‌کند که تا سقف خانه زبانه می‌کشند. همه در حیاط جمع شده‌اند. آقای لوسین، نسخه‌ی نایابی از اشعار ژان گروژان^(۱) را در بغل

می‌فشرده، این آخرین کشف شعری اوست. خانم گومز و پسرش همدیگر را در آغوش گرفته‌اند. تنبور از کارش شرمگین است ولی نه زیاد - خوب، نمی‌شود که آدم همیشه در آزمایش‌هایش موفق شود! روی هم رفته، شکست‌ها ما را به سوی موفقیت پیش می‌برند. همه هستند جز چرخ و فلک که در انگلستان است و دیشب به خانه تلفن کرده است... و میگو... همه با هم ناگهان متوجه می‌شوند و فریاد خفیفی از نهاد همه برمی‌خیزد، حتی مریم آبی هم با آن‌ها آه کشید: میگو در خانه‌ی آتش گرفته، خواب است.

آقای لوسین به زانو می‌افتد. او به درگاه خدایی دعا می‌کند که به او معتقد نیست. به شیطان هم دعا می‌کند تا بالاخره یکی جوابش را بدهد!... دوشیزه شبنم ایستاده است. او لباس‌هایش را یکی‌یکی در سکوت می‌کند، آریان از دست خودش عصبانی است و چون از دست خودش عصبانی است به آقای آرمان سیلی می‌زند. از کجا به سرمان زد که بچه را به این دارودسته‌ی دیوانه بپاریم؟ آقای آرمان حرف او را تأیید می‌کند. آریان یک سیلی دیگر به او می‌زند. آقای گومز می‌خواهد مادرش را از تماشای چنین صحنه‌های آزاردهنده‌ای محافظت کند و مادر آقای گومز می‌خواهد پسرش را از تماشای چنین صحنه‌های آزاردهنده‌ای محافظت کند. آن‌ها دور می‌شوند و به ته باغ می‌دوند، پشتشان را به این صحنه می‌کنند و گاهی زیرچشمی نگاه می‌اندازند. تنبور قسم می‌خورد که دیگر به معجزه‌های علم فکر نکند. آن قدر شوکه شده که نمی‌تواند گریه یا فریاد بکشد. او حتی به انگلیسی، زبانی که هرگز آن را نیاموخته، حرف می‌زند:

I have killed my darling ... I have killed my darling

من عشقم، عزیزم، خورشیدم، محبوبم، نیمه‌ی دیگرم، روشنایی چشم‌هایم و پرستوی روحم را کشتم!... این همه حرارت، مریم مقدس را آب می‌کند و پیراهن گچی‌اش به ران‌هایش می‌چسبد. با خودش می‌گوید که

پسرش در به بار آوردن چنین بدبختی‌هایی زیاده‌روی می‌کند، به خودش می‌گوید که پسرش را بد تربیت کرده است، هر چند وقت یکبار باید تنبیه‌اش می‌کرد، با خودش می‌گوید که تربیت فرزندمان وظیفه‌ی ژوزف بود و ژوزف به جز در کارگاه نجاری‌اش، از زیر بقیه‌ی کارها شانه خالی می‌کرد، پاهایش را زیر میز نهارخوری ولو می‌کرد و با فریاد موروئی از اجدادش، باستانی و ابدی داد می‌زد: «امروز نهار چی داریم؟»

هر چه سوختنی بود، سوخت. آریان به ویرانه‌های باغ نگاه می‌کند. دیگر هیچ رمقی ندارد تا میگو را صدا بزند و البته میگو هم پاسخی نمی‌دهد. درد مثل یک بیل که در زمینی خشک فرو می‌رود تا توده‌ای خاک بیرون بیاورد، در اعماق وجود آریان فرو می‌رود. دردی سرماآفرین در روح آریان نفوذ می‌کند و مثل تکه‌ای چوب آن را آتش می‌زند تا گرمش شود. آقای آرمان جرأت انجام هیچ کاری را ندارد. تنبور هم جرأت حرف زدن ندارد. دوشیزه شبنم عربان، در اشک‌هایش غرق شده است. آقای گومز و مادرش چشم‌هایشان را می‌بندند. صورت مریم آبی کاملاً سفید است، نه تنها صورت بلکه تمام موهایش.

تل کوچکی از خاکستر تکان می‌خورد. تل کوچکی از خاکستر وول می‌خورد و این جمله‌ای است که در حال، به زبان آریان می‌آید: «آن تل کوچک خاکستر را نگاه کنید، آن جا وول می‌خورد!...» تل کوچکی از خاکستر به اندازه‌ی سه وجب است. وول نمی‌خورد - اولین کلمه‌ای که به ذهن می‌رسد معمولاً بهترین است - آن تل خاکستر در واقع می‌رقصد.

تل کوچک خاکستر بلند می‌شود، کمی بزرگ می‌شود و رقص‌کنان به سوی آریان می‌دود. آریان خم می‌شود، عروسک رقصان خاکستری را در آغوش می‌گیرد و بر روی قلبش که دوباره به کُز افتاده، می‌فشارد. عروسک، عروسک نیست. این تل، تل نیست. این یک بچه جن است، یک فرشته، یک معجزه؛ دخترکی زنده و شاد. میگوی دیروز، میگوی همیشه، میگوی

جاودانه‌ی امروز. همه دورش جمع می‌شوند. با تحیر نگاهش می‌کنند: میگو بزرگ شده. وقتی خوابید یک سال و نیم داشت و حرف نمی‌زد، اما حالا هفت ساله است و حرف می‌زند. حتی پرحرفی هم می‌کند. او می‌گوید: «دست و پایتان را گم کردید؟... احساس می‌کنم مدت زیادی است که خوابیده‌ام. بار اول با شنیدن صدای فریادهای شما و گرمای آتش بیدار شدم. احساس سنگینی می‌کردم، سنگین سنگین. دوباره خوابیدم و بعد سکوت بود که مرا بیدار کرد. از سکوتی چنین قدرتمند ترسیدم. شما هم ناگهان با این سکوتتان، مرا به ترس می‌اندازید. زود باشید شروع کنید حرف بزنید.» همه قول می‌دهند. هر قولی که بخواهد می‌دهند، هر چه بخواهد.

خانه‌شان دیگر سقف ندارد. شهرداری، در یک سالن ورزشی آن‌ها را اسکان داده است. چرخ و فلک از موضوع خبردار شده و برایشان پول می‌فرستد. آریان می‌خواهد خانه‌ی جدیدی را روبروی خانه‌ی قدیمی بسازد. او بر کار مهندسین نظارت می‌کند: «خانه‌ای بسازید که هرگز نسوزد... این خانه تیرچوبی و پارکت نمی‌خواهد، اصلاً چوب به کار نبرید، حتی خلال دندان هم نمی‌خواهم!»

سه ماه در سالن ورزشی می‌مانند. سه ماه برای آن‌جا ماندن کافی است و برای تمجید از میگو کافی نیست، میگوی جدید، میگوی جاودان، او از آتش گذشته است و هر چیزی که از آتش بگذرد، پخته می‌شود. آقای لوسین حرف بامزه‌ای می‌زند: «او پله‌ها را سوزانده... همچنان لب شکری باقی مانده... عاشق خنده است...» و دست آخر این‌که او زیاد هم عوض نشده، فقط به جای راه رفتن می‌رقصد. بامزه‌تر این‌که او در دو سه سانتی متری سطح زمین می‌رقصد. تنبور از این مسئله تعجب می‌کند: از زمان آتش‌سوزی، میگو اصلاً پاهایش را روی زمین نگذاشته. او پرواز می‌کند و می‌رقصد، دو سه سانتی متر بالاتر از زمین. پاشنه‌ی جوراب‌هایش سوراخ

است، جایی که دو شعله‌ی کوچک در آن نهفته است... او، واقعاً دو
شعله‌ی کوچک تقریباً نامرئی.



آقای آرمان از کار جدیدش راضی است. آپاراتخانه مثل یک غار است. او فیلم را می‌گذارد، بعد روی یک چهارپایه می‌نشیند و کتابی را که از آقای لوسین قرض گرفته، می‌خواند. تنبور و میگو داخل سالن سینما هستند. تنبور فیلم‌های ترسناک دوست دارد. ترسیدن در عین حالی که آدم مطمئن است، کسانی هستند که دوستش داشته باشند، چقدر مطبوع است. مریم، مادر تمام مقدسین، گاهی در نمایش فیلم‌ها شرکت می‌کند. همه چیز به برنامه‌هایش بستگی دارد. به هیچ قیمتی فیلم‌های دریر^(۱)، تارکوفسکی^(۲) یا تاتی^(۳) را از دست نمی‌دهد. سه فرشته در کنارش چهارزانو زده‌اند و او را در تماشای فیلم همراهی می‌کنند. حوصله‌ی فرشته‌ها سر می‌رود. به نظر آن‌ها فیلم‌های دریر و تارکوفسکی خیلی کند هستند و فیلم‌های تاتی برایشان اصلاً جالب نیست. مریم گچی به آن‌ها می‌گوید: «شما بچه‌های لوسی هستید. در دنیای شما همه چیز به سرعت نور می‌گذرد. حتی پیش از آن‌که قصد کرده باشید، برایتان اتفاق می‌افتد و کندی این دنیای انسانی، معادل همان سرعت دنیای شماست. اما در مورد فیلم‌های تاتی باید به شما بگویم که - البته مرا می‌بخشید - برای درک فیلم‌های او باید ذوق و سلیقه‌ی هنری داشته باشید که خب ندارید!... شما را سرزنش نمی‌کنم. شما کامل هستید و به همین خاطر است که یک چیزهایی کم دارید.» سه فرشته (تئودور^(۴)، رومئو^(۵) و ازرا^(۶)) بدون هیچ حرفی به مریم مقدس

1 - Dreyer

2 - Tarkofski

3 - Tati

4 - Theodore

5 - Romeo

6 - Ezra

گوش می دهند. چقدر صدایش دلنشین است، حتی وقتی غر می زند، انگار یک کنسرتوی واقعی اجرا می کند.

رومئو فرشته‌ی چرخ و فلک است. او از همه جا ذره ذره روشنایی جمع می کند و همه‌ی آن را به چشمان چرخ و فلک می ریزد تا او تابلویی بکشد. آتلیه‌ی نقاش بزرگ برای یک فرشته آرامش بخش است. آرامش بخش و بی نهایت درهم برهم. تئودور فرشته‌ی تنبور است. با تلنگرهای نامحسوسش، پسرک را به سوی حرفه‌ی معماری می کشاند. زمین، دیگر جایی برای زندگی ندارد، باید شیوه‌های جدیدی برای زیستن اختراع شود، مثلاً خانه‌هایی که شبیه قایق یا گهواره باشند. ازرا فرشته‌ی میگوست. کار او از همه کم تر است: قلب میگو شفافیت نادری دارد. راه زندگی اش کاملاً تعیین شده است. او از این پائین به آن بالاها، به کنار ستارگان می رود، ولی هیچ عجله‌ای در کارش ندارد. بدون هیچ عجله‌ای: ازرا در قلب میگو چشمانی دیگر گذاشته است، در قلب او اعداد زیادی نوشته شده است: تاریخ تولد و تاریخ مرگش... و بین این دو تاریخ بیش از شصت سال فاصله است.

تنبور گاهی کابوس می بیند. ارواحی که در فیلم‌ها زندگی می کنند به تخت خواب او سر می خورند، به خوابش می آیند و در گوش او چیزهای وحشتناکی زمزمه می کنند:

**I have seen the future, baby, it is murder, and money,
money and murder.**

کوچولوی من، من آینده را دیده‌ام: قتل و پول، پول و قتل... تنبور با فریاد خفیفی بیدار می شود و خودش را غرق در غرق می بیند. میگو تا تخت او پرواز می کند و دستانش را روی پیشانی برادرش می گذارد. میگو ذاتاً آرامش بخش است. از آتش سوزی به بعد، دست‌هایش گرمای آرامش بخشی گرفته‌اند. این دست‌ها شفا دهنده‌ی سرما خوردگی‌ها و

افسردگی‌ها هستند.

تنبور بالای درخت زیزفون باغچه، یک خانه درختی برای خواهرش و ازرا می‌سازد. او خیلی زود متوجه حضور فرشته‌ای روی شانه‌های میگو شده است. فرشته‌ی کسانی که دوستشان داریم، خوب دیده می‌شوند و آن فرشته هم هیچ سعی‌ای برای قایم شدن نمی‌کند. تنبور یک سوراخ بزرگ روی سقف خانه‌ی درختی تعبیه می‌کند تا ازرا به راحتی رفت و آمد کند، درست مثل گنجشک‌ها و کمی سنگین‌تر از آن‌ها. میگو، چندین بار در روز می‌پرد، روی درختان پرواز می‌کند، خودش را کف خانه درختی ولو می‌کند و منتظر شنیدن همه‌ی باد در برگ درختان می‌شود و طعم لحظه‌ای ناب و تهی را می‌چشد. او نام خانه‌شان را «خانه‌ی انتظار» گذاشته است: «تنبور باید برایم یک خانه‌ی دیگر هم بسازد، "خانه‌ی اندوه"... آن خانه نه سقف خواهد داشت و نه دیوار. ما در آن‌جا پذیرای همه خواهیم بود: روشنایی، باران و برف... و یک "خانه‌ی خنده"، با ده‌ها پنجره و یاس‌هایی که دور تا دور خانه پیچیده‌اند.»

میگو مدرسه نمی‌رود. تنبور کتاب‌هایی را که از کتابخانه‌ی آقای لوسین و دوشیزه شبنم امانت گرفته، برایش می‌خواند: الهیات و شعر. هر دو شان روح را تغذیه می‌کنند. یکی، حقیقت جدی و دیگری زیبایی باورنکردنی: دیگر چه چیزی برای یاد دادن باقی می‌ماند؟

میگو فقط کلاس رقص می‌رود. تنبور او را تا کلاس می‌رساند. چرخش رقص‌های مالارمه^(۱) همراه دارد و در مدتی که میگو خودش را گرم می‌کند، آن را می‌خواند. و به محض این‌که او شروع به رقص می‌کند، تنبور هم کتابش را می‌بندد. آن‌ها در این سالن تنها هستند. همان اول، معلم رقص او که به خاطر این همه نبوغ حیرت کرده بود، از آموزش دادن به او صرف

نظر کرده است. سه روز در هفته سالن را در اختیار می‌گذارند تا تمرین کند. میگو برای تنبور می‌رقصد و تنبور در آینه ده‌ها خواهر کوچولویی را می‌بیند که میان پارکت و سقف سالن پرواز می‌کند، تمام این خواهرها لباس صورتی تنگی به تن دارند و همه‌شان لب‌شکری هستند. همه‌شان دوست داشتنی هستند.



آریان فرزندانش را نگاه می‌کند. همه‌ی آن‌ها خوشبخت‌اند و خوشبختی آن‌ها قلبش را به درد می‌آورد: «من در زندگی آن‌ها هیچ کاره‌ام و نمی‌توانم جلوی حوادث اجتناب‌ناپذیری که در زندگی‌شان رخ می‌دهد را بگیرم، حوادثی چون درد و مرگ. احساس می‌کنم کمی خسته و پیر شده‌ام...» پیشنهادی دوباره برای جوان شدن دارم. چرخ و فلک فردا می‌آید و چند روزی می‌ماند. همه دوباره دور هم جمع خواهیم شد. فردای آن روز آریان با همه صحبت می‌کند و همه سرجایشان می‌خکوب می‌شوند. آن‌ها می‌دانند که منظور آریان از یک «پیشنهاد» یعنی «میل به انجام آن». و همه می‌دانند که تمام پیشنهادهای آریان بدون پیامد نخواهد بود. چرخ و فلک، تنبور و میگو سه پیامد قابل توجهی هستند که حاصل پیشنهادهای آریان‌اند. سه اثر خارق‌العاده. پیشنهاد آریان این است: «همه چیز را از اول شروع می‌کنم. به سراغاز برمی‌گردم. من ازدواج می‌کنم!» همه در سکوت به حرف‌های او گوش می‌دهند و بعد بدون حتی کلمه‌ای، می‌روند که بخوابند. هیچ کس جرأت نکرد از آریان بپرسد: «ازدواج کنی؟... با کی؟...» آریان جواب این سؤال نپرسیده را فردای آن روز، سر صبحانه، اعلام می‌کند: «با آقای آرمان، ببینم چی فکر کرده‌اید؟» در یک لحظه همه چیز درست می‌شود. همه نفس می‌کشند. همه به چهارمین شوهر و چهارمین بچه فکر

کرده بودند. بعید نبود که بعد از آن پنجمین، ششمین و هفتمین هم بیایند؟!... ولی فعلاً در همین عدد سه توقف می‌کنند. عدد خوبی است. حتی مریم آبی‌گچی هم با آن‌ها موافق است.



تمام شب را رقصیدند. به قول تنبور که حالا بیش‌تر از گذشته انگلیسی حرف می‌زند: **all night long**. تمام شب نوشیدند. حتی دوشیزه شب‌نم هم با آن‌ها همراهی می‌کند. شاید همین مسئله بتواند به این سؤال جواب بدهد که چرا صبح که شد دوشیزه شب‌نم روی پاهای آقای لوسین نشته بود. چرخ و فلک لباس عروس را طراحی کرده است؛ بنفشه‌هایی بر زمینه‌ی سبزرنگ. آقای گومز به مادرش می‌گوید: «من عاشق بنفشه‌ها هستم. چقدر قشنگند وقتی آدم آن‌ها را لای بیشه‌ها پیدا می‌کند، طوری به آدم نگاه می‌کنند که آدم خجالت می‌کشد.»

آقای لوسین در حالی که گردن دوشیزه شب‌نم را می‌بوسد می‌گوید: «برایم باز هم از خدا بگویید. وقتی از چیزی حرف می‌زنید که وجود ندارد، صدایتان بسیار دلنشین می‌شود.» دوشیزه شب‌نم در حالی که بند سینه‌بندش را درست می‌کند به او می‌گوید: «نه پسرک من، نمی‌خواهم وجود خداوند را به شما ثابت کنم. کاش می‌دانستید که برای خدا ایمان یا بی‌ایمانی ما ارزشی ندارد. پسر کوچولو، خدا مثل خورشید ساده است. خورشید اصلاً از ما نمی‌خواهد تحسین‌اش کنیم. فقط می‌خواهد مانع کارش نشویم تا بتابد، تا کارش را بکند. شاید شبیه آریان است وقتی از بچه‌ها می‌خواهد از آشپزخانه بیرون بروند تا بتواند غذایی که تازه برایشان اختراع کرده را به راحتی درست کند. پسر کوچولوی من، خدا این‌طوری است. دوست دارد ما را در حال خنده و بازی ببیند، خیالش راحت شود و به بقیه‌ی کارهایش برسد.» آقای لوسین می‌گوید: «به من نگوئید پسرک کوچولوی من. حالا شما که همه چیز را می‌دانید، به من بگویید این سبد بزرگ در حیاط به چه دردی می‌خورد؟» دوشیزه شب‌نم می‌گوید: «این سبد نیست. هدیه‌ی بچه‌ها

به عروس و داماد است، یک بالن.»

آن‌ها تمام شب نوشیدند، گفتند و رقصیدند. سحر که شد، خواب به سراغ تک‌تک‌شان آمده بود، همه به جز آریان و آقای آرمان. آریان و آقای آرمان هر دو لباس ندارند، به هم نزدیک می‌شوند. هر کدام قلب سرخس را در دستانش گرفته است. همدیگر را بوسیدند، بعد قلب آریان در سینه‌ی آقای آرمان افتاد. ثلپ و قلب آقای آرمان زیر سینه‌ی چپ آریان سُرخورد، تالاپ. دوباره لباس پوشیدند و سالن را نگاه کردند.



اولین جنب‌وجوش‌های بیداری دیده می‌شد. آقای آرمان و آریان توی بالن رفتند و طناب را باز کردند و در میان تشویق دوستانشان، حرکت‌شان را شروع کردند. آن‌ها خیلی زود تبدیل به نقطه‌ای در آسمان صورتی رنگ دم صبح شدند، خیلی زود هیچ شدند، هیچ، و تنبور آه می‌کشید: **Nobody**.



دیوانگانی هستند، خیل عظیم دیوانگانی که هیچ‌چیز هرگز نخواهد توانست تب باشکوه عشق را از چشمانشان بزداید. باشد که جاودان و متبرک باقی بمانند. در سایه‌ی آن‌هاست که زمین می‌چرخد و خورشید هر روز طلوع می‌کند، طلوع می‌کند، طلوع می‌کند...



تصویری از من کنار رادیاتور

شنبه ۶ آوریل ۱۹۹۶

برای دیدار آن‌ها هر هفته یک بار به یک خیابان سراشیب می‌روم. آن‌ها را به منزل می‌آورم و مدام به آن‌ها می‌نگرم. به یک نگاه گل هستند، تنها یک نگاه. چیزها تنها آن‌چه تظاهر می‌کنند نیستند؛ مانند همین لاله‌ها که نوایی شاد و گرم در محیط خانه منتشر می‌کنند. نمی‌توانم از گشودن کتاب‌ها صرف نظر کنم، اگرچه مثل این گل‌ها بخشنده نیستند. کتاب‌ها به قدر لاله‌ها آگاهی ندارند که چگونه می‌شود به آسانی مرد و دوباره جان گرفت و در نهایت تن به عدم سپرد. آن حسی که در حال عبور است یاری نمی‌کند. هرچه مدعی ابدی بودن است، هیچ آرامشی به همراه ندارد.

یکشنبه ۷ آوریل

دیده به راه دوخته‌ایم، تمام عمرم دیده به راه داشته‌ام. تمام هستی‌ام دیده به راه خواهم دوخت. از بیان کردن انتظار خود ناتوان هستم، نمی‌دانم این چشم‌به‌راهی مدام را چه کسی به انتها خواهد رساند. من که برای رسیدن به این نهایت بی‌قراری نمی‌کنم. اکنون، واقعیت دارد، حقیقتی سرشار از روزنه، مانند هوا. آن‌چه دیده به راهش دوخته‌ام، به راستی وجود ندارد تا بتواند از سوراخی در این زمان رخنه کند. حرفی در این باره ندارم. چرا باید همواره

تفسیر کرد؟

از وجودم یک نویسنده ساخته‌ام یا روشن‌تر این‌که خود را به نویسندگی واگذار کرده‌ام تا لحظه‌ای بی‌بدیل خلق کنم، لحظاتی خالی از مشغله.

دوشنبه ۸ آوریل

برای یافتن چیزی که بودن را در یک روز به تکامل برساند، به جستجو می‌پردازم، آن‌هم بعد از بیداری... تکه‌ای کوچک از شادی. بدون زیر و رو کردن آن را می‌یابم. از هر جا می‌تواند سر برآورد. او در یک لحظه برای تمام روز بخشیده می‌شود.

بسیار کوچک و غیرقابل پیش‌بینی، شادی، یا آن چیزی که به این نام او را می‌خوانم. چکشی بسیار کوچک از جنس نور، فروآمده بر فلز حقیقت. طینتی که از آن منعکس می‌شود در فضا انتشار می‌یابد و آهسته آهسته تا فرادست می‌رود.

لحظه‌ای که ما شادمانیم، خدا چشم می‌گشاید.

سه‌شنبه ۹ آوریل

سوالی همواره مکرر: از چه قلم می‌زنید؟... جواب من: از گل‌ها می‌نویسم و فردا به یک موضوع بی‌اهمیت‌تر خواهیم پرداخت، تا حد امکان بی‌اهمیت‌تر. فنجانی از قهوه‌ی تیره. رویدادهای یک برگ درخت گیلاس، اما برای این لحظه چیزهای بسیاری برای نگریستن وجود دارد: لاله‌های نوری که در یک گلدان شیشه‌ای می‌خندند. به آن‌ها می‌نگرم که در زیر بال‌های زمان در حال عبور مرتعش‌اند. اگرچه هستی بی‌دفاعی دارند، اما رفتاری شورانگیز از خود نشان می‌دهند، این جمله را به این صورت می‌نگارم: «آن که رخدادی خلق می‌کند حیات دارد و آن‌که حیات دارد از خویشتن در مقابل گم شدن در عدم حمایت نمی‌کند.»

چهارشنبه ۱۰ آوریل

او عشق خود را به سایه‌ها واگذار نمی‌کند، زیرا آن‌ها هنوز از اموات نیستند. چون آن‌ها زنده‌اند تا وقتی پایبند به نگرانی‌های خویش‌اند. گل‌های لاله هرچه بیش‌تر به نیستی نزدیک می‌شوند بیش‌تر به طرف پنجره سرک می‌کشند؛ انگار با این عمل سخنان نور را بهتر درک می‌کنند. همسایگی با نیستی از شنوایی آنان کاسته است. آن‌ها از نور می‌خواهند اگر امکان دارد آن‌چه را در گوش‌شان نجوا می‌کند، کمی بلندتر بگویند. ظرفی سرشار از نور، تنها با یک ضربه، کسی آن را بر سنگفرش کاغذ سفید بر می‌گرداند.

پنج‌شنبه ۱۱ آوریل

گلبرگ‌های جوانش تیره می‌شود و درهم می‌پیچد، مانند ورقی که آن را به شعله آتش نزدیک گردانند. شاید غروب امروز یا در نهایت فردا از هم جدا شویم. لاله‌های نوری را به منزل می‌آورم، نه برای این‌که جای شما را تصاحب کنند، بلکه به کار شما امتداد دهند و مانند شما رخسار شاداب خود را جلوه‌گاه بازی نور کنند. از تمام شما سپاسگزارم، بسیار کارگران خوبی بودید. از صمیم قلب متشکرم که چند صبحی با هم بودیم، چند صبحی که هم برای شما و هم برای من پر از لذت و درخشش بود، زندگی‌ای تقریباً سخت. نه فقط آسمان این سپیده‌دم، که تمام سپیده دمان، بستری برای خلقتی نوین است. پرندگان در دل آن، در پی هم پرواز می‌کنند، خاکستری‌ها و سفیدها مدتی طولانی در آن لی‌لی می‌کنند و حتی بعد از شلاق پی در پی باران به کلاس باز نمی‌گردند. آن‌ها برای بازی تا ابدیت این جا می‌مانند، روشنایی‌ها در حیاط دختران و ابرها در حیاط پسران. هیچ حرکتی نمی‌کنم، اگر هم اجازه بدهم که دست‌های مرا بگیرند و تا

هلند ببرند علت خاصی ندارد، به همین راحتی، برای تنوع در آب و هواست یا مهم‌تر برای این‌که پی ببرم آسمان همه جا یک رنگ است. اما باز هم تمایل دارم به دیاری بروم که از آب و خاک پدید آمده باشد، مانند هلند، وگرنه پا در سفر نمی‌گذارم. تنها یک موضوع باقی می‌ماند، یک موضوع غیر قابل حل، یک داستان تکراری، تا کسی دست مرا برای سفر می‌فشارد صدای فریاد من به هوا می‌رود و پایم را بر زمین می‌زنم. من هیچ حرکتی نمی‌کنم.

جمعه ۱۲ آوریل

لاله‌های جوان اینک این‌جا هستند، هنوز نگرانند، گلبرگ‌های فربه و پر آبشان که دوباره مچاله شده‌اند، سرخ‌اند، سرخ مانند چنگک‌های خرچنگ، قرمز پرتغالی. سزاوار است یک نقاش، پیشوازی با وقار برای آن‌ها ترتیب دهد؛ هنرمندی که قادر است راهروی شاهانه‌ای برای گذر نگاه در روح بسازد، آن هم بدون میانجیگری کلمات.

دختران کوچک!... دوستان خراهم داشت، با همان اندازه‌ای که اقوام دور دست را دوست می‌دارم، شقایق‌های کولی دشت‌های بی‌انتها را، همان گل‌هایی که بسیار ظریف‌اند یا آن‌قدر معمولی تا ارزش تجاری داشته باشند.

به شما عشق می‌ورزم، با همان شدتی که قاصدک‌ها را می‌پرستم، با همان محبتی که به هر ذره‌ی این ماده دارم. مکانی که در آن در حال نوشتن هستم، درست بر فراز سرم، لکه‌ای در سقف اتاق است که در نظرم به قدر یک خورشید عزیز است، او به من شادی عطا می‌کند.

یکشنبه ۱۴ آوریل

خدایا!... چرا مرگ را خلق کردی، چرا به او اجازه آمدن دادی، هنگامی که

زندگی بر روی زمین این چنین لذت بخش است. پس باید بهشت تو جای مسحورکننده‌ای باشد که جای خالی این زندگی فانی در آن احساس نمی‌شود. تو خارق‌العاده‌ای که چنین شادی بی‌مثالی از هوای خنک و مطبوع صبح آوریل را به من عطا می‌کنی، بله، تو باید لبریز از هنر، پس سرشار از عشق باشی که می‌توانی بهشتی خلق کنی که در آن هیچ نوع دلتنگی‌ای برای این زندگی کوچک، مبهم و جریحه‌دار پیش نیاید.

دوشنبه ۱۵ آوریل

من در تمام لحظات عمرم زندگی نمی‌کنم. من در طی یک روز کامل، حیات ندارم. این به چه معنایی می‌تواند باشد؟

ما به ثانیه‌های عمر خود خطاب می‌کنیم «یک زندگی»، اما این «یک» در پوسته‌ی خارجی به هم متصل و در پوسته‌ی داخلی از هم جدا، پاره پاره، دریده و فرسوده است.

دوران کودکی به درازا می‌کشد، بسیار زیاد، بعد سن بلوغ است که دمی بیش به طول نمی‌انجامد و سپس زمان تالو و نور، و رسیدن نیستی. زمانی است مانند یک موش زیر کفپوش چوبین منزلی متروکه هستم. بی‌صدایی را می‌جویم، یک خرمن انباشته از آن دارم که از خارج شدن حتی در شب بی‌نیازم می‌کند.

سه‌شنبه ۱۶ آوریل

زندگی من بسیار قشنگتر است وقتی که من در آن وجود ندارم. صبح هر روز برای خرید روزنامه، دست کشیدن بر نور، دیدن مغازه‌ها، بوییدن نور، کشیدن سیگار، خوردن نور به خیابان قدم می‌گذارم. پروردگار خارج است نه درون. خارج کجاست؟ هر جا که نور هست. و شب؟ شب همان نور است. درون چیست؟ یک تهی، مملو از تفکرات،

آراء، عواطف، ایده‌ها، دغدغه‌ها و بسیاری چیزهای دیگر، اما بدون نور.

چهارشنبه ۱۷ آوریل

چنان که بسیاری می‌گویند مردان باهوش نیستند...
به حدی در خوردن زندگی آزمند بوده‌ای که آن را به اعماق عدم خود
بلعیده‌ای، مانند کودکانی که هسته هلویی را با چنان بی‌صبری‌ای قورت
می‌دهند که مجالی برای آگاه کردن آن‌ها نیست.
نسبت به دیروز، کم‌تر به طرف پنجره قوز کرده‌اند، علتش هم این است که
امروز هوا بارانی است و آسمان رخسار خود را نمی‌نماید. نور، خواهر
بزرگ‌شان، این‌جا حضور ندارد تا به آن‌ها غذا بدهد و با مهر و عشق
گهواره‌شان را به حرکت درآورد، آن‌ها ناچارند خود به اموراتشان رسیدگی
کنند.

یک زن با چهار فرزندش که در سرسرای ایستگاه پراکنده‌اند...
در دیدگان منور او نقص لطیفی به چشم می‌خورد. همین کمبود و همین
قطره آب سبز، در دیدگان چهار کودکش هم وجود دارد. انگار آن‌ها از عمق
چشمان زن متولد شده‌اند. آن‌ها چهار پر پلک‌های یک پری هستند.

پنج‌شنبه ۱۸ آوریل

یک کشتار جمعی: ده گلبرگ رز بر سطح نرم و سرخ فرش...
در مورد گل‌هایی که هنوز وجهه‌ی خود را حفظ کرده‌اند شاید بشود گفت
ناتوانی و لاغری آن‌ها از آن شبی شروع شد که یک دست بی‌مهره آن‌ها را
گرفت، مجروح کرد و مورد اتهام قرار داد.
با هر کدام از آن‌ها که دیدار می‌کنم، منتظر چیزی هستم که با آن هم‌قدم
می‌شوم، چون در انتظار آن هستم.
آری، همین‌گونه است، فقدان تو به قدر مرگ یک کودک پر درد و رنج‌آور

است. انگار دستی محکم رگ و عصب را از بدن خارج می‌کند، یک درد خالص. واژه‌ی مهم در این جا «خالص» است. نشانه و علامت تو همین است که در حال محو شدن هم دردی و حشتناک به وجود می‌آوری. امور را به گونه‌ای نظم می‌بخشی تا یک «خالص» عظیم و قابل درک بخشیده شود. کارهای تو همواره این طور بوده است، بدون خستگی می‌بخشی و به شیوه‌ای مقاومت‌ناپذیر می‌بخشی، حتی با مرگ خود.

جمعه ۱۹ آوریل

از دامنه‌ی بناها، عطر چمن‌های تازه اصلاح شده، روز را در اوج عظمتش به همراه می‌آورند. هرچه زمان طی می‌شود بر این شکوه و عظمت افزوده می‌شود، با این حال می‌توان گفت تمام این حوادث ارزشی تقریباً برابر با پوچ دارد، اما نمی‌توان این موضوع را ندیده انگاشت که پول، پیروزی، شغل، کتاب خواندن و عشق هم، چنین سرخوشی ژرفی را که از چیدن یک مشت چمن حاصل می‌شود ندارند، چمن‌هایی که روح خرد و عطرآگین‌شان را به آغوش باد می‌سپارند.

شنبه ۲۰ آوریل

در مقابل آن کسی که زخم بسیار بر تو وارد کرد فقط خندیدی...
تو دیگر این جا حضور نداری، اما درسی به من دادی که اکنون چنین باز می‌نویسم آن را: «آن‌که ویرانی ما را خواهان است، بر داشته‌های ما می‌افزاید.»

یک نیروی شیطانی، تنها یک نیروی سمج، ژرف، خستگی‌ناپذیر، یک‌دنده و بدون علاج است که قادر به ساختن یک نویسنده یا یک دیوانه است. و سوسه لجباز و بدون استفاده است. و سوسه‌ی من تصویر زنی در کنار فرزندانش است.

من بی‌درنگ قدم بر سرزمین‌هایی که از پرستش و نادانی بنا شده‌اند، قدم می‌گذارم. بسیار شیفته‌ی این نادانی هستم. من از هوشیاریِ بزرگِ پیراسته‌شده فاصله می‌گیرم و آن را با نادانیِ روشن و پرستنده مبادله می‌کنم. چرا این تصویر مرا تا این حد منقلب می‌کند، خودم هم نمی‌دانم. تنها می‌دانم در این نادانی، تندرستی‌ای بسیار شفاف و شادمانی‌ای بسیار ژرف می‌یابم. یک صورت، یک حرف، یک برگ درخت مرا به سرزمینی سوق می‌دهد که در آن جاییش روشن‌راهی ندارد و امواج شیدایی آزادانه در حرکتند. اما این صورت، این حرف یا این برگ نیست که مرا دگرگون می‌کند، بلکه آن حس مادرانه‌ای که در آن‌ها وجود دارد مرا به جنب و جوش وامی‌دارد. این روشی است که زندگی برای حفاظت از زندگی‌های نحیف به کار می‌برد.

در آشپزخانه، رزهای کوچک سزاوار پرستش‌اند. دوتای آن‌ها به هم تکیه داده و مشغول گفتگو هستند. وقتی از منزل بیرون می‌روم، نظری به آن‌ها می‌اندازم و احساس کسی را که از نور دور می‌شود، دارم.

یک‌شنبه ۲۱ آوریل

در نهایت پی‌نبردم آن جمله‌ای که همواره بر سر زبان تو بود و بسیار هم برازنده‌ی تو بود از کدام کتاب گرفته بودی. این نقل قول مانند کفش مندرس در پای سیندرلا شایسته‌ی تو بود: «هیچ کس از مکانی که در آن قرار دارد راضی نیست و فراتر از آن را خواستار است، یک برابری بی‌نقص قابل پذیرش نیست.»

چه کسی سکوت اتاق را بر هم می‌زند؟ چه کسی پر حرفی می‌کند؟ او یک گل سرخ است!...

دوشنبه ۲۲ آوریل

و اکنون در سپیده‌دمی نوین قرار دارم و تا عصرگاهان در آن قدم می‌زنم، حقیقتاً که این هنر باشکوه است. حسن من نسبت به خودم مانند دانش‌آموزی است که هر روز آزمونی را پشت سر می‌گذارد. این که روز قبل خوب امتحان داده یا بد، مهم نیست.

امروز امتحانی سخت پیش رو دارد، تکیه بر نتایج آزمون قبلی ممکن نیست، تمام آن‌ها ناپدید شده‌اند.

سه‌شنبه ۲۳ آوریل

پیدا است: تمام آن‌چه از من است، به من داده شده است. تمام هرچه می‌توانم از زندگی آسایش و آرامش داشته باشم از جایی به من رسیده است. این عقیده‌ی دیوانه‌وار را ندارم که من مستحق آن‌ها بودم یا این‌که لیاقت داشتن آن‌ها را دارم. نه، نه... در هر روز، در هر آن که با یکی از آن‌ها مواجه می‌شوم، آن به من عطا می‌شود. اگر سؤال کنید: همه چیز؟ می‌گویم: آری؛ هر لحظه؟ آری؛ هر روز؟ آری.

اگر سؤال کنید: بدون استثنا در هر مواجهه؟ باز می‌گویم: آری. شاید شما از پرسش منصرف نشوید و بگویید: در این صورت چرا گاهی سایه‌ی سنگین غمی بر چهره‌ات چتر می‌گشاید؟ خوب، واضح است، این مربوط به زمانی است که استعداد دریافتم را گم می‌کنم.

شما که آگاهید، کسب یک استعداد واقعی است، یک استعداد ناب. گاهی تمایل دارم که دست به انتخاب بزنم، به خودم می‌گویم سبزه‌ی این‌جا از سبزه‌ی آن‌جا شاداب‌تر است. این رفتاری ابلهانه است. هنگامی که همه چیز سخاوتمندانه و بی‌توقف و بی‌علت به طرف من سرازیر می‌شود، این رفتارها بی‌اهمیت است.

کسی حضور ندارد تا از تو سؤال کند مرد عاقل، با عادت به این توتون و

مشروب و سستی، اصلاً می‌توانی دو روز در صومعه پایبند شوی؟ همان بهتر که پاکان آرام را به حال خود رها کنی. منطقی‌تر است بدون ائتلاف وقت در مورد گل‌های سرخ، نور، چهره‌ها و دنیای در گذر قلم بزنی... آیا این دو کار تفاوتی با هم دارند؟

چهارشنبه ۲۴ آوریل

«اغلب به مادرم که از دنیا رفته می‌اندیشم، این موضوع گاهی مرا اندوهگین می‌کند و گاهی هم نه، اما زمانی که سرگرم بازی هستم هیچ‌گاه او را به یاد نمی‌آورم...»

آری، این‌گونه است دخترک دل‌بند، تو تصور می‌کنی که به یاد مادرت نمی‌افتی، در حالی که او با تو همراه است، او شاید در لحظه‌ای که متبسم هستی، در لحظه‌ای که شوق در دیدگانت لبریز است در کنار تو باشد؛ شاید در این ثانیه‌هاست که مادرت برای دیدن تو، خود را نمایان می‌کند. با اندیشیدن نمی‌شود حضور او را احساس کرد، بلکه با شادمانی است. آری شادمانی قدرت و ژرفای بیش‌تری در ما دارد تا تفکر. زمانی که شاد هستی، او شتابان خود را از دوردست‌ها به تو می‌رساند.

پنج‌شنبه ۲۵ آوریل

گل‌های لاله مانند نقاشی‌های بچگانه رنگ‌هایی پرتالو دارند. به منزل که آمدند سبز بودند. اکنون قلم‌موی نور، زردی بر آن‌ها می‌پاشد. آن شخصی که که گمان می‌کند کاری را شروع کرده است نادرست می‌اندیشد. او تنها کاری را که نیمه‌کاره بود، امتداد داده است.

جمعه ۲۶ آوریل

لانه‌ی خود را درون جمله‌ای بنا می‌کنم که فیلسوفی در انتهای زندگی‌اش

نگاشته بود، ایامی که به سال‌های جنون شهرت داشت:
«هیچ کس، بدون بال، توان به دست آوردن آن چیزی را که در این نزدیکی است ندارد.»

در این زندگی چه می‌کنی؟... هیچ، تنها می‌آموزم. چه می‌آموزی؟ هیچ، تنها می‌آموزم...

پیش‌تر بیایید، بیایید تا شما را بستایم. ساعت نه شب است و نور چراغ‌ها پنهانی شما را نوازش می‌کند. ای ساقه‌های سبز جوان، ای گلبرگ‌های زرد بسان پرهای جوجه‌های نارس، زمان آن رسیده است به مخمل رقص بروید.

حقیقت است که بال‌ها را عطا می‌کند، همین حقیقتی که در مقابل چشمان است، همین حقیقت رو به رو، همین چیزی که وجود دارد و اصراری بر شبیه شدن به آرزوهای ما ندارد.

یک‌شنبه ۲۸ آوریل

لحظاتی متمادی بر بستری در اتاق خوابیدن و نگریستن به پرده‌ای که در باد به پرواز درآمده... آیا می‌شود بهتر از این کاری انجام داد؟

آیا این فقط یک تفریح است که از سر غم یا پریشانی پیش می‌آید؟ هرگز، هرگز. باید با قاطعیت گفت برعکس: این ایستایی تن و جنبیدن پرده، پدیدآورنده‌ی نوعی بسیار قابل اطمینان از شادی است. در مقابل لبریز بودن این لحظات، حتی قلم زدن هم کاری عبث است.

زمانی تمایل به نیستی دارم، مانند کودکی که تمایل دارد هدیه‌اش را قبل از موعدش بگشاید.

یک شبدر چهارپرا...!

یافتن چنین چیزی نادر است، چیزی نایاب و تقریباً معجزه‌آسا. بله، نمی‌شود این چیز خارق‌العاده را طلب نکرد، اما برای من هنوز شبدری

معمولی خارق‌العاده است، شبدری با سه‌پر. من از عادی‌ترین مسائل و مواجهه با آن‌ها شگفت‌زده می‌شوم، آن‌ها هستند که نیستی را به یاد می‌آورند.

دوشنبه ۲۹ آوریل

کفایت می‌کند تا تمام روز غایب باشم، زمانی که برمی‌گردم ناگهان لاله‌های سرفرودآورده به جانب نور، آغوش گشوده به جانب نور را می‌یابم. نور چنان تند است که از آن دچار زحمت می‌شوم. یک راز ناگهانی مرا متحول می‌کند، من به یک نقطه‌ی ممنوع نگریسته‌ام.

سه‌شنبه ۳۰ آوریل

زیستن برای من چیزی است که قادر است مرا از جای برخیزاند، بر زمین بزند، مجروح کند و در مقابل من به مخالفت برخیزد. زیستن چیزی است که وقتی ما مقابل دهانش سدی ایجاد می‌کنیم باز حرف خود را می‌زند. چیزی است که در حال گذر با اندامش به گمان‌ها و افکار ما ضربه می‌زند و اجازه نمی‌دهد عادات پریشان مانعش شوند.

روز گذشته مزار تو را دیدم، مکانی که تو را در آن قرار دادند، اما تو در حالی که متبسم بودی از آن بیرون آمدی. روز گذشته برای لحظاتی در یک دسته گل «مرا از خاطر نبر» قرار داشتی. چندی بعد به خیالم تو را در رویاپردازی‌های بارانی که در بزرگراه می‌بارید دیدم. هنگامی که درب خانه را گشودم، در همان دم تو آن‌جا حاضر بودی، بین سکوت آخر روز.

پنج‌شنبه ۲ مه

با عجله قلم می‌زنم، شتابان. دوست دارم واژه‌هایم در این دفتر به کوتاهی چیزهایی باشد که امروز از زندگی و مرگ تو باقی مانده است؛ چیزهایی که

بعد از عبور از غربال، بعد از مچاله شدن در دستگاه عصاره کشی، مقاومت می‌کنند، اصرار از خود نشان می‌دهند، موفق می‌شوند و بر جا می‌مانند. واقعیت گودالی درون زمین نیست، واقعیت همان ابدیت عشق است که اغلب در این زندگی پیدا می‌شود، آن‌هم زمانی که ما دیگر چیزی نداریم. یک دم برای شناخت و فهم آن کفایت می‌کند - هر چند که باید فهمید «درک» تنها یک واژه نیست - این ابدیت، ناچار جایی دارد که ناچار بی‌انتهای باشد. یک گودال درون زمین به قدر کافی گسترده نیست تا تمامیت ابدیت و بی‌انتهایی در آن جای گیرد.

دوستانی دارم که یکی از آن‌ها آبگیری با چند درخت است و تقریباً تمام گل‌های خلقت. به سوسن‌ها علاقه ندارم، اگرچه آن‌ها می‌توانند بر من ایراد بگیرند و بگویند: واه چه حرف‌ها، تو که ما را در لباس‌های جشن و سرور بسیار دیده‌ای. با تمام این حرف‌ها عقیده‌ام را تغییر نمی‌دهم. حقیقتش را بخواهید به میخک‌ها هم مظنونم. چون قابل درک نیست که مرده‌اند یا زنده، آن‌ها پژمرده‌هایی بی‌تحول‌اند.

به تمام میخک‌ها که کاغذی هستند سوءظن دارم و در مورد سوسن‌ها همین را بگویم که با دیدن آن‌ها دوست دارم بی‌نظم و قانون شوم.

جمعه ۳ مه

در جاده‌ای پیلاقی، از عطر گل‌هایی که در فضا معلق‌اند پی بردم تو در همین اطراف هستی. آنان امواجی موزون دارند، مانند عادت تو به حرکات موزون، محو و دور از دسترس.

شنبه ۴ مه

کسی که خسته است، در درون خود محبوس است
کسی که خسته است، قدمی پیش‌تر نمی‌نهد

مانند ساکی، مانند صخره‌ای
راز و نیاز درماندگان، شروعی این چنین دارد
«خدایا، مرا از من برهان»
زمانی این راز و نیاز قلبی است، که بلافاصله به اجابت برسد.

یکشنبه ۵ مه

مالک گنجی هستم که در استفاده‌ی بی‌اندازه هم بی‌پایان است.
نه گل‌هایی که اکنون این‌جا حضور دارند، بلکه تمام گل‌ها، در طول همه‌ی
تاریخ و مکان‌ها، آگاهند که نور سخاوتمندی بزرگ است. او بی‌حد و حصر
عطا می‌کند و همواره پایدار است.

دوشنبه ۶ مه

یک گاو، یک گاو با دوبرال...
بدون نقص و کامل است، آن چیزی که منم. گاوی هستم که بر پشتش، میان
شانه‌ها، دو بال کوچک دارد، کمی حجیم‌تر از دو کوهان. اکثر اوقات بال‌ها
در آرامشند و وقتی به حرکت درمی‌آیند تنها حجم کمی از هوا را به حرکت
درمی‌آورند. در این لحظه گاو به قدر یک بند انگشت از سطح زمین بالا
می‌رود. برای پرواز همین بس. این پروازی بی‌نقص است.

سه‌شنبه ۷ مه

ای قطرات نورس مه، چالاک، زنده، شاد و سرخوش...
جیک‌جیک می‌کنی، چهچهه می‌زنی، زیاده می‌گویی و دمی آرام نمی‌شوی.
با این‌که در نمی‌یابم حرف تو چیست، اما با حوصله به قهقهه‌ی خنده‌ات،
زمانی که با سنگفرش سخت خیابان برخورد می‌کنی گوش می‌دهم، زیستن
و مرگ، نهان ترنم ابدی، همان شغف جادویی...

ده گل سرخ در آشپزخانه، ده گل سرخ بر میز، بیست نامه‌ی شیدایی این جاست.

مردها؟! ... نه، آن‌ها به چشمم نمی‌آیند. پدران هنوز کم و بیش دیده می‌شوند و شوهران هرگز. مسئله این است: تنها قادرم زنان و کودکان را ببینم. برای نگریستن کمی از این زیستن باید بسیاری از چیزها را از خاطر زدود. اصول بر این مبناست: نگرش بدون نقطه‌ی کور وجود ندارد - الا زندگی مقدس.

چهارشنبه ۸ مه

دارم از پارک برمی‌گردم. کودک را بر دوش نهاده‌ام و با دست راست دوچرخه‌اش را در پی می‌کشم، در دست چپ زیرانداز مخمل عریضی دارم، جاده فراز و نشیب دارد، کمی بعد نفس‌هایم به شماره می‌افتد و عرق از تمام وجودم سرازیر می‌شود، رمقی در من نمانده است. این بی‌رمقی برایم به قدر شادمانی با ارزش است. زمان خروج از پارک گستره‌ای از علف‌های پرپشت و بلند چشم مرا نوازش می‌کند و میناهای پراکنده میان آن، تماشاگر را تا مرز جنون پیش می‌برد.

کودک از بسیاری این زندگی لطیف، حیران به صدا درمی‌آید.

پنج‌شنبه ۹ مه

گل‌های سرخ درون آشپزخانه رخساری پژمرده و تیره و رقت‌بار دارند. سرهای آن‌ها مثل سری هستند که در بچگی‌ام داشتم، زمانی که احساس می‌کردم ناچارم یک روز دور از منزل مان سرکنم.

«سرایم» همین جاست، در این مکان به قدر کافی خلوت هست تا گل سرخی قادر به زیستن باشد.

جمعه ۱۰ مه

مرگ تو جزیره‌ای سیاه در اقیانوسی از نور است. برای رسیدن به تو هیچ قایقی وجود ندارد. برای پیوستن به تو باید گام برداشتن بر نور را فراگرفت. این کار را باید به خود یاد داد... خود قادر به آموختن چنین کاری هست.

یکشنبه ۱۲ مه

غنچه‌های سرخ نوری که در آشپزخانه‌اند، بستری از مخمل ارغوانی مهیا کرده‌اند، آن‌ها به غایت زیبایند. من در اتاق نشسته‌ام و در حال نگارشم، اما گوش من نزد آن‌هاست. پرسشی از خودم دارم: تو کجایی؟... قبرستان؟... خاک؟... تابوت برای من بس نیست تا پاسخم را پیدا کنم.

دوشنبه ۱۳ مه

این سپیده‌دمان، نمی‌دانم به چه دلیل و چطور انبوهی از تصاویری که در سال‌های اخیر دیده‌ام در فکرم جای می‌گیرند؛ مانند عکس باغی در پشت درب‌های بسته یا تالو رعدی در خیابانی پر درخت. در خیابانی روستایی، دختر جوانی زیر آفتاب اوت قدم می‌زند. یک راهب در پوشش کشیش خود را به او می‌رساند. من در پیاده‌روی مقابل قدم می‌زنم، صدای راهب را نمی‌شنوم که به او چه می‌گوید، اما هجوم سرخی را در گونه‌های دخترک می‌بینم. از وقتی که در اتومبیل قرار گرفته‌ام او را می‌بینم، مردی است که با قدم‌های بلند در خیابانها گام برمی‌دارد. عابران بی‌درنگ با مشاهده‌ی او صورت برمی‌گردانند و به قهقهه می‌افتند. او طنابی در دست دارد که به انتهای آن اردکی چوبین بسته است.

اردک بر چرخ‌های پلاستیکی زردرنگش در پی مرد کشیده می‌شود. بر درخت سینه سرخی نشسته است. او برای محکم‌کاری کمی از من فاصله گرفته است. او عصبانی است و به من می‌گوید خجالت‌آور است که نمی‌توان بدون چاره‌اندیشی و احتیاط نزد انسان‌های این عصر نشست. من غیر از این که حق را به او واگذار کنم حرف دیگری ندارم. تمام این تصاویر و دیگر مناظر در ژرفای وجودم رسوخ کرده‌اند، رها، اعجاب‌انگیز و بی‌صدا، آن‌ها هیچ تعلیمی به من نمی‌دهند، هیچ حرفی برای زدن به من ندارند، غیر از شادی ممتدشان از پس سال‌ها. برخی دوازده یا پانزده ساله‌اند، عده‌ای دیگر هم چند ماهه. اما بهتر است درباره‌ی آن‌ها بیان شود که سن ندارند. آن‌ها طراوت و یژه‌ای را در خود دارند، آری این‌گونه است که در طرح کودکان تازگی خاصی موج می‌زند. عدم، هر بار که ناگهان وارد می‌شود، کتابی از تصویر و رویا را به آتش می‌کشد.

سه‌شنبه ۱۴ مه

در دل‌واپسی نور، گل‌های سرخ تنها با تکرار مداوم یک جمله حرف خود را بیان می‌کنند: «این اهمیتی ندارد، اهمیتی ندارد.» پرندگان که عصرگاهان ترانه سر می‌دهند، در این زمان، بر درختان مقابل ساختمان هستند. آن‌ها چون افراد ولگردی هستند که دزدی خود را جشن گرفته‌اند. آن‌ها قیل و قال به راه می‌اندازند، خنده‌های جنون‌آمیز سر می‌دهند و در یک دم به سکوتی ژرف پناه می‌برند. اکنون هر کدام به آشیانه‌ی خود پناه برده است، زیرا که نباید دیروقت به خواب رفت، چون که فردا اموری در پیش است، آن‌ها به یک جنگل یورش خواهند برد.

چهارشنبه ۱۵ مه

این دفعه من نخستین کسی هستم که از خواب برمی خیزم. گل های سرخ در لباس کوچک همسان، در خواب نازند. اموات همانند انسان های جدی ای هستند که پشت پنجره های کرکره ای بسته ی منزلی روستایی تکیه داده اند و تبسم دخترکی در باغی آفتابی، چرتشان را می شکافد.

پنجشنبه ۱۶ مه

این جا، آن جا، کمی هرجا: معبری میان پیدا و پنهان. دریچه ای که به خوبی بسته نشده، دربی نیم گشوده، کمی نور از میان آن. بدون ناپیدا، چیزی نخواهیم دید، در تیرگی مطلق شناور می شویم.

جمعه ۱۷ مه

از اشخاصی که درباره ی خدا مانند قیمتی مقطوع صحبت می کنند بیزارم، به کسانی که خدا را پیامدی اخلاقی در دستگاه بینش می دانند علاقه ندارم. آن هایی را که «آگاهند» دوست ندارم، آن هایی را دوست دارم که دوست دارند.

شاید این که بتوان در لحظاتی نورانی خدا را بر رخسار هر کس به تماشا نشست کم نیست. بین این دو رخسار تفاوت بسیاری وجود ندارد. این به همان اندازه ساده است که آن یکی، اما سادگی آن یکی دلیلی برای تحمل ابدی اش نیست.

شنبه ۱۸ مه

از این زیستن عبور کردی، بدون آن که کسی تو را متوقف کند و با عشق و علاقه به مسیر خود ادامه می دهی. تو در مرگ خود حاضر نیستی، در آن به

استراحت نمی‌پردازی، از آن عبور می‌کنی و باز به رفتن اصرار می‌ورزی، دیدگان بزرگ تو در تیرگی باز هستند.

امروز به مسائل جزئی پرداختم، همان‌جایی که هر روز انجام می‌دهم. منتظر اعجازی بودم که رخ نداد. هر روز این اعجاز روی می‌دهد. همواره از گنجی که دیگر هیچ امیدی به آن وجود ندارد و درست در آخرین دم، اعجاز رخ می‌نماید.

یکشنبه ۱۹ مه

در این عالم غیر از شادمانی چیزی برای من جالب نیست. «شادمانی» همان گستره‌ی زیستن را در نظر می‌دارد. چیزهای درخشانی هست که شادمانی‌اند، مانند قطره اشکی بر رخساری یا آلاله‌ای زرین در علفزار. واقعاً میان این دو نورافشانی می‌توان تفاوتی قائل شد؟

گل‌هایی که تازه خریده‌ام مانند پیچک‌ها هستند. گل فروش نام لاتین آن‌ها را به من آموخت. بهتر است نام تازه‌ای برای آن‌ها بفهم، ناسی که تنها به درد زندگی آپارتمانی آن‌ها می‌خورد. من آن‌ها را «پری» صدا می‌زنم.

سه‌شنبه ۲۱ مه

در بستر هستم. اما هنوز اندام تنومند، رُسی و بی‌قواره‌ی خواب را رها نکرده‌ام. تکان نمی‌خورم، دیدگانم را بر هم می‌نهم و از پنجره‌ی نیمه گشوده به غوغای عالم گوش می‌دهم. در دوردست ماشین‌ها در حال عبورند. باران که آغاز می‌شود، از هوایی که ماشین‌ها به جنبش درمی‌آورند صدای مخملینی که به آهستگی پاره می‌شود به گوش می‌رسد. از کمی نزدیک‌تر گوشه‌هایی از یک گفتگو به گوش می‌رسد. باد واژه‌ها را به هم می‌زند و کلمات را تکه تکه می‌کند. در همین نزدیکی هم نوای پرندگان مانند چشمه‌ای صاف و جوشان در جریان است، انگار دستی قوی اسفنج

هوا را درهم می فشرد و قطرات نور از آن می ریزند. این کسب صداهای صبحگاهی، از وقتی که کودکی بودم، شعفی بی حد به من عطا می کرد و به برکت آن لطافتی را که در زندگی جریان داشت باز می یابم. همه چیز این جاست، بدون نقصان. قادرم در چند لحظه از جا برخیزم یا تا آخرین ثانیه های روز در بستر بمانم. هنوز تصمیم نگرفته ام، هم اکنون گوش سپردن به صدای جهان، زمانی که من در آن وجود ندارم، خرسندم می کند.

چهارشنبه ۲۲ مه

دختر خردسال از حمام خارج می شود. با حوله موهای او را خشک می کنم. صحبت می کند. مدام و راجی می کند، عروسک ها هم از حرف های او بی بهره نمی مانند. او از پنج سالگی، بدون محدودیت، در سرزمین واژه ها بالا و پایین می پرد. او زیستن را با شاخک واژه ها درک می کند. آغاز شب است او هنوز حوله ی زردش را درنیاورده است. برای یک لحظه دیده اش بر دیده ی من خیره می ماند و سؤال می کند: «آدم های بزرگ می میرند... کودکان که هرگز نمی میرند، مگر نه؟» جوابی برای او نمی یابم. بیش تر متمایل هستم صورت مسأله را محو کنم تا این که به آن پاسخی بدهم: «درست است...» به من می نگرد. در مردمک هایش شیطنت و شیرینی ای برق می زند که مخصوص کهنسالان فرزانه ی مشرق زمین است. پس از کمی سکوت می گوید: «چرا دروغ می گویی؟... مگر از یاد برده ای که سوفی کوچولو در تصادف جان داد؟... این درست نیست که آدم دروغ بگوید، همواره باید راست گفت، حتی اگر درباره ی مرگ باشد.»

پس از بیان این عبارات دور از انتظار، متبسم در پی بازی می رود. فرشته ی زیستن، همان طور که از این اتاق به آن اتاق می رود، مانند همیشه در ابراز نصایحش غافلگیرکننده و بادقت است.

پنج‌شنبه ۲۳ مه

زیاد علاقه ندارم از اتاقم دور شوم. در این صورت اوضاع خنده‌داری به وجود می‌آید، از خود سؤال می‌کنم مگر مکان دیگری می‌توانم این حد ساکن باشم، یک بی‌حرکی مدام؟...

از همان آغاز تولدم خانه روی گهواره‌ام آوار شد. سالیان بسیاری طی شده است که به زیستن در زیر آن ادامه دهم بدون آن‌که در اندیشه‌ی کنار زدن آوار، گرد و خاک‌ها، آجرها، کاغذدیواری‌ها و مصالحی که رویم افتاده باشم. با تمام این‌ها هنوز اندکی از آسمان برای من باقی مانده که اگرچه گنگ است، اما برایم کفایت می‌کند تا با آن سیر و سرخوش و لبریز شوم.

شنبه ۲۵ مه

امشب من و گل‌ها بی‌رمقیم. اهمیتی ندارد، فردا گل‌هایی شاداب و یک «من» جدید به منزل دعوت می‌کنم.

یک‌شنبه ۲۶ مه

نمی‌دانم چه کسی این سوسن‌ها را به من سپرده است. همراه گل‌هایی که با سلیقه‌ی من جور نیستند به منزل برمی‌گردم. حقیقتاً به آن‌ها علاقه ندارم. شاید کسی برای سرگرمی قصد شوخی با مرا داشته است و بر ضد عاداتم توطئه‌ای چیده است. بسیار عجیب است، گمان می‌کنم او پیروز شده است. آن‌ها در منزل چه واقعیت رعدآسایی دارند!

کودکان تازه متولد شده، تمام رمق افرادی را که از آن‌ها مراقبت می‌کنند می‌گیرند و در یک هزارم ثانیه، به یاری یک واژه یا لبخندی، فراتر از آن‌چه گرفته‌اند سخاوتمندانه عطا می‌کنند.

«بی انتهاز از همه»... این اسم کودکانه‌ی عشق است، نام کوچکش، اسم پنهانش.

این زیستن اغلب به گونه‌ای ترانه می‌سراید که من انعکاس گنگی از تبسمت، را در آن پیدا می‌کنم. اگرچه رعد بر درختی که تو در آن لانه داشتی و بال می‌گشودی فرود آمد، اما تو را از بین نبرد، تنها منگ به کنجی دور پرتاب شدی.

دوشنبه ۲۷ مه

دیدگانم را که می‌گشایم، دو سوسن را می‌بینم که از سنگینی گل‌هایشان بر سه سوسن دیگر ولو شده‌اند. با چاقویی پایین ساقه‌هایشان را که زخمی شده می‌برم. گل‌ها با شتاب شکوفا شدن را آغاز می‌کنند. چاق و سفیدرنگند، با نقطه‌های نارنجی... آب، شاید هم تنهایی، شاید هم بی‌صدایی با لذت زندگی، بلافاصله از مسیر ساقه‌ها به جانب سرها حرکت می‌کند.

شاید، مانند این گل‌ها، تو هم زیر بار سخاوتمندی‌ات قد خم کردی که ناگهان برای بریدن ساقه‌ی زخمی‌ات مرگ از راه رسید و بعد از زمانی نور، بدون واسطه‌ی تن، مستقیم در روانت جریان یافت. این زیستن که تمایل به زیاده‌خواهی و گسترده‌گی دارد، بسیار به تو شباهت دارد.

سه‌شنبه ۲۸ مه

گل‌های سوسن، دود سیگارها را، عطر قهوه را، آوای موسیقی ساعت دو صبح را تحمل می‌کنند.

تقسیم کردن زندگی با یک انسان مجرد راحت نیست. از ظاهر آن‌ها این نکته به خوبی هویدا است. آن‌ها دیگر آن ظاهر آراسته و شکیل را ندارند. چه بهتر؛ وجاهت حقیقی رابطه‌ای با تجمل ندارد. زیبایی واقعی همواره بی‌علت، آزاد و عطاشده است.

یک روز برای ما بس است تا یک کتاب را دریابیم، به فهرستش پی ببریم و واژه‌هایش را بفهمیم. با این عمل نور در ما پرتوافشانی می‌کند. از این روز به بعد دیگر جزو فوت‌شدگانیم، چون نیستیم؛ زیرا ما همان قدر زنده‌ایم که خودمان را در کار و تلاش، در یافتن واژه به واژه، در سعی‌ای بی‌پایان برای درکی گنگ وقف می‌کنیم.

پنج‌شنبه ۳۰ مه

بر کره‌ی خاکی ساعت ده صبح است. لیوانی از شراب سفید در دست دارم و به رقص نور در بالای میزهای کافه می‌نگرم. در آسمان هم ساعت ده صبح است، تو باید در حال طی کردن صبحی شلوغ باشی، در منزلی که در جوار توست، فرشتگان در حال خانه‌تکانی‌اند. در مرز رویا، یک نویسنده همواره از مردگان است، حتی وقتی که می‌زید. برعکس، ترانه‌خوان‌ها حتی وقتی می‌میرند، از زندگان‌اند. پس باید فرا بگیرم که در نوشتن چگونه می‌توان ترانه‌سرایی کرد.

جمعه ۳۱ مه

موتسارت در مورد یکی از کنسرت‌هایش می‌نویسد:
«این اثر شکوهمند، است اما فقر را کم دارد.»

شنبه ۱ ژوئن

چند وقتی است که در اندیشه‌ی خریدن خانه‌ای هستم، اما از این فکر دور می‌شوم و آن را از یاد می‌برم. خواسته‌های من این‌طور می‌آیند و می‌روند. یک روز در من روشن می‌شوند و فردا به خاموشی می‌گرایند. در این دم دیگر موضوعی به نام خریدن خانه در اندیشه‌ام نیست. تنها به سوسن‌ها، گل‌های سرخ و لاله‌ها فکر می‌کنم. من با آن چیزی که به دیدگانم شعف عطا

می‌کنند زندگی می‌کنم و این عمل را بدون نیاز به وکیل به انجام می‌رسانم. خواهم نوشت، آن قدر که به شادمانی و حیرت نوشتن برسم. اگر یک روز این شور و حیرت راه دیگری را برگزیند، در پی آن خواهم رفت.

دوشنبه ۳ ژوئن

دمی فرا می‌رسد که تمام آن چیزهایی که در زندگی ماست و قبل از آن پراکنده بود، زیر فشار یک شادمانی یا یک اندوه دور هم جمع می‌شوند؛ مانند شهری که مردمانش از امور خود دست بردارند تا در میدان بزرگ تجمع کنند. این لحظه می‌شود در دو سالگی یا چهل سالگی یا هر سن دیگری روی دهد. آن چیزی که اکنون خلق می‌شود، تا آخرین نفس‌های ما باقی می‌ماند.

در عمق واژه‌ی «غفلت»، واژه‌ی «خواندن» نهفته است. آن کی که در بی‌خبری است کتابی ناگشوده است، آزاد در سیاهی‌های خود، بی‌بهره از مفهوم خویش.

سه‌شنبه ۴ ژوئن

بسیار خوابیده‌ام، اما چشم که می‌گشایم هنوز بی‌رمق و لهیده‌ام. پارس سگی در کوچه و سکوت دور از انتظار سوسن‌ها شادی را در شریان‌هایم به جریان می‌اندازد. لحظاتی از بیداری‌ام سپری نشده که شاد و سرحالم و این را مدیون آن سگ و این سوسن‌ها هستم که از تمام داروهای مدرن، مطمئن‌ترند.

دختر بزرگت در وجودش عصیان دارد که از او مراقبت می‌کند. او تنها شانزده سال دارد و این عصیان به سن‌اش نمی‌آید. هیچ کس به طور کامل آن چیزی نیست که مقتضای سنش باشد. این عصیان همواره با لطافتی که از او تفکیک‌ناپذیر است، در دخترت وجود دارد.

اکثر اوقات به آن هزارم ثانیه ای می اندیشم که در آن پی بردی، مرده ای، فکر می کنم مرگ از آن گروه چیزهایی است که به مرز شناخت گام می نهد. این اندیشه ی به سختی بیان شده در فکرم در گردش است و باز این طور به زبانم جاری می شود: «تو در یک هزارم ثانیه، در زیستن، تجربه ای خالص از تنهایی کسب کرده ای، تجربه ای که کمال، به تو عطا کرد و زندگان را هیچ گاه از آن بهره ای نبود، چون این طور کمال و فهم، از آن فرشتگان است.»

برای خود مشوش بودن، همان چیزی است که زندگان را سرگرم می کند، شاید همین چیز اولین کیسه شنی است که اموات از درون سبد بالون شان به خارج می افکنند تا به بالا پرواز کنند، جایی دورتر از نقطه ی دید.

چهارشنبه ۵ ژوئن

«شاید»، «بی خبرم»، «ناآگاهم»، «از خود سؤال می کنم»... این ها واژه های جدیدی هستند که نبودن تو به من یاد داده است و از این هاست که کلمات کهن، «نور»، «خرد سالی» و «انتظار» شاداب شده اند.

جمعه ۷ ژوئن

روز گذشته چند نامه از تو را مجدداً خواندم. خطوط دست نوشته همانند اصوات هستند. در عمق آن ها چیز دیگری غیر از واژه ها وجود دارد و حتی اغلب بر ضد واژه ها سخن می گویند. تغییرات روح است که به واسطه ی دست بر کاغذ نگاشته شده اند، مانند ارتعاشات غیر محسوس زمین که به وسیله ی حرکت سوزن ها بر کاغذهای مدرج، خود را نشان می دهند. دست خط تو مانند تو است، دلنواز و آرام که لذت ملاقات روح تو را بلافاصله به من عطا می کند.

شنبه ۸ ژوئن

در مرگت، مانند تمام دوری‌ها، کمی ناشناس و کمی ناراحتی است. روز به روز یکی را از دیگری دور می‌کنم. آن‌ها با هم نزدیک نمی‌شوند. اندوه از تیرگی زاییده می‌شود و ناشناس بودن از نور تراوش می‌کند.

یکشنبه ۹ ژوئن

به این اوراق می‌نگرم، تنها تاریخ را ثبت کرده‌ام، سرم را بالا می‌گیرم، پرنده‌ای در آسمان پرواز می‌کند و اکنون در برگه‌ام نوشته‌ای تظاهر می‌کند: «پرنده بانوی روز را بر بال‌هایش حمل می‌کند.»

دوشنبه ۱۰ ژوئن

تمام این انسان‌هایی که در عبور از شهرهای ناشناس مشاهده می‌کنم، تمام این صورت‌ها، دست‌ها، کتف‌ها... اندام قبل یا بعد از من خواهند مرد. تمام این زیستن‌های ناشناخته را دمی در آغوش می‌گیرم، همه را، بله همه را. تمام این زنان، مردان، کودکان، قلبم را به دلیل جسارت زندگی کردن‌شان، تنها زندگی کردن، لبریز از شور می‌کنند. از دید من آن‌ها بهتر از من هستند، شاید این عقیده عجیب باشد. شاید هم نوعی بیماری. در هر حال اعتقاد دارم این بیماری غیر قابل علاج است و مرا بسیار شادمان می‌کند.

چهارشنبه ۱۲ ژوئن

من و کودک در آب غوطه‌وریم...

کودک جلیقه‌ی نجات پوشیده است. در حال شنا از من فاصله می‌گیرد. چشمان درخشانی دارد. با دیدن پرنده‌ای که در آسمان می‌چرخد، می‌خندد. من هم به خنده می‌افتم.

آب، گرما، شادی کودک و بال بال زدن پرنده‌ی خیالی در باد مرا از خود

بی خود می‌کند و به دنیا باز می‌گرداند.

پنج‌شنبه ۱۳ ژوئن

گل‌های سوسن مومیایی و شبیه به سنگ شده‌اند. جدیداً گل‌های سرخی با گلبرگ‌های سفت مانند ناخن خریده‌ام. آن‌ها خال‌هایی سفید در مرکز دارند و لپه‌هایی به رنگ ارغوانی... انگار شراب سرخی بر دامن خود ریخته‌اند. به زودی مرگ تو به یک سال می‌رسد. او به دشواری حرف زدن را آغاز می‌کند و اولین گام‌هایش را برمی‌دارد.

اگر کسی قصد ترساندن مرا دارد، تنها باید به من خبر بدهد که به دیدار من می‌آید: بلافاصله احساس می‌کنم ضربه‌ای مرگ‌آور بر بی‌کسی‌ام فرود می‌آید. بلایی در خانه‌ام را به صدا درمی‌آورد که باید وقتی را صرف دور کردنش کنم. اگر او شرح دهد تنها برای زمان کمی نزد من می‌ماند، بیش‌تر مجنون می‌شوم.

جمعه ۱۴ ژوئن

خردسالی، دیر زمانی بعد از خردسالی ادامه می‌یابد: این چیزی است که عشاق، نویسندگان و بندبازان را به زندگی امیدوار می‌کند.

شنبه ۱۵ ژوئن

گل‌های سرخ وظایف خود را که همان گل سرخ بودن است به انجام می‌رسانند. می‌شکفند و خود را نمایان می‌کنند. آن‌هایی که در آشپزخانه ساکنند مدت مدیدی است که باطراوتند. در مورد آن‌هایی که در اتاق هستند باید گفت: هفت دختر در بتری سفید هستند، یا لکه‌ای سرخ که همه از یک آب رفع تشنگی می‌کنند، اما تن به یک تقدیر نمی‌دهند. به عنوان مثال یکی از آن‌ها، برعکس شش تایی دیگر سرش انگار از درد

خبری ناخوشایند خم شده است. گویا همسایگانش بویی از این موضوع نبرده‌اند.

امروز صبح، در بلوار، زیر درختان چنار، مرگ من با من همقدم شده بود. او مثل من در پی شادابی و تازگی بود. او بدون خبر و سرزده آمد و شوق من به زندگی ناگهان از میان رفت. اما او اعتنایی به این مسئله نداشت. گویا هیچ چیز توجه او را جلب نمی‌کرد. اگر به من می‌نگریست مردی را می‌دید که با کمی سهل‌انگاری زیر سایه‌ی درختان قدم می‌زد، بعد از کمی پیاده‌روی دو نامه در صندوق پست افکند و در ماشین خود قرار گرفت تا برای خوردن ناهار نزد پدر و مادرش برود. در آن‌جا گرد میز، ما پنج نفر بودیم، پدرم با سایه‌ی روزگار پشت سر گذاشته‌اش، مانند فرشته‌ای با آماس پا، با نومی‌دی از زندگی گمشده در پیرسالی‌اش و مادرم که تنها با خودش بود و من و مرگم که در طی تناول غذا بر زانوانم نشسته بود. به خوبی و راحتی می‌شود زندگی را رد کرد اما گوشت و سیب زمینی سرخ شده خورد.

به منزل بازگشتم، روی بستر دراز کشیدم. این‌طور به نظر می‌آمد که مرگ هم مانند من از گرما کلافه شده بود. پس از دقایقی از جا برخاستم. قهوه‌ای مهیا کردم و کتاب شعری را باز کردم. روشنائی از میان کتاب به بیرون تراوش کرد. گمان می‌کنم، در همین لحظه، مرگم با گذر از درب، منزل را ترک کرد، بدون هیچ صدایی. وقت او هنوز نرسیده بود، شاید هم ناگهان از قشنگی چند کلمه ناراحت شده بود. شاید مرگم نمی‌توانست کتاب‌ها را تحمل کند و همنشینی سرسام‌آور رادیوها و تلویزیون‌ها را بیش‌تر دوست داشت.

یکشنبه ۱۶ ژوئن

شیوه‌ی من برای متصل شدن به جهان، این است که از آن دور شوم تا او را با کلمات بنویسم.

جذبه‌ی یک فرد همان رهایی‌ای است که او در تقابل با خود از آن بهره می‌برد. در زندگی این فرد رهایی از زندگی‌اش رهاتر است. عصری در کنار برکه‌ای، عروسی تازه و مبارک آب و آفتاب برگزار شده است. من آب‌تنی می‌کنم، می‌خوانم و چرت می‌زنم. هنگامی که به جانب ماشین باز می‌گردم، زن جوانی را میان چمنزار می‌بینم که با فرزند تازه متولد شده‌اش که سخت در آغوش گرفته، به خواب رفته‌اند. شاید کسی مخالف این حرف را بزند و ادعا کند این فرزند است که با بازوان فربه‌اش مادر را تنگ در آغوش دارد. شاید هم بشود گفت در این جا ضعیف از قوی بیش‌تر حمایت می‌کند. در ماشینم نشستم و جاده‌ای که از نور خیس بود را پیش رو داشتم. شهر نزدیک می‌شد و برکه هور و در این فاصله تصویری در من امتداد می‌یافت؛ تصویر کودکی به رنگ آبی که زنی کوچک را در بر خود به اعماق آسمان سبز می‌برد.

دوشنبه ۱۷ ژوئن

گل‌های سرخ تمام هستی‌شان را عطا کرده‌اند و مرده‌اند، اکنون به سخاوتی دیگر نشسته‌اند.

من از محبت و دوستی بسیار فاصله دارم، علتش؟... در مورد آن‌ها می‌نویسم.

چلچله‌ها لانه‌هایشان را بر کنار ایوان، در جعبه‌ای مستطیلی که نیمی از آن بسته است و طول و عرضش درب‌های شیشه‌ای دارد، بنا کرده‌اند. سال قبل زنبورها این مکان را برای زندگی برگزیده بودند. مدت مدیدی بود که از خود سؤال می‌کردم این صندوق برای چه کاری مناسب است. حالا می‌دانم، این فضا می‌تواند پناهگاهی برای زنبورها باشد، برای چلچله‌ها و برای جملاتی که حالا قلم زده‌ام.

بلافاصله کاری را که به تازگی انجام داده یا سخنی را که بر زبان آورده از یاد

می‌برم. با این که این کار یا حرف حقیقتاً با دقت و صحت و بدون سهل‌انگاری صورت گرفته، زمانِ حالِ رفته، هیچ اثری برای من به جا نمی‌نهد.

سه‌شنبه ۱۸ ژوئن

هراسی، زیبایی را بیدار می‌کند، مانند سؤال که جوابش را برمی‌انگیزد. در منشأ شعری عظیم، گذشته از یک هارمونی زیبا یا یک معماری تقدیس شده، ترسی هم جای دارد که شکل، وزن و قدر شعر را پی‌ریزی می‌کند. تمام دلهره‌های ما از خردسالی می‌آیند. زیبایی، در آن جا قصه‌گویان ما را ساکت می‌کند، زمانی که هیولای ترسی به بستر کودک نزدیک می‌شود، زیبایی صفحه باز می‌کند و می‌خواند: «یکی بود، یکی نبود...».

تبر از دام زیاده‌تر است و هنر رمان بیش‌تر از هنر گوتیک. آن کسی که قطع می‌کند، می‌کاهد و خشم می‌ورزد، بیش‌تر است از آن کسی که رقیق می‌کند، به هم می‌آمیزد و گوناگونی می‌آفریند.

چهارشنبه ۱۹ ژوئن

دوباره در طبیعت، دوباره در آغوش مهربان دایه‌مان روشنائی، خداوند پیش روی ما قرار دارد.

پنج‌شنبه ۲۰ ژوئن

دختر یک کاست صوتی به من بخشید...

در آن نغمه‌هایی هست که او دوست دارد. در آخر نوار چند صدا ضبط شده است: صدای دخترت زمانی که کوچک بود، صدای همسرت و به صورتی دور از انتظار صدای یکتا و خوشایند تو. باید صدا را تا نهایت بالا برد تا به خوبی شنید. صدا بسیار سریع می‌آید، تو دخترت را فرا می‌خوانی

و به او می‌گویی: «بالای میز نرو». این جمله را بی‌نهایت با لطافت می‌گویی، تقریباً با بی‌حالی، اما یک بی‌حالی پر از لطف و شادی‌آفرین. اولین بار که این صدا را می‌شنوم شب است و در بزرگراهی هستم. قدرتی که یک صدا بر روان دارد غیر قابل باور است. چند ماهی می‌شود که تو مرده‌ای اما تسیرگی، بسر ظرافت چند کلمه، گوشه‌ای از رفتار خسته‌ات، ناگهان می‌درخشد. میراثی بانمک و جاندار برای فرزندان به خاطره گذشته‌ای: بالای میز نروید. آن‌ها یکی بعد از دیگری خود را روی میز کشیدند چون احساس آن‌ها درست بود، زیرا می‌دانستند هر چند در کلمات شمات بود، اما در صدایت تشویق به بالا رفتن پیدا بود.

جمعه ۲۱ ژوئن

من با کلمات دور می‌زنم، کج و معوج می‌شوم، اما تو حالا در راهی مستقیم و درخشان قدم می‌زنی و بی‌صدایی. فکر می‌کنم گوشه‌ای از سخنان مسیح برای من قابل قبول نیست. نمی‌توانم آن‌ها را قبول کنم و از ورود به آن‌ها منصرف می‌شوم، چون می‌دانم در این صورت ناچارم از بسیاری چیزها چشم‌پوشی کنم. صرف‌نظر از خیلی چیزها علامتی است تا واقعیت این سخنان برایم هویدا شود: خلاصه این‌که آن‌چه در آن‌هاست با من جور نیست.

شنبه ۲۲ ژوئن

اگر ناچار بودم اوراق شناسایی شهری را پر کنم - این نوع اوراق را که می‌شناسید، آدم باید در آن رئیس آینده‌اش را معرفی کند، مانند برده‌ای که قبل از این می‌بایست سلامت دندان‌هایش را نشان می‌داد - تمام آن سفید می‌ماند. مانند افرادی که چندین سال را در زندان یا کما گذرانده‌اند و اکنون بعد از غیبتی طولانی به زندگی بازگشته‌اند. اکثر اوقات نمی‌دانم کجا بودم،

شاید هم حقیقتاً آن جا نبودم.

یکشنبه ۲۳ ژوئن

مرگ، مانند صخره‌ای در برکه، در میان زندگی فرود می‌آید. در آغاز گل و لای به چشم می‌آید، بیشه بر می‌آشوبد، بال‌ها به صدا در می‌آید و تمام حواس فرار می‌کنند. بعد حلقه‌ی بزرگی بر آب کم‌کم پهن می‌شود و سکونی تازه ظاهر می‌کند، اما این سکوت هرگز مانند قبل نیست، این سکوت، چطور بگوییم: کرکنده است.

دوشنبه ۲۴ ژوئن

در کنار کودک، مملو از حضور است. در تنهایی هم حضور پر است. آن‌چه مرا از بودن محروم می‌کند واسطه بودن است. راهی که در آن هم باید خودت باشی هم با سایرین. این واسطه بودن حتی مرا در بهره‌مندی از آن چیز میانه‌ای که جهان نامیده می‌شود بی‌بهره می‌گذارد. برای کام گرفتن از جهان باید چیزهایی فراگرفت که من نیاموخته‌ام، همین که نمی‌توانم در دل دیگری رخنه کنم یا به ژرفای تنهایی‌ام برسم اندوهگین می‌شوم، در این حالت هیچ نمی‌بینم، هیچ نمی‌شنوم. روند زندگی‌ام، چیزی از جست و خیز مضحک سنجاب، در خود دارد: می‌خواهم با پرسش‌های همه در هیچ و هیچ در همه، پاک‌کننده‌ی فضاها میانه باشم.

با عجله یا آرام، تفاوتی ندارد، زمان آن است برای تهیه‌ی گل‌های سرخ تازه نزد گل فروش بروم. این‌ها دیگر قادر نیستند راست بمانند و تا روی دفتر کج شده‌اند؛ این‌ها دیگر آن قدر توان ندارند که روشنایی را تصفیه کنند و منزل را بسط دهند.

شنبه ۲۵ ژوئن

از پلاسیدگی تا طراوت: معنای راستین ایام این است. در یک کتاب جنایی ناگهان با اوراقی پوچ برخورد می‌کنی، مثلاً اتفاقاتی سرگرم‌کننده در مورد نقاشی امپرسیونیست‌ها. در پی چنین اعجازی در کتاب‌ها هستیم. حواشی، سرزمین‌های ناپیدا و خشک مرا مجذوب می‌کنند. اگر این اوراق که به نقاشی اختصاص یافته در کتابی مخصوص هنر آورده شده بود، کم‌تر خرسندم می‌کرد و همین‌طور اگر رمان جنایی به‌طور کامل قربانی قصه‌ی خود می‌شد. اما بیا فراتر از این برویم: درست در عمق فاجعه، بایستیم، سیگاری روشن کنیم و از درخشش درختان پرشکوفه گیلان صحبت کنیم.

ارزشمندترین هنر، هنر گفتگو است. آن‌هایی که به درخشش دل می‌بازند به آن گوش نمی‌سپارند. سخن گفتن، به راستی دوست داشتن است و عشق ورزیدن به راستی درخشش نیست، سوختن است.

چهارشنبه ۲۶ ژوئن

این دفتر خاطرات نیست که می‌نگارم، این یک رمان است، شخصیت‌های مهم آن هم نور، عذاب، یک علف نارس، خوشی و چند پاکت سیگار خرمایی رنگ است.

پنج‌شنبه ۲۷ ژوئن

زمان آن رسیده چند کلمه میهمانتان کنم. دو روزی گذشته که این‌جا هستیم و هنوز عرض ادبی به شما نکرده‌ام.

ای زنبق‌ها، با شما آغاز می‌کنم، از عمق جانم بگویم که تمام پاره‌های روشنایی را که به خود آویزان کرده‌اید به یک اندازه دوست دارم. پاره‌های روشنایی که مانند نوک شمشیر هستند. شما که در اتاق حضور دارید و

نامتان را از یاد برده‌ام. شما که ساقه‌ای قدرتمند دارید و قله‌تان لبریز از لطافت گل‌های ریز بنفش است. به یاد نمی‌آورم که گل‌فروش در مورد شما چه گفت، خدا کند از من دلخور نشوید اگر به خودم اجازه می‌دهم که شما را «نمی‌دانم - چه» بنامم. خشم‌تان بیهوده است: آیا این جمله‌ای شگفت‌انگیز نیست: «نمی‌دانم - چه»‌های ارغوانی در خاموشی آفتاب.

جمعه ۲۸ ژوئن

یاری‌ای به من نمی‌رسانی، هیچ ایده‌ی جدیدی برای من نداری. از من و تمام کسانی که عشق می‌ورزیدی یا تنها می‌شناختی، دوری می‌جویی. تو حالا در آخر ضعفی هستی که مردگان دارند، مانند انتهای بی‌دست و پای نوزادان. کسی در آن پایین به تو غذا می‌دهد، در آغوش می‌گیرد و یاری‌ات می‌کند تا در جهانی ناب بالنده شوی. جهانی که تصورش برای ما غیرممکن است.

شنبه ۲۹ ژوئن

زنبق‌ها ناتوانند. سه روز است که با سرانگشتان خود بر نور چنگ زده‌اند و هیچ کاری غیر از شکستن ناخن‌های زیبای خود نکرده‌اند، نور مانند همیشه آن‌جاست، بکر و کامل.

در تابستان چه چیزی موجب هراس من می‌شود؟... نه، مرگ تو نیست، چون قبل از این هم از این فکر می‌ترسیدم. فکر می‌کنم نکوداشت و تکریم جامعه‌ای جوان، شاداب و مرفه از خودش برای من خوفناک‌تر باشد. این شادی ناخوشایند، جهانی که شکست‌هایش را خوار می‌شمرد، مرا می‌ترساند. اجتماعی که برای محبوسان، بیماران، کهنسالان و مفلوکان خود تابستانی باقی نمی‌گذارد هولناک نیست؟

در طی این فصل آن‌ها از فصول دیگر سال هم کم‌تر دیده می‌شوند. آنان

ساکت به آبی آسمانی که فراموششان کرده، خیره می شوند.
اگر هر روز قصد نوشتن جمله‌ای را داشته باشم این جمله نقش می‌بندد:
«به چیزهایی فکر می‌کنم، اما از چیتی آن‌ها آگاه نیستم.»

دوشنبه اول ژوئیه

میلی به غذا خوردن در مادریت نیست. سه هفته‌ی متوالی او را می‌بینم.
همه‌ی درخشش رخسارش به اعماق دیدگانش پناه برده‌اند و غیر از
خطوطی فرو ریخته و خسته چیزی از آن به جا نمانده است. آرامشی در او
موج می‌زند که تنها می‌توان در افرادی یافت که به انتهای خط نزدیک
می‌شوند. کسانی که به آسانی به آن پی می‌برند و بدون مخالفت، خود را به
آن می‌سپارند. آنان همانند مسافران مایوسی هستند که هنوز برای کمی
وقت، دست چپشان را به حصار لرزان زندگی تکیه می‌دهند. این تماس،
حسی را به آن‌ها منتقل می‌کند که ما به طور کلی از آن ناآگاه هستیم، در این
لحظه آن‌ها در عالمی غیر حقیقی‌اند. کلمات در گذر از خط میان آنان و ما
دچار زحمت می‌شوند و زبان آغازین چشم‌ها، دست‌ها و وجود قابل
بهره‌گیری هستند.

به «مسافر زمستان» شوهرت گوش سپرده‌ام. بیرون، روشنایی است و درون
این ترانه‌ها، شب. تیرگی اثرات آرامش‌بخشی دارد: در این آواز با جادوی
صدایی که به آن تلخ شکست‌ناپذیر نزدیک می‌شود، نوری گسترده با لذتی
بسیار می‌بینم.

چهارشنبه ۳ ژوئیه

دختر کوچکت با خواهر بزرگ شانزده ساله‌اش مشغول بازی است. آن‌ها را
می‌بینم که خندان در حال گفتگو هستند و در جنگل بارانی آغازین روزهای
تابستان، به دنبال هم می‌دوند.

تنها کار ما نگهداری از زندگی است، او خودش کارها را سروسامان می‌دهد. بهتر از این چیست؟ هنگامی که آن‌هایی که مورد محبت و عشق ما هستند می‌توانند غذای خود را دور از ما، با وجود نبودن ما و شاید به لطف عدم حضور ما بیابند.

پنج‌شنبه ۴ ژوئیه

برای رسیدن به تو، مسیری وجود دارد که از جوار منزل مادرت می‌گذرد تا به گورستان می‌رسد. جاده‌ای که به طرف بالا می‌آید پیچ می‌خورد، و باز بالا می‌رود تا به یک راه پر از درخت منتهی می‌شود. در جانب چپ مدرسه‌ای است که انگار از کتاب قصه‌ها آن را بیرون آورده‌اند. اندکی دورتر از همان کتاب، کلیسایی درآورده‌اند. در انتها سرازیری کمی وجود دارد و بعد ورودی سفید گورستان. مزار تو سمت راست قرار دارد و در مقابلش دشت پهنی از علف به چشم می‌خورد. پس از آن هم دیگر هیچ. آسمان چشم‌نواز، حتی در لحظات خاکستری، اکثر اوقات برای عبور، این مسیر را که به جانب بالا می‌رود برنمی‌گزینم. هر روز راهی را در پیش می‌گیرم که مستقیم به طرف تو می‌آید. برای درک مفهوم زندگی چه زمانی که آن به من واگذار شده، چه وقتی که هیچ بهره‌ای ندارم با انتظار عجیب است. فقط با انتظار این مفهوم به معنا می‌رسد، مانند همان کاری که علفزار سبز مقابل مزار تو انجام می‌دهد. شاید هم این همان کاری باشد که تو انجام می‌دهی.

جمعه ۵ ژوئیه

بر شانه‌ی چپ من
پرنده‌ای نشسته از جنس رنگ و زمان
و از گل‌های انبوه و پر ثمری

که از گل فروشی تهیه کرده‌ام تغذیه می‌کند
و منقار خود را از آلودگی می‌زداید
در هر خط این کتاب.

یکشنبه ۷ ژوئیه

نگاه کنید: حقیقتاً چه چیزی مرا در این دنیا پایبند می‌کند؟... از این هم فراتر
برویم، وقتی من استعداد ترک این جهان را آن هم بلافاصله دارم چه چیزی
مرا نگه می‌دارد؟

پاسخ امروز من این می‌تواند باشد: یک بطری شراب سفید، (دو بطری،
آن هم از نوع «آن‌تر - دو - مر» ۱۹۴۴)، مطالعه‌ی شعری از شاعری گمنام
(یک برگ، نه بیش‌تر)، و اندیشیدن به تو، که در آن هیچ واژه‌ای نیست، تنها
تبسمی است.

یک موضوع قابل تأمل: همواره به خودم می‌گویم این چه علتی دارد که من
باید هر روز داد و قال جهانی را تاب بیاورم در صورتی که لمس یکی از این
سه، تنها یکی، برای ابد کفایت می‌کند. شاید هم یکبار خلق شدن برای
درک تمام آن‌ها امکان‌پذیر نیست؟...

وجه اشتراک میان شیشه‌ای شراب، رویای شاعری گمنام و لبخندی آمده از
ولایت مردگان در چیست؟ پاسخی برای این سؤال‌ها ندارم، چرا که اساساً
این مسئله بی‌اهمیت است. به راستی اگر جوابی پیدا می‌کردم نمی‌دانستم با
آن چه کنم. در یک کلمه، از زیستن با تمام اسرار انباشته از گلی که کمی از
آن در هر کنجی عطر می‌افشانند بسیار خرسندم. امروز آن را در باغ‌های
انگور پیدا می‌کنم، روز بعد در دریاچه‌ها و روزی دیگر در علفزارهای
جنگلی آن‌سوتر.

پنج‌شنبه ۱۱ ژوئیه

آخرین روزهای زندگی برای مادرت فرا رسیده است. در اطرافش نزدیکان جمع هستند. جهان برای او در آشپزخانه‌ی کوچک و اتاق سبز رنگش جمع شده است. گاهی او را میان این دو فضا می‌گردانند. داروها پلک‌هایش را به هم می‌آورند. خواب‌آلوده، در صندلی راحتی فرسوده‌اش مچاله شده است و با حوصله‌ای عجیب، واژگان سخنان حول و حوش خود را به دام می‌اندازد. او از راه زیروبم اصواتی که می‌پسندد در دریای زندگی شناور است.

جمعه ۱۲ ژوئیه

تلویزیون روشن اما بی‌صدایی در یک کافه روشن است. تصاویر در پی هم می‌آیند و می‌روند، مانند ورق‌های بازی که گویا سالیان سال، روز و شب امتداد دارند. ناگهان بر پرده، گروهی از یهودیان ظاهر می‌شوند که میرغضب‌ها با قهقهه ریش آن‌ها را می‌تراشند. کسی در کافه اعتنایی به این صحنه ندارد. تصاویر یکی توسط بعدی سریعاً شکار می‌شوند و بعد نوبت به تبلیغات می‌رسد که همه را تارومار می‌کند. از هر طرف، سر و صدایی تکه‌پاره، به همراه جرینگ جرینگ شیشه‌ها به گوش می‌رسد. زندگی مکرر جریان خود را متوقف می‌کند و پی می‌گیرد. از این لحظه، هر زمان با من از بلاهت یک «مدرنیته‌ی تصویر» حرف بزنید، به این کافه می‌اندیشم. به این تصاویر در ظاهر مقدس - که شمایل کامل درد هستند - آن‌ها در رخوت یک روز تابستان گم شده‌اند، به زوال کشیده شده‌اند، به ابتدال، وجودی بی‌مقدار و در دسترس و در نهایت، تزئینی برای یک نهال.

اشخاصی که بر این صفحه در یک نظر می‌نگریم همه امیدوار و هراسانند و از خوفی فراتر از مرگ عرق کرده‌اند. رخسارشان ته چاه مشترک تصاویر روی هم انباشته است تا دست مقاطعه‌کاران تلویزیون به زودی خارجشان

کند. همه در آن جا به یک اندازه بها دارند، همه را با یک چوب به ژرفای نسیان می رانند، مورد سوء رفتار قرار می دهند و خوار می شمارند. اما صنعت - که تلویزیون چیزی فراتر از آن نیست - نابودگر است و هر اندازه وسعت می یابد تمدنی ایجاد نخواهد کرد.

«بدویتی از تصویر»، این چیزی است که از کلاه شعبده‌ی او خارج می شود. در نهایت دست عدم می آید، ریه‌های ما را از هوا تهی می کند و به همراه خلاء، تکه‌ای شادمانی را که حتی در تاریک‌ترین لحظات در خون ما جریان داشت به همراه می برد.

تردیدی در معصومیت، جذبه و افسونت نبود، مغلطه‌ای از این سه که نمی دانم چیست، بودی. با این حال تا تو را در مقابل خود می دیدم شادمان می شدم. بهترین لحظه، زمانی بود که مصیبت‌های عظیمی با خودت به همراه داشتی.

شنبه ۱۳ ژوئیه

دو هفته و یک روز در ساحل دریا بودی، دور از منزل. در آن ایام این دریا بود که تو را به خردسالی می برد. اگر او کتابی بود، یکی از انجیل‌ها می شد. شاید خردترین آن‌ها، انجیل مرقس مقدس. اگر موسیقی بود سه نُت کوچک می شد، از همان‌هایی که از اسباب‌بازی‌های معلق بر گهواره‌ها به گوش می رسند.

دوشنبه ۱۵ ژوئیه

در نهایت آفتاب در این پانزده روز تکلیف مرا معلوم کرده است؛ ساق پای راست مرا دو درجه سوزانده، تقریباً دیگر قادر به قدم برداشتن نیستم، روی میز پر از داروست، از حمام هم تا مدتی باید چشم‌پوشی کنم. خیلی خنده‌دار است. یک بار که تصمیم جدی گرفته‌ام تا از آشیانه خارج

شوم تا گام بر سرزمین‌های گرم بگذارم، ناچارم در سایه بمانم. پانسمان هم که دست و پای مرا بسته است. اما با این حال هنوز خنده‌ای پنهان در این تن مستور در باند جریان دارد. با این روز و حال تنها می‌توانم آغاز شب و روز بیرون بروم. پس بهتر، روزها قلم می‌زنم، جوهر هم می‌تواند به خوبی دریا تو را به کودکی برگرداند.

سه‌شنبه ۱۶ ژوئیه

در یک روز ناتمام بود که مادرت با زندگی - حداقل زندگی‌ای که ما شناخته‌ایم - وداع گفت.

چهارشنبه ۱۷ ژوئیه

فاصله می‌گیرم از خود، تا در نهایت چیزی به من رسد. پس از موش، گاو بالدار و سنجاب حالا نوبت فیل است. یک فیل هستم که در تاریکی و روشنایی، کتاب سنجاقکی را می‌خوانم. اکنون برای این‌که وضع جهان و انسان‌های آن بهبود یابد کافی است بدانیم او هست و می‌توان از او فرا گرفت: یک دم بودن برای دیگری، همه‌ی بود و نبود را متحول می‌سازد.

پنج‌شنبه ۱۸ ژوئیه

معاضدت صرف با عشق چیزی جز حماقت نیست. حماقتی دور از تزلزل و عدم آگاهی کامل از خویش. فردی که در درخت پوسیده حماقت مأوا می‌گیرد، نمی‌داند کودن است. برعکس جنون: همواره لحظه‌ای، جرقه‌ای می‌زند که در آن مجنون پی به جنون خود می‌برد، هر گامی که احمق برمی‌دارد، هر سخنی که می‌گوید، پیشاپیش، همراه با پیروزی است. به آسانی می‌توان رابطه‌ی تنگاتنگ کودن و زیرک را دید، همچنان که کودنی و

بد ذاتی تقریباً همراه هم هستند. کم و بیش کردن یک احساساتی پر سوز و گداز هم هست. گودالی سیاه است که دیگری را در خود فرو می‌کشد. اما یک نکته ممکن نیست: بودن کودنی و داشتن هوش عشق. این دو تا آخر دنیا با هم ناسازگارند. حتی می‌شود گفت نسبت به هم حساس هستند. میان آن‌ها نه پیوندی وجود دارد، نه ارتباطی به جز جنگ. او از ابتدای جهان بوده است. از قرن‌های دور قدم بر دنیا گذاشته. آن قدر دور که مأیوس‌کننده است: حماقت عالم را سرای خویش می‌داند. حس بویایی‌اش در یافتن کارهای پرمود، تیز است. حماقت بسیار پرتلاش است، هرگز بیکار نمی‌نشیند. تا ژرفای وجودش ماهر و جنگجوست. حماقت مانند صخره‌ای است که موج‌های خدا بیهوده سر بر آن می‌کوبند.

جمعه ۱۹ ژوئیه

آن‌چه یک کتاب اعلام می‌کند، حضور نویسنده است، ارتعاشی که در این جا به لرزش درختی یا آتشی شباهت دارد. همه چیز در این جا صدایی دارد، ترانه سر می‌دهد و می‌رقصد. شاید ناچار به یادداشت شوم، نه این کار را نمی‌کنم. چرا باید این‌ها را حک کرد؟... من مطمئنم که این صفحات خوانده شده و گذر کرده از من، متحول خواهند شد. در مقابل درختی افراشته یا یک آتش نباید یادداشتی ثبت کرد. آموختن در سکوت است و قدم به قدم، زیرا علم گسترده است و استاد شکیب... در دیدن درختی افراشته یا برگی، در تماشای یک آتش یا شراره‌ای، درسی است که باید برای آموختن آن زانو زد.

یکشنبه ۲۱ ژوئیه

شب فرا رسیده، جوجه جغدی کنار خیابانی که در امتداد ساحل است، کاملاً آشکار است. او از مأمن دست‌های خداوند یا بال‌های مادرش، شاید

هم از فراز یک درخت فرو افتاده و گم شده است. زمانی که به او نزدیک می‌شوی تلاش می‌کند با چشمان درشت نافذش در جا می‌خکوبت کند. او را به خانه می‌بری، چون نمی‌شود پی برد که از کدام درخت افتاده است. میان اتومبیل‌ها و گریه‌های این خیابان هم نمی‌شود رهایش کرد. اکنون او بر میزی از چوب کاج روشن قرار دارد و حرکتی نمی‌کند. به تکه نان، قطعه گوشت و جرعه آبی که مقابلش قرار دارد اعتنایی نمی‌کند. شب سپری می‌شود. صبح فردا در می‌یابی او را که از نور صبحگاه هراسان است. خانه‌ی این مرد کشتی نوح است. او آن‌جا در رفاه خواهد زیست، با این همه هنگام بازگشت موجی از اندوه تو را رها نمی‌کند. مثل زمانی که برای چند ساعت، خودت را در یکی از کتاب‌های دیکنز، نزد یتیمی روی پله‌های یک پرورشگاه اندوهبار می‌بینی.

«من نیازی به اعتقاد به خدا برای اعتقاد به خدا ندارم.»

از این جمله چیزی درک نمی‌کنم. چندین بار به مغزم فشار می‌آورم آن را در این دفتر تعقیب کنم و بر آن خطی بکشم. امروز کاری با آن ندارم. چه کسی است، آن‌کسی که به درب می‌زند و همواره چیزهایی حتی عدم را برای ما به ارمغان می‌آورد؟ چه کسی است، آن‌که مرا وادار می‌کند تا این اندازه قاطع بنگارم؟ نمی‌دانم. من دانش را به مسخره می‌گیرم. نورهای بسیار گسترده‌ای اکثر اوقات در ظاهر تاریک‌شان به جانب من می‌آیند: بی‌تردید نورهای دیگری غیر از این‌ها در ما وجود دارد که از مفاهیم و وارستگی غیر قابل انکاری برخوردارند. این انوار از چه نوعی هستند؟ نمی‌دانم، یک چیز یا یک فرد این نکته را بهتر از من درک می‌کند. این چیز یا این فرد بیش‌تر در سکوت است. او زندگی خود را دارد و من زندگی خود را. گاهی هم با یکدیگر ملاقات می‌کنیم و به هم عرض ادب و احترام می‌کنیم.

در شب می‌خوانم، در شب می‌خورم، در شب قدم می‌زنم، در شب می‌خواهم، در شب بیدار می‌شوم، زیستن من در شب طی می‌شود و زمانی

که در این شب قلم در دست می‌گیرم غیر از نور چیزی پیدا نمی‌کنم، همه جا را نور احاطه کرده است.

دوشنبه ۲۲ ژوئیه

خضوع، کلید اسرارآمیزی است. همین‌که مدعی می‌شویم در دستان ما قرار دارد، ناپیدا می‌شود.

تقریباً یک سالی از گم شدن آهنگ صدای تو در خانه‌ی روشن زمان می‌گذرد. حرف‌های زیبایی که از صدای تو می‌شنیدیم، نفس کشیدن و سخن گفتن خاص تو را آشکار می‌ساخت. شادمانی‌ای که از شنیدن تو به دست می‌آمد، همواره از دیدارت پیشی می‌گرفت.

سه‌شنبه ۲۳ ژوئیه

یک سگ به خانه برمی‌گردد، می‌بوید، به این طرف و آن طرف می‌رود، توپی را زیر پله‌ها پیدا می‌کند، با پوزه آن را خارج می‌کند، با سرش آن را به گردش وامی‌دارد، بعد از مدت کمی آن را به دالان می‌برد و زمان بسیاری با یک شادی جسورانه با آن سرگرم می‌شود: این اتفاق کوچک در یک روز تعطیل شباهت به بالا و پایین پریدن یک بانوی بزرگ نیست؛ بانویی که با همین شادی به زندگی در نور برمی‌گردد، این طرف و آن طرف به جستجو می‌پردازد و عشق را که زیر سکوت پنهانی مخفی شده پیدا می‌کند، آن را به جانب خود می‌کشد و جاودانه با آن تفریح می‌کند. این سگ و این بانوی پاک، بابی از دنیایی دیگر را در مقابلم باز می‌کنند، آن‌جا یک خوشی دست‌نخورده و بی‌انتها پادشاهی می‌کند.

دوشنبه ۲۹ ژوئیه

گویش مردم قرون وسطی شادابی شاخه‌ی جوان درخت فندق و تلألؤ بومی

سفید را دارد. من تمایل بسیاری به نگهداری این گوش دور از لطافت و سرشار از عطوفت دارم. به طور مثال وقتی در این زبان حرفی از درد به میان نمی‌آید، اما از «دردناک» سخن می‌گویند، شاد می‌شوم و به آن عشق می‌ورزم. این واژه در دهان، مانند جریان هوا در گلوی کبوتری می‌غلطد.

جمعه ۹ اوت

هشت روز را در دهکده‌ای که مزار تو در آن قرار دارد سپری کرده‌ام. تنها یک بار بر سر مزار تو رفتم، آن‌هم با دست خالی. مقابل ورودی گورستان دو گل کوچک زرد دیده می‌شد. یکی از آن‌ها را برای عکس سنگ مزارت چیدم. باد با سرعت آن را به تو خواهد رساند؛ جایی دیگر، بسیار دور، دورتر از سنگینی سنگ مزار و زمین مرطوب.

این بی‌کسی من است و تنها با او زندگی می‌کنم. تنها با او گوش می‌دهم. فقط او به من غذا می‌دهد و بر کنار بسترم بیدار می‌ماند. آیا او مانع میان من و سایرین است؟ بله اگر بخواهد، مانع می‌شود؛ اما این مانع به اندازه‌ی همان چیزی که کودکان از یک مشت علف و سنگ بر برکه ایجاد می‌کنند، ناپایدار است. این مانع، قابل نفوذ است و عبور از آن نه خیلی سخت. در مقابل آن باید شیوه‌ای به سادگی آب یا کودکان داشت.

شنبه ۱۰ اوت

به غیر از موتسارت چیزی گوش نمی‌دهم و این علامت بسیار خوبی است. طراوت و شادابی برای من معنایی ندارد، مگر در این موسیقی. فقط زمزمه‌ی روده‌ها یا مین مین نوزادان قابل قیاس با آن است...

این قصه کمی دور از انصاف در مورد باخ است. اما اگر نشود با کسی که به او عشق می‌ورزیم شوخی کنیم، پس سر به سر چه کسی بگذاریم؟ پس اکنون آغازین قسمت روزم را با قهوه‌ی سیاه، توتون قهوه‌ای و موتسارت آبی

می‌گشایم.

یک وضعیت عادی: می‌خواهم قلم بزنم و نمی‌زنم. تمام روز دستانم مانند دو تکه آهن سرد روی هم بی‌حرکتند. اگر برای نوشتن از خود اصرار می‌ورزم، دومین سد یعنی بی‌حوصلگی، علامت مشاورانی است که به زندگی من سمت و سو می‌دهند. تنها به آن‌ها گوش می‌دهم. بدون حرف اضافی جایی را که نباید بروم نشانم می‌دهند و درباره‌ی مسائل دیگر ساکت می‌مانند، دلایل آن‌ها غیر قابل نفوذ است با این همه از رفتن در پی آن‌ها خرسندم. خیلی دوستشان دارم، تفاوتی ندارد که سنگینی بیاورند یا بی‌حوصلگی، در هر حال دوستشان دارم. هیچ کاری را انجام نمی‌دهم مگر آن‌ها در آن حضور نداشته باشند.

همین که بازمی‌گردند، دست از کار می‌کشم، بر بستر دراز می‌کشم و سیگاری چاق می‌کنیم... هر سه‌ی ما.

دوشنبه ۱۹ اوت

اموات از دریا فاصله می‌گیرند، آنان به آن سوی سرزمین‌های ناشناخته شنا می‌کنند. آنان در گستره‌ای جای دارند، شاید زندگان هم بتوانند نیم‌نظری بر این گستردگی بیفکنند: عشق هم از اطراف و تمام سرزمین‌های ناشناخته مسیر خود را تغییر می‌دهد.

شنل قرمزی از گرگ سؤال کرد: «اوه چگونه شما این همه ورق سیاه می‌کنید، چرا این همه می‌نویسید؟» گرگ می‌گوید: «برای دیدار تو، دختر کوچکم، برای بهتر دیدن تو، غذای من در همین دیدن است. صورت ماه تو را هرچه بیشتر می‌بینم، حیرتم فراتر می‌رود.» شنل قرمزی که ته دلش غوغایی بود می‌پرسد: «اما مگر من صاحب چه چیزهایی هستم که این قدر حیرت‌آور است؟... میلیون‌ها شنل قرمزی، گرگ و مادر بزرگ در جهان هست، با وجود این‌ها من چه ویژگی‌ای دارم؟» گرگ پاسخ می‌دهد: «این

حقیقت که تو وجود داری منشاء تمام عظمت‌هاست، میلیون‌ها شتل قرمزی، گرگ و مادر بزرگ هم به صورت مساوی از این سرچشمه نوشیده‌اند، به همین دلیل است که تو می‌توانی از آن‌ها با من سخن بگویی، حیرت‌آور، همین هستی داشتن است، نه چیز دیگر. نوشتن آگاهی را بسط می‌دهد تا تو قابلیت بودنی شاد را در تمام موجودات، از خرد تا کلان، بینی و از گستردگی آن شگفت‌زده شوی. اما آیا از این سخنان چیزی می‌فهمی؟» شتل قرمزی با این‌که نفهمید می‌گوید: «بله» و لی‌لی‌کنان به اعماق جنگل قدم می‌گذارد، میوه‌های رسیده را می‌چیند و ترانه‌ای را زیر لب می‌خواند و در زیر یک درخت به خواب می‌رود.

چهارشنبه ۲۱ اوت

به همراه دختر بزرگت و دوستش دسته‌ای خار را که به سبکی یک ابر است برای قرار دادن بر آرامگاهت برده‌ایم.

پنج‌شنبه ۲۲ اوت

دوباره گل‌های نوری در این خانه است. آن‌ها را کم داشتم، برای آشپزخانه گل‌های سرخی خریده‌ام که کمی زیاد از حد گرفته به نظر می‌آیند. شق و رق، با تکبر و کنج لب‌هایی منقبض، مانند زنان طبقه‌ی بزرگ بورژواها. این گل‌ها در مدت کمی می‌شکند، بی‌انضباطی و شادمانی را لمس می‌کنند و به انجام خود می‌رسند، حالاتی که هرگز از بزرگان انتظار نمی‌رود. برای اتاق گل‌هایی که تاکنون ندیده‌ام خریدم. نام آن‌ها تاج خروس است، بزرگند و ساقه‌ی آن‌ها شبیه کرفس است. یک گل هم که مانند کاردینال قرمزپوشی است، روی نوکشان نشسته. مضحکند. حالت کودکانه‌شان، حالت گرفته‌ی گل‌های سرخ را جبران می‌کند.

جمعه ۲۳ اوت

بورژواهای بزرگ، عبوس و تلخ، در آشپزخانه سکنی گزیدند. تنها یکی از آنها از رهایی‌اش بهره برده و با وجود نگاه سرزنش‌بار خواهرانش، گلبرگ‌هایش را باز کرده و مانند مجنون کوچکی با نور سرشاری که سیل‌آسا از پنجره به درون می‌ریزد بازی می‌کند. از خودم سؤال می‌کنم این گل‌های سرخ از کجا می‌آیند؟... کودکی آنها چطور سپری شده که چنین نرمی و لطافت سحرانگیزی دارند؟... آیا با خبرند که تنها یک هفته مجال دارند تا زندگی کنند؟... چرا آنها - غیر از آن مجنون کوچک - به بهانه‌ی حفظ موقعیت خود یک هفته زمان زندگی را هدر می‌دهند؟

شنبه ۲۴ اوت

روز به انتها نرسیده است و من مانند گربه‌ی مادر که با دندان، گردن توله‌هایش را می‌گیرد، گردن این روز بی‌پایان را می‌گیرم و با خود می‌برم. در پیاده‌رو قدم می‌زنم و برای دیدن بهتر چیزهایی که نیاز دارم کمی توقف می‌کنم. به این کار تا غروب ادامه می‌دهم. این روز مملو از مسایل گوناگون بود. پر از صورت‌های مختلف. در مغازه‌ی عینک‌فروشی خانواده‌ای را دیدم. زن، عینک تازه‌ای برمی‌گزید. همسر، خواهر و پدرش در کنارش قرار داشتند و عقاید خود را راجع به عینک‌ها با خوشحالی و شوق بسیاری می‌گفتند. نمی‌توان رد کرد که اگر در هر بار سعی زن برای گزینش عینک مورد نظرش تشویق‌های خانواده‌اش نبود، این مغازه‌ی تقریباً مدرن، محیط یک اتاقک در بازار محلی را داشت. زمان گذر از این مکان احساس خوشبختی بسیاری کردم: تکه‌ای نور روی پله‌هایی که کف آن با پولک مزین شده بود بالا و پایین می‌پرید. هنگامی که به منزل برمی‌گردم، گفتگویی از اصوات خیالی در میان است و در این بین گل‌های سرخ به هیچ چیز توجه ندارند. به غیر از صورت‌ها، امروز در خودش کتابی هم داشت

که تنها برای یک جمله‌اش آن را خریدم، جمله‌ای که از باارزشی مانند طلاست و درونی عریان دارد. تمام کتاب را ورق می‌زنم و چیز دیگری پیدا نمی‌کنم. با این حساب صد و سی و هشت فرانک برای این جمله خرج کرده‌ام. با دقت آن را روی زمین قرار می‌دهم و دندان‌هایم را از گردنش جدا می‌کنم و تا نیمه‌های شب به تماشای بازی مشغول می‌شوم - بازی دو بچه گربه‌ی سیاه و سفید - حداقل برای یکبار هم شده کاری انجام دهیم که هیچ‌گاه نکرده‌ایم. در پی نشانه‌ای باشیم که برای ما در روزی، ساعتی یا راه دیگری قرار داده شده است.

در این دفتر از مرگ بسیار سخن می‌گویم، اما واژه‌ها را من انتخاب نمی‌کنم. وقتی آن‌ها به صدا درمی‌آیند میل نوشیدن شرابی خالص، شادی ملاقات با کسی که به او علاقه‌مندم یا لذت دیر رسیدن به محل کار، در من به غلیان درمی‌آید. می‌اندیشم، به این صورت، این کتاب شادی حقیقی‌اش را خواهد یافت.

دوشنبه ۲۶ اوت

اغلب برخی کسانی که دوستان دارم، از کم حرفی من شکوه دارند، اما این سکوت ارتباطی به آن‌ها ندارد، یک موضوع فردی است. اولین کسی که به دلیل این سکوت ممتد از من گله می‌کند، خودم هستم.

پاسخ درخوری برای این نکته ندارم. تنها می‌دانم که اگر این سکوت را قبل از آن‌که به شکل عادی تکمیل شود بشکنم، احساس بدبختی و نقصان می‌کنم. با این حالت شاید بتوانم کار آن شاهزاده‌ی نیک‌سرشت خوابیده در جنگل را به خوبی انجام دهم. حتی اگر به یک خواب صد ساله غوطه‌ور شوم باز اندک است.

از روز نبودنت، یک اتاق به منزل اضافه شده. زیاد بزرگ نیست. امروز صداهایی از آن به گوشم رسید، صدای ونگ‌ونگ. هیچ‌گاه داخل آن

نشده‌ام. هرگز هم گام به آن جا نمی‌گذارم. به نظرم اگر درب آن را بگشایم، کسی که در آن است می‌جهد و گلوی مرا می‌فشارد. من در اتاق کناری صحبت می‌کنم، می‌خندم و می‌نویسم، اما با آن اتاق کاری ندارم. این وضعیت غیر عادی نیست، بسیار هم معمولی است. هر کسی در منزلش چنین مکان ممنوعه‌ای دارد. شاید لازم باشد در زمانی مناسب درب آن را باز کرد و نگاهی به آن انداخت. شاید به جای ببری گرسنه، گربه‌ای آن‌جا در حال خوردن شیرش باشد. اما چطور می‌شود از پشت درب بسته‌ای آگاهی یافت؟

سه‌شنبه ۲۷ اوت

هیچ، آیا باران، اما مگر باران؛ هیچ است؟ او ابرها را به کناری می‌زند مانند فردی که برای نظافت، وسایل را جابجا می‌کند. او در حال تمیز کردن شیشه‌ها، رخسارها و تفکرات ترانه می‌خواند و آمدن کسی را که بعد از او خواهد آمد، اعلام می‌کند. کسی که دوست دارد کسی که سبیلور است و شادابی و تازگی را احساس می‌کند او می‌شود یک پری یا مسیح کودک باشد.

چهارشنبه ۲۸ اوت

آهنگ‌های موتسارت تحرک، انعکاس و شگفت‌زدگی است و مرا از خنده می‌ترکاند. گوش سپردن به موتسارت مانند تقابل با یک مزه، یا یک شوخی یا اصوات یک کودک است که مرا از خنده منفجر می‌کند. این دور از انتظاری که آمال من است و تنها چشم به راه او هستم، همه‌جا و همواره وجود دارد؛ در میان یک مکالمه، در درز یک کتاب، در مهربانی آسمان. همان اندازه که آرزو دارم منتظرش می‌مانم. اما او آن چیزی نیست که انتظار دارم.

قرائت انجیل‌ها، هر اندازه هم که آرام باشد، ستودن جسم و زندگی فانی خفته در این سخنان عاقلانه‌ی آسمانی را، بیدار می‌کند. چه خارق‌العاده‌اند: امواج دریاچه، ماهی‌هایی که پخته می‌شوند، نانی که از سبدها خارج می‌شود، شرابی که در ته جام‌ها و جام مقدس به رقص می‌افتند. جمله‌ای در این جا جان دارد، می‌بیند و می‌شنود: «آنان خوشه‌های گندم را بر کف دست می‌سائیدند و می‌خوردند.»

مردگان خردسالانی هستند که طی یک شب طوفان‌زده، یک زندگی بدون دردسر هدیه گرفته‌اند.

لحظاتی می‌رسد که دلم برای افرادی که دیگر در زندگی من وجود ندارند، حتی آن‌هایی که با من غریبه یا دشمن‌اند، تنگ می‌شود. دوست دارم به تک‌تک آن‌ها بدون استثنا زنگ بزنم و بگویم: «دوستت دارم، با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایت، با تمام آنچه داری و تمثالی از من نیست، دوستت دارم، همان‌گونه که وجود داری، زنده‌ای...» و اگر این کار را نمی‌کنم تنها به این علت است که می‌ترسم به نام یک دیوانه‌ی کامل دستگیرم کنند و به بیمارستان روانی بفرستند!

پنج‌شنبه ۲۹ اوت

کوچک‌ترین دخترت از سفر بازگشت. پدرش قصه‌ای را برایش بازگو کرده و او می‌خواهد آن را بازی کند. به گفته او به روال داستان باید در پی خرسی مخملی با پوزه‌ی بی‌رنگ بگردیم. به آن کوچولوی پنج و نیم ساله می‌نگرم، به اعماق بیشه‌ها می‌رود و باز می‌گردد. ریسمانی نارنجی به دست دارد - یا دارم - تا گم نشود.

من در یک لحظه تو را می‌بینم. به صورتی حقیقت، بدون آن که شگفت‌زده شوم تو را می‌بینم. این جمله‌ای است که بدون نیاز به چشم با آن می‌شود دید. جمله‌ای که دیدار می‌بخشد.

جمعه ۳۰ اوت

این دفتر خاطرات نیست که در آن قلم می‌زنم، آتشی است که در تیرگی بر پا می‌کنم، این حیوانی است که غذایش می‌دهم. این حیوانی نیست که غذایش می‌دهم، این خون است که تپیدن آن را می‌شنوم، در ثانیه‌هایم، گویا شاخه‌ای ناآرام به پنجره‌ی سرای کوچک من می‌کوبد. زندگان هر چقدر برای دوری جستن از مرگ تلاش می‌کنند، باز هم مانند مردگان هستند.

یکشنبه اول سپتامبر

زیبایی روز متبلور است، آسمان مشغول کار و تلاش است. گذراندن عصری کنار خانواده... آدم‌ها بیش‌تر برای وجود نداشتن از خانواده بهره می‌برند، اکثراً این‌گونه است اما نه همواره. عجیب‌تر این است که افرادی پیدا می‌شوند که نه تنها در خانواده یکتایی خود را حفظ می‌کنند، بلکه به واسطه‌ی آن فرد سرآمدی هم می‌شوند؛ مانند روزهای پیشین که تصویر برجسته‌ی افرادی را روی لوحی از طلا حک می‌کردند. مادرم همواره ناز می‌کند و از این‌که عکسی از او گرفته شود خودداری می‌کند. خواهرم همواره می‌تواند ناگهان خود را جوان‌تر کند. پدرم با گریه‌ی سیاهی سرگرم بازی است. خانه در عبور امواج نور است. تقریباً بیست سال می‌گذرد که مسافران این کشتی گرد یک میز قرار گرفته و از یک خوراک میل کرده‌اند، اما هنوز هیچ کدام تسلطی بر زبان دیگری ندارد.

سه‌شنبه ۳ سپتامبر

آرامش، خواننده‌ای کامل است. مرگ، عجله را سرای خود می‌داند. به جای آن، آرامش، او را شگفت‌زده و متعجب می‌کند. آدم عجول و آدم آرام هر دو می‌میرند، اما انسان آرام در

هنگام مرگ، مسافتی بسیار طولانی‌تر از انسان عجول طی خواهد کرد. به شکلی خستگی‌ناپذیر به فردی که در مقابل توست فکر کن، دقتی حقیقی و ژرف به او داشته باش. دمی از خاطر مبر این مرد یا این زن که مخاطب توست، از جایی دیگر می‌آید، آراء، علایق و رفتارش در جریان تاریخ پر فراز و نشیب صورت گرفته و بسیار افراد و چیزها که به ذهنت هم خطور نمی‌کنند در ساختن او نقش داشته‌اند. همواره به یاد داشته باش این مرد یا زن که می‌نگری، هیچ دینی به تو ندارد، بخشی از جهان تو نیست. به خاطر داشته باش در دنیای تو هیچ کس یافت نمی‌شود، حتی تو. تمام این‌ها آزمونی فکری است که تفکر و تعقل را می‌فشارد، اگرچه کمی سخت است، اما تو را به جانب لذتی عمیق می‌برد.

این لذتی است از مهر ورزیدن به این مرد یا این زن که در مقابل تو قرار دارد، محبت کردن به وجودی که اسراری دارد، نه آن چیزی که گمان توست، نه آن چیزی که تو را می‌ترساند، نه آن چیزی که به آن امیدواری. منتظرش باش، در پی آن باش، بر آن بنگر، عشق را تقدیم کن به وجودی که پر رمز است.

چهارشنبه ۴ سپتامبر

سرمای هوا گزنده است و رادیاتورها از کار افتاده‌اند، از آن‌هایی که شیرشان را گشوده‌ام، قل‌قل آبی به گوش می‌رسد. این صدا مانند ترانه‌ی نرم باران، در گوش کسی که زیر سقفی میان چهار دیوار پناه گرفته خوشایند است. هنوز پشت میز کارم هستم، یک میز قدیمی که گوشه‌ای از آن بسته شده، به همین دلیل پایه‌ای آن از نور دور هستند. این میز معلمی است که پدرم از خرابه‌های مدرسه‌ای ابتدایی نجات داده است. او مدرس نقشه‌کشی بود. در این مدرسه که هزینه‌هایش به وسیله‌ی کارخانه تأمین می‌شد، به کودکان تنها چیزهایی را که برای کار در کارخانه لازم بود آموزش

می دادند، نه کم تر و نه بیش تر. کارخانه قدرتمند بود، بسیار قدرتمند، هیولایی که نفس او در تمام شهر به گوش می رسید. هزاران کارگر در ریه های هیولا مشغول به کار بودند و هوا را برای ساختن توپ و لوکوموتیو متحول می کردند. در دهه ی شصت قرن بیستم، هیولا ناتوان و بیمار شد، در دهه ی هشتاد رو به احتضار رفت و هزاران کارگر خود را تا حد خفگی پیش برد. در آن وقت کارگران، اسیر یک هیولای در احتضار بودند. اکنون آن هیولا دیگر هیچ صدایی ندارد و زیر نظر اداره ی هوای تمیز روزگار می گذراند. من هم مانند تمام مردم این شهر درون این هیولا زیستگاه دارم، در قسمتی از بدنش، خارج از یکی از انگشتانش، برای این که منظم در یکی از خروجی های شهر است. کار من نویسندگی است، با این که طی شش سال، گذران زندگی کرده ام و آن قدر پول به دست آورده ام که خوابی واقعی و عمیق داشته باشم و زندگی را بدون غم نان سپری کنم، اما قادر نیستم این نکته را زیاد با اهمیت بدانم. روز گذشته برای پرداخت مالیات از خانه بیرون آمدم. در اداره ی مالیات جلوی من مردی بود که بیکار بود. هزینه ای که من باید برای مالیات می پرداختم بسیار نبود که خواب مرا پریشان کند، اما آن مرد بیکار که تقریباً هم سن من بود تقاضا کرد پول اندکی را که برایش مانده از او بگیرند. چرا این همه فرق میان مردم و تقدیرهایشان وجود دارد؟ من از این که نان و خوابم را کتاب هایم مهیا می کنند، شرمسار نیستم. آن چه به من داده می شود، می گیرم. در حالی که به این مرد می نگریستم، به خود می گفتم: نویسندگانی که با قیافه ای مظلوم از عذاب نوشتن و دشواری کارشان سخن می رانند برای من قابل تحمل نیستند. اما موضوعی در این میان هست که به تمام انسان ها مربوط می شود. به عقیده ی من یک شغل، شغلی است که می تواند روزی شما را سرحال بیاورد. من نویسندگان فقیری را می شناسم، اما در میان آن ها کسی را پیدا نکرده ام که بیکار باشد. محروم ماندن از نوشتن یعنی محرومیت از خوشی. نباید قصه گویی کرد،

تنها باید از یک موضوع نوشت: شادمانی خالص، حرف زدن از هر چیز دیگری منفور است. من چهل و پنج ساله‌ام، عبور زن جوانی در زندگی‌ام مرا بهت‌زده و متحول یا بهتر بگویم متعادل ساخت. عبور او لبریز از درخشش و لطافت بود، مثل بادی که گلبرگ‌های گل سرخی را پریشان می‌کند. امروز دیگر بادی بر زندگی من نمی‌وزد... سیزده ماه است که باد زیر خاک از وزش ایستاده است، اما دل من هنوز شکوفه می‌کند. خون من سرشار از این گل‌هاست، امتداد آن‌ها از سرخی تا انتهای سرخی است؛ یک سرخ بسیار سیاه. چهل و پنج ساله‌ام و زندگی را دوست دارم، گاهی این میل کم‌رنگ می‌شود، اما این زندگی است که فراتر از عدم به سراغ من می‌آید. میل سرشار زندگی صبح امروز از راه ترانه‌ی رادیاتورهای سرد به طرف من آمده است، بله، به همین راحتی او از رهگذر ترانه‌ی رادیاتورهای سرد به طرفم آمده است. در این صورت فکر نمی‌کنم هرگز گم شوم. این تصویری است که من در چهارشنبه، ۴ سپتامبر ۱۹۹۶، از خودم طرح می‌کنم، فردا این تصویر دگرگون می‌شود، شاید هم همین امشب. من آن را بر روی کاغذ منتقل کرده‌ام، چون شما هم حرف‌های خود را به شیوه‌ی خودتان می‌نویسید، بر آن تاریخ می‌زنید و به آن که عشق می‌ورزید، هدیه می‌دهید. افرادی که دور و بر ما هستند گاهی دیدگان خود را می‌بندند و بی‌آن‌که چیزی ببینند از جوار زندگی ما عبور می‌کنند. هیچ‌گاه نمی‌دانند که ما وجود داریم و در کجا ایستاده‌ایم. من امروز، چهارم سپتامبر ۱۹۹۶، در ساعت یازده و بیست دقیقه صبح در منزل سرد و پر ترانه این موضوع را با شما در میان می‌گذارم.

پنج‌شنبه ۵ سپتامبر

شاید امروز تو را دیدم. در پیاده‌روی مقابل ساختمان نزدیک منزلم قدم می‌زدی. با همان نیم‌رخ، همان صفای رفتار و همان استواری گام‌ها. این

ماجرا تنها چند ثانیه طول کشید، بعد شبیح تو ناپدید شد و جایش را زن جوانی که غیر از موهای کوتاهش هیچ شباهتی به تو نداشت، گرفت. این غریبه هیچ‌گاه درک نخواهد کرد با چه شتابی از مقابل دیدگانم عبور کرده است. او در یک ثانیه امید دیدار تو را در من بیدار کرد تا لحظه‌ای بعد آن را ویران کند. با این حال با قدرشناسی به او نگرستم. وقتی از مقابل من عبور کرد با ادبی خاموش به او لبخند زدم و در دل از این‌که برای لحظاتی جایش را میان زندگان به تو داده بود، از او تشکر کردم.

دوباره قلبم به طرف آن «ناپیدا» بازگشت؛ جایی که هر کس مقام بی‌کم و کاست خود را دارد و لزومی ندارد که کسی محو شود تا دیگری ظاهر شود.

جمعه ۶ سپتامبر

هرچه بنا می‌کنم، همه از چیزهای کوچک است. از اندک چیزهایی، نظمی می‌آفرینم. اگر پرسید در زندگی چه می‌کنی؟ جوابم این است: شغل و پیشه‌ی من با چیزهای بسیار کوچک است، کار من نمایاندن یک جوانه‌ی چمن است. می‌دانم جهان مسیر بدی را پیش گرفته است. من هم مانند شما، شاید هم کم‌تر از شما، تاب می‌آورم، اما نمی‌توانم یک جوانه‌ی علف را ندیده انگارم، در زیر این جوانه است که بسیاری از چیزها حمایت می‌شود. این چیزها چیست؟ نمی‌دانم. بله، بلا و مصیبت دنیا را گرفته است، چطور می‌شود این را ندیده گرفت؟ سرنوشت من به گونه‌ای رقم خورده است که فاجعه را ببینم و از آن حرف بزنم. همین که نوشتن را از سر می‌گیرم، بلا نازل می‌شود. اما با این حال و در حلقه‌ی بلا، من در مورد آن چیزی می‌نویسم که بسیار مقاومت می‌کند. این چیز، به صورتی گریزناپذیر بسیار اندک است. به شکل غیرقابل قیاس بزرگ. او فضیلت بس کوچک بودن و بس بزرگ بودن را از اراده‌ی معطوف به مقاومت به دست آورده است. تمام سخنان من به نام چیزهای بسیار کوچک است. تمام سعی من

برای فهم این‌هاست. در آرزوی جهانی سراسر صلح نیستم، شاید چنین جهانی مرده باشد. من تقابل و رویارویی را با همان علاقه‌ای دوست می‌دارم که زندگی را، در پی شادی هستم و باور دارم که برای پیدا کردن آن باید بی هیچ آداب و تربیتی در پی‌اش بود و در این جستجو، سرک کشیدن به زوایای زندگی عادی و اندک را بزرگ دانست. صبح امروز به همراه خود گل‌های سرخی به منزل آورده‌ام که سادگی خاصی دارند. بی پیرایه‌اند، نوعی سادگی از رنگ صورتی آن‌ها پیداست. من این‌جا هستم و کارم این است: از گل‌های سرخ و جوانه‌های علف نگهداری می‌کنم و در میان این موجودات ساده می‌نویسم تا این چیز ساده را بگویم: دنیا در تیرگی است و زندگی در سرزندگی، من از سوی جوانه‌ی علف که جاویدان است و عظمت بی‌پایانش پیغامی دارم: در درختش جرقه‌های آتش، در سایه‌ی گل‌های سرخ، زاده شدن تمام چیزهاست. همان‌طور که رمبو می‌گوید: «آراسته کنید خود را، به رقص درآیید، بخندید، من عشق را هیچ‌گاه قادر نخواهم بود از پنجره دور افکنم.»

نه عشق و نه جوانه‌ی علف را.

شنبه ۷ سپتامبر

از ملاقات با پدر یکه خوردم، او را در حالی که سیگاری به دست داشت و از درگاه خانه‌اش به پارکینگ‌های تهی زل زده بود، دیدم. چندین ماه است که زندگی‌اش به راحتی گذشته نیست. حافظه‌اش را از دست داده، غمگین و خسته است. از این اتفاق، سنگینی بار زندگی بر شانه‌ی مادرم افتاده و ناراحتش کرده است. پزشکان با مادرم با صدایی آرام سخن می‌گویند. واژه‌ای بر حیرتی که پدرم را احاطه می‌کند، برمی‌گزینند و داروهایی برای آن تجویز می‌کنند. به همین علت برچسب‌هایی با عناوین متفاوت بر تمام آن‌ها می‌نهند، چه آن‌هایی را که می‌دانند چیست و چه آن‌هایی را که

نمی‌دانند. آن موقعی که پدرم را دیدم کهولت و بیماری‌اش نبود که متحیرم می‌کرد، بلکه یک چیز سبک، یک حالتی از اختلال حواس و آرامی بود. من چهل سال از او کوچک‌ترم و به همان صورت زندگی می‌کنم. نویسندگی به من آرامشی مانند آرامش رخسار پیرمردی را می‌دهد که در یک عصر، سیگاری در دست، در جایی از دنیا ایستاده و عبور زندگی‌اش را در افق می‌نگرد، بی‌آن‌که آن را دریابد، تا این‌که از سوختن انگشتش با آتش سیگار همه چیز را به خاطر می‌آورد؛ شناسایی خویش، با رنج.

دوشنبه ۹ سپتامبر

صبح زود از خانه خارج شدم و شب‌هنگام بازگشتم، درب را که گشودم گل‌های سرخ از مشاهده‌ی من سرحال شدند. اثرات خستگی از روی گلبرگ‌هایشان پیدا بود. کمی به آن‌ها آب دادم، بعد به قطعه‌ای از موتسارت گوش سپردم. این موسیقی تفاوتی با گل‌ها ندارد. همان شادابی و لطافت در آن است.

سه‌شنبه ۱۰ سپتامبر

تنها دقایقی قبل در پیام‌گیر تلفن این پیغام را گذاشتم: «یک مشت سنگریزه در بستر رود پراکنده است، منورترین و گردترین آن‌ها را انتخاب کن.» این به همه چیز شباهت دارد جز یک پیام. پیام‌گیر وسیله‌ای برای مقابله با مزاحمت‌های تلفنی است. اختراعات نوین که برای مرتبط کردن انسان‌ها با یکدیگر است یک هدف را پی می‌گیرند: پایین آوردن زمان میان یک میل و رسیدن به آن. این شیوه‌ای پری‌وار برای حذف قطر و سنگینی زمان است. اما عشق برای پریدن به این قطر و سنگینی محتاج است. برای حفظ این ویژگی زمان است که اجازه می‌دهم تلفن زنگ بزند و پیام‌گیر سروده‌هایش را از حفظ قرائت کند.

شنبه ۱۴ سپتامبر

یک مرد بانمک در باشگاه بولینگ است. باید با این هیکل لاغرو دست‌های نحیف و چشم‌های ساده پنجاه را از سر گذرانده باشد. سادگی نگاهش انسان را یاد نگاه پسرکی در آغازین جشن زندگی می‌اندازد. اولین بار است که به این باشگاه آمده. آن قدر جدی بازی می‌کند که گویا کار جدیدی را شروع کرده است. با قیافه‌ای که علائم تمرکز در آن هویداست توپ بولینگ را از کنار زمین برمی‌دارد، توان خود را متمرکز می‌کند، کمی خیز برمی‌دارد، کف‌پوش زیر پاهایش صدا می‌کند، آدم می‌ترسد در عجله‌ای که برای رو به رو دارد ناگهان سکندری رود و روی زمین بیفتد، اما در آخرین لحظه توپ را از دستش جدا می‌کند. توپ مانند یک صاعقه بر زمین می‌غرد و هنوز دومتري جلو نرفته که در شیار کنار زمین می‌غلطد و بدون برخورد با دوک‌هایی که با سربلندی و بدون ارتعاش ایستاده‌اند، محو می‌شود. مرد نتایج پرتاب‌های خود را بر برگه‌ای ثبت می‌کند، صفر، و بعد یک صفر دیگر. او از عدم مهارت خود، از شوق بودنش در این جا، از جمع امتیازهای ناامیدکننده‌اش قهقهه سر می‌دهد و دوباره بازی را شروع می‌کند: دورخیز، حرکتی باشیطنت، تعادل مرتعش، صدای صاعقه‌وار و دوک‌های بی‌حرکت. او می‌خندد، بیش‌تر از قبل. این سرآمد شاگردان تنبل، این پادشاه صاعقه، مرا با شادی‌اش در پی خود می‌کشد، طوری که پاسی از شب رفته است و من هنوز به او می‌اندیشم...

دوشنبه ۱۶ سپتامبر

در انتها این‌که به عقل علاقه ندارم، او خیلی از مرگ پیروی می‌کند. جنون را بیش‌تر دوست دارم. منظور من از جنون، کمبودی نیست که مرا به آسایشگاه رهنمون شود، شوقی است که مرا می‌رقصاند.

سه‌شنبه ۱۷ سپتامبر

عصر دیروز دلباخته‌ی یک درخت شدم. او روزهایش را در کنار خیابانی که دوازده کیلومتر از این‌جا فاصله دارد سپری می‌کند. شاخ و برگ‌هایش قسمتی از خیابان را گرفته‌اند و وقتی از زیر سایه‌ی آن‌ها عبور می‌کنم، سرم را بالا می‌گیرم و به شاخه‌هایش نظری می‌اندازم. گویا در کلیسا قدم نهاده‌ام، دیدگانم به طور ارادی به جانب طاق قوس‌دار خیره می‌شود. سایه‌اش از سایه‌ی کلیساها گرم‌تر است. یکی از تجربه‌های پر از عطوفت زندگی، با فردی در طبیعت قدم زدن و از همه چیز و هیچ چیز حرف زدن است. گفتگو موجب می‌شود گردشگران دوش به دوش هم قدم بردارند و اگر گاهی منظره‌ای، سکوت را به آن‌ها تحمیل کرد؛ نه از روی ناچاری، آن را بپذیرند. قد افراشتن این درخت ناگهان در مقابلم، سکوت طولانی و زیبایی را به من هدیه کرد. لحظاتی چیزی برای تفکر، نگاشتن و حتی برای زیستن نداشتم. چند متری از زمین بلند شدم و مانند یک کودک، در آغوش سبز تیره‌ای که اشعه‌ی خنایی رنگ آفتاب بر آن نشسته بود، به بالا برده شدم. این تجربه ثانیه‌ای چند ادامه یافت، چند ثانیه‌ی طولانی‌تر از یک روز... این لحظات هنوز ممتد هستند. شاید دوباره به این زودی‌ها برای مشاهده‌ی این درخت بازنگردم. چیزی که روز گذشته روی داد، کاسه‌ی صبرم را مالا مال کرد. شاید اضافه کردن بر این کاسه‌ی لبالب بی‌معنی باشد، زیرا این درخت در همان چند لحظه، حداقل شادی چند سال را به من عطا کرد.

چهارشنبه ۱۸ سپتامبر

برای صحبت کردن در مورد کتاب‌هایم مرا فرا می‌خوانید. این درخواست بدون شک از روی عشق است، اما باید بگویم که من فقط آموخته‌ام خودم را خرج کنم، پس صحبت دیگری باقی نمی‌ماند. می‌دانم بعضی چیزهایی که ما می‌آموزیم می‌تواند ما را ویران سازد، اما من از چیزی که آموخته‌ام

سر شوق می‌آیم و دوباره زاده می‌شوم. به همین دلیل وقتی از شما می‌شنوم که به من می‌گویید: «بیاید به جای نگارش کتاب با ما گفتگو کنید و از حجم آن‌ها کم کنید» به شما پاسخ می‌دهم: درخت گیلاس، میوه‌هایش را تقدیم به علف‌های پرپشت و گنجشک‌های شکمو می‌کند. گاهی هم این گیلاس‌ها با باد همگام می‌شوند و رقص‌کنان بر روی جاده‌ها می‌روند. اما درخت با اصرار در تنهایی پر باد، همچنان استوار است. او منتظر است تا گل‌های سپید، نقاب از رخسار بردارند و سرخ‌گونه‌ها هویدا شوند. او اندوه آن‌هایی را که بر جاده ریخته‌اند در دل ندارد، او به کار خویش مشغول است.

در نخستین مجال از پنجره بیرون رفتی، مانند دخترکی که آهنگی دور او را به باغ می‌کشاند. این کار را چنان با عجله انجام دادی که انگار تن سنگین شده‌ات را از یاد برده‌ای. در جایی که از خوشبختی لبریز است، آن‌جا که باغی است به گسترده‌گی ابدیت. حداقل به وسعت چشمان دخترکی. شاید تو هنوز آن‌جا در خواب باشی. آیا برای همین است که وقتی تو را می‌خوانند، نمی‌شنوی؟ آیا دیگر از خزان مرطوب و تیره نمی‌هراسی؟

جمعه ۲۰ سپتامبر

از چیزی که می‌شناسم نمی‌نویسم، از چیزی می‌نویسم که نمی‌شناسم. با دختر بزرگ تو به مدت سه ساعت گفتگو کردم. حرف‌هایش شیرین، ژرف، سخت و بزرگوارانه است. حرف دل است. دل دختر بزرگت یک بوته گل سرخ وحشی است در قصری سپید.

شنبه ۲۱ سپتامبر

آن‌چه یافته‌ام، هزاران بار از آن‌چه می‌یابم بهتر است. پنج گل رز پشت خمیده و ناتوان در گلدانی از سفال نشسته‌اند. پنج راهب

صد ساله که با لکنت دعا می‌کنند. آنان بامدادان سرما خورده‌اند.

یکشنبه ۲۲ سپتامبر

هر هفته، آوردن ۲ دسته گل به منزلی که در آنجا به تنهایی سر می‌کنم، تعجب‌آور است. با این حال حسی در این کار هست که من دیگر نمی‌توانم از آن رد شوم. این احساس تا حدی به تو ارتباط دارد. سفارش دو دسته گل برای هر هفته پس از مرگ تو شروع شد، شاید با این روش، پانزده پنجره، به عدد گل‌ها، درون تیرگی، به طرف جایی که از آنجا نور تراوش می‌کرد، باز شود. اما مرگ تو فقط موجب این گل‌کاری ابدی نیست. زمانی که گل فروش دسته‌های گل را به من می‌سپارد و می‌رود و من از درگاه با بغلی از گل عبور می‌کنم، شادمانی و سعادت در وجودم ریشه می‌کند، زیرا توانسته‌ام برای فضای اطرافم طراوت جدیدی به وجود بیاورم. این فضاها را ناپیدا نه از مردگان هستند، نه از زندگان. آن‌ها برای تغذیه به سکوت و تنهایی من و دو دسته گل سرخ شاداب در هر هفته محتاجند. نام و نشان آن‌ها را نمی‌دانم، فقط می‌دانم که همواره این‌جا بوده‌اند و زندگی من شادی‌های مخملی‌اش را مدیون آن‌هاست، پس هدیه کردن چند پر گلبرگ گل سرخ یا خطمی به دلیل زحمتی که در یاری من می‌کشند، زیاد اهمیتی ندارد.

پنج‌شنبه ۲۶ سپتامبر

صبح در ماشین نشستم، به طور ارادی آینه را تنظیم کردم. پس از طی مسافتی، با دیدن آینه و از تغییری که لحظاتی قبل در جهت قرار گرفتنش داده بودم، احساس ناراحتی کردم. اکنون دیگر صندلی عقب قابل رویت نبود، این مرا به یاد روز گذشته که تو را به گردش می‌بردیم انداخت... دخترک ناز، تو در صندلی عقب قرار داشتی، جهت آینه را تغییر دادم تا در طول راه زیر نظرم باشی. بعد از آن وقتی در مدرسه بودی کافی بود به آینه

که کمی تغییر کرده بود نظری بیندازم تا تو در یک لحظه، محو و متبسم در صندلی عقب نشسته باشی... هر قدر اراده‌ی عشق را بپذیری، تمام قدرت‌های دیگر در مقابل تو بی‌رنگ می‌شوند. شکست‌ناپذیری عشق واقعی است، اما در اندازه‌ی محدودی او قدرت خود را از دست می‌دهد، آن‌هم در مقابل کسی که کمر به کشتن او بسته است.

دوشنبه ۳۰ سپتامبر

هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم، جز این که صبح پنجره‌های آشپزخانه و اتاق خواب را بگشایم و اجازه دهم ابرها به درون نفوذ کنند و بی‌صدایی‌شان را بر سکوت نرم اتاق‌ها آرام منتشر کنند. بله، این همان کاری است که روز خود را با آن شروع کرده‌ام. فقط پنجره‌ها را به روی روز باز کردم و دیگر هیچ. غروب، به علت این‌که ابرها گردش‌شان را دوباره آغاز کردند و سرما بدون دعوت خودش را به اتاق‌ها رساند، پنجره‌ها را به هم آوردم. ساعت هشت از آشپزخانه گنجشکی را دیدم که بر صنبوری جای گرفت. شاخه از پرواز شتابان او لرزید. در این لرزیدن ممتد در بی‌نهایت، که علتش تقریباً پوچ بود، تصویر صبح خود را دوباره دیدم و خود را سرشار از سعادت یافتم.

سه‌شنبه اول اکتبر

سحرگاه است، باد از هر طرف هجوم می‌آورد و برگ‌ها را از درختان جدا می‌کند؛ همان‌طور که محکومین، با قساوت از سلول‌هایشان به طرف مرگی هولناک برده می‌شوند. به لطف این سحرگاه کوتاه اعدام است که برگ‌ها قبل از به زمین افتادن تا آخرین لحظه، پرغوغا رقصانند.

مرگ تو مرا ویران کرد، قبل از آن‌که بتواند شکل دیگری از من به وجود آورد. این اتفاق همان قدر جگرسوز است که یک عشق؛ از همین روست که

یکتااست، اما از شدت پاکی دور از دسترس.

یک کتاب، کتابی واقعی، آن نیست که فردی از میان آن با ما به سخن درآید، بلکه کتابی است که با آن، کسی به ما گوش دهد؛ کسی که می‌داند به ما گوش سپرده.

چهارشنبه ۲ اکتبر

همان‌گونه که زنان کارتن‌های لبریز از پارچه را در یک حراجی جستجو می‌کنند، من کتاب‌های شعر را زیرورو می‌کنم: دفتر شعری در دست می‌گیرم، می‌خوانم. بر زمین می‌نهم، برمی‌دارم، از چند صفحه‌گذر می‌کنم، به اولین شعر بازمی‌گردم، تردید دارم، تفکر می‌کنم، از تفکر منصرف می‌شوم، رویایی در سر می‌پرورانم... برای امروز سعادت‌مندم، تردیدی نیست که عمل خوبی را به انتها رسانده‌ام.

یک‌شنبه ۶ اکتبر

سه روز متوالی، نه قدرت نوشتن و نه خواندن داشتم، درست شبیه افراد بی‌سواد. هیچ چیزی مانند یک دلوپسی، جهان را ناخوانا نمی‌کند. دلوپسی، یک روش پر هیاهوی توجه به خود است که بسیار زود به ناشنوایی ختم می‌شود. دیگر نه از خود چیزی می‌شنوی، نه از دیگران. دلوپسی نابودی‌ای است همزمان با زیستن. بعد از مرگم دیدگانم را می‌کشایم. در سمت راست اولین چیزی که می‌بینم یک متر از من فاصله دارد: هفت گل سرخ افسونگر که برای سه روز جدایی از آن‌ها، متأسف می‌شوم.

دوشنبه ۷ اکتبر

شیوه‌ی ادبی باشکوهی هست، مملو از نقش و نگار و لبریز از احترام به

خود. از منظر او نوشتن بسیار فراتر از زندگی است. او تنها برای جمله‌ای دلنشین، اهمیت قائل است. شیوه‌ی ادبی دیگری وجود دارد که من قصد بلعیدن آن را دارم، او هم به قدر اولی کهنسال است و ایجاد آثار جدید را کم‌اهمیت نمی‌داند، اما تنها به دنبال آن نیست. دقیق‌تر بگویم، شیوه‌ی نگارشی هست که می‌جوید، اما نمی‌یابد مگر از روی اتفاق یا از سر بخت، با این همه دست از کنکاش برنمی‌دارد. نگارشی هم هست که در مقابل آینه‌اش می‌گردد. او عروسی است که سر و وضع خود را مرتب می‌کند و غیر از این چیزی برای کاوش ندارد. همواره کسی را که باید با آن ازدواج کند پیدا می‌کند: یعنی خود را. من اثری را می‌ستایم که نیروی عشق را به جنبش وامی‌دارد. هدفم از عشق ابدآ یک اتفاق حسی نیست. عشق، تنها حقیقت هستی است و یک دشواری غیر قابل باور آن را می‌سازد. شاعری می‌گوید: «هیچ‌گاه نباید سطری را حک کرد که نشود آن را در گوش انسان محضری زمزمه کرد»، ایده‌آل است!... این همان سطری است که من دوست دارم. راستی مگر همه‌ی ما در حال مرگ نیستیم؟... می‌پرسید چنین تفکری مرا به کجا رهنمون می‌شود؟ می‌گویم: به ناکجا، به ناکجا. از این سخنان کمی دچار توهم شدن مهم نیست، اما با این حال می‌توانم سخنانم را به صورت دیگری بیان کنم: توجه کنید گویشی خاص شاهزادگان است و گویشی خاص گدایان. تصور کنید اتفاقی را که لبریز از وسایل مختلف است اما با این حال چیزی در آن به چشم نمی‌آید. این مثال برای گویش شاهزادگان است، گویشی که برای خارج از خود نمی‌شود و تنها برای خودش کافی است. برعکس این گویش، گویش فقیر هست که پوچ می‌نماید، مملو از فضا و بی‌صدایی. به همین علت تا کسی گام در آن می‌نهد، جای خود را در آن می‌یابد و محاسن‌اش را هویدا می‌کند. این گویش آغوش خود را برای دیگری می‌گشاید و درب‌هایش را برای ورود اغیار همواره باز می‌گذارد. در گذشته سنتی قدیمی بوده که شما از آن مطلع

هستید: نهادن بشقابی اضافه بر سر میز برای میهمانی ناخوانده یا غریبه‌ای تازه از راه آمده.

سه‌شنبه ۸ اکتبر

این اولین بار است کتابی را بدون حضور تو می‌نویسم. در کتاب «زننده‌تر از زننده» در مورد گردش‌هایمان چیزهایی نوشته‌ام. در راهی قدم می‌زدیم و تو سخن می‌گفتی، یک لحظه ایستادی، زیرا یک گل در گودال چشمان تو یک راز بود. بعدها هرگاه از آن مسیر رد می‌شدم، جاده تهی بود، طولانی و تهی. در این دفتر هم پیش از هر چیز تو را صدا می‌زنم، اما دیگر نمی‌دانم با چه کسی در حال گفتگو هستم. من به رستاخیز بدن‌ها و ارواح معتقدم. این اعتقاد در من مانند هوا در ریه‌هاست. آن چیزی که آن‌سوی این زندگی است، فراتر از زیان است، پس فراتر از تفکر هم هست. به همین دلیل است که هرگز به این مسئله نمی‌اندیشم. تنها یک کار را انجام می‌دهم، نفس می‌کشم. وقتی از تو می‌گویم، گوشه‌ای از عشق را به حضور می‌طلبم، تکه‌ای از شادی و بی‌پروایی که تو در طی زندگی‌ات از خود نشان می‌دادی و حالا دیگر قادر به انجام آن نیستی. من به نگریستن ادامه می‌دهم، به هر نقطه که باشد. نامه‌رسان رفته است، پیامی که در دستانش بود میان بوته‌های تمشک افتاده است. هنوز قابل خواندن است. جوهر رنگ نباخته است، کاغذ نپوسیده، پیام همواره همان است که بود.

چهارشنبه ۹ اکتبر

مردی که سال پشت یک میز در دفتر پست نشسته است. با آرامش اسکناس‌های صد فرانکی را که جدیداً گرفته، می‌شمارد. او با دقت، آرامش و بی‌خیال دوبار مداوم آن‌ها را می‌شمرد. حسی آرام‌بخش در این صحنه وجود دارد، شاید لرزیدن قابل مهار دست‌ها، شاید روشنائی

بی رنگ چهره و شاید هم چیزی دیگر، به او چشم می دوزم و به آهنگی که زندگی در یک قلب کهنسال می نوازد فکر می کنم. وقتی زندگی روزهایی را که برای این قلب باقی مانده محاسبه می کند و باز محاسبه می کند، تردید ندارم این آهنگ همان آوازی را دارد که از اسکناس های نو بلند می شود: چرق چرق.

جمعه ۱۱ اکتبر

گل های سرخ حرف های رو در روی خود را با نور به انتها رسانده اند. دو دسته از آن ها را فشردم، ته ساقه هایشان را قطع کردم و در دنیای کوچکی در آشپزخانه جایشان دادم. اکنون بر یک میز از چوب درخت ابریشم قرار دارند، جوجه های آفتابگون، بچه گربه های زرین، عید پاکی در اواسط خزان.

زندگی من بدون هیچ کم و زیادی این طور است: کتف هایی با آرامش چرخیده در حرکتی برای شانه خالی کردن.

این تویی که شکیباً زیر چند متر از زمین مأوا گرفته ای و قلب تو الوان شدن خورشیدها و ماه ها را نمی بیند، آیا می خواهی بدانی ایام را چگونه سپری می کنم؟ خیلی ساده: در کار بازآموزی محبت کردن به زندگان هستم، همان طور که امروز تو را دوست می دارم، با عطوفتی نرم، زخمی و آزاد از هیاهوی ایام.

دوشنبه ۱۴ اکتبر

مرگ تو فرصت کارهای بسیاری را به من عطا کرده است. این کتاب نشانه ی روشنی بر این گفته است. این کتاب قبل از آن که دفتر خاطرات باشد، مثل آلودگی است که همزم شکنان در میان جنگل برپا می کنند. بریده هایی بر سایه ها، بریده هایی بر نور، تراشه های نازک افکنده در هر سو، شاخه ها،

تنه‌ها، آتش‌های برپا شده، این طرف و آن طرف و کم‌کم، به آرامی، یک کار بی‌عیب، یک کار واقعی: مزرعه‌ای در دل جنگل.

چهارشنبه ۶ اکتبر

در هر مکانی قسمتم را پیدا می‌کنم، هیچ مواجهه‌ای وجود ندارد که در انتها برای من پربرکت نباشد، فقط به این شرط که از هیچ جهت خود را بالاتر از آن کسی که در مقابلم قرار می‌گیرد ندانم، حتی اگر او آدم کودن و یا خشنی باشد. این به مفهوم آن نیست که من همه کس را دوست دارم، بلکه برعکس، من هر کسی را با عشقی پرخشونت و از روی لزوم سرسختانه دوست می‌دارم.

دوشنبه ۲۱ اکتبر

رنگ آسمان آبی پریده است، با خطوطی از خاکستری. درختان به حنایی رنگند و نورها پراکنده. نسیم خوشایندی در حال وزیدن است. تو در قید حیات نیستی، پس این‌ها را نمی‌بینی، چه کسی با خبر است، شاید تو چیزهایی هزاران بار روشن‌تر می‌بینی، اما همین زیبایی کمبودی دارد که برای همیشه از آن محروم شده‌ای، برای هدیه کردن این زیبایی به تو، به جانداران و به رنج‌دیدگان است که شوق نوشتن در من به غلیان درمی‌آید. جهان هولناک است، این لحظه و این جا. هنوز خیلی چیزها در این زندگی هستند که خود را به نیستی سپرده‌اند. باید یک روز زورمندان به دلیل این اهمال‌کاری در مورد این جهان جواب پس بدهند. آیا به این دلیل باید از آن‌ها انتقام گرفت؟... نه، در این مورد خاص باید انتقام را فراموش کرد. بهتر است شادی در حال زوال یک زندگی را محترم شمرد تا آتش انتقام را شعله‌ور کرد. با این کار دیگر هیچ کس به نقش جایگاه اجتماعی‌اش فخر نخواهد فروخت و دیگر به جای دیده در برابر دیده، زبان در برابر زبان

گفته می شود نگاه در برابر نگاه، کلام در برابر کلام. اما گویا این زورمندان این دنیا را رها نمی کنند، در این صورت باید یک چیز به آن ها داد. پول؟! ... نه، پول برای آن ها بیماری می آورد، پول مرضی آن ها است، باید چیزی که موجب فرومایگی آن ها است از ریشه برکند. باید به آن ها، نظری انسانی و ساده داد. اما کوچک ها زیاد هم کوچک نیستند. آن چه در یک نقاشی دیده می شود، طبیعتی بی جان است - میوه هایی روی یک میز - که از هیاهوی جهان اطراف خود به لرزش درآمده، اما او با این غوغای داغ به جدال می پردازد تا سرود ناب خود را بر آن پیروز گرداند. اسلحه ی او چند میوه و یک میز نقاشی است. زیبایی، راهی برای تاب آوردن در مقابل دنیا است، برای استواری در مقابل او و اعتراض به سرکشی اش با یک صبر ناتمام. میوه ها و میز من واژه ها هستند. برای نوشتن به یک پاکت سیگار، یک فنجان قهوه و مقدار زیادی تنهایی محتاجم. گل های سرخ خریداری شده ی صبح امروز هم یاری ام می کنند تا کارم را به انتها برسانم. سپیدی مرواریدوارشان همصدا با سپیدی صدف گون کاغذ است و سیاهی قلم را فرا می خوانند. شاید امروز ورقی بنویسم. شاید این کتاب شش ماه دیگر به پایان برسد. بعد چه؟ ... نگران نیستم. اغلب برنامه هایی برای خود طرح می کنم، گاهی هم برنامه ای ندارم، در این اوضاع کار من خندیدن است، آن هم بسیار زیاد. حالا این خنده را به تو که مرده ای عطا می کنم و از زیبایی نیمه تمام این روز این چیزها را به آن می افزایم: رنگ آسمان آبی پریده است، با خطوطی از خاکستری. درختان حنایی رنگند و نور پراکنده و نسیمی خوشایند می وزد.

سه شنبه ۲۲ اکتبر

مرگ بر اندام دو سانتی متری او بی وقفه حمله برد تا او را از هم درید. بال هایش مرتعش بودند و بر بالکن سیمانی فرود می آمدند. شب پره ها،

وقتی به وسیله‌ی نور غافلگیر می‌شوند مانند عیاشان اندوهگین می‌شوند، موجوداتی هستند که به خط پایان می‌رسند، به آخر دنیای خود. او در حال لرزیدن و مانند دیوانه‌ای به درب شیشه‌ای رسید و در یک لحظه قدرتش را جمع کرد. قاطعانه تصمیم داشت به این اوضاع جواب نه بدهد و این‌طور لرزان و افتاده نباشد، او در نور زرد و خاکستری پرید. او دیگر پریده بود. دیگر نیروهایش را جمع کرده بود. دیگر محو بود. روز من قادر نبود بدون این تصاویر باشکوه شروع شود. من در پی چیز دیگری در جهان و روی اوراق این چیزها را می‌جویم. جدا شدن، بعد آزادی و پرواز.

یک‌شنبه ۲۷ اکتبر

هستی من - یا حداقل گوشه‌ای کوچک از هستی من، همان که کم‌تر مطیع است، همان که نام روح مرا بر خود دارد - پی روح من بر فراز دودی از میان باغی بالا می‌رود، می‌لولد، از روی گل‌های سرخی که درون آشپزخانه هنوز تن از سستی خواب جدا نکرده‌اند، عبور می‌کند. می‌رقصد، بر جلد کتاب‌هایی که اطراف من ریخته‌اند و به طرزی متکبرانه از صفحات این دفتر و از من، منی که منتظر اویم، منی که کمی مبهم، کمی خالی، مانند کبوتر، خانه‌ای خالی از کبوترانش هستم، بی‌اطلاع است. این قصه‌ای است که همواره مکرر است. او مرا ترک نمی‌کند، با این‌که گمان می‌کنم یک روز به انتهای خود خواهد رسید. در آن روز روح من سبک می‌رود و مراجعت را از خاطر می‌برد، آن‌گاه کسی در مورد من می‌گوید: «او مرده است.»

دوشنبه ۲۸ اکتبر

داستانی را مطالعه کرده‌ام، از زبان زنی در مورد پدرش که مبتلا به آلزایمر بود. این زن به هزینه‌ی خود کتاب را چاپ کرده بود تا اطرافیانش یا احتمالاً افراد ناشناسی آن را بخوانند. این کار مایوسانه و پیروز، نگاهی است به

بزرگی فردی سالمند که فقدان تعادل روحی او را از وقار، استعداد، گذشته، آینده و در انتها تمام ابعاد شخصیتی که یک فرد را می‌سازد، بی‌بهره کرده است. اصلی‌ترین بعد، عشق است با تمام خصوصیات اسرارآمیزش. آن چیست که سایرین را برای ما دوست‌داشتنی می‌کند؟... اقتدارشان. اما وقتی دیگر صاحب آن نبودند چه؟... گیرایی‌شان، اما وقتی دیگر سهمی از آن نداشتند چه؟... بیاناتشان، اما وقتی سکوت جایگزین شد چه؟... در تعریف یک «فرد» چه می‌توان گفت؟... عشق ورزیدن را چطور تعریف کنیم؟... آیا ما از گمان خود یار دیگری نمی‌شویم؟... سؤال، سؤال و باز هم سؤال. برای پیدا کردن پاسخ، بدون تردید، شاید مجالی روی دهد که ما نظری هم به عمق یک زندگی بیفکنیم.

سه‌شنبه ۲۹ اکتبر

اکثر افرادی که می‌شناختم بین بیست تا سی سالگی تشکیل خانواده دادند و نگاه من به آن‌ها همواره با تعجب همراه بود. گمان می‌کنم برای زندگی با فردی باید از نیرویی خاص بهره برد که البته من فاقد آن هستم. من مانند کسی هستم که با قهرمانان اضافه‌ای تنها می‌تواند موافق باشد. عرصه‌ی زندگی مشترک، همواره مخلوطی از حیرت و ترس در مقابلم می‌سازد، همان احساسی که در ایام کودکی، با داستان‌های دیو و دلبر مبتلایش می‌شدم.

چهارشنبه ۳۰ اکتبر

گل‌های سرخ شکوفا نشده در عرض یک روز پلاسیده شدند. بر سرهای خم شده، لکه‌های قهوه‌ای بر رخسار، گدایی می‌کنند. می‌شود حرف دل آن‌ها را از نگاه پرلطف و پریشان‌شان شنید: به من یاری برسانید، زیبایی‌ام در آفتاب نابود شده است، مفلوکم، به من عشق بورزید، عشق دیگر در من

شکوفای نمی شود، پس آن را در خود بیابید، به من کمک کنید، زیرا من این جا هستم، رنگ پریده و ناتوان و جاندار، فقط زنده، پس به تکامل رسیده‌ام.

پنجشنبه ۳۱ اکتبر

در ایام حکومت کمونیست‌ها در کشور چک اسلواکی، مخالفان شکنجه شدند، بعد اعدام شدند، سپس در آتش انداخته شده و خاکسترشان توسط کارگران شهرداری بر برف خیابان‌ها ریخته شد. شبیه این اتفاق را می‌توان هر جای دیگر، تحت هر حکومتی دیگر و در هر برهه‌ای از زمان دید. در این حد علاقه به نابودی دیگری، نباید در پی علت انتقام و مجازات بود، بلکه در این جا تنفیری مطرح است که از ژرفای معنوی ناب سرچشمه می‌گیرد. نفرت شمشیر می‌کشد، نه فقط برای این که دیگری را نابود کند، بلکه با التهاب می‌خواهد ریشه‌ی او را از آغاز تا پایان برکند تا حتی نامی از او بر صفحه‌ی روزگار نماند. تنفر نگاه معکوس خداوند است، یک خلقت معکوس... نفرت آینده، حال و گذشته دیگری را هدف تیرهای سمی خود قرار می‌دهد، عشق هم نتیجه‌ی قوی خود را به طرف تمام زمان‌های دیگر می‌گشاید، اما فرق عشق با نفرت این است که عشق برای در بر گرفتن جلو می‌آید، نه نابودی.

در تنفر جز آن که متنفر است کسی دیگری وجود ندارد. برای این که کسی وجود داشته باشد به بودن دیگری محتاج است. من با دیگری به مفهوم می‌رسد و برای این که این دو وجود داشته باشند باید عشق یا حداقل انتظارش، امیدش، حسرتش یا نوید و ساطتش باشد.

جمعه اول نوامبر

دقایق زیادی تنهاست. روی صحنه، در سایه‌ی سرد نورافکن‌ها، رها شده، به خواب رفته است. او صندلی ساده‌ای است که از پلاستیک درست شده

و به رنگ قهوه‌ای در گوشه‌ی تماشاخانه واژگون است. داستان در مورد اوست، در مورد وجود فقیرش، پای لنگانش. این صحنه تصویری از یک سیاه‌بختی و یک عذاب واضح است. پس از لحظاتی یک مرد پا به صحنه می‌گذارد. در هر یک از قدم‌هایی که برمی‌دارد، اعجازی از آرامش روی می‌دهد. او با صندلی بر زمین افتاده ده متر فاصله دارد. برای گذر از این ده متر ده دقیقه زمان صرف می‌کند. بدنش در آرامش موقرانه‌ای غرق است، مدام حرکت می‌کند، اما این حرکت به قدری با ظرافت انجام می‌شود که به سختی قابل دیدن است. اکنون به کنار صندلی می‌رسد، صندلی‌ای که مورد سوءرفتار قرار گرفته... به آرامی خم می‌شود، دستانش را، با فرود یک یک انگشتانش روی پایه‌های صندلی قرار می‌دهد. مرد به کار خود نگاه می‌کند و لبخند می‌زند، لبخندی مانند رفتارش آرام. بیست دقیقه سپری شده است. با این صحنه تصویری در اندیشه‌ام جای می‌گیرد. سه روز دیگر هم این صندلی و صحنه آن‌جاست و مرد به پیشروی آرامش در روح ادامه می‌دهد. این چه تصویری است؟... اما این مسئله می‌تواند به هر کس، در هر جای جهان که دچار سوءرفتار شده، کمک کند. شتاب‌زدگی، بد را بدتر می‌کند. برای شرح این تصویر حرفی باقی نمانده است. زمان برای انجام این کار یاری‌ام می‌کند. باز هم توضیحی اضافه: این نمایش توسط بیماران روحی نوشته و اجرا شد. من این تئاتر را وقتی که برای دیدن آسایشگاهی در دیژون رفته بودم، دیدم. اما این مسئله هم نمی‌تواند ارزش این کار را در تمام ابعادش روشن کند. در مورد صحنه‌ای که آن را دوباره نوشتم می‌شود باز گفت: نه فقط درگیر عدم مهارت و ضعف نبود، بلکه تماشاگر را از چیزی انباشته می‌کرد که نه عادی بود و نه غیر معقول، این نمایش هیچ‌گاه مانند عشق خسته‌کننده نمی‌شود.

شنبه ۲ نوامبر

نمی دانم چه اندازه تمایل دارم با فردی همانند خود زندگی کنم. فکر می کنم، ابداً. خدایا شاگردم که با خودم زندگی نمی کنم.

یکشنبه ۳ نوامبر

ثبت کردن یک جمله، برپا ساختن یک کلیسا، طرح زدن از گل های سرخ، ساختن یک آوا از پیوند نُت ها، همه با التهاب حاصل می شود. این بی قراری است که ارزش آثار هنری را نشان می دهد و از راز نبودشان افشاگری می کند. عشق حقیقی نه در حصار واژه ها است، نه رنگ ها و نه نُت ها. عشق واقعی غیر از سکوت و شکیبایی چیزی نمی داند، مثل زمانی که ما قبل از موعد به یک قرار می رسیم.

اگر بنا بود شوهر باشم، یک شوهر ندار می شدم، در صورت پدر بودن هم زیاد قابل اعتماد نبودم، اما می توانستم مادر کم و بیش خوبی باشم، اما بهتر از همه زمانی است که کودک بمانم و قلم بزنم:

سرودهایی که سر می دهم کمک های نخستین می نامم
گل های ابریشمین روی میز را به نام کوچک تو فرا می خوانم
و آنچه از شش ماه قبل به من روی آورده
و هر روز عطا می کند خون خود را به روز بعد
آزادی می نامم

دوشنبه ۴ نوامبر

در آشپزخانه، گل های میخک و ابریشم، چند شاخه ای سرخ، چندتایی زرد با صلح و صفا کنار هم زندگی می کنند. گلبرگ های میخک ها مانند کنگره های چوبی هستند که از مداد تراش بیرون می ریزند. «کار» من به آن عملی که کودکان انجام می دهند بسیار قرابت دارد. نگریستن، بازی کردن.

سه‌شنبه ۵ نوامبر

پنجره‌ی شیشه‌ای مقابل اتاق کار، مهم‌ترین بخش این خانه است. برای کسب اخبار جدید از جهان، در اول هر بامداد، به آن می‌نگرم. از معبر اوست که نور به خانه گام می‌نهد و با پریشانی کتاب‌ها، گل‌های سرخ و لباس‌های انباشته شده روی مبل عجین می‌شود. صبح امروز، مقابل شیشه‌ی سمت چپ، عنکبوتی از بندی آویزان بود و حرکات موزونش را انجام می‌داد. در حال نگریستن به این اندام سیاه که در پی زمینه‌ای سفید، بالا و پایین می‌رفت، اندیشیدم که من و او سهم مساوی‌ای از زندگی گرفته‌ایم. اما من به شیوه‌ای بد در هم رفته‌ام و او به کرداری درست پیچان. در این لحظه او با قسمت خود که به هر دو نفرمان برابر عطا شده است، کاری زیباتر از کار من انجام می‌دهد. این نوشته‌ها را این‌گونه به پایان می‌برم: صبح امروز با عنکبوتی مراسم رقص برگزار کردم که در این عصرگاهان با یاد آن شادم.

من کتاب نمی‌نگارم، آینه صیقل می‌دهم، از روی بدگمانی است که مرا مورد خطاب قرار می‌دهند تا مدح و ذم مرا بگویند.

یک‌شنبه ۱۰ نوامبر

بزرگوارا

امروز از نبودن تو سخن بسیار گویند: آسمان مرطوب، زمین سرد و صدایی که از این کشیش به گوش می‌رسد. آن‌هایی که کارشان سخن گفتن از تو برای ماست، اکثر اوقات جذبه‌ی کم‌تری از یک چکاوک شگفت‌آور در پریدن آبی‌اش دارند.

بزرگوارا

سال ۱۹۹۶ است که قلم می‌زنم. در سرزمینی که طلایش هم‌طراز با فقرایش بالا رفته است. اقلیمی ناسپاس، مملو از صدای باران و سکه‌های

ده فرانکی...

بزرگوارا

به سخنان یک مرد که سی سال از ازدواجش سپری شده گوش می‌کردم. او از همسرش حرف می‌زد، قلبش دروازه‌هایش لبریز بود، مثل آب چشمه‌ای جوشان. او مثل تابستان، خرده شررهای خود را با چرخش مداوم دستانش پرتاب می‌کرد. این احساسات شگفت‌آور به قدری نایاب هستند که ارزش نوشتن دارند. این مرد برای من از شادمانی فرزندش، زمانی که همسرش از منزل خارج می‌شد، می‌گفت. وقتی مادر بیرون می‌رفت، کودک شکمو برای پیدا کردن سیب‌هایی که مخفی شده بود به تمام نقاط سرکشی می‌کرد و من هم، سرور من، به داخل زندگی جمع و جور و شیرینم که مانند خانه‌ی دوم من است گام می‌گذارم و برای پیدا کردن نشانه‌های ساده‌ی سعادت تو همه‌جا را واریسی می‌کنم و آن‌ها را می‌یابم و در مقابل آثار بجا مانده از تو، یعنی سیب‌های روحانی‌ات، با سرمستی می‌خندم.

یکشنبه ۱۷ نوامبر

آوازه‌ای نورانی داشتی، آن وحشی‌گری ماده‌گرگی که در تو وجود داشت را می‌پرستیدم. قلبت مهربان بود، مانند یک یاس بنفش که در کار گفتگو با آسمان بود. اما حسن نزد تو کنار آمدن با تسلیم نبود، تو خوب درک می‌کردی چه زمان خروشان شوی و برق دندان‌هایت را برای گاز گرفتن بدرخشانی. التهاب خنده‌ات، شادابی شادی را به افرادی که حقارتشان را نیز زیر عقلی خاکستری مخفی می‌کنند، دوباره عطا می‌کرد. گرچه کسی هیچ‌گاه نتوانست دمی نفرت تو را بر ضد این زندگی به جنبش وادارد، با این همه تا لحظه‌ی مرگ، تو به صورتی دور از آشتی با آن چیزی که ابلهان «نظم کارها» می‌نامند غریبه ماندی. سخنان تو چنین بود: من سعادتمند، نگون‌بخت، بی‌تحمل و شکمیا، دقیق و حیرانم، من تیره‌روزم، ترانه‌خوانم...

موضوع با اهمیتی نیست که نظر مردم را نسبت به تو بهتر کرد. زندگی خواهر دوقلوی تو بود، از او لوازمش را قرض می‌گرفتی تا خودت را مانند او، دور از انتظار کنی. حتی مرگ تو هم غیر قابل پیش بینی بود، تنها در این امر او مثل تو است. حرفی که بجا می‌ماند این است که او ناشنوا و ناخن خشک و اخمو است، درست نقطه‌ی مقابل تو.

دوشنبه ۱۸ نوامبر

اکنون تو برف لطیفی، اولین خواهر که قبل از فصل، متولد شده و آرام می‌گیرد بر بام‌های زرد منازل، در نوازش جاده‌ای تیره ذوب می‌شود و تمرکز کودکان دبستانی در این بامداد از او به هم می‌ریزد. در دیدگان آنها تو را می‌بینم و با نام آنها به تو سلام می‌دهم، از تمام این جهان تنها با خنده‌های آنهاست که به خوبی همسرایی می‌کند، بی‌صدای تو و سفیدی تو.

سه‌شنبه ۲۰ نوامبر

دختر کوچک! عصر امروز اگر باران نبارد سوار بر اسب راهی می‌شوی، بعد به شوخی و خنده می‌پردازیم. تو اکنون می‌آموزی چطور بخوانی. یک روز روح تو با جریان ممتد جمله‌های چاپی جدال خواهد کرد. این سفر پایانی ندارد. شاید ده یا پانزده سال بعد این کتاب را بگشایی و درست در مقابل این صفحه قرار بگیری. نمی‌دانم آن زمان من بر زمین قرار دارم یا زیر آن. دید من به دوردست‌ها خوش‌بینانه نیست، برای همین با رخوت خود را از یک شادی به شادی دیگر می‌رسانم. در این دم مثلاً به ابرهای فربه پشیمی که در آسمان می‌غلطند می‌نگرم، تشک مندرسی در معرض باد، در بین صنوبرها باد شمال کمی عصبانی نفس می‌کشد. سینه‌سرخ با فخر زیر لباس قرمز تیره‌اش ورم کرده، او مثل شاخه‌های صنوبر سرش را بالا گرفته

است. برای سومین بار سیگاری می‌گیرانم و در پی آن گیلان و یسکی را بر می‌کنم. نوشتن این جملات بی‌ارزش مرا به یاد حماسه‌ای می‌اندازد که در کودکی ام خلق کردم: زیاد از تو بزرگ‌تر نبودم و زغ کوچک من، شش یا هفت ساله بودم. روزی برایم رسید که از باغ همسایه یک گوجه فرنگی بدزدم. آن روز آن گوجه فرنگی در راه شکم فراتر از یک پرتغال پر آب به من چسبید و باعث رفع تشنگی‌ام شد. در این باره متهم هستم؟... باشد. من برای این که چهارچوب زبان و جهان دیگر به لرزه نیفتند و موجب بدآموزی و جنایت نشوم این اتهام را رد نمی‌کنم، اما در آن روز آن گوجه فرنگی را من سرقت نکردم، بلکه آن را به خودم هدیه کردم. دخترک! این را برای تو می‌نویسم تا تو را آن طرف پانزده سالگی، در آتیه، در بر بگیرم و آن چیزی را که در پنج و نیم سالگی می‌دانی و شاید بعدها از یاد ببری با تو مطرح می‌کنم. شادی مثل یک گوجه گرد است. خورشید قرمزی است که از طرف همسایه عطا شده - و اگر همسایه در اندیشه‌ی این کار نباشد - از جانب خودمان به خودمان عطا می‌شود.

پنج‌شنبه ۲۱ نوامبر

کسی از راه می‌رسد که از من به خدا نزدیک‌تر است. تمام اعتقاد این است. این اعتقاد بیش‌تر نتیجه‌ی تجارب من است تا خواندن کتاب‌ها. در آغاز سال پیش از نیمی از کتابخانه‌ام را بیرون انداختم و به همان اندازه خوشحال شدم. خودم را از بار کتاب‌هایی که تنها دانشی خاموش هستند، یعنی رمان‌ها و رساله‌ها، رها کردم. بر پشته‌ی یخی که در کتابخانه ایجاد شده بود، قسمتی از آن ذوب شد و گل‌هایی ماندگار پدیدار شد که تمام آن‌ها تقریباً دو صورت دارند، شعر و الهیات... یقین بعدی این است که من تنها به ندرت قادرم به آن چیزی که حک می‌کنم دلخوش باشم، چون سریعاً بعد از آن دقت و عشق از کفم می‌رود و تقریباً هیچ ندارم. این نبودن،

افسوس نمی‌آورد و مرا بیش‌تر خوشحال می‌کند؛ با آن است که هر بار مجالی می‌یابم مجدداً زندگی را شروع کنم. من در پی کمال نیستم، به عقیده‌ی من این کار همان‌قدر زیرکانه است که کسی در پی مرگ باشد. من به دنبال بالا بردن توجهم هستم، چون موازنه‌ای نابرابر میان زندگی وجود دارد. مردن، تولد دوباره، مردن، باز تولد؛ کاری که از من ساخته است همین است. بازی، کار و تفریح.

یکشنبه ۲۴ نوامبر

اغلب زمانی که در مقابل مزارت که مملو از گل و سنگ است قرار می‌گیرم، می‌اندیشم بدن بی‌دفاع تو در خور لباسی بسیار ساده‌تر از این است؛ سنگی سفید و برهنه که نور، اشعار زرینش را بر آن می‌کند. اما امروز این هرج و مرج برای من مطبوع است. مثل اوضاعی که تو معمولاً در دفتر کارت داشتی. هرگاه در آن پا می‌گذاشتم، در اولین نظر پرهیزگاری‌ات را می‌دیدم که به هیچ چیز نمی‌اندیشید غیر از عشق؛ در یک چنین رویایی حقیقتاً جایی برای گزینش نظم و آراستگی نیست. هرچه تنهایی فراتر، دریافت فراتر.

دوشنبه ۲۵ نوامبر

این جماعتی که در تلویزیون هستند، یعنی طراحان و مجریان و کارشناسان امور اقتصادی، کارشان طنازی است. محافظت از غذای خیال و تفکر یک ملت به آن‌ها واگذار شده است و آنان غیر از لاغری و اهانت چیزی با خود ندارند. باید آن‌ها را به سرای سالمندان و بیمارستان‌ها و زندان‌ها برد تا برنامه‌های خود را در آن‌جا ببینند. راه صحیح شناسایی یک جامعه، نگرستن به این مکان‌هاست که انسان در آن‌جا به سوی فراموشی برده شده و فکرش از حقیقت به طرف نیرنگ جهت داده می‌شود. در این حالت

آن چه دیده می شود، دروغ، بی رمق و غیر حقیقی است. حقیقت همان گونه که از دید اشخاص پنهان می ماند، از جوامع هم رو می پوشاند. با این حال او در سعی ما برای رسیدن به آرامش، انضباط و خاموش کردن او، عصیانگر و رمنده و یکدنده است. حقیقت از ورای غبار برنامه های ما برمی گردد، او بلافاصله برمی گردد، به صورتی اصلاح نشدنی برمی گردد. در کنار او و گام به گام همراه او، نوشتن جای دارد؛ تمام چیزهایی که برای زیستن از خود لجاجت نشان می دهند در کنار او هستند.

کمر لاله ها خم شده است، آنان با سرهای افکنده چون خادمانند در عبور سرورشان. شاهزاده ی نور این روزها حضور ندارند، با این همه گل ها مہیای خدمتند، در صورتی که...

بیش تر از هر چیز، تنهایی را می پرستم. این مرض من است. سلامتی ام مستقیم از بیماری ام خارج می شود.

چهارشنبه ۲۷ نوامبر

همزمان بعد از مرگم، نوشتن را از سر گرفته ام.

پنج شنبه ۲۸ نوامبر

در طرف چپ من یک کتاب به نام «زندگی و پادشاهی عشق» گشوده است. در طرف راست من لایه هایی است که روزهای آخر عمرشان را سپری می کنند. در طرف چپ، مرده ای با خدایش در حال گفتگو است، مانند عاشقی سرخوش با معشوقه اش. در طرف راست گل هایی که از یک ساعت قبل بر راه مرگ گام برداشته اند و در مقابل بی رنگی تسلیم نمی شوند. در طرف چپ دانمارک است و در طرف راستم هلند. در طرف چپ، جملاتی چاپی با حروفی بسیار ریز که دیدگانم را می آزارد. در طرف راستم، پاهایی در آب است و سرهایی خمیده. هیاهو از طرف چپ و

راست من، میان نویسنده‌ی دانمارکی خوابیده در کتابش و هلندی‌های پای در آب گذاشته، بالا می‌گیرد. امروز صبح، بی‌کسی‌ام مانند سرسرای انتظار یک ایستگاه است، بی‌سروته و پرغوغا. قصد دارم از این تنهایی پرهیاهو بیرون بروم، در انتظار آرامش حریفان هستم.

جمعه ۲۹ نوامبر

نزدیک به ده ساعت در ایستگاه قطار بودم. سریع‌تر از ناپدید شدن دود سیگاری که می‌کشیدم، در یک لحظه، برایم گذشته و آینده مانند فرو ریختن دیواری نامطمئن با اولین ضربه‌ی باد، منهدم شدند و محو. دیگر غیر از اکنون چیزی نبود و اکنون سپید و تهی بود. بدون هیچ علت روشنی، بدون هیچ شرحی این بلای درونی روی داده بود. اگر در آن لحظه کسی از من سؤال می‌کرد: چه روی داده است؟ پاسخی نداشتم. چون حادثه‌ای روی نداده بود. در پس چهره‌ام، دیگر چیزی دیده نمی‌شد. به حدی رقیق بودم که مسافران می‌توانستند بدون درک وجود من از من بگذرند. حقیقت متراکم و محکم بعد از دقایقی برگشت. این اتفاق همواره با بازگشت حقیقت به پایان می‌رسد. این تجربه‌ای از روزهای دور است. تردید بندها را هم وقتی با دیدگان بسته، پای خود را به طرف طناب می‌برد و با هیچ چیز مواجه نمی‌شود، غیر از هوا، چنین عدم تعادلی را از سر می‌گذرانند. حرکت سریع شانه‌ها، خارج کردن بدن از سقوط و تعادل از دست رفته را قراری دوباره دادن، موجب می‌شود او بتواند به پیاده‌روی روی ریسمان ادامه دهد و حتی فراتر از این، روی آن برقصد.

دوشنبه ۲ دسامبر

دو عکس از هفته‌ی قبل، در مقابل فرسایش زمان که در حال عبور است پایداری می‌کند. در آغاز تصویر دختری شش ساله است که بی‌تبحر و

ناوارد است. او به وسایل منزل برخورد می‌کند، از پله‌ها می‌افتد و روی زمین پارک سکندری می‌خورد. مادرش ناراحت و دلوپس است به من می‌گوید: «همواره همین‌گونه است، من بچه‌ای دارم که از وقتی متولد شده می‌افتد.» تصویر بعدی مربوط به یک زن است به همراه دختر ده ساله‌اش در رستوران، عصرگاهان، کودک چند بار برمی‌خیزد، جای خود را ترک می‌کند و می‌رود تا صورت خود را به بدن مادرش بچسباند، دیدگانش را ببندد و خوابی رویاگونه را در چند لحظه بچشد. این کودکان کم سال که روی حقیقت لیز می‌خورند و می‌افتند و یا در آغوش فرشته‌ها به خواب می‌روند، بعدها چه زنانی خواهند شد؟... دخترکان! دخترکان! این مادرانی که روشنایی را به شما عطا کرده‌اند، مانند ملکه‌ها هستند. اگر شما آگاه بودید که قلمروی آنان تا چه حد لغزان است، از سرما به خود می‌لرزیدید. دختران کوچک! دختران کوچک! زندگی با لطافت و ملون بودن جلو می‌رود. شما باید بزرگ شوید، منازل گرم و نرم را رها کنید، بیاموزید چگونه مانند تمام دنیا روی پل به رقص درآیید. شما خواهید دید که این کار مبهم و پر خطر نیست. بر زمین بخورید دخترکان. بخوابید، بخندید، دیگر هیچ چیزی برای هراس وجود ندارد، چون به شما عشقی هدیه کرده است که تا ابد مالک آن خواهید ماند.

سه‌شنبه ۳ دسامبر

چیزی که مزه‌ی زندگی را می‌سازد، روحی است دوگانه از پذیرایی و استقامت.

چهارشنبه ۴ دسامبر

او روانشناس است و بدون فاش کردن اسرار کار خود، یک روز با من از کسی سخن گفت که «بیمار عزیز» می‌خواندمش. او شرح داد در دیدار

آخرشان «بیمار عزیز» با لحنی که خبر پایان یک توفان و آرامش هوا را می دهند، گفته است: «در کرانه ها شفاهایی هستند که از راه می رسند...» این حرف مرا خوشحال کرد. اگر بخواهم آن را به لحن خودم که کم تر هنرمندانه است بازگو کنم چنین می شود: تنها علت بدی که در زندگی ام هست من هستم. یکی اگر پیدا شود، که آن هم در لحظاتی نادر است که روی می دهد، دست از تمام کارهایم می کشم و برای او محیطی مهیا می کنم. بدی را من می آورم، اما خوبی را اجازه می دهم بیاید.

دست خطی از تو پیدا کرده ام که تاریخ دو یا سه سال قبل را دارد. در آن شعری نوشته ای و علاقه مند بودی روزی روی سنگ مزارت حک شود: «از قلبی کوچک، زندگی را گرفتن، آن وقت رهایش کردن...» دختر بزرگت قصد دارد این کلمات را بر یک لوح حک کند. یک لوح از جنس چوب و نه از سنگ مرمر، او بر این نکته تأکید دارد. او درست می گوید. سنگ برای مردگان است و تو از مردگان نیستی، تو زنده ای.

شنبه ۷ دسامبر

خرده ریزه جمع کن نور، چه شغل خوبی.

دوشنبه ۹ دسامبر

واقعیت در حرکت است، فشار می آورد، فرار می کند، باز می گردد، ترانه می سراید، راست و دروغ می گوید، می چرخد، با هیچ فریبی به تله نمی افتد، نه اصولی را قبول دارد، نه تن به عادت می سپارد. واقعیت آن چیزی است که من فاقد آنم؛ آن چیزی است که هیچ کس نمی تواند دارا باشد. او گاهی از بین زندگی ما چون عبور تکه ای از نور از میان شاخه ها می گذرد، آن هم تصادفی و دیر به دیر، بدون آن که ما از آن چیزی بفهمیم. بچه ها مانند علائمی هستند از پدران و مادران... شبی از آن ها در میانه ی

روز.

رستاخیر؟!... آه این که موضوع مبهمی نیست، لزومی ندارد به آن با تردید و گمان نگاه کرد. دوایش کمی اعتماد است!

پنج شنبه ۱۲ دسامبر

کتاب نقاشی را برمی دارم و میان دستانم نگه می دارم، هنگامی که بسته است وزن سنگینی دارد، اما باز، سبک است به اندازه یک پسر. سالیان بسیاری است که راهبی این تصاویر را بر دیوار کلیسایش رسم کرده است. باد آن‌ها را کنده و مانند غباری از میان سیاهی زمان گذرانده تا به این کتاب فروشی رسانده است. کتاب تصویری تعدادی چهره‌ی مسیح در زمینه‌ی آبی است. شاید بتوانم آن را بخرم، اما چرا این کار را انجام دهم و آن را به کتابخانه‌ی شخصی‌ام منتقل کنم؟ حقیقتاً چه چیزی، غیر از مسائل پیش پا افتاده، مثل سقفی بر بالای سر، غذا و لباس برای من واجب است؟ باز کتاب را به دست می گیرم. هنوز رنگ آبی جان دارد. برای من عبور از شاهکارهای نقاشی راحت تر است تا از گل‌های سرخ روی میز کارم، چون اگر الان از آن‌ها غافل شوم، با مرگشان در شبی پاسخ مرا به تلخی می دهند. من «دوست دارم این کتاب را نزد خود نگه دارم» را دوست ندارم. این کتاب حصار گرفته در سنگینی و قیمت را رها می کنم و با دریغ از کتاب فروشی خارج می شوم. پنج متر دورتر، بر بام یک کارخانه‌ی لاستیک سازی، تابلوی مواجه می بینم که همان آبی حک شده در بی وزنی نقاشی های راهب بر آن نشسته است، با همان جلا، بی نقص، همان. ناگهان موضوعی در اندیشه ام جان می گیرد و پی می برم که چرا نقاشان از رسم نقاشی خسته می شوند و چرا ناشران با چاپ کتاب های هنر ورشکسته.

شنبه ۱۴ دسامبر

طالب لذت، زندگی‌اش در گرو افرادی است که از آن‌ها بهره می‌طلبند و کودکانه می‌خواهد آن‌ها منبع ابدی لذتش باشند. کسی که به دنبال کسب محبت توده‌ی مردم است، مانند برده‌ای با هزاران ارباب است.

سبز حقیقتاً سبز، زرد حقیقتاً زرد؛ لاله‌ها رسم طراوت و سادگی عالمند. سایه رسیده است. او در تابستان از فراز درختان به پایین می‌خزد و لیز می‌خورد روی دوش‌ها. در زمستان از زمیق برمی‌خیزد و از راه‌پله‌ها به اعماق بدن‌ها می‌رود. اگر او را رها کنیم، به درون خون می‌خزد و مستقیم به داخل دل می‌رود.

دوشنبه ۱۶ دسامبر

و می‌اندیشم به افراد که در همین دم که این جمله را ثبت می‌کنم، می‌میرند. به آن لذتی فکر می‌کنم که آن‌ها ناگهان با آزادی می‌چشند.

سه‌شنبه ۱۷ دسامبر

بسیار زود پی بردم چه نمی‌خواهم. چیزهایی را که به من پیشنهاد می‌شد و فردای من به آن وابسته بود مثل ازدواج، شغل، اهداف و برنامه‌ها را کنار گذاشتم. جاندارانی که کمی خرسندند، تظاهر می‌کنند که زندگی می‌کنند؛ حالا این مسئله همان قدر برایم واضح است که می‌دانم مردگان نیز وانمود می‌کنند که مرده‌اند. نه این‌ها و نه آن‌ها به گمان من به طور قاطع حقیقی نیستند. در میان زندگان هم، چنان که میان مردگان، چیزی گم شده است. من قادر به نوشتن نیستم مگر زیر فشار یک شادی ناگزیر شوم. تمام نوشته‌ها این‌طور نیستند. بسیاری مثل چرخ‌های یک آسیاب کهنه‌اند که از آب‌های سرشار از خزه‌ی کینه، به چرخش درآمده‌اند. وقتی با کوهی از

جزئیات و چیزهای ریز و درشت برای بیرون رفتن از کودکی مرا ارشاد می‌کردند، خودم را به تظاهر می‌زدم. در سالیانی که تظاهر به تحصیل می‌کردم، آثار زیادی از فلاسفه خواندم. از این نوشته‌ها چه برای من مانده؟ از شب‌های خوشایندی که در خواندن، مفقود شده، چه به جا مانده است؟ کمی روشنی. در خیابانی که در آن رشد کردم، بر پیاده‌روی نزدیک خانه‌ی دوران کودکی چند تا شکاف بود، شاید امروز هم باشد، اکثر اوقات آن‌ها را در خواب می‌بینم که درونشان چند تیله افتاده است. من به این شکاف‌ها عشق بیش‌تری می‌ورزم تا اکثر نویسندگان بزرگ. من محبتم را به کسی هدیه می‌کنم که به من شادی عطا کند.

تفکر هرگز چیزی نیست جز یک روش کمی دشوار روایت کردن. در شادی، ما بر دارایی‌مان می‌افزاییم.

بین چه بهتر، من نمی‌نویسم جز به این هدف: زیاد کردن... با ترانه و عشق. آن‌چه باران و برف و آفتاب با پیاده‌رو می‌کنند این است که در آن شکافی ایجاد می‌کنند و اجازه می‌دهند علف کوچکی از آن رد شود، کاری که من دوست دارم با سطر سپید کنم. برای بقیه‌ی امور باید بی‌اعتنا و خوددار بود. برای بقیه‌ی امور همان را انجام می‌دهم که دیگران می‌کنند، وانمود!...

چهارشنبه ۱۸ دسامبر

فقط یک نظر بر لاله‌ها بر شادی‌ام می‌افزاید. با این مزه بهترین زندگی مشترک را می‌چشم. در این شیوه‌ی زندگی همه چیز سرایت می‌کند. پس شادی، تفکر را منتقل می‌کند.

پنج‌شنبه ۲۶ دسامبر

هیچ انسان کاملی در این زندگی نیست، غیر از کودکانی که نگران اسباب‌بازی شکسته یا نداشته‌ی خویشتند. بسیار اندکند در بین افراد،

کسانی که با اولین تالو نور، گریه و زاری را از یاد می‌برند و به طرف طناب بازی می‌روند. همین‌ها بهترین دوستان‌اند. زمین با بودن آن‌ها اعجاب‌انگیز می‌شود.

لاله‌ها در حال متلاشی شدن، به زنبق‌ها می‌مانند. سه روز است که مردگان به تغییر شکل شان ادامه می‌دهند. گشایش، اولین میهمان‌سرا برای یک سفر طولانی و خوش است.

جمعه ۲۷ دسامبر

چیزهای غیر حقیقی با دوام نیستند، مگر به نسبت هراس ما و احتیاجمان به بودن با اطمینان، مانند احساس عاشق. ادبیات به غیر از شعر یک چیز غیر حقیقی است، روشی که با آن عالم در شکل روزنامه‌ها ریخته می‌شود. حيله، انتقام، نام، اعتبار، شناختی که از خود داریم، اسناد مالکیت، یادداشت‌های روزمره و گاهنامه‌ها همه غیر حقیقی‌اند.

چیزهای غیر قابل انکاری که حقیقی‌اند: گرسنگی، سرما، شعر، تمام شعر، موتسارت، حیرانی، خوشی، نور، فصول، اصواتی که دیگر به گوش نمی‌رسند، تمایل به عدل، فقدان عشق، شادی، باز هم شادی، مخصوصاً شادی...

شنبه ۲۸ دسامبر

هنگامی که به لاله‌ها بعد از مرگشان دست می‌زنیم، مانند کاغذ مچاله‌ای صدا می‌دهند. نور همچنان در حرکت است، اما نه دیگر برای آن‌ها. نمی‌دانم چرا زمانی بسیار طولانی آن‌ها را حفظ می‌کنم، بی‌تردید چیزی برای گفتن به من دارند.

هرچه کم‌تر در زندگی مشارکت می‌کنم، بیش‌تر به آن علاقمند می‌شوم.

سه شنبه ۳۱ دسامبر

صبح هر روز با «زیبایی دنیا» قرار دارم. روبروی من ایستاده است و هر روز مکان خود را تغییر می‌دهد. گاهی اوقات در بیداری‌ام، «زیبایی دنیا»، رویاپرداز و مبهم، به درب سفید منزلی در گوشه‌ی دیگر خیابان تکیه می‌دهد. دیروز برگل‌هایی که تازه خریده بودم، رزهایی سفید رنگ، در لباسی بلند نشسته بودند. «زیبایی دنیا» رازنگهدار است که عظمت خضوع را به خوبی می‌شناسد. «زیبایی دنیا» می‌داند چگونه ناپیدا می‌شود و ناشناس بر بال‌های موتسارت یا در اسب‌سواری‌های جمعی باخ عبور کند. او جاز را تحقیر نمی‌کند. همه چیز برای او مامن، پرستشگاه و محل نمایش است. «زیبایی دنیا» صبح امروز دست‌های از جنس برف خود را بر شانه‌هایم قرار داد، مستقیم به من نگریست و گفت: «باید رفتاری مثل من داشته باشی، زمانی طولانی بخوابی، زمانی طولانی بمیری و خود را با غیبت و سکوت شفا دهی... ببین، باید خود را این‌گونه بسازی.» و روی میزم رقصید، رقصی بی‌مهارت و قابل پرستش. خندیدم و سومین فنجان قهوه را مهیا کردم. «زیبایی دنیا» نشست، آن هم بر لبه‌ی فنجان و به من گفت: «فکر می‌کنی من شادابی‌ام را از کجا می‌آورم؟» گفتم: «پاسخی ندارم... کمی از فنجان دور شو، دوست ندارم تو را با قهوه‌ام بنوشم.» «زیبایی دنیا» با صدای بلند خندید. چرخ‌های در اتاق زد، بینی‌اش را تا وسط دفترهایم فرو برد، پیراهنی را که بر صندلی افتاده بود مرتب کرد، سرش را از پنجره بیرون برد و فریاد زنان برگشت: «تو دلیل شادابی‌ام را می‌دانی، من شادابم، زیرا در هر لحظه به طور همزمان هم مایوسم و هم امیدوار، این مرا باطراوت و تازه نگه می‌دارد، از رخسارم این را نمی‌خوانی؟» بعد «زیبایی دنیا» در یک لحظه در تمام زوایا دور شد و من رفتم تا فنجان چهارم قهوه را درست کنم.

سه‌شنبه ۷ ژانویه ۱۹۹۷

عشق را بین آن‌هایی که به من عشق نمی‌ورزند جستجو نمی‌کنم. همچنین آن را بین آن‌هایی که مرا دوست دارند جستجو نمی‌کنم. هیچ چیز را جستجو نمی‌کنم. یا در هر صورت «این» را نمی‌یابم. کسی که خرسندی خود را از ما می‌خواهد به راستی از ما فرمانبرداری می‌خواهد. تنها باید برای راضی شدن در این مورد به صورت کودکی که تقاضایی دارد توجه کرد. هر چقدر خرسندی‌اش به تأخیر بیفتد، خشم پادشاهی خانگی را در صورت جنگ طلبش می‌شود دید. بسیاری از انسان‌های بزرگ هم در روش تقاضا و عشق ورزیدن‌شان چنین چهره‌ای را در خود نهفته دارند.

چهارشنبه ۸ ژانویه

در مقابل جمله آرام و افشان «برف می‌بارد» ما هرگز این سؤال را قرار نمی‌دهیم: «چه کسی است که برف می‌بارد؟» این مسئله بیانگر وقوع یک فعل خالص، یک رخداد بی‌آفریننده است یعنی: «برف هست، این‌جا، حالا»...

«بگو دوست دارم» چیز دیگری نگو. «دوست داشتن» یک فعل همطراز با «برف باریدن» است. کیست که عشق می‌ورزد؟ عشق... «دوست دارم» یعنی «مهر هست، این‌جا، حالا. غیر از عشق چیزی نیست و من، در این میان وجود ندارم. من تنها برای ابراز آن چه در این جاست، این‌جا حضور دارم، آن‌هم نه همیشه، پس دیگر وجود ندارم.»

پذیرفتن این که من یک خالق هستم و فقط منم که می‌توانم سرچشمه‌ی اثر باشم شاید منتهی به این شود که بگویم من هم مثل خداوند یکتا هستم. در این صورت پیروزی به همان اندازه ویرانگر است که عدم موفقیت. حق با من بود که هیچگاه تن به این دیوانگی ندادم و حک شدن نامم بر سنگ مزار

کتاب‌ها تحولی در من ایجاد نکرده است.

چیزهایی که با دردی اندک همراه هستند: دیگر چیزی برای مطالعه پیدا نکردن، از خانه بیرون رفتن برای سوار شدن به قطار، فشار دوشنبه به عصر یکشنبه، نگاه فروشندگان در فروشگاه‌های مدرن وقتی مثل هم در توصیف چیز بی‌مانندی که می‌فروشند سخن می‌گویند...

جمعه ۱۰ ژانویه

قدم زنان با دختر بزرگت در قبرستان انباشته از برف راه رفتیم. تصویری از تو که برای کارت شناسایی‌ات انداخته بودی در قاب روی سنگ قبر بود. سه چهار سالی می‌شود که این تصویر این‌جاست. تو در آن مانند همیشه بی‌اعتنا هستی، با موهایی که به خوبی آراسته نیستند، دیدگانی که پرفروغند و شوخ، نسبت به همه چیز. هر بار که در مقابل این تصویر قرار می‌گیرم درس خود را تکرار می‌کنم: عکسی بر روی این سنگ وجود دارد، پس آن کسی که روی عکس قرار دارد زیر سنگ است. و با عجله‌ی بسیار، تبسم تو به حرکت در می‌آید و حقیقی بسیار ژرف را آشکار می‌کند: تو دیگر نامیرایی، واقعیت این است. مردن در پشت چهره‌ی توست، پس تو بی‌نهایت خواهی زیست.

یکشنبه ۱۲ ژانویه

در کودکی با ظرفی از جنس روی، یکی از همان ظروفی که قبلاً در دهکده‌ها شیر داغ گاوها را در آن نگهداری می‌کردند، به باغ تمشک می‌رفتم. آن ایام بسیار دور شده است. هر پاییز، تمشک‌ها بدون من باز هم به ثمر می‌رسند. آن چلیک‌های سفید دیگر نیستند، اما من هنوز ناباوری حاصل از روشنایی که از روی آن‌ها تراوش می‌کرد از خاطر نبرده‌ام. آن‌ها همان تلالویی را داشتند که من در مطالعاتم پیدا می‌کنم؛ جنس بعضی از

جملات مانند برجستگی ظرفی مملو از شیر بخارآلود است که سکوت و رویا و شادمانی در آن ورجه و ورجه می‌کنند. خواندن، در دستان من مانند سخن عشق یا پدر روحانی است: از همان ابتدا سرشار از شادی غریزی. امروز بی‌کس نیستم: مادرم موتسارت این‌جا حضور دارد، مرا در ننویم قرار می‌دهد، به آرامی حرکت می‌دهد، لذت صبح را به کام من می‌ریزد و مرا راهی خیابان می‌کند.

سه‌شنبه ۱۴ ژانویه

بغلی شقایق و خطمی و گل سرخ با کلاسی در مدرسه همسان است. آن‌ها مثل بچه‌های سال اولی از سرو کول نور بالا می‌روند.

چهارشنبه ۱۵ ژانویه

به مردی که در خیابان گام برمی‌دارد و به شما می‌رسد بنگرید. بنگرید او را که تنها پشت میز رستوران غذا سرو می‌کند. بنگرید او را، با افرادی که بهشان علاقه‌مند است گفتگو می‌کند. اهمیتی ندارد چه ساعتی از روز باشد، تنها سی ثانیه به او بنگرید، آن‌گاه همه چیز را در مورد او خواهید فهمید، حتی اگر این فهمیدن با درک سایرین از او مساوی نباشد. آن‌چه با نگریستن به او در موردش کشف کرده‌اید «سبک» نام دارد؛ همه جا روش هر وجودی تنها با خودش همسان است، چه در زیستن، چه در هنر. سی ثانیه آشنایی تو با موتسارت یعنی شناخت او از صمیم قلب. سی جمله از یک کتاب یعنی در مورد نویسنده‌اش نظری قوی‌تر از خودش یافتن. وقتی ده ثانیه با موتسارت سرکشی، ده ثانیه با آن چیزی همراه باشی که پانهادن در اوج است و برای همگام شدن با آن‌ها سختی را بر خود بپذیری، شادی از آن‌ها کسب خواهی کرد، شادی همیشگی، زیرا «سبک» این چنین می‌خواهد: سبک روشی است که هر کس برای استقامت در مقابل تیرگی،

که از صبح تولد در او منزل می‌کند به وجود می‌آورد.

جمعه ۱۷ ژانویه

هستی‌هایی که در نبود هستی‌های دیگر می‌آیند و جای آن‌ها را اشغال می‌کنند: زیاده‌خواهی و پول، به جای شستن شیشه و مرتب کردن عکس‌ها، عصیان به جای سفر.

چیزهایی که در جای خود قرار دارند و چون خود تکامل یافته‌اند به چیز دیگری محتاج نیستند: بستن بندهای کفش کودکی، مطالعه‌ی کتابی در مورد یک اقامتگاه با شب پیرامونش، تعویض آب گلدان‌ها، رد گنجشکی روی برف تازه، عشق...

شنبه ۱۸ ژانویه

هیچ‌گاه قادر نبودم حاضر را از غایب دور کنم. تشخیص بین پیروزی‌هایم و شکست‌هایم برای من محال بود. آیا این امر از فقدان بینایی من است یا پیامد یک روشن‌بینی شورانگیز؟ نمی‌دانم. همواره عشق در ظهورش همان آهنگی را نواخته که در عزایش. احساسی که از زندگی دارم موزون است؛ موسیقی؛ همان‌گونه که هر کس آگاه است، اعجاز ناپیدا شدن را همزمان با پیدا شدن انجام می‌دهد.

دوشنبه ۲۰ ژانویه

صبح امروز قصه‌ای در منزل اندیشه‌ی مرا به صدا درآورد. قصه‌ای حقیقی. وقتی می‌گویم حقیقی یعنی وجودی که از یاد نمی‌رود. با این همه دیگر نمی‌شود خاطری را پیدا کرد که دچار نسیان نباشد، نسیان یعنی چیزی می‌آید و جای چیزی دیگر را می‌گیرد. این چیز تازه در خودش گرمایی از حوادث پیشین جمع کرده است. این چیز تازه می‌تواند خدا باشد، اگر آن را

باور کنیم. می‌تواند هوا، سنگ یا زمین باشد اگر به چیزی معتقد نباشیم. این قصه در دو جا و دو زمان جریان دارد. نخستین مکان روسیه‌ی کمونیست دهه‌ی پنجاه است که چهل سال دیگر این قصه را بازگو می‌کند. در این زمان این اولین تجربه‌ی او در دیدن اهراست، باله‌ای از چایکوفسکی به نام «فندق شکن». مأمورانی که جلوی درب ورودی سالن مقابل پله‌های بزرگ ایستاده‌اند، دختر کوچک را نمی‌پذیرند، او برای ورود به این مکان حتی با همراه، هنوز خیلی کم سن است. عمویش دلیل می‌آورد، توضیح می‌دهد، اما قادر به گشودن راهی برای کودک از پله‌های شیشه‌ای نیست. عمو می‌خواهد به نگهبانان اثبات کند که سن او بیش‌تر از آن است که دیده می‌شود. او جیب‌هایش را برای پیدا کردن برگ شناسایی که سن دخترک را دو سال بیش‌تر نشان دهد می‌گردد، اما چیزی نمی‌یابد. دخترک در انتظار بازگشت عمو خود ناچار است در سالن انتظار بنشیند. باله آغاز می‌شود. دخترک از هیاهوی بازیگران حیرت می‌کند. امواج موسیقی بیش از پیش سالن انتظار را در بر می‌گیرد، در میان آن صدای گریه‌ی دخترکی که با همه‌ی وجود می‌گرید می‌پیچد، انگار او را از میهمانی بیرون انداخته‌اند. عمو هنوز برنگشته است، اکنون زمان استراحت است. از بین پرده‌ی اشک‌ها، دخترک خانمی را در پوشش تیره، بلند و با وقار می‌بیند که به آرامی از پله‌ها پایین می‌آید و به جانب او می‌رود. هنگامی که به دخترک نزدیک می‌شود دستش را که در دستکشی سفید پوشیده است بر دوش او می‌گذارد و با صدایی جذاب به او می‌گوید: «چرا گریه می‌کنی دخترم؟... تو زندگی طولانی‌ای پیش رو داری که بسیار قشنگ خواهد بود». بعد خانم می‌رود و عمو باز می‌گردد. حالا ما در فرانسه‌ی دهه‌ی هشتاد هستیم. دختر قصه‌ی قبل اکنون زنی است که دختری هم دارد. او قصد دارد یک شب برای اولین بار دختر خود را به اپرا ببرد. دو صندلی نزدیک صحنه انتخاب می‌کند. در آخر نمایش خوانندگان هشت گل رز به طرف تماشاگران پرت

می‌کنند. هفت تا سرخ است و یکی سفید. خوانندگان از مردان و زنانی که گل‌ها به آن‌ها رسیده دعوت می‌کنند روی صحنه بیایند و با آن‌ها برقصند. گل رز سفید روی زانوان دخترک می‌افتد. دختر با دیدگان بسته گل را با همه‌ی خلوص در آغوش می‌گیرد. او قصه‌ی قدیمی را می‌داند، قصه‌ای که برای مادرش هنگامی که دختر کوچکی بود رخ داد. چرا او دیدگان خود را بسته و گل رز سفید را این‌گونه در آغوش گرفته است؟... شاید قصد سپاسگزاری دارد، شاید برای سپاس از فرشتگانی که خستگی‌ناپذیر از یک نسل به نسل دیگر به ملاقات انسان‌ها می‌آیند، شبی در لباسی تیره و شبی دیگر در پوششی از گلبرگ‌های سفید و این عمل آن‌ها مداوم است و بی‌نهایت.

دوشنبه ۲۷ ژانویه

رفتگان نگرانی ماندگان را ندارند. رفتگان زمین نگرانی را وداع گفته‌اند و دیگر مانند ماندگان در بند درجا زدن نیستند. رفتگان در عمق شادی و سعادتند. در آن‌جا قدم نمی‌زنند، بلکه با شتابی فراتر از شتاب نور، به هر طرف پرواز می‌کنند.

چهارشنبه ۲۹ ژانویه

کتاب‌هایی که در تندرستی کامل، در آرامش تقریر می‌شوند... آنان مانند خیالی که از یک خواب لذت‌بخش سر برمی‌آورد، از آگاهی‌های نویسنده به دست می‌آیند. این کتاب‌ها برای ادامه‌ی زندگی و خواب آرام نوشته شده‌اند. اما کتاب‌های نامالم برای قطع کردن، شکستن و رمیدن خلق شده‌اند. آن‌ها در خود حافظ حس و حالی از سرگشتگی‌اند، سرگشتگی‌ای که ما در بیداری احساس می‌کنیم. آنان در فلق مرگ نگاشته شده‌اند و نویسندگان‌شان در آن‌ها ستیزی را با جهان هدایت می‌کنند، در آن‌ها

نویسنده از وجود خود با دنیا، جایی که هر کس قسمتی از عمر خود را در آن سپری می‌کند، شناختی واحد و تلخ می‌رسد. کتاب‌های مریض تبی تند از احساس یک پوچ که همان مرگ است در خود دارند و جز با انتقال این حسرات تند با کسی نزدیک نمی‌شوند. جهان ما دایره‌ی حد و اندازه‌هاست، کودکی تنها حدی است که ما از روی سادگی تنها کمی از آن را برای خود غصب کنیم. کتاب‌های مریض با اتکا بر جملاتشان بر احساس مفقود شده‌ی کودکی می‌توانند با محبت، میان عصیان گام بنهند، می‌توانند با مهر به اقلیم تنفر بروند... کتاب‌های مریض بر بستر خوانندگان خود به حرف می‌آیند و من جز با هذیان‌گویی نمی‌توانم از یکی از آن‌ها مستقیم حرفی بزنم. واقعیت این است که بسیار می‌خوانم و ولع زیاد گوهر سلامت را به مخاطره می‌افکند و در انسان ایجاد بدخلقی می‌کند.

«جهان در جنگ مردمی است که برای سعادت‌مندی ساخته نمی‌شوند.» حال این جمله را به شیوه‌ی خود می‌نگارم: آن فردی که ناچار می‌کند، خود در بند جبر است. عدم از مرگ به دست نمی‌آید، عدم درون همین زندگی است، در روح مردمی خانه دارد که غم‌هایشان با بیش‌تر شدن اقتدارشان فزونی می‌یابد. نیستی، فراموش کردن کودکی، شادمانی و عشق است. نیستی اربابی است که از اربابان دیگری مثل فزون‌خواهی، پول و تنفر فرمان می‌برد.

راز بزرگ این است: هنوز خبری از آدمیت نیست. انسان فردی است در جلو، اما ما عقب می‌رویم، به طرف پس، ما بسیار غرق شده‌ایم، حتی از بلندای دیدگان یک کودک، بسیار دوریم. چه کنیم، چه کاری از ما برمی‌آید: عرق ریختن برای ساختن آن چیزی که هنوز وجود ندارد. به ما خواهند گفت این کار آسانی نیست، که چرا کودکی را در مقابل دنیا قرار می‌دهید و خود را از شناخت زیبایی محروم می‌کنید.

مردمان پاک سرشت، غمگین، همواره مدعی غامض بودن مسائل هستند و

می‌گویند تا اسناد نشدی دست به طرف چیزی دراز نکن؛ از همان افرادی که زمانی کودکی را مخاطب قرار می‌دهند تنها به این دلیل که بگویند: ساکت بمان، تو از روح و طغیان سخن می‌گویی، اما نمی‌دانی چه می‌گویی. مثل ما وجودی شکیب و محتاط داشته باش، آنگاه خواهی توانست با علم به موضوع سخنی بگویی. بدبختی این است که وقتی به امور کوچک نظم و ترتیب می‌دهیم، قلب به پایان خود می‌رسد.

شنبه اول فوریه

هوش بر دو نوع می‌باشد. اولی غذای کامل خود را در دلایل می‌یابد. او از علل به سوی معلول‌ها، از یک چیز به طرف نتایجش و از یک ابتدا به یک انتها می‌رود. نتیجه، معلول، انتها، جاهایی هستند که او میانشان آرام می‌گیرد. این نقطه‌ی عزیمت من است، جایی که شب را در آن می‌گذرانم. من ۲+۲ را بر زمین می‌کشایم و در ۴ می‌خوابم. هوش دوم محتاج عشق است و هیچ مکانی برای آرامش ندارد. او از یک مسئله‌ی قدیمی (علت، مقدمه، ۲+۲) به طرف چیزی که به محض رسیدن به آن تمام می‌شود، نمی‌رود. او از ابدیتی نو به طرف ابدیتی نو، از ناشناخته‌ای که در ماست به طرف ناشناخته‌ای که در دیگری است، می‌رود. این هوش هیچ‌گاه متوقف نمی‌شود. برای او هیچ انجामी وجود ندارد جز یک تحرک همیشگی برای جستجو. عشق به این تحرک خوراک می‌دهد و آن را از نو به بالا می‌برد. با این تحرک همواره باید پیدا کرد، یعنی همواره باید عشق ورزید، دوباره و دوباره...

پنج‌شنبه ۶ فوریه

یک سرگرمی. اصول آن راحت است: تو در پنج‌شنبه ۶ فوریه ۱۹۹۷ قرار داری. ساعت یازده و بیست دقیقه‌ی صبح است. تو در این ساعت به مرگ

می‌رسی. تنها ده دقیقه فرصت داری تا آخرین چیزی که می‌خواهی بنویسی، بدون قلم خوردگی و بی‌احساس ندامت، مثل کاری که در نقاشی می‌شود. من چیزی را که در مقابلم است برمی‌گزینم، آن طرف دریچه‌ی بلورین که به نظرم کثیف می‌آید، اما به جهنم، من که دیگر فرصت رفت‌وروب و پاکیزگی ندارم!... سپس وسایلی را که برای کارم انتخاب می‌کنم روشنایی است و درختان و منازل که رویشان را قلم‌مویی از باران هاشور می‌زند. آن‌ها را با به‌هم‌ریختگی بر صفحه می‌ریزم و به این همه جاده‌ای می‌افزایم که از بین درختان، منازل و نور عبور می‌کند. این‌ها تمام چیزهایی است که امروز، در این وقت، همین دقیقه و در این ثانیه به من رسیده است و بهتر از این‌ها حرفی برای بیان کردن ندارم. ساعت یازده و سی دقیقه بازی به پایان رسید، من مرده‌ام، این دفتر را می‌بندم و برای خرید از خانه خارج می‌شوم.

زیستن جاویدان، شوخ و باطراوت، در زندگی روزانه طی می‌شود. او را در آن‌جا بهتر می‌شود دید تا شنید. او در ابتدا با زبان اشاره سخن می‌گوید؛ با حرکات دست و اشارات صورت‌ها.

چهارشنبه ۱۲ فوریه

می‌نگری که بی‌رمقم، از افراط در کشیدن سیگار، از مسافرت‌های طولانی که بر یک قالی پرنده از اتاقم به هال و از هال به اتاقم انجام می‌دهم، از رسیدن به روزی که تو در آن متولد شدی، ۱۸ فوریه ۱۹۵۱، از رفتارها و اداهای فریبنده بهار در جایی که هنوز زمستان خانه کرده است، از مطالعه‌ی کتاب‌هایی که از بخشش خالی هستند، از جهالت روزنامه‌نگاری که اطلاعات اعجاب‌انگیز از خودش صادر می‌کند، از معبد پول که تمام مردم در آن جا کمر خم کرده‌اند، از یک درد همیشگی در شانه‌ی راستم، از این‌که دیگر هیچ چیز به دلم نمی‌نشیند و توجه مرا جلب نمی‌کند... بله، می‌نگری

که، از تمام این‌ها بی‌تاب شده‌ام و دوست دارم که تو برای یاری نزد من بیایی، تویی که دیگر نمی‌توانی به کسی یاری برسانی، اما با نوشتن این سطور برای تو، حالم کمی خوش می‌شود. برای باقی چیزها کافی است از شیوه‌ی لاله‌های روی میزم متابعت کنم و مانند آن‌ها از خستگی مانند خوبی استقبال کنم. خودم را خم می‌کنم، هم‌طراز این زندگی و نور می‌نوشم، مانند حیواناتی که گردن خود را پایین می‌گیرند تا آب باران را بلیسند. از خاطر برده‌ام که چطور می‌توان خستگی را برای تو به روشنی شرح داد، تو که از این پس در عظمت و شکوه زندگی می‌کنی و دیگر هیچ گاه دست او به تو نمی‌رسد. به راستی چگونه می‌شود برای تو که در رفاه و آرامشی، از روزهای طولانی خشکسالی، از وقتی که غم و اندوه به نهایت می‌رسد سخن گفت؟... اما با این حال همواره باد خوشایندی می‌وزد، می‌توان در افق کمی نور دید و به رگه‌های اندک رگبار دل خوش کرد. هفته‌ی گذشته امید از همه کس و همه چیز بریده بودم و سر بزرگ سگی اندوهگین را داشتم که هیچ کس او را به گردش نمی‌برد که ناگهان از رادیو شعری به گوشم رسید و نفسم را برید. زیبایی، یک لحظه‌ی بسیار ژرف است که وقتی به سینه می‌رسد نفس را حبس می‌کند. این شعر در اتاق دودآلودم جریان یافت و محیط آن را دگرگون کرد، با این شعری بردم هنوز چیزهایی برای نوشتن، عشق ورزیدن، و زندگی کردن باقی است: «جهان هنوز به دنبال ابتدای خود است...» این چیزی بود که از رادیو شنیدم، از دید تو این خبری جدید نیست؟!

سه‌شنبه ۱۸ فوریه

ما کلمات را می‌گیریم و مانند حیوانی اهلی رهایش می‌کنیم، در حالی که کلام باید از اعماق قلب‌های آتشین ما بیرون بجهد. رزهای مرده چند روز پیش از خشکیدن، کمی تازگی را در خود نگه

می دارند. گلبرگ‌های آن‌ها روی هم فرو می‌ریزند. می‌توان آن‌ها را به لباس‌های زیر ظریف زنانه که روی یک صندلی افتاده‌اند تشبیه کرد. رزهای بی‌جان، نمرده‌اند: آن‌ها تمام لباس‌شان را از تن به درآورده‌اند و به یک طرف نهاده‌اند تا عریان در آغوش نور فرو روند. همین‌که سراسر تنه‌ایم، تنه‌ایی دیگری در مقابلمان قد می‌کشد و پیوند، سر می‌گیرد.

نگارش، زندگان را پاکیزه می‌کند و تشنگی مردگان را برطرف می‌کند.

جمعه ۲۱ فوریه

بر فراز، ابرها وزین، تیره و عجولند. می‌شود گفت آدم‌های پرکاری در پاریس، از قطار پیاده می‌شوند، هر کدام در یک رقابت با بغل دستی‌اش بر عجله‌اش می‌افزاید تا در سرعت و اعتبار جلو باشد. در فرود، درختان هستند، قابل ترحم، سر و پا مرتعش، دانش آموزانی که باد مثل معلمی عصبانی گوش‌هایشان را می‌پیچاند. میان فراز و فرود، میان افراد پرکار و کودکان تأدیب شده، من هستم که با شادی‌هایم، با چشمانم، با ولع به نیمه‌ی پرتغالی در نزدیک خود می‌نگرم.

دوشنبه ۲۴ فوریه

ادبیات جاویدان، داستان‌ها، اسطوره‌ها، افسانه‌ها، با انسان‌های اولیه بر زمین خلق شدند. انسان‌ها به آن‌ها اجازه دادند بر زمین جای بگیرند، بدون آن‌که از سرما تلف شوند. آتش و صدای راوی، همزمان نزد انسان آمدند به آن گرمی دادند و حیوانات وحشی را در مقابل او وادار به احترام کردند. ادبیات کهن باید این‌گونه باشد: فردی بر روی فردی دیگر که در حال رنج کشیدن است خم می‌شود و داستان‌های سحرگاہان، گرداب‌های عمیق و جشن و سرور خدایان را می‌خواند و با این صدا کمی نور در میان تیرگی راه

می‌یابد. ادبیات جاویدان همان دم صورت نهایی به خود گرفت که بشر، غارها را با تصاویر شب‌وار و منور اسب‌ها نورانی کرد. او در همان زمانی آمد که هراسی، برای نخستین بار از شکاف زخم وارد یک روح شد. پاشنه‌ی گزیده شده‌ی یک صیاد توسط مار، کودکی با دیدگان تبار، زنی زخمی کنار آتش، نقاشی گاوهای وحشی، مردی که‌نسال با زانوان منقبض از سرما، سرچشمه‌های ادبیات جاویدان‌اند. این ادبیات بسیار قدیمی‌تر از علم پزشکی در دنیا است. هر بار که مادری روی کودک خود که از خستگی بی‌حال است خم می‌شود و داستانی را شرح می‌دهد یا ترانه‌ای می‌خواند، امتداد همان ادبیات جاویدان است. مرزی واقعی میان بیان و نگارش نیست. نگارش خواهر دیررس بیان است که در آن یک نفر می‌تواند از تنهایی‌اش به تنهایی دیگر مسافرت کند. او با راه شیری از کلمات، محیط خالی میان دو تنهایی را پر می‌کند. آن که با ما حرف می‌زند، دوستان دارد. سخن تهی از عشق، یک حرف بی‌احساس است، یک چیز مزخرف. عشق تلاشی است برای رهایی از حس طبیعی آدم‌کشی که در هر کس وجود دارد. عشق همین محبت عمیقی است که تنهایی می‌تواند با تنهایی دیگر حرف بزند و او را درون تیرگی همراهی کند. نمی‌خواهم عذاب بکشی، نمی‌خواهم نگاه تو در پس حجابی از خون گم شود، گوش بسپار، به من. با دقت به هر قصه و به هر نام هر شخصیت گوش بسپار. لزومی ندارد تو بمیری و من نوشدارویی از ادبیات جاویدان، داستان، اسطوره، افسانه، رمان، حکایت، شعر، راز و نیاز، الهه‌ی عشق، حوا، بئاتریس، آنا کارنینا و... برایت بیاورم، با نخستین فریاد از روی درد، پرستاران پرتعدادی از عمق ادبیات جاویدان به سوی تو می‌آیند. ادبیات جاویدان علاقه‌ای وافر برای حرف زدن دارد، حرف زدن با صدایی ملایم، با صدای چشمه‌ساران. باوری که گرد ادبیات جاویدان است، مانند گیاه عشقه‌ای که درختش را در میان گرفته، حیران‌کننده است: هر قدر که کسی با ما سخن می‌گوید، از

امکان عدم کاسته می شود.

پنجشنبه ۶ مارس

همه چیز می تواند موجب تولد ناگهانی نوشته ای شود، یک حیرانی، یک شادی، سایه های موهوم و عجیب حافظه، یک نهنک سفید، جنگ جهانی سوم، عطریاس... اما دلیل حقیقی کتاب ها این است که خواننده در لحظه ای خواندن، هنگامی که در حال تأثیرپذیری است، انگار خود را به وسیله ای خود پیدا می کند.

غیرممکن است از خدا حرف زد و بلافاصله دچار بیهودگی های احمقانه نشدن... هرگز قادر نیستیم از خدا سخنی بگوییم، تنها می توانیم با او و برای او سخن بگوییم. اگر این جمله به نظر جنون آمیز یا غیرمعقول می آید، می توانیم برای درک بهتر آن واژه ای «خدا» را با واژه ای همسان تر با آن یعنی «عشق» جابجا کنیم: غیرممکن است از عشق حرفی بزنیم و به بیراهه نرویم. نمی توانیم از عشق حرفی بزنیم. تنها می توانیم با او و برای او سخن بگوییم.

قادر نیستم خود را از تصویر تابوت تو رها کنم، شاید برای این است که نمی توانم از درک آن چه در آن تابوت روی داد چشم پوشی کنم و این که بی تردید هیچ چیز برای پی بردن در آن نبوده است. این درگیری ها با خود است که ناچارم می کند به سوی استعدادی فراتر راهم را تغییر دهم، ذکاوتی که فقط در نور به کار نمی آید، بلکه ارزش های خود را در تیرگی هم هویدا می کند. این ذکاوت مهمان نواز است و هیچ کسی را - حتی اگر بیمار یا صحرانوردی وحشی باشد - از پشت درب خانه اش پس نمی زند.

جمعه ۷ مارس

در طی سه روز، دیگر از هیچ گلی خبری نیست و این خوب است. خیلی به

درخشش آن‌ها عادت کرده بودم. این عادت عاشقانه مرا مبهوت می‌کند. پیامد این عمل به هم ریختن اوضاع است و صدمه به تنهایی. صبح امروز، مقابل آینه‌ی دستشویی، شخصی از سال‌های دهه‌ی ۹۰ که دورادور شبیه من است، در حال اصلاح صورتش زخمی در چانه‌اش ایجاد می‌کند. این درد اندک، فردی دیگر را که آرنج و زانوانش در اثر برخورد با زمین حیاط مدرسه مجروح شده، در سال‌های دهه‌ی ۵۰ جان می‌دهد. با این یکی که شباهت بسیاری به من دارد از حمام بیرون می‌آیم و روز خود را پی می‌گیرم. آن دگر راها می‌کنم تا در دستشویی‌اش، در حصار درون آینه باقی بماند.

شنبه ۸ مارس

سرخوردگی بسیار هولناک‌تر از یأس است. سرخوردگی، مسدود شدن اندیشه است، مرضی است که جریان ذکاوت را کم کم مسدود می‌کند و اجازه نمی‌دهد نور به آن برسد.

دوشنبه ۱۰ مارس

مرگ، پرده‌ی بزرگ سرخ رنگی است. هنگامی که در انتهای نمایش پایین می‌افتد، بازیگران لباس‌هایشان را از تن خارج می‌کنند، آرایش‌ها را می‌زدایند و از دربی که برای سایرین ممنوع است خارج می‌شوند تا در خیابانی خاکی و سفید گام بنهند. ساعتی توقف و بعد هر کس با احساس آرامشی از کاری صورت گرفته، با لذت میر بازگشت به خانه را پیش می‌گیرد.

حکایت من بدون تاریخ است. می‌آیم و بعد ترانه سرمی‌دهم. گاهی از یک روز به روز دیگر منجمد می‌شوم، گُر می‌گیرم و باز هم ترانه می‌سرایم. من در دسترس هستم، بی‌اهمیت و بی‌کسم، روزی هم محو می‌شوم. کسی به

این موضوع پی نمی‌برد. ابدم به اندازه‌ی ازلم پرهیاهو نیست. ازلم، ازلم نیست، اما بعد از محو شدن من، ترانه‌ام تا ابد باقی می‌ماند. (زندگی‌نامه‌ی دست‌نویس جوانه‌ی علف)

چهارشنبه ۱۲ مارس

در «من» ما خیلی‌ها حضور دارند، میان این خیلی‌ها یک الکن است که گاهی اوقات قدرت می‌یابد تا خود را از شر دیگرانی که از سکوت او برای وراجی بهره می‌برند، رها کند.

جمعه ۱۴ مارس

دست‌ها را درون جیب‌ها قرار دادن، با هر قدم به قوطی خالی کنسروی ضربه زدن، دمی توقف کردن و سر را به سوی آسمانی موافق و پر عطوفت گرفتن، هرازگاهی سیگاری سوزاندن و آهنگی را سوت زدن، منتظر بودن، اغلب تن به اتفاقی سپردن، هجوم روشنایی و گشایشی بی‌وقفه بر چشم‌ها... اما اکثر اوقات مسیر زندگی‌ام و سیر و سلوکم بر زمین پر جذبه بوده است. تصور این که روزی این پهنه‌ی خاکی را، با قاصدک‌هایش، با تمشک‌هایش و با دیگر اعجازهایش ترک می‌کنم، برایم غیرممکن است. در این پهنه است که می‌روم و می‌آیم، کشیده می‌شوم، با کم‌ترین خواسته‌ای و بدون هیچ طرح و نقشه‌ای. هرگز توجهی به سخنان خوشایندی از این دست نداشته‌ام: «زندگی، باید احیا شود» در زندگی به چیزی غیر از خدا معتقد نیستم.

یکشنبه ۱۶ مارس

«عقاید یک جوانه‌ی علف»... این عبارت می‌تواند یکی از نام‌های این کتاب باشد. یک عقیده‌ی بزرگ، جوانه‌ی علف کوچکی است. اگر عقیده‌ای،

جوانه‌ی علفی را در مرکز خود قرار دهد مانند این کتاب می‌شود که به آرامی در طول یک سال رشد کرده است. کار نظریه، خلاصه کردن کشف‌هاست. آنچه من در طی این سال لبریز از نور پیدا کرده‌ام «بی‌پایان» نامیده می‌شود. تعداد «بی‌پایان»‌ها در جهان کم نیست. یکی از افراد بسیار پرتلاویش همین جوانه علف است. او برای من الگوست. سکوت تو در زیر خاکی که از این جا سیصد متر فاصله دارد دومین «بی‌پایان» من است. در آن جا بی‌صدایی چالاک و دلربا زندگی می‌کند. سکوتی سرشار از حرف، حرفی که در سیاهی‌ها می‌خندد. بر تمام این‌ها باید اضافه کرد که جوانه‌های علف اوقات خود را چنین سپری می‌کنند: رقصیدن با کم‌ترین بهانه و سپاسگزاری برای الطافی که همیشه جریان دارد.

سه‌شنبه ۱۸ مارس

فکر می‌کنم تقریباً به همه‌ی امور بی‌توجه هستم. می‌گویم فکر می‌کنم، برای این که آیا کسی که به چیزی مطمئن است هرگز می‌تواند قدرت بی‌توجهی به همه چیز را داشته باشد؟ من نسبت به هیچ امری بی‌اعتنا نیستم. پس دو بال است که با آن‌ها پرواز کنم؛ بی‌علاقگی و علاقه‌مندی. اولی به بالا می‌برد و دومی مرا یاری می‌کند تا تمام چیزهایی که می‌بینم با خود به بالا ببرم. این که این دو همزمان مشغول جدال هستند قطعی است، در غیر این صورت سقوط روی می‌دهد.

چهارشنبه ۱۹ مارس

من یک جای تهی‌ام، جارو شده با نورهای درهم و برهم ماه مارس... یک چنار در حیاط مهدکودکی در روزی تعطیل هستم، من سرایی با آجرهای سرخ هستم، نزدیک معدنی متروکه. من ملحفه‌ای هستم که زیر طاق خانه‌ای کوهستانی خشک می‌شود. من گردی زیر یک تخت هستم، یک

تصویر از خاطره‌های پاک شده در یک کتاب، پارچه‌ای هستم در کامیونی کوچک در تاریکی و خلوت یک بازار. من هر مکانی هستم که در آن جا چیزی بدون انتظار کشیدن منتظر من است. در کنار این چیزهای بی‌ارزش پند می‌گیرم، نصیحت می‌پذیرم، مواظبت می‌کنم و می‌نویسم.

جمعه ۲۱ مارس

به شما که به دلیل شغل یا جهانگردی آن سوی دنیا می‌روید می‌اندیشم. برای شما که بر قطار، کشتی یا هواپیمایی قرار می‌گیرید آرزو می‌کنم به همان قدر متحیر شوید که من در میان این بوته‌های گل، در این شهری که آن را ترک نمی‌کنم. مثل جهانگردان بزرگ که با ولع محیط را می‌بلعند، دفتر خاطراتم را به دست گرفته‌ام. کشتی‌ام، وزین و آرام است. ساختمانی که در آن زندگی می‌کنم کشتی من است. قطار من هر لحظه در حرکت است. قطار من روشنایی روز است که واگن‌هایش مملو از نقش نوشته‌هاست. دفتر خاطراتم که شب قبل از عید پاک ۱۹۹۶ شروع شد، در یکی از ایام عید پاک ۱۹۹۷ به پایان می‌رسد. امروز پر رمز و رازترین روز سال است. آنچه انسان‌ها به نام تاریخ می‌شناسند، در این تیرگی شنبه‌ی مقدس رخ می‌دهد. هنر، عشق و شغل، تمام این‌ها مسیری است برای دستیابی به یک شنبه که می‌شود در آن تأملی کرد و از باران و هوای لطیف و خدا سخن گفت. ساختمان کشتی می‌رود و بر لحظات ژرف سر می‌خورد. نمی‌دانم چه زمانی به بندر می‌رسد و چطور لنگر می‌گیرد. شاید گمان می‌کنید بعد از گذر، دیگر در پشت سر ردی از زیبایی دنیا دیده نمی‌شود، اما من فکر می‌کنم در این صورت هم زیبایی بیش از همیشه وجود دارد. شما اندیشه و ظاهر آراسته‌ی خود را دارید و من هم شادمانی‌هایم را. بعد خواهیم دید چه رخ می‌دهد، اما خدا را سپاس که در این لحظات این جا هوا پاک است و ما در گستره‌ی بهار طی طریق می‌کنیم؛ این جا میانه‌ی روز است، تمام

چیزها در حرکت است...
آرامش این جا پرسه می زند.

* * * * *

زندانی در گهواره

من همیشه دو شهر برای زندگی کردن داشته‌ام که اولی همان شهر زیبای کروزو^(۱) و دومی شهری در فراسوی ابرها می‌باشد.

به یاد می‌آورم که در دوران کودکی‌ام سه فرشته‌ی زیبا با من بودند؛ فرشته‌ای برای زمان تنهایی‌ام، فرشته‌ای برای قلب‌های پاک و بی‌حسرت و فرشته‌ی آسمان کوچک. آنان همیشه به من کمک می‌کردند و با سکوت خود به سؤال و معماهای من پاسخ می‌دادند، مثل زمانی که نمی‌دانستم در پاسخ به سؤال مردی علاقمند به ادب و فرهنگ که با خنده پرسید: «چگونه می‌توان در این منطقه‌ی دورافتاده زندگی کرد و کتاب هم نوشت؟» چه جوابی دهم. من در زمان کودکی که پراز بونه‌های ادیسی بود و با تشعشع نورهای آبی رنگ و آواز پیایی توکا همراه، با این سه فرشته به دور میز آشپزخانه می‌نشستم و آنان بدون آن‌که کوچک‌ترین حرفی به من بزنند، مرا نگاه می‌کردند. آنان همیشه از پنجره‌ی آشپزخانه و با کنار زدن پرده‌ی آبی‌رنگ به داخل آشپزخانه می‌آمدند.

هیچ‌کس تصور زندگی در کروزو را به ذهن خود راه نمی‌داد و همین بی‌اعتنایی سبب شده بود که زیبایی خاصی همراه با تقدس به آن بدهد؛ زیبایی‌ای که متعلق به ضعیفان و محرومان بود. در این شهر به جای خانه‌ها و کلیساهای بزرگ و مجلل باغ‌های کارگری وجود داشت که گذر فصل‌های

سال با گوناگونی رنگ‌هایش به آن‌ها تحرک و شور و حال خاصی می‌داد. نام شهر کروزو در میان دیگر اسم‌های شهرهای ایتالیا و سوئیس همچون ریگ خاکستری نوک تیز است که از میان سنگ‌های باارزش خود را نشان می‌دهد. پُل کلودل^(۱)، شاعر و نویسنده‌ی فرانسوی، در دسامبر سال ۱۹۱۶، در دفترچه‌ی خاطرات خود از شهر کروزو نام می‌برد، اما با وجود تیزبینی خود هیچ چیز را نمی‌بیند و به خاطر همین «هیچ» متزلزل اوست که فرشتگان از ازل قصرهای نورانی و نامرئی خود را این‌جا ساخته‌اند.

کروزو با روح فلزی خود تمام لباس‌های زیبایی را که بر آن می‌پوشانند، پاره می‌کند. حتی قصر وروری^(۲) بیش‌تر شبیه کارگاهی بزرگ است. در این عمارت، بلورهای ساخته شده، با ظاهری خشن، برای ملکه صاری آنتوانت^(۳)، همچون نشانی از وجود توپ‌ها و لکوموتیوهایی بود که پس از گذشت یک قرن از کارخانه‌های این شهر خارج شدند. من با دنبال نمودن مفهوم گذشت زمان در این شهر موفق شدم در زیر ظاهر خشن شهر، آستر لطیف آن را پیدا کنم.

در این شهر بیش‌تر از این‌که چیزهای ظاهری دیدنی وجود داشته باشد، تجلی‌ها است که خود را نشان می‌دهند. در پارک وروری، پوست خاردار بلوطی دیده می‌شود که باز شده و پرتوی موج می‌افکند و سازنده‌ی آن کسی نیست جز آن جواهرساز آسمانی که بر آن خاتم بسته است و همچنین یک فنجان قهوه از سرویس ناقص قهوه‌خوری در بوفه‌ی مادرم، بر روی این چینی سفید این فنجان با حاشیه‌ی طلایی سه بنفشه‌ی زیبا وجود دارد که گویی با نوشیدن قهوه به روح نوشنده می‌ریزند. یک ساعت ساز هم هست که در پشت دکان بی‌توجه به گذر زمان و بدون مزاحمت حتی یک مشتری

پیپ می‌کشد، ساعت‌های این ساعت‌ساز خوشبخت که از سی سال گذشته به فروش نرفته، زمان را خیلی دقیق نشان می‌دهند. وقتی در دوران کودکی با والدینم از خیابان‌های شهر کروزو عبور می‌کردم، فهمیدم ساختار این شهر به ظاهر زمخت و خشن به مانند دانه‌های برف است؛ خیابان‌های کم‌تردد آن که گویی با خط‌کش ترسیم شده، میادین بادخیز و آبی نیلی‌اش که از آسمان سوزان ناگهان وارد راهروهای تنگ شده و به اطراف باغ‌های نهانی ختم می‌شود، به نوعی به ساختمان دانه‌های برف شبیه می‌باشد.

خیابان فونتن^(۱) که از دید عابران مخفی مانده، دارای نوار پهنی از علفزار است که درخت‌هایی با میوه‌هایی خیالی نور بر آن می‌پاشند و گویی که عجایب و شگفتی‌هایش را به ابرهای در حال حرکت بالای سر خود هدیه می‌دهند. برق و زیبایی این باغ به گونه‌ای است که اگر هزاران خدمتکار کاخ ورسای^(۲) در طول صدها و شاید هزاران سال کف آن را بسابند، شاید جلایی مانند این باغ یابد، باغی که بهشت در پشت پرچین فقیر آن پنهان گشته است.

پدرم کشاورز بود و کارش بیل زدن و وجین کردن قطعه زمینی کشاورزی بود که برای چندین سال از کارخانه اجاره کرده و در پایین یک جاده قرار گرفته بود. کار او زندگی آرام و پرسعادت را برایش به ارمغان آورده بود و همواره از آن لذت می‌برد. پدرم گاهی اوقات در حین کار سیگاری می‌کشید و به گل‌های شقایق که همچون دخترانی جوان به خشونت باد با قهقهه و خنده‌هایی از ته دل پاسخ می‌دادند، نگاه می‌کرد. بعضی وقت‌ها نیز کفش‌های دلهره و نگرانی‌اش را در آستانه‌ی باغ از پا در می‌آورد و پابره‌نه وارد آن‌جا می‌شد. در میان این باغ درخت هلوی ضعیف و ناتوانی در میان باد، همزمان با انگور دادن تاک‌ها، هلو می‌داد. من پوست چروکیده، پرزدار

و بنفش هلوها و هسته‌ی سفت و شیاردارشان را تمجید می‌کردم؛
 شیارهایی همچون شیاره‌های مغز پریزاده‌ای هراسان. این باغ یک کلبه‌ی
 چوبی هم داشت که گره‌های بزرگ چوب‌هایش زیر سنگ باران و امواج
 اشعه‌ی آفتاب شکسته شده بود. منظره‌ی این کلبه همانند نگریستن به
 چهره‌ی یک شهید مرا ناراحت و متأثر می‌ساخت.

فرشته‌ی زندگی در این شهر، در انبار وسایل باغ‌های کارگری می‌خوابد،
 همانند یک شقایق قلبی اندوهگین دارد و مهربانی‌اش مانند کسانی است
 که هیچ ادعایی ندارند.

کلیسا پس از بازگشت دوباره‌ی حضرت مسیح به زندگی، سعی کرد تا
 ژرف‌تر از رومیان او را دفن کرده و از او پدیده‌ای به وجود آورد که آن
 حضرت هیچ‌گاه ادعای آن را نداشت، بدین‌گونه که او را بنیانگذار ادیان نام
 نهاده و پس از آن‌که در آرامگاه جدیدش جای داد، به دنیایی از احکام و
 اصول جزمی و هنرهای زیبا جلوی آرامگاه را همچون سنگی سنگین پر
 کرد؛ اما این بار نیز مقبره‌ی خالی از پادشاه فروتنان بود و او ترجیح داد تا
 نزد ژان گروژان^(۱) شاعر رفته و در کتاب‌های او سکونت کند. در زمان
 بازگشت از پارک ورودی و عبور از زیر پنجره‌های قصر که برای مدت
 طولانی اقامتگاه شاهزادگان صنایع فلزی بود، آواز گنجشکی به گوشم
 خورد. او طوری می‌خواند که گویی هر یک از جیک‌جیک‌هایش آسمان را
 می‌شست و بوته‌ی گلی صدفی که در ایوان بود، در پاسخ به این آواز
 گنجشک، زمزمه‌ای از رایحه‌ی دل‌نوازش را ساطع می‌کرد. من در حالی که
 سرمست از آن رایحه و آواز بودم، از قصری که شاهزاده‌اش گنجشک بود،
 دور شدم.

در پارک وروری بال‌کنده‌ی شده مرغ عشقی را در گودالی در نزدیکی

برکه‌ای کوچک دیدم، همچون تصویری بود که از کیف مقوایی دورتر^(۱) نقاش به زمین افتاده بود.

من این کتاب را برای آن‌هایی می‌نویسم که زندگی به دور از هیاهو و بسیار ساده و لذت‌بخشی دارند، اما از آن‌جا که دیگران قدرت و سلطه را به آنان نشان می‌دهند، از ماندن در این زندگی دچار شک و تردید می‌شوند.



من جوان‌ترین اسیر در کشور فرانسه بودم که تمام وقت خود را در اتاق و حیاط سپری می‌نمودم و گاهی نیز با سفر به دنیای کتاب‌ها از بودن در فضای روح‌بخش برخی جملات زیبا لذت می‌بردم، اما همین که تصمیم به خروج از خانه می‌گرفتم، فرشته‌ای راهم را سد می‌کرد و در حقیقت این کار راه زندگی را بر من می‌بست و من نیز پس از بازگشت به اتاقم و مطالعه‌ی کتاب، دوباره او را می‌دیدم.

من در دو هزار سال تنهایی‌ام، در دوران کودکی، سکوت می‌نوشتیدم، انتظار می‌کشیدم و خوراکم از آسمان نیلگون بود. حصاری بین من و دنیا وجود داشت که فرشته‌ای با گلی ادریسی در دست چپ از آن محافظت می‌کرد. من در این مدت تنهایی‌ام، کتاب‌های زیادی می‌خواندم تا بفهمم که در کجا هستیم و به کجا می‌خواهیم برویم، زیرا نمی‌دانستم که در کجای این دنیا قرار گرفته‌ام. کروزو بیش‌تر از این‌که نام یک شهر باشد، نامی برای یک انتظار بود که مشتش را در گلویم می‌برد و به آرامی خفه‌ام می‌کرد، اما من نیز در مقابل ترفندی به کار می‌بردم، بدین‌گونه که هیچ عکس‌العملی در برابر این کار او انجام نمی‌دادم و می‌گذاشتم تا خفه‌ام کند و تنها از پنجره نظاره‌گر رنگ آبی مصیبت‌ها بودم. من اشعه‌های آفتاب آن روزگاران را حتی بهتر از حوادث زندگی‌ام به خاطر می‌آورم.

به نظرم، معلم‌هایم در طول آن سال‌ها چیزی به من نگفتند جز مثنوی حرف‌های بیهوده و حرف‌های آنان بیش‌تر از این‌که از جهل شاداب روحی‌شان باشد، از باور مسلم‌شان نشأت می‌گرفت و شاید به همین دلیل بود که هیچ چیزی یاد نگرفتم.

به راستی واقعیت زندگی و مرگ چیست؟

من زمانی که بعضی از افراد خانواده و نزدیکانم را در تابوت می‌دیدم، به نظرم می‌رسید که غرق در تفکر درباره‌ی موضوع مهمی هستند؛ موضوعی که پاسخ مناسب آن رستاخیز است، نوری که حقایق را روشن می‌سازد. روشنائی‌ای که همراه با زندگی‌مان است و با تاریکی و پلیدی‌های اطراف ما مبارزه می‌کند و از بین می‌برد. معلم‌ها برای درس دادن به من دچار مشکل می‌شدند، زیرا من صحبت‌های آنان را اغلب فراموش می‌کردم، اما درس زندگی را نیمکت حیاط مدرسه به من یاد داد و آن را هیچ‌وقت از یاد نمی‌برم. نیمکت در تمامی فصل‌های سال و با وجود پوسته پوسته شدن رنگ سبزش، همیشه در زیر سقف آسمان مشغول تفکر بود. من هم به مانند او شب و روز در انتظار و تفکر بودم. در درون ما پدیده‌ای وجود دارد که فراتر از انتظار ما باقی می‌ماند.

بیش‌ترین زمان یک‌شنبه‌های من، با دید و بازدید خویشاوندان سپری می‌شد. یک‌شنبه‌ها در این جا نوای زیبایی به گوش می‌رسد که به ندرت در جاهای دیگر شنیده می‌شود؛ نوایی مانند فاصله‌ی سکوت عمیق بین چکیدن دو قطره آب، روز رشد و نمو اندوهی که در روزهای کاری هفته وجود ندارد، در این روز فرصت رویش مجدد را پیدا می‌کند. در ذهن کودکی که حوصله‌اش سر رفته، درک حقیقی برایش روشن می‌شود؛ این‌که در این دنیا هیچ کاری ارزش آن را ندارد که همه‌ی روح خود را صرف آن کنیم، حتی لذت یک بازی پرشور. شاید حرف دیگری در زندگی به غیر از فعالیت‌های روزمره نهفته است که باید درکش کنیم، همچون تفکر درباره‌ی خود زندگی و نگاهی صاف و ساده به آن داشتن؛ به مانند سادگی یک طفل که هرچه زیاده‌تر به پنجره‌ی آسمان آبی نزدیک می‌شود، اما در پشت این شیشه فرشتگان از پلکانی آتشین مدام بالا و پایین می‌روند.

بر روی در ورودی خانه‌مان، یک پنجره با تورهای سیمی به اندازه‌ی یک قوطی کبریت بزرگ وجود داشت که به خیابان مشرف بود. روزهای

یک‌شنبه پس از خروج پدر و مادرم از منزل در ابتدا در اتاقم مشغول نگاه کردن کتاب می‌شدم که حروف آن مانند مورچه‌هایی در صحرای سفید کاغذ به طور منظم حرکت کرده و دانه‌های ریز نور را حمل می‌کردند. پس از خسته شدن از کتاب به سمت در می‌رفتم. از پشت پنجره‌ی آن، رفت و آمد رهگذران را مشاهده می‌کردم، البته در روزهای یک‌شنبه یک رهگذر در هر ساعت از آن‌جا می‌گذشت. همچنین به درختان چنار مقابل در، کلیسای سن - شارل و به آسمان نگاه می‌کردم که بر تمام آن‌ها هاله‌ای از رنگ‌های آبی و صورتی می‌کشید. من دقیقاً در جایی که احساس می‌شد هیچ اندوهی نباشد، دچار اندوه و ملال می‌شدم، زیرا چیزی را که در این آسمان نیلگون مشاهده می‌کردم، با عظمت‌تر از همه امپراطوری‌های کل تاریخ بود.

حزن و اندوه همچون جاروی کوچکی از جنس گیاه طاووسی می‌باشد که فرشته‌ای با در دست گرفتن آن آرزوهای ما را از غبار بزداید و روشنایی و نور به ما هدیه بدهد.

با فرارسیدن زمان نیایش، اشعه‌ای از نور در گوشم پیامی را می‌خواند که تمام وجودم را از خود بی‌خود می‌نمود، اما خیلی زود پایان می‌یافت و من دوباره ناراحت از پایان این دیدار به اتاقم بازمی‌گشتم، بدون این‌که بدانم نگهبانی جز خودم مرا به این سلول همراهی نمی‌کند.



کروزو در نظر افرادی که از خارج شهر می آیند، چهره‌ای خشن دارد؛ در ورودی جنوبی شهر یک پتک بزرگ آهنگری که با نیروی بخار کار می‌کرده نمایان است، مثل این است که یک غول بزرگ وزنه‌ی کاغذگیر خود را در آن محل جا گذاشته باشد. در گذشته از این پتک عظیم برای ساختن پوشش‌های زرهی ارتش استفاده می‌شد، همچنین با کاربرد مخمل بسیار ظریفی در آن، قدرت‌ش مضاعف شده بود، به گونه‌ای که می‌توانست هم سخت‌ترین فولادها را له کند و هم پوست گردویی را بدون این‌که مغزش را له کند، ترک دهد. شهری با چنین دستگاه بزرگ آهنی به عنوان مظهرش، حقیقتی را بر من نمایان کرد که خیلی آرام و بی‌صدا با بال‌های سفید درخشان، از بطن زمان به سوی ما در حرکت است.

حقیقت این است که من در شهری بزرگ شده‌ام که اصرار معاش مردمان آن در طی دو قرن، کار در دهانه‌ی آتشین کوره‌های ذوب فلزات بوده و در آن‌جا باید نان روزانه‌شان را جستجو می‌کردند. همه چیز، حتی گنجشک‌ها، به رنگ‌های سربی کارخانه‌ی اشنایدر درآمده بودند و همه چیز تحت سلطه‌ی آن بود، اما این امپراطوری قدرتمند که همچون بیابان جان و دل را هیجان زده می‌ساخت و به سروصدای صنعتی‌اش معروف شده بود، برای من به مانند صومعه‌ای آرام بود که در بیست سال نخست زندگی خود در قسمت کوچکی از آن زندگی می‌کردم؛ زندگی در اتاقی رو به حیاطی خاکستری رنگ که گل‌های ادیسی با رایحه‌ای نیلگون، روشنایی زیبایی به آن می‌بخشید و عمیق‌ترین خاطره‌های زندگی من همانا درخشش و انعکاس آسمان در گلبزرگ‌های آن بوده و هر صبح اشعه‌ی آبی‌رنگ آن همچون ملکه‌ای وارد اتاقم می‌گشت.

در توصیف این شهر صنعتی باید بگویم که مانند غولی است که با گذشت دو قرن تلاش خسته شده، سرش را روی تپه گذاشته و در دشت استراحت کرده و رویاهایش از جنس فولاد آبدیده است. من که در جیب جلیقه‌ی این غول زندگی می‌کردم، هر شب صدای تپش قلب پتکی او را می‌شنیدم، اما هیچ‌کدام از آن‌ها مرا متعجب نمی‌کرد. شگفتی من از آسمان و تفکر به هستی محض بود که با نگرش به آن در ذهنم جای می‌گرفت. آسمان همچون طفلی است که اگر حتی لحظه‌ای هم از مراقبت آن کوتاهی ورزیم، تغییر هویت می‌دهد.

با وجود گذر سالیان دراز، هنوز هم از پرتوی نقره‌ای ابرهایی که از بالای حیاط و همچنین جنگل سبز می‌گذشتند، حسی نشاط‌آور در درونم مانده است. بوته‌ی گل سرخ خسته‌ی همسایه‌مان به پرچین جنگل تکیه داده بود و زمانی را به یاد می‌آورم که مرا با خود نمی‌برد و به تنهایی به راه خود ادامه می‌داد.

در سال ۱۹۶۰، کارخانه در دو نوبت ظهر و ساعت شش عصر با سوت‌های ممتد برده‌های خود را رها می‌ساخت و در کم‌تر از پنج دقیقه بر روی پلی که دو بخش شهر را به هم مرتبط می‌کرد جمعیت زیادی از کارگران دوچرخه‌سوار مشاهده می‌شد و پس از آن نوبت مأموران مراقبت از کوره‌ی آهن‌گری با لباس‌های آبی‌رنگ می‌رسید. پس از اندک زمانی، شهر خالی از هیاهو شده و دوباره در اندوهی عمیق فرو می‌رفت. هر شب صدای مهیب ورقه‌های آهن در کارخانه، آسمان را می‌لرزاند و حتی ستاره‌هایش را تهدید به افتادن از آسمان می‌کرد؛ گویی که یک کدبانو ملحفه‌های فولادی را در کمد مرتب می‌کند. اما روزهای تعطیل سکوتی سنگین همه جا را فرا می‌گرفت.

با شروع روز کاری جدید، دوباره سروصدای ورقه‌های فلزی در شهر منعکس می‌شد و داستانی بسیار قدیمی را برایم بازگو می‌کرد که به نظر

غیر واقعی می‌رسید. اما این همه هیاهو از نظر من، همچون صدایی نامفهوم در دوردست‌ها بود که در پژواک صدای تیله‌هایم محو می‌شد. گاهی وقت‌ها در زمان بالا رفتن از پله‌های حیاط، تیله‌هایم به پایین می‌افتادند و نمی‌توانستم پیدایشان کنم و ساعت‌ها تلاشم نیز به جایی نمی‌رسید. شاید به دوردست‌ها غلتیده بودند، جایی دورتر از حیاط و خیابان‌های شهر، شاید تا اتاق‌های بلورین بهشت نیز رسیده باشند؛ همانند تمام چیزهای مفرح و نشاط‌آور که پس از شادی بخشیدن به ما، برای همیشه محو و ناپدید می‌شدند.

زمانی که می‌خواستم از خانه بیرون بزنم، حس می‌کردم که به کشور بیگانه‌ای قدم گذاشته‌ام؛ دلیلش هم این بود که از حضور پیدا کردن در میان جمع، احساس خوبی نداشتم و همین باعث شد که مدت زمانی حدود پنجاه سال در یک شهر در نزدیک زایشگاهی که در آن‌جا متولد شدم، زندگی کنم. گاهی وقت‌ها در فراسوی ناتوانی ما در دستیابی به چیزی، حکمت الهی قرار دارد. درست به همین دلیل من با ترک نکردن شهری که زمانی غنی و ثروتمند بوده، اما هم اکنون چیزی از آن ثروت باقی نمانده، به آرامش زیبای روزهای بی‌افتخار آن پی بردم.

زمانی که کودکی چهار ساله بودم، پدر و مادرم یک بوفه از جنس چوب بلوط با تزئینات آبنوس‌کاری بر روی درهایش خریدند که مانند آینه نور و روشنایی را در روز منعکس می‌کرد. من ساعت‌ها به قفسه‌ی ظرف این بوفه به گونه‌ای خیره می‌شدم که انگار در حال خواندن کتاب قصه‌ی جذابی هستم که صفحه‌اش باز مانده است. من به جستجوی رمز انعکاس نور بر روی آن مشغول می‌شدم و روحم با مشاهده‌ی درهای آن که لاک الکل خورده بودند، از بدنم جدا شده و بر روی رگه‌های طلایی رنگ چوب به پرواز درمی‌آمد و گویی به سرزمینی می‌رفت که همان بهشت بود. این بوفه

با برش سایه‌های خود، حتی زیباتر از تابلوی رامبرانت^(۱) شده بود. در کناره‌های آن، کنده‌کاری‌های زیبایی از گل‌های صحرایی انجام شده بود، اما با وجود این همه زیبایی، رخ نمی‌کشید و نمی‌گفت: «من یک شاهکار هنری هستم، نگاهم کنید.»

بلکه شگفت‌انگیز بودنش را به آرامی نجوا می‌کرد: «من فقط وظیفه‌ام را انجام می‌دهم؛ بشقاب‌ها و لیوان‌هایشان را از گرد و خاک محافظت می‌کنم و با لباسی از جنس بلوط و سردوش‌هایی آهنی، در هر وعده پاسبان مراسم و میهمانی شما خواهم بود.»

من در رویاهای خود می‌دیدم که هر دفعه فرشته‌ها یکی از اسباب و لوازم خانه را به آسمان می‌برند و این بار نیز آنان پایه‌های بوفه را گرفته و خیلی سریع قفسه را تا بالاترین نقطه‌ی آسمان بردند.

رویاهای دوران کودکی من، تکه‌های عظیم ابرهایی هستند که بر روی برکه‌ای ساکت سر می‌خورند، یا ماه تابانی که شب‌هنگام و خیلی آرام از میان کرکره‌های پنجره به من سر می‌زد، یا تابش و انعکاس امواجی از نور که از بوفه‌ی ساکت و آرام نشأت می‌گرفت. این رویاها در چارچوب طلایی هیچ قابی ثابت نمی‌مانند، بلکه تصاویر آن همیشه تجلی پیدا کرده، رنگ می‌باختند و با این کار، همچون زندگی لذت زودگذری را با خود همراه می‌آوردند.

من احساس می‌کردم که هر روز در این سرزمین بی‌نام از مردم دورتر می‌شوم، در حالی که به دور خانه می‌چرخید و سهم روزانه‌ی خود را از مردان و زنان و غم و اندوه می‌بلعید. من در کنار پنجره می‌ایستادم و به آسمان پاک نگاه می‌کردم، گویی منتظر هستم و زمانی که از من می‌پرسیدند به چه چیزی فکر می‌کنم، ناگهان از رویاها بیرون آمده و می‌گفتم: «به هیچ

چیز...»

من دوستان بسیار خوبی از جنس باد و باران داشتم که با این که بسیار خشن پرورش یافته بودند، اما سرشار از سرور و شادمانی بودند. آن‌ها خود را به پنجره‌ی اتاقم می‌زدند و می‌خواستند مرا نجات دهند.

تا حدود سال‌های پنجاه، تقریباً تمام هفته‌ها با مراسم خاکسپاری کودکان در تابوت‌های کوچک سفیدی از جنس برف به همراه حمایل‌های نعش‌کش سفید که دوستانش زیر آن را گرفته بودند، می‌گذشت. آنان از جلوی خانه‌ی ما گذشته و پس از عبور از خیابان‌های مارتیر^(۱) و سپس ماربری^(۲)، تابوت را به بخش مخصوص کودکان می‌بردند. در این قطعه تابوت‌های کوچک همچون حبه قندهایی بود که در کنار هم بر روی سفره قهوه‌ای خاک چیده شده بودند، گویی این بخش از گورستان تحت مالکیت مطلق آسمان بود و کارخانه نتوانسته بود آن‌جا را تصاحب کند.

من موفق شدم که امکان زندگی دیگری را در آن بخش پنهان زندگی روزمره پیدا کنم که از تالو سخنان حقیقی به وجود می‌آمد، اما عمر این کشف من خیلی کوتاه بود، زیرا در هر بار رفتن به خانه‌ی خویشاوندان دور، همچون حیواناتی که به کشتارگاه می‌روند، دچار دلهره و تشویش می‌شدم؛ اضطراب آن حیوانات از ندیدن دوباره‌ی آسمان و علف‌های خوش عطر است. قوانین اجتماعی در همه‌ی شهر حکمفرما بودند و اجازه‌ی نفس کشیدن را به روح نمی‌دادند. زمانی که به خانه خویشاوندان می‌رسیدیم همه چیز بی‌روح و کسالت‌آور بود؛ غذاهایی که خوردن‌شان گویی قرن‌ها طول می‌کشید، هدیه‌هایی که به مانند چدن سنگین بودند، حرف‌هایی همچون وزوز مگس که درگیر نوار چسبناک ادب و تفاهم بودند. زندگی همچون پیرزن گدایی بود که مستخدمین آن را به داخل راه نمی‌دادند. من

در آن‌جا احساس می‌کردم که قلبم را درآورده‌اند تا با گذاشتن بر روی یکی از آجرهای سرد مرمری، فراموشش نمایند. در نظرم اتاق کوچکم همچون بهشت دورافتاده‌ای بود که هرگز نمی‌بینم و با خود فکر می‌کردم که با آن همه پریشان‌خاطری می‌توانم زنده بمانم، تصور می‌کنم که در آن‌جا، حتی از مرده‌های آرمیده در تابوت هم سرگرمی و خیال‌پردازی کم‌تری داشتم و نمی‌دانستم که از بین صورت‌های عبوس افراد و چوب‌های میزهای کوتاه، کدام‌یک سخت‌تر است. مطمئناً خوشحالی من با دیدن پرتو آفتاب در آن لحظه خیلی بیش‌تر از خوشحالی ناپلئون از شنیدن خبر پیروزی بر دشمن بود.



کلیسای سن - شارل با دیوارهای پوشیده شده از آجر و سیمان و نرده‌های آهنی که آن را از خیابان متمایز می‌کنند، از زیبایی و جذابیت بی‌بهره است. من زمانی که کودک بودم ساعت‌ها مشغول تماشای این نرده‌های به شکل M می‌شدم و از دیدن آن لذت می‌بردم و درست در پشت حصار این کلیسا بود که در یکی از شب‌های ماه اکتبر، زمانی که هشت ساله بودم، ظلم و ستم و بدی را حس کردم.

در زمان بازگشت از مدرسه و در چند قدمی خانه بود که پسری بزرگ‌تر از خودم را دیدم که همشاگردی‌اش را کتک می‌زد؛ جایی بین نرده و کلیسا که به نظرم جایی مقدس بود. بقیه‌ی دوستانش هم دور او جمع شده و با هیجانی رقت‌انگیز و لذتی سرشار مشغول تماشای این عمل ظالمانه بودند. پسرک یقه‌ی همشاگردی‌اش را گرفته، به دیوار چسبانده بود و احتمالاً پس از رد و بدل شدن فحش و ناسزا ضربه‌های سهمگین آغاز شده بود. سکوت مهاجمان و قربانی آنان درخشش تمثیلی تیره و تاری به آن صحنه داده بود که درست در مقابل روشنایی و نور فرح‌بخش روی پنجره‌ی خانه‌مان بود، اما نمی‌توانست آن پرتوی گرم و حیات‌بخش را تضعیف نماید. در حالی که با عجله در حال برگشتن به خانه بودم با خود گفتم: «می‌توان در کنار احساس حضور خداوند که مطمئنیم در کارهای ما دخالت نمی‌کند، ظلم را اعمال نماییم و حتی آن را دوست داشته باشیم؟» من حتی حضرت مسیح را در مرور صحنه‌ی آن روز مقابل کلیسا همچون کودکی دیدم که در آن‌جا بر اثر ضربه‌های شغفناک در سکوت از پا می‌افتد.

کلیسا در شب‌های زمستان به مانند کوه سیاهی بود که سایه‌اش همچون سنگی بزرگ از او فاصله می‌گیرد و پس از ساعت تعطیلی آن، هفت شب،

حتی اگر حضرت مسیح هم در آن را می زد چیزی جز دست هایی خون آلود نصیص نمی شد، بنابراین فکر می کنم که بهتر بود در کوچه پس کوچه های شهر که یا به محوطه ی سبزی کاری شده یا حیاطی منتهی می شد که ماه در آن جا لی لی بازی می کرد، به دنبال جایی امن بگردد.

در این شهر حضور خدا را می توان در خستگی و اندوه چشمان بی فروغ تهیدستان و در فراسوی بال های سهره ی کوچکی که به بالا و پایین می پرد درک نمود.

ما برای شرکت در دروس دینی کمی زودتر از همیشه از خواب بیدار شده، در سالن پرجمعیتی که زیبایی خاصی در آن نبود، در کنار هم می نشستیم. سپس نوبت کشیش بود که دروس انجیل و نور را در ذهن و فکر ما می ریخت و ما نیز فریاد زنان در حالی که تحت تأثیر عاملی نامرئی قرار گرفته بودیم، از آن جا بیرون می آمدیم. با وجود این که زبان آن را نمی فهمیدیم، اما این مدرسه همزمان هم ملال انگیز و هم شادی آورتر از مدرسه ی دیگر بود و این برایم تبدیل به معمایی شده بود. یادم می آمد که یکی از داستان های انجیل تعجب مرا برمی انگیزد؛ مرد معلولی را می خواستند برای شفا نزد حضرت مسیح ببرند، اما انبوه جمعیت، به مانند تجمع دسته ای زنبور بر روی عسل، این اجازه را به مرد معلول نمی داد. بنابراین دوستان آن مرد تصمیم گرفتند که او را بر روی سقف خانه ای که حضرت بود، برده و پس از برداشتن سفال های سقف او را همراه با تختش در جلوی حضرت روی زمین بگذارند. من مدت های طولانی را دوباره ی مردی که از سقف پایین رفته بود و این که حضرت مسیح فقط به یک جمله می توانست پاهایش را دوباره خوب کند، فکر می کردم. به یاد آوردم که در آن دوران، در زمان مراسم مذهبی روزهای یکشنبه در کلیسا، انجیل می خواندم و همراه با گروه همسرایان در نیایش شرکت می کردم و در لحظه ی مقرر پس از حضور در مقابل محراب، از روی یک انجیل بزرگ با

جلدی به سرخی رنگ خون، با صدای بلند می‌خواندم. آن انجیل چنان رنگ قرمزی داشت که وقتی کشیش آن را در دست می‌گرفت، انگار تمام کلیسا را خون فرامی‌گرفت. کشیش با گذشت دو ماه از حضورم در کلیسا ایراد گرفت که آیه‌ها را خیلی با حرارت می‌خوانم، بنابراین عذرم را خواست.

در گذشته به کودکان یاد می‌دادند که خداوند را باید در آسمان جست، اما چه کسی به آن‌ها می‌آموزد که آسمان بر روی همه چیز، حتی ساده‌ترین چیزها هم حضور دارد؟ یک زندگی آرام و ساده را می‌توان به میوه‌ی به تشبیه کرد که با وجود داشتن پوستی پرزدار و مخملی، وقتی به انبار برسد، همانند پیکر یک قدیس، پس از مرگ هوا را عطرآگین می‌کند.

من با لباسی سفید و کلاهی مخصوص که همچون خانه‌ای برفی مرا از دنیا متمایز می‌ساخت، به همراه اولین دسته از کودکان حاضر در مراسم عشاء ربانی در ماه ژوئن با حرکاتی خشک همچون آدم آهنی‌هایی به رنگ سفید از کلیسا بیرون آمدم. این کلاه باید تا شب روی سرم می‌ماند. دستکش در دست، کتاب دعایی با ورق‌های طلایی را محکم در دست گرفته بودم، طوری که تمام وجودم نورانی شده بود؛ این تمام چیزی بود که با دیدن عکس آن روز به خاطر می‌آورم. در زمان خروج از کلیسا، ناوایی را دیدم که کیک‌های گردی را از شب قبل پخته بود تا به شرکت‌کنندگان در مراسم بدهد. غم و اندوه موجود در جهان هیچ‌گاه به اندازه‌ی شوق و اشتیاق خرید از ویتترین مغازه واضح نیست و تشویق به خرید تمام چیزهایی که دوست داریم جایگزین پدیده‌ی پنهانی می‌شود که به‌طور رایگان در اختیار ما می‌باشد. من هنوز آن سبد ناتوا و درخشش نور آفتاب بر روی کیک‌ها را به یاد می‌آورم و این آخرین درس دینی مانده در ذهنم بود که یک فرشته با لحنی طعنه‌آمیز نجوا می‌کرد: «بهشت رایگان است!»

آفتاب پرتو طلایی‌اش را همچون شمشیری در چمن‌های اطراف جاده‌ی

براندون^(۱) فرو کرده بود و من نیز با مشت‌های گره‌خورده‌ی خیالم، آن پرتوهای شمشیر مانند را به اتاقم بردم. همه فکر و خیالم شده مهربانی و نیکی‌ای که بتوان آن را مانند پلیدی و شر پرورش داد.

* * * * *

دیوانه کسی است که به درد و اندوه اجازه می‌دهد تا درون او جای بگیرند. پدربزرگم با خنده به من می‌گوید: «مادر بزرگت در کنار دیوانه‌ها است و تمام روز روی صندلی‌اش تقلا می‌کند، چون با ملحفه دست و پای او را بسته‌اند و نمی‌تواند حرکت کند.»

من بلافاصله پس از حرف‌های او تصویر زنی در ذهنم می‌آید که پارچه‌ای سفید به دور او پیچیده‌اند، به گونه‌ای که حتی نمی‌تواند کوچک‌ترین فریادی بزند و همه‌ی ناله‌های خود را در درونش می‌ریزد. من کودکی هشت ساله هستم و حرف‌های پدربزرگم در آشپزخانه دربارهی مادر بزرگم، حس اسارت را در آن‌جا طنین‌انگیز می‌کند. امشب به خاطر این‌که والدینم به سینما رفته‌اند، پدربزرگ از من مواظبت می‌کند. او آدم بدجنسی نبود؛ ناگوارترین فجایع را صرفاً "آدم‌های بدجنس به وجود نمی‌آورند، بلکه انسان‌های نادان و ناآگاه هم می‌توانند آن را سبب شوند. پدربزرگ پس از پاسخ به سؤال من درباره‌ی مادر بزرگ و اتمام پیش به من گفت که وقت خواب است. عادت داشتم در شب‌هایی که او از من مراقبت می‌کرد، اصرار کنم مقدار بیش‌تری توتون در سرپیش بگذارد تا دیرتر تمام شود و من بتوانم زمان بیش‌تری را بیدار بمانم، زیرا از تاریکی اتاق می‌ترسم، اما امشب می‌خواهم به موقع بخوابم و با مجموعه‌ای از افکار و تصاویری که ظاهراً برخاسته از شخصیت‌های داستان‌های وحشتناک است، به اتاق می‌روم؛ تصویر پیرزنی با دست و پای بسته که بر روی صندلی نشسته و به نظر دیوانه می‌رسد و پیرمردی که روبروی او از ته دل می‌خندد.

من تا امشب نمی‌دانستم که مادر بزرگم کجاست. او مدت‌ها پیش از تولدم

در آسایشگاه روانی بستری شده بود. ما در خانواده‌ی خود معمولاً درباره‌ی موضوعات ناراحت‌کننده صحبت نمی‌کردیم و حتی گاهی که یک فرد به سفری فراتر از مرگ می‌رفت، نام او دیگر برده نمی‌شد. یادم می‌آید گاهی در کارخانه ممکن بود کارگری در مخزن فولاد مذاب بیافتد و چیزی از او باقی نماند. این محور شدن موضوع گفتگوها در خانواده‌ی ما بود.

من فقط مادر بزرگم را سه بار در یکی از آسایشگاه‌هایی که مدت مدیدی در آن جا بود دیدم؛ زنی با قد کوتاه که به صورت آن‌هایی که به دیدنش رفته و دوباره می‌خواستند او را ترک کنند، بسیار تیزبینانه و با دقت نگاه می‌کرد. آخرین دیدار ما در اوتون^(۱) بود؛ زمانی که کارگران مؤسسه‌ی کفن و دفن، جسدش را از کشوی مخصوص بیرون آوردند تا در تابوت قرار دهند. او نیز به مانند همه‌ی مرده‌ها، شکوه و وقاری شاهانه داشت. او با ترک ما و پیوستن به ابدیت آرامش روحی‌اش را به دست آورد. ما می‌خواستیم که او را در کروزو به خاک بسپاریم، بنابراین تابوت را باید از میان جنگل موروان^(۲) و از جاده‌ای پرپیچ و خم عبور می‌دادیم. هنگام عبور تابوت مادر بزرگ از جنگل، درختان بلند کاج در گوش او که تمام زندگی‌اش را در بی‌خبری سپری کرده بود، چند کلمه‌ای نجوا کردند.

در بین ما انسان‌ها، جایی به نام جامعه وجود دارد که می‌توان حرف‌هایی را که به ضررمان است بگوییم. من نامش را در خانواده یاد گرفتم؛ به این صورت که روزی به اشتباه عکس کودک مرده‌ای را با نام برادرم صدا زدم و پدرم یک سیلی به من زد. این اتفاق در زمانی افتاد که در حال کمک به اسباب‌کشی دوستانمان بودیم که در یک اتاق زیرشیروانی زندگی می‌کردند. در آن موقع هفت سال بیش‌تر نداشتم و لذت در فقر زیستن را حسابی چشیدم؛ در آن روز تنگدستی در نظرم همچون دیاری از چوب و

آفتاب نمایان شده بود که تنها چیزهای ضروری در آن بود، میز، تختخواب، تعدادی صندلی و کمی مهربانی و دوستی.

من تصویر کودکی را بر روی دیوار دیدم که خیلی شبیه برادرم بود و با همین تصویر با خنده‌ای بلند او را با نام برادرم صدا کردم و سیلی پدرم به من، حرکتی بود تا به من نشان دهد که در آن لحظه بیش از حد لازم صحبت کردم. عکس روی دیوار متعلق به پسر همان خانواده‌ای بود که در اسباب‌کشی به آنان کمک می‌کردیم و مدتی قبل مرده بود. فکر می‌کنم سیلی پدرم برای ممانعت از ادامه‌ی حرف‌هایی بود که اندوه آن خانواده را افزایش می‌داد و شیطنت کودکانه‌ام آن را دوباره زنده کرده بود.

معدنچیان مدت‌ها قبل در کروزو برای آگاهی از وجود گاز در معادن چند پرنده‌ی آوازخوان را با خود به داخل آن تونل تنگ و عمیق می‌بردند. من در شهری زندگی می‌کردم که پرنده‌ها را از آسمان زیبا و آبی به تاریکی مطلق می‌بردند و نیز در خانواده‌ای بزرگ شدم که آسیب‌های روحی خود را در پس پرده‌ای از سکوت پنهان می‌کرد. من در این محیط یاد گرفتم که هیچ وقت ناامید نشوم، زیرا در اعماق تاریکی و سیاهی نیز ممکن است ثروت و گنجینه‌ای ارزشمند وجود داشته باشد. روی قاب میناکاری شده‌ی خیابان‌های شهر که با نام پرندگان نامگذاری شده، ممکن است آواز این پرنده‌های ناجی هنوز هم به گوش برسد، خیابان‌هایی مانند مزانژ^(۱)، هیروندل^(۲)، الوات^(۳)، پسون^(۴) و موانو^(۵).

من از شهری می‌گویم که روی نقشه‌ی جغرافیا وجود ندارد، بلکه صرفاً در آن دنیای نامرئی، دنیای خیالات من، دیده می‌شود.

۲- Hirondelle پرستر

۴- Pinson کبک

۱- Mésange مرغ قاصد

۳- Alouette چکارک

۵- Moineau گنجشک

از دست پدرم هر کاری برمی آمد، حتی آرایش مردگان. همیشه و در هر جایی که نیاز به کمک بود، کوتاهی نمی کرد. به طور مثال در جشنی که انجمن خیریه با نام عجیب «رقص معلولین» تدارک می دید، پدرم مسئول نوشیدنی ها بود. من هیچ وقت در آن جشن شرکت نکردم و از آن تنها طیننی از نام زیبا و در عین حال کمی ناخوشایند آن در ذهنم مانده است. این شهر همانند داستانی شاعرانه بود که درباره ی روشنایی آن نمی توان چیزی نوشت. در شهر کروزو زندگی یگانه و مختصر است و با وجود پدید آمدن نقصان در آن همواره در تلاطم و در جریان است، این شهر همچون انسانی بدوی به دنبال زیبایی می رود.

من همیشه در حرکت و زادگاه خاصی ندارم و با اراده ی خدا در این شهر مانده ام تا جوانه های گیاهان را بشمارم و هر زمان که اراده کند به جای دیگری می روم. کروزو تنها یکی از امواج زیبای این دریای خروشان است. زمان ماندن در این شهر به کوتاهی رقص برف های سفید در آسمان این شهر تا زمانی که به زمین برسند، یا گردش دسته های گل اقاچیا در کوچه پس کوچه های این شهر فقیر و باشکوه است. من در آسمان دیگر شهرهای شمالی فرانسه این را حس کرده ام که در عین فقر از نوعی لطافت و زیبایی فارغ از هرگونه اسارت و بندی برخوردارند. در آن جا می توان بازی فرشته ها را بر فراز دشت های دورافتاده و همچنین اشعار زیبایی را که پرتوهای غروب آفتاب بر روی آجرهای نارنجی نوشته اند و فقری که دایره ی خودش را بیش از پیش گسترده است دید؛ فقری که در کارخانه های خالی از کارگر و باغ های متروک به وضوح دیده می شود و امیدهای واهی و بر باد رفته که سبب می شوند تا روزنه ای برای ورود الطاف آسمانی به قلب

ما باز شود.

همیشه زیباترین باغ‌ها، باغ‌های وحشی، بکر و دست‌نخورده هستند و اتفاقاً یکی از آن‌ها در خیابان تراورسی‌یر^(۱) است. این باغ در حقیقت علفزاری است که به دور یک ساختمان قرار دارد و محصول نمی‌دهد. فقط تاکستانی نورانی است که گنجشک‌ها در جمع‌آوری و چیدن خوشه‌های آن سهل‌انگاری کرده‌اند و خوابگاه گربه‌های محله می‌باشد؛ گربه‌های گستاخی که یکی از زنان محله غذای آن‌ها را تأمین می‌کند، اما در مقابل هیچ قدردانی‌ای نمی‌کنند و بخشش این زن همچون مظهری از سخاوت و بخشندگی پروردگار است.

زیر اتاق من یک انباری بود که بیش‌تر شبیه کشتارگاه بود، زیرا پدرم خرگوشی را که هرچند مدت یکبار از بازار می‌خرید، در آن‌جا کشته و تکه‌تکه می‌کرد. یک ضربه از طرف پدرم به پشت گردن حیوان کافی بود تا مزه‌ی مرگ را بچشد. پس از مدت کوتاهی پدرم پوست خرگوش را از بدنش جدا می‌کرد و این کار را آن‌قدر راحت انجام می‌داد که گویی دستکشی را از دستش درمی‌آورد و من هم حیرت‌زده به آستر قرمز رنگ این دستکش که همچون ابریشم در زیر پرتو نور برق می‌زد، نگاه می‌کردم. هیچ انتخابی برای آن خرگوش وجود نداشت. مشاهده‌ی مرگ از نزدیک با چنان وضوحی بسیار حیرت‌آور بود. من بعدها در آثار دورتر با هنر شکاف دادن زندگی با یک قلم حکاکی به گونه‌ای که چهره‌ی شاداب فرشته‌ها و حقیقت روح‌ها متجلی شود، برخورد نمودم.

من زندگی‌ام را مدیون بینش پاکم می‌دانم و معتقدم اگر نگرش ما به واقعیت‌های روزانه‌ی زندگی نگرش حقیقی بود، با دیدن عظمت و بخشندگی خداوند که در اشیاء گسترده است، به زانو درمی‌آمدیم.

در یکی از گودال‌های پاک و روری می‌توان چند گل عشق را دید که با وجود ظرافت و زیبایی خاص خودشان و تسلیم در برابر امواج پی‌درپی باد و با وجود معصومیتی نیلگون، باز هم با مقاومت در برابر ظلمت بر آن غلبه می‌کنند. آن‌ها به مانند آسمانی دیگر هستند که در انسان‌ها محو شده‌اند و تنها نگاهی همراه با عشق می‌تواند آنان را رها نموده و تا اوج آسمان ببرد؛ جایی که به فرموده‌ی انوش^(۱) پیامبر، محل ساختن شمشیر و پره‌ای فرشتگان است.

آیا باور می‌کنید که گل‌های عشق زمانی که در سایه‌ی کارخانه‌های پیر و فرتوت می‌شکفند، زیباتر به نظر می‌رسند؟ من فکر می‌کنم که رازی مشترک در زحمت و بدبختی وجود دارد که همان دیدگاه و چشم‌اندازی مشابه از جاودانگی است که با مهربانی یا قدرت به ما هدیه شده.

پدرم در یکی از روزهای عید نوئل به عنوان هدیه میزنجاری کوچکی به من داد. چقدر لذت‌بخش است تصور تراشه‌های چوبی موج‌دار که به مانند موهای فرفری پریزاد کوچک جنگلی‌ای از رنده‌ای که در زیر دستانم بود، بیرون می‌آمد. اما من از همان ابتدا استفاده‌ی دیگری از میز کردم؛ آن را برعکس کردم، به طوری که پایه‌های آن رو به بالا بود و سپس با نشستن در وسط میز و رفتن به عالم رویا، احساس کردم که سوار بر اسبی زیبا به سمت آسمان نیلگون رفته و به تاخت، شگفتی‌ها و عجایب را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذارم. شگفتی‌ها و پدیده‌های زیبایی در این دنیا منتظر ما هستند تا به سمت‌شان رفته و آن‌ها را درنورده‌یم، پدیده‌هایی که هیچ‌گاه از این انتظار خسته نمی‌شوند.



بهشت همان ماندن در این جا است.

به یاد دارم که در روزهای گرم تابستان و در اسارت آن، در زیر سنگر اتاقم که آفتاب محاصره‌اش کرده بود، کتاب می‌خواندم. گاهی اوقات از درون کتاب نسیمی روحم را به پرواز درآورده و از دنیا رها می‌کرد و گاهی نیز جمله‌ای زیبا، مرا از خواندن متوقف می‌نمود و نگاهم را به بیرون از پنجره و تا دوردست‌ها می‌برد. در آن‌جا پرتویی با شکوه و عظمت می‌دیدم و حقیقت زندگی و فراسوی دنیاها برایم آشکار می‌شد.

داستان زندگی‌ام مرا به جستجوی هوا می‌کشاند. من خیلی زود فهمیدم که تنها نیستم و این فکر مانند پرتویی نورانی که از نوک گنجشک افتاده باشد، قلبم را روشن کرده بود. همچنین متوجه شدم که یاری و کمک واقعی آن‌گونه که فکر می‌کنیم نیست؛ گاهی به شکل یک سیلی و گاهی به شکل شاخه‌ای گل یاس است که به ما هدیه شده باشد. زندگی حقیقتی غیرقابل درک و در عین حال پر از نور و روشنائی است.

من توسط فرشته‌ام در خانه زندانی می‌شدم؛ این شیوه‌ی او بود که همه چیز را برایم ممنوع نماید و معمولاً با جمله‌های نهی‌کننده، حتی زودتر از وجدانم به من می‌گفت: با فلان کس صحبت نکن، آن‌جا نرو، در خانه بمان... این پندهای فرشته برایم دیواری تازه را در مقابل راهی که کورکورانه طی می‌کردم می‌ساخت، اما می‌دانستم که روزی با نسیم تازه‌ی عطر گل سنبل یا پیامی دلسوزانه روزنه‌ی خروجی را برای عبور پیدا خواهم کرد.

این فرشته‌ی زیبا و مهربان مرا در شهر کارخانه‌های همیشه خوابیده محبوس کرده بود و لطف و زیبایی ماورایی‌اش را نشانم می‌داد. با به اسارت کشیدن جسمم، روحم را رها می‌کرد. پیش رویم، تا چشم کار

می‌کرد فقط قرارداد وجود داشت، شب‌هایی که از همیشه سیاه‌تر بود و فقط بعضی وقت‌ها خورشید کوچک زردرنگ حاصل از آتش‌بازی‌ها با اندازه‌ای به قطر سر یک گل قاصدک در دوردست‌ها سوسو می‌زد. می‌دانم که روزی این کورسوی زردرنگ بزرگ خواهد شد و تمام تاریکی‌ها و جهان را فرا خواهد گرفت.

من این حادثه را «مرگ» می‌نامم...

فرشته‌ها همیشه جوان می‌مانند، من حضور آن‌ها را حتی در همین لحظه هم حس می‌کنم و زمانی که دستم را بر روی دستگیره‌ی در می‌گذارم و می‌خواهم از خانه بیرون بروم، انگار کسی در گوشم نجوا کرده و مرا از بیرون رفتن منع می‌نماید و می‌گوید که فعلاً "بهترین کار، در خانه ماندن است. مطمئنم که تا زمان مرگم این فرشته با من خواهد ماند و از اشتباهاتی که در زندگی‌ام مرتکب خواهم شد، جلوگیری خواهد کرد؛ همان فرشته‌ای که برای زنده نگه داشتن من و دوری‌ام از بدی‌ها و پلیدی‌ها، زندگی را برای من سخت کرده است.

من زمستان را دوست داشتم، چون با سخاوت خود همه جا را پر از برف می‌کرد. در صبح روزهایی که شب قبلش برف می‌بارید، سراسر شهر سفیدپوش می‌شد و خیابان‌ها مملو از مهربانی می‌گشتند. آن‌ها همان کارخانه‌های جادویی بودند که قطارهای سپید، خیلی آرام و در کمال سکوت، از آن بیرون می‌آمدند.

زمانی که وارد پارک پوشیده از برف شدم، حس کردم که از نردبانی برفی به سوی آسمان بالا می‌روم.

ای کاش می‌توانستم در یک دانه برف مدفون شوم...

حتی یک پروانه هم می‌تواند زندگی انسان را نجات دهد. در حیاط خانه ما که مشرف به اتاقم بود، گل‌های ادریسی فراوانی مشاهده می‌شد که در گوشه‌ای از آن و زیر سایه‌ای دلپذیر، زیبایی و شادابی‌شان را عرضه می‌نمودند. گاهی وقت‌ها در بالای سر این گل‌ها، پروانه‌ای سفید با تردید پرپر می‌زد و از میان امواج باد سعی می‌کرد تا راهش را پیدا کند، مواقعی هم تسلیم خواسته‌ی باد می‌شد و به این سو و آن سو می‌رفت، ولی خیلی سریع به آسمان اوج می‌گرفت. این‌ها صحنه‌هایی بود که با دیدن آن‌ها از اندوه و نگرانی رها می‌شدم؛ با دیدن نور روحانی بال‌های پروانه، صدای لطیف سفید برخورد بال‌هایش بر روی گل‌های آبی رنگ مرا مسحور می‌نمود و حیاط خانه را با وجود آتشین خود از حرارت و شور عشق لبریز می‌کرد.

این تجربه در همه جا امکان‌پذیر است اما لطاف و دلنشینی این صحنه‌ها در شهر فقیری مانند کروزو به گونه‌ی دیگری است؛ شهری که خود می‌داند چقدر کم‌مدعاست. پرمدعا بودن باعث می‌شود که فقط خود را ببینیم. به این صورت بود که هر روز لطفی از الطاف آسمانی سوار بر بال‌هایی از جنس آتش به سراغم آمده و مرا نجات می‌داد. در جدالی از سیاهی و پلیدی با روح ما، یک پروانه می‌تواند به کمک ما بیاید تا پیروز شویم. در زمانی که کودکان وارد این دنیا می‌شوند، همچون پرهیزگاری عزلت‌نشین، روح ابدیت را در درون‌شان احساس می‌کنند، اما با گذر زمان و بیش‌تر ماندن در این دنیا، رسوم و رویدادهای دنیوی روح آنان را کسل و فرسوده نموده و به تدریج بصیرت و بینش خود را از دست می‌دهند. کسب دوباره‌ی این آگاهی که یک‌جا به آنان عطا شده بود، نیازمند گذر سالیان

دراز و بازگشت فرشتگانی است که هوای اطراف نوزادان را با بال‌هایشان کنار می‌زنند و به این ترتیب امواجی از رایحه‌ها را در فضا پراکنده می‌کنند. از آن دوران دیگر چیز زیادی باقی نمانده است. تنها با نگاه کردن شبانه‌روزی به یک بن‌بست، می‌توان از آن بیرون آمد، باید به گونه‌ای آن را نگاه کنی که گویی بزرگ‌ترین روزنه‌ی موجود است. من در تنهایی و انزوا همچون کرمی شب‌تاب در ته یک گودال بودم و از رویدادهای زندگی‌ام هیچ درکی نداشتم. احساس من این بود که جریانی خروشان به مسیر خود ادامه می‌دهد و من نباید آن را قطع نمایم. من با آرامش و سکون هرچه بیش‌تر، حرکت‌های پنهانی و درونی بیش‌تری را می‌توانستم در اطراف خود ببینم؛ به این ترتیب حیاط کوچکی که در جلوی پنجره‌ی اتاقم گسترده شده بود، محلی برای چرخش ماه‌ها و خورشیدها بود.

در کارخانه‌ی پروردگار، بالاتنه‌ی همه‌ی نوزادان را به مانند زره‌های ارتش روم یک‌دست می‌سازند...

معمولاً به اعماق قلبم سفر می‌کردم و پس از آن چندین بار دور دنیا را می‌گشتم. آنگاه با اطمینان از این موضوع باز می‌گشتم که هیچ چیز از حیاط کوچک خانه‌ی ما بزرگ‌تر نیست؛ حیاطی که به نرده‌های پلکان آن گل‌های سرخ سرهایشان را تکیه داده‌اند و گل‌های ادریسی با رنگ‌های آبی همچون پانویس صفحه‌های کتاب مقدس می‌درخشند. آیا آن‌چه را که یک نفر به عنوان تجربه کسب می‌کند، به غیر از خودش می‌تواند برای دیگران هم مفید باشد؟ آیا نوشتن من، در بر دارنده‌ی این مسائل نیست که من در جایی که بودم، این‌گونه زندگی کردم؛ سالیان سال در شهر کروزو اسیر ماندم و تنها دلخوشی‌ام نگاه از یک پنجره به کودکان در حال توپ‌بازی و از پنجره‌ای دیگر به ابرهای پف‌آلودی بود که در آسمان در حال حرکت بودند؟ تلاش و سختی بیش از حد ما برای زندگی سبب می‌شود که پرده‌ای خونین‌رنگ بین ما و زندگی فرو افتد و سکون من، ماورای پرده‌ی نهان،

همان معمای پر رمز و راز روزهای بی حادثه را کشف می کرد.

من همزمان گنجشک و فرشته ای مقرب بودم که هم در میان برگ های چنار و هم در لطافت ابرهای مخملی زندگی می کردم. من هزاران بار جای خود را تغییر می دادم، اما هرگز خانه ام را ترک نمی کردم. من بعدها از وجود صومعه ی بگیناژ^(۱) با تمام شگفتی هایش مطلع شدم؛ در قرن دوازدهم زنانی که تصمیم به دیرنشینی داشتند اما نمی خواستند به کلیسا ملحق شده، یا بهتر بگوییم، می خواستند به دنیا تعلق داشته باشند، در چنین مکان هایی عزلت نشینی می کردند. من، گهواره ی خود را در حیاط آن خانه های کارگری به اندازه ی یک قطره اشک که برای فرشته ها ساخته شده بودند، پیدا نمودم. همان طور که در شهر بروژ^(۲) خواهر مقدس در کلیسای صومعه ی راهبه ها، ناقوس را با طناب تکان داده و به صدا درمی آورد، من هم در حیاط کوچک خانه مان با پرتو آفتاب که گاهی وقت ها پایین می آمد، ناقوس ابرها را تکان می دادم.

برای ورود به بهشت باید از خوشبختی گذشت...



با وجود این که پنجاه سال است در این شهر زندگی می‌کنم، اما هنوز خیلی از محله‌های آن برایم نا آشنا هستند. شهر کروزو همچون کتابی قطور با جلدی قرمز مربوط به انتشارات هتزل^(۱) است که هرچه می‌خوانمش تمام نمی‌شود و فکر می‌کنم که اگر تا پایان عمر هم آن جا بمانم، تنها نقش و نگارهای نخستین آن را خواهم دید.

یادم می‌آید زمانی که کودک بودم، پارک وروری متعلق به خانواده‌ی اشنايدر بود و هر کسی نمی‌توانست وارد آن شود، اتومبیل هم نداشتیم که بتوانیم برای تفریح به صحرا و باغ‌های خارج از شهر برویم، در نتیجه تنها دلخوشی‌ام برای دیدن طبیعت و زیبایی‌های آن که پرتویی از رحمت پروردگار می‌باشد، تنها پرداختن به تماشای علف‌های هرزه بود که با چهره‌ای خندان وارد پیاده‌روهای خیابان شده بودند و گل‌های مینای باغ‌های کارگری که مانند دانش‌آموزانی مرتب با لباس‌های تمیز و یقه‌های دالبری آهارزده در مدرسه‌ی شبانه‌روزی علفزارها، پرحرفی می‌کردند. دیدن این صحنه‌های زیبا برایم کافی بود. من از همه چیز دور بودم و به ندرت پیش می‌آمد که به خیابان بروم. من عظمت خلقت و زیبایی‌های جهان را در یک مترمربع از پیاده‌رو می‌دیدم و از آن لذت می‌بردم. نور و روشنایی مرا از خود بی‌خود می‌نمود و در کم‌تر از چند ثانیه هدیه‌های بی‌انتهای دنیای عدم پیش رویم تجلی پیدا می‌کرد و با جدایی از اعماق عدم، به درخشش درمی‌آمد. فکر می‌کنم که تخیلات نوزادان نیز مانند من باشد؛ پدیده‌ای از تاریکی مطلق جدا گشته، با نزدیک شدن به نوزاد، مانند

صورت ملتهب مادری نگران برافروخته می شود.

من زمانی به عمق تنهایی ام پی می بردم که سوزش باد را بر روی گونه های خود حس می کردم. آسمان برای این که مرا از اسارت برهاند، لشکری از فرشته ها را مدام به سمت من می فرستاد که تنها اندکی از سفیران آسمانی باقی مانده و بقیه می مردند. آن هایی که موفق می شدند به پنجره ی اتاقم برسند، لباس هایشان پاره شده و بر سینه شان آبی کمرنگ گل های ادریسی و قرمز شکاف خورده ی برگ های چنار همچون مدال های افتخاری از این سفر، می درخشید. طبیعت همیشه به من کمک می کرد تا از محیط خانه فرار کنم و من برای این کار از طناب کفنی بافته شده از خیالپردازی، عشق و گل پیچک استفاده می کردم.

وقتی چهار ساله بودم با دختر کوچک همسایه تصمیم گرفتیم که برای دیدن پدر بزرگش به یکی از مزارع حومه ی کروزو برویم. ما یواشکی و دست در دست هم مسافرت خود را آغاز کردیم. وقتی هر دو خانواده از نبودن ما در خانه مطلع شدند، ژاندارم ها را خبر کردند. کروزو از نظر من که چهار سال بیش تر نداشتم بزرگ ترین شهر دنیا بود، اما بالاخره موفق شدیم به آن جا برسیم. زمانی که ما را پیدا کردند، به خوبی یادم می آید؛ در آن هنگام طوفانی آسمانی به شکل یک قاضی با لباس مشکی به ما نزدیک می شد و گویی حکم رعد را برای ما صادر کرده بود. مزرعه ی پدر بزرگ چه جای زیبایی بود؛ آن جا انتهای دنیا بود، چمنزاری وحشی و گاوی که با دو چشم متعجبش مرا نگاه می کرد و برق چشمانش متعلق به ابدیت بودند و سُم اش که در گل و لای بود، از کفش زنی زیبا روی پارکت دلپذیرتر بود. یادم می آید که آن گاو، اولین پریزاده ای بود که دیدم. پس از آن پریزاده های فراوانی را دیدم که شبیه هم نبودند، اما مهربانی پنهانی شان باعث دوام همه ی پدیده ها بود. آن ها هیچ شباهتی به دختران زیباروی نجیب با لباس های سفید و دو بال زیبا که در کتاب ها می دیدم نداشتند، بلکه

می‌توانستند به صورت غنچه‌ی گل، پرنده‌ی سهره یا کلامی عاشقانه باشند، البته بیش‌تر وقت‌ها به شکل امتحان و آزمون درمی‌آمدند چون حقیقت همیشه قبل از آن‌که مرا خوشحال کند، باعث ناراحتی‌ام می‌شود. غذای من در آن شب نان خشک بود که بر روی تختخواب سرو شد. فردای آن روز، صبح زود یواشکی کرکره را باز کرده، از پنجره پایین پریدم و دوباره پا به فرار گذاشتم، اما چند لحظه نگذشته بود که در حیاط دستگیر شدم و این آخرین فرار من در آن دوران بود.

با گذر سال‌ها و با این که بزرگ‌تر شده بودم، اما هرگز از آن روزی که گاو را دیدم، دورتر نرفته‌ام و هر زمان تصمیم می‌گیرم آن سر دنیا را ببینم، به نوک کفش‌هایم نگاهی می‌اندازم.

من برای مدتی طولانی در آپارتمانی واقع در روی تپه‌ی معروف به مونتانی دبوله^(۱) زندگی می‌کردم. در آن‌جا از طریق پنجره‌ی کوچکی که هرگز نمی‌شد شیشه‌هایش را کاملاً تمیز کرد، آسمان را نگاه می‌کردم. من از کروزو یاد گرفتم که به هر چیزی قانع باشم.



سال‌های زیادی بود که من تنها یک روزنه‌ی کوچک مثلثی شکل برای نگاه کردن به زندگی داشتم. این روزنه تنها چیزی بود که می‌توانستم از آن به آسمان زیبا و پاک نگاه کنم. من آموختم که چگونه در پرواز سریع و عاشقانه‌ی پرستو یا یک حرکت بی‌انتهای ابر، خوشحالی‌ام را جستجو و پیدا کنم.

من از درون این مثلث تنگ، شکلی از سبد حصیری پر از خوراکی با طنابی آویزان از انتهایش می‌بینم که به طرف پنجره‌ی یک برج بالا کشیده می‌شود. منشاء این تصویر را نمی‌دانم؛ آیا متعلق به زندگی یونانیان ساکن در یک دیر است که راهبان آن در عمارت‌های اوج گرفته تا آسمان زندگی می‌کردند و بدون این‌که به زمین بایند در آسمان حرکت می‌کردند یا تصویری از یک رمان پرماجرا می‌باشد، اهمیت ندارد. به هر حال تفریح من در دوران کودکی پرت کردن سبد و کشیدنش به سمت خودم بود، سبدی که همیشه درون آن پر از عجایب بود؛ پرنده‌ای که همچون جرقه از کوره‌های مرتفع آسمانی بیرون می‌آمد، کتابی پر از برف یا آسمانی پاک و دست نخورده که نورهای سرگردان به سمتش هجوم می‌آوردند. به کمک این شگفتی‌ها می‌توانستم محاصره‌ای را که بسیار طولانی بود، تحمل نمایم.

گاهی برای زندانی کوچک‌شان آب خنک می‌آوردند. دانیل^(۱)، خواهرم، هفته‌ای یک بار به کلیسای محل رفته و شب را در سالن کتابخانه می‌گذراند و برای من کتاب انتخاب می‌کرد. من تا هنگام بازگشت او به خانه نمی‌خوانیدم تا کتاب‌هایی را که برای من انتخاب کرده بود، ببینم. پس از

نگاه کردن به عناوین و تصاویر روی جلد با خیالی آسوده و محسی بسیار زیبا می‌خوابیدم؛ گویی در آستانه‌ی بهشت هستم.

من همیشه برای این‌که فرشته‌ی نگهبان جلوی در اتاق را راضی کنم تا اجازه دهد از اتاق بیرون بروم و همراه با کودکان کوچه و خیابان شوم، خود را به ناتوانی و ضعف می‌زدم. احساس می‌کردم که برایم کمک خواهد آمد، اما به این شرط که خودم دنبال کمک نگردم. بنابراین هیچ مقاومتی در برابر این فرشته نشان نمی‌دادم و هیچ‌کدام از دعوت‌های دوستان خود را قبول نمی‌کردم و با این کار از فرشته اطاعت می‌کردم. پدرم که از این شرایط نگران شده بود، به منظور نجات من از اسارت روزهای یک‌شنبه، مرا به دیدن مسابقه‌ی راگبی می‌برد و این کار را فقط به خاطر من انجام می‌داد، زیرا خودش عادت نداشت برای تماشای این مسابقه به ورزشگاه برود. من در ورزشگاه راگبی آن‌چه را که باعث فریاد زدن و بلند کردن مردم از سکوهای سیمانی می‌شد نمی‌دیدم، بلکه در تمام مدت بی‌حرکت در سر جای خود نشسته و پشت تماشاگران را می‌دیدم.

محله‌ی سن شارل در روز جشن قربان مقدس^(۱) پرازگل می‌شد و مغازه‌ها ویتترین خود را با پارچه‌های سفید گلدوزی می‌پوشاندند. این وضعیت در تمام خیابان‌های شهر برقرار بود. از همه جا بوی خوش عطر زنبق و گل‌های سرخی که بر روی خیابان‌ها و پیاده‌روها ریخته شده بود به مشام می‌رسید و پا گذاشتن مردم روی معصومیت آن‌ها به زودی پژمرده‌شان می‌ساخت. من به انبوه جمعیت مؤمنان سپاسگزار می‌نگریستم و به سرود کشیش‌ها گوش می‌دادم که خداوند این گل‌های چیده شده را ستایش می‌کردند. بیش‌تر از هر چیز دیگری در این عید، حتی پیاده‌روهای پوشیده از گل، نام عجیب "جشن قربان مقدس" مرا متعجب ساخته بود؛ گویی که این نام شکافی را

در زیان روزمره‌ی ما به وجود می‌آورد که از لای این شکاف، عظمت و شکوه از بین رفته‌ی هاله‌ای نامرئی که اطرافمان را فرا گرفته، مشاهده می‌کنم. من در آن دوران نمی‌دانستم که نزدیک‌ترین چیزها به خداوند واقعیت‌های عادی زندگی است و برای پروردگار جهان هیچ وقت خیابان‌ها را گلباران نمی‌کنند و جشن نمی‌گیرند.

عده‌ای از مردم همیشه در زندگی‌شان از نوعی سوگواری درونی رنج می‌بردند و در تمام صحبت‌هایشان روح عزاداری همچون بازوبندی سیاه بسته شده بود. آنان با برپایی جشن‌های دنیوی و ظاهری مردم دچار دلهره و ترس می‌شدند. این افراد همان حاکمان جهان بودند.

من همیشه دوست داشتم که با انسان‌ها به تنهایی صحبت کنم در حین گفتگو به صورت و چشم‌هایشان نگاه کنم. کارهای جمعی آنان مرا می‌ترساند و تنها چیزی که مرا از این ترس دور نگه می‌داشت همان عزلت و گوشه‌نشینی بود.

غم‌انگیزترین جای دنیا برای من سالن جشن سن - هانری بود و همین جنبه‌های غم‌انگیزش باعث شهرتی جهانی برای این سالن شده بود. جمعیت این سالن نبود که مرا مبهوت می‌کرد، بلکه سالن کاملاً خالی سبب حیرت من می‌شد؛ صندلی‌های کاملاً مرتب در ردیف‌های دقیق و منظم، شبیه ارواحی بودند که نشسته و منتظر هستند تا فرشته‌ای بر روی صحنه آمده و برای آن‌ها خوشبختی یا فلاکت رقم بزند. همین که سالن از جمعیت پر می‌شد، ارواح به جای دیگری می‌رفتند. به نظر من زیباترین قسمت یک نمایش پیش از اجرای نمایش است؛ لباس‌های قشنگ هنرپیشه‌ها، حکمفرمایی سکوتی آنی و تاریکی‌ای که در لحظه‌ای کوتاه تمامی تماشاگران را در خود فرو می‌برد و سپس سکوی نمایش، گویی تمامی این موارد طوری تنظیم شده بود که حادثه‌ای شگفت‌انگیز اتفاق بیافتد، اما چیزی نبود جز داستان‌های کودکان‌ی پریان و فرشتگان که بازیگران

ترسیده از صحنه به نمایش درمی آوردند.

من معجزه را در کوچه پس کوچه های شهر کروزو می دیدم، در چشمان منتظر سالمندان تنها و بی کس خانه ی سالمندان، زمانی که صورت فرزندان و خویشان خود را می دیدند و همچون بوته های آتش گرفته ی گل سرخ می شدند. هیچ صحنه ی نمایشی به این اندازه مرا متحیر و مضطرب نمی کرد.

همانا نقاشان و هنرمندان رومی توانسته بودند که حقایق زندگی ما انسان ها را که بیش ترش نامرئی است، درک کرده و به تصویر بکشند؛ کلیسایی به اندازه ی کف دست، کتابی به وسعت آسمان و خارق العاده تر از همه شادی و شغف چهره ای که از عشق ورزیدن برافروخته شده است.



من قبل از رسیدن به مهم‌ترین فضیلت زندگی‌ام همواره به زهد و پرهیزکاری توجه می‌کردم، اما پس از مدتی پی بردم که داشتن یک زندگی ساده و بی‌دغدغه همانا بزرگ‌ترین نعمت برای یک انسان می‌تواند باشد. یک زندگی همچون ملحفه‌ی نخی نسبتاً "سنگین" است که حروف اول اسم‌ها با نخ قرمز بر رویش گلدوزی شده باشد و بر اثر مرور زمان بسیار مندرس و کهنه شده و به جاهای مختلفش وصله خورده است.

یادم می‌آید کشیش آرس^(۱) که پیرمردی لاغر و نحیف بود و در نزدیکی کارخانه‌ی کروزو زندگی می‌کرد، پیکر ضعیفش که شبیه بدن پسرکی لاغر شده بود را در معرض پرستش زائران می‌گذاشت و خانه‌اش نیز مورد بازدید آنان قرار می‌گرفت. جنس کف آشپزخانه‌اش از خاکِ سفت‌شده بود و اتاق او نیز پر از کتاب‌های دانش‌آموزانی بود که بیش‌تر کلاس‌ها را دو ساله می‌خواندند. پدر بزرگ پدری‌ام کارگر کارخانه بود و هر روز به شدت در آن‌جا کار می‌کرد. با وجود این که تمام عمر خود را به این کار مشغول بود، حتی پس از دریافت حقوق بازنشستگی هم نمی‌توانست خرج خود و خانواده‌اش را دریاورد و پس از مدتی مرد. او نیز به مانند کشیش آرس چهره‌ای فرسوده و چشمانی گودرفته داشت، اما کسی پیکرش را پس از مرگ بر روی صندوق اشیاء متبرکه قرار نداد و لوازم منزلش را در ویتترین اشیاء قیمتی نگذاشت، زیرا خیلی‌ها فکر می‌کنند که از یک زندگی روزمره یادگاری‌های باارزشی برجای نمی‌ماند. صفای این نوع زندگی در این است که فقط با آنچه نیاز و مایحتاج اصلی زندگی است، سروکار دارد. لوازم و

اشیاء وقتی که با نیروی مرگ در مقابل ما قرار می‌گیرند، پرتویی به شدت نورانی از خود ساطع می‌کنند؛ مانند آب که همچون الماسی در لیوان می‌درخشد یا نان روی میز که به مانند ابری زیبا و درخشنده است که غروب خورشید، رنگی طلایی به آن بخشیده. این چنین تشعشع نورانی بیش‌تر در شهرهایی ظاهر می‌شود که طعم سختی و مشقت کارهای روزانه و سپس بیکاری را چشیده باشند. یک زندگی ساده همواره زیبایی خود را حفظ می‌کند و هرچه این سختی و خشونت بیش‌تر باشد، این زیبایی نیز بیش‌تر خواهد بود؛ همچون زخمی که لبه‌های آن صاف و باز باشند.

گاهی وقت‌ها، من گدای خود می‌شوم؛ در مقابل خود می‌نشینم و دستم را دراز می‌کنم، اما هیچ بخشش و سخاوتی نمی‌بینم، بنابراین دستم خالی می‌ماند.

پدرم در خانه‌ای به دنیا آمد که قدمتی بالغ بر یک قرن داشت، اما با این وجود هنوز از سادگی و صمیمیت و لطافت خاصی برخوردار بود. دو عمه‌ی من در آن‌جا و به دور از هرگونه ظلم و تعدی دنیای مدرن زندگی می‌کردند و معیشت آن‌ها از طریق حقوق بازنشستگی کارخانه بود. این خانه فقط دو اتاق داشت که محل استراحت و آشپزی آنان را تشکیل می‌داد. قابلمه‌ها و بشقاب‌های بسیار قدیمی لب‌پریده که در قفسه‌ی سیاه پر از خاک و غبار قرار داشتند و زمانی که آن‌ها را از قفسه بیرون می‌آوردند، برق و درخشش سُریشان را نشان می‌دادند. اتاق دوم نیز محل زندگی درختچه‌ای شده بود که خاکش در طی سال‌ها عوض نشده بود، اما با این وجود شاخ و برگ‌های خود را تا سقف بالا برده بود و زندگی زاهدانه و پنهانی اما همراه با لذت و خوشی داشت. در همسایگی این درختچه ساعت بزرگی وجود داشت که نه زنگ می‌زد و نه دیگر زمان را نشان می‌داد.

این خانه در محل ویل دیو^(۱) در فاصله‌ی دوری از خانه‌ی ما قرار داشت. معمولاً پنج‌شنبه‌ها به دیدن عمه‌هایم می‌رفتم. در مسیر خانه‌ی آن‌ها، احساس می‌کردم که از مکانی که با چهره‌های دوست‌داشتنی و مهربان نورافشان شده به جایی می‌رسیدم که زمان متوقف شده بود و دو نگهبان منتظرم بودند. من از در باغ وارد ساختمان می‌شدم. در آن‌جا درخت گیلاسی بود که با گوشواره‌های سرخ رنگ و همچون نماینده‌ای از آسمان در هر بهار قهقهه‌ای از شادی سرمی‌داد. در رو به خیابان همیشه بسته بود. در زمان جنگ، این دو خواهر که همچون سیبی از وسط دو نیم شده بودند و البته یک نیمه‌ی سیب از طرف دیگرش ترش‌تر بود، برای رعایت قوانین حکومت نظامی کاغذی روغنی روی شیشه‌ی بالای در کشیده بودند که همچنان در آن‌جا بود. این کاغذ گذرگاهی بود برای تبدیل نور و روشنایی مقدس روزهای بی‌نشان به نمونه‌ای کامل از روزهای معمولی.

کوهستان موروان^(۲) که دست سنگین و ستبرش با خزه پوشیده شده، در کنار کروزو قرار گرفته است و در اشون^(۳) تمثیل کشیش‌های ارتودوکس چنین است: مجسمه‌های حضرت مریم با لباس‌های مملو از سنجاقک و حضرت مسیح با چشمان خمار و شنلی سبک و زرین. ارواح خیالپرداز در برابر این مجسمه‌های رنگین و تصاویر جذاب آن‌ها به وجد می‌آیند، اما آن‌ها در پاسخ به روح‌ها می‌گویند که «تو از من دورتر نخواهی رفت... من دیوار بهشت هستم و تو فقط می‌توانی که در کنار من حرکت کنی و بخوابی اما فراتر از آن نمی‌توانی بروی.»

من برای مدتی جذب این چهره‌های مهربان و بخشنده شده بودم، اما حالا می‌دانم که این زیبایی آن‌ها به دلیل این‌که از درد، خستگی، فرسودگی و

مرگ اطلاعی ندارند، تصنعی است.

هیچ تصویری دوست داشتنی‌تر و مقدس‌تر از زندگی روزمره‌مان نیست. در گذشته هر زنی که در کارخانه کار می‌کرد، پس از ازدواج از آن‌جا بیرون می‌آمد. یاد می‌آید که مادرم پس از پانزده سال کار در آن‌جا با پدرم ازدواج کرد. آخرین روزی که از آن‌جا بیرون می‌آمد، به قدری با شدت و هیجان رکاب می‌زد که گویی دوچرخه در حال پرواز کردن در هواست. او از این‌که می‌توانست در خانه‌ی خودش و با جمع گرم خانواده زندگی جدیدی را تجربه کند، در پوست خود نمی‌گنجید اما نمی‌دانست که با آمدن بچه‌ها در زندگی و نگهداری از آنان کاری سخت‌تر از کارخانه را تجربه خواهد کرد. فکر می‌کنم زیباترین کار در زندگی این است که با تحمل رنج و سختی به دیگران کمک کنیم، بدون آن‌که آن‌ها متوجه این تلاش ما باشند. فرشته‌های غمزده از تماشای تصاویر زندگی، به مادر جوان و سختکوشی تاج هدیه می‌دهند که با وجود تمام خستگی، چهره‌ی محبت آمیزش را بر صورت کودکش می‌اندازد و مراقب است تا مبدا لذت سنگینی خواب او بر هم بخورد.

یکی از جلوه‌های زیبایی طبیعت که حتی از نقاشی سربازان طلایی کشیشان نیز آسمانی‌تر بود، همانا تصویر درختان آکنده از برف پارک وروری در یخبندان دو روزه‌ی زمستان بود. یخبندان همچون بافنده‌ی ماهر تور دانتل، بسیار با ظرافت بافت‌هایی زیبا از گل‌های عدم را دل هوا شکوفا می‌نمود و بر روی برگ‌های زیبا و سبز درختان و گیاهان لباس سفید نازکی می‌بافت، اما به طراوت و سبزی آن‌ها دست نمی‌زد و با انگشت پرتوافشانش، چنان‌چه لبه‌ی لیوان کریستال را لمس می‌کنیم، سپیدی شاخه‌ها را نوازش می‌کرد. پاکی و زلالی همه‌ی اشیاء را به لرزه درآورده بود و همه چیز در خفا آواز دل‌انگیزی سر می‌داد. با آمدن روز سوم، تصاویر رویاگونه اندک اندک از بین رفت و با محو شدنش، بزرگ‌ترین جلال

و شکوه را به نمایش گذاشت.

زیباترین هدیه‌ی عید نوئل برای من این است که مرا به کنار بید مجنون پوشیده از برف و یخ برده و آن را به من هدیه دهند. آن موقع است که من شگفت‌زده با دست‌های خالی برخوام گشت.

سرانجام، یک شاعر با شاعری خلاق‌تر و خوش ذوق‌تر از خود ملاقات می‌کند که قلب و روح او را از ستایش و ثنا لبریز سازد؛ مانند ملاقات من یا یخبندان.



تابستان برای آدم‌های گوشه‌گیر مانند جهنم بود، گویی آنان را بر روی همیزهای افروخته می‌گذاشتند. می‌توان گفت که تابستان نوعی خوشبختی اجباری است و تنهایی من در این فصل بود که بیش از پیش آشکار می‌شد و از این عزلت رنج می‌کشیدم. حتی اجازه نداشتم که از پاکی و بی‌آلایشی فصل‌ها لذت ببرم؛ هیچ چیز نمی‌تواند بدتر از این باشد که وقتی درخت گیلان با بازوهای گشاده، شب‌هنگام هدیه‌ی گل‌هایش را آماده می‌کند تا به تو بدهد، نتوانی از آن کوچک‌ترین بهره‌ای ببری. جذابیت و شگفتی‌های بهار نیز نمی‌توانست سکون مرا درمان کند، چون باز هم مجبور بودم فقط از دور آن‌ها را تماشا کنم.

زمانی که پا به دنیای جذاب کتاب‌ها می‌گذاشتم دیگر در این کره خاکی نبودم، گویی با سفر به این جهان سراسر معجزه‌ی آن جاده‌ای را که مدت‌هاست در روحمان غبار گرفته و پر از بوته‌ها و درختچه‌های شکسته شده است، تمیز و پاک می‌کنیم و در این جاده پیش می‌رویم تا آن قصر فرسوده و متروکی را بیابیم که پادشاهانش سرخس‌ها و سربازانش نیلوفرها می‌باشند. داستان قصر این است که پادشاهی مهربان و بخشنده مدت‌ها

پیش این کاخ زیبا را ساخت اما نخواست که نامش در جایی فاش شود. ما با مطالعه سعی می‌کنیم تا نامش را در کتاب‌ها، روی گل‌ها، روی چهره‌ها و در تمام جاهایی که آرامشی بی‌انتهای و غیرقابل وصف دارد، پیدا نماییم.

پدرم از پنجره‌ی اتاق ناهارخوری می‌توانست قامت لرزان چند اقاها، سقف بلند و زنگ‌زده‌ی کارخانه و مهم‌تر از همه آسمان را مشاهده کند. این سقف‌های بلند به شکل قایق‌هایی با کف صاف بودند که در ساحل واژگون شده بودند و آسمان نیز به فراز شهر کروزو همچون خواننده‌ای بود که سرش را بر روی دست‌نویسی با ارزش خم کرده.

در روزهای آفتابی تابستان رگباری از پرتو نور دل‌ها را حتی بهتر از باران، سیراب می‌کرد و هوا سرشار از عطری شیرین می‌شد، این موهبت الهی سپید و سبکبال بر فراموشی خانه‌ی ما و راه خاکی اطراف آن پرسه می‌زد و همراه با باد می‌شد تا گل‌های لطیف اقاها را بچیند. پدرم عاشق شنیدن پیام‌های آسمانی این چنین بود و با توجه کردن به این زیبایی‌های ملکوتی، روحش همچون آفتابی گرم و سوزان می‌درخشید و چهره‌اش را نورانی می‌نمود. شهر کروزو می‌تواند خراب شود، زنگار و فرسودگی می‌تواند کارخانه را ویران کند و آتش نیز می‌تواند کتاب‌های مرا بسوزاند، اما هیچ چیز نمی‌تواند تصویر پدرم در مقابل گل‌های معصوم قربانی شده را از بین ببرد، زیرا این فقط یک تصویر نیست، بلکه پرتویی از انوار آسمانی است که بر لطافت و زیبایی بی‌انتهای جهان نامرئی تابیده است.

زندگی ساده و روزمره تمام نور و روشنایی خود را به ما می‌بخشد و سپس همچون نامزدی ناپیدا با انگشتی از جنس باد و نگینی از نوع سکوت درخشان، رخت برمی‌بندد.

می‌دانید زیباتر از جملات نوشته شده در کتاب چه جملاتی است؟ جمله‌هایی که پرتو آسمان با ظرافت و لطافت شگفت‌انگیز بر قلب دیوارها می‌نویسد. من در بعدازظهر یک روز پاییزی زیباترین و شگفت‌انگیزترین

کتاب را خواندم؛ پرتو آفتاب قابی مستطیل شکل از پنجره را روی دیوار اتاق طراحی کرده بود که در آن سایه‌های شاخ و برگ درخت سندر به رقص در آمده بود و در این میان شمعی بر روی میز در حال سوختن بود که دلیل روشن بودنش تمایل به شنیدن نغمه‌ای پرسکوت بود، نه روشنائی. شمع، حیران در میان پرتوهای آفتاب، سایه‌اش را به دیگر سایه‌های روی دیوار ملحق می‌نمود. چندی طول کشید تا فهمیدم شعله‌ی شمع هیچ سایه‌ای روی دیوار نمی‌اندازد. قامت سفیدرنگ شمع به خوبی منعکس شده بود، بدون این‌که کوچک‌ترین اثری از روح ظریف طلایی رنگش مشاهده شود. روح او جهان را با تمام سایه‌روشن‌هایش ترک کرده و با عبور دادن نور و روشنائی از خود، در کمال هستی به بهشت پرواز کرده بود. این روح ظریف وارد زندگی شگفت‌انگیز مردگان شده بود؛ زندگی‌ای که هستی ما در برابر آن ناپایدار و تیره می‌باشد.

کرک یک پرنده‌ی جنگجو است که نتیجه‌ی مبارزه‌های او گاهی در جنگل قابل مشاهده است؛ دسته‌ای پر بلند قهوه‌ای‌کنده شده و در کنارش پرهای بسیار ریز با ته‌رنگ آبی همچون خرده شیشه‌های بهشتی، انگار کسی به شیشه آسمان سنگ زده باشد. نمی‌توانم بفهمم که این همه زیبایی و طراوت چگونه نتیجه‌ی مبارزاتی چنین خشن است، به ویژه رنگ آبی که همچون واقعیتی همیشگی مرا مسحور می‌کند.

من با دیدن دست راستم، به یاد گردی سر پدرم می‌افتم...



زمانی که نوشتن را آغاز کردم، الهه‌ی مبارزاتم را مادر بزرگم قرار دادم و چهره‌ای را که از او به تصویر کشیدم، چهره‌ای جوان و بشاش، با چشم‌هایی سیاه و نافذ چون توکا بود. من فهمیدم که مادری قابله و پدري مبل‌ساز داشت که آمدن یک فرزند آنان را مجبور به ازدواج کرد. آن‌ها همه عمر از هم متنفر بودند. محل دفن پدر و مادرش در گورستان برس^(۱) بود؛ جایی که جز مرمرهای خاکستری رنگ و گل‌های سرخ از جنس سرامیک چیز دیگری نبود. زندگی یعنی روح و روان و آن هم هرگز نمی‌گذارد که در جایی دفنش کنند. من اگر می‌خواستم دلیل رنج مادر بزرگم را پیدا کنم، باید سلسله اجدادش تا آخر پیدا کرده و مورد مواخذه قرار می‌دادم و شاید به اولین و بزرگ‌ترین رنجبر جهان، حضرت مسیح می‌رسیدم؛ همان منشأ و سرچشمه‌ی اشک‌های ادوار گذشته، حال و آینده.

در خانه‌ی عمه‌هایم ویولونی وجود داشت که متعلق به پدرم بود. او در دوران جوانی ویولون می‌زد اما پس از مدتی آن را کنار گذاشت. در دل مادر بزرگم جیرجیرکی آوازه‌خوان بود که با خاموش شدنش گویی مادر بزرگ افسرده شده و به جمع مخفی دیوانگان پیوست. من شغل خود را با نشستن بر پشت میزی که مقابل تابلوی رنگ و روغن خورده‌ی آسمان نیلگون بود، انتخاب کرده بودم. در زندگی فقط یک استاد است که به طور شبانه‌روزی از ما محافظت می‌کند؛ زبان و همچنین پرتو نورانی که زبان را همچون دانه‌های معصوم و رهای گل قاصدک جاری می‌کند یا نشان لبخند را بر لبان مادران می‌آورد، وقتی که ظهر هنگام، دژ محکم مدرسه

کودکانشان را رها می‌سازد. این‌ها اساتید من هستند. من ویولون پدرم و بال‌های خوش‌آهنگ شادی را به مادر بزرگم باز خواهم گردانند.

شروع کار نوشتن در ابتدا خیلی برایم سخت بود، بنابراین مجبور شدم تا از راه دیگری وارد شوم؛ یعنی اولین کتاب‌هایم به صورت مجموعه نامه‌هایی درآمد که گیرنده‌ی خاصی نداشت. سخن خود را با کسی آغاز می‌کردم که به جای واژه‌ها از طریق ابرها، پره‌های پرنده‌ی کرک، پاهای چکاوک، گل‌های بنفشه، ادریسی و هزار نوع رنگ آبی که خواننده‌ای اسیر مانند من رمزگشایی آن‌ها را یاد گرفته بود، با من صحبت کرده بود. زمان درگذر بود و چرخ فلک گیتی می‌چرخید، اما من سوارش نمی‌شدم. احساس می‌کردم که محبت و مهربانی ریشه‌ی اصلی و غیرقابل زوال در زندگی است. برای دیدن معجزه‌ها فقط باید صبر و تحمل نمود، از بسیاری کارها دوری کرد و نوشتار عامل مهم و اصلی این دوری و پرهیز است. فرشته‌ی نگهبان که دست به سینه در آستانه‌ی درایستاده و مانع خروج من می‌شد، نیمی از کار را برایم راحت کرده بود.



سی سال در خانه‌ی پدر و مادرم بودم. دوستانم به تدریج کروزو را ترک کرده و در شهرهای دیگری ساکن می‌شدند و به این ترتیب جای جدیدی را کشف می‌کردند. اما من فکر نمی‌کنم که در هیچ جایی از جهان چهره‌هایی به شگفت‌انگیزی آنچه روزی دوبار در سر میز غذا می‌دیدم، باشد. منظورم پدر، مادر، خواهر و برادرانم هستند. در عین این‌که بسیار به من شباهت دارند، اما متفاوتند. تقسیم کردن نان با آنان همچون سفر به دور دست‌ها بود، جایی دورتر از چین. سفر به دور دنیا چه ارزشی دارد، وقتی هنوز نتوانسته‌ام راز حضور خانواده‌ام را کشف کنم؟

زمانی که دور میز غذا می‌نشستیم، فرشته‌ها متعجب از پرتو گل‌های درون سفره به دور میز می‌چرخیدند.

همیشه آخرین لقمه‌ی غذای پدرم تکه نان خشکی بود. مادرم در ابتدا از این کار پدرم ناراحت می‌شد، زیرا فکر می‌کرد به علت ندادن غذای کافی او این حرکت را می‌کند و می‌خواهد در سکوت ملامتش نماید. پس از مدت‌ها، مادرم متوجه شد که نان خشک برای پدرم مانند خوشمزه‌ترین دسرها است. مردم تصور می‌کنند که با تفتیش عقاید دیگران، ژرف‌اندیشی خود را نشان می‌دهند، غافل از این‌که این افکار همان شاخه‌های مرده‌ای می‌باشند که بر روی آب را کد زمان شناور هستند. هیچ وقت نمی‌توانستم بفهمم که وقتی پدرم صفحه‌ی اول روزنامه را مطالعه می‌کند، به چه چیزی فکر می‌کند اما در عوض می‌دانستم که با خوردن تکه‌ای بزرگ از نان خشک چه احساسی به او دست می‌دهد؛ گویی غذایی شاهانه و مجلل از آسمان برایش فرستاده شده است.

کار جدیدی پیدا کرده بودم، هنگامی که برای ماجراجویی به صحرای

حومه‌ی شهر می‌رفتم، شاخه‌های شکسته شده‌ی درخت سندر را که توفان آن‌ها را به این حال و روز درآورده بود، برداشته و پوست سفیدشان را که رگه‌های خاکستری داشت به خانه می‌بردم تا به عنوان پاکت، به دور نامه پیچیده و به دوستانم هدیه دهم.

اولین ناشران من فرشته‌ها بودند. برکه سن - سرنن^(۱)، جایی که کروزو در آن‌جا کمی آبتنی می‌کند، همچنین نام جنگلی می‌باشد که روح شهر با پرتوهای نورانی‌اش شاداب می‌شود. شاخ و برگ درختان آسمان‌هایی کوچک به سبک سقف‌های فرانسوی ایجاد می‌کردند تا من از زیرشان عبور نمایم. تعجب و حیرت من از دیدن پرنده‌ی سهره خیلی پیش‌تر از حیرت حضرت موسی در برابر درخت آتشین بود و از شدت تعجب سر جای خود خشک می‌شدم. شور و شوق من از قدم‌زدن در بیشه‌ها همچون شوق و ذوق کودکان کتاب انجیل بود که به کوره افتاده و نمی‌دانستند چه کار کنند. برگ‌های ارغوانی‌رنگ درخت توت، چون شراره‌هایی بر قلبم می‌افتاد و گل‌های اشرافی پلک‌هایم را می‌سوزاند و لرزش برگ‌های درخت سپیدار پناهگاهی برای زندگی ناپایدارم شده بود. من در لرزش ذرات باد، صورت حضرت مسیح را می‌دیدم و در آن چهره به جای پی‌بردن به اقتدار کلیسا و فلسفه‌ی نهانی دروس اخلاقی به بزرگ‌ترین آرامش و درخشان‌ترین مرحله از ناپایدارترین زندگی می‌رسیدم.

پرنده‌ای که اسمش را نمی‌دانستم و گویی منظم‌ترین گروه همسرایان را در سینه‌اش جای داده، با آوازش لطافتی دل‌انگیزتر از بهار را نوید می‌داد.

بزرگ‌ترین شادی و خوشبختی را زمانی کشف کردم که با زندگی امیلی دیکینسون^(۲) آشنا شدم. او نیز معتقد بود که برای درک پرشورترین زندگی، نیاز به گشتن در دور دنیا نیست. اگر با صبر و تحمل، مدتی طولانی

در مقابل پنجره بنشینیم، می‌توانیم فرشته‌هایی که از خیابان می‌گذرند را مشاهده کنیم. خارج شدن امیلی از خانه همانند رنگ نارنجی از سینه‌ی پرنده سهره، امکان‌ناپذیر بود. زمانی که می‌خواست برای رفتن به کلیسا از خانه خارج شود، یا حتی برای باز کردن در بر روی میهمانان به دم در برود، گویی می‌خواهند او را به جهنم ببرند. داشتن روحیه‌ای بسیار حساس، همزمان عذابی شدید و سعادت‌ی گشرف است. پدر امیلی برای کمک به کاهش این اضطراب او، سگی برایش خرید که مسبب شد امیلی به مدت پانزده روز در جاده‌ی مزرعه کنار خانه‌شان با آن سگ به گردش برود. چنین جاده‌هایی با زمین صاف و موانع پرچین، در سن - سرنن نیز دیده می‌شود. امیلی در سال ۱۸۶۰ در سی سالگی به طبقه‌ی بالای خانه و به اتاقش، محل تجلی روحش، رفت و تا سال ۱۸۸۶، روزی که چشم از دنیا فروبست، از آن‌جا بیرون نیامد. او در این مدت شعرهای بسیاری نوشت که هر کدام از آن‌ها بیش‌تر از تمامی کهکشان‌ها نور و روشنایی داشت.

من به این دلیل در تمام دوران کودکی از خانه بیرون نرفتم که به نظرم قشنگ‌ترین زندگی را در دنیای درون داشتم؛ دنیای متعلق به نور و روشنایی و فقط یک موهبت الهی است که می‌تواند ما را علی‌رغم میل باطنی‌مان از دنیا بیرون ببرد. لذت‌بخش‌ترین زندگی‌ها آن است که لطف و زیبایی زندگی را به تصویر بکشد. نوع زندگی کردن من به مانند کودکی بود که تپله‌ای را در بین انگشتانش می‌چرخاند تا تمام نور، روشنایی و شفافیت را مشاهده کند.

من برای نوشتن این کتاب پنجره‌ای را که متعلق به اتاق دوران کودکی‌ام بود، از جا کنده و از آن چهارپایه‌ای ساختم. همچنین ماه‌هاست که دارم تکه‌ای از ابر و دانه‌ی سفیدی از برف را نقاشی می‌کنم، همین و بس. فکر می‌کنم برای رسیدن به روشنایی‌های هر دو جهان همین کافی باشد.

با فرارسیدن شب، در حالی که بر روی تخت‌خوابم دراز کشیده بودم، به نور

زردرنگ زیر در اتاق که از راهرو می‌آمد، نگاه می‌کردم و همزمان با صداهای آدم بزرگ‌ها که همگی متفکرانی بزرگ، دانشمندانی باهوش یا حتی جنایتکارانی بی‌همتا بودند، گوش می‌دادم. افتخار این آدم‌ها به داشتن برتری و مزیت در هر کاری بود، این تصورات من بود که آدمی مردم‌گریز بودم. اما با شنیدن صدای پدر و مادرم در آشپزخانه آرامش خاصی به من دست می‌داد، گویی در همسایگی جمعی از فرشته‌ها می‌خواهم که کارهای روزمره‌شان را توضیح می‌دهند و پرتو زیبای نور زیر در نیز از گرده‌های روی بال‌هایشان سرچشمه گرفته است.

به تدریج و با گذر زمان، آشپزخانه خالی، راهرو تاریک و من بزرگ شدم. از آن زمان به مانند افراد نابینا با کشیدن بازوانم به اطراف، روزگارم را در تاریکی سپری کردم. در این بین گاهی درخشش چهره‌ای با نزدیک شدن به من، سیاهی اطرافم را محو می‌کرد.

صورت پدرم را می‌بینم، در حالی که در آشپزخانه منزل اتاق‌های طولانی، بین ظروف مات و مبهوت مانده و از برق کاذب فلز آن‌ها و از بهره‌ی اهریمنی‌شان، احساس حقارت می‌کند. او در آن آشپزخانه که به مانند جهانی عظیم و بی‌کران از فلز و بی‌تفاوتی بود، بسیار احساس تنهایی می‌کرد. من پیش از آن که او را در آن فضای سرد و خالی بینم، بیهوده همه‌ی طبقات منزل را در پی‌اش گشته بودم. ابتدا مرا شناخت، اما با کنار رفتن نوار سیاه مریضی، چشم‌هایش به من باز شد و احساس سبکی خطوط صورتش را کمی جوان‌تر نمود و زمانی که از من پرسید «چگونه مرا پیدا کردی؟» صورتش همچون کودکی زودبآور شده بود. این جمله‌ی او، هر دفعه که کسی را می‌بینم در ذهنم تداعی می‌شود. این سخن او سبب بازگشت فرشته‌ها به آشپزخانه و حضور پرتوی نورانی از زیر در بسته‌ی دنیا به درون می‌شود.

انسان‌ها زندانی قفسی ساخته شده از آداب و رسوم، آیین‌ها و قوانین

هستند. بعضی وقت‌ها خستگی یا سکوت همچون سوهانی سبب می‌شود که میله‌های حرف‌های بی‌ارزش بریده شده و قفس باز شود و آن زمان است که می‌توان نهایت عظمت و بزرگی یک انسان را دید؛ در مقابل شخصی قرار می‌گیریم که خیلی زود خواهد مرد، اما مرگ را از یاد برده، مهربان و بخشنده شده و خود خبر ندارد و چیزی دل‌انگیزتر و قشنگ‌تر از این حالت انسان وجود ندارد.

حتی نابیناها نیز قادر به دیدن نور هستند، اگر انسانی مهربان با آنان صحبت کند.



چند ماه قبل در خواب دیدم که نفس زنان وارد کلیسایی شدم که دیوارها و تاق‌های قوسی آن پر از گندم‌های طلایی به هم بافته بود و محرابی شفاف و پراز ماهی‌های نورانی داشت. ناگهان از خواب پریدم و خود را در شهر کروزو دیدم، همان شهر دست‌های سرخ شده و بهشت چشم‌های باز. زمانی که کودکی بیش نبودم، صدای فریاد جانوران آهنی را می‌شنیدم. مردم شهر کروزو برای کسب روزی و سیر کردن شکم خانواده‌شان و با وجود هزاران رنج و غم و اندوه به ساخت توپ، واگن و پروانه‌ی کشتی مشغول بودند و این‌که انتخاب دیگری نداشتند، خود نهایت پرهیزکاری بود. در طی یک قرن، هر روز ظهر، هزاران پرهیزکار از در کارخانه بیرون می‌آمدند؛ گویی از زندان فرار می‌کردند و آسمان بر لباس‌هایشان کمی رنگ می‌پاشید. رنج و تلاش این برده‌های پرهیزکار سبب شکوه و بزرگی آنان شده بود و فرشتگان تقدیس‌شان می‌کردند. به این ترتیب دوران جوانی مردم شهر کروزو قربانی ساخت و تولید قطعات لوکوموتیوها و توپ‌های جنگی می‌شد تا در بازارهای جهان به نمایش درآیند. وقتی امروز این ابزار و وسایل نظامی فرسوده را به دور از دوران ابهت‌شان مشاهده می‌کنیم، شرارت درونی‌شان هنوز پیداست. آن‌ها همچون بقایای سوخته‌ی حیواناتی هستند که چنگک‌هایشان زنگ زده است. با مشاهده‌ی کوره‌های مذاب و آتشین حتی از دور و از روی یک تصویر، صورتمان سرخ می‌شود؛ گویی ابلیس از این‌که انسان‌ها خون آتشین او را در قالب می‌ریزند بسیار عصبانی است و ناگهان به صورتمان تف می‌اندازد.

یک روز دوستم از خاطره‌های کاری‌اش در کنار کوره‌ها می‌گفت. سراسر وجودش را ترس و وحشت فرا گرفته، سبب می‌شد که سخنانش ناگهان

بریده شود و وضوح کلامش را از دست دهد. تجربه‌ی او از این کوره‌ها عارفانه و غیرقابل بازگویی بود. سکوت، ذات و حقیقت زندگی ما را در خود فرو می‌کشد؛ نوشتار از این عالم دور است، اما در نهایت به آن می‌پیوندد. در این جا باید دست به خطر زد و در گرانبهای شادابی و لطافت را در دهانه‌ی آتش جستجو کرد. خورشید ایثار به گونه‌ای تحسین‌برانگیز این کارگران استوار را که برای امرار معاش خود و خانواده‌شان سخت تلاش می‌کردند، قتل عام می‌کرد و مرگ و نابودی همچون نشان افتخاری برای آنان بود. پدرم درباره‌ی پدر بزرگم که کارگر کارخانه بود، می‌گفت که او همچون شمعی بدون نخ، بدنه و پارافین خاموش شد؛ این اواخر تنها هاله‌ای گذرا از روح برایش باقی مانده بود.

نوشتن زمانی به اوج خود می‌رسد که زندگی انسان‌های گمنام را توصیف کرده و زندگی روزمره را در مقابل آنان که روحشان گداخته شده، به زانو درمی‌آورد.

یادم می‌آید که وقتی در خواب، داخل کلیسای پر از گندم، به تفکر می‌پرداختم، بیش‌تر از هر زمان دیگری احساس خوشبختی می‌نمودم اما زیباتر از آن رویا، کارخانه‌های پر سرو صدا و بدون آرامش هستند. آن‌ها به مانند زندان‌هایی می‌باشند که بر سقف آن‌ها ستاره‌های ریز فرو می‌ریزد. شناور شدن روح انسان‌ها در زندگی پرهیاهو، یکی از ناب‌ترین پدیده‌های عالم است. حقیقتی غیرقابل باور که با سرعتی فراوان ما را به سمت بهشت راهنمایی می‌نماید. حقیقت، قله‌ی آمال پرهیزکاران است.

من در شهری متولد شدم که بذرهای کاشته شده در آن از جنس فولاد بود. درون گهواره‌ای چدنی به شکل گلوله‌ی توپ به دنیا آمدم، در خانواده‌ای پرورش یافتم که وقتی آنان را بمباران سؤال می‌کردی، از جنس فولاد آبدیده می‌شدند. با مردانی صحبت کردم که می‌خواستند با شکافتن آسمان آن را خالی از درخشش و نور کنند. من همچون زندانی در گهواره،

به پشت می خوابیدم و به تماشای کارگاه‌های آهنگری ملکوتی و ابرهای
معلق در آسمان مشغول می شدم؛ ابرهایی که با تکه تکه شدنشان دلم را
پاره پاره می کردند.



اولین کتاب من در شهر دیژون^(۱) و در کارگاهی در داخل بیمارستان روانی شارتروز^(۲) به چاپ رسید. در آن هنگام اطلاع نداشتم که مادر بزرگم در آن بیمارستان بستری بوده است. کتاب را به عمه‌هایم تقدیم کردم. یکی از عمه‌هایم اصلاً کتاب نمی‌خواند و دیگری فقط کتاب‌های پلیسی مطالعه می‌کرد، اما محبت آنان همچون گوهری پاک که هر خواننده‌ی واقعی در پی آن است، از هر کتابی بهتر بود. کتابم در قفسه‌ی اتاق قرار داده شد؛ جایی که پرتو سرخ پاندول مسی ساعت آن را نورانی می‌کرد.

من در نوشتن کتاب‌هایم از اشباح خیالی کمک می‌گرفتم، اما در عوض زنده‌ها پاسخم را می‌دادند؛ آسمان سرگردان از سکونم، با فرستادن روشنائی و به ارمغان آوردن هدایایی از چهره‌ها، نجاتم می‌داد و زندگی به طرفم می‌آمد، زیرا هیچ‌وقت از آن مأیوس نمی‌شدم و همیشه بر روی دستانم کوچک آسمان نیلگون به دنبالش بودم. من که تا آن زمان از خیابان چهارم سپتامبر دورتر نرفته بودم، حالا از لورن^(۳)، اوب^(۴) و حتی گاهی ژاپن نامه‌هایی به دستم می‌رسید.

یک روز مردی از مناطق دورافتاده‌ی فرانسه و با طی نمودن مسافتی طولانی برای دیدنم آمد. او مرگ پدرش را به چشم دیده بود و داستان او در یک صبح آرام روز یک‌شنبه و در پرتو نوری زیبا و شفاف اتفاق افتاده بود. او در زمان کودکی اش هر صبح یک‌شنبه عادت داشت تا بر روی تخت پدر رفته و گرمایی را که در زیر لحاف در طی شب انباشته شده بود، از آن خود

کند، در حالی که مادرش برای تهیه و تدارک صبحانه به آشپزخانه رفته بود. در زمانی که مادر در آشپزخانه در حال آواز خواندن و آماده نمودن صبحانه بود، کودک پدرش را دید که ناگهان خواب‌آلود از جا پرید و فریاد زد: «دارم می‌میرم!» و دوباره افتاد و مرد. وی که از حیرت و تعجب نتوانسته بود حرکتی بکند، نیم ساعت در کنار جسد پدرش مانده بود. از آن موقع بود که فاصله‌ی بین او و عمق وحشتی که معتقد بود در بطن روزهای زندگی همه وجود دارد، از بین رفت.

همنشین‌ها هیچ‌وقت دروغ نمی‌گویند. در سیاه‌ترین ارواح نیز پوششی سفید به مانند برف بر جای می‌ماند. چشمان آن مرد در حالی که این ماجرا را تعریف می‌کرد، بدون آن‌که خود متوجه باشد، از برفی باطراوت پر شده بود. بسیار متعجب شدم؛ زندگی واقعی همیشه از اعماق دوردست‌ها به سراغمان می‌آید، همچون حضور چهره‌ای از آسمان. نوشته‌های من سبب شده بود تا بتوانم از اقیانوس سکوت، مجموعه‌ای از انسان‌های استثنایی و جذاب را صید کنم، کتابخانه‌ای مملو از چهره‌های پررمز و راز که بخش کوچکی از کتابخانه‌ی عظیم آسمانی بود. من با الهام از کتاب‌های داستان زندگی که همیشه خواندن‌شان را دوست داشتم، نوشتن کتاب‌هایم را آغاز نمودم، انگار پرده‌هایی از مقابلم برداشته شده بود تا بتوانم کتاب نانوشته‌ی زندگی حقیقی را کشف کنم.

وقتی عاملی، تغییر نامشهودی را در درون ما ایجاد می‌کند و روحمان را به سمت روشنائی می‌برد، متوجه می‌شویم که آن عامل چیزی نیست جز یک فرشته؛ درست همان‌گونه که برای استنشاق هوای تازه با سر انگشتان خود پنجره‌ی نیمه‌باز را فشار می‌دهیم. اینک تنهایی من، که به دیواری غیرقابل شکست بدل شده بود، با آمدن مردان و زنانی که علاقه‌مند به داستان‌هایم بودند و باز شدن در اتاقم، سرانجام فرو ریخت. آنان بدون آن‌که خود متوجه باشند نجاتم دادند و بی‌شک این تنها راه رهایی و نجات ما

انسان‌هاست. فاصله‌ی ما با بهشت خیلی کم است، اما به تنهایی هرگز نمی‌توان این راه طی کرد.

وقتی کسی را عمیقاً می‌نگریم، همچون مرگی دلسوز در مقابلش قرار گرفته و کمکش می‌کنیم تا لایه‌هایی را که در اطراف روحش او را می‌آزارند، کنار بزنیم. غبار و زنگار عدم، در سراسر زندگی بر صورت ما می‌نشیند، اما سرانجام پروردگار مهربان و بخشنده با دستکش مرگ آن را پاک و لطیف می‌نماید. ای کاش انسان‌ها پس از مرگشان می‌توانستند درون جمله‌ای آرام بگیرند که همچون صدفی درخشان برای روح آنان باشد، در آن صورت من جمله‌ی «او هرگز مایوس نمی‌شد» را برای پدرم برمی‌گزیدم.

من نیز این رفتار و اخلاق او را به ارث برده‌ام، به گونه‌ای که حتی در تنهاترین سال‌های کودکی‌ام که حتی نمی‌توانستم به خیابان بروم، تمایل به روشنایی را در وجودم حفظ کردم و آموخته بودم که هر چیزی را با متضاد آن بشناسم؛ روشنایی را با تاریکی، آواز را با سکوت و عشق را با تنهایی. آن قدر تنها مانده بودم که اکنون در مقابل تمام صورت‌ها خیره مانده و فقط پلک می‌زدم. چهره‌هایی همچون فروشنده‌ی لوازم فلزی در خیابان لوکلر^(۱) که به پادشاهی پرجذبه شبیه بود یا پیرزن قدیسه‌ی بازنشسته بازار کُتر شُمن^(۲) یا بچه‌ای که از حیاط مدرسه با دلتنگی به تماشای رهگذران می‌نشست و مانند عالم خردمند مغرب زمین بود. تماشای آن‌ها تجلی آسمان بود و مرگ که در نهایت به سراغشان می‌آمد و همه را از گناه پاک می‌کرد.

در تابستان موفق شدم که در یک مغازه درویل دیو^(۳) کار پیدا کنم. من از هجوم مشتریان به قدری خوشحال می‌شدم که حتی اخم‌ترین یا

چروکیده‌ترین آنان، برایم مانند پیامی دلنشین بودند. بچه‌های همسایه همچون گنجشک‌هایی که به درخت پر از گیلاس هجوم می‌برند، خوشحال و شادان، دسته‌دسته وارد مغازه می‌شدند و یواشکی شیرینی‌ها و بستنی‌ها را کش می‌رفتند، اما من آن‌ها را نادیده می‌گرفتم. همین کار سبب شد که با گذشت یک ماه سود مغازه پایین آید، حال آن‌که من در آسمان‌ها سفر می‌کردم.

حتی تنهاترین و بی‌کس‌ترین انسان‌ها نیز در درون خود کلبه‌ای دارند و زنگوله‌ای روی در ورودی آن نصب شده است که گاهی باد آن را تکان داده و به صدا درمی‌آورد.



ساعت سه بعد از ظهر از همه چیز مأیوس می شوم، اما یک دقیقه بعد، یعنی ساعت سه و یک دقیقه تمام راه ها را دوباره باز می بینم.

دیروز، پنج گل قاصدک در کنار دیوار خزه بسته ای که متعلق به حیاط کم علف پادگان کهنه ی آتش نشانی است، مرا صدا زدند. گل ها در ابتدا تنها فریادی از هیجان و تشویق زرین روزهای ناپایدار بودند، اما بعداً به اسباب بازی هوایی کودکان مبدل شدند. شادی و شغف آن ها از هستی به قدری زیاد بود که همچون کهربا پرتو دورترین ستاره های زمین را نیز جذب می کردند و تمام انوار آسمانی در بطن قلب های زرد و کوچک شان می رفت و من می توانستم تجلی پروردگار را در گرده های طلایی این گل ها مشاهده کنم.

چند هفته خانه ای را که دوران کودکی خود را در آن جا سپری کردم، برای فروش گذاشته بودند. وقتی در حال مشاهده ی خانه بودم، با تعجب احساس کردم که درون آن فقط کمی از پوسته ی یک تخم مرغ بزرگتر است، حتی وقتی اتاق ها را می دیدم هیچ فرشته ای در آن جا نبود، پوسته خالی بود. اما همین که به حیاط خلوت رسیدم و سرم را رو به آسمان بالا بردم، همان دفتر نیلگون را دیدم که شب صفحه های آن را که همه با هم متفاوت بودند، ورق می زد.

هنوز هم خاطره ی گردش در حیاط خلوت در ذهنم همچون منبعی نورانی، پرتوافشانی می نماید؛ شور و شوقی سرچشمه گرفته از آسمانی برفی که توسط پنجره ای ملکوتی از آسمان نیلگون جدا شده بود و شگفت انگیزتر

از تمامی تابلوهای نقاشی موزه‌ی لوور^(۱) بود که با قاب‌های گچ‌بری طلایی تزئین شده بودند. خانه هیچ‌گاه به معنی اشیایی که در درون آن قرار داشت نبود، بلکه مهم مناظر و تصویرهایی است که از پنجره آن می‌توان دید. خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنم با حضور برگ‌های درخت سندر در مقابل پنجره لطافت و زیبایی کافی را داراست. همچنین از این پنجره می‌توان حرکت ابرهایی را دید که هیچ‌گاه ساکن نیستند. از آرامش آن‌ها، از تازگی و شادابی‌شان، از به‌هم‌ریختگی‌شان، نشاط و سرزندگی ساطع می‌شود. ابرها خوشحالی خود را با ارابه‌هایی پر از برف به ما نشان می‌دهند.

من عاشق روشنایی بودم که به طور مداوم از من دور می‌شد و دوباره پیشم می‌آمد. همیشه شهامتم را با نگاه کردن به آسمان نیلگون تقویت می‌کردم؛ آسمان چون شاهزاده‌ای که به کمک گدایی می‌شتابد، به ساختمان‌ها و کارخانه‌های شهر مانور و روشنایی ارزانی می‌داشت. من قلبم را با ابرهایی که بر فراز آسمان شهر در حال حرکت بودند تزئین می‌کردم. من هیچ‌گاه از دیدن نمایش‌های آسمان تهیدست با تمامی اعجازهایش دچار خستگی نشدم؛ چیزی که در تمام نمایش‌ها و تئاترها دیده می‌شود.

نقشه‌ی زندگی روزمره، همان نقشه‌ی ابدیت می‌شود، اگر چین و چروک آن را صاف کنیم. اگر مردی از آن طرف دنیا به شهر کروزو بیاید، همان‌گونه که در ابتدای قرن بیستم یک چینی برای کار در کارخانه به این‌جا آمد، از دیدن این شهر که زندگی روزمره در آن همچون دیگر شهرهای جهان پر از راز و رمز و عظمتی نهانی است، بیش‌تر از من تعجب نخواهد کرد.

کتابی بزرگ و روشن با نام «فرشته‌ی لنگان» بر روی میز در سکوت می‌سوزد. نویسنده‌اش ژان - ماری کرویچ^(۲) درست زندگی‌ای برعکس زندگی من داشته است؛ به این معنی که همیشه خارج از خانه بوده و خار و

خاشاک مسیرهای طولانی و حضور افراد بدنیت و ناپاک، روح سرگردانش را با ناپایداری آسمان آشنا نمودند. وجود سینه‌ی پرنور و آفتابی‌اش سبب جدایی او از دیگران و انزوایش شده بود. او نیز به مانند من انتخابش از زندگی محدود بود. او در گذر از کانادا به همراه پدرش با جنگل‌های درختان افرا که گویی تا آسمان پیش رفته‌اند، آشنا شد و از همان سنین کودکی درک بالا و نبوغ فراوانی داشت. زمانی که کرویچ به مدرسه می‌رفت، روزی به درخواست معلم مبنی بر نوشتن شعر، چنین نوشت:

«برگ‌های پاییزی به قدری زیبا هستند که نمی‌دانم چرا دوستانم بر روی آن‌ها پا می‌گذارند.»

پدر من همه‌ی عمر خود را در شهر کروزو گذرانده بود و در این شهر به تمام آن‌چه که می‌خواست رسیده بود. چند هفته قبل وقتی از مقابل کلیسای سن - سرن عبور می‌کردم، شاهد مراسم خاکسپاری‌ای بودم که در آن کارگران مؤسسه کفن و دفن با طنین صدای ناقوس مرگ و با حالتی شوم‌تر از مرگ، از کلیسا تابوتی را بیرون می‌بردند، گویی مرواریدی را از صدفی تیره و تاریک خارج می‌سازند. مردم نیز طبق سنت حاکم، در جلوی کلیسا جمع شده در انتهای صف، داستان را به صورت مفصل برای همدیگر توضیح می‌دادند. کشیش با لباس مخصوص خود از کلیسا خارج شده، از جمعیت بیرون آمد و برای خواندن آخرین دعا در لحظه‌ای که تابوت را روی ارابه می‌گذاشتند، سرش را خم کرد. چهره‌اش در آن موقع همچون فردی مهربان شده بود که می‌خواست با کودکی معصوم و به ناحق تنبیه شده صحبت کند. گویی زمزمه‌کنان می‌گفت: «نگران نباش، زیاد طول نمی‌کشد، قول می‌دهم که از این جان‌نجات پیدا خواهی کرد!»

دیدن آن صحنه مرا به شدت هیجان‌زده کرد، هر دفعه که فردی را مشاهده می‌کنم که بیش‌تر از توانایی و وظیفه‌اش کار می‌کند، دچار چنین هیجانی می‌شوم.

با وجود این که پنجاه سال در این شهر زندگی کرده‌ام، اما در مدت زمان کوتاهی که این جا بودم، یک پارک قدیمی به نام کاریر^(۱) را به تازگی پیدا کردم. در پارک سنجابی را دیدم که همچون زاهد گوشه‌نشینی بر روی تیرک چوبی قوز کرده و مشغول خوردن بلوط بود؛ او دست‌های خود را طوری به دور میوه پیچیده بود که معلوم نبود که دارد غذا می‌خورد یا در حال دعا کردن است.

از نظر من، زمان همچون فرفره‌ای الهی است که فصل‌ها بر روی چرخش آن به تصویر کشیده شده‌اند. این فرفره آن قدر می‌چرخد و حرکتش تا اندازه‌ای سرعت می‌گیرد که ناگهان طوری که انگار به مانعی نامرئی خورده باشد، از محورش جدا شده و حرکتش متوقف می‌شود. به طور حتم روزی فرامی‌رسد که کسی می‌آید و ما را از گردش اندوه‌ها و نگرانی‌هایمان رها می‌سازد. من هر صبح، وقتی از خانه بیرون می‌روم، از اطمینان بی‌حد و حصر آن‌ها و سادگی و پاکی خستگی‌ناپذیرشان به وجد می‌آیم و تحسین‌شان می‌کنم، زیرا طوری بر فراز سر ما به دور از هرگونه رنگ و ریایی می‌چرخند که انگار اندوخته‌ای از خوبی وجود دارد که وسعتش تا ابد از بدی و ناپاکی بیش‌تر خواهد بود.

روزی خواهد آمد که قلب هر چیز را بتوانیم مشاهده کنیم، به همان صورتی که امروز می‌توان در خیابان‌های کروزو صداقت و پاکی نشأت گرفته از ناامیدی و یأس را دید.



حضرت دوست

پرسشی نومید از پاسخ

Une Question

Qui Desepere De Sa Reponse

«کودک به همراه فرشته به راه افتاد و سگ از پی آنان روان شد.»
این جمله‌ای است از کتاب مقدس، از کتاب طوبیا^(۱) در کتاب مقدس.
کتاب مقدس از کتاب‌های فراوانی جان می‌گیرد و هر یک از کتاب‌ها از
جمله‌هایی پرشمار و هر یک از این جمله‌ها از ستارگان فراوان، درختان
زیتون و چشمه ساران، از چارپایان خرد و درختان انجیر، از گندمزاران و
ماهیان سخن گفته است؛ و از باد، سراسر باد، باد ارغوانی رنگ شامگاهان،
نسیم صورتی‌رنگ بامدادان و سیاهی تندبادهای ویرانگر.
کتاب‌های امروز از کاغذ ساخته شده‌اند و کتاب‌های دیروز از پوست. کتاب
مقدس تنها کتاب است از جنس هوا، طوفان نوحی از جوهر و باد. کتابی
است شگفت، سرگردان در مسیر خود، از دست رفته چون باد در پارکینگ

۱- *Livre dr Tobie*: کتاب طوبیا، سرگذشت پسری به نام طوبیا و سگش، از کتاب‌های

مهد عتیق که کاتولیک‌ها آن را قبول دارند ولی پروتستان‌ها آن را به رسمیت نمی‌شناسند.

سوپرمارکت‌ها، در میان گیسوان بانوان و در دیدگان کودکان. کتابی پر شورتر از آن که بتوان به آسودگی در دستانش گرفت و اندیشمندانه خواند. باز هم فراتر، به دیده بر هم زدنی پر می‌گیرد و ریگستان، خویش را در میان انگشتان می‌پراکند. باد را در دست می‌گیریم و بی‌درنگ باز می‌مانیم، به سان آغاز یک عشق، آن دم که زمزمه می‌کنیم: «می‌مانم، یافتم هر آنچه می‌خواستم، دیگر هنگام آن رسیده بود... می‌مانم، در نخستین لبخند، نخستین موعد دیدار، نخستین جمله‌ای که تقدیر بر زبان جاری ساخت.»

«کودک به همراه فرشته به راه افتاد و سگ از پی آنان روان شد.» به شگفتی از تقدیر فرانسوای قدیس^(۱) می‌گوید. کم‌تر از او می‌دانیم و چه بهتر، آنچه از دیگری می‌دانیم نخواهد گذارد او را بشناسیم. آنچه از او می‌گوییم، به این خیال که همه چیز از او می‌دانیم، به سختی دیدگانمان را بر وی خواهد

۱- *Saint Francois d'Assise*: قدیس فرانسوا (فرانچسکو) آسیزیایی (۱۱۸۲-۱۲۲۶)، از مشهورترین قدیسان ایتالیایی و بنیانگذار فرقه‌ی فرانسیسکن (*Franciscains*)، در خانواده‌ای مرفه در شهر آسیزی (*Assisi*) ایتالیا به دنیا آمد و در جوانی به شغل پدری‌اش، تجارت پارچه، مشغول شد. اما پس از شرکت در چند جنگ و دیدن وضعیت مجروحان و جذامیان، خانواده را ترک کرد و خود را وقف امور مذهبی و مراقبت از بیماران و نیازمندان نمود. پس از مدتی طرفداران بسیاری گرد او را گرفتند و پاپ اعظم نیز در سال ۱۲۱۰ پیروی از آیین وی را در سرتاسر ایتالیا رسمی اعلام کرد که بعدها به آیین فرانسیسکن مشهور شد. در روایات متعدد از زندگی این قدیس چنین روایت شده که وی در سال ۱۲۲۴ در حال دعا دچار استیگماتا - زخم‌های روحانی معنوی چون زخم‌های عیسی (ع) بر روی صلیب - نیز شده است. آرامگاه وی هنوز در شهر آسیزی زیارتگاه دوستداران این مرد روحانی است.

گشود. می‌گوییم: فرانسوای قدیس، اهل آسیزی... خوابگردوار بر زبان می‌آوریم، بی آن‌که از خواب زبان برخاسته باشیم. بر زبان نمی‌آوریم، بر زبان جاری می‌شود. واژه‌ها روان می‌شوند، در نظمی که از ما نیست، نظمی که از دروغ می‌آید، از مرگ، از زندگی در جمع. هر روز تنها سخنان اندکی رد و بدل می‌شوند، به حقیقت بسیار اندک. شاید عاشق نمی‌شویم، مگر سرانجام برای سرآغاز لب‌گشودنی؛ شاید کتابی نمی‌گشاییم مگر سرانجام برای سرآغاز شنیدنی... کودک به همراه فرشته به راه افتاد و سگ از پی آنان روان شد. در این جمله نه فرشته را می‌بینید و نه کودک را. تنها سگ را می‌بینید و خلُق خوش او را. او را می‌بینید که از پی دو نادیدنی روان است؛ کودک، که به حکم دلارامی‌اش نادیدنی گشته و فرشته که به حکم بی‌آلایشی‌اش. و سگ، آری او را می‌بینیم. آن پشت، روان از پی آنان، پای در جای پای آنان و گاه نیز پرسه‌زنان. در مرغزاری سرگردان می‌شود، در برابر مرغ دریایی و یا یک روباه می‌خکوب بر جای می‌ماند و سپس با یک دو خیز به سایرین می‌پیوندد. دائم از پی کودک و فرشته روان است، هر جایی و سرخوش. کودک و فرشته هم می‌میرند. شاید کودک است که دست فرشته را در دست گرفته تا او را راهنما باشد، چرا که فرشته، آن‌گونه در دنیای دیدنی گام برمی‌دارد که ناپینایی در زیر نور خورشید.

و زمزمه‌ای بر لبان کودک جاریست، هر آن‌چه از سرش می‌گذرد برای او می‌گوید و فرشته رضایت‌مندانه لب‌خند می‌زند. و سگ همواره در پی آن دو روان است، لحظه‌ای به راست، دمی به چپ. این سگ در کتاب مقدس مأوا دارد، سگ‌های زیادی در کتاب مقدس مأوا ندارند. نهنگان، میش‌ها، پرندگان و مارها در آن جای دارند، اما سگ‌های آن بسیار اندکند. شما فقط همین سگ را می‌شناسید، آن‌که راه‌ها را به دنبال صاحبانش می‌پیماید، کودک و فرشته، لب‌خند و سکوت، بازی و لطافت، سگ فرانسوای آسیزیایی.

این پرسشی است که پاسخی نمی‌یابد. پرسشی نومید از پاسخ، که پیوسته خود را به زیر گیجگاه‌ها می‌کوبد، همانند مگسی که خود را به شیشه می‌کوبد تا آن‌که هوای تازه بیابد، پرسشی کودکانه از زبان روحی متلاطم در پاره‌ای از آبی آسمان و در زیر سکوتی سنگین‌تر از بردباریش: از کجا می‌آیم؟... من که هماره این‌جا نبودم... پیش از آمدن کجا بودم؟

امروزه تنها به یک لوله‌ی آزمایش نیاز است. این آخرین پاسخ زمان است: تو از یک اسپرم و یک تخمک پدید آمده‌ای، تو حاصل چند ناله و اندکی لذتی... در این سو چیز دیگری برای دیدن نیست. در این سو چیزی بیش از آن سو دیدنی نیست. تو بیش از جهش ماده‌ای بر روی خود نیستی، راهی دراز که نیستی برای پیوستن فرجامین به خویش در پیش می‌گیرد.

اما در قرن سیزده، قرن فرانسوای آسزیایی، پاسخ آن بلندتر بود، بسیار بلندتر، حتی اگر آن‌قدر قدرتمند نمی‌نمود که پرسش را خاموش سازد. در قرن سیزده انسان از خدا می‌آمد و به سوی او بازمی‌گشت. پاسخ به کمال در کتاب مقدس می‌زیست و با آن جز یگانگی پدیدار نمی‌ساخت. پاسخی گسترده در هزاران صفحه و باز هم ژرف‌تر در قلب آن کس که کتاب مقدس را می‌خواند تا آن را بیابد. کسی که تنها زمانی او را توان خواندن کتاب مقدس رخ می‌نمود که این خواندن را در خوانش هر روزه‌اش می‌آمیخت. پاسخ خواندنی نبود، لمس کردنی بود، لمس کردنی از دریچه‌ی جسم، جان و فکر. پاسخ استاد نبود، استادان مردمانی‌اند که یافته‌های خود در میان کتاب‌ها را به مردم می‌آموزند. و حال آن‌که واژه‌ایی که در کتابی از جنس هواست، آموختنی نیست، بلکه خنکای آن پرده‌پرده بر جان می‌نشیند. از وزش جمله‌ای بر خود می‌لرزیم: «دوست داشتم، پیش از آن‌که در این دنیا قدم بگذاری... دوست خواهم داشت پس از انتهای هموارگی... دوست دارم در قلب جاودانگی...» فرانسوای آسزیایی، در این کلام موج می‌زد، پیش از آن‌که حیران در رحم مادر به خواب رود. در کلامی پنهان در کتاب مقدس،

که همچون پاره‌ای زرین در قلب یک صندوقچه، به هنگام سرور و کار و آرام گرفتن آن را بیرون می‌آوردند؛ کلامی که با گردی زمین، نفس جانداران در انبارهای غله و طعم دلپذیر نان می‌آمیخت.

پیش از کتاب مقدس، این کلام کجا بود؟... از کجا آمد؟... بر فراز خلاء زمین‌ها و قلب‌ها بال می‌گستراند، با باد در هامون‌ها پرسه می‌زد. او نخستین بود، همواره بوده... سخن عشق پیش‌تر از همه می‌زیسته، حتی از خود عشق. در آغاز جز او نبوده، نوایی بی‌کلام، دمی زرین، ایزدی، گرداگرد فرانسوا و سگ طوبیایی، نشسته تنگاتنگ یکدیگر، با نفس‌هایی در هم آمیخته. دوستت داشته‌ام، دوستت دارم، دوستت خواهم داشت...

برای متولد شدن تنها جسم کافی نیست، این کلام نیز باید. از دورها می‌آید. از دوردست نیلگون آسمان‌ها، در زندگی حلول می‌کند، و به سان چشم‌های زیرزمینی از عشق ناب در رگ و پی جانداران می‌آمیزد. برای شنیدن کتاب مقدس به شناختن آن نیازی نیست، چنان که برای جان گرفتن از دم ایزدی به شناختن ایزد نیازی نیست. این کلام در تمام صفحات کتاب مقدس آمیخته و نیز در شاخ و برگ درختان، پوست حیوانات و هر دانه گرد پروازکنان در هوا.

لطف با ماده می‌آمیزد، هسته‌ی واپسین، نقطه‌ی فرجامین، نه از جنس ماده که از کلامست. دوستت دارم، جاودانه دوستت دارم، با عشقی جاودان به هوای تو، در غبار، در حیوان یا در انسان. پیش از پرگشودن بر فراز گاهواره‌ها و دست افشاندن بر لبان مادران، راهی برای خود می‌گشاید، در دل صداهایی که زمانه‌ای را می‌سازند و رنگمایه‌اش می‌نمایند. سخن جنگ، سخن پول، حرف افتخار و حرف درد... کلام آنان که توان شنیدن‌شان نیست... در میان آنان، از فراز و از فرودشان، روح باد، ولوله‌ی جنون و پژواک جاری در خون سرخ می‌گویند: دوستت دارم... پیش از آن‌که گام در این جهان بگذاری، پس از آن‌که هموارگی تا انتهای خویش رسد،

دوستت دارم در قلب جاودانگی.

فرانسوای آسیزیایی از آن جا می آید. از آن جا می آید و به همان سو روان است، همانند آن کس که به سوی آغوش مهرویی آرمیده در ژرفنای بستری بازمی گردد.

اندکی نزدیک تر آییم. پشت پنجره به ولوله های جهان گوش دهیم. صدای زر، صدای شمشیر، آوای ستایش، آنان که پشت پرده ای سنگین سکه سکه های سپاه خویش می شمارند، آنان که سپاه مست در تاریکی کوشک هاشان به خوابی سنگین فرو می روند، آنان که در زیر پرنیان فرشتگان زمزمه ای بر لب دارند... تاجرپیشگان، رزم آوران و کشیشان. این سه قرن سیزده را به ارث برده اند. دسته ی دیگری نیز هست، در کناری در پناه سایه، سایه نشین تر از آن که بتواند دیدگان آفتاب بر خود بگشاید. نهاد آن سه دسته ی دیگر را نیز می سازد. تاجرپیشگان در آن می جویند، آنچه نیازشان است. رزم آوران جانی تازه برای سپاه خود در آن می یابند و کشیشان رایحه ی دلارام خویش از آن می شنوند. این سه مزدی درازای رنج خود می طلبند: پول، شهرت یا رستگاری.

این سه را کم ترین سودایی نیست، نه حتی گذر زمان و نه آرامیدن درد. و دسته ی آخر، دسته نداران است، نداران قرن سیزدهم و بیستم، نداران تمامی قرون... دیرین بدانسان که خدا، خاموش بدانسان که خدا، گم گشته در دیرینگی و سکوت خویشتن بدانسان که خدا. این است آنچه نقش ازلی فرانسوای آسیزیایی را بدو می بخشد، فراتر از چشم نوازی نقش های کلیسایی که قلمی بر چوب حک کرده... بس ناب تر از دستمایه ی صورتگران... نقشی ساده از فقر، سیمایی فقیرانه از تنگدستی، بلاهت و نیاز.

ایتالیا، پاییز ۱۱۸۲. کلامی رسیده از ژرفنای قرون در هوا دور برمی دارد، دمی بر فراز منزلی در شهر آسیزی موج می زند و سپس در جان نوزادی

آرمیده در گاهواره حلول می‌کند. بی هیچ صدایی، هیچ چیز تغییری به خود نمی‌بیند. کسی نگران نمی‌شود، کسی چیزی نمی‌بیند، کودک بیدار نمی‌شود...

شگرف‌ترین تقدیرها همواره از خواب آغاز می‌گیرند؛ همواره از تنگ‌ترین روزن‌هاست که شگرف‌ترین‌ها فرا می‌رسند. زندگی بستر رخدادهای پر شمار نیست. ستیزها، سورها و هر آنچه و لوله‌ای به همراه می‌آورد، رخداد نیست. رخداد، حیاتی است که ناخوانده از راه می‌رسد، بی‌خبر، بی‌صدا... رخداد به شکل گهواره‌ای است که سستی و ناچیزی آن را در خود گرفته. رخداد گهواره‌ی زندگی است. هرگز آمدنش را یاری نمی‌کنیم، هرگز با نادیدنی همزمان نبوده‌ایم، تنها پس از رسیدن آن است، دیر زمانی پس از رسیدن آن است که به خود می‌آییم: انگار چیزی رخ داده. کودک و فرشته از آسیزی دور شدند، بی آن‌که کسی دریابد سه قدم دورتر، سگی از پی آنان روان بود. آنگاه بود که صدای ناله‌ی نوزاد در خواب به گوش می‌رسید.



دیگر قدیسی یافت نمی‌شود
D'ailleurs
il n'y pas de saints

زیباست...

نه، بس فراتر از زیبا.

خود زندگی است در لطیف‌ترین پرتو سپیده‌دم آن. او را نمی‌شناسید. هرگز نقشی از صورت او ندیده‌اید، و حال آن‌که پیدا است. از مهرویی‌اش، از روشنی شانه‌هایش آن دم که بر روی گهواره‌ای خم می‌شود، آن‌گاه که می‌خواهد به صدای نفس فرانسوای کوچکی گوش بسپارد که هنوز فرانسوا خوانده نمی‌شود^(۱)، که هنوز جز اندکی گوشتِ صورتی‌رنگ و چروک‌خورده نیست، انسانی خُرد و بس ناتوان‌تر از یک بچه‌گربه یا یک نهال. مهروست، از آن رو که پرنیانی از عشق از تن خود بر می‌کند تا قبایی بر کودک عریان پوشد. زیباست به اندازه‌ی رنج گامی که هر بار برای رفتن به اتاق کودک بر می‌دارد.

مادران به تمامی ملکه‌ی این زیبایی‌اند، این درستی، این حقیقت، این

۱- این قدیس در کودکی جیووانی (*Giovanni*) نامیده می‌شد، اما بعدها پدرش که شیفته‌ی فرهنگ فرانسه بود، نام او را به فرانسوا تغییر داد. جیووانی نامی است ایتالیایی از ریشه‌ی عبری «یوحنا» که معادل نام‌های «یحیی» در زبان عربی، «ژان» در زبان فرانسه و «جان» در زبان انگلیسی می‌باشد.

تقدس. ملکه‌ی این لطافت، تا بدان‌جا که رشک خداوند - یکتایی که در سایه‌ی درخت جاودانگی‌اش نشسته - را نیز برانگیزند. آری، او را جز در پرنیانی از عشق نخواهید یافت. جذبه‌ی مادران از افتخار و طبیعت فراتر می‌رود. جذبه‌ای که در خیال نمی‌گنجد، تنها چیزیست که می‌توان بر این زن متصور شد، اوایی که پیوسته گوش به کوچک‌ترین حرکت کودک دارد.

زیبایی... مسیح هرگز از آن سخن نمی‌گوید، گو این‌که در نام حقیقی‌اش جز با او همدم نیست: عشق. جذبه از عشق می‌آید، بدانسان که روز از آفتاب و آفتاب از ایزد. پدران به جنگ می‌روند، به محل کار، قرارداد امضا می‌کنند، جامعه را سر پا نگه می‌دارند... این کار آنان است، شاهکارشان. پدر، اوست که جز حقیقت خود را در برابر دیدگان کودک پدیدار نمی‌سازد و به آن‌چه باز می‌نماید، ایمان دارد: قانون، منطق، تجربه، جامعه.

مادر، اوست که هرگز جز حقیقت وجود خویش بر مردمک دیدگان کودک نقش نمی‌زند. در پیرامون، درون، بیرون، همه‌جا. کودک را که تازه دیده از خواب گشوده در آغوش جای می‌دهد و او را بر حیات جاویدان عرضه می‌کند. مادران نماینده‌ی خدا هستند. این عشق آن‌هاست، تنها دل نگرانی‌شان، باخت و تقدس‌شان. پدر بودن یعنی بازی نقش پدر و حال آن‌که مادری، رمزی است مطلق، رازی که با هیچ چیز آمیختن‌اش نیست، مطلقاً منتسب به هیچ، تلاشی ناممکن و سرشار، حتی در بدترین مادران. حتی مادران بد در این نزدیکی مطلق جای دارند، در این آنس ایزدی که پدران تا همیشه با آن بیگانه خواهند بود، آنان که در رؤیای مقام و درجه به سر می‌برند. مادران، مقام و درجه‌ای برای یافتن در رؤیاها ندارند. همان دم متولد می‌شوند که کودکان‌شان. همانند پدران بر کودک پیشی نمی‌گیرند، پیشی در تجربه، در کمندی‌ای که بارها در تالار اجتماع به روی صحنه رفته... مادران بزرگ می‌شوند، گام به گام با کودک و از آن رو که کودک از همان دم نخستین تولد از نفس خدای جان می‌گیرد، مادران نیز از همان آغاز به

قدیس قدیسان تعلق دارند، سرشار از همه چیز، و بی خبر از هر آن چه که سرشارشان می سازد.

و اگر زیبایی ناب از عشق سرچشمه می گیرد، خود عشق از چه پدید می آید، جنس آن از چیست؟ طبیعت آن از کدام ماوراء است؟

جذبه از عشق جان می گیرد و عشق از توجه، توجه بی پیرایه ای به بی پیرایه، کم ترین توجهی به کم ترینان، توجه زنده ای به تمام زندگی ها و به زندگی توله سگی در گهواره، ناتوان از خوردن، ناتوان از همه چیز، جز از گریه. نخستین چیزی که نوزاد می داند، تنها چیزی که شاهزاده ی کوچک گاهواره را توان هست، هدیه ای از جنس ناله، میل پیوند به عشقی دور و فریاد برای رسیدن به حیاتی دورتر است و این مادرست که دیده می گشاید و پاسخش می گوید؛ و این خداست که بیدار می شود و سر می رسد، با پاسخی برای هر فریاد و با توجهی ژرف از آن سوی خستگی اش، خستگی نخستین روزهای جهان، نخستین سال های کودکی.

همه چیز از آن جاست و جز آن هیچ. تقدسی والاتر از تقدس مادران خسته از کهنه شستن، حریره گرم کردن و حمام دادن نیست. دنیا در دستان مردان است و جاودانگی در دستان زنان، و دنیا و مردان در دستان جاودانگی...

فرانسوای کوچک آسزیایی، نفسی با اشک و شیر می آلود و شکوه حقیقی خود را جز از راه رنگ گرفتن از چنین گنجینه ی مادرانه ای نمی یابد، دفینه ای که بر جانوران، درختان و جانداران و هر آن چه مادران، محض خاطر یک نوزاد می آفرینند، سایه گسترده.

دیگر قدیسی یافت نمی شود. جز تقدس وجود ندارد. تقدس شادی است، ژرفای همه چیز و مادری تکیه گاه همه چیز، آن چه مرگ را در هم می پیچد و شادی می آفریند. گفتن از آن که قدیسی هست، تنها گفتن از این است که او پدیدار گشته تا با خود شادی ای شگرف آورد، همان طور که فلزی گداخته به تمامی رسانا می شود، بدانسان که یک مادر، یک مادر نیک، خود را بی

هیچ کم و کاستی در دل رنج می اندازد.

پیتر و برناردونه،^(۱) بازرگان پارچه و ملحفه، پدر فرانسواست. پدر او نیز در این کار بوده است. پسر، سرمایه و زیباپسندی را از پدر به ارث می برد. بانو پیکا^(۲)، نام مادر اوست. او اهل آسیزی نیست، از آب و خاکی دورتر می آید. در پرووانس^(۳) زندگی می کند، پدر برای کار به آنجا می رود و با آغوشی سرشار از گنجینه ای بی بدیل باز می گردد. بی شک عشق به این زن زیبا، زیباترین حرفه ی اوست، لطیف ترین پرنیانی که تاکنون سرانگشتان او به خود دیده اند. وجود مادر به هوش سرشار پدر گواهی می دهد. مردان همواره به دوردست ها می روند، دیار و کودکی خود را ترک می گویند تا زنی اختیار کنند. حتی اگر با دختر همسایه نیز ازدواج کنند، باز هم باید در پنهان ترین ژرفناهای خویش او را بجویند و بیابند. زن برای مرد، دورترین چیزی است که در دنیا وجود دارد، اما دورتر از آن نیز دورتری هست و پنهان تر از قلب یک مرد، پنهانتری. پدر می رود تا مادر را در این قصرهای دوردست پرووانس بیابد، پنهان در میان ترانه های هزارستان و تروبادورها^(۴).

قرن دوازدهم، پرووانس از نفس فرشتگان متبرک است. یک بار که سرور آنان در خواب به سر می برد، حالی بر زمین هبوط می کنند. بویی از عشق می آورند که هرگز نبوده، که هرگز به جهان نورافشان نشده، عشقی لطیف و شاهانه. مرد در این درگاه در هوای شنیدن ملودی ای ظریف، سلاح و غرور خود بر زمین می گذارد و آنگاه که پای رقابتی افتد، محض خاطر مهرویی و

Dame Pica - ۲

Pietro Bernardone - ۱

۳- *Provence*: منطقه ای در جنوب شرقی فرانسه.

۴- *Troubadour*: لقب شعرای قرون وسطی در منطقه ی پرووانس که مضمون اغلب

اشعارشان عشق آتشین و متعالی مرد نسبت به زن بوده است.

نه از سر زور، وارد میدان می شود. و اما زن، غالباً متعلق به دیگری است، به شهریار و یا پادشاهی، در همان حال که مجال می دهد درخشش آوازه اش زمین را فرا گیرد، بر فاصله ی میان خویش و معشوق می افزاید؛ تا جایی که جهانی در این میان جای گیرد، مانند ماهی ای که در انتهای یک تور به دام افتاده...

طبیعت، جان و تن، همه و همه راهی می شوند تا جایگاه او را در زیر آفتابی یکتا بیابند. فاصله ی میان عاشق و معشوق از پژواک خنده ها لبریز می گردد. این فضایی است قدسی که آواز در آن راه می گشاید و بال و پر می گیرد. فاصله ای فرخنده که عشق از آن خویشش می سازد، بی آن که هرگز از میانش بردارد. و اینک عشق ناب، عشق افلاطونی، عشقی غریب، که زمین در آن آسمانی است، جان و تن در بخشش ترنمی در هم می آمیزند... و این تا نیمه ی قرن سیزدهم دوام می یابد.

او نیز وارد بازی می شود و به رتق و فتق امور می پردازد؛ آخرین ترانه ها دیگر حتی به خلوتگاه زنان کوشک نشین نیز نمی رسند، بلکه به صورت برف بر سرانگشتان مریم پاکدامن می نشینند. حقه ی عشق بدان مهر و نشان است که بود، همان واژه ها و همان جنون خواندن. تنها خطاب آن تغییر کرده. مخاطب ناگهان از بانوان پرووانس فراتر می رود، اندکی فراتر. این چنین است گنبد فیروزه ای پرووانس قرن دوازده: لبریز از صدا و سرشار از ملودی و واژه ی عشق. این است آسمانی که به سان نیلگون نقاشی، رخساره ی بانو پیکا را در آن دم که همسر بازرگانش او را می یابد، فرا می گیرد.

تنها در پسیترو برناردونه بود که روح یک تروبادور می زیست. در تجارت پیشگی برای جاودانگی فرصتی نیست. مجال نیست برای پرداختن به دوردست ها. تنها در نزدیکی هاست که گام برمی داریم، از سرمایه برداشتی امروز تا سرمایه گذاری فردا. بی سبب نیست که مادر

فرانسوا یکی از دخترانی است که زیر گنبد نیلگون پرووانس به بار نشسته‌اند. مادرانی که کودکان‌شان را از شیر و روپا پرورش می‌دهند. شیر آنان، شیرهی جان‌شان است که همچون رنجی دلپذیر از آغوش‌شان می‌جوشد. رویا‌شان از نهان‌ترین نهانگاه کودکی‌شان رخ می‌نماید و با لالایی که بر لب‌هاشان نقش می‌بندد. نوزاد را در پوششی بس لطیف و جانبخش می‌گیرد، به سان رایحه‌ای می‌ماند که در غبار زمان گم نمی‌شود. بی‌جهت نیست که مادر فرانسوای آسزبایی اهل پرووانس است، این‌جا آب و خاکی است که دلیران آن در هوای ترانه‌ای، عقل و هوش رزماوری خویش را از کف می‌دهند.

کودک ابتدا جیووانی نامیده می‌شود. این نذر مادرست، نام دلخواه او. در غیاب پدر که برای تجارت باز به فرانسه رفته، با این نام تعمید داده می‌شود. اما پدر پس از بازگشت، این نام را به سان علفی هرز به دور می‌افکند تا نام دیگری جای آن بنهد: فرانسوا.

دو نام، یکی برتر از دیگری. دو زندگی، یکی در ورای دیگری. نخستین نام از کتاب مقدس می‌آید. آغازگر و پایان‌بخش عهد جدید^(۱) است. این یحیای پیامبر^(۲) است که آمدن مسیح را مژده می‌دهد، اوست که مشتی از آب رود برمی‌گیرد تا از پیش طراوتی به اندازه‌ی بی‌نهایت و موجی از عشق مجنون را مزمره کند، و این جیووانی، همان یوحنا ی حواری^(۳) است که

۱- *Nouveau Testament*: یکی از بخش‌های دوگانه‌ی کتاب مقدس مسیحیان، شامل ۲۷ کتاب و رساله که کتاب آسمانی کلیمیان نیز به شمار می‌آید.

۲- *Sait Jean Le Bepiste*: از پیامبران بنی‌اسرائیل که در انجیل از او به عنوان بشارت‌دهنده‌ی ظهور عیسی مسیح (ع) نام برده شده است. در قرآن کریم سوره‌ی مریم آیات ۱ تا ۵ و سوره‌ی آل عمران آیات ۳۸ تا ۴۱ از وی سخن گفته شده است.

۳- *Sait Jean L'Evangeliste*: از حواریون مقرب حضرت عیسی و از راویان

می‌نگارد هر آن‌چه بر رخ زمان نقش بسته و تصویر می‌کند مانایی آن را در گذرگاه زمان.

یحیای رودباران و یوحناى صورتگر.^(۱) نام جدید بر دل مادر می‌نشیند. آن‌چه یک مادر در نامی می‌جوید، آن را به تن و جان فرزند روان می‌سازد و همان‌جا پنهانش می‌کند، درست به سان بسته‌ای اسطوخدوس در میان دو ملحفه پنهانش می‌سازد. یوحناى آبگینه دست، یحیای زرین‌کلام...

و فراتر از آن نامی دیگر، حیاتی دیگر. فرانسوا، اهل فرانسه، فرانسوای دل‌داده، از خون پرووانس. نام خانوادگی‌اش به انبوه مردگان پیش‌تر از پدر و مادر پیوندش می‌زند و نام کوچک‌ش به گستره‌ی زندگان و امور امکان‌پذیر: ستایش عشق مجنون به سان یوحناى زرین‌کلام و یا نوازش حیاتی لطیف به سان یک تروبادور... و نیز شاید هر دو را مجال پدیدارگشتن دهد: یوحناى انجیل‌نگار و تروبادور، حواری و دل‌داده...



سرگذشت زندگی او که گردآورنده‌ی «انجیل یوحنا» و نویسنده‌ی کتاب مکاشفه و رساله‌های سه‌گانه‌ی عهد جدید است.

۱- همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، جیورانی معادل ایتالیایی نام‌های یحیی و یوحنا است.

لطافتِ نیستی *Douceur de neant*

و کودکِ بال و پر می‌گیرد. به سان دیگر کودکانِ بزرگ می‌شود، به سان درختی در خاکِ سرزمینِ مادری ریشه می‌دواند، از کلامی سبز جان می‌گیرد، ریشه می‌گستراند و شاخ و برگ اندیشه را در روشنی بیرون می‌پرورد. کودکی است که به زندگی جان می‌دهد و چه چیز به کودکی جان می‌بخشد؟ پدر و مادر و اطرافیان بخشی از آنند. مکان‌ها، افسون مکان‌ها، بخش دیگر آن است و خدا که رنگمایه از اوست.

خدای کتاب مقدس، خدای بوستان‌پرور، خدای آفرینشگر، و بیش از آن خدای باران‌های تابستان و نخستین دل‌تنگی‌ها، خدای شکارچی زمانی که در گذر است، خدایی که به سان مادری تند، نوازش و عتابش در یک سیلی پدیدار می‌گردد و این نخستین خدایی است که در زندگی رخ می‌نماید، پیش از دیگری، بس دیرین‌تر از دیگری؛ حقیقی‌تر و نزدیک‌تر از آن‌ها. با خدای کتاب مقدس می‌توان حرف زد، می‌توان با او دلبری کرد، می‌توان از او گسست و می‌توان دوباره با او پیوست. حتی می‌توان به جنگ او رفت و بر سر شکست‌اش شرط بست. اما با خدایی که خالق دوران کودکی است، کاری از پیش نمی‌رود. او پاره‌ی دست‌نیافتنی کودکی است، پاره‌ی ناخوانده‌ی پرورش و پاره‌ی جاودانگی. نمی‌توان به او ایمان آورد که ایمان یعنی دل دادن...

خدای هنگامه‌های بی غل و غش، دل کودک را از همان زمان که در گهواره

تاب می خورد، برده و دلخواسته آن را به بازی می گیرد. لمس آن آسان نیست، نه در قرن بیست و نه در قرن سیزده؛ چرا که در قرن بیست به کودک به دیده‌ی شاهزاده‌ای می‌نگرند و در قرن سیزده، او بیش از سایه‌ای به نظر نمی‌آمد. امروز بیش از همه چیز و دیروز کم‌تر از هیچ.

کودکان قرن بیستم... پدران و مادران تان خسته‌اند، دیگر به هیچ چیز ایمان ندارند. از شما می‌خواهند به دوش شان بکشید، جان و توان شان بخشید. کودکان زمانه‌ی مدرن!... شما پادشاهانید، آواره در بیابان. کودکان قرن سیزده، به هیچ تان می‌گیرند. گاه به سان گله‌ای هستید تب‌آلود و وامانده از جنگ‌ها، از قحطی و از طاعون. در عنفوان کودکی از شما چندان نمی‌گویند و اگر گاه نگاهی به سویتان افکنند، از همان جنس نگاهی است که هزار چندی به سگان مزرعه می‌اندازیم، سگانی که در گرد و خاک راه‌ها با آن‌ها بازی می‌کنید.

وحشیان کوچک قرن سیزده!... شما در برابر دیدگان همگان بی‌کم‌ترین اهمیتی بزرگ می‌شوید، در میان نوکران اصطبل‌ها و بی‌ارادگان عیاشخانه‌ها...

چه کسی به بار نشستن فرانسوای کوچک را شاهد بود؟...
جز خدا هیچ کس، یا تقریباً هیچ کس.

نه پدرِ سرگرم در میان سفرها، پول و پارچه، و مادر؟... چرا!... اندکی، بسیار اندک...

نبوغ مادرانه نیز گاه پرده‌نشین می‌گردد. مادرانی نیز هستند که در تاب و تب دگرگون ساختن فرزند، خویشتن را دل‌نگران می‌سازند. مارتا و مریم^(۱)، خواهرانی بودند که مسیح در گذاری آنان را دید. مارتا دل‌نگران نظم منزل و تهیه‌ی خوراک، سرگردان در میان صدای ظرف‌ها و آب جوشان در

آشپزخانه خود را مشغول کرده بود و مریم که پیشبند خود را تا کرده و زیر صندلی گذارده بود، نشسته بر روی زمین، با زانوان تا شده، همانند پرنده‌ای که در هنگام آرام گرفتن بال و پر خویش را جمع می‌کند، با چهره‌ای بشاش و دستانی خالی، دل‌نگران از اندیشه‌ی عشقی بود که بی آن هر نظم‌ی دلگیر است و هر خوراکی بی طعم. مریم و مارتا، یکی پریشان‌خاطر و دیگری دلارام، یکی بی‌تاب و دیگری آسوده‌خاطر...

مادران نیز اینگونه‌اند. دل‌مشغولی کودک، پرده بر دیدگان‌شان می‌نهد؛ به همان‌سان که پرده‌ها از دیدگان‌شان پس می‌زند. به جسم کودک و تن خویش دیده می‌دوزند، زندگی کودک را می‌بینند و قد کشیدنش را هرگز حس نمی‌کنند. کودک را در سن و سالش جاودان می‌بینند و گذار سالی به سال دیگر، ابدیتی به ابدیت دیگر را هرگز... و روزی خواهد آمد که رخ می‌گردانند و با شگفتی این موجود شاداب را می‌بینند که وارد منزل می‌شود، مردی در بند و زنجیر قدرت خود و نمی‌دانند چطور این همه نیرو و این ناشیگری از آنان جان گرفته. دیگر هیچ چیز را نمی‌دانند. اگر چه کودک به بار نشسته، اما غبار زمان هرگز بر قلب مادر نشسته و هم‌اوست که همچنان به سان زمان نخستین دردهای زایمان در سوز و گداز است.

نوشته‌ها از کودکی فرانسوا چه می‌گویند؟... هیچ!... هیچ نمی‌گویند و بی‌درنگ خود را مشغول دوران نوجوانی وی می‌کنند، گویی از آن‌جاست که همه چیز آغاز می‌پذیرد. چهل سال پس از مرگ فرانسوا، ژاک دو وِراژین^(۱)، که بعدها اسقف اعظم دومینیکن^(۲) شهر جنوا^(۳) شد، شرح

۱- Jacques De Voragine: از بزرگان فرقه‌ی دومینیکن، ۱۲۹۸ - ۱۲۲۸.

۲- Dominicans: از بزرگ‌ترین فرقه‌های مذهب کاتولیک که در سال ۱۲۱۶ میلادی توسط کشیشی اسپانیایی به نام پدر دومینیک پایه‌گذاری شد. دومینیکن‌ها معتقد به زندگی ساده و فقیرانه‌اند و تمام عمر خود را وقف تعالیم و تبلیغات مذهبی می‌کنند.

زندگی قدیسان مسیحی را با نام افسانه‌ی زرین^(۱) به رشته‌ی تحریر در می‌آورد. این کتابی است که به هیچ کتابی نمی‌ماند، تنها به نقاشی کودکانه‌ای شبیه است. کودک که نقاشی می‌کشد، بی‌درنگ جان کلام را تصویر می‌کند. اگر زندگی دستخوش تلخی‌ها باشد، منزلی بدون در روی کاغذ می‌آورد و اگر رنگی از خوشبختی در زندگی یافت شود، بر شمار پنجره‌ها، گل‌ها و خورشیدها می‌افزاید.

مینیاتورهای قرون وسطی نیز بدین سان بر پرده نقش بسته‌اند. در آن‌ها پیراهن زن قصرنشین پرشکوه‌تر از قصر او تصویر شده، چشمان یک اسب حریف قرص ماه می‌گردد و این بدان سبب نیست که در آن زمان، هنر کودکی چیزی بیش از درماندگی کودکانه‌ی دست‌ها نبود، بلکه آن روز چشم‌ها جور دیگر می‌دید، نه بی‌تفاوت، نه محصور در چارچوب حساب و منطق. برای جور دیگر دیدن، باید گذار دل پیمود و بر نادیدنی، دیده گشود.

در انتظار کسی به سر می‌برید، در انتظار دلارامی. او می‌آید. این طور گفته، او قول داده... قرار است تصویرش در انتهای این جاده بر دیدگان‌تان نقش بندد. به افق خیره می‌شوید، از چشم‌انداز دیده برنمی‌دارید. فکری از ذهن‌تان می‌گذرد، پس چه می‌کند؟ تا به حال باید رسیده باشد. در این چشم‌انداز، چیزهای دیگر هم هست: جنگل، خانه‌ها، جاده، کوچک و بزرگ. سرانجام زمانی که او سر می‌رسد، تناسبات موجود در چشم‌انداز دگرگون می‌شوند... در انتهای راه، سایه‌ی کوچکی که در انتهای راه است از جنگل، خانه‌ها و جاده بزرگ‌تر می‌شود. آن‌چه در چشم یک مهندس بیش از لکه‌ای در دوردست نمی‌نماید، در دیدگان عاشق شکوه عالمی را تصویر

۳- *Genoa Genes*: شهری ساحلی در شمال غربی ایتالیا.

می‌کند. نقش امید بر دیده حک می‌شود؛ نقشی به فراخور انتظاری که بر خویشتن هموار کرده‌ایم. قرن سیزده، قلبی دارد لبریز از انتظار، آنچه بر رخسار کلیساهای روم دیدگانی درشت و شهنش نقش می‌زند.

ژاک دو وُراژین دستی بر قلم دارد، به سان کودکی که نقاشی می‌کند، کودکی که سرانگشتان در جوهر می‌برد و صورت‌هایی ساده در دل صفحه‌ی سفید می‌اندازد. افسانه‌ی زرین، مجموعه‌ای است از تصویر قدیسانی که در اوج پرواز از کلامی و یا از کرشمه‌ای نقش شده... قدیسانی که همانند پروانگان در دل نور در تب و تابند، قدیسانی با بال و پرهای مخملین، با بال‌هایی به مانند سنجاقک‌ها، با شاخک‌هایی بلند و پاهایی ظریف... و هیچ درباره‌ی کودکی... انگار کودکی در میان شکوه این اوج گرفتن جایی ندارد. انگار که این پروانه‌ها نیستند که از پیله‌ای به درمی‌آیند.

برای نوشتن از فرانسوای آسینزیایی، اشاره‌ای از قلم به روی تکه‌ای کاغذ کافیست: فرانسوا، خدمتگزار و رفیق حضرت حق^(۱)، تا به نزدیک بیست سالگی در بیهودگی می‌زیست. یکی از اهالی کلیساست که چنین می‌گوید. در دیدگان ایشان بیهودگی به معنای نیستی است. آنچه از نخستین گام‌ها دیده می‌شود، در جاری شدن نخستین واژه‌ها بر زبان کودک: بیهودگی، نیستی... رقص شکننده‌ی کودک در نخستین گام‌ها: بیهودگی، نیستی... لذت از تماشای نخستین دانه‌های برف، لطافت ژرف شب‌های تابستان، خنده‌ی دیوانه‌وار و اشک‌های روان در هنگام بازی، زخم‌های زانو و آرام دل: بیهودگی، نیستی... از این روست که ژاک دو وُراژین مرد زمان خویش است:

کودگی، بیماری‌ای است گذرا، اگر به آن دیده می‌دوزیم، جز برای یافتن شاهده‌ی خردکننده بر ناتوانی بشر نیست. کوچک‌تر در برابر بزرگ‌تر به سان

شکوفه‌ای است در برابر میوه، شکوفه دلگرمی میوه نیست. چه بسا زمستان و باد و باران‌ها که گذرگاهی به گذرگاه دیگر را دستخوش ویرانی می‌سازند، شکوفه را پرپر سازند. در این هنگام کودک در عنفوان آفرینش است، در نزدیکی دیوانگان و ابلهان.

تنها آن‌چه در کلام مسیح می‌آید، با آغوش گشاده پذیرای آن تواند بود. ژاک دو وراثین از روحانیون است. او این کلام را از سر می‌گیرد و بلوایی در تفسیر برپا می‌کند، بلوایی که او را از شنیدن باز می‌دارد. از اهالی کلیساست و در سایه‌ی رتبه‌بندی‌های خشک آن‌هاست که خدای خویش را می‌خواند: «حضرت حق»؛ و این یعنی به دست فراموشی سپردن مسیح، مسیحی که حواریون مباحثه‌جوی را دور می‌کرد تا جایی برای کودکان بگشاید. یعنی فراموشی این‌که «حضرت حق» را جز به نام «حضرت دوست» نمی‌توان شناخت... در خدای تجلی یافته در گستره‌ی کودکی، در خدای نخستین بر زمین افتادن‌ها، با صورت به چمن فرود آمدن‌ها...

قرن سیزده، قرن آفرینشگران بلندی‌هاست. در کنار کلیساهای سنگی، کلیسایی از واژه‌ها سر بر آسمان برمی‌آورد. دست‌نوشته‌های توماس آکین قدیس^(۱) که صدها اندیشه بر این کلامش استوار خواهد گردید:

«رحمت ایزدی طبیعت را نه زوال، که کمال می‌بخشد.»

برای لمس کودکی کودک آسزیایی، همین بس که از این گفته فراتر نرویم. برای تصویر کردن سایه‌روشنی از این سال‌های متمادی باید این‌طور نگاشت:

تقدس، کودکی را نه زوال، بلکه کمال می‌بخشد و برای دریافت باقی‌مانده‌ی حقیقت و جزئیات آن و برای کشف کودکی، کافیت به بزرگسالی چشم بدوزیم. گستره‌ی اندیشه از گستره‌ی تن جداست. بزرگی

۱- Saint Thomas d'Aquin: از فیلسوفان و بزرگان مذهب کاتولیک، ۱۲۷۴ - ۱۲۲۸.

جسم در قد کشیدن رخ می‌نماید و رشد روح با اوج گرفتن. تقدس قوانین بلوغ را دگرگون می‌سازد: پس بزرگسالی شکوفه است و کودکی میوه‌ی آن.

فرانسوا، خدمتگزار و رفیق حضرت حق، تا به نزدیک بیست سالگی در لطافت محض می‌زیست...

تک شاخ، سمندر و جیرجیرک

Licorne

salamandre et grillon

هم اکنون فرانسوا به بلندای قامت پدر رسیده. پشت پیشخوان می ایستد و در کسب و کار او را کمک می کند. مستعد تجارت است. در باز کردن طاقه های پارچه پنجه ای طلایی دارد و در بازار گرمی پارچه های ابریشمین خود زبانی دارد بس گویا. مشتریان و بیش از همه زنان می گویند در این آب و خاک فروشنده ای شایسته تر از پسر ارشد برناردونه یافت نمی شود. پسری زیبا با چشمانی روشن، شانه هایی فراخ و دستانی بلورین همانند دختران.

مشتریان درخواست دیدن پارچه هایی را دارند که به خریدشان نیازی ندارند، در پسندیدن پارچه هایی تأمل به خرج می دهند که هرگز نخواهند خرید، همه و همه تنها برای لذت بردن از شنیدن صدای او و حک کردن نقش وی بر پس مردمک دیدگان؛ و دست آخر نیز به همراه ملحفه ها و پارچه هایی که خریده اند، بیرون می روند.

او بیست سال دارد به همراه اندکی گرد و غبار. بیست سال از آن تن اوست و گرد و غبار از آن جانش. چندان به جان خویشتن نمی پردازد، دلخواسته آن را به دل وامی نهد تا در کنار دوستان، مهرویان آسیر یابی، می و قمار و ساز جای گیرد. فضایی تنگ و مه گرفته. در نهان ترین و آسوده ترین گوشه ی دل، اتاقکی از آن او می سازد. در گذار سال، در عید نوئل و عید پاک،

ساعتی چند در آن سپری می‌کند، به همین سادگی، و همین کافیت. آن را باور دارد، آری، باوری همانند ایمان به دیگر نادیدنی‌ها، مثلاً به تک شاخ‌ها... حیات جان از افسون یک تک‌شاخ چیزی کم ندارد و نیز از آن بیش نیست. به دلسوزی بیش‌تر نیز نیازی ندارد. جان از تبار پرنده‌هاست. پیش از پیوستن به این تبار، فرانسوا به تبار تک‌شاخانی تعلق داشت که وصفشان در کتابی از قرون وسطی چنین آمده: «تک شاخ میلی غریب به بوییدن رایحه‌ی دوشیزگان دارد، تا بدان‌جا که شکارچیان برای گرفتار آوردنش دوشیزه‌ای جوان بر سر راهش می‌نشانند. در آن هنگام که دیدگانش بر او می‌افتد، سر بر سینه‌اش می‌گذارد و همان‌جاست که تک‌شاخ گرفتار می‌آید...»

با این همه صیادی که به گرفتار آوردن فرانسوا کمر بندد، به عالم خاکی قدم نگذاشته... اوایی که زنان پرشماری را تشنه‌لب از چشمه باز می‌گرداند. بازوان جوان بیست ساله برای در بر کشیدن دختران جوان است، آری، ولی با این همه زانوان وی برای خریدن رنج سفری به اندازه‌ی رفتن تا ناکجاآباد دنیای خاکی است؛ زانوانی که بر فراز آن‌ها روشنی و نیرو خودنمایی می‌کند و تن، سیاره‌ای تا جاودان گردنده به پیرامون این روشنی.

کشیشان یک‌شنبه به خاطرمان می‌آورند که جانی هست و از فراز جایگاه‌شان از جنس حرف سنگسارمان می‌کنند، و ما دیده بر خاک، فرورفته در صندلی خود، در بینوایی محض به آنان گوش می‌دهیم. صبر می‌کنیم تا این تُندر آرام گیرد و به زودی به دنبال آن می‌رویم که بوی جان از او به مشام می‌رسد؛ دخترانی که چونان فرشتگان، خنکای عشق از جان‌شان برمی‌آید و پس از پایان عشاء ربانی^(۱) در خروجی درگاه کلیسا گرم صحبتند. دیده دوختن بر آنان حظی وافر با خود می‌آورد، حظی وافر و رنج‌آور. زیبایی، این است رازی گیراتر از سر جان.

مهرویی دختران جوان، اوج گرفتن را در برابر دیدگان تان جلوه گر می سازد. عروجی که آرام نمی گیرد، به خود می خواند، وعده می دهد و آن را به هیچ می گیرد. سرانگشتان ایزد ورای آن است، سرانگشتان ایزد یا دست اهریمن، نمی دانیم... دانستن اش در بیست سالگی برایمان اهمیتی ندارد. تنها به یک چیز اطمینان داریم: این تن است که بس پیش از جان جاودانه خواهد ماند. به اثبات آن نیازی نیست، در بیست سالگی به خودی خود روشن شده... دیگر این که، این نیمی از حقیقت است، از این حقیقت که کشیشان بی آن که به یقین رسیده باشند، می پراکنند... از رستاخیز جسم و جان با ما می گویند. آیا جز این است؟ پس از جسم نیز می گویند و به خصوص از جسم، و این نیمی از هست ماست، نیمی از حقیقتی که دیدگان برای نظاره ی دنیا از آن نور می گیرند، برای نظاره ی دوردستان یک زندگی، برای پرداختن به جز آن، زمان هست و حتی بالاتر از زمان... بیست سال داریم، بی آن که از غبار بگوییم.



پولی را که به دکان سرازیر می شود، فرانسوا بر سر قمار می گذارد. عشقی را که به قلبش راه می یابد در بزم ها حراج می کند. دار و ندار و هست و نیست خود را به کام شراره های آتش می افکند. تک شاخی در وجود او می زید و همچنین اندکی از سرشت سمندر:

«سمندر جز به آتش دوام نتواند یافت... از پوستش تن پوشی می بافند که هیچ آتشی را یارای سوزاندنش نیست...»

و این است تن پوش بی بدیل برناردونه. دوستان می روند و می آیند. دختران می روند و می آیند و پول می رود و می آید. مادر آهی می کشد و از پس آن تبسمی می کند. پدر زیر لب چیزی می گوید و آن گاه خاموش می شود.

هنگامی که از آینده می پرسند، فرانسوا چنین پاسخ می دهد:

«آیا نمی دانید که تقدیری غریب به انتظارم نشسته، که شوالیه‌ای ارجمند خواهم شد؟ که شهدختی را به همسری خواهم گزید و او فرزندان بسیارم خواهد بخشید؟» می توان در این پاسخ تبسم مادر را خواند و جنون یک عشق را. عشقی که به سان شرابی سُکرآور، بی کمترین از جوش افتادنی، از جامی به دیگر جام سرازیر می گردد. با این همه آنچه در کلام فرزند موج می زند و ورای شوق مادر است، تبسم خداست که در این خودنمایی ساده‌انگارانه فرزند و در این اشتیاق کودکانه به زندگی جاریست... کام زندگی، عشق به خود؛ این جاست که حضرت حق، رازگونه پدیدار می گردد، پوزخند زنان و پنهان از دیدگان کوتاه نظرانی که او را در تندرهای آسمان و گورهای توبه می جویند...

عشق به خود در برابر عشق به خدا، تصویری از خوشه‌ی گندم نارس در برابر خوشه‌های رسیده است. نه تنها گسستی میان‌شان نیست، که پیوندی است بی انتها، آبی جوشان از شوقی که پس از تعمید دل، از هر سو لبریز گشته و زمین خاکی را در برمی گیرد. عشق به خود در قلبی کودکانه متولد می شود، عشقی که از سرچشمه جان می گیرد و از کودکی تا خدا را زیر پا می گذارد، از سرچشمه تا اقیانوس... و اما کام زندگی، زیر گام‌های زمان دگرگون نمی گردد. جنس آن از آرامش گفتگویی است از یک جسم، از گرمای دلپذیر ماه اوت، از دل آگاهی، از این که جاودان خواهیم زیست، حتی در نفسی که در آنیم. عشق به خود، نخستین تلنگر خداست در شوق و شعف یک دل. لطافت حیاتی از جنس جاودانگی که در زندگی امروز ریشه دوانده...

تا همین جا کافیست. برای او نیز تا همین جا کافی بود، تا همین شعف، تا همین ریشه دواندن؛ اما بی آن که از رخدادها بگوییم، از آنچه دست خدا را در دستان مان می گذارند و نامحسوس ورق را و تقدیر یک زندگی را

برمی‌گردانند. نسیمی از راه می‌رسد و تندبادی می‌گردد. جنگی در دو جمهوری بروز^(۱) و آسیزی شعله‌ور می‌گردد. از جنس فرانسواست، نمی‌تواند از آن کناره گیرد. مدت‌هاست که با رویای شوالیه‌گری و افتخار زندگی می‌کند، و چه شکوهی دارد بازگشت به نزد بانوان آسیزیایی، با زخم‌هایی التیام‌خورده و جانی بُرناگشته از پیکار.

نکته همین‌جاست، او دیگر رخسار ماهرویان آب و خاکش را نخواهد دید، دست‌کم نه زودتر از یک سال. گرفتار و زندانی و به دنبال آن آزادی در اوج ناتوانی حاصل از بیماری، و هنوز شادمان، اما تسکین‌بخش دوستان در دوران زندان...

همچون بلبلی نشسته بر شاخسار خویش، از دل‌انگیزترین ترانه‌ها سرمی‌دهد. می‌توان بر این پندار بود که تاکنون شمعش مرهون بهار زرین زندگی و یقین به آینده‌ای است که سروری عالم را برایش خواهد آورد. و حال این همان اشتیاق است که در تاریکی زندان، به دور از نزدیکان می‌ماند و می‌افزاید. پس از جایی دیگر است، از جایی دورتر از یک سرخوشی خاکی.

او در زندان همانند یونس است در دل ماهی^(۲)، بی‌هیچ روشنی، و این زمان است که او نغمه سرمی‌دهد، و در همین سر دادن است که ورای روشنی و خاک را می‌یابد... مأوا، سرشت و منزلگاه حقیقی خویشتن را.



۱- *Perouse* : از شهرهای ایتالیا.

۲- اشاره به داستان زندگی حضرت یونس (ع)، این داستان در انجیل و قرآن نیز آمده است.

ما در شهرها زندگی می‌کنیم، در پیشه‌ها و در خانواده‌ها... با این همه در جایی فراتر از مکان زندگی می‌کنیم، جایی که روزهای خود را در آنجا سپری نمی‌کنیم، بلکه جایی که در آن انتظار می‌کشیم، بی آن‌که بدانیم انتظار چه چیز را؛ و جایی که در آن ترانه‌سرایی می‌کنیم، بی آن‌که بدانیم چه چیز به ترانه‌مان جان می‌بخشد...



در سال ۱۲۰۲ زندانی شد، در ۱۲۰۳ آزاد و در ۱۲۰۴ بیمار. از سال ۱۲۰۲ تا ۱۲۰۴، مسخ تک شاخ و سمندر آغاز می‌گردد و تبدیل به جیرجیرک می‌شود: «سرشت جیرجیرک ستایش ترانه‌سرایی خویشتن است و سرمست گشتن از آن، تا بدان‌جا که خوراک را به فراموشی می‌سپارد و ترانه‌خوان جان می‌دهد...»



واژه‌هایی سرشار از نومی‌دی

Quelques mots

Pleins d'ombre

فرانسوا، چرت‌آلود در میان پَر و تَب غلت می‌خورد. دوران نقاهت را می‌گذراند. مادر و فرزند، هر دو در وصف بیماری اغراق می‌کنند، هر یک در این میان به دنبال گمشده‌ای است. مادر، پرستارگونه به آرامی دستی در میان موهای ژولیده‌ی فرزند و دستی دیگر از جنس نور به روی قلب بی‌رمق گذارده است. فرزند دوباره با شکوه نوزادی پیوند می‌خورد. آهی از او برای به خروش درآوردن اهل منزل و خبر کردن فرشتگان کافی است. دوستان بر بالین او حاضر می‌شوند. دلِ بانوان جوان، نگران از بیماری او در سینه می‌تپد. از بیماری‌اش چیز زیادی نمی‌دانند. رنگ و رویی بیش از اندازه پُریده، چهره‌ای به رنگ شیر و درخششی در عمق چشمان، شگفت‌انگیز ولی نگران‌کننده، و شراره‌ای در پس مردمک چشمان او... انگار جرقه می‌زند، شاید که آتشی در راه است.

در تختخواب غلت می‌خورد، در زندگی غلت می‌خورد. از لمس ملحفه‌های چروک احساسی ناخوشایند به وی دست می‌دهد. پوست را می‌فرسایند و چروک آن‌ها بدن را ملتهب می‌کند. زندگی فرسوده است، طعم آن دیگر چندان دلپذیر نیست، جان را می‌فرساید و بر تن رویا زخم می‌زند. نمی‌توان درباره‌اش با هیچ کس سخن راند، نمی‌توان محرمی یافت تا با او گفت دل به ترک این زندگی و پرکشیدن در آسمانی دیگر عزم کرده،

تا با او گفت چطور باید رفت...

چطور باید به نزدیکان گفت شمایی که روزی عشقتان مرا جان می بخشید، اکنون اما جانم می ستاند؟... چطور باید به آنان که دوست می دارند گفت مهر از دل برگیرند...

سه واژه تب آورند. سه واژه اند که به تخت خواب میخکوبتان می سازند:
«تغییر دادن زندگی».

مقصد همین است، روشن و ساده. راهی که به مقصد می انجامد، از نگاه مان پنهان است. بیماری، خود نبودن راه است و ناامنی مسیر. ما در برابر پرسش نیستیم، در دلِ آنیم. یک زندگی تازه، این آرزویی است که در دل می پروریم و حال آن که اراده را که بخشی است از زندگی پیشین، رمقی نمانده. به سان کودکانیم که تیله ای در دست چپ دارند و تا از رسیدن سکه ای به دست راست مطمئن نشوند، تیله را رها نمی کنند. زندگی تازه ای می جوییم، بی آن که بخواهیم از زندگی پیشین دل بکنیم. نمی خواهیم لحظه ای دل کنندن، دستان خالی را لمس کنیم...

آنچه بیمارستان می سازد، گام های سلامتی ای است بس والاتر از سلامت معمول، آنچه با آن جمع نمی شود. اما در مقابل آن سرسختی می ورزید. همه دیده بر شما دارند: مادر، دوستان، دختران جوان... دیگر دل در گرو این زندگی ندارید، با این همه دست کم جنس آن را می شناسید. اگر از آن دل بکنید، زمانی فرا می رسد که دیگر هیچ نخواهید دانست و همین هیچ است که هراسانتان می سازد، همین هیچ است که به تردیدتان می اندازد، به پاورچین رفتن وادارتان می کند، زیانتان را بند می آورد و دست آخر هم به همان مسیرهایی که پیش تر پیموده اید می برد.

بهار ۱۲۵۵ جنگ دیگری رخ می دهد. آنچه در این قرن فراوان رخ می دهد جنگ است و جنگ... و در پایان کسی از یک گوشه ی کره خاکی ادعای سلطنت می کند و بعد نامی و نشانی. جایی برای بیش از یک ارباب یافت

نمی‌شود. پاپ می‌گوید همه کاره منم، امپراطور می‌گوید همه کاره منم و جنگ ادامه پیدا می‌کند. جنگی که همیشه بوده و پایانی بر آن متصور نیست.

فرانسوا بستر را ترک می‌کند تا ندای پاپ را بی‌پاسخ نگذارد. این بار بخت با او یار است. چطور می‌توان از شکست گفت، آن‌گاه که خدا یارمان است؟ با سربلندی و شکوه اسباب رزم بر خود می‌بندد، به سان یک شاهزاده لباس می‌پوشد، وقار خویش را دوباره در دیدگان پدربازرگان زنده می‌کند و گوش به فرمان پاپ، این پدر دیگر، می‌سپارد که در کار خویش بس استادتر است. هنگام عزیمت از آسیزی، نشسته بر اسب، جلال فرشتگان مقرب را تداعی می‌سازد و زرهی نقره‌فام از جوانی و از عشق بر تن دارد. با هلهله بدرقه‌اش می‌نمایند و دور شدنش را بر فراز گرد و غبار این دنیایی نظاره می‌کنند. هرگز بدین سان زیبا نبوده، جذبه‌ای از جنس مهلکه‌هایی که مسیرش را فرش کرده‌اند. هرگز این قدر دل از پی‌اش روان نبوده. چه کسی می‌تواند بیدار سازد آن‌کس را که رویا می‌پرورد و در رویا ظفر می‌یابد؟ هیچ چیز، هیچ کس، جز رویایی دیگر که در دل خوابی در شهر اسپولت^(۱) فرا می‌رسد. تاریخ می‌گوید:

«خدا بود که با او سخن گفت و او را در راه متوقف نمود...»

در اسپولت خبری در راه است. آری، اما چند و چون آن روشن نیست... تنها حضرت دوست است که در گوش انسان خواب آلوده‌ای نجوا می‌کند و سخن می‌گوید، گویی که تنها اوست که سخن گفتن می‌داند، به سان تکه‌ای رویا و یا آواز گنجشک... و همین برای فرانسوا کافی است تا از رویای پیروزی چشم پوشد و آهنگ وطن سازد.

واژه‌هایی پر از نومیدی هستند که می‌توانند یک زندگی را دگرگون

می سازند. گاه یک هیچ می تواند شما را به زندگی هدیه کند، و یک هیچ می تواند از آن دریغ تان نماید. یک هیچ می تواند تقدیر را دگرگون سازد.



او بیهوده می گردد و وقت می گذراند. چه راه دیگری می تواند در پیش گیرد؟ دیگر نه جنگ و سوسه اش می کند، نه افسون تاجرپیشگی؛ حال آن که این دویند دل ناگرانی های انسان خاکی، دو راه حتمی بال و پر دادن به نام و نشان تا فراتر از وجود خویشتن.

کشتن بی کشته شدن، برد بی باخت... و این دویند دل نگرانی های چیره بر زندگی. پیوند عشق نیز جز گونه ای از آن نیست. پیوند عشق، پیوند جنگ و سوداگری میان دو جنس است. به بیان روشن تر، پیوند عاشقانه ای وجود ندارد، زیرا که عشقی نیست. عشق وجود ندارد، زیرا که جز تلخی نیست، تلخی همه کاره نبودن در دنیا، و این همان تلخی ای است که میان امپراطور، پاپ و زبردستان شان به نسبت برابر تقسیم شده... امپراطور می گوید من، پاپ می گوید من، کودک از اوان خُردی می گوید من... و این سه، امپراطور، پاپ و کودک خُردسال، بر سر این تپه ی شنی تا سرحد مرگ بر سر یکدیگر می کوبند.

و دیگر کلامی بر زبان فرانسوا جاری نمی شود. هنوز می خواند، ترانه و باز هم ترانه... زندان پرور، بیماری آسیریایی، و رویای اسپولت: سه زخم پنهان که سودای نام را از سروی به در می کنند... دیگر جز این شورِ بی مایه چیزی برایش نمی ماند.

دوستان، دختران، قمار...

دیگر از شنیدن نام شان شوقی به دل دست نمی دهد. او هم اکنون در انتظار لذتی فراتر از جوانی و دلبری از جنس خاک است.

هفته‌ها درگذرند. بزم‌ها از پی یکدیگر می‌گذرند، همه از یک رنگ. جسم او نیز هنوز در میان جمع و دل‌اما، جای دیگرست و چه سهل است انجام کاری بی‌حضور دل. حتی می‌توان جوانی را از سر گذراند، سخن گفت، کار کرد، دوست داشت، بی آن‌که دل داد...

و سرانجام روزی، از روزهای لطیف تابستان ۱۲۰۵، او در پی ترتیب بزمی پرشکوه‌تر از همیشه برمی‌آید، سفره‌ای هفت رنگ و خوراک‌هایی دلپذیر. این آخرین میهمانی او از این رنگ است و بدین‌سان در هیاهوی میهمانی، با بدنی که نیمه‌ی آن رنگ شب به خود گرفته، چهره‌ی تابنده‌تر از همیشه‌ی خویش را به سوی آنان برمی‌گرداند و خویشان را وداع می‌گوید.

او از جشن‌ها کناره نمی‌گیرد تا قبایی از خاکستر بر خود بندد. او تن از شبنم لعل‌فام پیکر دختران جوان بر نمی‌گیرد تا خویشتن را به میان شرشر باران جاری در ناودان کلیساهای جامع اندازد. این دنیا نیست که او ترکش می‌گوید، بلکه خویشتنِ خویش است که به فراموشی‌اش می‌سپارد. او در مسیر عالمی گام می‌نهد که در آن نفسِ پاکِ ترانه همواره جاری است، آن‌جا که دنیا ملودی‌ای است ساده که پژواک آن تا مرزهای جاودانگی می‌رسد؛ تاری است از جنس روشنی که ارتعاش آن تا ابد در همه کس و همه‌جا جاری خواهد بود.



از دیدگان شهرپنهان می‌شود. گویی معشوقه‌ای اختیار کرده که نمی‌تواند به دیگران نشان دهد؛ معشوقه‌ای که به سادگی به او رخ نمی‌نماید. او را در کلیساهای مهجوری می‌یابد که باستان خود جانی تازه بدان‌ها می‌بخشد. طنین این کلام سرانجام به او چنین فرمان می‌دهد: «برو و جانی تازه به منزلگاه ویرانم بخش...» آسوده‌دل چنین می‌انگارد که منزلگاه خدا،

کلیساست و به سان کودکی گوش به فرمان می‌سپارد؛ مو به مو، حرف به حرف. سنگ‌های کهنه را جابجا می‌کند و محراب‌هایی را نظافت می‌کند که دیگر جز ملاتک و موش‌های صحرایی کسی به آن‌ها پا نمی‌گذارد. گرد و خاک به زیر ناخن‌هایش می‌دود و خستگی به میان عضلاتش. بنای سخت‌کوشی که از ترانه و آب زلال جان می‌گیرد.

و باز هم سفر... سفرهایی برخلاف سفرهای پیشین، بی‌پیرایه، بی‌سلاح، بی‌خبر. به رُم می‌رود، چون شهری دوردست است و در آن‌جا کسی او را نمی‌شناسد. با گدایانش دمساز می‌شود، بدان‌سان که دیروز با مهرویان بود. به سگی می‌ماند که بوی شکار می‌شنود. جویای تهیدستی نیست، فراوانی‌ای می‌جوید که در هیچ ثروتی نیست. به حکم فطرت، رایحه‌ی حقیقت را بیش‌تر در این پایین استشمام می‌کند تا در آن بالا. به همان سان که بیش‌تر در کاستی تا رونق.

و اما کدام حقیقت؟... حقیقتی که به تمامی در درون ماست. حقیقتی که جان آن در شناختن‌اش نیست، بلکه در افسونی است که نثارمان می‌کند، شعفی که هیچ چیز را یارای خاموش ساختنش نیست، دینه‌ای که حتی مرگ - این زاغچه‌ی دست‌نپاک - نیز دست یازیدن‌اش را توان نیست.

و او قرین مرگ است، این را می‌داند، احساسش می‌کند، اما هنوز پرده‌ای میان شادی و اوست، از جنس آنچه در میان دنیای الهی‌اش و دنیای دلخواسته‌اش هست و این واپسین تردیدی است که به گویاترین زبان‌اش بیان می‌کند. با ریزینی بنایی که دست بر درز ناپیدای دیوار می‌کشد، در درون می‌شکند و دیوار ترانه‌اش شکافته می‌شود: «آن زمان‌ها، دیدن جذامیان برایم بی‌اندازه تلخ بود...»

تنگدستی از جنس محرومیت زمینی، او را به سوی خود می‌برد. تنگدستی از جنس حقیقت نفسانی، زیر و زبرش می‌سازد. هنوز گوشه‌ای از جهان هست که شادی او را توان رسیدن به آن نیست.

اما جنس آن شادمانی‌ای که چیزی را بیرون از خود، به حال خود رها می‌سازد چیست؟ هیچ، و باز هم کم‌تر از هیچ. عشقی که از کلماتی بر روی لب‌ها فراتر نمی‌رود. عشقی بدون عشق. حسی از جنس غبار، تو خالی مانند هر حس دیگر. سرمایه‌داران به حکم منافع خود، در خواب نیز رعیت را می‌بینند. کشیشان به حکم آنچه انتظارش را می‌کشند، خواب فقیران را می‌بینند. ولی او، فرانسوا، اهل آسیزی، خواب نمی‌بیند. دیگر خواب نمی‌بیند. او می‌بیند تنگدستی به هیچ رو دوست‌داشتنی نیست. نمداری، رنج و زخم، آری، هرگز دوست‌داشتنی نیست. هیچ کس به طور فطری سزاوار عشق نیست، نه ثروتمند و نه تهیدست. آنچه در فطرت ماست عشق نیست که آبی است گل‌آلود که بازتاب آن در آینده‌ی وجودمان افتاده است، اشتراک ناپایدار منافع و خواسته‌های نفسانی دو انسان، آمیزه‌ای از جنگ و تجارت. آنچه فطری است شیوه‌ی دوست داشتن است که مهم و خوشایند می‌نماید و شما را به طرف دوستان صمیمی و بانوان عطراگین جذب می‌کند. اما عشق ماورایی، ورود به جذامخانه‌ای در نزدیکی آسیزی است، عبور از سالی به سالی دیگر، به سان یک روستایی، با آرامشی که ناگهان بر جان هبوط می‌کند، دیدن تن‌های پاره‌ای که بدین سو می‌آیند، دستانی چرکین که بر شانه‌هایتان آرام می‌گیرند، گونه‌هایتان را لمس می‌کنند، چشم دوختن به این اشباح و سپس در آغوش کشیدن‌شان تا مدتی دراز، در سکوت محض، بی‌شک در سکوتی محض... با آنان نمی‌توان از خدا گفت، آنان در گوشه‌ای دیگر از این دنیای خاکی‌اند. تفاله‌های این دنیا، به اندازه‌ای می‌دانند که دریابند این منش مرد جوان از کجاست، که دریابند او از خویش نمی‌آید، بلکه از خداست، تنها حضرت دوست است که با چنان لطف بی‌پیرایه‌ای فرود آمدنش در این نزدیکی را توان هست. تب، قلبش را در خود می‌گیرد و سرخی، گونه‌هایش را، بیرون می‌آید... اما نه، بهتر است بگوییم بیرون نمی‌آید، دیگر هرگز از آن‌جا بیرون نمی‌آید،

زیرا که منزلگاه شادی روحش را یافته. اکنون دیگر منزلگاه حضرت دوست را یافته است؛ آن‌جا که نوری آسمانی بر گذر قرن‌ها سایه افکنده، جایی که زندگی پرده‌نشین همگان است، آن‌جا که زندگی جز زنده بودن، شگفتی بی‌پیرایه و معجزه‌ای بی‌قیمت، معنای دیگری ندارد.



نگاهم کن، دارم می‌روم
Regarde moi
Je vais partir

زمانی پدر و مادر، فرزند را پرورش می‌دهند و زمانی می‌رسد که پرورش یافتن‌اش را مانع می‌شوند. این تنها خود فرزند است که می‌تواند این دو زمان را از یکدیگر تمیز دهد و به لطف منطق خویش راهی بیابد؛ رفتن، و نه ماندن و نزاع کردن. نباید ایستاد و نزاع کرد، تنها باید رفت.

برای یک پسر هیچ چیز هولناک‌تر از پافشاری و در روی پدر ایستادن نیست؛ چرا که رو در روی کسی ایستادن کم و بیش به معنای هم‌رنگ شدن با او است. پسرانی که رو در روی پدر گردنکشی می‌کنند، در شامگاه زندگی به گونه‌ای غریب به رنگ او درمی‌آیند.

فرانسوای آسیریاپی، با خاطری آرام به حکم غریزه، فرصتی را که دادخواست پدر برایش مهیا می‌سازد، به غنیمت می‌شمرد، دادخواستی واقعی که پدر به منظور محروم کردن فرزند از ارث و بازستاندن بخشی از سرمایه‌ی مغازه که او به کشیشانی چند داده، ترتیب می‌دهد. دادخواستی که پدران ضد پسران پیش می‌کشند، معمولاً ریاکارانه و خردکننده است که روزها امتداد می‌یابد. به سختی می‌توان از آن سخن راند و به آن پایان داد. جلسه در میان روز و با حضور اسقف و مردمان ساده‌دلی که به عنوان شاهدان خشم پدران دعوت شده‌اند، رسمیت می‌یابد. فرانسوا در آن روز لب از لب نمی‌گشاید. او برای شنیده شدن به گفتن نیاز ندارد. تنها حرکتی کافی خواهد بود. کلام پدر خشک و آمرانه است، کلامی که سکوت پسر

حرف به حرف آن را پاسخ می‌گوید و واژه به واژه‌ی آن را فرو می‌ریزد.

«به تماشا بنشین، به تماشای او بنشین که گوشتش از گوشت تو و خونس از خون توست. زمانی دراز به تمامی نظاره‌گرم باش، از پس پرده‌ی دیدگانی که در تابش نور جمع می‌شود، آن دیدگان زیرک، دیدگانی که در میان چین و چروک جا خوش کرده‌اند، دیدگانی کور از هوس کم نداشتن از دنیا و بلعیدن هر آنچه به آن‌ها تعلق دارد. آری دیرزمانی به تماشایم بنشین، بدان سان که این دیدگان سوداگر بر تکه پارچه‌ای زیبا دوخته می‌شوند و بدان سان که در این دیدگان مردانه‌ات با پدیدار شدن زنی زیبا درخششی پدیدار می‌گردد. به نظاره‌ام بنشین از پس دیدگان پدران‌ات. پدر و پسر، برناردونه و فرانسوا. تو پدر منی و من اما، نه دیگر پسر تو. تنها نامی از آن بر خود می‌کشم، آن‌چه مادرم بر من پسندید و آن‌چه تو در خاک فرانسه پنهان‌اش ساختی، همان آب و خاکی که بس لطیف‌اش یافتی و در سوداگری رونق از آن گرفتی. از تو رنجیده‌خاطر نیستم. به خاطر هیچ چیز و شاید همان است که راهمان از هم جدا می‌سازد. از تو رنجیده‌خاطر نیستم که نام یوحنا را به فراموشخانه‌ی زمان سپردی. آن‌چه از خود دورش می‌سازیم، دوری نگهدارش خواهد شد. این نام، این جاست و امروز دوباره آن را آماده به خدمت در نزد خویش می‌یابم. یوحنا که دمی از ترنم دنیا دیده برنمی‌گیرد. یوحنا که مرغی زرین را در قفس صدای خویش نگاه می‌دارد. یحیی که به سان یک سگ بزرگ وفادار، نگاهدار آفتاب است، یحیی‌ای تعمیددهنده و یوحنا‌ی انجیل‌نویس. سرآغاز کتابش را خوانده‌ای: "در آغاز کلمه بود و کلمه با خدا بود و کلمه نزد خدا بود، کلمه خود خدا بود..." اما معنی آن برای مردمانی چون تو چه خواهد بود؟ نخستین سرمایه‌ای که به کف می‌آورید و نخستین دختری که در چمن‌ها نقش زمین می‌شود... اما برای من آغاز همین جاست، در سکوت خدا، در قدرت کلمه. تو پدر من هستی. تو تنها از آغاز زندگی‌ام پدرم بوده‌ای، می‌بینی چقدر اندک است؟ من نیکی

را به تمامی پیش از تو آموخته‌ام، از سرچشمه، و اکنون چون یک ماهی آزاد به آب‌های جاویدان می‌پیوندم. آهنگ این دارم که خود را در میان این دو، کلام سرمستانه و یزدان خاموش، شناور نمایم. بین این دو فضایی نیست، هیچ فاصله‌ای نیست. اما می‌دانم به چه سان باید در این میان بلغزم، ظرافت متناسب و خاکساری لازم را به جانم ببخشم. خاکسار... آیا می‌دانی سرآغاز این کلمه کجاست؟ معلم لاتین‌ام آن را به من آموخته. شادمان باش که سرمایه‌ات برای آموختن درس‌هایش به هدر نرفته، گوش کن بپین چقدر آسان است: «در زبان لاتین نیز خاکساری از خاک می‌آید، از خاک.» آری، و اکنون من بدان‌جا باز می‌گردم. بدان‌سو است که آهنگ رفتن کرده‌ام، به سوی خواهرم زمین، معشوقه‌ام خاک، که از نام دوم جامه‌ای بر من پوشاندی، فرانسوا. من از نخستین نام، فرانچسکو، وقار و از این دومین، فرانسوا، شعفی یافتم که بی آن وقار، جز آواری بر دوشم نخواهد بود. آری، خوش درخشیدی و به زیبایی، پدرا نه نقش بازی کردی.

حضور دو والد به نفع کودک است، زیرا که هر یک او را از آسیب دیگری محافظت می‌کند؛ پدر او را از عاطفه‌ی حریصانه‌ی مادر و مادر او را از انعطاف‌ناپذیری پدر. از جانب من شما را سرزنشی نیست، اما اکنون باید ساز رفتن را کوک کنم و پیشه‌ی پدر در پیش گیرم، نه آن پدر که به ثروتمندان پارچه می‌فروشد، که آن پدری که سوداگر باران، برف و لبخند است. باید پیشه‌ی مادر پیش گیرم، نه آن مادری که مهر فرزند ارشد خویش را بیش از کودکان همسایه به دل دارد، که آن مادری که خشم و مهر او بر تمام کودکان به یکسان می‌بارد. مادرم خاک، مادرم آسمان.

درک می‌کنی معنای آن‌چه در این زمان بر زبان جاری می‌سازم، بی آن‌که لب از لب بگشایم، در سکوتی محض در برابر دیدگان تو و اسقف، و با شعفی که در این روز دادخواست به سختی در دل نگه داشته‌ام. درک می‌کنی که در برابرت قد علم ننموده‌ام، برای رو در رویت ایستادن منزلی مشترک

می‌بایست، زبانی مشترک، دلبستگی مشترک، و حال آن‌که به حکم آن‌چه تو خواستی، دیگر هیچ‌یک از آن‌ها در میان ما نیست. این واپسین یاری توست و فرجامین نقش پدران‌ه‌ات. دادخواستی که علیه من ارائه دادی، مرا از بندت رها خواهد ساخت. این جاست که پدر بودن واپسین نفس‌های خود را می‌گذرانند و به اوج خویش می‌رسند، در برابر دیدگان اشخاص مهمی که در هاله‌ی ارغوانی‌رنگ قانونِ تصویر شده بر تن تو، همراهی‌ات می‌کنند. قانون آن است که پدر از آن دادِ سخن می‌راند، اما به من بگو چیست سرشت آن پدری که چونان کودکی خُرد در برابر قانونِ پول، قانونِ جدیت و قانونِ دنیای مرده سر تمکین فرود می‌آورد؟ این جوش و خروش از برای چیست؟ به خاطر چند سکه‌ای که از دخل تو برداشتم و به کشیش بخشیدم تا به کلیسای خود نوایی ببخشد؟ کشیشی که نخواست بدان دست یازد و از بیم تو و نام و نشان دهان‌پُرکن‌ات، آن‌ها را به خاک انداخت؟

او نیز تاجرپیشه است، رخت کهنه‌های ابدیت تجارت می‌کند، دعا و نان فطیر داد و ستد می‌کند. او نیز لطف بزرگی در حق من انجام داد، او دیدگانم را به روی حقیقتی گشود: آن‌چه باید تقدیم کرد مال نیست، جان است؛ اما نه به آنان که پیشه‌شان سخن راندن از آن در مراسم عشای ربانی است، که به آنان که دیگر حتی زبان شکوه کردن‌شان نیست.

نگاهم کن، دارم می‌روم... کشیش از تو بیمناک بود و تو به خاطر از دست دادن سکه‌های سیاهت، موش از گربه در هراس و گربه از سگ...

و بدین سان در حال جان‌کندن از زحمت اخلاقیات و هراسان از قید و بندهای خویش به پیش می‌روید. در آغاز هراس بود، هراس با قانون و هراس تنها قانون شما. نگاهم کن، دارم می‌روم... دیگر در برابر قانون‌تان تمکین نخواهم کرد، زیرا که تنها شادمانی زندگی‌ام را یافته‌ام. و تو ای پدر، از تجربه‌ی سوداگری‌ات بهره نخواهم جست. پایاپای با ابدیت معامله خواهم کرد، تا آخرین ذره‌ی جان و در عوض، آفرینش به تمام از آن من

خواهد بود. معامله‌ای است شیرین، سکه‌ی بدلی خونم در برابر عشق دنیا به تمام. می‌بینی، به گونه‌ای غیر از تو ثروتمند خواهم گشت. آن‌چه از آن می‌گذرم، ثروتمندم خواهد ساخت.

عالم معنا چیزی متفاوت از عالم ماده نیست. عالم معنا جز همین عالم ماده نیست که سرانجام تعادل خویش بازیافته. در عالم معنا توانگری از ورشکستگی جان می‌گیرد. نگاهم کن، دارم می‌روم... آهنگ رفتن کرده‌ام. باید دیگری را بیابی تا دکان و شهرت را نگاهدار باشد و این داستان کهنه را دنبال کند. پدرت تاجر بود و تو با گام نهادن در این راه و اطاعت از او راه اوج گرفتن بر خود هموار کردی. بسیار در این باره اندیشیده‌ام، اما نه در کتاب‌ها، می‌دانی که خواندن نقطه‌ی قوتم نبود. من تارک‌دنایی نیستم که از جوهر جان گرفته باشد. نامم را در تور تذهیب‌ها نپخته‌ام، اما سرانجام پیرامون خویش نگریستم و دیدم آن‌چه بر سر پسران می‌آید.

و گذراندم از سر، شور و شوق و لوله‌برانگیز بیست سالگی را... دیدم سرنوشت آنان که پا در جای پای پدر می‌گذرانند، آنان که همه چیز، تا چروک‌های چهره‌شان را از پدر به ارث می‌برند. این همه نبوغ و نوآوری ناامیدکننده است!

خویشتن را بدین سبب که صاحب فرزنداند، پخته می‌پندارند. از آن‌جا که یارای فریب دادن همسرشان نیست، به گمان‌شان در عشق غوطه‌ورند. جز در مسیر پیر شدن گام بر نمی‌دارند. جز در این مسیر گام برنداشته‌اند. نگاهم کن، دارم می‌روم، در مسیر کودکی.

چند سکه‌ای به تو بدهکارم، آن‌چه از تو ستاندم تا به عرش پرتاب کنم. تو که به خوبی بهای هر چیز را می‌دانی، تو که در برابر دیدگانت چیزها جز به بها هویت نمی‌یابند، نگاهم کن. جامه از تن می‌کنم، در برابر دیدگان تو، اسقف و مردم نامدار، جامه از تن می‌کنم. به کپه‌ی لباس‌هایم به روی سنگفرش نگاه کن. حساب کن، چرتکه بیانداز، بدهی‌ام را پرداخته‌ام. دیگر

به تو مدیون نیستم، از این رو می‌توانم به سان یک پاره سنگ، به سان ساقه‌ی علفی، به سان نخستین ستاره در آسمان تاریک از این جا بروم. ابراهیم برخاست،^(۱) این را از دل جاودانگی از او خواسته بودند؛ ترک خانواده، شهر، دوستان. این را همواره از کسی می‌خواهند که آرزویی جاودانه در دل پیوردد. و ابراهیم برخاست و رفت. موسی، داوود، همه و همه برخاستند و حین برخاستن جامه‌ی بیان، جامه‌ی دوستی و جامه‌ی خرد از تن به در آوردند. همگان در قلب عریان خود، به استقبال بی‌انتها بودن آمدند. مسیح به مادر شرمسار از این بابت که فرزندش پیوسته با دوازده بی‌سرو پا، رخت آوارگی بر تن کرده، به مادری که پیوسته او را به جانب منزل می‌خواند، چنین پاسخ داد: «کجاست خانواده‌ی حقیقی من؟ خویشاوندان من کیستند؟...»^(۲) و مادر حرف دل فرزند خواندن نتوانست. بدین ترتیب، تو چطور می‌توانی حرف دل مرا بخوانی؟

آهنگ خانواده‌ی حقیقی خویش دارم. به جانب آنان می‌روم که رفتند بی آن‌که بدانند کیستند و به کجا می‌روند. آه ای پدر تاجرپیشه‌ام، ای پدری که می‌خواهی مرا از اوج گرفتن بازداری، آیا می‌دانی برای چشیدن لذت لطافت حقیقی چه خشونت‌نی لازم است؟ می‌دانی فرزندت مجنون لطافتی دیوانه‌وار است؟ آن‌چه با آن قرین گشته‌ام وهم نیست. من در پی دست یازیدن به پالایش نیستم. پالایش، ناخالصی را از خویش می‌راند و من هیچ چیز را بیرون از خویش نمی‌خواهم. من کلیایی با فرشتگان جای گرفته در گروه گر و شیاطین وامانده در خیابان، با صورت چسبانده به شیشه‌ها، به سان تهیدستانی که شب عید صورت به شیشه‌ی دکان ناوایی می‌چسبانند نمی‌خواهم. دیگر هیچ نمی‌خواهم، جز پیکر عریان زیستن و برادروار

۱- اشاره به داستان هجرت حضرت ابراهیم و خانواده‌اش به کنعان

۲- اشاره به آیات ۵۱-۴۶ باب دوازدهم انجیل متی.

زیستن. هان ای پدر خِرَدپیشه، ای پدر خردگرای من، به تو آموخته‌اند که هر چیز جایی دارد و تو بر این گمانی که هر کس را نیز مقامی است، و حال آن‌که من به تو می‌گویم نه، رتبه‌ی حقیقی ما جز در بهشت مشخص نخواهد شد. در انتظار آن روز که فرا خواهد رسید، که باید فرا رسد و بی‌گمان فرا خواهد رسید، در انتظار روزی که در آغوش یزدان پاک، به سان سکه‌هایی در ته جیب، مرا گام نهادن به بوستان‌های درسته آهنگ است، پریدن از روی تمام دیوارهای سنگی، رفتن به هر کجا که زیبایی‌اش را مرهون بی‌قیدی است.

دیروز در رویاهای شهدختان و شوالیه‌ها بودم، امروز اما بس فراتر از رویای خویش را یافته‌ام. سرانگشتان عشق، زندگی خواب‌آلوده‌ام را بیدار نمود. زندگی را یافته‌ام و بدان سو می‌روم، به خاطر اوست که پیکار می‌کنم و به نام اوست که رخت خدمت در بر می‌کنم. من می‌روم، چه می‌توانی بکنی؟ تا آخرین تکه‌ی لباسم ارزانی‌ات... با بخشیدن چیزی به انسان است که او پایبند می‌شود. حال هر آن‌چه به من بخشیده بودی از برای خودت، جز زندگی‌ام؛ زیرا که آن از جایی دیگر است بس فراتر از تو. زندگی از زندگی می‌آید و بدان سو است که می‌خواهم بروم، به سوی دوستی که چشمانش از جنس برف است، سرچشمه‌ی کوچک و تنها همدم، زندگی و دیگر هیچ جز زندگی، زندگی، سراسر زندگی...»

مرد جوان با بدنی عریان پدر را ترک گفت. به سان دوران کودکی که سبکبار بر روی خاک تهیدست به رقص درمی‌آمد.



اندکی پس از آن، کلامی از انجیل بر او مقرر داشت که در پی یافتن جامه‌ای برآید. جامه‌ای باید، چرا که گاه فصل‌ها با بشر درستی می‌کنند و زمین

پیوسته جایگاه آسودن نیست. و فرزند آن سوداگر پارچه‌های زیبا، رختی از پارچه‌های خشن برای خود ساخت و ریسمانی نیز به سان کمر بند بر خود آویخت.

* * * * *

چهار هزار سال و اندکی غبار *Quatre mille ans et des poussières*

ساعتی چند پس از پایان دادرسی، فرانسوا با گدایی روبرو می‌شود و از او درخواست می‌کند دعای خیری از پی او روان سازد، آنچه پدر روانه‌اش نساخت. بدین سان به راه می‌افتد تا خویشتن را وقف خویشتانندان حقیقی‌اش نماید. پدر حقیقی، اوست که دعا از پی روان می‌سازد، نه او که نفرین می‌کند. پدر حقیقی اوست که با کلام راه‌ها را می‌گشاید، نه آن‌که از نفرت و کینه تارها می‌تند.

فرانسوا به جنگل می‌رود و کلبه‌ای از سرخس و شاخ و برگ درختان می‌سازد. بدان سان در آن‌جا مشاهده می‌شود، زانو زده بر سنگ‌ها و یا دراز کشیده روی چمن‌ها، در حال راز و نیاز و یا به خواب رفته. آری، از شواهد چنین برمی‌آید که گویی چهار هزار سال بر او گذشته است؛ چهار هزار سال و اندکی غبار.

او در مسیر مستقیم ابراهیم گام می‌نهد. پسر عموها، برادرزاده‌ها و عموها در کنار وی در برگ‌های کتاب مقدس آرام گرفته‌اند و زبور حضرت داوود^(۱)، این مونس دلخواسته‌ی یزدان توانا را تلاوت می‌کنند.

۱- *Psaume du roi David*: از کتب عهد عتیق شامل یک صد و پنجاه شعر در مدح و

ستایش خداوند که به صورت آواز در مراسم مذهبی خوانده می‌شود.

در این هنگام در برابر او دو راه، راه دیوانگان و راه قدیسان گشوده می شود. در آغاز، تفاوت خالی از معناست. تفاوت پس از این جان می گیرد، پس از آن که به چشم می آید. در آغاز اما، دیوانه و قدیس به سان برادران دوقلو همانند یکدیگرند. در آغاز هر دو جز حقیقت نمی گویند. در آغاز مجنون و قدیس، هر دو دیوانه وار از حقیقت می گویند. پس از آن است که همه چیز ویران می گردد. دیوانه آن است که هنگام بر زبان آوردن حقیقت، آن را به سوی خویش متمایل می گرداند و به سود خویش اش دگرگون می سازد؛ و قدیس آن است که حین سخن راندن از حقیقت، بی درنگ آن را به جانب مقصد حقیقی اش روانه می سازد، بدان سان که بر روی نامه ای نام و نشان گیرنده درج می شود. دیوانه می گوید: حقیقت را بر زبان جاری می کنم، پس مجنون نیستم؛ و قدیس اما: حقیقت را می گویم، اما خود وجودی حقیقی نیستم... من حتی قدیس هم نیستم، مقام قدس تنها سزاوار یزدان پاکی است که به او می سپارمتان...

دیوانگان و قدیسان در دل تاریخ از کنار یکدیگر می گذرند. مماس به هم، در جستجوی یکدیگرند و فقط گاه از شدت بی نوایی و تیره روزی های عظیم دیوانگان، یکدیگر را دیدار می کنند.

سه تن از چهار انجیل نویس، از شفا بخشیدن مسیح به جن زده ای روایت می کنند که «گورستان مأوايش بود و جز زنجير هيچ چيز نگهدارش نبود»^(۱) دیوانه ای که با مردگان همدم است و رخ به جانب سایه دارد. جز از گذشته ها چیزی به یاد ندارد. به هیچ کس و هیچ چیز آرام نمی گیرد و با زندگی و زندگان اش سر پیوند نیست. اما قدیس رخ به جانب دماغه ی کشتی ای دارد که به سوی آینده در حرکت است تا «حال» را بارور سازد؛

۱- این داستان در سه انجیل متی (باب هشتم، آیات ۲۸-۳۴)، مرقس (باب پنجم، آیه ی ۱۲-۳) و لوقا (باب هشتم، آیات ۲۶-۳۹) روایت شده است.

«حال»، این گرده‌های گلی که فرشتگان الهی آن را به هر سو می‌افشانند. قدیس دمی باز نمی‌ماند از پیوند زدن نزدیک و دور، بشر و خدا، و زنده را با دیگر زندگان.

«دستان من به سان آشیان پرنده‌ای، ثروت مردم را در خود می‌گیرد و بدان سان که تخم‌های رها شده‌ی پرندگان را جمع می‌کند، من زمین خاکی را به تمامی جمع کرده‌ام.»^(۱)

این اشعیای نبی^(۲) است که این کلام را در کتاب مقدس بر زبان جاری می‌سازد. این اشعیای دروگر است که ارابه‌ی آوای خویش را لبریز از زر و آذر پیش می‌برد. این اشعیاست که به سان طاووسی در آن سوی پرچین کلام، بال و پر می‌گشاید. این اشعیاست که گیسوان آوای خویش را به دست باد می‌سپارد و این خداست که گلگون می‌گردد... خدای خشمگین از بندگان ناسپاس‌اش: «همه چیزشان از من است... بی من جز گل و لای چسبنده نبودند و مرداب‌هایی بی‌روح. اگر ندیده بودم نفس لاهوتی‌ام را در شریان‌های نمناک نیستان تن‌هاشان، به یقین هرگز از سرمستی حیات و اماندگی آگاه نمی‌گشتند. ابلهان می‌گویند زندگی برای زندگی بخشیدن خلق شده و دیگر هیچ. همه چیز آنان از من است و اینک، هنوز چند صبحی از تولدشان نگذشته، هنوز توان راست ایستادن بر زانوان‌شان نیست که از من روگردان می‌شوند و نفس لاهوتی‌ام را از هوای نفس ناسوتی‌شان لجن‌آلود می‌سازند. دم گرمم از نفس سردشان برمی‌گیرند و بدین سان دیگر بیش از خاکی خشک، مشک‌های انباشته از سرکه، خاک‌سردان‌های لبالب از گل و لای نیستند...»

۱- کتاب‌های مقدس مسیحیان، عهد عتیق، کتاب اشعیای نبی (*Livre d'Isaie*)، باب دهم، آیه‌ی ۱۴.

۲- *Isaie*: اشعیای نبی، از پیامبران قوم بنی‌اسرائیل.

این اشعیای پیامبر است که با پتک صدایش بر جمجمه‌ی جهان می‌کوبد، این اشعیاست و این خداست، آن خدایی که به برناردونه‌ی پدر می‌ماند، آن‌گاه که نفس‌اش به جهان‌هایش بند است، مانند او که به سکه‌های سیاهش... آن‌گاه که چرتکه می‌اندازد و خویشتن را در آن میان نمی‌یابد. این جاست که فریاد می‌کشد، می‌خروشد، نفرین می‌کند و از خود می‌پرسد از کجا می‌آیند این فرزندان ناخلفش؟ این اشعیاست و خدا در سرآغاز دنیا، نخستین جای پای خداست بر روی خاک، آن‌گاه که بشر را انس گرفتن با او قدری مشکل بود؛ و او را نیز در آغاز انس گرفتن با اینان قدری رنج آور.

در قرن سیزده، هنوز در سرآغازند؛ در قرن بیست ما نیز گامی فراتر نرفته‌ایم. جز درجا زدن کاری نکرده‌ایم و بدین‌سان که غبار کفش‌ها مان و خون‌های خشکیده بر جامه‌های چشم‌نوازمان شهادت می‌دهند، با سرشکستگی تنها اندکی بیش‌تر در این خشمی که تصویر آن در آینه‌ی یزدان و بشر افتاده، فرو رفته‌ایم.

فرانسوای آسیزیایی، اشعیا و سلسله‌ی پیامبران را می‌شناسد. همان سگان کتاب آسمانی که استخوانی آتشین به دندان گرفته‌اند، این فرشتگان غلتان در مرغزار یک آوا. او کتاب مقدس را به خوبی می‌شناسد، زیرا آوای آن به گوش‌اش آشناست. می‌داند این کتابی است از جنس کلام، به تمامی گفته شده. آن‌چه گفته شده، نه افزودنی را در آن راهی هست و نه کاستنی. لبخند ساده‌لوحان و رخسار بی‌رنگ و روی خردمندان، توری برای گرفتار آوردن ماهیان شب‌تاب جان است. شمشیر روز واپسین دادرسی برای به دو نیم کردن دنیا به سان یک قالب کره، میش سرگردانی که برای یافتن آن گله‌ی هزارتایی به حال خود گذارده می‌شود، سلیمان و موسی و یعقوب و هابیل، فاحشگان و شهبانوان و مجنونان، شبانان و افسونگران و پادشاهان... نامی از همه هست. همگان در جلسه‌ی دادرسی‌ای که خدا را رو در روی آفرینش‌اش قرار می‌دهد، به گواهی دادن حاضرند. گوش‌ی شنیدار همگان

هست. یکبار برای همیشه از همه چیز به تمامی سخن رفته و از بهر افزودن هیچ نمانده. تنها باید روان گشت، تنها باید هست خود به آوای کلام سپرد، کلامی سوزنده‌تر از ویرانی یک بمب. در کتاب مقدس صدای خدا زیر بار انبوهی از مرکب جاریست، مانند انرژی نهان در زیر بار هزاران کیلو بتن در یک نیروگاه اتمی، و تشعشعات این صدا جوان آسیرایی را در خود می‌گیرد.

دیگر جز به رسالتش میل نیست، رسالتی بی هیچ کم و کاست. می‌توان فرانسوا را در اشعیا جست و همان‌جا یافتش. او در آن جاست، بدان سان که در سرتاسر کتاب مقدس حضور دارد. هرگز انسانی بدین سان ساز حیات بر آوایی کوک نکرده، نفس بر نفس خدا ساز نکرده، اما در گذرگاه‌های خروشان کتاب مقدس نیست که ردپایی از او هست، که بیش‌تر در این نجواهایی است که گویی دلداری در گوش دلارام خویش بر لب جاری می‌سازد:

«دیگر مهجورت نخواهند خواند و دیگر خاکت را سرزمین اندوه نخواهند گفت، بلکه دلارامت خواهند نامید و زمینت را دل‌بند.»^(۱)
و یا شاید این کلام اشعیای نبی است که مسیر زندگی‌اش را روشن می‌سازد:

«زنده آن است، تنها زنده آن است که ترا بستاند.»^(۲)
به نفرین میلی ندارد که این عطش فرودستان است. آوایش آرام است، بدان سان که تهیدستان را به نزد خود می‌خواند، تنگدستانی که از دنیا جز ناله‌ی سگان نمی‌شناسند. صدایش نه از جبروت، که در ناسوت جاریست. خوب می‌داند که جز خدای یگانه نیست. اگر لطف محض را به جای خشم محض

۱- کتاب اشعیای نبی، باب ۶۲، آیه ۴.

۲- کتاب اشعیای نبی، باب ۳۸، آیه ۱۹.

اختیار می‌کند، از آن روست که می‌داند هر دو را سرچشمه یکی است و آن عشق است. او همه‌ی این‌ها را می‌داند و با این همه چنین منشی را برمی‌گزیند؛ منشی که از کودکی‌اش می‌آید، از نخستین سال‌های گذرانده در سایه‌ی خدایش، در دامن مادر.

پیامبران انسان را می‌خوانند تا برایش از خدا بگویند، آن‌چه به آوایشان پژواکی دلگیر و رنگی حنایی می‌بخشد. اما او، خدا را می‌خواند تا برایش از انسان بگوید، تا ملودی زلالی را در گوش خدای دوردست جاری سازد که هر کس از حیات خویش برمی‌افشاند، تنها از امتداد حیات خویشتن در دالان زمان. ملودی‌ای ملایم و ظریف. باید که آهسته‌ترین بود تا نهانش نساخت.



مادر در آن دوردست‌ها، تبسمی بر لب می‌نشانند. مادر در اندوه خویش پیروز است. در کنارش مردی است که خشم خویش فرو می‌خورد، تاجریشه‌ای مطمئن از حسن انجام تکلیف، پدری مطمئن از این‌که پسر را خرد کرده و این جرمی است نابخشودنی. در بالین خویش آرام گرفته‌اند. کسی غیر از آنان در منزل نیست. دیدگان مادر به استقبال خواب می‌رود تا بر رخسار فرزند رانده شده روشن گردد، این نوجوان غریب، این تروبادور زاده.

آن‌چه که او با فرزندش آغاز کرده بود، آن‌چه تمام مادران از سرآغاز آفرینش آغاز می‌کنند بی‌آن‌که بتوانند به سرانجامش برسانند، فرزند او به آخر می‌رساند و وسعت می‌بخشد و به اوج می‌رساند. همان فرزند که بر گهواره‌ی دنیا خم شده و سکوت را بر قدرتمندان، تاجران، جنگجویان، کشیشان و حتی خدا حکم می‌کند. آری، حتی بر حضرت دوست، بر

فرمانروای جبروت که به آهنگی رسا سخن می‌گوید، او که در اتاق کودکان،
به آهنگی به مراتب رساتر، با صدایی بسیار بلند سخن می‌گوید.



برادر درازگوش من
Mon frere
l'ane

از زبان یک گنجشک: تکه‌ای نانم در محاسن مسیح، شاخساری از کلام او
که تا جهان برپاست، از آن توان حیات خواهد یافت.

از زبانم یک سینه سرخ: لکه‌ای شرابم بر جامه‌ی مسیح، بارقه‌ی لبخند او
که از دل بهاران می‌آیم.

از زبان یک چکاوک: منم واپسین آه مسیح، که به قلب آسمان پر می‌گشایم،
بر دایره‌ی مینایی نوک می‌زنم، گشودن‌اش بر خویش خواستار می‌شوم،
زمین را در ترانه‌ام جلوه‌گر می‌سازم، خواستارم، خواستارم، خواستارم...

و بدین‌سان مرغان به تمام، آوازکنان و ترانه‌سرا، به حقیقت ترانه‌ی خویش
به نزد فرانسوای آسیربایی پی می‌برند، به نزد مردی چون سرو، مردی
چون گل، مردی چون باد، مردی چون زمین.

مرغکان نخستین مأواگزیان کتاب مقدسند. نخستین برگ کتاب مقدس
گشوده می‌شود و آن‌گاه هیاهوی پرندگان؛ هزاران پرنده در میان شراره‌های
جبروت، بر هم خوردن هزاران بال در دلهره‌ی عشق.

از داستان آفرینش به کتاب مقدس وارد می‌شویم. در داستان آفرینش مأوا
گزیده‌ایم، در صدر خداوند و پرده‌ی حایل، در مرداب هر نفس، دنیا را
بلوایی است، لایه‌هایی یک به یک پدیدار می‌شوند، نخست آب‌ها، سپس
خاک‌ها و بعد سنگ‌ها و گیاهان، سپس حیوانات و دست آخر در واپسین

نفس، انسان، این موجود شگفت‌انگیز، این معمای تاریک خدا در دل خلقت‌اش. گویی خدایی که حیوانات را می‌آفریند، در آغاز در بند نام‌شان نیست:

«یهوه»^(۱) از خاک آفرید هر دست از درندگان و مرغان آسمان را و سپس به جانب آدم روان‌شان ساخت تا دریابد او به چه سان‌شان می‌نامد. هر یک می‌بایست نامی را بر خود می‌گرفت که آدمش نهاده بود.»

حیوانات در نزد خدا نامی نداشتند. در هر یک ردی از سکوت نخستین به جا مانده بود. از سویی به خدا می‌ماندند و از سوی دیگر به آدم. سرگردان و دل‌نگران در میان این دو. به همین جاست که فرانسوای آسیزیایی گرم موعظه‌ی پرندگان باز می‌رسد. انسان نامی بر آنان می‌نهد و در داستان زندگی و سرنوشت خود به بندشان می‌کشد. در خرمن‌کوب زندگی و مرگ واردشان می‌سازد. از خدایشان می‌گوید و از این تقدیر رهانشان می‌سازد، به اوج پروبال‌شان می‌دهد، قفسی با درهای گشوده که روزی همگان از آن به در آمده‌اند.

با پرستوها به سخن درمی‌آید و با گرگ‌ها هم صحبت می‌شود. به جمع سنگ‌ها قدم می‌گذارد با درختان به سخن می‌نشیند. با اهل عالم جملگی به سخن درمی‌آید، زیرا که در همگان نفس گرم بیان از عشق جان می‌گیرد، زیرا که قرار همگان را حیات از بیقراری عشق است.

مسیحی است و از نسل یهود. کتاب مقدس، کتاب اوست و اهل او. به نیاکان یهودی‌اش می‌ماند که در کتاب مقدس مأوا گرفته‌اند. به دنیا قدم می‌گذارد، به همان‌گونه که گویی کتاب مبهمی را می‌خواند. صبورانه فاصله‌ی میان حروف بی‌معنا را از میان برمی‌دارد و سرانجام به کلامی گویا و روشن

۱- *Yahve*: نامی است که در کتاب‌های عهد عتیق به خداوند یکتا داده شده است. این نام

معادل کلمه‌ی «الله» در قرآن کریم است.

می‌رسد. به لطافت، با جمله زندگی‌های ناامان سخن می‌گوید و آن‌ها را به تمامی در جاودانگی عشقی فرمانرواوارد می‌سازد. یهودیان مردمانی‌اند که خدا در مصیبت عشق برای خود آفرید، مردمانی برای خود و دیگر هیچ. در دل قرن‌ها، خدا فانوس صدای خویش را بر روی زمین به گردش درمی‌آورد، در کنار باتلاق‌ها، در ژرفنای غارها، در دل قرن‌ها او در پی آن کس بوده که بتواند ندای عشق و جنونش را به شایستگی پاسخ گوید، و از آن‌جا که کسی را نیافت، آنان را آفرید، از پست‌ترین خاک مصر پهناور جان‌شان داد، از میان بردگان، سایه‌ها... بال و پر آوای خویش بر سر تک به تکشان گسترده، با آنان به سخن درآمد:

«دل در سرزمینی دور نهاده‌ام... در سرزمین چشمه‌ساران و باغ‌های زیتون که تنها برای شما خلق کرده‌ام... بدان‌جا رهنمون‌تان خواهم گشت، در آن‌جا فرودتان خواهم آورد... در سرزمین موعود»^(۱)

و اینک آنان، که در طریق گام می‌نهند، مصر را بدرودگویان از پی یکدیگر راه هامون می‌گیرند و در رشته‌ی سیاه جمله‌ها در کتاب مقدس به صف می‌شوند. آن‌گاه که سر بلند می‌کنند، درازی راه و عمق کتاب را گمانه می‌زنند و هرازگاهی از حرکت باز می‌مانند، آتشی برمی‌افروزند و خیمه می‌افرازند. ده سال در صفحه باز می‌ایستند. خدا در این فصل‌ها نیست. خدا نیست که تحریر قصه‌ی عشق را به پیش ببرد، قصه‌ی هراس‌انگیز عشقی که میان او و سایه‌ها گذشته. در این هنگامه، خستگی به سنگینی شرب بر دوش‌شان آوار می‌شود. این رفتن از فصلی به فصل دیگر نیست که رمق‌شان می‌کشد، آن‌چه فرسوده‌شان می‌سازد انتظار است. گاه امید از کف

۱- *Terre promise*: "سرزمین موعود" یا "سرزمین مقدس"، اشاره به سرزمین کنعان که خداوند در کتاب مقدس به بنی‌اسرائیل وعده داد. در قرآن نیز در سوره‌ی مائده، آیات ۲۰ و ۲۱ به این موضوع اشاره شده است.

می دهند و خویشتن را ناامید به دست خواب می سپارند. دیگر حتی گامی به پیش نمی روند. دیگر مسأله، برداشتن گسامی به پیش نیست. خدا را فرومی گذارند و زمانی از فروگذاردن بی رمق می گردند. خدایی دیگر می گیرند که مذاق شان را سازگارتر است. آن گاه که خدایی نباشد، هر چیز خواهد توانست جای او گیرد. و آن گاه یزدان پاک، خدای حقیقت، آن که دیوانه وار دوست می دارد، آن که تک تک به شمارشان می آورد، زیرشان زبر می سازد، با تارهای گیسوان از بستر گرم نومیدی بیرون شان می کشد و از نو در میان تل های ماسه و درازی رشته های لبریز از جوهرشان می نهد.

پیرانی می میرند و کودکانی متولد می شوند. زمان می گذرد. برگي از کتاب مقدس ورق می خورد و قرنی فرومی افتد، یک و یا شاید دو قرن. وامانده، زار و نزار به سرآغاز فصل چهارم از کتاب می رسند، به سفر اعداد.^(۱) در این زمان در سرزمین موآبند.^(۲) پادشاه آن پذیرایشان نیست. برگ های پیش از فرمانروایی خویش خوانده و از اینان واهمه ای در دل دارد. بلعام^(۳) را ندا در می دهد، جادوگری که نفرین کردنش توان است، او که صدایش از دل آذرخش برمی آید. این یکی در آغاز نمی پذیرد و سپس پاسخش می گوید، بدان سان که دلی مطمئن باز هم خویشتن را به تأمل فرا می خواند: «به دیدارشان باید رفت، در آن جا حقیقت امر روشن خواهد گشت...»

و حال آن که تصمیم خویش گرفته و بر آسیب شان اراده کرده. این جاست که خدا سر می رسد. فرشته ای شمشیری به دست ظاهر می شود، بر چشمان بلعام ناپیدا. درازگوش، مرکب او، با دیدن اش به مزرعه ای سر می گذارد. فرشته برای دومین بار در راهی تنگ، در میان در و دیوار بر او پدیدار

۱- *Nombres*: چهارمین کتاب از کتب پنجگانه ی تورات مشتمل بر ۳۲ باب.

۲- *Moab*: سرزمینی در شرق بحرالمت.

۳- *Balaam*: نام یکی از پیامبران بین النهرین.

می‌گردد. درازگوش از تنگ دیوار می‌گذرد، و بلعام به سبب خراش پای دشنامش می‌دهد. سوم بار، درازگوش زانو می‌زند. بلعام او را کتک می‌زند. درازگوش به سخن درمی‌آید و از فرشته می‌گوید، از اراده‌ی خدا که سه بار بر بی‌اثر نمودن نیت شوم او قرار گرفت. و تنها در این هنگام است که حقیقت امر بر بلعام روشن گشته و سایگان را به حال خود می‌گذارد تا به فصل پنجم و هامونی دیگر سر گذارند.

این داستان دو نتیجه به دست می‌دهد، نخست این که اگر فرشتگان از دید درازگوشان پنهان نیستند، چندان تعجیبی ندارد. نگاهی بر این حیوانات بی‌شکوه کافیت، بر دیدگان بی‌رمق از خستگی و گوش‌هایشان، گوش‌های نیمه‌افتاده‌شان که اغلب رد پای زخمی جوش‌نخورده بخشی از آن را برده. آری، گوشه چشمی بر این تن‌های نحیف استخوانی و کُرک‌دار کافیت تا دریابیم این همه لطفی را لطف وافر فرشتگان باید و بس، بدان‌سان که آهن‌ریا را بر براده‌های آهن کشش هست.

دوم این که حقیقت گاه بر زبان درازگوش جاری است. این هم تعجیبی ندارد. حقیقت را با شکوه تو خالی دارایی‌ها و ذهن ما کاری نیست. حقیقت را روشنی از نور خویش است و نه از آن‌که بر زیانش می‌آورد. حقیقت را جلال از انس با تنگ‌دستان و ضعیفان می‌آید.

ابله ناصره^(۱) نیز این را به خوبی می‌داند. همان که بعدها قدسی‌اش نامیدند و به صلیب‌اش کشیدند؛ این که حقیقت هرگز روی جلال بر خود نخواهد دید مگر آن‌که بر زبان مدعیان خوار گردد.

۱- *L'idiote de Nazareth*: لقبی است که به حضرت مسیح اطلاق می‌شد، چرا که

پاکدامنی و محبت و شفقت وی به همه، حتی دشمنانش، از نظر مردم شهر ناصره، زادگاه پدر و مادر حضرت عیسی در شمال فلسطین، نوعی بلاهت و سادگی تعبیر می‌شد.

و اینک چهار تن که به سوی آسیزی پیش می‌روند: طوبیا، سگ طوبیا، فرشته و کودکی که خستگی راه، رمق از او ستانده و تن خسته بر درازگوش بلعام انداخته. چهار تن، اگر بر انبوه گیج کننده‌ی پرندگانی که در آسمان اطراف‌شان پر گشوده‌اند، دیده ببرندیم.

در زندگی فرانسوا، درازگوشی نیز حضور دارد. به خواب می‌رود، آن‌دم که فرانسوا سر بر بالین می‌گذارد. می‌خورد، آن‌دم که فرانسوا لب بر قوت می‌گشاید. ستایش می‌کند، آن‌دم که فرانسوا رسم ستایش می‌گذارد. هرگز ترک او آهنگ نمی‌کند، از روز نخستین تا فرجام حیاتش با او ست. تنش از تن او ست. از تن او که این‌سان می‌خواندش: "برادر درازگوش من".

تن از او جدا می‌سازد بی آن‌که براندش، زیرا که با همین همدم است که باید ره عرش گیرد، با همین تن بیقرار و این دلبستگی‌های دست و پابند. برای رسیدن به اوج جاودانگی راهی جز این نیست، پر نشیب، بس ناهموار، راهی که تنها درازگوش را گذشتن از آن توان هست.

مردم از پی حیوانات همراه فرانسوا روان می‌شوند. به زودی زمانی می‌رسد که دوازده تن ایمان می‌آورند بر ایمان‌ناوردنی، دوازده تن وسیع‌تر از زمان. فرانسوا مسلکی بر آنان بنیان می‌نهد و به دست پاپ می‌سپارد تا مهر تأییدی بر آن زند. به کشیش می‌سپارد، زیرا که خود چشم بر اریکه‌ی قدرت ندوخته. جایگاهی که شاگردان شایسته را می‌سزد. او را سر آن نیست که کلیسایی نو پدید آورد. آن‌چه فراوان یافت می‌شود، کلیسا است: "باشد که برادرانم از پذیرش کورکورانه‌ی کلیسا، مأواهای درویشانه و هر آن‌چه کلیسا برایشان بنیان نهد، روی‌گردان باشند، چرا که برخلاف فقر مقدسی است که در آیین خویش بدان وعده دادیم، و باشد که پیوسته به سان دورافتادگان و زائران در آن مأوا گزینند."

پاپ عالی‌مقام، از کلیسایتان فرمان می‌برم، و با این همه به سان بیگانه و یا زائری، زمانی کوتاه بیش در آن مأوا نخواهم گزید. دیگر آمیختنی بدین‌سان

لطیف در میان فرمان‌بردنی چنین دقیق و رهایی‌ای چنین سرورانه ممکن نباشد...

«انسان هر جمله حیوانات نامی گزید، بر پرندگان عرش و درندگان فرش، و بر خود اما، یاری در خور نیافت. در آن هنگام، خداوند رختی بر او فرود آورد که دیدگانش به خواب برد، پس در آن حال دنده‌ای از دنده‌هایش برگرفت و جای آن گوشت نهاد.»^(۱)

برای آن‌که انسان خویشتن خویش بشناسد، چیزی بیش از یک نام او را می‌بایست؛ گونه‌ای بیخود از خویش، رختی و از خویش کندنی باید. جایی که از آن زنی برآید، واپسین شگفت آفرینش، فرجامین نقطه‌ی خلقت.

و باید اذعان داشت، در قصه‌ای که جانداران و انسان جمله در پی فرانسوا روان می‌گردند، جای زنی خالیست... آن‌که راه و رسم مادری را پی گیرد و قدرت‌نمایی خداوند را به اوج برساند.



اردوگاه زنان، لبخند یزدان
Le camp des femmes
Le rire du Dieu

مردان را از زنان واهمه‌ای در دل است. واهمه‌ای از دوردست‌ها، دوردست‌هایی چون زندگی. واهمه‌ای از آغازین روز، واهمه‌ای نه تنها از تن، رخسار و دل آنان که از زندگی و از خدا، زیرا که این سه را مأوایی است نزدیک: زن، زندگی و خدا. زن کیست؟ هیچ کس را پاسخی بر این پرسش نیست، حتی خدای را. آن‌که آفرینش ایشان بر خودشان استوار ساخت، بر خودشان روزی داد، بر خودشان در گهواره آرام داد و بر خودشان مراقب بود و دلداری دهنده.

زنان، خدا نیستند، زنان به تمامی خدا نیستند، اندکی تا خدای‌شان راه است. بس کم‌تر از آن‌چه تا خدایی آدم مانده. زن حیات است، جان حیاتی که به خنده‌ی خدا نزدیک‌ترین است. زنان در خواب خدا، نگهبان زندگی‌اند. احساس زلال حیات‌گذران او را در خود می‌پرورند. و مردان اما، در قلب بی‌باوری ترس خود از زنان باور دارند که در فریبندگی، جنگ و کار از او برترند، باوری که تا به ابد روی حقیقت به خود نخواهد دید. مردان با واهمه‌ای بی‌انتهای زن، تا ابدیت خویش را به بیگانگی محض با او محکوم می‌کنند، به بیگانگی با طعم حیات و خدا، زیرا که می‌دانند که کلیساها به دست مردان بنا شده‌اند و محال است که کلیساها از زنان بر حذر نباشند، بدین‌سان که جایی دیگر بر خدایشان اعتماد نیست و از این رو پیوسته

می‌کوشند یکی را رام سازند و دیگری را در راه آورند، می‌کوشند خروش زندگی در بستر خویش را با حکمت و اندرزها ممکن سازند.

کلیسای رُم نیز در این راه به دیگر کلیساها می‌ماند. به سال ۱۳۱۰، کم‌تر از قرون پس از مرگ فرانسوای آسیزیایی، زنی را به گناه نگاشتن کتابی به کام شراره‌های آتش می‌فرستند، مارگریت پورت^(۱) را به دلیل نگارش کتاب «آینه‌ی جان‌های مصفا و بی‌رمق»^(۲) کتابی که در قلب خود جای نداده جز آن‌چه فرانسوای آسیزیایی آشکار ساخته بود، هیچ جز آن‌که با زبان بی‌زبانی و در افسون ترانه بر لبان جاری ساخت. زبان او در این کتاب نه زبان لاتین کشیشان، که زبان تروبادورهای پرووانس است که به عاریت ستانده، زبان گنجشکان و شهزادگان، زبانی که لبریز عشق است. او نه با حضرت دوست روی سخن دارد و نه با حضرت قرین، خطاب او به خداوند دور و نزدیک است. روی سخنش با خداست و او را چونان می‌خواند که زنان همسران خود را توانند؛ خداوند دور و نزدیک، او که هرگز نه این‌جاست و نه جای دیگر، نه پنهان از دل و نه عیان بر او. در میان شراره‌ای آتش تن مارگریت پورت به همراه کلامی از کتاب در خود جمع می‌شود و خوراک شعله‌ها می‌گردد، بی‌آن‌که از زلال آن کاسته شود: «هیچ کس را نمی‌توان ناچیز نامید، زیرا که به دیدار خدای بیکران خوانده شده...»

کلامی که در آفتاب ژوئن ۱۳۱۰، در میان هوای سوزنده بر فراز میدان گِرُو^(۳) چرخ می‌زند و سر بر آسمان می‌گذارد.

۱- *Marguerite Porete*

۲- *Miroir des ames simples et aneanties*

۳- *Place de la Greve*: میدانی در شهر پاریس که تا سال ۱۸۳۰ محل اعدام

محکومان بود.

قرنی پس می‌رود تا بر آستین زمخت فرانسوا فرود آید. او نیز جز این نگفت، باور خود را جز بر تساوی بی‌چون و چرای جانداران قرار نداد، زیرا که هر یک به مانند دیگری از این موهبت برخوردار گشته، ژنده‌پوش و بورژوا، درخت یا سنگ، تنها به احترام معجزه‌ی پدیدار شدن بر روی خاک و تعمید در روشنایی عشقی فرمانروا.

و در پای این عشق است که یکی تقدیس و دیگری به شراره‌های آذرین سپرده می‌شود و دست آخر جز سوء تفاهمی بر جای نمی‌ماند. زبان ستایشگر و زبان نفرین‌گر، هر دو از جان کلام خویش بی‌خبرند و از این روست که نفسی دیگر، از همان چیز و همان کس سخنی دیگر بر لبان‌شان جاری می‌شود.

تفاوت میان مردان و زنان تفاوت جنسیتی نیست، که از شأن آن‌هاست. مرد آن است که به دشواری و جدیت و در میان واهمه‌ی خویش از زن به شأن مردانه‌ی خویش سخت چسبیده؛ و زن آن است که جایی قرار ندارد، حتی نه در جای خویش، شأن او پیوسته در عشقی است که بدان فرا می‌خواند، فرا می‌خواند، فرا می‌خواند... و این می‌توانست ناامیدکننده باشد اگر هر دم رها نمی‌گشت.

مرد که از زن جز ترسی که از او الهام می‌گیرد نمی‌داند، در حقیقت چیزی از او نمی‌داند، با این همه مرد در تاب و تب افسرده‌ی خویش برای خنده‌ی زن، در دلتنگی‌ای روئین‌تن در هوای رخساری تسابنده از بی‌قیدی، سرآغازی از عشق را داراست. پاره‌ای خدا. مرد را هر زمان، پیوستن به خیمه‌گاه زنان، به لبخند حضرت دوست امکان هست. تنها جهشی از سوی او کافیهست، جهشی از جنس کودکان، آن‌دم که با تمام نیروی خویش گامی به پیش می‌روند، بی‌ترس از افتادن و یا مرگ، در فراموشی وزن جهان. مردی که بدین‌سان از خویش به درمی‌آید، از ترس خویش می‌رهد، دیده بر جاذبه‌ی جدیتی که جاذبه‌ی گذشته‌ی اوست فرو می‌بندد، مردی است

که دیگر بر شأن خویش چنگ نمی‌زند، که دیگر تقدیر ساختگی جنسیت را باور ندارد، رتبه و مقام قانون و عرف را نمی‌پذیرد، بلکه به سان کودک یا فرشته‌ای در کنار لبخند خدا مأوا می‌گزیند، در کنار زن. این جاست که کلیسای رُم راهی دیگر می‌گیرد، راهی جز راه مسیح که روی به سوی زنان گردانید، به سان آنان که روی به سوی شاخ و برگ درختان می‌گردانند و یا به آب رودباری دیده می‌دوزند تا برای ادامه‌ی مسیر نیرو و جانی از آن گیرند. در کتاب مقدس زنان به سان پرندگان پر شمارند. در آغاز و انجام کتاب حضور دارند. خدا را جلوه‌گر می‌سازند، جلوه‌گری‌اش را شاهدند، بازی و خاموشی‌اش را، سپس با اشاره‌های بی‌پیرایه‌ی عشقی مجنون او را جانی دوباره می‌بخشند؛ اشاره‌هایی که از آغاز جهان بر منوال خویش بوده و هست، در سردابه‌های باستان و اتاق‌های گرم زایشگاه‌های امروز.



فرانسوای آسیرایی را در به جان خریدن بی‌شائبه و دیوانه‌وار خویش از نوشتار مقدس گریزی نیست؛ از دیدار دلارامی، نیمه‌ی دیگری از خویش. آن‌که جز با این کلام توصیف‌ناپذیر است: آنان به سان دو لایه از رنگین‌کمانی، در کنار یکدیگر طیفی از عشق را می‌سازند، رنگ‌هایی از صدا. جز نامی از او نمی‌توان برد، نامی که هر او می‌نشیند، نامی که از او برمی‌آید: «کیارا»^(۱)، روشنی‌بخش، روشنگر، روشن ضمیر، درخشش، روشنایی آسمان... همه در نام او مستترند، تمام روشنی‌ها از نام او جان می‌گیرند...

۱- *Claire*؛ «کلر» یا «کیارا»، نامی به معنی روشنی‌بخش، اشاره به قدیسه‌ی ایتالیایی و از

دختر جوان شانزده ساله‌ای است که پدر و مادر قصد شوهر دادن او را دارند. دختری جوان از آن جنس که در ترانه‌های قدیمی فرانسوی یافت می‌شود، پرنده‌ای چموش که نمی‌خواهد ترانه‌ای که به او می‌آموزند را فرا بگیرد. گنجشکی که به جست و خیز در جاده‌های باران خورده‌اش میل است تا کز کردن در میان شاخ و برگ تک درختی تنها. آیا او نیز از دودمانی ارجمند است؟ از او چنین می‌پرسند: در آینده چه کار می‌خواهی بکنی؟... این را از کودکی می‌پرسند که نمی‌داند آینده به چه معناست، کودکی که جز از حال خبرش نیست، در حال می‌زید، در زمان حال شگفت‌انگیز همه چیز. از او چنین می‌پرسند: می‌خواهی با که ازدواج کنی؟ از او می‌پرسند که زیبایی‌اش دل را می‌لرزاند. او بر آن می‌شود با وصلتی به همه چیز پایان دهد، زیرا که ازدواج عشق را فرسوده می‌سازد، از تاب و تب می‌اندازد و به سمت جدیت و وزن که جایگاه جهان است می‌برد. اما مردی که قصد ازدواج با او را دارد، آن‌جا نیست و هرگز نخواهد بود. او نه آن‌جا و نه جای دگر است، او در آن بالاست و در این پایین، دور است و نزدیک. نه در هیچ یک از پرتگاه‌های سرنوشت تاریخ سقوط می‌کند و نه در بغض هیچ عشق از دست رفته‌ای منزل می‌کند، خویشتن را نه گم می‌کند و نه پیدا، او هست و نیست.

بدان‌سان که در ترانه‌های قدیمی دختر جوان شبانگاهان منزل پدری را ترک می‌کند، از دری پنهان، محصور در پشت تلی از چوب، چوب‌ها را یک به یک با دستان خویش برمی‌دارد، در دل شب پرستاره در پی کسی می‌افتد که در فکر ربودن اوست، سلطان قلب او و پادشاهی که او را به فرار واداشته، فرانسوا، اهل آسیزی.

عشق‌شان از یک جنس است. برای یکدیگر آفریده شده‌اند و از یک جام مست‌اند. دختر، پیراهن فاخر خویش را با جامه‌ای پشمین عوض می‌کند و اینک آنان که در مسیر سال‌ها در حرکتند، با هم و تنها. مرد پرندگان آسمان

و حیوانات چمنزار و مردان شهر را با صدای خویش در دام می افکند و زن اندک اندک دخترانی در تور خدا به دام می اندازد، دخترانی که پیوسته بر شمارشان افزون می گردد، یکی زیباتر از دیگری.

دو شکارچی، دو آواره در منزلگاه نادیدنی خدا.

از یکدیگر جدایند، بدان سان که کودکان در مدرسه های کوچک قدیمی. زن در کنار دختران، مرد در کنار پسران. به ظاهر و در مکان جدایند، اما به حقیقت در مصاحبت پایان ناپذیر روح با یکدیگر همراه و غرق در لذت یافتن مونسى برتر. آن که همواره سنگ صبور است و حتی به آوای سکوت نیز گوش می سپارد، حتی به آن چه که در سکوت با خود نیز ناگفتنی است، دلدادگانی که بی یکدیگر، زمانی که در روی زمین بر آنان می گذرد، جز ردپای زمان نخواهد بود و بس. افسانه ای که حقیقت را می گوید، نه بدان سان که در مرگ شاهدان حاضر می گردد، که بدان سان که در خون جان ها جاریست، از روزی می گوید که فرانسوا به دیدار کیارا و خواهرانش در صومعه می رود. آتشی برمی افروزد که درخشش آن تا فرسنگ ها دورتر دیدگان را خیره می سازد. اهل آسیری برای فرونشاندن اش می شتابند، اما شعله ای نمی یابند و نه آتشی. تنها فرانسوا و کیارا را نشسته در کنار خوراکی فقیرانه و نوری در میان آنان می بینند، نوری که کسی را خاموش کردنش توان نیست.

مرد پیش از زن می میرد. اهمیت ندارد، زیرا که عشق از بدو ورود، از نخستین لرزه ها، حکم کهنه ی زمان را باطل می کند. این تمایز پیش و پس را ناپدید می سازد، تنها امروز بی انتهای زندگان را پاس می دارد، امروز عاشقانه ی عشق را.

این خدای مانا
Cette viellerie
de Dieu

با آوای خویش است که افسونی برپا می‌کند. با آوایی از جنس تن، گرگ‌ها و انسان درنده‌تر از گرگ را مجذوب خویش می‌سازد. اما این نفس فرشته‌سان تن، این آوای نفسانی برآمده از جان را چگونه باید پس از هفت قرن شنید؟ صدا با تنی که از آن برمی‌خاست، به خاموشی گراییده. ترانه به همراه پرنده رهسپار گشته، تنها اندکی از پره‌ای او را به همراه پاره‌ای از باقی مانده‌اش نگه داشته‌اند. جامه‌ی پشمین و دردی که جمجمه‌اش را می‌فرسود. اما این صداست که تا بی‌انتها به گوش نخواهد رسید. دیگر نه پرنده‌ای و نه نغمه‌ای، تنها نوری بر جای مانده که نغمه در آن سرگردان می‌شد، نوری از پس قرن‌ها، نامی بس کهنه از این نور بس جوان، نامی گنگ در تمام زبان‌ها، سفیدی‌ای در تمام صداها، خدا، تنها خدا بر جا مانده، آفتابی مانا که از پرتو آن همه چیز رنگ بیداری می‌گیرد، هم پرنده و هم نغمه.

برای شناختن یک انسان باید او را کاوید که زندگی وی را رمزآلود پابند خویش نموده. آن‌که محرم ناگفته‌های اوست، حتی آن‌گاه که روی سخن‌اش به ظاهر با ماست. همه چیز در پس این "دیگری" است که او برای خویشتن برگزیده. همه چیز بسته به کسی است که روی سکوت‌اش با اوست، آن‌که خاطر عزیزش به آزمون شاهد و برهان می‌ارزد، آن‌که عشقش از انسان می‌سازد آن‌چه هست، آن‌که از عشق خمیرمایه‌ی او جان می‌گیرد. بسا که

انسان جز پدر یا مادر سنگ صبوری اش نباشد؛ آنان که نبودشان نیز از خاطر فرزند پاک شان نمی سازد؛ آنان که بار آن چه به زندگی فرزند بخشیده اند کمر زندگی اش را خم می کنند؛ بنگر به آب و آتش زدنم را... این ها همه از برای تو ست، در هوای عشق تو، برای آن که سرانجام به سویم نظر افکنی، برای آن که با برق دیدگانت یقین بودن نثارم سازی...

بسیاری چون من در بند یک سایه اند، خلوت نشین بوستان پدر و اتاق مادر، تا شامگاه زندگی با غیب اسرار دل باز می گویند. فرانسوا از اینان نیست، دیگر از اینان نیست. پسر قصه ی ناتمام پدر را در روز دادرسی، در عریانی تولدی دیگر، رها از جامه ای کهنه پایان می بخشد. تنی برهنه، جانی سپیدفام. همه چیز را به رهایی می سپرم تا از تو رها گردم. تصویری از خویش می سازم که تو از من نساخته ای؛ ناتوان، از این ناتوانی که در قدرت پنهان است و در برابر آن کاری از تو ساخته نیست. به سوی خدایی باز می گردم که تو تصویری بیش از آن نیستی. تصویری ناامید کننده، به سان دیگر تصویرها. خدایی که نقش پدری آسوده تر از تو را بازی می کند. او رفتن و آمدنم را نظاره می کند، نبودش بس کم تر از نبودت مرگبار است. در حضور خویش مرا به حال خود می گذارد، تا سر بازی گیرم. مانند تو در بند پول، وظیفه و جدیت نیست. افزون بر آن، زمان خویش را بی کم و کاست در محفل بی ارزش کودکان، سگان و درازگوشان سپری می کند.

مادران کودکان خویش به سان دیوانگان دوست می دارند. مادران شیوه ی دیگری برای دوست داشتن نمی دانند. آنان کودکان خویش را در کانون دنیا می نگرند و دنیا را در دل خویش جای می دهند. فرانسوا نیز مادر را چنین رها می کند، بی هیچ مقاومتی در برابر مهر او، در حالی که سوز عشق او را با خود به تمام دنیا همراه می سازد، به هر کجا که از این پس کانونی هست، هر آن جا که منزلگاه کودکانی تنها و فرزندان شهبانوان است.

خواهرم جویبار، برادرم باد، خواهرم ستاره، برادرم درخت... به همگان

جایی بخشیده، همان جایگاهی که سزاوار آنند، در قلب نیرویی از سرچشمه‌ی یکتایی، در دستان مادری بیکران، مجنون، تا جاودان دل‌نگران فرزندان، تا بی‌انتها مسحور زمانه.

حضرت دوست. این خدای مانا، شمعی افروخته از شامگاه قرون، آتشی خون‌رنج، فانوسی در دست بادها.

ما، اهالی قرن بیست، نمی‌دانیم با او چه باید کرد. ما اهالی خِرَدیم، ما افراد بالغیم، دیگر از شمع روشنی نمی‌جویم. زمانی امیدوار بودیم کلیساها از خدایمان واره‌اند. پیشه‌ی آنان همین بود، دین‌ها آزارمان نمی‌داد. دین وزنی داشت و همین سنگینی دل‌ارامان می‌ساخت. این بی‌وزنی که به هراسمان می‌اندازد، سبکی از خدا به خدا، سبکی روح در روح است. و آن‌گاه کلیسا را ترک گفتیم...

مسیری دراز پیمودیم، از کودکی تا بلوغ، از خطا تا حقیقت. حال می‌دانیم حقیقت کجاست؛ در سکس و فحشا است، در اقتصاد و در فرهنگ، و نیز نیک می‌دانیم حقیقت این حقیقت کجاست؛ در مرگ. سکس و فحشا را باور داریم، اقتصاد را، فرهنگ را و مرگ را. بر این باوریم که فرجامین منزلگاه تمام واژه‌ها به مرگ بازمی‌گردد، که شکار دندان‌های به هم فشرده‌ی مرگ خواهیم شد؛ و آن‌گاه از این بالا به قرن‌های گذشته می‌نگریم، نگاهی آمیخته با ترحم و تحقیر، به سان تمام آن‌چه از بالا بدان می‌نگریم.

نمی‌توان بابت اشتباهات‌شان از آنان دلگیر بود، بی‌شک حضور این خطاها لازم بوده، اما امروز ما بزرگ شده‌ایم، اکنون جز نیرومند، خردورز، بالغ را باور نداریم و هیچ چیز را ساده‌انگارانه‌تر از روشنی لرزان شمع در دل تاریکی نمی‌یابیم.

حضرت دوست... این خدای خلوت‌نشین، این جوشش نور در دل نور، این ترنم سکوت در دل سکوت، با اوست که فرانسوا به سخن درمی‌آید، آن‌گاه

که با پرندگان و کیارا، این دلارام دوست داشتنی، سخن می‌گوید. او عاشق است. زمانی که عاشقیم با عشق خود سخن می‌گوییم، تنها با او و بس. پیوسته با او. با او چه می‌گوییم؟ که دوستش می‌داریم، به هیچ می‌ماند. به سان تبسمی کوچک، به سان زبان خدمتکاری که در حضور سرور خویش به مین مین می‌افتد، اربابی که او را سرشار می‌سازد، هزاران بار سرشارتر. کلامی چند از او را در کتابی محقر، کتابی به حقیقت محقر گرد آورده‌اند. نام‌هایی خالی از زیبایی، نیایش‌هایی خالی از لطف به سان پیراهن وصله خورده‌ی تهیدستی که شستشوی پی در پی تار و پود آن فرسوده، پاره‌ای برگرفته از کتاب مقدس که در کنار یکدیگر نشسته. پاره‌ای از زیور داوود این جا و پاره‌ای در جای دیگر. بدین سان مناسب‌تر است، برای آنچه می‌خواهند از آن بسازند مناسب‌تر است. نیایش، به سخن درآمدن با هیچ، برای آن‌که هیچ بر تن سخنان صیقلی کشد. دوستت دارم، چنین می‌گوید آن‌دم که به سوی خدای رو می‌کند، به سان تیری افروخته که در دل شب فرو می‌شود و پیش از رسیدن به مقصود به خاموشی می‌گراید. دوستت دارم: این است سخن او، سخنی که نمی‌تواند کتابی اصیل بسازد، کتابی از یک نویسنده. عشق اصالتی ندارد. عشق ابتکار یک نویسنده نیست. او به همراه عشقش به کودکی می‌ماند به همراه توپش در برابر دیوار، آن را به سوی دیوار پرتاب می‌کند، توپی از کلام نورانی را، و دوستت دارم به سوی خود او باز می‌گردد. آن را به سوی دیواری دورتر پرتاب می‌کند، دورتری به وسعت تمام روزهایی که از زندگی‌اش باقی است و آنگاه به انتظار می‌نشیند تا توپ دوباره به سوی او بازگردد. هزاران توپ پرتاب می‌کند و هیچ یک باز نمی‌گردد. او بازمی‌ایستد و با تبسمی بر لبان، با دلی پر یقین ادامه می‌دهد. این بازی، خود پاداش خویش است. عشق، خود پاداش خویش است.

این قدر ناچیز دوست می‌دارم، این قدر بد دوستت می‌دارم و از این که خبرم نیست که دوستت می‌دارم، بدین سان است که باز هم به نور نزدیک‌تر می‌شود و باز هم خویشتن را در سایه‌ی محض می‌یابد.

بیش‌تر دوست می‌دارد و خویشتن را برای دوست داشتن ناشایسته‌تر می‌یابد. از این دوست که عشق را نه پیش رفتنی است و نه اوجی دست‌یافتنی. عشق را بلوغی نیست و رسیدنی و استدلالی. پیش روی عشق، بالغی نیست جز کودکان، جز روح کودکی، سرشار، بی‌قید، روح گم‌گشتگی روح. سال‌ها می‌گذرند، تجربه‌ها می‌افزایند، عقل بارور می‌گردد و روح کودکی از دور خارج می‌شود، دیگر به شمار نمی‌آید، هیچ بنایی بر آن استوار نمی‌شود. روح کودکی همواره نوست، پیوسته از ازل آغاز می‌گردد، از آغازین گام‌های عشق.

مرد خرد، انسانی است آزموده، پر و پیمان، ساخته و پرداخته. انسان کودکی به عکس، انسانی است که بر خویشتن افزوده شده، انسانی وارهیده از خویش، که در تولد همه چیز از نو متولد می‌گردد. ساده‌لوحی که با تویی بازی می‌کند یا قدیسی که با خدای خویشتن به سخن درمی‌آید، و یا آمیزه‌ای از هر دو.

در جهان چیزی هست که با جهان سازگاری ندارد، آنچه نه در کلیساها یافت می‌شود، نه در فرهنگ، نه در تصویر انسان از خویشتن. در باور کشنده‌ای که انسان‌ها به مثابه‌ی موجودات جدی، بالغ و خردورز از خود دارند، این یک «چیز» نیست، بلکه خداست و خدا را در هیچ چیز قرار نیست مگر با به لرزه درآوردن آن، به پایین آوردنش، و این خدای بی‌انتها را جز در ترانه‌ی کودکی قرار نیست، در خون به هدر رفته‌ی تهیدستان، یا در آوای پاکان و اینان همگی خدای را در گردی دستان باز خویش نگاه داشته‌اند، به سان گنجشکی خیس از باران، به مانند تکه نانی باران خورده، گنجشکی بی‌حس که پیوسته فریاد می‌کند. خدایی تاراجگر که برای نوک

زدن به پاره‌های نان بر دستان عریان آنان فرود می‌آید.
خدا آن چیزی است که کودکان می‌شناسند و نه بزرگسالان؛ بزرگسالان
وقت خود را برای غذا دادن به گنجشکان هدر نمی‌دهند.

می‌گویید دوستم دارید،
اما ناراحت‌م می‌کنید
Vous dites m'aimer
et vous m'assombrissez

سده‌ی سیزده، سده‌ی جنگ‌های صلیبی است. روباه و گرگ، مسلمان و مسیحی در برابر یکدیگر صف‌آرایی می‌کنند. اینان که نوادگان همان پدرند که در کتاب مقدس آرمیده: ابراهیم.

با این همه به سودای بردن غنیمتی برق دندان به رخ یکدیگر می‌کشند. دین و آیین آن است که پیوند می‌دهد و با این همه هیچ چیز بیش از کینه در آیین آنان یافت نمی‌شود. این کینه است که انبوه انسان‌ها را در پس نیرویی از عقیده و یا نامی مشترک گرد هم می‌آورد، آن‌گاه که عشق در ظرافت رخساری یا لطافت آوایی از خویش رهاشان می‌سازد.

فرانسوا، اهل آسیزی، به فلسطین می‌رود تا از خدایی سخن گوید که انبوه مردمانش رمانده‌اند و کلیساها ملولش ساخته‌اند. بر جنگاوران همان می‌خواند که بر گنجشکان. نمی‌خواند تا مجابشان سازد، مجاب کردن نوعی شکست دادن است و او اما بی آن که هیچ سلاح آهنین بر کمر و حربه‌ی کلام بر لب داشته باشد، جز در پی پیروزی ترانه‌ای لطیف نیست. آفتاب فلسطین، دست نوازشی بر سر آب دریاچه‌ها و نام پیامبران می‌کشد، با این همه از آفتاب آسیزی لطیف‌تر نیست. حقیقی‌تر از آفتاب آب و

خاک‌های دیگر هم نیست. در فلسطین جز مزاری خالی یافت نمی‌شود. (۱)
 در آن‌جا سرزمین مقدسی (۲) وجود ندارد. یا این کره‌ی خاکی به تمامی
 است که مقدس است و یا هیچ پاره‌ای از آن. ماهی چند در این روشنایی
 سپری می‌کند و آن‌گاه به اروپا باز می‌گردد، آن‌جا که به او نیازشان است. هم
 اکنون هزاران تن از پی‌گام‌های او روانند و در این طریق حقیقت و مسیر
 عشق هر کسی برحسب فکر گمانی دارد. در این‌جا خون‌هاست که
 می‌جوشد و تپش‌هاست که در هم افتاده. آن‌جاست که سرسختی و
 دلسنگی می‌خواهند وارد گود گردند، به شرط آن‌که آیین بازی را تغییر
 دهند. یکی آن را دشوار می‌یابد و دیگری پیش پا افتاده. از این رو جای آن
 است که حقیقت را به آنان گوشزد نماید: آن‌چه به تمامی شنیده نشده،
 گویی هرگز شنیده نشده.

باید اینان را گفت: "شمایید که خوشبختی را در آشوب خون‌ها می‌جوئید.
 گاه آن را می‌یابید و گاه از دست می‌گذارید. شعی که از آن سخن می‌گوئید
 اما، هرگز بدین نمی‌ماند. نه خوشبخت است و نه بدبخت. از خوشبختی و
 بدبختی رهاست. بدان نمی‌خوانمتان که در خویش جوئیدش، که
 می‌خوانمتان به عریان بودن چو خاک، بیخودی از خویش، پذیرای
 ضرب‌آهنگ باران و گرمای آفتاب بودن."

و آنان را باید گفت: "شمایید که اوج را در هامون ارواحتان می‌جوئید. به
 اوج گرفتن‌تان نمی‌خوانم، به معشوقگی‌تان می‌خوانم، به آن‌که از خویش

۱- منظور گور حضرت عیسی (ع) است. برطبق روایات متعدد در کتاب‌های مقدس،
 حضرت عیسی سه روز پس از مرگ زنده شد، چهل روز در میان یارانش بود و سپس به
 آسمان رفت.

۲- *Terre sainte*: اشاره به سرزمین فلسطین که چون محل تولد و وفات حضرت
 عیسی (ع) بوده مسیحیان آن‌جا را مقدس می‌دانند.

رهاست. به آن‌که بدان سان در بند خویش است که خویش بر بند کشد. و آن‌گاه همگان را سخت فریاد کردنی باید: "آن‌گاه که از خدا می‌گویم، از خود خبرم نیست از آن‌چه بر زبان جاریست." بیخود از خویش می‌گویم و شما از چه رو بر این پندارید که مرا می‌فهمید، مگر آیا آگاه‌تر از خویشتن من بودن‌تان توان هست؟! ادعای همراهی‌ام دارید و دلم از کف می‌نهد. می‌گویید دوستم دارید اما ناراحت‌م می‌کنید، بیش از تمام پرندگان جنگل‌ها قیل و قال می‌کنید و هیچ بر لبانتان جاری نیست که به ترنمی ماند. سوز است در صدای آن‌که می‌خواند. همه فناست در عشق آن‌که دوست می‌دارد. ترانه خود همین سوز است و عشق این فنا؛ و در شما اما نه سوزی هست و نه فنایی. نشسته‌اید که عشق سرشارتان سازد، حال آن‌که عشق هیچ چیز را سرشار نمی‌سازد، نه فراموشی سرهاتان را و نه پرتگاه دل‌هاتان. عشق بیش‌تر به نقصان می‌ماند تا وفور. عشق وفور نقصان است. آری می‌دانم، و رای فهمیدن است، اما آن‌چه در درک نمی‌گنجد، بدین سادگی به زیستن راه می‌برد.

ساعتی می‌رسد که هر آن‌چه یک انسان از زندگی ساخته، بر سرش آوار می‌شود و نفس کشیدن بر او دشوار می‌گردد. پیش‌تر بر این پندار بودی که زندگی‌ات را "می‌سازی" و اینک این زندگی است که ویرانت می‌سازد. این تیره‌بختی است که هنگام بازگشت فرانسوا به فلسطین به استقبالش می‌شتابد. تو که با سوز دل آتشی در جهان می‌افکندی، تو که جز آیینی تازه بنیان نهاده‌ای، اما همین هم زیاد است و زیاد یعنی هیچ.

پس از تو کتابخانه‌ای از آیین تو بر جای مانده، الهیونی درباره‌ی "تنگدستی" می‌اندیشند و بر آنند که از سپیدی شیر، سیاهی جوهر گیرند؛ الهیونی که در نگهداری دست‌نوشته‌های خویش دلسوزترند تا افکندن نگاهی سوی مردم. بر آن بودی که دیگر جامه‌ی ژنده‌ای بر روی زمین یافت نشود و از این همه تنها دستاری چند بر صومعه‌نشینان افزوده شد.

رفتن، رفتنی باید. رفتنی پیوسته، رفتنی تا بی‌نهایت.

نخستین بار ابراهیم رفت و این نخستین بار همه چیز او را خواست و این نخستین باری بود ناممکن و با این همه رخ داد و از این گوشه‌نشینی، از این شوق دوردست، او را فرزند پیدایش، خونی از خون او، شوقی از شوق او. بدین سان بار دیگر هجرتی از او خواسته شد. آنچه یکبار انجام داده بود باید دیگر بار انجام می‌داد و این دومین بار به همان اندازه بر او ناممکن می‌نمود که نخستین بار و بلکه هزاران بار دشوارتر، دشواری‌ای ناگفتنی. ترک خویشان، زبان، خاک هیچ نبود؛ اکنون که خدایی مجنون او را به دل برگرفتن از فرزند امر می‌کرد.^(۱) به بریدن از جان زندگی‌اش، خدایی مخمور که هدیه‌ی خویش باز پس گرفتن آهنگ کرده بود، که بر کلام خویشتن استوار بود، زیرا که ما سروران هیچیم. آنچه می‌آفرینیم بی‌درنگ از ما می‌برد. آفریدگان مان از وجود ما بی‌خبرند، کودکان مان کودکان ما نیستند. افزون بر آن، ما هیچ نمی‌آفرینیم. هیچ از هیچ.

روزهای انسان به سان پوست مارند. در روشنایی آفتاب می‌درخشند و آن‌گاه از او جدا می‌شوند. این است آنچه در انتظار توست، هان ای فرانسوای پروانس و یوحنا ی آسیریایی، و اینک دومین باری است که باید خاموشی‌گزینی. نخستین بار یاوریات نخواهد بود، نخستین بار رفتی و جهان غرق در حیرت تو را خواند تا بگویدت که چه جذبه‌ای در رفتنات یافته بود و چه درخششی در جای سبزت. آنان که در گرداب تحقیر غرقه‌شان نتوان کرد، در میان بازوان خرد و خاموش ساختن‌شان باید. زین روست که باید رفت، برای دوم بار، رهیدنات باید از نخستین رهیدن.

دیدگان جهان خواب می‌طلبند. تشنه‌ی خواب است. جهان جز خواب

۱- اشاره به داستان قربانی کردن حضرت اسماعیل (ع) توسط پدرش حضرت ابراهیم (ع)

نیست. جهان تکرار خواب آلوده‌ی جهان می‌طلبد و عشق اما، بیداری. عشق را در هر نویدیدی خویش بیداری است، هر بار برای او نخستین است. جهان را پایانی جز مرگ در خیال نمی‌گنجد، مرگ، این خلسه‌ی خواب، و از این پایان است که دیدگان او را بیداری است. جهان نخستین بارها، نخستین گام‌ها، نخستین تبسم‌ها، نخستین قطره‌ی اشک‌ها به خود دیده، گویی که این نخستین‌ها را به دومین باید، بسی آسان‌تر از نخستین، بس راضی‌تر، زیرا که بیخود از خویش رخ می‌دهد و این دومین را سومین خواهد بود بس آسان‌تر از دومین، گویی همه چیز در خواب می‌گذرد و بدین سان با هبوطی آرام، فرسایشی گریزناپذیر، تا آخرین بار پیش می‌رویم، تا آخرین خمیازه، تا پایان همه چیز.

کودک به سوی بلوغ روان است و بالغ به سوی مرگ و این است واقعیت جهان. این است تفکر ناچیز زندگان، بارقه‌ای که در صدای بامدادان ارتعاشی می‌کند و سپس جز افول نمی‌داند. این واقعیتی که باید زیر و زیر گردد. رفتن برای دوم بار و این بار جدیدتر از نخستین بار، نوتر از درون، با عشقی تازه‌تر.

انسان‌ها با دیدگانی بسته در دل زندگی قدم می‌گذارند. واژه‌ها عصای سفید آنانند. از سد راه خبردارشان می‌سازند. خون‌شان را شکل می‌دهند. فرهنگ‌های زبان فرانسه می‌گویند واژه‌ی «جاده»^(۱) در این زبان در قرن سوم از لغت لاتین «با شدت شکستن»^(۲) گرفته شده و بعدها به معنای «مسیری که از میان جنگل می‌گذرد»^(۳) درآمده. گویی این واژه برای فرانسوا خلق شده، برای آن‌که در دنیا راهی گسسته و جدا گشوده، به حکم عشق راهی جز از راه نیاکان، جز از راه سایرین را پیش گرفته و با پیوستن

کمان‌هایی پی در پی، مسیری راست ترسیم نموده.
 و اکنون همه چیز به سرعت در گذر است. سالی چند به سان برق می‌گذرد،
 به مانند آب در جویبار، به مانند باد. آیینی برای زندگی آن کسان می‌نگارد
 که از پی او روانند. آیینی بس ساده: اشتیاق جان، بی‌قیدی از فکر فردا،
 تأملی در زندگی‌ها، اشتیاق دل‌بستنی به هیچ، حیرت از هر حضور. داستانی
 دیگر می‌گوید تا آن را باز هم ساده‌تر سازد: آیا به راستی می‌دانید این
 شعف از جنس چیست، آیا به راستی می‌دانید؟ پس گوش بسپارید: شب
 هنگام است، باران می‌بارد، گرسنه‌ام، بیرون ایستاده‌ام، در خانه‌ام را
 می‌کوبم، آمدنم را خبر می‌دهم، کسی در را به رویم نمی‌گشاید. شب را
 پشت در می‌گذرانم، زیر باران، گرسنه. این است آن شعف. باشد که دریابد
 آن کس را که بتواند. بادا که گوش سپارد آن‌که گوش سپردنش هوس است.
 شعف بیخودی از خویشتن است تا به ابد. همواره رها، از نفس افتاده از
 همه چیز. گرسنه همه چیز، رها از دنیا، در آغوش خدا. و آنگاه خویشتن را
 به انزوای سبز درختان می‌سپارد و به سایه‌ی خاکستری سنگ‌ها. بیماری‌ای
 در دیدگانش جای خوش می‌کند و رمق از آن‌ها می‌سازد. زخم‌خورده از
 آفتاب، خطی از محبت می‌نگارد و ترانه‌ای از جنس ستایش می‌سراید و
 این آخرین سلام او به زندگی است، زندگی‌ای که بدین سان دوست
 می‌دارد:

«ستایش تو را برای خواهرمان زمین، که دلگرم می‌سازد و فرمان می‌راند و با
 گل‌های رنگین‌اش، بوستان‌ها می‌آراید.»

به راستی که لطافت شب‌نم بامدادان است که در این ترنم آفتاب جلوه‌گر
 است و شفق سحرگاهان. کلامی دیگر نیز هست، تفاوت چندانی میان آن‌ها
 نیست. دومین کلام، از زیبایی نخستین نمی‌کاهد. در پی هفته‌ای چند
 خاموشی، فرانسوای آسیریایی، کلامی دیگر نیز به آن می‌افزاید، کلامی
 رخشنده، روشنی بیانی پیوند خورده با خاموشی:

«ستایش تو را که خواهرمان مرگ را آفریدی.»

آن‌که این خط می‌نگارد، آن‌که بر زبان جاری ساختن‌اش را جرأت هست، در دوردست‌ترین‌های خویش‌ن جای خواهد داشت و نزدیک‌ترین به همه. دیگر هیچ چیز بریدن او از عشق نتواند، زیرا که عشق او همه جا مأوا دارد، حتی در آن‌که شکستن‌اش آهنگ می‌نماید.

«ستایش تو را که خواهرمان مرگ را آفریدی.»

آن‌که این کلام را زمزمه‌گر است و به واپسین مهم زندگی رسیده، واپسین مهم از بهر بریدن، آن‌که وسعت میان زندگی و مرگ را پوشانده.

سه پرده‌ی شیشه‌ای بین روشنی و ماحایل است، سه پرده از جنس زمان: از جانب گذشته، سایه‌ی پدر و مادر، که تا دوردست‌های زندگی‌مان همراه خواهد بود؛ از جانب حال، سایه‌ی کارهای ما و تصویری که نهانش می‌سازند، تصویری سنگواره و ناشکستنی.

فرانسوای آسیزبایی بر این دو سایه فائق می‌آید. از این دو پرده‌ی شیشه‌ای عبور می‌کند، با جهشی بلند تا زخم بر ندارد. تنها فرجامین آزمون باقیست، واپسین پرده، از جانب آینده، هراس از مرگ که حتی قدیسان را نیز آشفتن تواند، به سان اسبی که در گذشتن از آخرین سد باز می‌ماند.

«ستایش تو را که خواهرمان مرگ را آفریدی.»

و بدین سان عشق خویش را به دوردستان پرتاب می‌کند، به پای او، به سوی سایه‌ای که او را در بر گرفته، فرانسوا اهل آسیزی، از واپسین سد نیز می‌گذرد، به سان جنگجویی که بر حریف چیره می‌گردد و شانه‌هایش می‌گیرد تا ضربه خویش بر او وارد سازد.

«ستایش تو را که خواهرمان مرگ را آفریدی.»

و اینک کلامی که بر زبان جاری شده، آن‌چه به انجام خویش رسیده... دیگر حایلی در میان زندگی و زندگی او نیست. زین پس پرده‌ای میان او و او نیست. دیگر نه گذشته، نه اکنون و آینده، و دیگر هیچ جز خداوند، حضرت

دوست، در نفس گسترده در همه جا به مانند آب.
و دیگر این که... آیا به زحمت قلم زدن می‌ارزد آن‌چه در شنبه روز ۱۳ اکتبر
۱۲۲۶، از دیدگان ظاهر پایان می‌پذیرد؟
به آهستگی دیده بر هم می‌نهد، بدان سان که گویی در برابر افسون تفکری
ژرف قرار دارد، آن‌قدر ژرف که نفس از وی می‌رباید.
یک کودک. کودکی که بی‌دلیل پدیدار در دیدگان، از بازی دست می‌کشد و
بر جای می‌ماند، به ناگاه رنگ از رخساره‌اش می‌پرد، بی‌حرکت، ساکت، و
دیگر جز تبسم نمی‌داند.



تصویر زشت، تصویر مقدس *Image sale, image sainte*

قرن سیزده تاجرانی یافت می‌شدند و کشیشان و سربازان. قرن بیست جز تاجران یافت نمی‌شوند. آنان در فروشگاه‌های خویش به کشیشانی می‌مانند در کلیساهای خویش. آنان در کارخانه‌های خویش به سربازان می‌مانند در سربازخانه‌های خویش. از قدرت نقش‌هاشان در جهان گسترده می‌شوند؛ روی دیوارها، بر پرده‌ی سینما، در میان برگ‌های روزنامه، نقش‌ها ستایشگران آنانند. نقش‌ها شمشیرهاشانند.

قرن سیزده با دل سخن می‌گفت، لازم نبود فریاد کنند تا بشنود. آوای ترانه‌های قرون وسطی از هیاهوی بارش برف بر روی لایه‌ای دیگر از برف بلندتر نبود. قرن بیست با چشم سخن می‌گوید و از آن‌جا که نگاه یکی از دمدمی مزاج‌ترین حواس است، باید به فریاد خواندش، با نورهای خیره‌کننده، با رنگ‌های کورکننده، با نقش‌هایی ناامیدکننده که شاد نیستند، نقش‌هایی چرکین که پاک نیستند، از هر سایه‌روشنی خالی‌اند و از هر اندوهی. نقش‌هایی که شادند، بی‌آن‌که دلداری بخشند. بدین سان است که قرن بیست به سخن درمی‌آید تا بفروشد و از این روست که باید با دیدگان‌اش ستود. ستود و دیدگان‌ش کور کرد و متحیرش ساخت.

قرن سیزده، فروختنی‌ها بس کم‌تر بود. خدا قیمتی نداشت و بیش از دانه برفی نمی‌ارزید که بر روی دانه‌ای دیگر می‌نشیند. تصویری زشت بر صفحه‌ی روزنامه نقش بسته بود...

تنها با خواندن مقاله‌ی آن دیدن تصویر ممکن بود، نه پیش از آن. با زبان است که می‌توان جهان را در دست گرفت نه با دیدگان. مقاله از چه چیز می‌گفت؟ از موضوعی مربوط به پایان قرن بیست که در سرزمینی مانند هر کجای دیگر می‌گذشت. هر کجا یعنی پول، هر کجا یعنی جهان ویران از پول. در این سرزمین مانند هر کجا، و شاید اندکی ویران‌تر از هر کجا، داستان روزی از روزهای زندگی یک خانواده‌ی گدا را می‌گفت، یک روز کاری آنان را. آنان در محله‌ی فقیرنشین شهری بزرگ ساکنند، یکی از این شهرهای بزرگ که بیست سی میلیون را در خود جای داده. یکی از این شهرهای آکنده از تجارت و روح، خون، زر و گل و لای. از خانواده‌ای می‌گفت که ده‌ها کیلومتر راه را زیر گام‌های خود می‌پیمودند تا از محله‌ای فقیر به محله‌ای ثروتمند برسند. پیش روی آنان گاری کوچکی در حرکت بود که به تدریج از محتویات زباله سرریز می‌شد.

کلامی وجود داشت که توجه را به خود جلب می‌کرد، کلامی که چیزی برای دیدن به چشمان عرضه می‌نمود: واژه‌ی "دوراندختنی"، واژه‌ای که نخست محتوای زباله‌ها را نشانگر بود و به تدریج به آنان سرایت می‌کرد که درون زباله‌ها قوت روزانه خویش می‌جستند. در مقاله آمده بود، در این سرزمین، روزنامه‌نگاران، مأموران پلیس و حتی جامعه‌شناسان از گدایان با واژه‌ی "دوراندختنی" یاد می‌کنند و از آن جا که از هیچ واژه‌ای هرگز به تنهایی سخن نمی‌رود، هنگام صحبت از عملیات پلیس، ضد اشباح و گاری‌های آنان، از مزایای "پاکسازی جامعه" سخن می‌رفت.

جبر زبان، جبر هولناک زبان و قانون: با "دوراندختنی‌ها" چه باید کرد؟ مگر نه این که باید جهان را از حضور ناشایست‌شان پاک کرد؟ حضوری که به مذاق پول، به مذاق گندزدای پول چندان خوش نمی‌آید؟

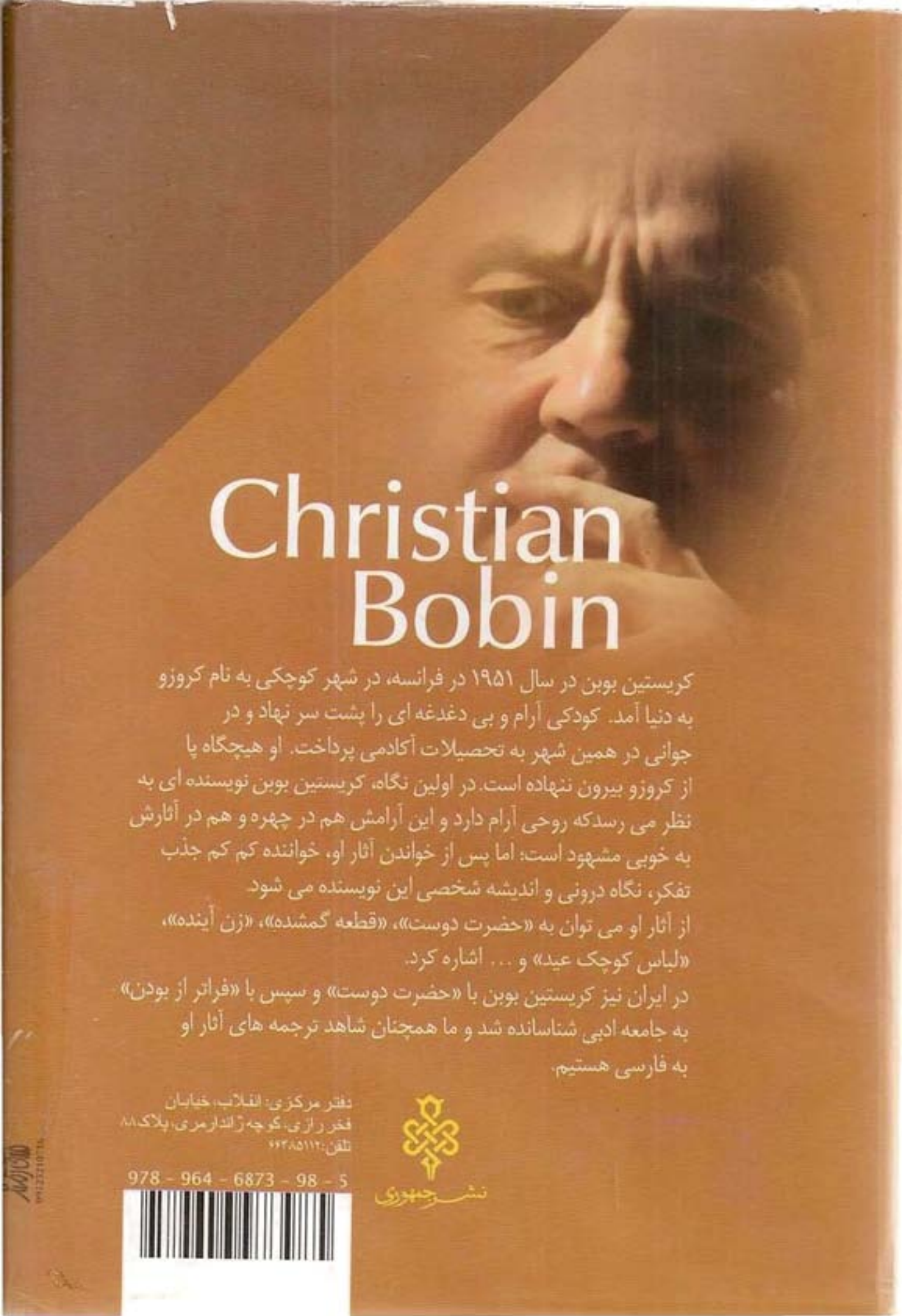
عکس روزنامه بریده شد. عکس خانوادگی زیبایی بود. پدر و مادر در زمینه‌ی عکس و در میان یک دوجین کودک با چهره‌هایی که شادی و شغفی

غریب در آن هویدا بود. چرا عکس نگه داشته شد؟ آن که آن را می‌برید نیز نمی‌دانست چرا. شاید برای این که در گذر برگ‌های روزنامه گم نشود، برای آن که از نسیان روز بعد در امان بماند. شاید هم برای این که می‌خواست این چهره‌های خندان، سرسختی این حضورهای تابنده از زباله را نزد خویش نگاه دارد.

چند روز بعد بود که اتفاقی افتاد.

سرانجام چند روز بعد بود که دید فرشته‌ای در پشت کودکان ایستاده. چهره‌اش اندکی بین کودکان گم شده بود، احتمالاً هنگام برداشتن عکس از چشم عکاس دور مانده بود. باید دیدگان را بر هم می‌نهاد و با نگاهی بس ریزبین، آن را در سایه‌ی کودکان می‌یافت. نگاه او به سمت دورین نیست، سرش گرم است، به روی سطل زباله‌ای خم شده و آن را می‌کاود، نکند دست بر قضا تکه‌ای زباله از چشم کودکان دور مانده باشد...

آهای، فرشته‌ی دیگری نیز هست، تقریباً نادیدنی، در پس زمینه‌ی مه‌آلود عکس، سه قدم عقب‌تر، آسوده خاطر، از پی کودکان، گاری و فرشته‌ی دیگر روان است. دیگری نیز هست، سگ طوبیا، وه چه نشاطی است در جست و خیز او، نشاطی دیوانه‌وار، نشاطی متفاوت از نشاط سوداگری. هم اکنون حقیقت نقش رخ می‌نماید. خواندن این نشاط در یک سگ گر است که از حقیقت نقش پرده برمی‌دارد، آن چه "تصویر مقدس" توانش خواند.



Christian Bobin

کریستین بوبن در سال ۱۹۵۱ در فرانسه، در شهر کوچکی به نام کروزو به دنیا آمد. کودکی آرام و بی دغدغه ای را پشت سر نهاد و در جوانی در همین شهر به تحصیلات آکادمی پرداخت. او هیچگاه پا از کروزو بیرون نهاده است. در اولین نگاه، کریستین بوبن نویسنده ای به نظر می رسد که روحی آرام دارد و این آرامش هم در چهره و هم در آثارش به خوبی مشهود است؛ اما پس از خواندن آثار او، خواننده کم کم جذب تفکر، نگاه درونی و اندیشه شخصی این نویسنده می شود. از آثار او می توان به «حضرت دوست»، «قطعه گمشده»، «زن آینده»، «لباس کوچک عید» و ... اشاره کرد.

در ایران نیز کریستین بوبن با «حضرت دوست» و سپس با «فراتر از بودن» به جامعه ادبی شناسانده شد و ما همچنان شاهد ترجمه های آثار او به فارسی هستیم.

دفتر مرکزی: انقلاب، خیابان
فخر رازی، کوچه ژاندارمری، پلاک ۸۸
تلفن: ۵۹۳۸۵۱۱۲

978 - 964 - 6873 - 98 - 5



نشر جمهوری